@Rooman_nazy

شناسنامه رمان

نام رمان : همیشه تلخ می نوشم

نام نویسنده : مائده فلاح

همیشه تلخ می نوشم

نویسنده مائده فلاح

به سرعت چشم هایم را باز کردم. لعنت به من که طاقباز می خوابیدم و اولین تصویر پیش رویم سقف می شد.

سقف و یک طناب. سقف و یک تصویر تلخ. سقف و یک پریای پر پر

شده!

کابوس و خواب همپای هم بودند. خواب بدون کابوس نداشتم .

از تخت پایین آمدم. شلوار جینی که پوشیده بودم دور کمرم رد انداخته

بود.

دکمه ی شلوارم را باز کردم و به طرف آینه رفتم. موهای گیس شده ام دو طرف گردنم آویزان بود. چشم هایم را در آینه روی خود چرخاندم و روی گردنم مکث کردم. کاش می شد آرتروز گردن می گرفتم، گردنبد طبی می بستم و هرگز چشم هایم به گردنم نمی افتاد.

کبودی های دور گردن مامان، خون مردگی ها و خراش های گردن پریا؛ چه قدر گذشته تلخ و ترک خورده بود.

گردن برایم منفورترین عضو صورت بود.

دستم را به سمت گردنم بردم، دور گردن سفید و بلندم حلقه کردم. می شود کسی با دست هایش، خودش را حلق آویز کند؟

با صدای بوق ماشین، دست از گردنم جدا کرده و به سمت پنجره رفتم، پرده را کنار زدم.

امیر رضا به ماشین تکیه داده و با بوق زدن اعلام حضور می کرد.

چطور می توانست هر روز صبح به دنبال پدری بیاید که شب قبل را با زنی غیر از مادرش شریک شده بود؟

چطور می توانست چشم در چشم هووی مادرش شود و با لبخند احوال پرسی کند؟

صدای سهراب خان را شنیدم که با مامان خداحافظی می کرد. امیر رضا نگاهش را به سمت بالا آورد و من هم پرده را کشیدم.

میل داشتم کشیده ی آبداری به صورتش بزنم تا از خواب بلند شود، اما شاید او خود را به خواب زده؛ اگر این طور باشد، با هیچ کشیده ای از خواب بلند نمی شود. با خواب خرگوشی اش به شکل احمقانه ای کنار آمده است.

یک ساعتی بود که پشت در اتاق مشاوره منتظرایستاده بود. آنقدر ذهنش درگیر اتفاق تازه ی زندگی خودش و یکتا بود، که نفهمید این یک ساعت چگونه گذشته است!

با تقه ای که به در زد، وارد اتاق بزرگ مشاور یکتا شد. دومین باری بود که به جای یکتا می آمد.

خانم سلطانی به حکم آشنایی اش با او از جایش بلند شد و به طرفش آمد.

نگاهش هنوز دنبال یکتا می گشت. با استفهام پرسید:

-یکتا نیومد؟

بی رمق روی مبل فیلی رنگ نشست. با نا امیدی واضحی گفت:

-اصلا به هیچ وجه قبول نمی کنه. تا میگم بیاد داد و بیداد راه می ندازه.

خانم سلطانی رو به رویش در مبل فرو رفت:

-یکتا دختر باهوش، و در عین حال حساسیه. خیلی خوب می تونه جلوی بقیه نقش بازی کنه. کسی نمی تونه از کاراش سر در بیاره، و اما خودش توانایی عجیبی در خوندن فکر و ذهن بقیه داره.

وقتی می اومد اینجا کلافه بود، درست حرف نمی زنه. می ترسه من از فکرش سر دربیارم. واسه همینه که نمی آد.

یاس و نا امیدی عجیبی تمام وجودش را در برگرفته بود. تصمیمات اخیر یکتا باعث شده بود روحیه اش را کاملا ببازد؛ از پس یکتا هم بر نمی آمد.

آمدن پیش دوست قدیمی اش و مشاور یکتا آخرین راه حلی بود که به آن چنگ انداخت.

سرش را به پشت مبل تکیه داد و گفت:

-میگی چیکار کنم مژگان؟ بخدا از دستش عاصی شدم.

خانم سلطانی کمی خودش را جلو کشید:

-یکتا یه بحران رو پشت سر گذاشته، توی سنی بدی هم با این بحران رو به رو شده. به ظاهر پشت سر گذاشته، اما هنوز فکر و ذهنش درگیره حلاجی این مسئله ست.

به حالت اعتراض و کمی عصبی گفت:

-اون بحران همه ی ما بود، اما با اینکه چهار سال گذشته، چرا فراموش نمی کنه.

دست هایش را در هم گره زد و جواب داد:

-خب نگاه تو به اون اتفاق با نگاه یکتا فرق می کنه، تصور کن از یه جایی داری رد میشی، یه پرنده ی مرده می بینی که وسط خیابون افتاده. نهایت یه نگاه بهش می کنی و فقط کمی دلت می سوزه. حالا فکر کن یکتا ببینه. مطمئن باش مکث می کنه؛ ممکنه پرنده رو زیر و رو کنه تا ببینه مرده یا نه. دنبال دلیل مردنشه. به آسمون نگاه می کنه. روی خونه های اطراف متمرکز میشه. اون پرنده رو از وسط خیابون به گوشه ای هل میده.

پرنده رو ول می کنه، اما ذهنش از فکر اون پرنده ی مرده خلاص نمیشه.

باور کن سیمین یکتا از اون اتفاق کنده نشده. من با اطمینان بهت میگم که اون هر لحظه و هر ساعت بهش فکر می کنه.

حرف های دوستش درباره ی یکتا او را می ترساند. با فکری که از ذهنش گذشت، سر بلند کرد و پرسید:

-می فهمم که از اون اتفاق رها نشده، اما همه ی اینا چه ربطی به علاقمند شدنش به حسام داره، حسام زن داره، من نگرانشم؛ داره دستی دستی زندگیش رو تباه می کنه.

نگاه خیره اش را حواله ی نگاه درمانده اش کرد، تجربه ای

که در مواجهه با دیگران داشت بارها به او ثابت کرد، که همه ی کسانی که روی مبل رو به رویش برای مشاوره می نشینند، از همه ی حقیقت پرده بر نمی دارند. با لحن محکمش که بسیار برازنده ی یک مشاور بود، گفت:

-من یکتا رو خیلی وقته که ندیدم. در مورد این تصمیمش واقعا نمی تونم نظری بدم. تو که می دونی یکتا اغلب در مورد تو و ناپدریش برام حرف می زد. قبلا هم بهت گفتم. خیلی دختر باهوشیه. الان فکر می کنم زیاد صحبت کردنش در مورد تو و سهراب بیشتر یه لاپوشونی بوده که من به ذهنش راه پیدا نکنم. تکرار می کنم سیمین، یکتا واقعا داره عذاب می

کشه.

چشم هایش را بست و اشک همچون رودی مسیر خودش را روی صورتش پیدا کرد. با صدایی که نگرانی در آن موج می زد، گفت:

-درسش رو ول کرد، چیزی نگفتم، اما مژگان واقعا طاقت این یکی رو ندارم. دختر بیست ساله م میگه که عاشق شده. عاشق یه مرد زن دار. از جایش بلند شد و به رسم دلداری نزدیکش شد و گفت:

-بدترین کار تو این زمان اینه که باهاش بحث و جنجال های بیخود راه بندازی، این باعث میشه بدتر بیوفته رو دنده ی لج، باید یه فکر دیگه ای کرد. اصلا این آقایی که یکتا بهش علاقمند شده کیه؟ عصبی گفت:

-نامزد پریا بود. بعد مرگ پریا با خواهر شریکش ازدواج کرد. یه سال پیش که برای پریا یادبود گرفتیم، اون جا حسام رو دید. نمی دونم کی و کجا فرصت کردند به هم علاقمند بشن.

خانم سلطانی با تعجب پرسید:

-حسام نامزد پریا بود؟

دستمالی از روی عسلی مقابلش برداشت و گفت:

-آره، چطور؟

-میگم شاید به همین دلیل بهش علاقمند شده. یکتا به پریا علاقه داشت، پس ممکنه که علایق پریا هم توجهش رو جلب کنه.

درمانده تر از وقتی شد که هنوز پا به مطب مشاوره نگذاشته بود. معادله ی یک مجهولی اش، حالا چند مجهولی شده بود.

- من از پسره خوشم نمی آد مژگان.

خانم سلطانی ابروهایش را بالا داد:

-ما داریم در مورد یکتا صحبت می کنیم، احساس می کنم اون از اینکه باهات مخالفت کنه لذت می بره. خیلی متاسفم که دارم بهت این رو میگم، اما یکتا خیلی دلی خوشی از تو به خاطر سهراب نداره. اون تو رو گناهکار می دونه.

بعد گفتن حرف هایی که خیلی رک و بی پرده ادا کرده بود، عقب نشینی کرد و روی مبل نشست. با دیدن قیافه ی در هم رفته ی دوستش، احساس کرد کمی زیاده روی کرده است .

در صدد کم کردن زهر حرف هایش برآمد و گفت:

-البته همه ی این ها حدس منه، شاید دلیل یکتا هیچ کدوم از اینایی که گفتم نباشه.

بعد از کمی مکث با صدایی آرام تر ادامه داد:

-من بهت حق میدم که بعد فوت شوهرت تصمیم به ازدواج گرفتی، هر چند با آدمش مشکل دارم؛ اما سیمین، یکتا این کار تو رو خیلی برای خودش بزرگ کرده.

به پنجره ی پشت خانم سلطانی زل زد:

-فعلا مشکل من اینه که اون از فکر حسام بیرون بیاد.

-چرا با خود حسام صحبت نمی کنی؟ کنج لبش به نیشخندی تلخ باز شد و گفت:

-فکر می کنی بهش نگفتم، هفت خطه؛ همچین از عشق و علاقه حرف می زنه که انگار نه انگار زن داره .

پوف کلافه ای کشید و به قیافه ی منتظر خانم سلطانی زل زد و گفت: -حسام با خونواده ی زنش شریک کاری هستن. نمی دونم برج می سازن.

شرکت ساختمانی دارن. نمی تونه از اونا جدا بشه. خونواده ی زنش هم به این سادگی از این موضوع نمی گذرن. این وسط فقط یکتا قربونی میشه .

خانم سلطانی پا روی پا انداخت و گفت:

-یه جوری یکتا رو راضی کن بیاد اینجا؛ نیومد، خودم میام پیشش.

از جایش بلند شد و کیفش را از روی عسلی چنگ زد.

خسته " خداحافظ " ی گفت و رفت.

کنترل یکتای شانزده ساله، یکتای هجده ساله، خیلی راحت تر بود، اما یکتای بیست ساله، یکتای سرکشی بود که برای هر حرفی جوابی دندان شکن در آستین داشت.

به ظاهر آرام بود. مثل یک کلبه ی چوبی و دور افتاده، میان یک جنگل سرسبز؛ مانند نقاشی کودکان، پر از زیبایی و رنگارنگ؛ اما فقط خودش طوفان سهمگین این جنگل را دیده بود. طوفانی که تلاطمش ویرانگر

بود .

حوصله ی رانندگی نداشت. در ماشین را با اکراه باز کرد و پشت فرمان نشست.

تمام حرصش از دنیا و اتفاقاتش را سر فرمان خالی کرد و به شدت فشرد.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. با خودش فکر کرد که در گذشته اشتباهاتی داشته، مثل خیلی ها که اشتباه می کنند. اما گذر زمان، تقدیر و سرنوشت بر روی اشتباهاتشان ماله می کشد، اما در مورد

خودش همه چیز برعکس پیش رفته بود. اگر اشتباه و خطایی کرده، دست تقدیر هم برایش طوری برنامه چیده بود که مدام چوب آن اشتباه را می خورد. مدام آن اشتباه آینه ی ای می شد و روبه رویش به تصویر در می آمد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد. به غر غر های مرد همسایه، در مورد طرز رانندگی اش توجهی نکرد و دکمه ی آسانسور را فشرد. از این حرف ها زیاد شنیده بود. اکثر تصادفات، ترافیک و شلوغی به خاطر مردان بود، ولی هنوز زنان باید به جای نشستن پشت فرمان ماشین، پشت ماشین لباسشویی باشند.

سرش را تکانی داد تا از هجوم افکار درهم و برهم خالی شود. در را باز

کرد .

خانه مثل همیشه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. هیچ چیز خانه شبیه این نبود که دختری بیست ساله ای در آن زندگی می کند. نه صدای موسیقی می آمد، نه صدای دختری که با لحنی شاد آواز بخواند و نه دختری که با صدای بلند، آزادانه بخندد .

کفشش را جلوی در رها کرد و به طرف سالن رفت. چشم گرداند و قامت بلند یکتا را مقابل پنجره دید. موهای بلندش پشت کمرش آبشار زیبایی بودند.

زنان خانواده ی شوهرش با تمام زیبایی و گیرایی که داشتند، هرگز خوش شانس نبودند. گویا خوشبختی شان طلسم و جادو شده بود.

نگاه پر از افسوسی به یکتا انداخت. یکتایش شبیه عمه ی بزرگش بود.

عمه ای که بعد از تصادف همسر و بچه اش خودش را از ساختمان چند طبقه پرت کرد. عمه ی دومش هم در بیست و پنج سالگی خیلی ناگهانی مریض شد و دکتر ها تشخیص سرطان دادند. به یک ماه نکشیده مرد و دختر دو ماهه اش، پریا، بی مادر شد. پریایی که بعدها، با وجود چهار سالتفاوت سنی با یکتا، تنها همدمش شد؛ بعدتر هم بزرگترین غم سنگین روی قلب یکتا.

به طلسم، نفرین و جادو اعتقادی نداشت، اما دختران خانواده ی شوهرش همگی سرنوشت تلخ و غم انگیزی داشتند. این وسواس فکری و ترس را در مورد یکتا نیز داشت، می ترسید یکتا هم اسیر این طلسم شوم شود. هر چند خودش هم به عنوان مادر یکتا، خیلی روی شاخه ی خوشبختی ننشسته بود ! حرف یکتا را در مورد خودش به یاد آورد که می گفت:" سایه ی سیاه زندگی زن دیگه ای شده."

با صدای خفه ای یکتا را صدا زد. یکتا با مکث چرخید. دوباره دستش روی گردنش بود. آرام حلقه ی دستش را شل و از دور گردنش باز کرد.

* * *

چمدان به دست نگاهی به حیاط کرد .

نگاهش را روی گل های باغچه ی بزرگ حیاط گرداند. حتی گل های وگیاهان خانه هم بعد سکته و فلج شدن پدرش طراوت قبل را نداشتند.

از حیاطی که دو طرفش با گل های رز آذین شده بود، گذشت. حیاط دو بخش بود و چند پله بین این دو حیاط فاصله می انداخت. وارد حیاط مقابل خانه شد. از جنجال تازه ای که به راه افتاده بود، خبر نداشت.

فقط به خاطر حرف مادرش سریع خودش را از دبی به ایران رسانده بود.

مادرش از او خواسته بود که هر چه سریع تر خود را به آنها برساند.

خودسری های نوشین، کج روی های شایان، انگار دردسر هایشان تمامی نداشت. مادرش را پشت در منتظر خود دید.

چمدان را به دنبالش کشید. چمدان سنگین نبود، اما برایش سنگین به نظر می آمد. در برایش باز شد. خم شد و مادرش را در آغوش گرفت. زبانش در کام نمی چرخید تا بپرسد: " چی شده؟"

گرد پیری لا به لای موهای کوتاه مادرش سایه انداخته بود. نگاه مادرش باآن صورت در هم رفته و غمگین، نوید اتفاق خوبی را نمی داد. چمدان را مقابل در رها کرد. احساس کرد بیشتر به ماندن در آغوش مادرش نیاز دارد. عادتش بود که اول از همه به پدرش سر می زد. با لبخندی از آغوش مادرش جدا شد و گفت:

-برم بابا رو ببینم، میایم صحبت می کنیم.

مادرش دست برد و کت پاییزه ی مشکی اش را از تنش در آورد. لبخندی زد و گفت:

قربون قد و بالات برم، یه کم لاغر شدی.

اشاره ای به قد و هیکل مادرش کرد و گفت:

-داشتم چاق می شدم، یه کم لاغری برام خوبه. هر چند خوشتیپی من ارثیه؛ به مامانم رفتم .

مادرش زن پنجاه و هشت ساله ای بود که اندامش در این سن بسیار متناسب مانده بود.

از پله ها بالا رفت. هرگز از خانه های بزرگ خوشش نمی آمد. صمیمیتاین خانه ها کمرنگ بود. نرسیده به اتاق پدرش احساس کرد از اتاق نوشین صدای ضعیف آهنگی می آید. نوشین همیشه با او سر ناسازگاری داشت. رد شد و در اتاق پدرش را باز کرد. پدرش پشت به او و روبه روی پنجره ای که پرده هایش کشیده شده ، روی صندلی چرخدارش نشسته بود. کامل وارد اتاقش شد و صندلی پدرش را دور زد. روی صندلی خوابش برده بود. مرد نحیف و لاغری که روی صندلی نشسته، هیچ شباهتی به مرد مقتدر گذشته نداشت. بدون اینکه به پدرش دست بزند با همان عجله ای که آمده، خارج شد. پدرش سخت به خواب می رفت.

بیدار کردنش درست نبود.

دوباره صدای ضعیف آهنگ از داخل اتاق نوشین شنیده شد. توجهی نکرد و از پله ها پایین رفت. مادرش روی صندلی گهواره ای جلوی پنجره ی سرتاسری سالن، متفکر نشسته بود.

با پرسیدن :

-نوشین اینجاست؟

مادرش را متوجه ی خودش کرد.

به یکباره تمام صورت مادرش تغییر حالت داد و نگرانش کرد.

با تعجب پرسید:

-چی شده مامان؟

هنوز جمله اش را کامل ادا نکرده بود که صدای شایان را که به ستون تکیه داده بود، شنید:

-به به ! آقا داداش، دبی بهت ساخته ها!

نگاهی به شلوار جین رنگ و رو رفته ی تو تنش انداخت و با تاسف سر تکان داد.

دوباره از مادرش پرسید:

-چی شده آخه؟

باز شایان به جای مادرش جواب داد:

-چرا نمیگی مامان، دیگه نگفتن و قایم کردن فایده ای نداره.

نگاهی به برادرش کرد و ادامه داد:

-حسام خان، رفیق شفیقت، شوهر خواهر عزیزت، داره زن می گیره. سر خواهرت هوو میاره. انصافا سلیقه ی خوبی هم داره. امشب هم یه جشن تو خونه ی پدریش می گیره و می خواد عشقش رو به دوستاش معرفی کنه.

با لحن مسخره ای پرسید:

-شما رو دعوت نکرده؟

مادرش با تندی به شایان نگاهی کرد و گفت:

-ساکت شو ببینم.

روی مبل نشست و با دستش چند ضربه به دسته ی مبل زد.

می دانست حسام شیطنت هایی دارد، اما احتمال این حجم از وقاحت را هرگز نمی داد.

شایان دستی به ته ریش های کوتاهش کشید و با صدای بلندی مادرش را مخاطب قرار داد:

-مگه برای همین نگفتی بیاد؟ پس مخفی کاریت واسه چیه؟ هی نذاشتی بهش بگیم، گفتی درست میشه. کار رو به جایی رسوندین که تو چشم ما زل می زنه و میگه:" دوستش داره و می خواد باهاش ازدواج کنه".

قد بلند و لاغر اندام بود، روی دسته ی مبل کنار برادرش نشست و گفت:

-خیلی وقته که این موضوع پیش اومده، این مادر و دختر نمی ذاشتن بهت

بگم.

نگاهی به ساعت مچی در دستش کرد، هنوز زمان زیادی تا شب مانده

بود.

حرف هایی که شنیده بود خیلی بدتر از آن چیزی بود که انتظار شنیدنش را داشت.

اگر الان حسام اینجا بود، بی تردید زیر مشت و لگدش می گرفت .

موضوع مثل همیشه یه اتفاق ساده مثل گله ی مادرش از شایان نبود. این بار یه طوفان در راه بود.

عصبی و با چشم هایی به خون نشسته از شایان پرسید:

-دختره کیه؟

شایان نیم نگاهی به مادرش که از جاش بلند شده بود کرد. پوزخندی زد.

از نظر او ترس مادرش کار را به اینجا رسانده بود.

سری تکان داد و رو به برادرش گفت:

-فامیل نامزد خدابیامرزشه.

خدابیامرز را با لحن کشیده و مسخره ای ادا کرد.

مادرش تشری زد و گفت:

-اون مرده اینجوری...

ببین حرف مادرش پرید و با تعجب از شایان پرسید:

-فامیلای پریا که همه شیرازن!

شایان از جایش بلند شد و عصبی فریاد زد:

-خب همینه دیگه. زیر گوشت کلی اتفاق افتاده و خبر نداری. کی گفته همه ی فامیلای پریا شیرازن؟ لابد خود حسام. هر چی گفت تو باور کردی. یا دبی هستی، یا وقتی هم که اینجایی سرت اینقدر گرمه که اصلا نمی فهمی دور و برت چه خبره.

با عصبانیت از جایش بلند شد و به طرف شایان رفت.

مادرش خودش را بین دو برادر قرار داد و گفت:

-برید بشینید سر جاتون. چرا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم آخه .

رو به مادرش گفت:

-آخه نگاه مامان کسی که خودش یه اکیپ می خواد مواظبش باشن تا گند نزنه، داره به من تیکه می ندازه.

من یه کلمه پرسیدم، دختر کیه؟

مادرش بازویش را گرفت و به سمت مبل هلش داد:

-بیا بشین من بهت میگم.

عصبی به شایان اشاره ای کرد و گفت:

-این فقط بلده عقده های خودش رو خالی کنه.

شایان مشتی به ستون زد. منتظر به مادرش نگاه کرد.

مادرش ادامه داد:

-مراسم یادبود پریا رو یادته؟ سری به علامت " بله " تکان داد.

-یه دختره از اول تا آخر بالای قبر نشسته بود و از جاش تکون نمی خورد.

زل زده بود به سنگ قبر.

کلافه گفت:

-مامان تو که می دونی من حوصله ی غم و غصه ندارم. من اصلا جلو نیومدم.

شایان دخالت کرد:

-چرا اومدی فاتحه خوندی و رفتی.

با تندی جواب داد:

-آره اومدم، ولی چشم چرونی نکردم.

شایان به مسخره جواب داد:

-آره تو خیلی پسر پاکی هستی.

بعد هم لبخند کجی زد.

-پسر پاکی نیستم، اما محدوده م رو می شناسم. می دونم هر جایی مناسب هر غلطی نیست.

-راست میگی، آدم باید غلط هاش رو تو خونه ی خودش بکنه تا کسی نبینه. اون موقع اشکالی نداره. تازه اینطوری دستش برای نصیحت کردن بقیه بازه. ولی برای من این اداها...

ادامه ی حرفش با ضربه ی محکمی که به دهانش خورد، در نطفه خفه ماند.

به طرف مادرش برگشت:

-الان این دختره و خانواده ش تهرانن؟ مادرش نالید:

-من دیگه هیچی نمی گم. برید اینقدر همدیگه رو کتک بزنید، ببینم مشکلی حل میشه.

شایان به تندی از پله ها بالا رفت. صدای فریادش کل خانه را برداشت:

-پای حسام رو هر کی به این خونه باز کرد، خودش هم این مشکل رو حل می کنه.

صورتش را به طرف مادرش گرفت:

-مامان درست حرف بزن ببینم، این دختره کیه.

نم نشسته ی پشت پلک هایش را با دستمال گرفت و گفت:

-دختر دایی پریاست. همین تهرانن. فکر کنم همون پارسال که برای پریا تو شیراز یادبود گرفتن، با حسام آشنا شده. آخه بعدش حال دختره بد شد، حسام مجبور شد دختره و مادرش رو برسونه جایی. فکر کنم همون جا آشنا شدن.

سر جایش نشست؛ می خواست بعد رسیدن به خانه استراحت کند و بخوابد؛ اما خواب از چشم هایش فراری شد. دست داخل موهایش برد. اجازه نمی داد حسام زندگی نوشین را به بازی بگیرد و قربانی خواسته های نابه جایش کند.

با این فکر رو به مادرش گفت:

-حسام اگه می خواد عیاشی کنه، حرفی نیست. قبلش باید نوشین رو طلاق بده. مهریه ش رو هم تمام و کمال پرداخت کنه.

مادرش با صدایی دو رگه گفت:

-نوشین دق می کنه. حسام رو دوست داره.

با لحنی محکم و جدی ای گفت:

-نوشین تا الان غلط زیاد کرده، از این به بعد هر چی من میگم همون کار رو می کنه .

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-مامان این پسر الدنگت میگه پای حسام رو من به این خونه باز کردم، من چه قدر گفتم حسام به درد نوشین نمی خوره. کم داد و بیداد کردم، چی شد؟ نوشین کار خودش رو کرد، شما هم حمایتش کردی. الان بهتره که هر چی میگم گوش کنه.

صدای پر از بغض و گریه ی مادرش را شنید:

-دختره خیلی خوشگله!

لبش به لبخندی تلخ از هم باز شد:

-مگه نوشین زشته؟

چمدان را برداشت و به طبقه ی بالا رفت. اطلاعات بیشتری می خواست.

چمدانش را جلوی در اتاقش رها کرد، باید با شایان کنار می آمد. عزم رفتن به سمت اتاق شایان را کرد که صدای تلفن همراهش به صدا درآمد.

گوشیش را از جیبش درآورد. در اتاقش را باز کرد و داخل شد.

آیکون تماس را لمس کرد و گفت:

-الو... روشنک، سلام عزیزم.

صدای نرم و آرام روشنک که در گوشش پیچید، خودش را روی تخت بزرگ و سفیدش انداخت.
صحبت کردن با روشنک از یادش برد که باید از شایان درباره ی دختری اطلاعات بگیرد.

* * *

دستم دور بازوی حسام حلقه شده بود. خیره ی دختر بچه ای بودم که خیاری در دست داشت. تنها آدم واقعی این جمع همین دختر بچه بود.

بقیه خودشان نبودند. چشمکی به دخترک زدم. خیار را از خودش دور کرد و زبانش را برایم درآورد. باز هم لبخند زدم. این بار لبخندم عریض تر بود.

دوست داشتم بقیه هم زبانشان را برایم دربیاورند، ولی لبخندهای مسخره و نمایشی نزنند. به سلیقه ی حسام" احسنت " نگویند. با هزار عشوه، لوندی و ژست های ساختگی گردن تکان داده و می گفتند: " شما و حسام چه قدر به هم میاین." و در چشم هایشان هزار حرف ناگفته موج می زد.

لابد در دل مرا آدم بی رحمی می دیدند که هر کاری از دستش بر می

آید!

در تمام طول مهمانی مثل خودشان لبخند زدم و فقط تنها لبخندم واقعی ام، همان لبخندی بود که به دخترک رو به رویم زدم. مادرش با موهای کوتاه که به رنگ قهوه ای فندقی بود، با خانم کناری اش حرف می زد.

موقع حرف زدن دست های لاک زده اش را بالا می آورد و تند تند چیزی می گفت. سعی داشت زن کنارش را مبهوت خود کند، اما کوچک ترین توجهی به دخترش نداشت.

حسام تنه ای به من زد و گفت:

-کجا سیر می کنی؟

در ساختن لبخند، نگاه های دلبرانه، چشمک های خانمان خراب کن، حرکات ملیح و پر از عشوه، مکتب نرفته استاد بودم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خانمای دوست هات تفاوت سنی زیادی باهام دارن، حوصله م سر رفته.

سرش را پایین آورد تا جوابم را بدهد، اما نگاهش خیره ی پشتم شد. به عقب برگشتم تا دلیل این نگاه خشک شده اش را بفهمم. تمام مهمان هایش داخل حیاط بودند. پشت من هم چند نفری بودند که همه ی آن ها نیز مثل حسام تمام حواسشان معطوف در حیاط و دو نفری شده که مقابل در ایستاده بودند. قدم از قدم بر نمی داشتند. به گمانم می خواستند همه را از نظر بگذرانند. نگاهی به حسام کردم و گفتم:

-چی شده؟ اینا کین؟

حسام بیشتر به من چسبید. دستش را دور کمرم حلقه کرد و با لحنی عصبی گفت:

-برادر نوشینه، شهاب .

نگاه دیگری به آن دو مرد کردم که حالا نزدیک تر می شدند.

دوباره پرسیدم:

-کدوم یکی برادرشه؟

نگاهش میخ آن دو نفر بود، ستیزه جو گفت:

-اونی که سر تا پا مشکی پوشیده، شهابه؛ اون یکی هم رفیق دهن گشادش، فرهاده؛ قبلا خواستگار نوشین بوده.

یک نفر از روی صندلی اش بر خاست و به طرف آن دو مرد رفت. مرد مشکی پوش قد بلند تر از رفیقش بود. هر دو کت و شلوار به تن داشتند.

مرد قد کوتاه تر چاق تر هم بود. موهای جلوی سرش هم کوتاه تر از عقب سرش بود، اما آن یکی موهای یک دست مشکی و پر پشتی داشت.

برادر نوشین مردی را که به طرفش رفت، پس زد و به سمت ما آمد.

حسام راست ایستاد. من هم دستم را دور بازویش محکم تر حلقه کردم.

بی شک نمایش جذابی می شد.

قدم های تندش حاکی از این بود که اراده ی قوی دارد. با صلابت قدم بر می داشت.

تمام نگاهش سمت حسام بود. نگاه تیز و برنده ای داشت. وانمود می کرد کوچک ترین توجهی به من ندارد. در کنترل نگاهش هم موفق بود، ولی این چیزی از حقیقت اینکه او حتما آمده تا مرا ببیند، کم نمی کرد.

پوزخندی زد و رو به حسام با لحنی سوالی و بی خیال پرسید:

-لیلیت اینه؟

باز هم به من نگاه نکرد. حتی موقع گفتن " اینه " فقط کمی سرش را به سمت من کج کرد.صدایش محکم و مردانه بود. ابروهای مشکی کوتاهی داشت. تقابل دو مرد برایم بیش از حد جذاب بود؛ مخصوصا اینکه در چشم های هر دو حس پیروز شدن و مات کردن طرف مقابل برق می زد.

حسام لبخندی زد و جواب داد:

-لیلی نداریم، یکتاست!

لازم دیدم دخالتی نکنم. حسام با این جواب نشان داده بود از پس برادر زنش بر می آید.

مرد مشکی پوش، شهاب نزدیک تر شد. کت و شلوارش مشکی ماتی بودند، اما پیراهن زیر کتش براق تر بود. هیکلش مناسب و یک دست بود.

ذره ای اضافه وزن نداشت. فقط یک نگاه از او می خواستم تا لبخند نشسته ی روی لبم را ببیند و برای نوشین کلاغ شود، اما امتناع می کرد .

یک تای ابرویش را بالا داد و به حسام گفت:

-ولی به نظر من با این معرکه، تو مجنونی!

حسام لبخند را از لبش زدود:

-یه چیزایی دست خود آدم نیست، مثل عاشق شدن.

لبخندی روی لب شهاب نشست که سعی کرد سریع پسش بزند .

-تو بیشتر شبیه یه دیوانه ی افسار پاره کرده ای، تا عاشق .

جدی تر ادامه داد:

-آقای عاشق هر غلطی دلت می خواد بکن، فقط فردا می آی که بریم دنبال کارای طلاق نوشین. مهریه ش هم یادت نره.

حسام دندان قروچه ای کرد:

-مسائل من و نوشین به خودمون ربط داره. خودت رو بکش کنار شهاب.

-من پشت نوشین ایستادم، کناری نشونت بدم که با لیلیت سر به بیابون بذاری.

قدم گرد کرد و به طرف دوستش که عقب تر ایستاده بود رفت.

دستم را از بازوی حسام جدا کردم، پیراهن بلند گیپور مشکی آستین کوتاهی پوشیده بودم. گوشه ی پیراهنم را کمی بالا گرفتم و به طرف در حیاط رفتم. حسام با یکی از دوستانش مشغول صحبت بود. نمی خواستم به این مرد که خیلی خوب مات کردن بلد بود، ببازد.

مقابل در منتظر دو مردی ایستادم که برای جنگ آمده و حال مثل آدم های پیروز بر می گشتند. هر دو با دیدن من ایستادند. با لبخند جلو رفتم.

دوست کم مویش نگاه با حیایی داشت. سریع سرش را پایین انداخت، اما خودش با بی پروایی به سر تا پایم نگاهی کرد و روی صورتم مکث کرد.

موهایم را از روی شانه ام کنار زدم. به لبخندم لباس عشوه پوشاندم. هنوز قدمی بر نداشته بود. خیره ی صورتم بود، وقتی موهایم را از روی شانه ام به عقب هل دادم، تمام نگاهش روی گردن و موهام گیر کرد. نه اینکه محو موهایم شده باشد، نه؛ نگاهش قصد توهین داشت.

به نرمی گفتم:

-من از طرف حسام عذر می خوام، بفرمایید بشینید، شما که هنوز پذیرایی نشدین. باید صحبت کنیم و صمیمانه به توافق برسیم.

دوست ساکت و محجوبش سرش را بالا آورد و نیم نگاهی به من کرد.

شهاب خصمانه نگاهم می کرد. نگاهش حرارت سوزاننده ای داشت.

حرارتی که روحم را آرام می کرد. روح یخ زده ام به حرارت نیاز داشت.

جلوتر آمد و در یک قدمی ام ایستاد. کمی سرش را پایین آورد. لبخند زدم. باید می فهمید که من نمی ترسم مردی به من نزدیک شود. نمی ترسم در یک قدمی ام بایستد و سر به طرفم خم کند. صدایش در گوشم طنین انداخت:

-دریایی که توش قایق انداختی، پر کوسه ماهیه. نگاه به ظاهر آرومش

نکن.

بدون اینکه قدم گرد کند و از طرف دیگه ای برود، تنه ای به شانه ام زد و

رفت.

بیچاره نمی دانست که من با تمام رذالت ها همدست شدم!

پشت کردم. نگاهم در نگاه حسام گیر کرد. هنوز مات نگاهش بودم که با شنیدن کلمه ی " راستی" به عقب برگشتم .

شهاب بود. به طرفش برگشتم، دوستش از ما فاصله داشت. لب هایش طرحی از یک لبخند موذیانه داشت.

اشاره ای به گردن و موهایم کرد و گفت:

-هم موهات قشنگه، هم گردنت وسوسه انگیزه. فقط یقه ی لباست زیادی بسته ست. اگه کمی پایین تر بود نظرم بیشتر جلب می شد .

چشم هایش را ریز کرد و مثل یک بازیگر ماهر تمام صورتش حالت مطمئنی به خودش گرفت:

-می خواستی نظر من رو جلب کنی دیگه، مگه نه؟

اهمیتی ندادم که حسام پشت سر من است و حتما پر از سوال که من با برادرزنش چه حرفی دارم؟

-من براتون اینقدر احترام قائلم که فکر نکنم با یه گردن و دو تا تار مو دست و پاتون می لرزه.

-به هر حال خواستم بدونی که من خیلی زود نظرم جلب میشه.

حالت متفکری به خودم گرفتم و پای راستم را جلوتر از پای چپم گذاشتم و گفتم:

-اومدی بازی باخته رو ببری، ولی متاسفانه وقتت تموم شده. بیخودی داری دست و پا می زنی. من فکر می کنم با نوشین بهتر میشه کنار اومد.

نگاهی به پشت سرم کرد و بعد به صورت زل زد و گفت:

-مهم نیست، من از پشت خنجر می زنم. تو هم اگه می خوای راحت به زندگیت برسی، بهتره که با خود من به توافق برسی.

رو به من چند قدم عقب عقب و بعد یکباره برگشت و رفت.

به در زل زده بودم که صدای سرزنش گر حسام را شنیدم:

-چی کار داشتی باهاش؟ برگشتم و آرام گفتم:

-می خواستم باهاش حرف بزنم که شر به پا نکنه...

میان حرفم پرید:

-اون یه ساعت داشت چی می گفت؟

-همون حرف هایی که به تو گفت. سر جنگ داره.

نزدیکش شدم و دست هایم را روی بازویش گذاشتم و با لحنی نگران

گفتم:

-ازش می ترسم حسام، خیلی کینه ای به نظر می آد. برای کارتون مشکلی پیش نیاد؟ با اطمینان گفت:

-من و شهاب دستمون زیر ساطور همه. تو کار نمی تونیم بلایی سر هم بیاریم. نه اون می تونه بزنه زیر شراکت با من، نه من می تونم نادیده بگیرمش. هر دو ضرر می کنیم. مجبوریم با هم راه بیایم. می مونه نوشین که اونم محاله از من دست بکشه. اون عاشق منه. شهاب الکی هارت و پورت می کنه.

نگاهش که به نگاه دلخور من افتاد. قهقهه ای زد و گفت:

-وای یادم نبود شما به اسم نوشین حساسیت داری، ولی نگران نباش. تو رو بیشتر دوست دارم.

دستش را جلو آورد و با جسارت گونه هایم را سفت فشار داد.

خوب بود که دست به گردنم نمی زد!

بوسه ای هم به گونه ام زد .

لبخندی زدم و گفتم:

-بریم مهمونات منتظرن .

دست در دست هم قدم بر می داشتیم. نمی دانستم من نفس تنگی گرفتم، یا اکسیژن هوا کم شده است؟

از حسام جدا شدم و روی صندلی نشستم .

صدای آزار دهنده ی دختری با عطر آزار دهنده ترش، حواسم را از فشار دست های حسام، روی گونه ام پرت کرد.

-نگران نباش عزیزم. حسام هوات رو داره. نوشین به سوزش افتاده، سگ هارش رو فرستاده اینجا .

در جوابش لبخند زدم. چشم های ریزش، حتی با آن خط چشم بلند و مژه ی مصنوعی هم درشت نشده بود. در واقع شکل مسخره ای به خودش گرفته بود. از جایش بلند شد و لیوان شربتی برایم ریخت. چشمم به چاک بلند پیراهن لیمویی اش افتاد. هر چه قدر صورتش با آن اغراق در آرایش مضحک به نظر می رسید، اندامش بی نهایت زیبا بود. لابد خودش هم متوجه بود که این طوری در نشان دادن ران هایش بذل و بخشش می

کرد.

شربت را به طرفم گرفت. تشکری کردم و این شربت نطلبیده را جرعه جرعه نوشیدم. تمام هشت زنی که امشب اینجا بودند، بدون استثناء با دیدن من شروع به بدگویی از نوشین کرده بودند. دنیا زشت ترین حقیقتی بود که وجود داشت وقتی آدم هایش اینقدر در بد بودن از همدیگر پیشی می گرفتند. دنیا که منهای آدم ها نیست. به بهانه ی داشتن کاری با حسام از جایم بلند شدم.

حوصله ی اینکه کنارش بنشینم و به نطقش درباره ی اینکه چه قدر از نوشین زیباترم، گوش بدهم را نداشتم. من که در جشن بالماسکه شرکت نکرده بودم، تا این همه آدم را در نقاب دیگری ببینم.

دستم را بند بازوی حسام کردم که با دوستش می خندید. مردی که نگاهایش از سر شب تا الان اذیتم می کرد. به ظاهر محترم بود، اما چشم هایش روی نقطه نقطه ی بدنت مانور می داد. هر چند معیار محترم بودن یک آدم در ظاهرش خلاصه می شد و بس!

بی شک دختری که کنارش نشسته بودم با آن پیراهن چاک دار، گزینه ی بهتری برایش بود. عجیب بود که با تمام مهارتی که در لبخند زدن بیخود و بی جهت داشتم، برای این مرد لب هایم حتی از هم باز نمی شد. حسام به طرفم برگشت:

-جانم؟

-من خسته شدم، میشه من رو برسونی.

چشم هایش گرد شد و به مرد مقابلش نگاهی انداخت .

-عزیزم مهمونامون هنوز نرفتن. تو میزبانی.

مرد مقابلش به حرف آمد:

-خب خسته ان؛ می خوای من برسونمشون؟

توجهی به این خوش رقصی اش نکردم و رو به حسام گفتم:

-راست میگی، متوجه شدم.

مرد مقابلش مثل سگی که لنگه کفش خورده باشد خودش را جمع کرد و کنار کشید.

دخترکی که خیار دستش بود روی خوش نشان نمی داد، و گر نه گزینه ی اول و آخرم برای حرف زدن خودش بود.

حسام موقع خداحافظی تا جلوی در با من آمده بود و زیر چانه ام، درست جایی نزدیک گردنم را پی در پی بوسید. کف دستم را روی گردنم گذاشتم تا پایین تر نیاید. از گردنم آتش می بارید. با دست چپم کلید را در قفل انداختم. هنوز دست راستم روی گردنم بود. خانه با نور آبی رنگ لوستر روشن بود. نوری کم رنگ بر خانه سایه انداخته بود. دست از گردنم کشیدم و در را با صدا بستم تا مامان را متوجه ی آمدن خود کنم.

امشب سهراب خان طبق نوبت خانه ی خودش بود.

دکمه های مانتوی خردلی کوتاهم را باز کردم. شال را از روی سرم کشیدم و به طرف سالن رفتم.

مامان را کنار شومینه پیدا کردم. به تلویزیون زل زده، در حالی که سمت راست تلویزیون نشسته بود و دید درستی به صفحه اش نداشت. موهایش را بالای سرش جمع کرده و تاپ سفیدی پوشیده بود. تمام گردن سفیدش بیرون بود. لامپ سالن را روشن کردم. با چشم هایی به خون افتاده نگاهم کرد. سر تا پایم را از نظر گذراند. جلو رفتم و به گردنش نگاهی کردم.

هیچ کبودی سیاهی نداشت. سهراب خان که می رفت، من آرام نمی گرفتم تا گردن مامان را نمی دیدم.

-تا الان کجا بودی یکتا؟

نگاهم را ار گردنش گرفتم و بی حوصله گفتم:

-با حسام بودم.

راهم را به سمت اتاقم کج کردم.

چیزی نگفت. نه من حوصله ی جر و بحث داشتم و نه او.

مطمئن بودم کوتاه نیامده، فقط موقتا عقب نشینی کرده است.

در اتاقم را بازکردم. کلید لامپ اتاق را روشن کردم. مانتویم را از تنم درآورده و روی تخت انداختم.

مقابل آینه ایستادم. دکمه ی یقه ی پیراهنم را که پشت گردنم بود، باز کردم. یقه ی پیراهن شل شد و پایین تر آمد. مرد مشکی پوش امشب، اینطوری نظرش بیشتر جلب می شد؛ اما من هرگز تنم را حراج نگاه کثیف اشان نمی کردم. من جلب نظرش را نمی خواستم .

پیراهن را از تنم درآوردم. تیشرت آستین کوتاه صورتی ام را پوشیدم.

شلوار جین مشکی ام را از روی تخت برداشتم. روی تخت نشستم و شلوار را پوشیدم. یکی از عادت هایم بود که با شلوار جین می خوابیدم. غر غر های مامان هم کاری از پیش نمی برد .

لپ تاپم را کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم. پنجره درست روبه روی تختم بود. به پرده اش که به رنگ سبز مغز پسته ای بود زل زدم. لامپ اتاق روشن بود. سکوت صدایی ندارد، اما گاهی خیلی سرگرمت می کند. می توانی در سکوت یک اتاق و روی تخت، میان تمام اتفاقات روزت قدم بزنی. حرف های آدم هایی را که دیده ای دوباره مرور کنی.

با چشمانی بسته به استقبال روزی که گذشت رفتم. حسام و دوستانش.

حسام و بوسه ی آخرش ! دخترکی که برایم زبان در می آورد. مردی که مرا از کوسه ماهی دریای آرام می ترساند، ولی نمی دانست که من دانسته خودم را میان امواج دریای خروشان سپردم.

چشم های کم کم روی هم رفتند. هنوز کامل از روزی که گذشته، کنده نشده بودم.

پتو را از روی خودم کنار زدم. نگاهی به لامپ خاموش اتاق، لپ تاپ روی میز و پتوی روی سرم کردم. حکایت از حضور مامان بعد از خوابیدنم در اتاقم داشت.

ساعت یک ربع از نه گذشته بود. از جایم بلند شدم. روزهایی که امیر رضا دنبال سهراب خان می آمد هشت بیدار می شدم. بوق ماشینش ساعت زنگ دار من شده بود.

موهایم، پریشان، اطرافم رها بودند. در را باز کردم و تنها یک قدم به سالن گذاشتم که امیر رضا را با گلدان بزرگی پر از گل وسط سالن دیدم.

وقتش نبود سر پایین بیاورم و نگاهی به لباس هایم بیندازم. فقط فرصت کردم اخم کنم و صورتم را در هم کنم.

با همان نگاه مرموزش، نگاهم می کرد. مهلت ندادم حرفی بزند. در را هل دادم. وارد اتاقم شدم. تمام عصبانیتم را روی در خالی کردم و با تمام سرعت بستم. باید می فهمید که راضی به آمدنش به این خانه نیستم.

صدای صحبت کردن مامان با امیررضا می آمد.

این وقت صبح اینجا چه می کرد؟

هیچ وقت سابقه نداشت که پایش را داخل خانه بگذارد .

مامان اخلاق مرا می دانست و باز هم او را به بالا دعوت می کرد.

هیچ وقت جز سلام حرفی بین ما رد و بدل نمی شد. سلامی که او می گفت و من تنها با یک اخم جوابش را می دادم. تنها ژستی که از او به یاد داشتم، تکیه دادنش به ماشین و دست های در هم حلقه شده اش بود.

همیشه از پنجره می دیدمش. چند بار سر بالا گرفته و مچم را در حال تماشای خود گرفته بود .

یا نگاه نمی کرد و یا اگر نگاهی هم بود خیره ی صورت طرف مقابلش می شد. گاهی فکر می کردم با خیره شدن روی صورت طرف مقابلش پی به مکنونات ذهنی اش می برد. برعکس سهراب خان که قد

بلند و چهارشانه بود، امیر رضا قد متوسطی داشت. در صورتش جدیتی خاص موج می زد و شاید این به خاطر چشم های درشت و ابروان بلندش بود.

از آن نگاه هایی که وادارت می کند از صاحبش حساب ببری .

دیدنش وسط سالن خانه، برایم عجیب بود. به طرف آینه رفتم. با دیدن موهای به هم ریخته ام پوفی کشیدم. از آن بدتر یقه ی تیشرتم بود. با حرص دست انداختم و یقه ام را تا مقابل لب هایم بالا کشیدم.

صدای " خدا حافظ " ی مامان را که شنیدم، یقه م را رها کردم و با توپ پر بیرون رفتم.

مامان از نگاه کردن به من خودداری می کرد. با صدایی بلند گفتم:

-امیر رضا اینجا چه غلطی می کرد؟

مانتوی کوتاه سورمه ایش را روی کانتر پرت کرد:

-چته یکتا؟ من باید از تو اجازه بگیرم کی بیاد توی این خونه کی نیاد؟ خسته شدم اینقدر مراعات حالت رو کردم .

با تعجب نگاهش کردم، هیچ وقت این طور از کوره در نمی رفت.

ادامه داد:

-یه گلدون گرفته بودم، نمی تونستم بیارمش بالا، بیچاره تو رودربایستی با من گیر کرد آورد بالا.

دست پشت گردنم بردم و موهایم را کنار زدم:

-وجود سهراب خان نشون میده که شما چه قدر مراعات حال من رو کردی.

به طرف سرویس بهداشتی رفتم که صدای پر از عجزش را شنیدم:

-کاش تو هم یه خرده مثل امیر رضا منطقی بودی.

دستم را از دستگیره ی در جدا کردم و به سمتش برگشتم:

-مرده شور منطقش رو ببرن. این چه منطقیه که بهش اجازه میده مادرش رو ندیده بگیره و بیاد اینجا؟ همش که نمیشه منطقی عمل کرد. یه جا باید با دلت، با احساست بری جلو. یه چیزایی منطق بردار نیست. شما هووی مامانشی، طبیعیش اینه که کلاهشم این ور افتاد نیاد برداره.

چشم هایم را از شدت عصبانیت باز و بسته کردم و گفتم:

-دارم از این همه منطقش بالا میارم.

نگاهی، مثل تمام نگاه های این روزهایش به من کرد، نگاهی که می گفت: " دیگر امیدی به درست شدنم ندارد".

به سمت پله های طبقه ی دوم رفت. روی پله ی اول ایستاد و گفت:

-عصری خاله مژگان می آد اینجا.

عصبی گفتم:

-بیاد، دوست شماست، فقط دست از زیر و رو کردن من برداره. من باهاش حرفی ندارم.

بعدازظهر از اتاقم بیرون آمدم و به طرف آشپزخانه رفتم. از سر کلافگی در کشوی کابینت را باز کردم و مشتی تخمه برداشتم.

مامان با دستمالی که دور سرش بسته بود، از پله ها پایین آمد. دستمال دور سرش همیشه همراهش بود. سردردهای مداومش و آن دستمال نقش زیادی بین فاصله ی من و مامان داشتند. همیشه احساس می کردم، حوصله ندارد که به حرف هایم گوش دهد. سردردی که مدام تکرار می کرد، امانش را بریده است.

در آستانه ی چهل سالگی هنوز جوان و زیبا بود. موهایش با وجود رنگ هایی که مرتب در حال تغییر بود، هنوز زیبا، شفاف و خوش حالت، دل می بردند.

بدون توجه به من که به کانتر تکیه داده بودم و تخمه می شکستم، داخل آشپزخانه شد. صندلی ناهارخوری را عقب کشید و روی آن نشست.

سرش را هم روی میز گذاشت.

تخمه ها را روی کانتر رها کردم، به طرفش رفتم. دست روی پشتش گذاشتم:

-مامان من هر چی هم که بگم با تو و کارهات مخالفم، آخرش یکی میشم مثل خودت. جز تو کسی رو ندیدم که چیزهای جدید ازش یاد بگیرم. دختر توام، تو مادر منی، تنها آدم امن زندگیم، در عین تموم اختلاف نظر هایی که باهات دارم، تنها آدم مورد اعتماد من تویی.

تکانی خورد و سرش را بلند کرد.

دستم را از روی پشتش برداشتم، چشم در چشم که می شدیم؛ من حتی اگر می خواستم، نمی توانستم دختر خوبی باشم، ادامه دادم:

-از نظر من میشه به مردی هم که زن داره دل بست؛ دختر توام دیگه.

حسام رو دوست دارم مامان.

با درد چشم هایش را بست. خیره ی صورتش بودم. چشم باز کرد و گفت:

-من و سهراب با تو و حسام فرق داریم. زن سهراب مریضه .

پوزخندی زدم. دلم علاوه بر پوزخند زدن، سر کوبیدن بر روی میز وسط آشپزخانه را هم می خواست. با فریاد گفتم:

-شما مگه همه چی رو می دونی؟ شاید حسام هم زنش مریضه. نوشین رو که تو سالگرد پریا دیدی. بهش می اومد مریض باشه.

دستش را مشت کرد و گفت:

-خانواده ی زن حسام سرشناسن، اونا نمی ذارن آب خوش از گلوت پایین

بره.

من سال ها بود که آب خوش از گلویم پایین نمی رفت.

از جایش بلند شد. نزدیک تر آمد:

-حسام آدم درست و حسابی نیست.

خیره ی صورتش گفتم:

-دوست داشتن آدم خوب که کار شاقی نیست، همه دوسشون دارن. مثل امیر رضا ! هنر اینه که یه آدم بد رو دوست داشته باشی. من دوستش دارم، برام مهم نیست چه قدر نادرسته.

-یه روز به خودت می آی می بینی تموم زندگیت دود شد رفت هوا، حسام رو بی خیال شو.

از آشپزخانه بیرون آمدم، لحظه ای برای گفتن حرفی به عقب برگشتم:

-چطوره که بیام زن امیر رضا بشم؟ عروس سهراب خان. اینطوری دوتایی زودتر مادرش رو دق می دیم؟ شما هم دیگه اینجوری هوو نداری!

به طرف پنجره ی انتهای سالن رفتم، مهم نبود حرف هایم چه قدر آتش داشت و چه قدر می سوزاند. من منطقم رنگ باخته بود، وقتی که فهمیدم اگر زنی مریض باشد، شوهرش می تواند میان زنان دیگر سر بچرخاند. من بین هیاهوی این همه تناقض گم شده بودم. عشق، علاقه، دوست داشتن و خواستن کلمات بی مفهومی بودند که فقط به درد گول زدن بقیه می خوردند. یه مشت حرف های بی سر وته. دستم را گرد خودم حلقه کردم.

خودم را در آغوش کشیدم.

نوک دماغم را به پنجره ی سرد چسباندم.

چشم هایم را بستم.

دستم را بالا آوردم و روی گردنم گذاشتم، طناب دور گردن پریا دور گردن من بود. من دست و پا می زدم ! من به جای پریا می گفتم:

-تو رو خدا نجاتم بده، دارم خفه میشم.

با صدای مامان، جایی درست پشت سرم، از نوشیدن جرعه جرعه ی خاطرات تلخ گذشته دست کشیدم:

-تو چی می دونی یکتا؟ وقتی بابات مرد، تو همش پنج سالت بود.

خونواده ی پدرت با خودکشی عمت بیچاره شده بودند، مردن پدرت اون ها رو کلا از پا انداخت. هیچ حمایتی نمی تونستند از من بکنن. تنها برگشتم تهران، مردایی که تا دیروز فقط با هاشون در حد یه سلام و علیک رابطه داشتم، حالا همشون برای من دلسوز شده بودند و می خواستند ببینن من چه مشکلاتی دارم. مدام سر راهم سبز می شدند. اونایی که می شناختم بدتر. مگه من چند سالم بود؟ اگه سهراب نبود، معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد.

آرام به طرفش چرخیدم:

-رفتی زنش شدی تا جواب محبت هاش رو بدی؟

با پوزخندی ادامه دادم:

-حسام هم خیلی کمکم کرد، می خوام زنش بشم تا مساوی شیم.

بارها و بارها این توجیهاتش را شنیده بودم؛ با اینکه مادرم بود و معمولا با اشتباهات نزدیکان بهتر می شود کنار آمد، اما من نمی توانستم تحت هیچ شرایطی بپذیرم که هووی زنی شود که نمی تواند جواب گوی نیازهای شوهرش در رختخواب باشد. من تاوان گناه مادرم بودم، اگر مادر امیر رضا به سبب مشکلات روحی و جسمی نمی توانست شوهرش را پیش خود نگه دارد، من هم از نظر روانی خیلی سالم نبودم، که اگر بودم نیازی نداشتم تا با مشاور کارکشته ای مثل مژگان دیدار کنم. من نفرین مادر امیر رضا بودم برای مامان!

از نظر من هر کاری در دنیا تاوان داشت. خیلی ناعادلانه ست اگر جزای همه ی گناهان را به دنیای دیگری حواله کرد. مامان من را نگاه می کرد و زجر می کشید. من هم هر لحظه و هر ساعت با این

فکرها زندگی می کردم. با این فکر ها می خوابیدم، با این فکر ها بیدار می شدم و در نهایتدنبال این بودم که کدام آدم اطرافم گناهی کرده و هنوز تاوانش یقه اش را نگرفته.

به طرف اتاقم رفتم. مامان سر پا ایستاده و رفتن مرا نگاه می کرد.

فکر آمدن خاله مژگان اعصابم را به هم ریخته بود. در را باز کردم و بیرون رفتم. مامان را ندیدم. از پله های بالا رفتم. طبقه ی دوم یک سالن کوچک تر از سالن پایین و یک بالکن بزرگ داشت. به هیچ کدام از دو اتاق نگاه نکردم. حتی اتاقی که تمام کودکی و نوجوانی ام را در آن گذرانده بودم. به سمت میز گرد کنار در بالکن رفتم. ساتن آبی روشنی رویش پهن و قاب عکس هایی از من، پریا، مامان و بابا با نظم رویش چیده شده بود.

بین قاب عکس مامان و بابا فاصله ای کوتاه بود. دست بردم و عکس ها را به هم نزدیک کردم. فاصله را پر کردم.

پریا هم عکسی از پدر و مادرش در کیف پولش داشت، که آن ها را بدون فاصله کنار هم داخل کیف پولش می گذاشت.

مادری که هرگز ندیده بود، اما بی نهایت دوستش داشت. با نامادریش همرابطه ی خوبی داشت. درد مشترک زیادی با پریا داشتم. او مادر نداشت و من پدر.

قاب عکسش را برداشتم و بوسیدم. پریا صورت معصومی داشت. ابروهای بلند نازکش، لب های کوچک و برجسته اش، موهای طلایی بلندش، همه ی این ها او را شبیه فرشته ها می کرد. خیلی شبیه پریا بودم، فقط موهایم تیره و رنگ چشم هایم برعکس پریا که چشم های عسلی داشت، سبز زمردی بود .

صدای مامان را شنیدم که مرا صدا می کرد. جوابی بهش ندادم. با کف دستم روی صفحه ی عکس پریا را پاک کردم. مامان این بار بلندتر اسمم را صدا زد. قاب عکس را سر جایش گذاشتم و باز هم جوابش را ندادم.

متوجه شدم که در اتاقم را باز کرد. صدایم زد. چند بار صدایم زد. با وحشت صدایم می زد. هر بار بلندتر و وحشت زده تر از قبل ! صدای قدم های تندش از راه پله ها می آمد. می ترسید. درجه ی ترسش از قدم های تندش که به طرف بالا می آمد، واضح بود. با دیدن من نفس راحتی

کشید. ضعف داشت. دستش را روی نرده چوبی پله گذاشت و نفس هایعمیق کشید. کمی هم خم شده بود. با لبخند گفتم:

-می ترسی خودم رو بکشم؟ منتظر جوابش نماندم و ادامه دادم:

-آره، می ترسی مامان؟ با صدای بی رمق گفت:

-بالا چیکار می کنی؟

خیلی وقت بود که پا به طبقه ی دوم نگذاشته بودم، خیلی وقت بود که طبقه ی بالا برایم بوی مرگ می داد. هر وقت بالا می آمدم، دست های نامرئی گلویم را فشار می داد و مرا به نفس نفس می انداخت.

چرخیدم و کاملا به میز گرد کنار بالکن پشت کردم و گفتم:

-نترس مامان، من اینقدر تو این دنیا کار دارم که حالا حالا ها به مرگ فکر نمی کنم. این طبقه هم جزوی از خونه ی ماست.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما با شنیدن صدای زنگ آیفون عقبگرد کرد و پایین رفت.

خاله مژگان به ذاته آدم دلنشین و دوست داشتنی بود، اما من تا وقتی می توانستم تحملش کنم که مرا به چشم یکی از مراجعینش ننگرد. به چشم کسی که باید به او راه حل ارائه دهد تا درست زندگی کردن را یاد بگیرد. در واقع خاله مژگان کوزه گری بود که از کوزه شکسته آب می خورد. شوهر پزشکش دو سال پیش به او خیانت کرده و با یکی از بیمارانش رابطه ی نامشروع داشت. وقتی هم خاله مژگان فهمید به هر دری زد تا طلاقش را بگیرد، اما هیچ وقت نه توانست طلاق بگیرد و نه حتی توانست ثابت کند که شوهرش خیانت می کند. هر چند خیانت هم دلیل موجهی برای طلاق گرفتنش نبود !

الان هم به اجبار با شوهرش زندگی می کرد. یک دختر سیزده ساله هم داشت. باید منتظر می ماند تا دنیا تقاصش را از شوهرش بگیرد. انتظار کشیدن خیلی سخت است. گاهی باید خود دست به کار شوی و در عدالت دست ببری.

به طرف پله ها رفتم. خوب یا بد، باید با خاله مژگان رو به رو می شدم.

جلوی پاگرد پله ها ایستادم و به صدای پر از نگرانی مامان گوش دادم، که از خاله مژگان می پرسید:

-یه چیز ازت می پرسم مژگان، یه جواب درست حسابی بهم بده، میشه میل به خودکشی ژنتیکی و ارثی باشه؟

قیافه ی خاله مژگان را نمی دیدم که چه واکنشی به این سوال مامان نشان می دهد،

اما خوب می دانستم این سوال به ظاهر بی ربط از کجا می آید و چرا مامان از خاله مژگانی که هنوز ننشسته چنین سوالی را می پرسد. آرام آرام از پله ها پایین رفتم. مامان با صدای جیغ مانندی گفت:

-اونجوری نگاهم نکن. پریا رو یادت رفت چه بلایی سر خودش آورد؟

خودکشی عمه و پرت کردن خودش از یک ساختمان پنج طبقه، پرپر شدن پریا، مامان را به این باور رسانده بود که میل به خودکشی در ما به طور نهان وجود دارد. من شکی نداشتم که پریا کمی هم تحت تاثیر خودکشی عمه بوده است. یادم می آمد بارها از مامان درباره ی خودکشی خاله اش سوال می پرسید. پریا با مامان بسیار صمیمی بود. بی مادر شدن پریا آن هم در دو ماهگی باعث شده بود مامان نسبت به پریا همیشه یک حس دلسوزانه ای داشته باشد پریا مامان را زندایی صدا نمی زد و همیشه به او " خاله سیمین " می گفت. بارها دیده و شنیده بودم که از مامان درباره ی خاله دریایش می پرسید.

خاله مژگان چشمش به من افتاد و فرصت نکرد جواب مامان را بدهد. هر چند مامان آنقدر نگران بود که حتی مراعات حضور مرا هم نمی کرد و دنبال جواب سوالش بود. خاله مژگان نگاهی چپ چپ به او کرد.

چادرش را روی مبل انداخت و به طرفم آمد. من هم به طرفش رفتم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. با اینکه مایل به دیدنش نبودم، اما دلم برای صدای پر از آرامشش تنگ شده بود.

هر دو عقب کشیدیم و خاله مژگان با صدای خوش آهنگش پرسید:

-خوبی یکتا جان؟

سری تکان دادم و " بله " ای گفتم.

موقع نشستن روی مبل نیم نگاهی هم به مامان کردم. آرام و قرار نداشت، که اگر داشت هرگز چنین سوال هایی را آن هم وقتی من هم در خانه حضور داشته باشم از خاله مژگان نمی پرسید.

مامان از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. اندام بلند و کشیده اش از پشت بیشتر شبیه به یک زن سی ساله بود. خاله مژگان اندام نسبتا پری داشت. قدش هم از مامان کوتاه تر بود، اما صورت گرد و سفیدش دلنشین بود و ملاحت خاصی داشت. خودش را جلوتر کشید و با لبخندی نشسته بر لبش گفت:

-بالا رفتی به اتاقت هم سر زدی؟ سری تکان دادم و گفتم:

-فکر نمی کنم دیگه هیچ وقت بتونم پام رو تو اون اتاق بذارم.

لبخند روی لب هایش را جمع کرد و گفت:

-یه روز باید این کار رو بکنی.

دیگر پیشنهاد هایش را از بر شده بودم:

-شما فکر می کنی که من باید به ترسم غلبه کنم و بیهوده برای خودم اون اتاق و اتفاقاتش رو بزرگ نکنم، اما خاله، اون اتاق، وسایل اون اتاق، اتفاقی که تو اون اتاق افتاده، مربوط به ترسم نیست، درد منه. بهتره که من از دردهام جدا بشم و هرگز باهاشون چشم در چشم نشم.

گره ی روسری اش را شل کرد. متفکر و با لحنی سوالی، که کمی هم مشکوک بود، پرسید:

-یکتا جان تو واقعا نمی دونی چرا پریا...

حرفش را قطع کردم و تند تند گفتم:

-اگه می دونستم که نمی ذاشتم اون کار رو بکنه.

مثل یک بازجوی ماهر هر بار که مرا می دید این سوال تکراری را می پرسید. امید داشت یکبار کم بیاورم، اما من هر بار همان جواب قبل را می

دادم.

دست بر نداشت و مشکوک تر از قبل گفت:

-تو تنها کسی هستی که قبل از اینکه خودش رو بکشه دیدیش، اونم چند دقیقه قبلش، پس حتما باید متوجه یه چیز غیر عادی شده باشی.

کف دستم را روی دو طرف مبل تک نفره ای که نشسته بودم فشار دادم و محکم گفتم:

-من متوجه چیزی نشدم. فقط اون روز کم حرف و ناراحت بود .

چشم هایش را به علامت متفکر بودن و یا بالا پایین کردن حرف های من درشت کرد و گفت:

-مشکل خاصی نداشت، از کسی حرفی نمی زد؟

بارها و بارها این سوال را از من پرسیده بود، ولی هیچ وقت قانع نمی شد.

با اینکه من تمام توانم را به کار می بستم تا او را مطمئن کنم که از دلیل خودکشی اش خبر ندارم.

در جوابش فقط سر تکان دادم.

مامان با سینی چای به ما نزدیک شد. سینی را روی عسلی مقابل مبل گذاشت و با صدایی آرام گفت:

-میرم بالا یه خرده کار دارم. باید به چند جا زنگ بزنم. زود میام.

می خواست مرا با خاله مژگان تنها بگذارد، ولی شکل ناشیانه ای این کار را انجام داد.

خاله مژگان نه جواب مامان را داد و نه مثل من چشم هایش دایم در گردش بود. خیره ی من بود. من از این خیرگی نگاهش همیشه فراری بودم. هیچ وقت خوشم نمی آمد کسی خیره ی صورتم شود. خاله مژگان نگاه گذرایی به سینی چای روی میز کرد و دوباره روی صورتم مکث

کرد:

-یکتا این سر تکون دادن یعنی چی ؟ مگه میشه تو متوجه چیزی نشده باشی؟

پاهایم را به طرف پایه های میز عسلی کشیدم، گوشه ی لب پایینم را به دندان گرفتم و گفتم:

-متوجه شدم ناراحته. صداش می لرزه، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم اومده خونه مون خودش رو...

کف دست هایم را از دسته ی مبل جدا کردم و به سمت صورتم بردم و با صدایی غمگین گفتم:

-یه خرده غیر عادی بود. یه کیسه ی پلاستیکی هم همراهش بود. با هم رفتیم بالا. مانتوش رو درآورد و روی تخت انداخت. کنارش روی تخت نشستم.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-بقیه ش رو هم که شما می دونید، من رو به بهونه ی پد بهداشتی فرستاد از خونه بیرون.

هر دو به صورت هم خیره بودیم. ناباوری که در صورتش بود، کلافه ام می کرد. مامان قصد پایین آمدن نداشت؛ در وضعیت نامطلوبی بودم.

امروز کلا روز خوبی نبود. شب هم با آمدن سهراب خان همه چیز تکمیل می شد.

تمام فرم صورتش را بی اعتمادی نسبت به حرف هایم گرفته بود. با انگشت شست پایم به پایه ی میز فشار آوردم. استکان چای را برداشت و همزمان گفت:

-حدس هم نمی زنی برای چی خودش رو کشته، اونم درست وقتی که دو ماه بعد عروسیش بود؟

فقط سر تکان دادم. انگار قلبم حجم بیشتری پیدا کرده بود. تمام بدنم نبض می زد. اگر زبان باز می کردم معلوم نبود چه می گفتم.

دوباره گفت:

-مامانت می گفت: " پریا خیلی به حسام علاقه داشته و همین طور حسام به پریا" چطور ممکنه کسی تو این دنیا به کسی علاقمند باشه و بعد طناب بندازه تو گردنش و خودش رو خفه کنه؟

سوال می پرسید و روی من دقیق می شد، در واقع فقط منتظر عکس العمل من بود. کاری به خودکشی پریا نداشت. سوزشی در معده ام حس کردم.

یادآوری آن روز و پریایی که بین زمین و هوا دست و پا می زد، باعث شد از جایم بلند شوم. خاله مژگان هم بلند شد. راهم را سد کرد تا به اتاقم نروم. کف دست هایش را به طرفم گرفت:

-باشه، دیگه هیچی از پریا نمی پرسم؛ بشین. دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. دهانم را باز کردم و مثل آدمی که از خواب پر از کابوسی بیدار شده باشد، نفس های منقطع کشیدم .

خودم را روی مبل انداختم و زمان و مکان را از یاد بردم. آن روز پریا درست در لحظه ی خفه شدنش به من زل زده بود و با نگاهی که صدها حرف داشت، پشیمان از کارش، از من طلب کمک می کرد، ولی برای هر کاری دیر شده بود. من هم حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم کمکی به او بکنم. به زمین زیر پایم چسبیده بودم و فقط با صدای بلند فریاد می زدم. من فریاد می زدم و او دست و پا. من فریاد می زدم و او آرام آرام خفه می شد. برای هر کاری دیر شده بود. پریا خودش را طعمه ی حلقه ی آن طناب لعنتی کرده بود. صورت کبودش. بی حرکت شدن یکباره اش بعد از آن همه دست پا زدن. خراشیدگی دور گردنش به خاطر آن طناب لعنتی. آنقدر جیغ زده بودم که دیگر صدایی نداشتم. به طرفش رفته و روی تخت ایستادم به دست هایش دست زدم. چه قدر زود سرد شده بود.

صورت همچون ماه پریای دوست داشتنی ام کبود شده بود و گردنش کج روی طناب آویزان بود.

فشار دست های خاله مژگان را دور شانه ام احساس کردم. تمام صورتم خیس بود. نمی دانم کی چشم هایم باریدند

خاله مژگان با لحنی نگران و در عین حال محکم گفت:

-حرف بزن یکتا، بگو.

نمی دانستم از من چه می خواهد، نمی دانستم منتظر چیست و چه چیز را باید به او بگویم. فقط گفتم:

-نمی دونم. نمی تونم.

بدون توجه به حال بدم دوباره محکم پرسید:

-چرا پریا خودش رو کشت؟

دیگر نمی توانستم مقابلش بنشینم، با صدایی دورگه و بلند گفتم:

-من از کجا باید بدونم؟

با قدم هایی سریع به طرف اتاقم رفتم. پشت در نشستم و صورت پریا دوباره در ذهنم نقش بست. روی کف سرامیک اتاقم یک خط راست فرضی کشیدم. دایره ای شکل حلقه ی طناب به آن وصل کردم تا شکل طناب دار شود. دوباره یک خط راست کشیدم. دوباره یک دایره ی شبیه حلقه ی طناب؛ اما این بار دایره کوچک تر شده بود ! مثلا با دایره ی دوم کسی راحت خفه می شد.

از پشت در بلند شدم. کف پایم را درست جایی گذاشتم که آن طناب های دار را به طور فرضی رسم کرده بودم. گوشی ام را برداشتم. با حسام تماس گرفتم.

با اولین بوق برداشت، می دانست که از انتظار بدم می آید:

-سلام عسلم.

به پریا هم عسلم می گفت و پریا دلش برای این " عسلم " گفتن های حسام ضعف می رفت.

-سلام عزیزم، خوبی؟

با صدای سرحال و پر از انرژی جواب داد:

-توپ توپم.

پرسیدم:

-با نوشین صحبت کردی؟

لحن صدایش عوض شد و عصبی گفت:

-تلفنم رو جواب نمیده، همش تقصیره شهابه، ولی نگران نباش من حلش می کنم.

اسم شهاب که آمد، در ذهنم مرد مشکی پوش آن شب با چشم هایی که از خشم به خون نشسته بود، نقش بست.

با آرامش و لحنی سوالی پرسیدم:

-طلاق که نمی دیش؟ سریع جواب داد:

-به خاطر حرف شهاب میگی؟

-نه، کلا میگم.

-تو که با بودن نوشین مشکلی نداشتی.

لبخندی زدم و جواب دادم:

-من حتی حاضرم بیام تو یه خونه با نوشین زندگی کنم، فقط تو باشی.

صدای خنده ی بلندش از پشت گوشی می آمد.

هنوز در حال خنده بود که پرسیدم:

-حالا تصمیمت چیه؟ کلافه گفت:

-نمی دونم. باید با خود نوشین حرف برنم که فعلا جواب نمیده .

بعد از کمی مکث مردد گفت:

-اگه تو راضی بشی فعلا یه صیغه ی محرمیت بخونیم خیلی خوب میشه.

پوزخندی زدم و با لحنی جدی که دیگر این حرف را تکرار نکند، گفتم: -شرط من که یادت نرفته، فقط عقد. منم دوست ندارم نوشین رو طلاق بدی، ولی باید رضایتش رو بگیری تا بتونیم عقد کنیم. در ضمن من همین الانشم کلی با مامانم مشکل دارم.

-اگه پای شهاب وسط نبود با خود نوشین راحت کنار می اومدم، اما شهاب می خواد طلاقش بدم و مهریه ش رو هم پرداخت کنم .

سریع پرسیدم:

-شرط دیگه ای نذاشته؟

معلوم نبود سرش به چه چیزی گرم بود که جواب سوال هایم را با دوباره پرسیدن و " چی گفتی " جواب می داد.

سوالم را دوباره از او پرسیدم که گفت:

-مثلا چه شرطی؟ متفکر گفتم:

-مثلا بگه قید من رو بزنی و بعد بری سراغ خواهرش.

زیر لب فحشی به شهاب داد که من متوجه اش نشدم. با صدایی که حرص و لجبازی آن مشهود بود، گفت:

-آقا من رو اصلا لایق خواهرش نمی دونه. یه کلام میگه طلاق، ولی خب نمی تونه کاری از پیش ببره. من خیلی راحت می تونم نوشین رو برگردونم خونه م.

به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم، پرسیدم:

-کی تکلیف من رو معلوم می کنی حسام، اصلا می تونی نوشین رو راضی به عقد ما کنی؟

-باید بهم فرصت بدی یکتا، من همه چیز رو درست می کنم.

این جمله یک دروغ بزرگ نبود؟ کسی می توانست همه چیز را درست کند؟

حوصله ی اینکه این بحث را دنبال کنم نداشتم. اسمش را صدا زدم و گفتم:

-من می خواستم در مورد یه چیزی باهات مشورت کنم.

-جونم، من در خدمتم.

حسام به بهترین نحو از زبانش استفاده می کرد.

-من یه مقدار پول دارم، می خوام از بانک بکشمش بیرون. می تونم تو کارتون سرمایه گذاری کنم؟ با لحن غیر جالبی گفت:

-مگه پولت دست خودته؟

-خیلی وقته که هجده سالم شده.

از لحن محکم و کمی آرزده ام، متوجه شد که ناراحت شدم. دوباره از مهارت چرب زبانیش استفاده کرد و گفت:

-عزیز دلم، منظورم اینه که می تونی بهش دست بزنی، مامانت اجازه میده؟

پرده را رها کردم و از مقابل پنجره کنار رفتم:

-پول خودمه. چرا نتونم؟ فقط بهم بگو می تونم با تو شریک بشم؟

-آره، اگه بتونی پولت رو بدی عالیه. سر یه سال کلی سود می کنی. می دونی که ما الان تو دبی هم فعالیت داریم.

باز هم مرد مشکی پوش ذهنم را اشغال کرد:

-برادر زنت مشکلی نداره؟ اون راضی میشه؟ محکم گفت:

-به اون چه ربطی داره؟ تو از طرف من پول و سرمایه ت رو می ذاری.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-پس من پولم رو جمع و جور کنم؟

-آره، حتما.

با خوشحالی گوشی ام را قطع کردم.

به طرف کمد رفتم و نگاهی به کفش قرمزم انداختم.

صدای مامان و خاله مژگان می آمد. دوست نداشتم مرکز گفتگو هایشان

باشم.

در کمد را بستم. باید در مورد پولی که در بانک داشتم با مامان صحبت می کردم و او را در جریان قرار می دادم. پولی که از فروش زمین های بابا در شیراز و نصف دیگرش هم پدربزرگ برایم قبل مرگش وصیت کرده و به ارث گذاشته بود.

باید هر طور شده با حسام شریک می شدم. اینطوری جای پایم محکم تر می شد. بهتر می توانستم به اوضاع مسلط باشم. فکرم دوباره به سمت شهاب رفت. یکبار پریا حرفی در مورد شریک حسام زده بود، ولی اصلا یادم نمی آمد چه چیزی گفته.

فکر برادر نوشین را نکرده بودم. فکر نمی کردم او هم وارد ماجرای من، حسام و نوشین شود. فکری در مغزم رژه می رفت. عملی کردنش کاری نداشت. فقط کمی جسارت می خواست که من داشتم.

من باید خود با نوشین صحبت می کردم.

تقه ای به در خورد و قبل از اینکه من جوابی بدهم خاله مژگان داخل شد.خود را با گوشی در دستم مشغول نشان دادم.

نگاه گذرایی به او کردم. لبخندی روی لبش بود. با همان لبخند و صدای خوشش، پرسید:

-بهتر شدی؟

خیلی زود بود برای بهتر شدن حالم. حال من با تنها شدن با خودم بهتر نمی شد.

موهایم را به پشت گوشم هل دادم و کوتاه جواب دادم:

-خوبم.

در را پشت سرش بست. به من نزدیک تر شد و شانه اش را به کمد دیواری کنار پنجره ی اتاقم تکیه داد:

-یکتا تو باید اتفاقات گذشته رو رها کنی. اگه نکنی مجبور میشی شبیه همون اتفاقات تلخ بشی. یه آدم ناراحت و همیشه غم زده.

سرش را تکانی داد و گفت:

-تو این رو می خوای؟

چه کسی می خواست تا ابد سرد و غم زده زندگی کند.

صادقانه ترین حرفی که از وقتی آمده بود، را به او زدم:

-دارم تموم تلاشم رو می کنم که اینطوری نشه. می خوام یه روز بیاد که مثل یه آدم سالم زندگی کنم.

لبخند پر از امیدی زد. دست هایش را دو طرف بازویم گذاشت:

-آفرین، فقط مواظب باش اشتباه نکنی.

منظورش از اشتباه حتما حسام بود.

به هم خیره شدیم. انگار فکر هم را خواندیم که گفت:

-دنبال آدم مناسب خودت بگرد. حسام به درد...

به سرعت چرخیدم و به طرف پنجره برگشتم .

-خواهش می کنم. من نمی خوام چیزی بشنوم .

-ببین یکتا جان...

با گفتن بلند تر از حد معمول کلمه ی "خاله" متوقفش کردم.

-فقط با حسام می تونم همه ی گذشته م رو یکجا فراموش کنم.

چادرش را روی سرش مرتب کرد. با حفظ لبخندش گفت:

-یه روز دیگه در موردش صحبت می کنیم.

چرخید و به طرف در رفت. دم در سرش را برگرداند و خداحافظی کرد.

با تکان دادن سرم به سمت پایین جواب خداحافظی اش را دادم.

روی تخت نشستم. باید از مامان می خواستم فردا ماشینش را برایم بگذارد. فکر کردن به کار فردا و آماده کردن مقدماتش، وقت زیادی را از من گرفت. زمانی به خود امدم که اتاق تاریک بود و صدای سهراب خان هم می آمد. آنقدر در تنهایی نشسته و گوش به بیرون سپرده بودم که حس شنواییم قوی شده بود. چهار سال اینگونه زندگی کرده بود. قبل از آن هم دختر تنها و گوشه گیری بودم که همیشه گوشم به اتاق کناری مامان و سهراب خان بود. اینکه چه می کنند؟ چه می گویند؟ چرا گردن مامان کبود است؟ از وقتی به خودم آمده بودم غریبه ای به نام ناپدری هفته ای سه یا چهار شب خانه مان بود. طول کشید تا درک کنم برای چه اینجاست، آن هم زمانی که خود زن دارد. اولین باری که امیر رضا را دیدم دلم برایش می سوخت، اما کم کم با دیدن رفتارهای به قول مامان منطقی اش از او هم متنفر شدم. به نظرم آدمی بود که ترجیح می داد با اوضاع کنار بیاید تا اینکه آن را به نفع خودش تغییر دهد.

موهایم را با کلیپس بالای سرم جمع کردم. نگاهی به لباسم انداختم و بیرون رفتم.

سهراب خان روی کانتر آشپزخانه خم شده بود و روزنامه می خواند. با دیدنم سر بلند کرده و مثل همیشه با آرامش پرسید:

-خوبی یکتا جان.

خیلی وقت بود که " دخترم " نمی گفت. خیلی مستقیم به او فهمانده بودم که خوشم نمی آید " دخترم " به ریشم ببندد.

"سلام " آروم و کوتاهی گفتم. مامان روی اجاق گاز مشغول درست کردن کتلت بود. به طرفش رفتم و پرسیدم:

-میشه فردا ماشینت رو برام بذاری؟ هنوز با من سرسنگین بود.

بدون اینکه به صورتم نگاه کند، گفت:

-آره، برای چی می خوای؟

کتلتی از روی گاز برداشتم و بدون هیچ توضیحی گفتم:

-لازمش دارم.

متوجه ی سنگینی نگاه سهراب خان بودم. در مورد مسائل بین من و مامان دخالتی نمی کرد. حتی زمانی که شب ها و روزهای طولانی با مامان در مورد حسام بحث داشتیم هم دخالتی نمی کرد. فقط گوشه ای می نشست و گوش می داد. شاید می دانست اینطوری احترامش حفظ می شود. می دانست که من به او اجازه ی هیچ گونه دخالتی در مورد زندگیم را نمی

دهم.

به طرف اتاق رفتم و تنهایشان گذاشتم. کاری که همیشه می کردم

صبح زود از خواب بلند شدم. امروز خیلی کار داشتم.

از اتاق بیرون رفتم. سوییچ ماشین روی کانتر بود. سهراب خان هنوز نرفته بود. صورتم را شستم و به اتاق برگشتم.

وسط اتاق ایستادم. دیروز تمام مدت به اینکه چی بپوشم، فکر کردم.

لاک مشکی رنگم را از روی میز آرایشم برداشتم. روی تخت نشستم و ناخن هایم را با دقت لاک زدم.

شلوار جین آبی روشنم را پوشیدم. پالتوی کوتاه سفیدم را برداشتم و روی تخت گذاشتم. صدای بوق ماشین امیر رضا آمد.

مامان بدون در زدن وارد اتاقم شد و گفت:

-یکتا سوییچ ماشین رو برات گذاشتم. من با امیر رضا میرم شرکت.

"باشه " ای گفتم و او خداحافظی کرد. کاملا آماده و مرتب بود. زمانی بود که فکر می کردم مامان برای رقابت با هووی از پیش باخته اش این همه به خودش می رسد، اما بعدها فهمیدم که او در همه حال به خود به عنوان یک زن اهمیت می دهد. حتی وقتی که خیلی ناراحت و پریشان بود، یادش نمی رفت که یک زن است. این نکته ی مثبت شخصیت مامان

بود.

جلوی آینه آرایش کردم. رژ قرمز رنگی را برداشتم و محکم بر روی لبمکشیدم. موهایم را از وسط فرق باز کردم و دو طرف شانه ام انداختم. هر چند این طور اذیت می شدم، اما برای امروز لازم بود. شال قرمزم را برداشتم و شل روی سرم انداختم. راضی از آرایش و صورتم به سمت تخت رفتم و پالتویم را پوشیدم .

مردم آدم های موفق و با اعتماد به نفس را اینطور می بینند و می شناسند.

کسی که آرایش کند. موهایش مرتب و رنگ کرده باشد. شیک بپوشد و لبخندی هم گوشه ی لبش بدرخشد ! کسی کاری ندارد که چه کسی از درون شاد و خوشبخت است. همه ی این ها مهیا بود و فقط یک لبخند گوشه ی لب می ماند که آن را هم دقیقا موقع رو به رو شدن با نوشین می توانستم روی لبم بنشانم.

اولین قدم، برای اینکه، قوی بودن خودت را به رخ دیگران بکشی، این است که به آن ها حس ضعیف بودن بدهی.

کفش قرمزم را از داخل کمد بیرون کشیدم. نگاهی به آن انداختم. امروزرا می توانستم تحملش کنم.

یک بار با حسام به خانه ی پدری نوشین رفته بودم. همان یک بار هم مسیرش را یاد گرفتم. خیلی پایین تر از خانه اشان پارک کردم. جای پارک نبود.

از همین الان لبخند روی لبم بود. قبل از اینکه در بزنم دست بردم و موهایم را با دست مرتب کردم. جلوی موهایم را روی دو طرف شانه ام رها کرده و بقیه را به پشت انداخته بودم.

زنگ آیفون را که زدم، صدای خواب آلود پسری جواب داد:

-بله.

قدمی برداشتم و دقیقا رو به روی آیفون ایستادم تا مرا ببیند.

صدای نخراشیده اش بلند شد:

-شما اینجا چه غلطی می کنی؟

صاحب صدا را نمی شناختم، اما حدس می زدم برادر کوچک تر نوشین باشد.

-میشه در رو باز کنید، با نوشین کار دارم.

-برو گمشو از اینجا.

بلافاصله بعد گفتن این حرف در باز شد. انگار کسی در خانه اشان بود که مخالف گمشدن من بود.

در باز شد و من داخل شدم. کیفم را محکم در دستم گرفتم.

حیاط خانه خیلی بزرگ بود. از بیرون تصور نمی کردم که اینقدر بزرگ باشد.

داخل حیاط دو تا درخت کاج و پر از گل و گیاهان تزئینی بود. ورودی حیاط تا مقابل پله ها با سنگ ریزه پوشانده شده بود و دو طرفش هم گل های رز رنگارنگ بود. کمی سردم شد. دست هایم را به داخل جیبم هل دادم. لبخند گم شده ام را به روی لبم آوردم. از پله ها بالا رفتم. بخش دیگری از حیاط که با موزاییک های سفید و قرمز مزین شده بود و گلدان های بزرگ در جای جایش خودنمایی می کرد.

خانه از بیرون نمایی شاد داشت. سطح دیوار هایش با سنگ هایی سفید وقرمز خیلی جلوه ی زیبایی داشت.

در خانه باز بود. لحظه ای ترسیدم، اما همه ی ترسم را یکجا پس زدم.

صدای برخورد پاشنه ی بلند کفشم با موزاییک های کف حیاط تنها صدای موجود بود.

دم در ایستادم. برعکس بیرون خانه، داخل خانه خیلی شاد نبود. نور کمی داشت. داخل شدم و کفش هایم را مقابل در از پایم بیرون آوردم. سالن پذیرایی بزرگی دقیقا رو به روی در بود. وارد سالن شدم. در دو طرف سالن پنجره ی سرتا سری بزرگی بود. حتما مرا از بیرون می دیدند. راه پله ای پیچ در پیچ وسط سالن مسیر طبقه ی بالا را نشان می داد. پشت به راه پله مشغول ارزیابی سالن بودم که با صدایی آشنا به عقب برگشتم:

-شما اینجا چیکار می کنید؟

لحنش کمی عصبی بود. چشم هایش پر از تنفر نسبت به من بود. لبخند دوست داشتنی ام روی لبم آوردم. با لبخند پرسیدم:

-میشه بشینم؟

منتظر جواب نماندم و نشستم.

خیره ی صورتش شدم. پیراهن سفید آستین کوتاهی پوشیده بود که سه دکمه ی اولش باز بود. سینه اش پیدا بود.

نگاه از صورت خشمگینش گرفتم.

روی مبل تک نفره جابه جا شدم.

به عمد نگاهم را در سالن چرخاندم تا نشان دهم که چقدر نسبت به حضورش بی اعتنا هستم. پا روی پا انداختم.

با اخم هایی در هم رفته و دست های در هم حلقه شده، رو به رویم ایستاد. با لحنی متعجب و عصبی پرسید:

-کی به شما اجازه داد بشینی؟

نگاهم را از اطرافم گرفتم و خیره ی صورتش با آرامش گفتم:

-میشه دکمه های پیرهنتون رو ببندین؟ من معذبم. در ضمن من با نوشین کار دارم. مزاحم شما نمیشم.

لبخند مسخره ای زد و گفت:

-من رو نخندون بچه، بهت نمی آد خیلی اهل اخلاقیات باشی.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-چون می خوام با حسام ازدواج کنم، دلیل نمیشه آدم بی اخلاقی باشم.

دست هایش را از هم باز کرد. با قدم هایی آرام به سمتم آمد و کنار من روی مبل دو نفره نشست. تنها فاصله ی میان ما، همان دسته های مبل بود.

مطمئن بودم اگر روی مبل دو نفره می نشستم حتما کنارم می نشست تا بدین شکل از من زهر چشم بگیرد؛ اما من این اداها را از بر بودم. دستم را روی دسته ی مبل گذاشتم و کمی به طرفش خم شدم. صورتش کوچک ترین تغییری نکرد، اما چشم هایش نمی توانست انکار کند که چه قدر تحت تاثیر قرار گرفته است.

-من زیاد وقت ندارم، میشه به نوشین بگید بیاد؟

روی صورتم مکث کرد و به تقلید از من آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت:

-به من بگو، من وکیل وصی نوشینم.

به حالت نمایشی کمی عقب رفتم و براندازش کردم. کمی هم از نگاهش می ترسیدم. بدون اینکه این ترس را به چهره ام راه بدهم، گفتم:

-بهتون می آد وکیل وصی باشید.

سریع عکس العمل نشان داد و با صدایی لجبازانه گفت:

-از اینجا برو.

فقط مانده بود، یک پایش را هم بر زمین بکوبد.

چهره اش تماما با خشم همنشین شده بود. وقت لذت بردن از خشم نگاهش را نداشتم:

-حسام نوشین رو دوست داره، به هیچ وجه طلاقش نمی ده.

بلند تر از قبل گفت:

-حسام غلط کرده.

-بیاید منطقی باشیم، تا حسام نخواد خواهر شما نمی تونه جدا بشه.

هر دو دستش را روی دسته ی مبل گذاشت:

-تا خواهر من نخواد حسام نمی تونه شما رو عقد کنه، به قول شما بهتره منطقی باشیم .

بعد کمی مکث روی صورت و موهام گفت:

-شما هم خانم خوشگله بهتره از تموم فن و فنون زنانه ت استفاده کنی و حسام رو راضی کنی مثل بچه ی آدم بیاد مهریه ی نوشین رو بده و طلاقش بده.

لب هایم را به نشانه ی تعجب انحنا دادم:

-من با نوشین جان مشکلی ندارم، چون می دونم حسام دوستش داره و همین طور خواهر شما حسام رو. پس به خواهرتون بگید برگرده سر خونه زندگیش.

این حرف من آتش به جانش زد. تمام خودداری اش را کنار گذاشت و از جایش بلند شد. روبه رویم ایستاد و با عصبی ترین لحنی که تا الان از او دیده بودم، گفت:

-پس حسام خان هم خر و می خواد هم خرما رو، خواهر من سر خر نمیخواد، فقط طلاق می خواد. و گرنه شما باید همین طوری لنگ در هوا بمونی تا خواهرم اجازه بده شما رو عقد کنه. حالا هم بفرمایید بیرون، تا نگفتم شایان بیاد پرتت کنه بیرون.

از جایم بلند شدم. شانه هایم را بالا دادم و گفتم:

-مطمئن باش اونی که ضرر می کنه شمایید. من حاضرم برای داشتن حسام، ده سالم شده صبر کنم، پس لج و لجبازی رو کنار بذارید.

دستش را دراز کرد. مسیر برگشت را نشان داد و با لحن بی ادبانه ای گفت:

-گمشو بیرون.

تکانی به سرم دادم. او می توانست این سر تکان دادن مرا علامت تاسفی برای خودش تلقی کند، اما تنها قصد من درآوردن حرصش بود و بس!

کیفم را برداشتم و با طمانینه از جایم بلند شدم. صدای پایی از راه پله ها آمد. کسی به حرف های ما گوش می داد. امیدوار بودم نوشین باشد. سعی کردم با حرکاتم بیش از این اعصابش را به هم بریزم. دست بردم ودو طرف پالتویم را مرتب کردم.

برای رفتن هم می توانستم از پشتش بگذرم و هم از مقابلش.

ترجیح دادم از مقابلش بگذرم. رو به رویش نیم رخ ایستادم و به چشم هایش زل زدم. کشدار گفتم:

-اصلا از مهمون نوازیتون راضی نبودم.

اگر یک آدامس هم گوشه دهانم بود این ژستم تکمیل می شد. نگاه از صورتم گرفت و رو برگرداند. از کنارش گذشتم و مقابل در کفشم را پوشیدم.

موهایم را با دستم از مقابل صورتم کنار زدم و به داخل شالم هل دادم.

نمایش تمام شده بود. از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم.

صدای در ساختمان را شنیدم. به عقب برنگشتم. کسی دنبالم می آمد.

انگار عجله هم داشت. قدم هایش تندتر شده بود. به در حیاط رسیده بودم. در را باز کردم و بیرون رفتم. برگشتم تا در را ببندم؛ بین چهارچوب درایستاده بود. چشم در چشم شدیم.

یکی از چشم هایش را ریز کرد:

-دور و بر ما نپلک، من رو نبین شیک می پوشم، شیک حرف می زنم، ادای آدم های با کلاس رو در میارم؛ تو من یه حیوون زندگی می کنه که خیلی خوب دریدن رو بلده. متوجهی...

بعد کمی مکث ادامه داد:

-عزیزم؟

یقه ی پیراهن سفید و جذبش برگشته بود. دست جلو بردم و یقه ی پیراهنش را مرتب کردم. کمی جا خورد، اما به روی خودش نیاورد. دستم بند یقه اش بود.

با لحنی که آرامش ساختگی را به آن تزریق کرده بودم، گفتم:

-اتفاقا تو من هم حیوون زندگی می کنه، از این نظر با هم نقطه ی مشترک داریم، ولی نه فقط یه حیوون، چند تا حیوون.

دستم را از یقه اش پایین تر آوردم و لبه ی یقه اش را بین انگشت شست و اشاره ام گرفتم:

-گاهی یه گربه م، همون قدر ناز و ملوس. گاهی یه ماده شیر، همون قدر آماده ی حمله و عصبانی. گاهی یه مار خوش خط و خال؛ همون قدر دورو و سیاس. می بینی که من یه ذره حیوون ترم.

خودش را کمی عقب کشید. دستم از یقه اش جدا شد، با لبخندی محو گفت:

-آقا حسام، آقای عاشق، می دونه که اینجایی و با برادرزنش لاس می زنی، می دونه که اینجایی و داری برام از وقت هایی میگی که مثل یه گربه ی ناز و ملوس میشی؟

جلوتر رفتم و به در تکیه دادم. رو به رویش ایستادم. ابروهایم را بالا دادم:

-شوهر خواهر توئه، از من می پرسی؟ حسام آدم بسته ای نیست. واسه همینه که من دوسش دارم. در ضمن من فقط گفتم یه وقت هایی اون هم به ندرت، یه گربه ی ناز و ملوس میشم. الان یه مار خوش خط و خالم

فقط.

کف دستش را جلوتر آورد و نزدیک شانه ام روی در گذاشت. چه قدرشیرین بود، تماشای چشم هایی که در خشم دست و پا می زد، ولی ناچار به سکوت بود ! صورتش را هم به موازات دستش جلوتر آورد:

-پس چرا من تو رو شکل یه گربه ی خواستنی می بینم؟ لب هایم را به نشانه ی تعجب کش دادم:

-خب شما بیماری، احتیاج به درمون داری.

پلک زد و با لبخند گفت:

-خیلی خوبه که می دونی من یه بیمارم، یه حیوون بیمار.

از در جدا شدم و نگاهی به ساعتم کردم.

سرم را مثل یه گربه ی ناز بالا آوردم:

-الان دیرم شده، با حسام قرار دارم؛ ولی بهت قول میدم یه روز می آم خونه ت و درباره ی اینکه کدوم مون بیمار تریم مفصل باهات حرف می

زنم.

پشت کردم و راه افتادم، بدون اینکه به عقب برگردم، با صدای بلند گفتم:

-فقط قول بده که اگه دفعه ی دیگه خونه ت اومدم، دکمه های پیرهنت رو ببندی.

دستم را بالا آوردم و برایش تکان دادم.

خوب بود که صورتم و لبخند مهمان شده ی روی لبم را نمی دید. اما من با اینکه به او پشت کرده بودم، خیلی خوب می توانستم تیرهای خشم نگاهش را دریافت کنم.

صدای کفش پاشنه بلند قرمزم، به فضای سوت و کور طنینی دل نشین می داد. همیشه کفش پاشنه بلند به زن ها اعتماد به نفس می دهد. از خودم راضی بودم، مردهایی کمی هستند که قدرت یک زن را باور دارند؛ ولی مردی که پشت من ایستاده بود، قدرتم را باور داشت. باور داشت که تهدید می کرد!

به ماشین مامان که یک مزدا بود رسیدم. شهاب داخل خانه، با شهاب بیرون از خانه فرق کرده بود. شهاب داخل خانه عصبی بود. فکر نکرده حرف می زد. چشم هایش آینه ی دلش بودند؛ اما شهاب بیرون از ساختمان به خودش مسلط تر شده بود. می توانست در عین خشم لبخند بزند. چشم هایش مکار شده بودند. فکر می کرد و بعد حرف می زد.

تقابل با شهاب دوم گر چه لذت بخش تر بود، اما من با شهاب داخل خانه زودتر به آنچه که می خواستم می رسیدم.

هنوز خیلی خوب روی صندلی ماشین جاگیر نشده بودم که با چند ضربه به شیشه ی کنارم، روی برگرداندم. این مردی که خم شده و لبخند می زد، نگاه های هرز و هیز به من می انداخت، نه شهاب داخل خانه بود، نه شهاب مقابل در ! یک شهاب دیگر بود.

شیشه ی ماشین را پایین دادم.

لبخند روی لبش باز تر شده و کل صورتش را در بر گرفته بود. میل داشتم کمی عقب بکشم. دوست نداشتم صورتش اینقدر به صورتم نزدیک باشد. به ناچار در همان حالت ماندم. صدای پر ابهتش زیر گوشم پیچید:

-خیلی کارکشته ای ! حسام چندمین مرد زندگیته؟

الان وقتش نبود که عصبی شوم و بازی برده را به او ببازم. لبخند را هر چند بی روح، گوشه ی لبم نشاندم. گردنم را کمی کج کردم و قیافه ی متفکری به خود گرفتم:

-حسابش از دستم در رفته. ولی مطمئنا حسام آخریشه.

راست ایستاد و گفت:

-پس خدا در و تخته رو خوب جور کرده.

منتظر نماندم تا به اراجیفش ادامه دهد.

ماشین را روشن کرده و سعی کردم از پارک دربیاورم. با لذت به تلاش من نگاه می کرد

زیر نگاهش هر چی از رانندگی بلد بودم، فراموش کردم. به سختی ماشین را از پارک درآوردم و با سرعت دور شدم.

وقتی کاملا از آن خیابان و محل دور شدم، ماشین را گوشه ی کوچه ی خلوتی نگه داشتم.

سرم را روی فرمان گذاشتم. چه قدر سخت بود یک آدم دیگر شدن ! زیر بار هر حرفی رفتن ! این یکی دیگر شدن و بودن کمی فرای طاقتم بود، اما می خواستم به هر نحوی شده از پس آن برآیم. هر بار که یک سکانس از " من" ی دیگر را بازی می کردم، تکه ای از پاکی روحم را می دادم. در حال درک معنای جمله ی " ذره ذره آب شدن " بودم.

من به کنار پریا نشستن و حرف های دخترانه زدن راضی بودم. از زندگی زیاد نخواسته بودم که پشت هم به من محکم " نه " گفته بود. دلم می خواست پریا بود و با هم " زنان کوچک " را تماشا می کردیم و سر اینکه کدام آن دختر مظلوم خانواده هستیم بحث می کردیم. به ناچار من مثل همیشه کوتاه بیایم و نقش دیگری را بپذیرم. هیچ وقت دوست نداشتیم جودی بابا لنگ دراز باشیم. چرا که هیچ کدام شبیهش نبودیم، فقط به بابا لنگ دراز آرزوهایمان فکر می کردیم. حسام بابالنگ دراز پریا بود، بابا لنگ دراز من هم مردی بود که کوچکترین شباهتی به سهراب خان نداشت و اگر روزی من حتی فلج هم بشوم و تنها حرکتم پلک زدن باشد، او وفادارانه کنارم می ماند؛ هیچ زنی هم به چشمش نمی آید. تنها همین را از بابا لنگ دراز آرزوهایم می دانستم. آن روزها در فیلم ها دنبال دختران ساکت و مظلوم بودیم و هر کدام بسته به شباهت ظاهری یک نقش را می گرفتیم، اما امروز من نقش هیچ کدام از آن دختران و زنان ساکت و مظلوم را نمی خواستم. نقشی که امروز دلم می

خواست آن باشم، در هیچ فیلمی تعریف نشده بود. من خودخواهی اسکارلت را می خواستم؛ لبخند های جودی، محکم بودن مگی. سیندرلا بودن تنها یک حماقت بود و بس!

افسوس که پریا با یک طناب همه ی آرزوهای خود و من را خفه کرد!

کاش می شد خوشبختی و خوب بودن حال هیچ آدمی به دیگری وابسته نبود. کاش می شد تنها، اما خوشبخت بود.

با احساس خیسی صورتم، سر از روی فرمان ماشین برداشتم. با دستمالی صورتم را پاک کردم.

دلم می خواست امروز هیچ کس را نبینم. تحمل امروزم به انتها رسیده بود. بیش از این نمی توانستم با آدم هایی رو به رو شوم که باید مقابلشان یکی دیگر باشم.

ماشین را روشن کرده و به سمت خانه راه افتادم.

یک دستم روی فرمان و دست دیگرم روی صورتم بود. حرارت صورتم بیشتر از دیگر اعضای بدنم بود. درست مثل وقت هایی که حسام به من نزدیک می شد و مرا می بوسید. امروز کسی مرا نبوسیده بود، اما یک نفر با حرف ها و نگاهش به من سیلی زده بود. آن لحظه ها سعی کرده بودم که از حرف هایش کوچک ترین ناراحتی به خود راه ندهم، اما غم و درد حرف هایش الان روی شانه ام سنگینی می کرد.

شهاب طوری با من برخورد کرد که این را به من بفهماند که فقط یک دختر دم دستی هستم. دختر بی ارزشی که اگر حسام را قبول کرده، پس پیش از این تا آخر راه هرزگی را هم پیموده.

حقیقت این بود که من تجربه ی هزار راه نرفته را، فقط داشتم.

به خانه نرفتم. بی هدف خیابان ها را دور زدم. دور زدم و فکر کردم. دور زدم و تمام اتفاقات این چند سال و چند روز را بالا پایین کردم. دلم آرامش می خواست. آرامشی شبیه آرامشی که سر مزار پریا داشتم. اگر مزار پریا تهران بود، بی درنگ به آنجا می رفتم. بی هدف راندنم با احساس گرسنگی و خستگی ام تمام شد و به سمت خانه رفتم.

زمین تا آسمان با آن آدمی که از خانه بیرون رفته بودم تفاوت داشتم.

دکمه ی آسانسور را زدم و با ضعف ناشی از فکر کردن، خستگی و گرسنگی بالا رفتم. ساعت از سه گذشته بود. حوصله نداشتم دست داخل کیفم کنم و کلید را بردارم. زنگ در را زدم. مامان معمولا ساعت سه از محل کارش به خانه برمی گشت.

در برایم باز شد. مامان نگاه پر از تعجبش را به من دوخت. از سر و وضع و لباس هایم تعجب کرده بود. در حالی که من منتظر سوال تکراری " کجا بودی؟ " بودم، مامان با پرسیدن:

-این چه سر و وضعیه؟ غافلگیرم کرد.

نگاهی به لباس هایم کردم و گفتم:

-ایرادش چیه؟

رو از من گرفت و نگاه خیره اش تنها کفش قرمزم را هدف گرفت .

در را پشت سرم بستم.

روی صورتم مکث کرد و با لحنی که رنگ نگرانی و کنجکاوی داشت، پرسید:

-کجا بودی؟ اینا چیه پوشیدی؟ این لباس ها مناسب توان؟

بالاخره سوال همیشگی اش را پرسیده بود. دکمه های پالتویم را باز کردم و گفتم:

-مامان جان من فقط نگاه می کنم ببینم از لباس خوشم می آد یا نه، دیگه به مناسب یا نامناسب بودنش فکر نمی کنم. حوصله ندارم برای مردم زندگی کنم.

به طرف سالن رفتم. دنبالم راه افتاد.

مامان یا بحثی را شروع نمی کرد، یا دست بردار نبود تا به نتیجه نرسد.

مشکوکانه نگاهم می کرد. پالتو را از دستم گرفت و گفت:

-کفش قرمز رو از کجا آوردی؟ پشت به او گفتم:

-ازش خوشم اومد، خریدم.

هیچ کس نمی دانست که من چه قدر از کفش قرمز پاشنه بلند متنفرم.

ریشه ی تنفر من هم برای وقتی بود که نوشین با یک کفش پاشنه بلند قرمز برای مراسم یادبود پریا آمده بود. او سر پا ایستاده بود و من نشسته؛ کفش هایش در محدوده ی دیدم بود. تمام کفشش را از بر شدم، بس که نگاه کرده بودم. ندیده بودم کسی با کفش قرمز پاشنه بلند به سر مزار کسی برود ! نوک تیز کفشش را هم روی مزار پریا گذاشته بود. از همان زمان من متنفر شدم از تمام کفش های قرمز دنیا. یک شیء هم به آدم هایی که من از آن ها متنفر بودم، اضافه شد.

شال را از روی سرم برداشتم. کیف و شالم را روی مبل گذاشتم. کنترل تلویزیون را برداشتم تا راه را برای سوالات بیشتر مامان ببندم. تلویزیون را روشن کردم و رو به مامان گفتم:

-میشه برام ناهار بیاری؟

از یک آدم بازجو تبدیل به مادر شد و با نگرانی مادرانه ای گفت:

-مگه ناهار نخوردی؟

لبخندی زدم و سرم را به علامت نه تکان دادم.

همه چیز یادش رفت و سریع وارد آشپزخانه شد.

بچه که بودم، وقتی لبخند می زدم مامان سر و صورتم را بوسه باران می کرد. هزاران بار قربان صدقه ام می رفت، اما از یک جایی به بعد راه من و مامان جدا شد .

بیشتر از سن فهمیدن خیلی وقت ها حسن نیست. یک عیب بزرگ است وقتی که مدام روی رفتار و علت رفتار آدم ها تمرکز کنی.

مامان در کنار سهراب خان و زن سهراب خان، در ده یازده سالگی بحران زندگی من شدند .

دختری که فهمید مادرش هوو است. بار منفی این کلمه خیلی زیاد بود.

من مامان را هر روز در این نقش می دیدم. از سهراب خان متنفر شدم.

دلم به حال زنی که هیچ وقت ندیده بودم می سوخت. بیرحمی مامان را هم بر نمی تابیدم. مامانی که جز مهربانی از او چیزی ندیده بودم، کسی که الگو و اسطوره ی من بود، مثل دیوار محکمی که زلزله ی عظیمی به آن خورده باشد، یک شبه فرو ریخت. دیگر نمی توانستم فقط او را یک مادر مهربان و همه چیز تمام ببینم.

با آمدن مامان دست از افکاری که خاله مژگان می گفت برایم بسیار مخرب است، برداشتم.

با یک سینی که داخلش یک لیوان دوغ و بشقابی که پلو و قیمه داشت کنارم نشست. بهترین موقع بود تا درباره ی پولم و شراکت با حسام، با او صحبت کنم.

بشقاب غذا را برداشتم و روی پایم گذاشتم. قاشق و چنگال را در دستم گرفتم و گفتم:

-مامان من می خوام پولم رو از بانک بردارم.

خیره ی تلویزیون بود، اما حواسش جای دیگری سیر می کرد. نگاهش را به سمت من چرخاند و سوالی پرسید:

-پولت رو می خوای چیکار؟

قاشقی از غذا را در دهانم گذاشتم. منتظر بود تا جوابش را دهم.

با لحنی مطمئن گفتم:

-می خوام با حسام شریک بشم، میگه سر سال پولم دو برابر میشه؛ بمونه بانک فایده ای نداره.

پرخاشگرانه گفت:

-حسام غلط کرد.

دومین نفری بود که در طول امروز اینطور و با این کلمات در مورد حسام حرف می زد. شهاب هم همین نظر را داشت.

قاشق دیگری از غذا را برداشتم و گفتم:

-من می خوام پولم رو بکشم بیرون و با حسام شریک بشم. نظر من بوده که سرمایه م رو بهش بدم، اونم استقبال کرد.

از جایش بلند شد و برای اینکه تسلط بیشتری روی من داشته باشد، روبه رویم ایستاد و گفت:

-فکر کردی چون پول توئه، هر طوری دلت خواست می تونی براش تصمیم بگیری. حسام خودش با برادرزنش شریکه، تو رو می خواد ببره اونجا که مثلا حال اونا رو بگیره؟

دست هایش را در هوا تکان داد. می دانست حریف من نمی شود. در صدد نصیحت کردن برآمد و با لحنی آرام تر گفت:

-آخه رو چه حسابی پولت رو می خوای بدی به حسام؟ اصلا حسام کی تو میشه؟

قاشق و چنگال داخل دستم را در بشقاب رها کردم و گفتم:

-من می خوام با حسام ازدواج کنم، نسبت از این واضح تر؟ از این حرفم برآشفت:

-هر وقت باهاش ازدواج کردی برو پولت رو دو دستی بهش بده؛ اما الان حرفشم نزن.

سرم را پایین انداختم و قاشق و چنگال را برداشتم:

-پول خودمه، می خوام سرمایه گذاریش کنم.

تن صدایش دوباره بالا رفت و گفت:

-هر کی ندونه فکر می کنه هزار ساله این کاره ای!

دستش را به طرفم گرفت و ادامه داد:

-آخه تو چی از ساختمون و برج سازی می دونی؟ حسام هیچی، با اون برادرزنش می خوای چیکار کنی؟

از جایم بلند شدم و گفتم:

-مشکل شما اگه اونه که خود حسام حلش می کنه. پول من الکی مونده تو بانک. چه ایرادی داره که با حسام بزنم به یه کاری. همین طوری که نمیدم بهش. ازش سند و مدرک می گیرم.

لبخند عصبی زد و با لحنی مچ گیرانه گفت:

-خب اگه به حسام اون قدر اعتماد نداری که پولات رو بسپری دستت، چجوری می خوای زنش بشی؟

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-چی تو سرت می گذره یکتا؟ می خوای بری پیش حسام که واسه زنش خط و نشون بکشی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-مامان چرا مسائل رو با هم قاطی می کنی؟ من به حسام اعتماد دارم. به زن و برادر زنش هم کار ندارم، فقط می خوام پولم رو بزنم به یه کاری.

حسام وارده، می دونه چیکار کنه.

روی مبل رو به رویم نشست. دست هایش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و نالید:

-ای خدا من از دست این دختر چیکار کنم.

سر جایم نشستم. نمی توانستم برای این همه درماندگی اش ناراحت نباشم، از برخوردها و کارهایم رنج می برد، ولی کاری از من برنمی آمد، برای اینکه به این همه رنج کشیدنش پایان دهم. من خود نیز در باتلاق رنج و درد دست و پا می زدم. هیچ چیز از غذایی که خوردم، نفهمیدم.

بشقاب و لیوان دوغم را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. یک خواب می توانست کمی روح و جسم مرا سبک کند. مامان پشت به من به فرش زیر پایش خیره شده بود.

به اتاقم رفتم و در را بستم. می دانستم به این سادگی کوتاه نمی آید. من هم به هیچ وجه قصد عقب نشینی نداشتم.

صبح که از بانک برگشتم به حسام زنگ زدم تا درباره ی پولم، چطور شریک شدنم و شرایطش با او صحبت کنم. با خوشحالی استقبال کرد و قرار شد بعد از ظهر فردا به دنبالم بیاید و مرا به شرکتش ببرد.

مامان خبر نداشت که صبح به بانک رفته ام. قرار شد بعد صحبت نهایی با حسام، پولم را به حساب مشترکش با شهاب منتقل کنم.

سهراب خان طبق روال معمول امشب خانه ی ما حضور داشت. مامان از وقتی که از سر کار به خانه برگشته ، عصبی و کلافه بود. شالی را هم دور سرش بسته بود. صدای صحبتش با سهراب خان می آمد. عادت نداشت پیش سهراب خان از من گله ای کند، اما تصمیم من به شراکت با حسام باعث شده بود که برای سهراب خان درد دل کند.

من هم کنج تختم نشسته بودم و خیال بیرون رفتن نداشتم.

با صدای مامان که مرا برای شام خوردن فرا خواند بیرون رفتم. مامان و سهراب خان هر دو داخل سالن، روی مبل نشسته بودند. نگاه گذرایی به میز ناهارخوری آشپزخانه انداختم. ظرف های غذا رویش چیده شده بودند، اما مامان هنوز غذا را نکشیده بود.

نگاهم را به سمتشان چرخاندم که سهراب خان گفت:

-یکتا جان یه دقیقه بیا بشین، می خوام در مورد یه موضوعی...

آیه را تا آخر خواندم. پیش دستی کردم و وسط حرفش پریدم و گفتم:

-اگه در مورد پول و شراکت با حسامه من تصمیمم رو گرفتم.

لبخندی زد و با خونسردی گفت:

-باشه هر چی تو تصمیم بگیری ما بهش احترام می ذاریم. فقط یه لحظه بیا بشین و به حرفم گوش بده.

امیر رضا اگر چه از نظر ظاهر شباهتی به سهراب خان نداشت، اما از نظر اخلاقی خیلی شبیهش بود. هر دو خونسرد و عجیب به نظر می آمدند.

انگار هیچ موضوعی در دنیا وجود ندارد که بتواند آن ها را عصبی کند.

به ناچار به سمتشان رفتم و با فاصله ی زیاد روی مبل کنار تلویزیون نشستم. مامان و سهراب خان آن طرف سالن و من این طرف سالن بود.

خیره نگاهش کردم تا کارش را بگوید.

دست دست می کرد.انگار برای گفتن حرف هایش دنبال شروع مناسب می گشت. بعد از نیم نگاهی به مامان گفت:

-مامانت در مورد تصمیمی که برای پول هات گرفتی باهام صحبت کرده، متوجه هستی که اون پول پشتوانه ی توئه؟

مگر پشت یک نفر، نباید یک آدم باشد؟ یک نفر که همه جوره به او اعتماد داشته باشی ! یک نفر که وقتی به چشم هایش زل بزنی، اعتماد و اطمینان به قلبت سرازیر شود. یک نفر که با او همه چیز رنگ خوشبختی بگیرد.

پس از سکوت چند دقیقه ای به صورت سهراب خان زل زدم و گفتم:

-من دارم با پولم کار می کنم. لطمه ای به پشتوانه م نمی زنم.

کمی خم شد.انگشتان دستش را در هم فرو کرد و گفت:

-خب منم موافقم که با پولت کار کنی، اما نه هرجایی؟ پوفی کشیدم و گفتم:

-می خوام با حسام شریک بشم، هر جایی نیست. من به کاری که می کنم، مطمئنم!

لبخندی زد و گفت:

-درسته حسام هر کسی نیست، اما به صلاحته که اونجا رفت و آمد نکنی.

حرفش را تمام کرد. خیره ی صورتش بودم تا دلیل این به صلاح نبودن را هم برایم توضیح دهد.

مامان هم در سکوت به من زل زده بود.

سهراب خان با دیدن قیافه ی من ادامه داد:

-پول تو پول کمی نیست، باید همه ی جوانب رو بسنجی. برادرزن حسام

هم...

برای دومین بار میان حرفش پریدم و گفتم:

-من نمی دونم شما و مامان چه اصراری دارید که هی پای برادرزن حسام رو وسط بکشین.

با آرامش و خونسردی ذاتی اش جواب داد:

-ما پای کسی رو وسط نمی کشیم، پای این یارو وسط هست. اینا که فقطبا حسام شریک نیستن. تو دبی و چند جای دیگه ساختمون و برج می سازن. سهم تو براش پول خرده. قبلا همه ی این دم و دستگاها زیر نظر پدرزن حسام بوده. خیلی خوب می تونن پولت رو به باد بدن. واسه همین برادرزن حسام میگم که به صلاحت نیست که بری باهاشون شریک بشی.

نگاهی به هر دویشان کردم و گفتم:

-من دارم پولم رو میدم حسام. با اون هم حساب و کتاب دارم. نترسید من حواسم به همه چی هست.

سهراب خان عقب کشید و متفکر گفت:

-باشه، هر طور خودت می دونی.

مامان روی مبل جابه جا شد. به طرف سهراب خان برگشت و عصبی پرسید:

-چی میگی؟

خیلی کم پیش می آمد که با این لحن سهراب خان را مورد خطاب قرار

دهد.

سهراب خان از جایش بلند شد. دو طرف پیراهنش را به طرف پایین کشیدو به سمت آشپزخانه رفت. مامان کلافه تر از قبل با اشاره به من فریاد زد:

-این چی می دونه؟ اگه عقل داشت که نمی رفت دنبال حسام.

سهراب خان داخل آشپزخانه، پشت به ما بود. هیچ عکس العملی نسبت به این حرف مامان نشان نداد. مامان راهش را به سمت من کج کرد و سرزنشگرانه پرسید:

-می دونی امروز کی اومده بود شرکت؟

سهراب خان این بار به طرف سالن برگشت. من هم منتظر بودم تا بگوید که چه کسی به محل کارش رفته است. بعد نیم نگاهی به سهراب خان، رو به من گفت:

-مامان نوشین اومده بود .

کمی مکث کرد تا عکس العمل من را ببیند، اما من فقط نگاهش می کردم.

ادامه داد:

-مونده بودم به همکارام چی بگم. به اسم کی معرفیش کنم. بیچاره خانمیکرد من رو کشوند یه گوشه و گفت: " به دخترت بگو کاری به دختر و دامادم نداشته باشه. دخترم داره از غصه دق می کنه " بیچاره به التماس افتاده بود .

روی مبل نشست و با گریه گفت:

-دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه .

سرش را بلند کرد و پرسید:

-یکتا تو دیروز رفته بودی خونه شون چه غلطی بکنی؟ چرا زندگی مردم رو زهرمارشون کردی؟

آخه تو مگه چند سالته افتادی دنبال حسام؟ برای تو مگه شوهر قحطی اومده؟

دیگر بین ما و سهراب خان پرده ای نبود. مامان قبلا رعایت می کرد، اما امشب به سیم آخر زده بود. من هم مثل خودش شدم و بی پروا گفتم:

-زهر مار کردن زندگی بقیه رو از مامانم یاد گرفتم.

مامان به این حرف هایم عادت داشت، اما سهراب خان با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-مامانت زندگی کی رو زهر مار کرده؟

امشب سهراب خان هم خونسردی اش را از دست داده بود.

خیره ی صورتش با لحن قاطعی گفتم:

-شما باید هم ندونی ! به شما که خوش گذشته؛ برید از زن بیچاره تون بپرسید که تو این سال ها چی کشیده؟ به سمت اتاقم قدم تند کردم.

صدای سهراب خان را شنیدم که گفت:

-تو که لالایی بلدی، چرا خوابت نمی بره؟

تصویر گردن کبود مامان دوباره پیش چشم هایم جان گرفت. کبودی هایی که رد معاشقه با مردی بود که زنی را در حصار خانه اش به جرم بیماری زندانی کرده بود و خود با زنی دیگر هم آغوش می شد. چه کسی می توانست بگوید کدام بیمارتر هستند؟

کسی که از وفاداری هیچ نداند، بیمار نیست؟

پشت در اتاقم سر خوردم و نشستم. روی سطح سرد سرامیک اتاق، به عادت همه ی وقت هایی که ناراحت و اندوهگین بودم، خطوط فرضی کشیدم. طناب دار پریا را کشیدم. مثل قبل دایره ای که دور گردن حلقه می شد در طناب بعدی تنگ تر بود!

طناب دار پریا، فقط پریا را نبلعیده بود؛ بلکه تمام احساس های خوب من را هم با خود بلعیده بود.

لامپ اتاق را خاموش کردم. در کمدم را باز کردم و شلوار جین مشکی ام را برداشتم. با شلوار سفید نخی که پوشیده بودم عوض کردم. روی تخت نشستم. روشن و خاموش شدن صفحه ی گوشیم باعث شد کمی فضای تاریک اتاقم روشن بشود. خم شدم و گوشی را برداشتم. فقط به صفحه اش زل زدم تا حسام از تماس گرفتن خسته بشود و قطع کند.

قطع کرد. هرگز در زنگ زدن سماجت به خرج نمی داد. اگر جوابش را نمی دادم، دیگراصراری به دوباره تماس گرفتن نداشت.

از شب هایم خسته شده بودم. بیش از آنچه که باید تاریک بودند. شب ها از ادامه ی هر کاری که در ادامه می خواستم بکنم منصرف می شدم؛ اما روز با امید وافری برای انجامش مصر می شدم.

در اتاق باز شد. باریکه ای از نور سالن به اتاقم آمد.

مامان با شانه هایی افتاده وارد اتاق شد.

نگاه مان در هم گره خورد. آرام آرام جلو آمد و روی تخت نشست .

با تمام حرف هایی که بین مان رد و بدل شده بود باز هوس آغوشش را داشتم. مامان تنها آدم روی زمین بود که با تمام وجودم به او اعتماد داشتم. تنها آدمی که منتظر نبودم هر لحظه خنجری از گوشه ای دربیاورد و عمیقا بر پیکر روح و جسمم فرو کند.

فاصله ی بین مان را پر کردم و خودم را به آغوش گرمش سپردم. او هم انگار منتظر همین حرکت من بود. بلافاصله دست هایش دور کمرم حلقه شد و به شدت مرا در آغوشش فشرد. در سکوت از آغوش هم لذت بردیم. نه من و نه مامان حرفی نزدیم. پیش پیش می دانستیم که از حرف زدن با هم به نتیجه ای نمی رسیم. حرف زدن با هم را بلد نبودیم.

بعد از دقایقی از آغوشش دل کندم و جدا شدم. با صدایی یواش و دورگه گفت:

-بیا شامت رو بخور.

صبح با صدای بوق ماشین امیر رضا بیدار شدم.

اتاق کمی سرد بود. پتو را تا روی گردنم بالا کشیدم. دوست نداشتم از جای گرم و نرمم جدا بشوم. خود را زیر پتو جمع کردم تا گرمای بیشتری ذخیره کنم. بعد از ظهر با حسام قرار داشتم. فکر این قرار باعث شد از جا

بپرم.

دیشب موقع خواب کمی دچار شک و تردید شده بودم، اما الان نمی خواستم شک و تردیدی به دلم راه بدهم.

صبر کردم تا سهراب خان برود و بعد من هم بیرون بروم.

صدای در را که شنیدم از جایم بلند شدم. در را باز کردم. مامان مشغول مرتب کردن مقنعه اش جلوی آینه ی نصب شده روی جا کفشی بود. با دیدنم دست از آینه و درست کردن مقنعه اش کشید و گفت:

-من دارم میرم، ولی یه خرده دیگه بشین با خودت فکر کن. تو راست میگی پول خودته، اما حسامی که به زن خودش وفا نمی کنه، اعتماد کردن بهش ریسک بزرگیه.

دوست نداشتم موقع رفتن به سرکار و اول صبحی با او بحث کنم. فقط در سکوت نگاهش کردم. کیفش را برداشت و بعد نیم نگاهی به من در را باز کرد و بیرون رفت.

صبحانه ام را خوردم. لباس هایم را روی تخت آماده کردم. تلویزیون را روشن کردم و با برنامه هایش خودم را مشغول کردم. موقع ظهر با خوردن ناهار، که فقط برای رفع تکلیف و گرسنه نشدن بعد بود، به اتاقم رفتم و آماده شدم. پالتوی بلند خاکستری ام را پوشیدم. شال بافتی به همان رنگ، اما تیره تر را سرم کردم. روی مبل سالن منتظر حسام نشستم تا زنگ بزند.

دیشب بعد از اینکه به تماسش جواب نداده بودم، پیامک فرستاده بود که: " چرا به خانه ی نوشین رفتم؟" من هم جواب دادم: " این کار را به خاطر تو کردم." نمی دانم قانع شد، یا نه.

او هم دیگر چیزی نفرستاد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم، از جایم برخاستم. گوشی را از روی کانتر برداشتم. حسام بود. با زدن تک زنگی مرا متوجه ی آمدن خودش کرده بود. پوتین مشکی ام را پوشیدم و بعد از قفل کردن

در به سمت آسانسور رفتم. داخل آینه ی آسانسور نگاهی به خودم کردم. تمام موهایم را به سمت بالا شانه کرده و با کشی محکم بالای سرم بستم.

آرایش کمی هم روی صورتم نقاشی کرده بودم .

از ساختمان بیرون آمدم حسام دو دستش را روی فرمان ماشین گذاشته ونگاهش به سمت من بود. لبخندی هم گوشه ی لبش با دیدن من شکل گرفت.

قبل از رسیدن من خم شد و در ماشین را برایم باز کرد. حسام مرد قد بلند و جذابی بود. از این جذابیت هم لذت می برد. مرتب هم خودش را با

فلان بازیگر خارجی و ایرانی مقایسه می کرد و در نهایت به این نتیجه می رسید که خودش جذاب تر از آن هاست.

پوست برنزه ای داشت. چشم های قهوه ای روشنش هم به جذابیت صورتش می افزود.

با لبخند سوار ماشین شدم و متقابلا به حسام لبخند زدم. خم شد و صورتش را جلوتر آورد.

دستم روی دستگیره ی در بود. هنوز کاملا در را نبسته بودم که با این حرکتش کمی عقب کشیدم.

متوجه ی تمردم شد و عقب رفت.

در جایم جا به جا شدم و در را بستم. سنگینی نگاهش باعث شد به طرفش برگردم. نگاهش را روی کل صورتم چرخاند و با لحنی دلخور گفت:

-چرا هر وقت من می خوام ببوسمت و یا هر تماسی، عقب می کشی؟ سریع جواب دادم:

-من و تو به هم محرم نیستیم.

ابروهایش را بالا برد و بعد از کمی مکث، با خنده گفت:

-این چرت و پرتا چیه میگی؟ تو یه دختر امروزی هستی، اینا حرفای مادربزرگ های صد سال پیشه!

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:

-فکر می کردم تا الان متوجه شده باشی که من برای زندگیم از کسی الگو برداری نمی کنم، نه آدم های دیروز، نه آدم های امروز. فقط کاری که فکر می کنم درسته انجام میدم. خوشم نمی آد تا وقتی عقد نکردیم، تماس های اینجوری داشته باشیم.

این بار بلند تر خندید و گفت:

-واقعا از تو بعیده این حرف ها.

بعد هم خیلی غافلگیرانه جلو آمد و محکم صورتم را بوسید.

اخمی کردم و کف دستم را روی صورتم گذاشتم و ناخودآگاه محکم جای بوسه اش را پاک کردم.

این کارم بیشتر باعث خنده اش شد و گفت:

-می دونی چیه، من فکر می کنم که تو می خوای من رو اینجوری تحت فشار بذاری تا زودتر عقدت کنم.

لب هایم به سختی به لبخندی از هم باز شد و گفتم:

-مهم ترین دلیلش همینه.

-کمی بهم مهلت بده، وقتی شهاب رو نشوندم سر جاش، اون وقت نوشین مثل قبلش میشه؛ مثل یه موم تو دست من!

از نگاه کردن به صورتش خودداری کردم. از اینکه زنی در دست مردی برای چیزی غیر از عشق و علاقه مشترک موم باشد متنفر بودم، حتی اگر این زن نوشین باشد. نوشینی که آزار دهنده ترین دغدغه ی این روزهای من بود. باید پشت پا می خورد تا من آرام بگیرم.

حسام ماشین را روشن کرد. خیالم راحت شد که دیگر به من نزدیک نمی شود، اما به یکباره بوی تنش را زیر بینی ام خیلی واضح حس کردم.

دوباره با بوسه ای روی سرم آوار شد .

کف دو دستم را روی سینه اش گذاشتم و به بدترین شکل ممکن پسش زدم. بدون اینکه کنترلی روی لحن و صدایم داشته باشم، گفتم:

-چرا حد خودت رو نمی دونی، نمی فهمی که داری با این کارت بهم بی حرمتی می کنی؟

ماتش برد. هیچ وقت این طور در مقابلش جبهه نمی گرفتم، حتی آن شب که چندین چند بار زیر چانه ام را بوسید .

جو بین ما خیلی سنگین شده بود. به خود مسلط شدم و گفتم:

-معذرت می خوام، من یه خرده اعصابم خرده.

سری تکان داد و گفت:

-دوباره با مامانت دعوا کردی؟ لابد این بار برای شریک شدن با من؟ کیفم را محکم روی پایم فشار دادم و گفتم:

-میشه حرکت کنی بریم؟ تو راه حرف می زنیم.

بی هیچ حرفی حرکت کرد. بعد از دقایقی که در سکوت گذشت پرسید:

-حدسم درسته نه؟ مامانت مخالفه، آره؟

در حالی که خیره ی روبه رویم بودم، با صدایی آرام گفتم:

-آره، شدید مخالفه.

معلوم نبود تا کی می توانستم حال بدم را به مامان ربط بدهم؟ تا کی می توانستم در برابر نزدیک شدنش مقاومت کنم؟

تمام مدت رانندگی اش من گیج و منگ بودم. کاش راهی بود تمام تلخی ها را یکدفعه بالا بیاوری و سرت کمی و فقط کمی از این همه درد، سبک شود!

حسام جلوی برجی بسیار بزرگ توقف کرد. ریموت پارکینگ را زد و ماشین وارد فضای بسته ای شد. فضای بسته، اما بزرگی که سقف کوتاهی داشت. خوف انگیز بود. سر و تهش هم معلوم نبود. در ماشین را باز کردم و پاهایم را بر زمین گذاشتم. وارد گود شده بودم. حسام هم پیاده شد.

لبخندی به من زد. لبخندی تحویلش دادم. احساس می کردم روی زمین قدم نمی زنم. سبک و آرام قدم بر می داشتم. خودم را به در آسانسور رساندم.

مسیری که برای زندگیم انتخاب کرده بودم، انتهایش ناپیدا بود؛ درستمثل انتهای این پارکینگ. نه قلبم در سینه بی قراری می کرد و نه زبانم الکن شده بود. برعکس احساس قدرت بیشتری می کردم. مصمم نگاهی به حسام کردم. با لبخندی به استقبال نگاهش رفتم. از لبخند من ابرویی بالا داد. در آسانسور را برایم باز کرد، خوشی خاصی در صورتش پدیدار شد که در ماشین اثری از آن نبود.

دستی داخل موهایش برد و نزدیک تر آمد. مقابل صورتم لب زد:

-الان که رفتیم بالا شهاب هر چی گفت هیچی نمی گی، اصلا باهاش هم کلام نمیشی. من خودم جوابش رو می دم .

بینی اش را به بینی ام زد. اصرار زیادی به تماس بدنی با من داشت، چیزی که من از آن فراری بودم. تنها چیزی بود که مرا به هم می ریخت و یادم می رفت باید چگونه رفتار نمایم.

ایستادن آسانسور نجاتم داد.

زودتر از حسام بیرون آمدم.

رو به روی آسانسور در چوبی قهوه ای سوخته ای بود. دو واحد دیگر هم در سمت راست و چپ بودند. یکی از آن ها دفتر وکالت و دیگری یک شرکت طراحی داخلی بود. روی در وسط چیزی نصب نشده بود. حسام به سمت در رفت و بازش کرد. سالن بزرگی با میز وصندلی در گوشه ی سالن بود. راهروی باریکی هم بود که دو طرفش اتاقی قرار داشت. مبل های چرمی با دو رنگ خردلی و مشکی دور میزی مستطیلی شکل چیده شده بودند. صدای صحبت کردن آهسته کسی از داخل یکی از اتاق ها می آمد. کسی در سالن نبود. حسام با دستش یکی از مبل ها را نشان داد و گفت:

-بشین، من الان میام.

به سمت آن راهروی باریک رفت. کمی عجیب بود. با اینکه واحد شیک و مدرنی بود، اما هیچ چیزش به یک شرکت ساختمانی نمی خورد .

نگاهی به مبلی که حسام از من خواسته بود روی آن بشینم کردم و با پوزخندی راهم را به سمت پنجره کج کردم. پرده ضخیم کرم رنگش را با گل های قهوه ای ساتن کنار زدم. فضای وسیعی از شهر غبار گرفته ی تهران رو به رویم بود. پایین همه در تکاپو بودند، اما سکوت و آرامشعجیبی در فضای دود گرفته اش موج می زد. تهران با این همه جمعیت، شهر تنهایی بود!

با صدای بلند مردی که حالا مطمئن بودم برادر نوشین، شهاب است؛ از جا پریدم و پرده ی مچاله شده ی تو دستم را رها کردم. با فریاد می گفت:

-اونی که از اول مسائل شخصی رو وارد کار کرد، من نبودم تو بودی. به اسم شریک من اومدی، اما یه دفعه به خودم اومدم دیدم خواهر من زنت شده. حالا داری واسه من از جدا کردن مسائل حرف می زنی. هر وقت اومدی مثل بچه ی آدم نوشین رو طلاق دادی، اون وقت می شینیم در مورد کار هم حرف می زنیم .

صدای آرام حسام را شنیدم، او مانند شهاب عصبی نبود:

-باید حرف بزنیم، و گرنه تنها من ضرر نمی کنم.

صدای بلند شهاب دوباره گوش هایم را به شنیدن حرف هایش دعوت

کرد:

-بذار ضرر کنم، فکر کردی من ککم میگزه؟

منتظر ماندم تا جواب حسام را بشنوم.

صدایی از هیچ کدام در نیامد. ثانیه هایی بعد در باز شد.

دقیقا رو به روی راهروی باریک ایستاده بودم. شهاب هنوز قدمی برنداشته بود که چشم در چشم شدیم. به خودش آمد و قدمی جلوتر گذاشت، دهان باز کرد تا حرفی بزند که با صدای حسام متوقف شد:

-اینقدر داد و فریاد کردی که یادم رفت بهت بگم که یکتا رو هم می خوام تو پروژه ی آقای سمیعی شریک کنم.

شهاب نگاه از من گرفت و به عقب برگشت. لبخندی محو روی لب های حسام بود. به نظر می رسید از من به عنوان برگ برنده اش در مقابل شهاب استفاده می کند. دشمنی و کینه ی عجیبی نسبت به هم در چشم

های هر دو موج می زد. احتمال می دادم اختلاف آن ها چیزی فراتر ازدعوا بر سر بود و نبود من در زندگی حسام باشد.

شهاب با دیدن قیافه ی پر از تمسخر حسام چیزی نگفت. پالتو توی دستش را محکم فشرد و بدون حرف و یا نگاهی بیرون رفت. من هم بودم همین کار را می کردم. گاهی بهتر است بدون حرفی میدان را خالی کنی و حریف را در شک و استرس اینکه چه نقشه ای در سر داری تنها بگذاری، تا در توهمات غلط یا درست خودش دست و پا بزند. بی شک با این کار نصف راه را رفته ای. حسام انتظار داشت شهاب داد و بیداد کند و از دیدن عصبانیتش لذت ببرد، اما شهاب رویه ای دیگر را در پیش گرفته بود. حسام با لبخندی بر روی لب، در حالی که نگاهش هنوز سمت در بود، جلوتر آمد. نگاهش را از در جدا کرد و رو به من گفت:

-دیدی چجوری...

بقیه ی حرف هایش با ورود یکباره ی شهاب ناقص ماند.

شهاب با عجله به سمت اتاقش رفت.

حسام رو به من گفت:

-برو پایین تو پارکینگ، الان میام.

شانه ای بالا دادم و از در بیرون رفتم. واحد شرکت به اصطلاح ساختمانی شان در طبقه ی پنجم برج بود. ترجیح دادم آسانسور سوار نشوم و از پله ها پایین بروم. برای آرام شدن و تمرکز ذهنم خیلی وقت ها این کار را می کردم.

بدون هیچ شتابی آرام آرام از پله ها پایین آمدم. به سمت پارکینگ حرکت کردم. تا ماشین حسام باید یه چند دقیقه ای راه می رفتم. کیف را از روی دوشم برداشتم و در دستم گرفتم. هنوز سرم را بالا نیاورده بودم که با دیدن شهاب رو به رویم، که از پشت یکی از ماشین ها بیرون آمد " وای " خفه ای گفتم. دستم را روی سینه ام گذاشتم و غریدم:

-این چه کاریه؟ ترسیدم!

در صورتش کوچک ترین تغییری از این حرفم به وجود نیامد. با طمانینه جلو آمد و با صدایی محکم و مصمم گفت:

-هنوز مونده تا بترسی!

خواستم از کنارش رد شوم که با یک قدم راهم را سد کرد. پالتوی مشکی اش را بر تن کرده و نگاه تند تیزش را حواله ی من کرد. سرش را کمی پایین آورد تا جبران تفاوت قدی مان شود. شاید هم می خواست تا حرف هایش اینطوری تاثیر بیشتری بگذارد:

-می دونی تا قبل از اینکه بالا ببینمت چه تصمیمی داشتم؟

نیم نگاهی به آسانسور کردم تا ببینیم حسام پیدایش می شود. کسی نیامد .

باز آمدم رد شوم که کف دستش را بالا آورد و گفت:

-می خواستم بی دردسر طلاق نوشین رو بگیرم و شما رو به حال خودتون رها کنم، اما الان...

چشم های پر از عصبانیتش را روی صورتم چرخ داد و گفت:

-الان دیگه نه می ذارم نوشین طلاق بگیره، نه می ذارم راضی به عقد کردن تو بشه. اینقدر بین زمین و هوا نگهت می دارم که به غلط کردن بیوفتی.

به خودش حرکتی داد و راه را باز کرد و با دست هایش مسیر رفتن به ماشین حسام را نشان داد و گفت:

-حالا بفرما برو.

توجهی به این ژست خودنمایانه اش نکردم. مثل خودش جلو تر رفتم و رو به رویش ایستادم. سرم را بالا گرفتم و خیره ی چشم هایش، آرام، اما مطمئن گفتم:

-وقتی تهدید می کنی شبیه بیچاره ها میشی!

خودم را عقب کشیدم. کیف دستم را کشید و مرا متوقف کرد:

-بترس از اون روزی که من احساس بیچارگی کنم، که اگه کنم، مسببش رو به خاک سیاه می شونم.

دستش را از کیفم جدا کرد. به سمت مخالف من رفت. به طرفش برگشتم. جلوی در ماشینش ایستاد. سر تا پایم را برانداز کرد و با پوزخندی گفت:

-جای تو باشم دیگه این طرفا پیدام نمیشه. اگه اومدی، قبلش یه ختم واسه آرزوهات بگیر. اینجا یه جنگله، جای گربه کوچولو ها نیست.

با لبخندی در را باز کرد و سوار شد.

من یکسال پیش، درست وقتی که به جواب علاقه ی حسام " بله " داده بودم، برای تمام آرزوهایم یکجا ختم گرفته بودم. در واقع من از مجلس ترحیم آرزوهایم می آمدم.

دسته ی کیفم را محکم توی دستم فشار دادم و به طرف ماشینش رفتم.

ماشینش را روشن کرده ، اما هنوز راه نیوفتاده بود.

خم شدم و چند ضربه به شیشه ی ماشینش زدم. نیم نگاهی به من کرد و بعد کمی مکث با اکراه شیشه ی ماشین را پایین داد. انگشتانم را روی لبه ی شیشه گذاشتم و به نرمی گفتم:

چند وقت پیش یه مستند از تلویزیون می دیدم. یه موجودی شبیه آفتاب پرست یا شایدم مارمولک دنبال یه موش کرده بود. دوربین تلویزیون هم روی این تعقیب و گریز مانور می داد. وقتی تصویر

بسته ی موش رو نشون می داد، ضربان قلبش واضح حس می شد. بدون هیچ دلیلی دلم می خواست موش نجات پیدا کنه...

صدای زنگ گوشیش بلند شد. دست برد و گوشیش را از جیب پالتویش بیرون آورد.

خیلی سریع رد تماس داد و به من نگاه کرد. منتظر ادامه ی حرفم بود.

لبخندی زدم .

مثل آدم هایی که سر نترسی دارند کمی سرم را جلوتر بردم. تعجب نشسته در چشم هایش اینقدر خوانا بود که حتی اگر بی سواد ترین آدم دنیا هم بودم، آن را می فهمیدم.

ادامه دادم:

-خیلی وضع بدی بود. هر لحظه منتظر بودم آفتاب پرست دهن وا کنه و موش رو ببلعه، اما می دونی چی شد؟ درست وقتی که فاصله ای تا بلعیدن موش نداشت، چنگال تیز عقابی از پشت آفتاب پرست رو گرفت و با خودش به هوا برد. موش هم رفت تو سوراخش.

دستم را از روی لبه ی شیشه ی ماشینش برداشتم و گفتم:

-گاهی توی جنگل هم خیلی خوب عدالت اجرا میشه. تو جنگل هم خیلی هر کی هر کی نیست. حواست باشه وقتی دنبال منی، وقتی تمام حواست پی نابود کردن منه، از پشت اسیر چنگال یه عقاب نشی.

عقب رفتم و انگشت اشاره ام را بالا آوردم و در حالی که شیشه ی ماشینش بالا می رفت، گفتم:

-وقتی دنبال منی، پشتتم بپا!

پشت به او راه افتادم. با احساس نزدیک شدن ماشینش، به عقب برگشتم.

سر جایم ایستادم. شهاب هم ایستاد. دوباره با ماشینش حرکتی کرد و جلوتر آمد. قصد ترساندن مرا داشت. لبخندی روی لبم نشاندم و بدون اینکه ترسی به چهره ام راه بدهم همان جا چشم درچشمش محکم ایستادم.

باز جلوتر آمد و باز هم من نه تکانی به خود دادم و نه ترسیدم. جلوتر آمد و دقیقا جلوی پایم ایستاد. او در ماشین شاسی بلند بزرگش، من هم روبه رویش و دقیقا در فاصله ی یک قدمی ماشینش به هم زل زده بودیم.

لبخندی زد. شیشه ی ماشین را پایین داد، سرش را بیرون آورد:

-خیلی زود سرت رو به باد میدی. آخرین اخطار من فراموش نشه. دیگه دور و بر من نیا.

عقب رفت و دستش را هم به نشانه ی خداحافظی بالا آورد و تکان داد. تا آخرین لحظه ی خارج شدنش به هم زل زده بودیم. از نگاهش سر گیجه ی عجیبی گرفته بودم. مثل نگاه کردن به مهره ی گردان هیپنوتیزم بود. آن خواب آور بود و این سرگیجه می داد.

دستم را بر روی سرم گذاشتم. همان جا خشکم زد. شهاب رفت، اما نگاهش، نگاه ترسناک و عجیبش، جلوی چشمم به رقص درآمد.

به ماشین پشت سرم تکیه دادم. سر سنگینم را بالا آوردم و نگاهم را تا آسانسور کش دادم. حسام کجا مانده بود؟

ناخودآگاه نگاه دوباره ای به جای خالی ماشین شهاب کردم. شهاب از نظر ظاهری، کو چک ترین شباهتی به نوشین نداشت، که اگر داشت من هرگز نمی توانستم آن قدر به صورتش نزدیک و خیره ی چشم هایش شوم و برایش خط و نشان بکشم.

بالاخره در آسانسور باز شد. حسام بدون آن لبخند پیروزی که از اول روی لب هایش می درخشید، بیرون آمد.

تکیه ام را از ماشین گرفتم و راست ایستادم. دستی داخل شالم بردم و موهایم را به داخل هل دادم. حسام نیم نگاهی به من کرد و سپس نگاه دقیق ترش را به من دوخت و پرسید:

-طوری شده؟

به طرفش رفتم و بدون هیچ جوابی منتظر ماندم تا در را باز کند و سوار شوم. زودتر از حسام سوار شدم. وقتی پشت فرمان ماشین جای گرفت، پرسیدم:

-شرکت ساختمونی تون این بود؟ لبخندی گوشه ی لبش جای گرفت و گفت:

-خوشم می آد، حواست به همه چیز هست!

بعد نگاه کوتاهی به من در حالی که ماشین را حرکت می داد، گفت:

-معلومه که نه. شرکت اصلی مون تو زعفرانیه ست. اینجا فقط برای برنامه ریزیه پروژه ی آقای سمیعیه. اینجا فقط با خود سمیعی درباره ی ساخت پاساژها شریکیم. تو هم باهامون تو همین پروژه شریکی ! مدیریتش هم با

منه.

راهش را به سمت خروجی پارکینگ کج کرد. دوباره پرسیدم:

-اومدن من امروز به اینجا چه لزومی داشت، من که کاری نکردم؟ به گردنش چرخی داد و گفت:

-میگم باهوشی ! خب امروز در اصل ما نصف راه رو رفتیم. همین که شهاب فهمید نفر چهارم تویی، خودش یعنی کلی کار. باید بفهمه که من چه قدر جدی ام .

با خارج شدن ماشین از پارکینگ نفس عمیقی کشیدم. سنگینی سرم هم سبک شد. نگاه آشنایی هم نبود تا مرا دچار معمای نگاهش کند.

حسام دست هایش را جلوی دهانش گرفته و متفکر رانندگی می کرد. با سوالی، دوباره او را از دنیای افکارش بیرون کشیدم:

-جدی توی چه چیزی؟ سر بر گرداند:

-اینکه تو برام مهمی، اینقدر مهم که می خوام تو کارمم شریکت کنم.

سر تکان داده و گفتم:

-ولی من فکر می کنم بیشتر می خواستی با وجود من لجش رو دربیاری؟ مکثی کردم و ادامه دادم:

-اینطوریه مگه نه؟

لبخند بدجنسی، گوشه ی لبش نشست:

-خب مجموعه ای از دلایل بود، ولی مهم ترین دلیلش اینه که شهاب بدونه تو هم تو این کار هستی.

سرعت ماشین را بیشتر کرد، در حصار سوال هایم گیر افتاده بود؛ سرعت گرفتنش در واقع فاصله گرفتن از سوال هایم بود. هنوز پر از سوال های بی جواب درباره ی این شراکت و آن ساختمان بودم. با نگاه به بیرون پرسیدم:

-این آقای سمیعی چی؟ اون نباید در جریان قرار بگیره منم هستم؟ بدون نگاه کردن به من، با لحنی عصبی گفت:

-نگران پولت نباش، تو سند و مدرک می گیری؟

حالا که حرف اصلی ام از پرده بیرون افتاده بود، لازم نبود با احتیاط حرف بزنم، سرم را به سمتش برگرداندم و گفتم:

-خب یه خرده همه چی با هم قاطیه. چرا شما دو تا شرکت دارین؟ شرکت اصلی چیه، فرعی چیه؟

نگاه گذرایی کرد و با لحنی که انگار من ساده ترین و احمقانه ترین سوال دنیا را پرسیده باشم گفت:

-خب اینم سوال داره، این پروژه ای جدای از شرکت اصلی خودمونه.

اونجا بابای شهاب سهامدار اصلیه، اینجا من، تو، شهاب و سمیعی شراکتی اون پاساژ رو می سازیم. آخر سر هم هر کی یا مغازه ش رو برمی داره، یا می فروشه. مطمئن باش پولت دو برابر میشه. قرارداد نهایی رو هم یه روز میارمت با سمیعی و شهاب امضا می کنی.

نگاه عاقل اندرسفیه ای در جواب نگاهش دادم و گفتم:

-پس کلا امروز اومدن من بیخود و بی جهت بود، در واقع فقط می خواستی برای حریفت خط و نشون بکشی.

با صدای بلندی قهقهه زد:

-نه اینکه تو بدت اومد، هنوز یادم نرفته بدون اجازه ی من پا شدی رفتی خونه ی نوشین؛ فکر کردی من با دلیلت قانع شدم.

دستش را جلو آورد و گونه ام را بین انگشت شست و اشاره اش فشرد و ادامه داد:

-تو هم رفته بودی برای حریف خط و نشون بکشی دیگه؛ غیر این نبود، مگه نه؟ سری تکان دادم:

-خب باید منم کامل در جریان کارات بذاری، تا آماده باشم. مثلا اگه امروز می دونستم که قصدت چیه، بیشتر لج این آقا شهاب رو درمیاوردم.

با شنیدن این حرفم سکوت کرد. شهاب برایش یک نقطه ضعف بود.

حسام نقطه ضعفی به نام شهاب داشت، شهابی که تا اسمش می آمد، حسام به هم می ریخت.

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

-مشکل تو و شهاب فقط به خاطر منه، یا چیز دیگه ای هم این وسط هست؟

حرف را عوض کرد و گفت:

-خب شهاب با اشتهای من مشکل داره.

توجهی به لحن شوخش نکردم و پرسیدم:

-اشتها؟ لبخندی زد و گفت:

-ببین نیاز یه مرد به زن، مثل نیاز به غذاست. یکی با یه بشقاب سیر میشه، یکی نه؛ دو تا بشقاب می خواد. شهاب خودش ازدواج نمی کنه و هر روز یه بشقاب غذای متنوع میل می کنه، اون وقت با بشقاب غذای دوم من مشکل داره.

موقع گفتن " بشقاب غذای دوم" با چشم هایش اشاره ای هم به من کرد .

هر چی از احتیاط و محافظه کارانه حرف زدن بلد بودم را کنار گذاشتم و عصبی گفتم:

-من با شهاب کاری ندارم، اما تو مواظب باش با بشقاب غذای دومت رودل نکنی که مجبور بشی هر چه خوردی رو به زور بالا بیاری، حتی بشقاب غذای اول رو.

به جای اینکه خودش را جمع و جور کند، وقیحانه خندید و گفت:

-ای بابا عشق من چرا عصبی میشه؟ نترس من بهت قول میدم بشقاب دوم رو با اشتهای بیشتری بخورم.

با شنیدن حرفش سرم را برگرداندم و باز خیره ی بیرون شدم. تقصیر کی و چی بود که حسام و خیلی از مردان شبیه حسام چنین تفکری داشتند، اهمیتی برایم نداشت، اما اگر فقط یکی از آن ها برای داشتن چنین تفکراتی ادب می شد، برای من خیلی لذت بخش بود. به یکباره به سمت حسام برگشتم و گفتم:

-خاله مژگان میگه کسی که بدی می کنه، خودش هم حالش خیلی بده.

برعکسش هم هر کسی خوبی می کنه حال خودش هم خوبه.

اخم هایش را به نشانه ی فکر کردن به حرفم در هم کرد و گفت:

-منظورت اینه که تو داری به نوشین بدی می کنی؟

شخصیت جالبی داشت ! هیچ چیز را به خودش نمی گرفت. بحث کردن با حسام مثل آب در هاون کوبیدن بود.

-نخیر با توام.

منظور را گرفت و گفت:

-من نوشین رو دوست دارم. بدی ای بهش نمی کنم. فقط یه زن دیگه غیر نوشین هست که اونم دوستش دارم.

صدایش را آهسته تر کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت:

-یه زن که فکر روز و شبم شده. نگاهم که می کنه، دلم می خواد براش بمیرم.

"دلم می خواد براش بمیرم" از اون دست کلمه ها و جمله هایی بود که دلم می خواست از تمام زبان های دنیا خط بزنم. دلم می خواست فقط تنها کسی بتواند از آن استفاده کند که به آن اعتقاد راسخ داشته باشد و اگر کسی به دروغ این جمله را بگوید، در جا خشکش بزند، مثل کسی که با دست خیس، یک سیم لخت را لمس کند.

پریا هر بار که کنارم بود این چند کلمه ی لعنتی را تکرار می کرد: "دلم می خواد براش بمیرم"

و همین کار را هم کرده بود. دلش خواست و برای یکی مرد!

تمام روز بعد به زنگ زدن های پی در پی حسام توجهی نکردم. باید یک روز می گذشت تا کمی از اثرات حرف هایش کم می شد و بعد بتوانم با او صحبت کنم. مثل بازیگری که گریم سنگینی روی صورتش پیاده شده باشد و روز بعد دیگر نمی تواند باز هم آن گریم را تحمل کند، بودم. باید یک روز می گذشت و باز ماسک بر صورت می گذاشتم و با حسام صحبت می کردم. هنوز تمام فکرم درگیر دیروز بود.

آخر شب توی تختم، وقتی حالم بهتر شد به حسام زنگ زدم.

با بوق اول، به حالت عصبی جواب داد:

-چه عجب ! چرا امروز هر چی زنگ زدم جواب ندادی؟

-سلام، حالم اصلا خوب نبود.

و این حرف اصلا دروغ نبود. من حالم بد بود. چهار سال بود که حالم بد نه، افتضاح بود.

آرام شد و گفت:

-می خواستم یه خبری بهت بدم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم:

-بگو.

زمزمه کرد:

-نوشین برگشته خونه.

سریع از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم. عافلگیر شده بودم.

برای اینکه مطمئن شوم خبر درست است، پرسیدم:

-چی گفتی؟

حسام هم جمله ی قبل را تکرار کرد.

فکر می کردم شهاب فقط مرا تهدید کرده است. فکر می کردم اینکه قید طلاق گرفتن نوشین را زده، صرفا یک بلوف برای ترساندن من است، اما او جدی بود. این برایم خوب نبود که او را بلد نبودم و تا این حد از جانبش خیالم راحت بود.

هر چند برگشتن نوشین خیلی هم خوب بود، اما من باید می دانستم که او حتما این کار را می کند. نباید غافلگیر می شدم.

لبخندی روی لبم نشست. پس هوس بازی داشت.

آرام گفتم:

-خب اینکه خیلی خوبه، همونی شد که تو می خوای.

باز هم آرام و یواش گفت:

-آره، ولی خیلی عجیبه که شهاب اجازه داد که بیاد.

پس برای حسام هم این یکباره آمدن نوشین عجیب بود. به حسام چیزی درباره ی حرف شهاب درباره ی اینکه نمی گذارد نوشین طلاق بگیرد، نگفته بودم.

گوشی را به گوشم نزدیک تر کردم و گفتم:

-فعلا مهم اینه که نوشین اومده و تو به دور از چشم شهاب می تونی ازش برای عقد من رضایت بگیری .

چیزی نگفت. من هم ادامه دادم:

-راستی من فردا ظهر میام شرکت .

"باشه" ای گفت و قطع کرد.

من با شهاب کاری نداشتم، اما او برایم چنگال تیز کرده بود، پس باید چنگ و دندان مرا هم می دید.

به حسام گفته بودم ظهر به شرکتش می روم؛ اما صبح، بعد از رفتن مامان، آژانس خبر کردم و خودم را به شرکت رساندم.

قرار بود حسام تمام شرکاء را جمع کند تا با من هم آشنا شوند. یکی از آن ها با من آشنا شده و مرا از بودن در این کار منع کرده بود.

امروز هر سه اینجا جمع بودند. هم حسام و سمیعی؛ هم شهاب!

نمی دانستم صبح چه ساعتی می آیند، اما به یقین، بودن اول صبح من در شرکت نشان می داد که من از سر شکم سیری پولم را در اختیار آن ها نگذاشتم و هم یک نفر با نگاه سر گیجه آورش متوجه می شد که من همان را انجام می دهم که می گویم؛ یکی درست مثل خودش!

آسانسور را زدم و بالا رفتم.

آسانسور که در طبقه ی پنجم ایستاد، لحظه ای که می خواستم بیرون بروم، باز دچار تردید شدم، تردید بین ماندن و رفتن و باز ماندن از جواب سوال" من بین اینا چیکار می کنم؟"

سرم را پایین بردم و در آسانسور را به شدت هل دادم .

ضربه های محکمی با دستم به در زدم تا از هجوم شک و تردید رها

بشوم.

خانم جوانی در را برایم باز کرد و با صورتی که کمی اخم داشت گفت:

-چه خبره خانم؟

برعکس آن روز، امروز اینجا شبیه یک شرکت ساختمانی بود.

لامپ های روشن، کامپیوتر روشن روی میز و عطر چای ایرانی، نشان می داد، امروز همه اینجا جمع هستند.

رو به خانم جوان که با دیدن کیفش روی میز منشی، حدسم درباره ی منشی بودنش ثابت شد؛ گفتم:

-من یکتا صدرم، یکی از شرکا.

با لحن محکمی ادا کردم تا جای هیچ شک و شبهه ای برایش نماند.

در صدم ثانیه براندازم کرد و با لحنی که زمین تا آسمان با موقع در باز کردن فرق داشت گفت:

-ای وای، ببخشید نشناختم. بفرمایید بشینید.

توجهی نکردم و روی مبل نشستم.

راهش را به طرف آشپزخانه کج کردم که با یک " خانم" بلندی که گفتم، سر جایش ایستاد:

-من چیزی نمی خورم، به کارتون برسید.

لبخندی زد و گفت:

-من خانم یمین هستم.

سری تکان دادم و او هم چیز بیشتری نگفت.

برعکس اخلاقش، پوششش بسیار خوب بود. نه در آرایش غلو کرده بود و نه در لباس پوشیدن .

مانتوی تا روی زانوی مشکی ساده، اما مرتبی پوشیده بود. شال خاکستری هم روی سرش بود. اینکه متوجه بود هر جایی باید چطور بپوشد و چطور آرایش کند برای اینکه رویش نظر خوبی داشته باشم کافی بود. تحت تاثیر همین فکر وقتی سرش را به طرفم برگرداند لبخندی ناخواسته به او

زدم.

هنوز نگاهم رویش بود که درب، میان خنده و شوخی دو نفر که با هم صحبت می کردند، باز شد. یک مرد و یک زن!

مرد تا نگاهش را از صورت زن مقابل گرفت، پذیرای نگاه جسور من شد.

فقط در حد یک باز و بسته کردن پلک، چشم هایش روی من توقف کرد. سپس بدون آنکه آدم یا چیز مهمی دیده باشد به طرف خانم یمین برگشت و احوالپرسی کرد. برعکس شهاب، خانم خوش چهره ی همراهش، تمام حواسش پی من بود.

با " بیا بریم اتاق من روشنک" شهاب که با لحن محکمی ادا شد، خانم همراهش دست از کنکاش من برداشت و پشت سر شهاب راه افتاد .

خب من یقینا صبحش را به گند کشیده بودم. اگر او مرا نادیده گرفت، من هم همین کار را کردم. ذره ای از جایم تکان نخوردم، ولی نگاهایمان هر چند کوتاه، گویای همه چیز بود. امیدوار بودم پیام نگاهم را گرفته باشد. اینکه هستم و کوچک ترین ترسی از او ندارم.

نگاهم به جلو بود، به مسیر رو به رویم. به جایی که دختری به اسم روشنک خرامان خرامان از آن گذشته بود، اما سنگینی نگاه منشی را حس می کردم. از جو سنگین بین ما در تعجب بود. جوی آنقدر سنگین که حتی در ظاهر هم به هم " سلام" نمی دادند. خب فقط کمی باید منتظر می ماند، تا حسام بیاید و از این همه منگی درآید.

با نگاهی به ساعت از جایم بلند شدم. دلم می خواست از پنجره بیرون را تماشا کنم. این کار برایم لذت بخش بود. به همین قصد به سمت پنجره رفتم. قبل اینکه پرده را کنار بزنم، چشمم به گلدان زیر پنجره افتاد. یک دیفن باخیا بود که احساس کردم علیرغم ظاهر شادابش، از درون رو به زوال است. سبزی برگ هایش خیلی درخشان و شفاف نبود. خم شدم و با دو انگشت خاک گلدان را لمس کردم. خاکش خشک بود. راست

ایستادم و قدم هایم را به سمت آشپزخانه تند کرد. لیوان شیشه ای برداشتم و شیر آب را باز کردم. کسی داخل آشپزخانه شد. عطرش قبل ار خودش خبر از آمدنش داد. کمی مانده بود تا لیوان کاملا پر

شود که شیر آب را بستم. به عقب برگشتم و با دختر همراه شهاب مواجه شدم. لبخندی رند، روی لبش بود. در چهار چوب در ایستاده و راهم را بسته بود. بعد یک نگاه اشاره ای به لیوان توی دستم کردم و گفتم:

-میشه برید کنار.

لبخندش وسعت گرفت:

-دوست دختر حسامی؟

دقیقا می دانست من چه کسی هستم.

ابروهایم را به نشانه ی تعجب بالا دادم تا بداند سوال بیجایی پرسیده است.

برای اینکه مطمئنش کنم که چه نقشی دارم گفتم:

-من قراره همسر حسام بشم.

با حفظ لبخندش گفت:

-خبر داری که دیشب نوشین برگشته خونه؟

بودنش اینجا، یک سوال و چند جواب بود. چند تا احتمال وجود داشت.

یا به سفارش شهاب اینجا بود. یا خودش به خاطر کنجکاوی آمده بود و یا هم صرفا برای اینکه بداند نوشین در چه منجلابی افتاده است؟ لبخند خجسته ی روی لبش هیچ نشانی از دلسوزی برای نوشین نداشت.

خودم را به یک قدمی اش رساندم. مجبور شد از چهارچوب در کنار برود. آرام نجوا کردم:

-خوبه که بالاخره نوشین یک کار عاقلانه کرد.

می توانست برای شهاب همین را خبر ببرد.

شهاب باید می دانست که من ناراحت نیستم از وجود نوشین در خانه ی

حسام!

با لیوان آب در دستم به گلدان نزدیک شدم و لیوان آب را آرام داخلش خالی کردم .

حضور زن خوش چهره ی همراه شهاب را پشت سرم حس کردم. کمی از من کوتاه تر و پرتر بود. موهایش را بلوند رنگ کرده و پشت سرش رها کرده بود. موهای جلوی سرش هم به صورت فرق کج روی شانه ی راستش خودنمایی می کرد.

به سمتش برگشتم. روی تک تک حرکاتم دقیق شده بود. به نظرم برایش خیلی سرگرم کننده بودم. خیره نگاهش کردم تا جواب خیرگی نگاهش را بدهم. نیم نگاهی به پشتش کرد و گفت:

-نوشین رقیب قدری داره.

خب خودش را لو داده بود. خیلی دل خوشی از نوشین نداشت. بی توجه به حرف هایش روی مبل نشستم. از رو نرفت. پیچ و تاب قشنگی به بدنش داد و درست رو به روی من روی مبل نشست. مانتوی کوتاه کتان سورمه ای تنش بود. ران های خوش فرم و پرش، با شلوار سفید کتان خیلی خوب در معرض دید بود.

جلوی چشم هایم، به شکل ناشیانه ای در حال بررسی من بود. امروز صورتم آرایش کمرنگی داشت و موهایم را هم به بالا شانه زده و سفت بالای سرم بسته بودم .

دستش را به سمت شالش برد و همزمان پرسید:

-می خواین اینجا کار کنید؟ کار اینجا خیلی پردردسره، بهتر نبود کار بی دردسر تری رو دنبال می کردی؟

مثل اینکه شهاب را کاملا ظرف چند دقیقه تخلیه ی اطلاعاتی کرده بود.

همه چیز را می دانست.

خیلی کوتاه و کاملا بی میل گفتم:

-من دردسری نمی بینم.

در اتاق شهاب باز شد. روشنک از جایش سریع بلند شد. از کنار من نشستن و هم کلام شدن با من، جلوی چشم شهاب اجتناب می کرد.

شهاب بدون نگاه کردن به هر دوی ما رو به خانم یمین گفت:

-یه زنگ به حسام بزنید ببینید کجا مونده؟ خانم یمین " چشم" ی گفت.

برعکس چند دقیقه پیش نگاهش را به من دوخت و گفت:

-شما هم بفرمایید اتاقم تا حسام و سمیعی برسن در مورد کار صحبت کنیم.

روشنک خودش را به شهاب رساند.

از این تغییر موضع شهاب تعجب کردم. ناخودآگاه خیره ی صورتش شدم، اما متوجه شد و سریع راه اتاقش را در پیش گرفت.

خیلی آرام از جایم بلند شدم. در حالی که از درون پرتلاطم بودم. در اتاقش را باز گذاشته بود.

کمی در را هل دادم و وارد اتاقش شدم. روی مبل روبه روی در اتاق نشسته بود. روشنک هم سر پا ایستاده و مرا تماشا می کرد.

کاش می دانستم چه چیزی در من دیده که از نگاه کردنم سیر نمی شود!

هر کاری کردم دهانم به گفتن" سلام " نچرخید.

اتاقش بسیار دلباز و بزرگ بود. درست پشت سرش پنجره ای بود که پرده اش کنار رفته بود.

نگاهم، نگاهش را هدف گرفت.

یکباره با سرعت از جایش بلند شد و به طرف من آمد. ژاکت بافت توسی رنگی تنش بود. درست مثل دو روز قبل داخل پارکینگ محکم سر جایم ایستادم.

از کنار من رد شد و در را بست. دوباره به سمت میزش رفت. کف دست هایش را از عقب روی میز گذاشت و به لبه ی میز تکیه داد و رو به من، بی ادبانه گفت:

-اینجا چه غلطی می کنی؟

حرفی نزدم و تنها یک پوزخند را مهمان لب هایم و در واقع مهمان او کردم.

از پوزخندم بر آشفت و تکیه اش را از میز گرفت، در حالی که تمام سعیش را می کرد تا صدایش بالا نرود گفت:

-برو پی کارت. نوشین دیشب برگشته خونه. حسام هم دیر یا زود مجبوره کاری رو بکنه که من می خوام، پس بیخود خودت رو اذیت نکن.

از جایم بلند شدم. روشنک هم از این حرکتم به خودش تکانی داد و به شهاب نزدیک تر شد. با نگاهی به هر دو گفتم:

-من فکر کردم که می خوایم در مورد کار حرف بزنیم، ولی مثل اینکه شما دوست داری در مورد مسائل شخصی حرف بزنیم. خب ایرادی

نداره...

مثل تیری که از کمان رها شده باشد به سمتم آمد. بدون دلیل، بدون قصد، بدون هیچ نقشه ای از پیش تعیین شده؛ لب هایم به لبخند نشست.

توانایی عصبی کردنش را داشتم و این برایم لذت بخش بود. انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت و غرید:

-ببین من نه با تو مسئله ی شخصی دارم و نه کاری. پس بهتره از محدوده ی من گم شی بیرون .

روشنک جلو آمد و خودش را بین من و شهاب قرار داد. لابد می ترسید دست به یقه بشویم. روشنک را کنار زد و با فاصله ای کم رو به رویم ایستاد:

-همین الان میری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی.

کلافه سر تکان دادم و گفتم:

-من واقعا دیگه دارم از این بحث های بیخود با شما خسته میشم. من همین الان تنها کاری که می تونم براتون بکنم اینه که از اتاق برم بیرون و منتظر حسام باشم. در ضمن من از صدای بلند کسی نمی ترسم، چون برام این معنی رو میده که طرف مقابلم داره آخرین زورش رو می زنه.

چرخی به خودم دادم و به طرف در رفتم. قبل از من به طرف در رفت و کف دست هایش را روی در گذشت تا بدین ترتیب از رفتن من ممانعت کند. چشم های به خون نشسته اش را ریز کرد و بدون توجه به حضور روشنک جایی نزدیک گوشم گفت:

-باشه، بمون. نرو؛ فقط یادت باشه که داری با دست های خودت گورت رو می کنی .

-التماس کن؛ شاید دلم برات سوخت و رفتم.

صدای خنده ی ریز روشنک آمد. من جای شهاب بودم برای این خنده ی بی موقع حسابی تنبیهش می کردم، اما الان تنها دلم می خواست لبخندی حواله اش کنم.

شهاب حواسش فقط به من بود، محکم گفت:

-به التماست می ندازم.

جدیت نشسته پشت چشم هایش باعث شد حرفش را باور کنم. با لحنی که آزارش دهد گفتم:

-خوب کاری کردی که نوشین رو فرستادی بره سر خونه و زندگیش؛ خوبه که نخواستی حسام رو سر لج بندازی.

دستش را از روی در بر نمی داشت. از اینکه پیش منشی بحث کنیم واهمه داشت؛ برای همین مرا به اتاقش کشانده بود. چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

-دستت رو بردار تا جیغ نزدم و اینجا رو روی سرت خراب نکردم. لبخندی زد و وقیحانه گفت:

-بله از جیغ زدن شما باید ترسید. اصلا از زنایی مثل شما باید ترسید.

تن صدایش را آهسته تر کرد و با اکراه ادامه داد:

-ببخشید از دخترایی مثل شما.

کف دستش را برداشت و من هم سریع دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و آن را پایین کشیدم.

مثل آدم های گیج و منگ از اتاقش بیرون آمدم. دستم را روی دیوار گذاشتم و با قدم هایی سست به سمت مبل رفتم. در با صدای بلندی پشت سرم بسته شد. انگار کسی تمام قدرتش را صرف بستن آن کرده بود.

کسی مثل شهاب. هر دوی ما، وقتی به رویارویی هم می رفتیم خسته می شدیم. من خسته ی حرف ها و مکث معنا دارش روی کلمه ی " زن " و " دختر" و او خسته ی سماجت های من.

من وقتی پا در این راه گذاشتم، بدون داشتن پیش زمینه ای از آدمی مثل شهاب آمده بودم، اما حالا تمام انرژی ام صرف شهاب می شد.

برای هزارمین بار سعی کردم یادم بیاید پریا چه چیزی درباره ی شهاب یا همان شریک حسام گفته است، اما چیزی یادم نیامد. آن موقع ها مهم نبود شهاب کیست و چکار می کند؟

می خواستم بفهمم پریا چه چیزی درباره ی شهاب گفته است و من هم از همان حرف پریا مسیر فکری ام را در مورد شهاب مشخص کنم؛ یعنی تکیه کردن به نظر پریا در مورد شهاب. هیچ چیز یادم نمی آمد.

روی مبل نشستم و سرم را به عقب تکیه دادم. چشم هایم را بستم.

هنوز کامل در خلسه ی تفکرات پشت چشمان بسته فرو نرفته بودم که در باز شد.

سریع چشم هایم را باز کردم.

حسام با لباسی سر تا پا روشن، مثل تازه داماد ها مقابل در بود. به عادت همیشه، لبخندی هم روی لب هایش نقش بسته بود. جلوتر آمد و دستش را به طرفم گرفت و گفت:

-سلام خانم خوشگله؛ شما که دستپاچه تر از مایی.

نگاه گذرایی به منشی کردم و دست هایم را به حسام سپردم و از جایمبلند شدم. فکر کنم خیلی چیز ها برای خانم یمین روشن شده بود. تکلیف حس هایش با من معلوم می شد. می توانست طبق دیده هایش، با خیال راحت از من متنفر باشد

پشت به خانم یمین بودم، اما با تمام وجودم می توانستم ببینم که چه تعجبی در نگاهش است.

ذهنم را از خانم یمین و تعجب نگاهش، خالی و حواسم را معطوف به حسام کردم .

لبخندی اجباری به روی لب هایم آوردم و گفتم:

-می خوام تکلیفم رو بدونم، واسه همین زود اومدم .

دستم در دست گرمش بود؛ اما تنها حسی که داشتم یک سرمای طاقت فرسا بود که آرام آرام به تمام وجودم نفوذ می کرد. سرمایی استخوان سوز ! و پر از انجماد.

بدون هیچ ملاحظه ای، در مقابل خانم یمین دستش را جلو آورد و بینی ام را بین انگشت هایش فشار داد. او بینی ام را فشار می داد و من به خودم فشار می آوردم که مثل همیشه پسش نزنم. دستم را کشیدم. در این مورد بسیار خود رای بود. دستم را محکم تر گرفت. او را می شناختم. می خواست با دست های قفل شده امان برای شهاب طرح بریزد. من نمی توانستم. منی که چند دقیقه ی قبل از یک جدال برگشته بودم، آدم لباس رزم پوشیدن و باز گشتن به میدان نبودم. هنوز غبار رزم قبلی را از تن و لباسم پاک نکرده بودم.

به ناچار این حالت پر از درماندگی را تحمل کردم. جا زدن، آن هم وقتی که وارد معرکه شدم، کار ابلهانه ای بود.

حسام بعد از احوال پرسی کوتاه با خانم یمین، که حالا اخمی هم زینت بخش صورتش شده بود، مرا با خود به اتاق روبه روی اتاق شهاب برد. نیم نگاهی هم به اتاق شهاب کرد و همزمان با باز کردن در رو به من پرسید:

-شهاب با کسی اومده؟

از سروصدای حرف زدنی که از اتاق شهاب می آمد، خیلی واضح نشان می داد که کسی همراه شهاب است. حسام هم دنبال اسم آن آدم بود.

داخل اتاق شدیم و گفتم:

-آره، یه خانمه. اسمش هم روشنکه.

دستم را آزاد کرد. کت کرم روشنش را از تن درآورد و ابرویی بالا داد:

-این روشنک خیلی فضوله. زیاد محلش نده .

فضول بودن روشنک چیزی نبود که خودم متوجه اش نشده باشم. با لحنی بی خیال، ولی در باطن پر از جدیت پرسیدم:

-روشنک چه نسبتی با شهاب داره؟ او هم کوتاه جواب داد:

-سوگلی شهابه.

نمی دانستم شهاب آن طور که حسام می گوید و تعریفش می کند، آدم زن باره ای است و یا فقط حسام همه را به کیش خویش می پندارد. سوگلی در دایره ی واژگانم معنای دقیقی نداشت. جلو رفتم و پرسیدم:

-قصدشون ازدواجه؟ لبخند کجی زد و گفت:

- من الان کلی کار دارم، برم یه زنگ بزنم ببینم سمیعی کجا مونده، بعدا برات تعریف می کنم روشنک کیه تا از این همه آک بودن دربیای.

چشم و ابرویی که به دنبال حرفش بالا انداخت، خیلی معنا دار بود.

بدنبال این چشم و ابرو بالا انداختن بیرون رفت و راه را برای سوال های بعدی من بست.

اتاق حسام، اتاقی بود دقیقا شبیه اتاق شهاب. تنها تفاوت شان رنگ کاغذ دیواری اتاق بود. اتاق شهاب کاغذ دیواری به رنگ نباتی با گل های خیلی ریز بنفش بود و این اتاق رنگ کاغذ دیواری اش با زمینه ی سفید و لوزی هایی خردلی به شکل هاشور داشت.

میز قهوه ای داخل اتاق و روبه روی در را دور زدم و روی مبل پشت میزی نشستم. آرنج هایم را روی میز گذاشتم و به اتاق رو به رو زل زدم. زل زدنم مساوی شد با باز شدن در اتاق. اول روشنک بیرون آمد و نیم نگاهی به اتاق انداخت. وقتش نبود مکث کند و دنباله ی نگاه های ممتد قبلش را بگیرد، چون شهاب درست پشت سرش منتظر رفتنش بود.

روشنک رفت و شهاب به آرامی در را جلو آورد و با طمانینه آن را بست.

صدای احوال پرسی بلند و سرحال روشنک با حسام می آمد. شهاب هم دستش کماکان بند دستگیره ی در بود و با نگاهی پر از حرف، آماده حمله، روی صورتم مکث کرد. نگاه گرفتن کار من نبود. او مجبور شد نگاه بگیرد. دستش از دستگیره رها شد و دنبال روشنک رفت.

از جایم بلند شدم. من هم باید در جمع شان حضور می یافتم. قایق بادی نبودم که منتظر باشم بادی بوزد و بدتر از آن مرا به هر سو که خود می خواهد ببرد. سکان کشتی ای عظیم در دستم بود. من هم با همه ی اراده ام سخت آن را در کنترل خود داشتم.

برخوردهای حسام و شهاب برایم جزو تماشایی ترین صحنه هایی بود که دوست نداشتم آن را از دست بدهم. احساس من این بود که بین نگاه ها و حرف هایشان، ناگفته هایی هست که واگو نمی کنند.

حسام پشت به همه ی ما مشغول صحبت با تلفن بود. با گفتن: " بیا بالا زود" به مکالمه اش پایان داد.

تلفن را به دست خانم یمین داد و رو به روشنک با لبخند پرسید:

-چه عجب ! اینورا ؟

روشنک هم پاسخ لبخندش را با لبخندی بی رمق داد. یک چشمش هم به شهاب بود. از شهاب حساب می برد. شهاب به دیوار رو به روی من تکیه داده بود و با نگاهی که در آن تاسف موج می زد، حسام را برانداز می

کرد .

حسام به طرف در رفت. آن را باز کرد و نگاهش را به آسانسور دوخت.

در آسانسور باز شد و حسام با مردی که من نمی دیدم مشغول احوال پرسی شد. مردی که نمی دیدم، ولی به ظاهر همان آقای سمیعی بود.

انتظار من برای دیدنش خیلی طول نکشید. مردی قد کوتاه، با وزنی متناسب قدش، حدود چهل ساله وارد شد. دستش هنوز در دست حسام

بود.

شهاب با اکراه قدم هایش را به سمت شان کشید و با سمیعی دست داد. سمیعی بعد فارغ شدنش، نگاهی به سمت من و روشنک انداخت و کوتاه سلام گفت. چشمان بسیار ریزی داشت. به نظرم آدم طماعی می آمد.

حسام با لبخند به سمت من اشاره کرد و گفت:

-آقای سمیعی یکتا شریک جدید مون و شریک زندگی من.

شهاب بلافاصله بعد قطع شدن حرفش پوزخند واضحی زد که مطمئن بودم از چشم هیچ کس دور نمانده است. خانم یمین مات و مبهوت بود.

نگاهش مرتب جا عوض می کرد و هر بار روی یکی از ما جا می ماند.

همه با تعارف حسام به سمت اتاق شهاب رفتند. من هم آخرین نفر و درست پشت شهاب بودم. دم در ایستاد و منتظر ماند تا من وارد شوم.

نگاهش روی من بود؛ ولی من خودم را به آن راه زده و کوچک ترین توجهی نکردم. در را بست. همه روی مبل نشسته بودند. شهاب هم کنار سمیعی نشست. روشنک سر پا ایستاده و به شهاب زل زده بود. درک نمی کردم او برای چه اینجاست؟ حسام هم روی مبل دو نفره ی وسط اتاق و کنار مبل شهاب نشسته بود. خودم را به او رساندم و کنارش جای گرفتم. سمیعی زودتر از بقیه شروع کرد. دو تا مهندس را معرفی کرد. شهاب تمام مدت ساکت و با دست هایی در هم حلقه شده نظاره گر بود. اظهار نظری نمی کرد. من هم به ناچار مثل او بودم. از حرف هایشان چیزی نمی فهمیدم. تنها وقتی

که یک قرار داد جلویم گذاشتند بعد از خواندن آن امضایش کردم. قرار دادی که هر چهار نفر ما را متعهد می کرد به بندهای آن متعهد باشیم. سهم هر کس نوشته شده بود. شهاب بعد از من امضاء کرد. به محض امضا سریع بلند شد و به طرف کمدش رفت و پالتویش را بیرون کشید. با صدایی بلند به بهانه ی کار داشتن عذر خواست.

روی صحبتش با سمیعی بود.

حسام حرکتی نکرد، اما سمیعی از جایش بلند شد و مجددا با شهاب دست داد.

به طرف من برگشت و با لبخندی و لحنی که از او بعید بود، گفت:

-از شراکت و آشنایی با شما هم خوشحالم. امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم .

"خواهش می کنم" ی گفتم؛ در حالی که هنوز درگیر تجزیه و تحلیل رفتارش بودم. فرصت این کار را به من نداد و خیلی زود بیرون رفت.

داخل ماشین حسام نشسته بودم، اما در واقع بین چند کلمه حرف و تحول یکباره ی شهاب جا مانده بودم.

حسام متفکر بود. آن لبخند ها ی همیشگی اش را هم بر لب نداشت. با یادآوری روشنک سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

-روشنک امروز اونجا چی کار می کرد، اصلا دقیقا نسبتش با شهاب چیه؟ نگاه گذرایی به من کرد و گفت:

-چرا اینقدر دنبال نسبت بین آدم ها می گردی؟ یعنی دو نفر نمی تونن بدون هیچ نسبتی با هم باشن؟ تکرار کردم:

-با هم باشن؟

بالاخره لبش به لبخند باز شد و گفت:

-می دونی بعضی وقت ها فکر می کنم تو از صد سال پیش اومدی ! اصلا شبیه دخترای همسن و سال خودت نیستی. خب یکتا، روشنک دوست دختر شهابه.

نگاه سرزنشگرانه ای به او کردم و گفتم:

-خب دوست دختر هم به نوعی یه نسبته، قصد ازدواج دارن؟ خندید وگفت:

-میگم مال صد سال پیشی، شاکی میشی. فعلا که صحبتی از ازدواج بین شون نیست؛ ولی روشنک همه جوره شهاب رو ساپورت می کنه.

از نگاه خیره ی من، بلند قهقهه زد.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-یعنی همین طوری با همن؟

-یه چند باری اتفاقی شبا هم خونه ی شهاب دیدمش.

نمی توانستم به کنجکاوی ام در مورد شهاب و دختر همراهش غلبه کنم،بار دیگر پرسیدم:

-خانواده ی روشنک هم خبر دارن؟

از سوال های مداومم کلافه شد و با لحنی کلافه تر گفت:

-وای یکتا، من چه بدونم؟ فقط یه بار از دهن فرهاد پرید که دختره انگار یه بار شوهر کرده، شهاب که خودش چیزی نمیگه.

برای اینکه جو به وجود آمده را عوض کنم، با لحنی شوخ پرسیدم:

-فرهاد همون رفیق دهن گشاده شهابه؟

پیش بینی ام درست از آب درآمد و حسام با لبخند جواب داد:

-آره، خودشه.

بعد نگاه گذرایی به من، گفت:

-اصلا تو آدم عجیب و غریبی هستی، من فکر می کردم اگه امروز من رو ببینی، همش از نوشین و برگشتش به خونه بپرسی، اما از وقتی من رو دیدی یه کلمه هم در موردش نگفتی؛ یعنی واقعا اینقدر نسبت به وجود نوشین تو زندگی من بی خیالی؟ مثلا الان حسودیت نمیشه که نوشین دیشب تو خونه پیش من بوده؟

نگاهم چتر روی صورتش شد. طبیعی این بود که همین کار را می کردم، اما هیچ کجای این قضایا طبیعی نبود که من هم طبیعی رفتار کنم. سهوا اشتباهات این چنینی می کردم. در صدد جبران برآمدم و گفتم:

اتفاقا خیلی دوست دارم بدونم دیشب نوشین چی گفت، چرا برگشته، در نهایت چه هدفی داره؟ اما منتظر بودم خودت شروع کنی. درک می کنم که چه قدر ذهن و فکرت درگیره، نمی خوام با حسادت های بیخود زنانه، بیشتر از این تو رو به هم بریزم. من با حضور نوشین تو زندگیت کنار اومدم. دنبال جای خودم تو زندگیت می گردم.

لبخندی روی لبش نشست. لبخندی در عالم بی خبری. حسام کم هوش نبود، پس چرا زهر کلامم را نمی گرفت؟ با همان لبخند گفت:

-دیشب تا اومد رفت تو اتاقش تا یه ساعت بعد هم بیرون نیومد، بعد هم بااخم اومد بیرون و یه ریز تهدیدم کرد. اینقدر داد و فریاد کرد که خودشخسته شد.

دلم خسته کردنش را نمی خواست. می خواستم به آخر خط برسد.

پرسیدم:

-چه تهدیدی کرد؟

-اینکه هیچ وقت رضایت نمیده عقدت کنم. هی اون داداش هیچی ندارش رو به رخم کشید. منم فقط بهش خندیدم. فکر می کنه من از شهاب می ترسم.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

-تو فعلا فقط باهاش راه بیا، باید ازش رضایت بگیری برای عقدمون.

نگاهی به من کرد و سریع رو برگرداند. برای گفتن حرفی در تردید دست و پا می زد. تحمل نکرد و بعد دقایقی گفت:

-یکتا اگه تو بیخود گیر ندی که حتما عقد کنیم و فعلا یه صیغه یمحرمیت بخونیم، اونم می فهمه که ما جدی هستیم و به عقد دایم رضایت

میده.

تنها جوابی که دادم، یک " نه " محکم و بلند بود. دیگر تا آخر مسیر چیزی نگفت.

وقتی در خانه را باز کردم، آرام گرفتم. نگاهم را در کل خانه چرخاندم.

نمی دانم تقصیر کی و چه چیزی بود، که این قدر آدم های بیرون از این خانه برایم عجیب و غریب بودند؟ شاید تقصیر زیاد ماندن من در چهار دیواری این خانه بود. شاید به قول حسام، من صد سال از آدم های بیرون از این خانه عقب تر بودم. من در لابه لای خاطرات درد آور این خانه جا مانده بودم، و آن بیرون همه چیز با سرعت به روی محور بدی و بی اخلاقی می چرخید. هیچ جای این جاده سرعت گیر نداشت. همه فقط بی مهابا می تاختند. به روح و روان هم می تاختند.

دیگر هیچ چیز عیب و عار نبود. مردی بدون هیچ نسبتی دست زنی را میگرفت و با خودش این طرف و آن طرف می برد. مرد دیگری بدتر از او،برایش هیچ خط قرمزی وجود نداشت. همه ی خط قرمز ها به نظرش بیرنگ می آمدند.

آخ که چه قدر شبیه آن ها شدن سخت بود ! چه قدر سخت بود تو همان لجنزاری وول بخوری که آن ها وول می خورند .

عاصی شده بودم. دیگر حتی با خودم هم نمی توانستم کنار بیایم .

کاش یک جایی، یک مکانی بود تا همه ی آنچه از درون در حال مکیدن روحم بود را خالی می کردم.

روی مبل نشستم. بد بودن کار من نبود، اما راهم شده بود. به هیچ وجه هم نمی خواستم از این راه برگردم. تنها فرجه ای که می توانستم به خود بدهم همین خودخوری ها بود.

فرهاد دستش را تکیه گاه چانه اش کرد و به حرکات شهاب که با تندی و عصبانیت همراه بود، زل زد.

کانتر را دور زد و وارد آشپزخانه شد. شهاب لباس های داخل لگن را در داخل لباسشویی می انداخت، بالا ی سرش ایستاد و پرسید:

-مامانت زنگ زد نگرانت بود، می گفت: " دو روزه خونه نرفتی" شهاب نیم نگاهی به او کرد. در شیشه ای ماشین لباسشویی را بست و با پوزخندی زمزمه وار گفت: " خونه" سپس نگاهش را به فرهاد دوخت و گفت:

-ماتمکده بهتره. حیف اسم خونه واسه ش

فرهاد عادت نداشت در مورد مسائل خانوادگی شهاب کنجکاوی کند.

اغلب خود شهاب او را در جریان مشکلاتش قرار می داد. حالا هم منتظر بود تا شهاب از کارش فارغ شود و از اوضاعش برای او صحبت کند. به دنبال شهاب از آشپزخانه بیرون رفت. شهاب به خانه ی بزرگ علاقه ای نداشت. خانه اش یک آپارتمان کوچک و جمع و جور بود. در همین فضای کوچک هم کلی گل و گیاه داشت. فرهاد کنار شهاب نشست. به میز مستطیلی شکل شهاب زل زد که بسیار شفاف و تمیز بود. شهاب کمی هم وسواس داشت. خانه اش همیشه مرتب و منظم بود .

نگاهی به صورت شهاب کرد و خسته از انتظار برای حرف زدن شهاب پرسید:

-چته بابا؟ امشب پاشو برو خونه.

شهاب دست از نگاه کردن بی هدف تلویزیون برداشت و بی مقدمه گفت:

-پریشب نوشین رو فرستادم بره خونه ش.

ابروهای فرهاد به علامت تعجب بالا رفت. این آن شهابی نبود که مصرانه می خواست هر طور شده طلاق نوشین را بگیرد. منتظر ادامه ی حرف شهاب ماند.

شهاب نفس عمیقی کشید. نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط. تنها می دانست که باید نوشین را بفرستد تا حسام و آن دخترک را کمی ادب کرده باشد.

نگاهی به فرهاد کرد و ادامه داد:

-برم خونه چی بگم؟ برداشته دختره رو آورده تو شرکت .

تکیه اش را از مبل گرفت و خودش را به سمت فرهاد کشید و با لحنی عصبی توضیح داد:

-فرهاد نمی دونی چه قدر پرروئه. راست راست تو چشم هام نگاه می کنه و میگه از حسام خوشم می آد .

با دستش ضربه ی آرامی به میز شیشه ای زد:

-دختره سر نترسی داره. هر چی میگم، شیش تا می ذاره روش جوابم رو

میده .

خیره ی صورت فرهاد شد و گفت:

-باورت میشه هفته ی پیش اومده بود خونه مون؟ اگه من نبودم بخدا شایان کتکش می زد .

فرهاد از این در هم و برهم گفتن شهاب پی برد که فکر دوستش بیش از این ها درگیر است.

شهاب بعد از کمی سکوت، درست مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد به یکباره گفت:

-اومده تو دهنم به من میگه: " گربه ی ناز و ملوسم".

دوباره سکوت کرد. فرهاد از جایش بلند شد و روبه رویش ایستاد:

-خب باهاش دهن به دهن نشو .

لب های شهاب به نشانه ی عصبانیت کش آمد و او هم به تبعیت از فرهاد از جایش بلند شد.

-البته حق داره. خیلی ناز و ملوسه، ولی فرهاد نمی دونی چه کینه ای ازش به دل گرفتم. تا نبینم به فلاکت افتاده دست از سرش بر نمی دارم.

فرهاد سر تا پایش را برانداز کرد. به نظرش شهاب با آن تیشرت حلقه ای توسی و شلوار گرمکن مشکی، چاق تر از زمانی به نظر می رسید که کت و شلوار سر تا پا مشکی می پوشید. مشکی رنگ محبوب شهاب بود. بارها به او گفته بود که مشکی پوشیدن دل را سیاه می کند، و او تنها لبخند زده بود.

شهاب دستش را به سمت سینه اش برد. هر وقت بیش از اندازه عصبی می شد، معده اش بازی راه می انداخت. مقابل فرهاد خیلی از درد معده اش ننالید، بلکه دنبال حرف های قبلش را گرفت و با حسرت گفت:

-مامان من هنوز هم از بابام حساب می بره، حتی با اینکه روی اون صندلی چرخدار نشسته، بازم مامانم احترامش رو نگه می داره؛ من نمی دونم دخترای الان چرا اینقدر دریده شدن؟

فرهاد خودش را به ظاهر با مجسمه ی آدمک سیاه پوش روی میز تلویزیون مشغول کرد؛ دست دراز کرد و آن را برداشت و گفت:

-دنبال زنی مثل مامان خودتی؟ دختر همون مادر شبیهش نیست، اون وقت تو می خوای بقیه ی دخترا شبیه مامانت باشن؟

شهاب طعنه ی کلامش را به خوبی دریافت کرد و با ناراحتی به او پرید:

-ول کن این عقده گشایی بی صاحاب مونده ت رو. هر چی میشه، تو یادت غلط های نوشین میوفتی.

فرهاد با تعجب نگاهش کرد و مجسمه را با سرعت سر جایش گذاشت.

صدایی از آن بلند شد که نشان می داد فرهاد محکم آن را روی میز تلویزیون کوبانده است.

به طرف شهاب رفت و کمی عصبی گفت:

-منظورم این نبود، اما خب تو به نظر من هنوز نوشین رو نشناختی. اون چند بار به خاطر حسام دستت رو تو حنا گذاشت؟ من به خاطر خودم نمیگم. خیلی وقته که کار نوشین رو فراموش کردم، ولی حسام بلده چجوری با نوشین حرف بزنه، کاری که تو بلد نیستی!

گوش های شهاب برای شنیدن بقیه ی حرف های فرهاد تشویق شد. با لحنی سوالی پرسید:

-مثلا حسام و نوشین می خوان چیکار کنن؟ فرهاد روبه رویش نشست و آرام تر از قبل گفت:

-ببین تو نوشین رو فرستادی خونه ش که حسام و اون دختره رو تحت فشار بذاری، اما این رو فراموش کردی که نوشین چه قدر در مقابل حسام رامه. اگه راضیش کنه چی؟ اصلا اینا هیچی، فکر نکردی حسام بلایی سرش بیاره؟ شهاب پوزخندی زد:

-اولا اگه نوشین دوست داره از این بیشتر خوار و خفیف بشه، به درک؛ به خودش مربوطه، ولی حسام اون قدر عقلش می رسه که بدونه نباید نوشین رو اذیت کنه.

-اصلا شهاب به نظرم درست نبود نوشین رو بفرستی بره. خب همون طلاق بهترین راه حل بود.

شهاب خیلی محکم ابرو بالا داد. حالت صورتش دوباره با عصبانیت همراه شد و غرید:

-اونطوری خیلی ها خوش به حالشون می شد. من از اول همین رو می خواستم، اما الان دلم می خواد هم حسام ادب بشه، هم اون دختره ی دریده. وای فرهاد وقتی یادم می آد با چه اعتماد به نفسی بلبل زبونی میکنه دلم می خواد سرم رو بکوبم به دیوار .

فرهاد اخمی کرد و گفت:

-سکته می کنیا، دیدمش من؛ خیلی سر و زبون داره.

شهاب چشم هایش را ریز کرد و سری تکان داد:

-نه، فقط سر و زبون نیست. خیلی مطمئن حرف می زنه. همش بیست سالشه، ولی مثل یه سیاست مدار کار کشته حرف می زنه. گاهی وقت که حسام حسام می کنه، دلم می خواد دستم رو دور گردنش حلقه کنم، تا هیچ وقت نتونه حرف بزنه.

فرهاد تا الان ندیده بود، کسی شهاب را تا بدین حد از کنترل خارج کند

! هیچ وقت شهاب برای کسی این طور خط و نشان نمی کشید.

شهاب وقتی که عصبی می شد تنها حرف زدن بی وقفه باعث می شد که کمی سبک شود. الان هم گرفتار همان حس عصبانیت بود. به فرهاد نگریست، اما گویا با خودش حرف می زند. زمزمه وار گفت:

-شایان می گفت: " مامان دختره، زن یه مرد زنداره. مثل اینکه تو خانواده شون رسمه این طوری زندکی کنن.

فرهاد خودش را به جلو خم کرد و گفت:

-پس نوشین تو بد چاله ای افتاده. این طور که معلومه دختره حرفه ایه. شهاب پایش را دراز کرد و سرش را به عقب تکیه داد:

-اصلا دلم نمی خواد یه بار دیگه باهام اون طوری حرف بزنه. می دونی به مرز دیوونگی می رسم.

فرهاد گفت:

-تو به دختره چیکار داری؟ مشکل حسام که نمی تونه سرش رو تو آخور خودش بند کنه. این نشد یکی دیگه.

شهاب کلافه نالید:

-تو فکر می کنی من خوشم می آد با یکی اره بدم و تیشه بگیرم؟ دختره ول کن نیست. به جای اینکه گورش رو گم کنه تا از خجالت باهامون رو در رو نشه، بدتر هر جاییم می آد. بهش گفتم نیا تو شرکت. صبح زود از همه ی ما زودتر اومده تو شرکت بست نشسته. بعدشم چنان نگاه می کنه انگار ما بهش بدهکاریم.

پوفی کشید. پایش را از دمپایی بیرون آورد و روی پای دیگرش انداخت، جدی گفت:

-ولی کاری می کنم دمش رو بذاره رو کولش بره.

فرهاد دستش راجلوی دهانش گذاشت و متفکر پرسید:

-با همین حال روز می خوای بنشونیش سر جاش؟ اول باید خونسردیت رو حفظ کنی .

شهاب مطمئن گفت:

-تا الان هر چی عصبی شدم بسه؛ دارم براش. هم برای اون هم برای حسام.

صبر کن، هم طلاق نوشین رو می گیرم، هم این دختره رو ادب می کنم.

بعد کمی مکث نگاه خیره اش را به فرهاد دوخت:

-وقتی به آخر و عاقبت کار فکر می کنم، همین جوری می مونم. حسام که اول و آخرش برای نوشین شوهر بشو نیست؛ تکلیف نوشین چی میشه خدا می دونه. کاش یه ذره عقل داشت.

فرهاد از جایش بلند شد و گفت:

-بلند شو اون ماشین لباسشویی کوفتیت رو خاموش کن سرمون رو برد، بعد هم بیا بریم از خونه بیرون. داری کم کم دیوونه میشی.

شهاب نگاهی کرد و گفت:

-اصلا حسش نیست.

فرهاد با لحنی آمرانه گفت:

-اصلا راه نداره، بلند شو کارتم دارم.

شهاب جواب داد:

-کارت رو بگو.

فرهاد به طرف در ورودی واحد شهاب رفت و گفت:

-بیا پایین منتظرتم .

اجازه ی زدن حرفی دیگر را به شهاب نداد و پایین رفت .

شهاب سلانه سلانه به اتاقش رفت.

تنها اتاق آپارتمان کوچکش. احساس می کرد، دیگر شانه هایش تحمل این همه بار و سختی را ندارد. تا یادش بود، نوشین معضل خانواده اشان بود. پیراهن آبی روشنش را بیرون آورد و با شلوار جین سورمه ای اش پوشید. فرهاد از لباس های مشکی اش خوشش نمی آمد .

کیف پولش را از داخل جیب شلوار دیگرش بیرون کشید و به قصد رفتن پیش فرهاد از اتاق خارج شد.

چشم گرداند و فرهاد را پشت ماشینش دید. با قدم هایی آرام به سمتش رفت، فکر کرد چه قدر خوب شده است که حرف فرهاد را گوش داده و از خانه بیرون زده است. فکر و خیال های متفاوت او را از کار و زندگی انداخته بود.

در را باز کرد و سوار شد. به محض اینکه فرهاد راه افتاد پرسید:

-کارت چی بود؟ فرهاد لبخندی زد و گفت :

-وایسا راه بیوفتم، چه خبرته؟ موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

-خب وقتی تو میگی کارت دارم، تجربه ثابت کرده که حرف الکی نمی زنی. حالا حاشیه نرو، بگو چی شده.

فرهاد نفس عمیقش را بیرون داد و گفت:

-از شایان خبر داری؟

این حرف برایش دنیایی از ابهامات بود. از شایان و کارهایش هیچ وقت خبر نداشت. شایان هر بار یک خوابی برایشان می دید.

با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ واسه چی می پرسی؟ فرهاد گفت:

-زیاد چیز مهمی نیست. فقط یه چند بار دیدم سوار ماشین حسام میشه و میره. خب برام سوال بود که شماها که جو بینتون اینقدر متشنجه، واسه چی شایان بدون مشکل با حسام رفت و آمد می کنه؟ شهاب بعد از کمی سکوت جواب داد:

-همیشه اینطوری بوده، حسام و شایان با هم مدام دعوا می کن، بعد می بینی یه ساعت دیگه گل و بلبلن.

با اینکه اینطور بود، اما فکرش مشغول شده بود. حسام با شایان آن هم به قول فرهاد در این زمان که همه چیز بین شان شکر آب بود، چه کاری داشت؟

فرصت نکرد تا به دغدغه ی جدید ذهنش بپرازد. با سوال فرهاد رویش را برگرداند.

فرهاد پرسید:

-شهاب حواست به سمیعی و حسام هست؟

شهاب از آینه ی بغل ماشین نگاهی به خودش کرد. دستی به موهایش زد و پرسید:

-چرا باید حواسم بهشون باشه؟ فرهاد با لحنی پر از ملامت گفت:

-این سمیعی آدم دندون گردیه، حسامم بدتر از اون. فقط دنبال اینن دو زار بیشتر گیرشون بیاد. حواست باشه تو رو توی چاه نندازن.

لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت:

-فعلا که دور افتاده دست اونا، سه به یک شدیم.

هر چی میگن باید کوتاه بیام .

فرهاد گفت:

-اصلا کاش هیچ وقت تو این پروژه باهاشون همکاری نمی کردی!

دستگاه پخش را روشن کرد و گفت:

-اون موقع ها هنوز حسام رم نکرده بود. بعد هم به من چه، مدیر پروژه حسامه. من آخر فقط سهمم رو می گیرم.

با پخش شدن موسیقی در ماشین هر دو سکوت اختیار کردند.

❊ ❊ ❊

تمام این سه چهار روز که شرکت می آمدم، کارم این بود که در اتاق حسام بنشینم و به تلفن ها و حرف هایش درباره ساختمان، تیرآهن، تیرچه و آجر گوش بدهم. حرف هایی که چیزی از آن ها سر در نمی آوردم. تنها یکبار سمیعی را دیده بودم. شرکت نمی آمد. شهاب را هم هر روز می دیدم. خیلی کوتاه و در حد یک نگاه. دیر می آمد و زود می رفت.

دیگر به پر و پایم نمی پیچید. با حسام هم تنها در مورد کارشان صحبت می کردند. هیچ صحبتی مبنی بر اینکه آشنایی بین آن ها هم است، در کار نبود. اگر کسی نسبت بین آن ها را نمی دانست، نمی توانست هرگز بفهمد که شهاب برادرزن حسام است!

نوشین هم خانه ی حسام بود. هر شب به حسام زنگ می زدم و با او صحبت می کردم. کار زجرآوری بود، اما در نهایت آرامم می کرد.

خسته از نشستن طولانی مدت روی مبل از جایم بلند شدم. تنها من و خانم یمین در شرکت بودیم.

می خواستم از اتاقم بیرون بروم که در باز شد. قامت بلند شهاب در چهارچوب نمایان شد. برای ورود بی اجازه اش عصبانی شدم و گفتم:

-دیگه بدون اجازه داخل اتاقم نیا.

کامل وارد اتاق شد و با لحن مسخره ای گفت:

-من آدم بی تربیتی هستم. کلا در بند این مسائل نیستم.

رنگ نگاهش عوض شده بود. نگاهش سعی داشت به من بفهماند که در حال دید زدن من، آن هم مانند یک آدم هیز و هوسران است. در واقع اینگونه نبود، و او تنها با نگاه های کاملا اغراق آمیز سعی در این کار داشت. اصلا هم موفق نبود!

به سمت میز آمد و روی میز را با کف دستش پاک کرد و نشست. کف دست هایش را روی میز گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد.

میز را دور زدم و سعی کردم از نزدیک بودن به او فاصله بگیرم.

نگاهش مرا دنبال کرد.

خواستم بدون توجه به نگاهش بیرون بروم. نگاهی که به نظر می رسید دیگر بازی خودش را هم جدی گرفته و این مرا اذیت می کرد .

از روی میز بلند شد و مقابلم ایستاد.

بوی عطرش را واضح می شنیدم، قدمی به عقب برگشتم تا از این بو که محصول نزدیک شدن بیش از حدش بود فاصله بگیرم .

پیراهن مشکی جذبی پوشیده بود و دست هایش داخل جیبش بود .

با صدایی آرام، ولی محکم گفت:

-می دونی ایراد من و تو چیه؟

ناخودآگاه دستم را به سمت شالم برد و جلوتر کشیدمش.

چشم هایش دستم را دنبال کرد و بعد اتمام کارم لبخندی پررنگ روی لبش نشست.

نمی دانم دهن کجی به این حرکتم بود و یا نه؟ ! در هر حال برایم مهم نبود.

قدمی به سمتم برداشت و منتظر ماند تا به سوال چند پهلویش جواب بدهم.

متوجه شدم و دستپاچه گفتم:

-اصلا برام مهم نیست شما چه ایراداتی داری؟

قدمی جلوتر نهاد. حتما چشم هایم و شاید این عقب کشیدن ها مرا جلوی او رسوا کرده بود که سعی داشت ذره ذره مرا با این حرکاتش به بازی

بگیرد. یادم افتاد من باید همان " یکتا " باشم. از در بسته، نگاه بازیگر و آرامش ساختگی اش نترسم. سر جایم ماندم و او نجوا کرد:

-وقتی قراره با هم چندین ماه اینجا باشیم، لازمه که ایراد همدیگه رو بدونیم.

بی حوصله گفتم:

-بفرمایید ایراد ما چیه؟ سریع جواب داد:

-مهم ترینش اینه که من و تو معمولا حرف هامون رو دقیقا از جایی شروع می کنیم که سرش اختلاف داریم و بیشتر با هم به مشکل بر می خوریم.

دستش را روی میز گذاشت. باز هم کمی به من نزدیک تر شده بود. ادامه

داد:

-بیا در مورد چیزایی صحبت کنیم که مورد توافق مونه. اون وقت می بینیم که چقدر از هم خوشمون می آد.

چه کاری کرده بودم که فکر می کرد با یک دختر بچه ی بیست ساله ی نفهم طرف است، خدا می دانست!

به مسخره گفتم:

-خب حرف درستیه، بیایم از چیزهایی شروع کنیم که مورد توافقمونه.

شما طرفدار کدوم تیمید، آبی یا قرمز؟

نتوانست از خندیدن خودداری کند و پر سروصدا خندید. بعد قطع خنده اش گفت:

-می ترسم جواب این سوالت رو بدم و اون وقت دشمن تر بشیم.

چشم هایش را به عادت چند دقیقه پیش در کل صورتم گرداند و گفت:

-اصلا بذار من شروع کنم .

منتظر نبودم تا از من خوب بگوید. به این هدف وارد اتاقم نشده بود. او آمده بود تا با کلمات مرا خرد کند. بی شک از معجزه ی کلمات خبر داشت. همین طور هم شد. با نگاه و لحنی خمار گفت:

-مثلا تو دختر خواستنی هستی.

کمی مکث کرد :

-زیباییت سکر آوره!

اخم هایم در هم رفت و او کشیده تر گفت:

-حسام همیشه سلیقه ش خوب بوده، اینو هیچ وقت نمی تونم منکر بشم.

این سلیقه شامل پریا هم می شد و من دلم می خواست جلو بروم و پشت دهنی های محکم بر دهانش بزنم تا دیگر نگوید. دیگر هیچ نگوید.

لذت می برد، از حالی که داشت با کلمات خراب می کرد. مهره ی گردانش حالا تندتر می گشت و من هم بیشتر از قبل هیپنوتیزم می شدم.

دست هایش را برداشت و جلوتر آمد و در یک قدمی ام ایستاد.

صدایش نه فقط در گوشم، در تمام حواسم نشست. صدایش وقتی از نزدیک شنیده می شد، قدرت نفوذش زیادتری داشت:

-یادت نره من خیلی از حسام بهترم، نه زن دارم. نه یه برادرزن که به خونت تشنه باشه؛ پس دختر خوب و عاقلی باش.

هیچی نگفتم و او تاخت:

-فکر نکنم بدتر از حسام باشم.

سرم را بالا آوردم. تند و تیز نگاهش کردم و عجیب که نمی توانستم نطفه ای هیچ کلامی را در دهانم ببندم و به جنگ با او بروم. زبانم از زهر حرف هایش نیش خورده و بی حرکت مانده، در کام نمی چرخید.

درست لحظه ای که به شدت به آن نیاز داشتم!

نگاه شهاب دیگر هیچ نشانی از آدم هیز قبل نداشت. به تنفر نشست و گفت:

-راه مادرت رو نرو.

بالاخره به هر زوری بود زبانم را حرکت دادم و بی رمق گفتم:

-واسه چی زندگی من رو شخم زدی.

پوزخندی زد و گفت:

-چرا فکر می کنی اون قدر مهمی که راه بیوفتم زندگیت رو شخم بزنم؟ من فرقی بین تو اون زنی که کنار خیابونه نمی بینم. فقط تو صیاد ماهر تری هستی.

چه شده بود که ورق صورتش برگشته و من از یک آدم زیبا و خواستنی به یک زن خیابانی سقوط کرده بودم را نمی دانستم.

شاید او مثل من گاهی یادش می رفت پا به صحنه ی یک نمایش گذاشته است؛ یادش می رفت باید ایفاگر نقشی غیر نقش خودش باشد.

من از شهابی که تهدید می کرد. چشم هایش از شدت عصبانیت درشت تر می شد، رگ گردنش برجسته می شد و تند تند کلمه به هم می بافت و با بی ادبی نثار من می کرد، نمی ترسیدم.

شهابی ترسناک بود که هوس می کرد با رفتارهای نرمش مرا لال کند.

چرخید و قصد حرکت به بیرون از اتاقم را کرد.

هنوز به در نرسیده بود که گفتم:

-ما قرار بود از وجه اشتراک بین خودمون حرف بزنیم، هنوز تموم نشده.

تمام قد به طرفم برگشت.

لبخندی پر از تحقیر زد و گفت:

-چیه اون وجه اشتراک؟ نکنه منم توجهت رو جلب کردم.

خودم را جمع و جور کرده و سعی نمودم همه ی آنچه که نمایانگر یک یکتای قوی است را به رخش بکشم. قدم هایم را جفت کردم و راست ایستادم. مستقیم به چشم هایش نگاه کردم. چشم ها درعین اینکه خیلی می فهمند، گاهی هم فقط چیزی را که می بینند باور می کنند.

با طمانینه جلو رفتم و گفتم:

- تنها نقطه ی مشترکی که من و تو داریم، حس تنفرمون نسبت به همه.

و...

باز هم جلوتر رفتم. بازی خودش را با خودش می کردم.

محکم ادامه دادم:

- و حسام ... حسام مردیه که با هر دوی ما نسبت داره. بقیه ی حرف هات رو نشنیده می گیرم، که اگه تکرار بشه مجبور میشم در موردشون با حسام صحبت کنم.

لبخندی زد و گفت:

-نگو ... مگه نمی دونی من چه قدر از حسام می ترسم. بعدش هم عزیزم تو منظور من رو بد متوجه شدی. شاید تو از نظر من آدم بی ارزشی باشی، ولی اصلا جلوی خودم رو نمی تونم بگیرم که بهت فکر نکنم. حرف های من هر چه قدر تلخ و تند، نمی تونه این حقیقت که تو واقعا خواستنی هستی رو کتمان کنه.

عزیزم...

حسام برای یک بار هم که شده منجی شد و صدایش آرامشی که می رفت تا در دست های مرد روبه رویم به فنا برود را به من برگرداند. صدای بلندش که از بیرون در می آمد، شجاعت را به صدا و حرکاتم برگرداند.

در حالی که با دستم در اتاق را نشان می دادم، گفتم:

-برو بیرون.

عقب عقب به سمت در رفت. لب هایش را انحنا داد و لبخندی موذیانه زد و پچ پچ وار گفت:

-حسام رو بپیچون.

در چشم بر هم زدنی برگشت و رفت.

نگاهم روی جای خالی اش و دری که آرام بسته شده، جا خوش کرده بود. با خودم هم بی تکلیف بودم، کدام حرفش مرا بر جای خودم خشک کرده بود؟ تصور کردم اگر نقشم یک حقیقت بود، با پیشنهاد بی شرمانه اش چه می کردم؟ اصلا روزی چند تا از این پیشنهاد های بی شرمانه رد وبدل می شد. نام مرد زیادی برای بعضی ها سنگین بود.

عجیب بود که زیر ابهت این نام خرد و خمیر نمی شدند!

حسام وارد شد. نگاهی به من که مانند یک آدم گیج و منگ ایستاده بودم کرد و عصبی و بدون هیچ حال و احوالی پرسید:

-شهاب چی می خواست؟

شهاب یک چیز که نمی خواست، همه ی حق او را می خواست.

تنها گفتم:

-خودمم نفهمیدم چی می خواست. در مورد شرکت گفت.

برای باور دروغم دو دل بود. حق هم داشت. من از شرکت چه می دانستم که شهاب نیازی به حرف زدن با من درباره ی آن داشته باشد؟ به طرف مبل رفتم و روی آن نشستم و گفتم:

-کمی هم تهدید کرد که برم و دور و برش پیدا نشم.

این حرف کارش را تمام و باور کرد آنچه را که شنید.

عصبی غرید:

-غلط کرد. من میرم دل و جرات پیدا می کنه؟ لبخندی زدم و گفتم:

-فراموش کن. از مصالح فروش بگو. چی شد؟ قرار داد بستین؟ فکرش مشغول بود. با سری پایین گفت:

-یکی دو ساعت دیگه می آد همین جا.

جلو رفتم و سوالی که خیلی دوست داشت را پرسیدم:

-از نوشین چه خبر؟

سرش را بلند کرد و نگاهش را به من دوخت:

-آروم تر شده. کمتر پاچه می گیره. نترس کم کم به راه می آرمش.

دستش را جلوتر آورد و به شوخی شالم رو جلوتر کشید. دستم را بالا بردم تا دستش را پس بزنم که دست دیگرش دور کمرم حلقه شد.

تنها عکس العملم این بود که در آغوش همیشه منفورش مثل ماهی دور از آب افتاده نفس های عمیق و درد آور بکشم!

آغوشش برای پریا و نوشین اگر بهشت بود، برای من خود خود جهنم بود. چه کسی وجود جهنم در این دنیا را باور نداشت؟

آن روز کسی نیامد. من هم از خدا خواسته زودتر از همیشه رفتم.

هر کاری کردم تا یادم برود چه لحظات سخت و زجر آوری را در آغوش حسام سپری کردم، نتوانستم. با هر چی که سر خودم را گرم می کردم باز ذهنم یواش یواش بر می گشت به نقطه سر خط.

تا دو روز نتوانستم به شرکت بروم .

روز سوم بود که حسام در جواب تمردهای من با توپ و تشر خواست هر طور شده خود را به شرکت برسانم تا در جلسه شرکت کنم.

تاکید می کرد که مهم است. من که در نهایت چیزی از بحث های مهمشان نمی فهمیدم.

با عجله آماده شدم و با خبر کردن آژانس رهسپار شرکت شدم. امیدوار بودم که دیگر حصار آغوش حسام یادم نیاید. با حرف های نیش دار شهاب می شد کنار آمد، اما هرگز نمی شد با بوی تن حسام که آغشته به خوش بوترین بو ها بود و برای من نفرت انگیز ترین بو ها، کنار آمد و فراموشی گرفت!

وقتی در شرکت توسط خانم یمین باز شد. لبش را به دندان گرفت و گفت:

-چه قدر دیر کردین؟ همه منتظر شمان.

سری برایش تکان دادم و دوان دوان به سمت راهرو رفتم که با صدای خانم یمین که گفت: " اتاق آقای نوابی" دست روی دستگیره ی در اتاق شهاب گذاشتم و آن را باز کردم.

هر سه مرد داخل اتاق به سمتم برگشتند.

نگاه سمیعی بی تفاوت بود.

اما نگاه حسام عصبی و نگاه شهاب مخلوطی از تاسف و کمی پیروزی بود. درست مثل کسی که از فتح باشکوهی برگشته است.

نگاهش بیشتر از بقیه رویم ماند.

سمیعی نگاهی به ساعتش و سپس به حسام کرد و گفت:

-میشه زودتر واسه خانمت توضیح بدی، من باید برم.

با شنیدن کلمه ی" خانمت" روی مبل کناری حسام نشستم و همزمان نگاه گذرایی هم به شهاب کردم.

عکس العملی نشان نداد و ظاهرا زیر پایش چیز مهمی توجهش را جلب کرده بود.

حسام رو به من توضیح داد:

-حرف من حرف یکتائه. اونم دنبال سود بیشتره. دلیلی نداره وقتی می تونیم کمتر پول خرج کنیم برای مقاومت بیشتر ساختمون پول از جیبمون

بره.

نگاه انتقام جویش را به شهاب دوخت و ادامه داد:

-هر کس دلش می سوزه دست کنه در جیب مبارک و خرج کنه. ما ازاین پول ها نداریم آهن اضافه بریزیم تو اون پاساژ.

خب آنقدر ها هم نفهم نبودم که نفهمم سود بیشتر یعنی چه؟ شهاب دستش را بالا آورد و گفت:

-شما سه نفرین من یه نفر. مجبورم باهاتون راه بیام، غلطی که از اولش نباید می کردم .

حسام لبخندی زد و برگه ی مقابل دستش را جلو کشید و گفت:

-پس امضا کنید که من فردا با مصالح فروش قرار دارم.

با گفتن: " یه لحظه صبر کن"

هر سه را متوجه ی خودم کردم. برای اینکه جواب نگاه پر از سوالشان را بدهم، پرسیدم:

-یعنی شما به خاطر اینکه کمتر خرج کنید دارید از مقاومت ساختمون مایه می ذارید؟

خب اگه درست متوجه شده باشم این حروم خوریه!

سمیعی واضح پوزخند زد.

به صورتش زل زدم و با اخم گفتم:

-من دنبال سود هستم، ولی نه به هر قیمتی.

حسام برگه را جلو کشید و گفت:

-امضا کن یکتا، بعدا برات توضیح می دم. تو متوجه نیستی. حروم خوری چیه؟

عقب کشیدم و محکم گفتم:

-من امضا نمی کنم .

به سمت حسام برگشتم و گفتم:

-معمای پیچیده ای نیست، که متوجه نشم. شما می خواین کم بذارین.

از جایم بلند شدم. هر سه نگاهم می کردند. نگاه سمیعی کاملا خصمانه بود، اما تعجب نگاه شهاب حتی از حسام هم بیشتر بود. حسام شاید همه ی این ها را می توانست به روحیه ی لطیف دخترانه ی من ربط بدهد، اما شهاب مانده بود که چرا من طرف حسام را نگرفتم و حالا دو به دو شدهایم ؟

با نگاه کلی به هر سه ی آن ها به طرف در اتاق حرکت کردم. حسام از جایش بلند شد و راهم را سد کرد. با لحنی که تمام سعیش را می کرد عصبی و بلند نباشد، گفت:

-یکتا جان، بیا امضاء کن. اصلا اونطوری که تو فکر می کنی نیست. کم گذاشتن چیه؟

به چشم هایش خیره شدم و گفتم:

-اخلاقا کاری که شما می کنید درست نیست. منم نمی تونم...

حرفم با بلند شدن یکباره ی سمیعی قطع شد. کیفش را از روی میز برداشت و رو به حسام گفت:

-هر وقت تونستی مشکلتون رو حل کنید، بفرست دنبالم.

بعد به سمت مان آمد و با خودش به شکل بی ادبانه ای گفت:

-بچه بیاری تو کارت همین میشه دیگه .

از بین من و حسام رد شد. در را با عصبانیت باز کرد و بدون بستن آن بیرون رفت.

شهاب دست زیر چانه زده بود و ما را تماشا می کرد. حسام دستم را گرفت و به سمت بیرون از اتاق هدایتم شدم. دراتاق خودش را باز کرد و بعد بستنش سریع غرید:

-این مسخره بازیا چیه یکتا؟ من رو پشیمون نکن از احترامی که بهت گذاشتم و آوردمت اینجا. من الان میرم سمیعی رو راضی می کنم برگرده

بالا...

کف دستم را بالا آوردم و محکم گفتم:

-یه درصد فکرشم نکن که من بخوام تو کاری شریک بشم که تهش حالم از خودم به هم بخوره.

جلوتر آمد و گفت:

-یکتا مزخرف نگو. شهاب اون بیرون وایستاده تا من و تو سر این چیز بیخود بحث و دعوا راه بندازیم. بیا از خر شیطون پایین و یه شهاب دیگه نشو که هی بالا سرم وایستاده و حرف از تعهد و هزارتا مزخرف دیگه می

زنه.

دست و پا زدن هایش برای اینکه مرا مجاب کند، ذره ای برایم اهمیت نداشت. در را با نگاهی وحشتناک باز کرد و به دنبال سمیعی رفت.

حرف آخرش در مورد شهاب یک جرقه در مغزم شد. پریا هم حرفی شبیه به این را در مورد شهاب به من گفته بود. همان حرفی که نمی توانستم به یاد بیاورم چه بوده است ؟

پریا گفته بود که: " اگه شهاب نباشه حسام هزارتا خلاف می کنه. براش نگرانم. خدا کنه شهاب همیشه بتونه جلوش رو بگیره".

به نظر می رسید حسام حالا می خواهد تمام آن عقده هایی که در شرکت پدر شهاب نتوانسته باز کند را همین جا با او تسویه کند. بیشتر از آن که باید او را تحقیر کرده بودم. این هیچ ربطی به نقشم نداشت. خودم، خود پنهان شده ام نمی خواست که این کار را بکنم. حتی اگر شهاب هم با آن ها بود باز من تن نمی دادم؛ نهایت مجبور می شدم پولم را پس بگیرم. در باز شد. به تصور اینکه حسام برگشته است، چرخیدم؛ اما با شهابی رو به رو شدم که موشکافانه، نگاهم می کرد.

بین چهار چوب در ایستاده و یک پایش داخل بود. چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

-چی شده؟ حسام ازت خواسته اینجوری بگی؟ با سمیعی به مشکل برخورده؟

پوف کلافه ای کشیدم و به او پشت کردم. تا کجا ها سیر کرده بود.

وقتی دید جوابی نمی دهم داخل شد و دوباره گفت:

-چی تو اون مغزته که یه دفعه هوس کردی مخالف جهت آب شنا کنی؟ باز هم سکوت کردم.

افکار ناشی از توهم ذهنی اش جواب دادن نمی خواست.

بار دیگر گفت:

-دیگه کم کم دارم به زرنگی و شرارتت ایمان میارم. کی و کجا وقت کردی این همه چیز میز یاد بگیری؟

حرف پریا در موردش را فراموش کردم و خیره در چشم هایش گفتم:

-از بس دورت پره آشغاله، عادت نداری غیر اون ببینی.

پوزخند معنا داری زد و گفت:

-یعنی من باید نمایشت رو باور کنم؟ یا حرف های مسخره ت رو درباره ی اخلاق و حروم خوری؟

دستی به سرش کشید و ادامه داد:

-باید ببخشی که دست کم گرفتمت. تو بی نظیری، شیطون رو هم درس میدی. باور کن اگه یه ذره دیگه تو اتاق به سخنرانی هات ادامه می دادی، بلند می شدم برات دست می زدم.

هر لحظه ممکن بود حسام بیاید. نزدیکش شدم و با بی پروایی گفتم:

-تو چت شده؟ تا دو روز پیش که برات زیبا و خواستنی بودم، حالا شدم یکی که شیطون رو هم درس میده. تکلیفت رو با خودت معلوم کن. لبخندی زد. تنها اینطور می توانستم او را ساکت کنم تا دست از حرف هایش بردارد. با سکوتم فقط او را به ادامه دادن توهماتش تشویق می کردم.

سرش را به سمت شانه ی راستش مایل کرد و گفت:

-خب پس معلومه که دو روز به حرف و پیشنهادم فکر کردی. خب ! به نتیجه ای هم رسیدی؟ چی شد؟ من یا حسام؟

صورتم در هم رفت و عصبی نگاهش کردم.

ادامه داد:

-البته من منافاتی بین یه کسی که شیطونه و در عین حال خواستنی نمی بینم. هر چند با بازی که تو اون اتاق کردی من احساس می کنم داری روی من سرمایه گذاری می کنی.

می خواستم از تمام صورتم حس تنفر و انزجار را بخواند.

-تو فقط حالم رو به هم می زنی.

جسور تر از قبل گفت:

-بگو، بازم بگو. من عاشق ناز کشیدنم .

صدای در آمد. چون در اتاقم باز بود؛ هم من و هم شهاب واضح صدایش را شنیدیم. فکر می کردم با آمدن حسام از اتاق بیرون برود، اما محکم ایستاد و با نیم چرخشی به طرف در برگشت و منتظر آمدن حسام ماند.

دهان باز کردم و گفتم:

-گمشو بیرون.

انگشت اشاره اش را به سمت دهان برد و همراه چشمک و هیسی، زمزمه

کرد:

-بعدا در موردش صحبت می کنیم.

خیلی رندانه از من می خواست هم پایش باشم .

می خواست مرا به زور به داخل زمین بکشد.

تصمیمش را برای ماندن در اتاق گرفته بود و اصرار من برای بیرون رفتنش فقط بیخود باعث حساسیتش می شد.

منتظر ورود حسام شدم. حسام با دیدن شهاب داخل اتاق، قبل از ورودش مکثی کرد و پا به اتاق گذاشت. شهاب خیلی معمولی پرسید:

-چی شد، فرار کرد؟

حسام بی توجه به او به سمت مبل پشت میزش رفت و روی آن نشست.

شهاب جلوتر رفت و مقابلش ایستاد. دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به سمت حسام خم شد و پرسید:

-می خوای سمیعی رو بپیچونی؟

حسام به نشانه ی تعجب ابروهایش را بالا برد. همزمان لب هایش هم طرحی از تعجب گرفت و گفت:

-چی میگی؟ سمیعی نباشه، مگه میشه؟

نیم نگاه پر از خشمی به من کرد و رو به شهاب گفت:

-فردا دوباره میاد. یکتا هم فهمیده اشتباه کرده.

من هم دوست نداشتم جلوی شهاب با او جدل کنم، اما اوضاع طوری نبود که جواب ندهم. با لحن نرم و آرامی گفتم:

-من اصلا نمی تونم با این شرایط کار کنم. بهتره که همه چیز طبق اصول خودش پیش بره.

شهاب لبخندی زد و نگاه نیش دارش را به سمت حسام برگرداند و گفت:

-خب مثل اینکه یکتا خانم تو جبهه ی منه، شدیم دو به دو .

سریع گفتم:

-من تو جبهه ی کسی نیستم .

شهاب توجهی به حرفم نکرد و رو به حسام با لبخندی پیروز ادامه داد:

-بشین با لیلیت مشکلت رو حل کن و به منم خبر بده. من تو مسائل خصوصی شما دخالتی نمی کنم.

لبخند برجسته ترین حالت صورتش بود. لبخندی که لایه هایی از تمسخر و تاسف را همزمان داشت.

وقتی از کنارم رد می شد، نگاهش را روی صورتم قفل کرد و گفت: -روزتون بخیر.

با حسام تنها ماندم.

چشم هایش از در به روی من چرخید. خیره ی چشم هایم گفت:

-دیدی چجوری می خندید؟ یکتا دست از بچگی بردار .

از جایش بلند شد و به سمتم آمد:

-می دونی من چرا جذب تو شدم؟

جوابی ندادم. البته که جوابی دندان شکن در آستینم بود؛ اما ساکت نگاهش کردم. ادامه داد:

-چون فکر می کردم، ده سال از سنت بیشتر می فهمی. باهوشی ! نگاهت تا نوک دماغت رو نمی بینه. خسته شده بودم از نوشینی که همه ی فکر و ذکرش لباس و آرایش و مهمونی اومدن و رفتن بود. دیدش محدود بود، اما تو دنیایی بزرگتری داشتی، دنیایی که همه چیزش روی منطق می چرخید؛ الان اصلا این بچه بازیات رو نمی فهمم. یکتا بیا بیرون از این طناب هایی که به دست و پات بستی. بزرگ فکر کن .

ایراد نوشین را فهمیدم؛ کاش حرف از ایراد پریا هم می زد. برای هرز روی هایش، دلیل های خوبی می تراشید. دلیل هایی که حالم را از هر چه روشن فکری به هم می زد.

به طرف میز رفتم و کیفم را برداشتم.

کوتاه گفتم:

-من بلد نیستم مثل تو بزرگ فکر کنم، بهتره که تا دیر نشده پا پس بکشم.

ما همون فقط به یه زندگی مشترک فکر کنیم درست تره!

به سمت در حرکت کردم. سگرمه هایش در هم رفته بود. دستگیره را در دستم فشردم و بیرون رفتم.

ضربان قلبم ناموزون شده بود. سرم پر بود از " چه می شود" های بعد از

این.

من جنگ با حسام را نمی خواستم، ولی با جریانات تازه پیش آمده، همه چیز شکل دیگری به خود گرفته بود. نیاز به این داشتم که فکر کنم. نیاز به ترمیم و باسازی خودم و رابطه ام با حسام داشتم.

تمام این ها فقط با نشستن روی تخت اتاقم، آن هم در تاریکی مقدور

بود.

سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم. می خواستم تا رسیدن به خانه ذهنم از تمامی افکار، سبک شود.

از داخل خانه صدای بحث مامان با یک نفر دیگر می آمد.

همیشه بر فضای خانه ی ما سکوت حاکم بود. کم پیش می آمد سروصدایی از داخل خانه بیاید، مگر یکبار که من پژواک گریه و جیغ های بلند خودم را می شنیدم. پر سروصدا می شنیدم.

مقابل در مکث کردم. حرف های مامان را واضح نمی شنیدم، اما صدایش بلند تر از حد معمول بود. این روزها به هر بهانه ای داد و بیداد راه می انداخت، چه با من و چه با سهراب خان.

در را باز کردم و آرام وارد خانه شدم. صدای مامان با بسته شدن در توسط من قطع شد. هنوز قدمی به سمت سالن برنداشته بودم که متوجه ی مامان

شدم.

نگاه گذرایی کرد و بدون حرفی به سمت طبقه ی بالا رفت .

خودم را به سالن رساندم و سهراب خان را مورد خطاب قرار دادم. کمتر پیش می آمد، حرف و یا سوالی بپرسم که او طرف صحبتم باشد.

سرش را به سمت من برگرداند و در جواب " چی شده " ی من شانه ای بالا داد و گفت:

-چیزی نشده. یه خرده به هم ریخته .

می دونی که، تحت فشاره.

کنایه های جمله اش سمت من بود. صبر نکردم تا از این واضح تر به مقصر بودن من اشاره کند.

راه اتاقم را در پیش گرفتم.

پالتو را از تنم درآوردم و کنار تخت انداختم. شال را هم از روی سرم کشیدم و کنار پالتو گذاشتم.

با تیشرت سفید و شلوار جین آبی روشنم روی تخت دراز کشیدم.

باز سقف را دیدم و ذهنم به طور خودکار به سمت پریا کشیده شد.

پریا هم مثل من تنها بود، که اگر نبود همه ی حرف هایش را به یک دختر شانزده ساله نمی زد. من برایش سنگ صبور و محرم رازهایش بودم. بارها برایم از حسام گفته بود. آنقدر از حسام گفته بود که فکر می کردم کامل حسام را می شناسم، اما بعدها فهمیدم او تنها حسام ظاهری را می دیده و از آن شیطانی که در حسام لانه کرده، بی خبر است. وقتی هم خبر دار شد، خودش را به جبران نشناختن و سادگی هایش تنبیه کرد.

گاها چیزهایی می گفت که من درک درستی از آن ها نداشتم. از تمایلات حسام، از رابطه ی خصوصی اش و مشکلاتی که روحش را آزار می داد.

یکبار هم درباره ی کار حسام گفته بود و جمله ای را هم درباره ی شهاب.

جمله ای که امروز به یاد آوردم چه بوده است. کاش آن روز ها با دقت بیشتری به حرف هایش گوش می دادم!

کاش بیخود سر تکان نمی دادم.

افسوس که نمی دانستم تمام آن حرف ها برایم مهم می شوند ! و روزی برای به یاد آوردن شان همه ی فکر و ذهنم را بسیج می کنم.

از بازی خواب با چشمانم لذت می بردم.

پلک هایم سنگین می شد و من بازش می کردم .

آخرین باری که بستم، سنگینی اش بیشتر از آن بود که باز کنم.

نمی دانم کی و چه وقتی بود که از خواب پریدم؟ درست لحظه ی باز کردن چشم هایم از کابوس، متوجه شدم بدون آنکه بخواهم دستم دور گردنم حلقه شده است. طناب دور گردن پریا بود، اما من درد می کشیدم.

این کابوس تکراری تمام وقت هایی بود که با یاد پریا چشم هایم را می بستم. تصویر پریا از قاب چشم هایم به ذهن ناخودآگاهم رسوخ می کرد و من خواب پر از دردی را تجربه می کردم. این دلیلی بود که برای خود جور کرده بودم، و گرنه هیچ منطقی برای این کابوس ها و بدتر از آن هراسان بیدار شدنم نداشتم.

نگاهی به ساعت انداختم. نمی توانستم جای عقربه ی کوچک و بزرگ آن را تشخیص بدهم. با باز و بسته کردن دوباره ی چشم هایم، جای عقربه ها هم معلوم شد.

ساعت از ده هم گذشته بود. نمی دانستم مامان به خاطر ناراحتی هایی که از من دارد بیدارم نکرده و یا مثل همیشه به خاطر خواب، از بیدار کردنم چشم پوشیده است.

به عادت همیشه جلوی آینه رفتم و تمام زوایای گردنم را دیدم. هیچ رد و کبودی نداشت.

سکوت خانه، دیگر برایم لذت بخش نبود. دیگر برایم آرامش به همراه نداشت.

تمام چیزهای دوست داشتنی پیش از این، جذابیت خود را برایم از دست داده بودند. از عادت هایم خسته شده بودم. دل کندن از عادت ها اول راه تحول است، اما من نمی دانستم تنفر و خسته شدن از عادت ها نشانه ی چیست؟

دو روز بود که نه من از حسام خبر داشتم و نه او مثل قبل با تلفن جویای حال من بود. دلم می خواست به اندازه ی یک ابد از حسام و هر چه که مربوط به او باشد فاصله بگیرم. خیر و شر وجودم، شبیه همان طناب پریا بودند. هر کدام در زمان خاصی گریبانگیرم می شدند.

تنها چیزی که به آن مطمئن بودم، این بود که هرگز نمی توانم همه چیز را به قضا و قدر بسپارم.

عقل هم به اشتباه بودن کارم اذعان داشت، اما دلم پرتر از آن بود که با افسار عقل خالی بشود.

گوشی را برداشتم و شماره ی حسام را گرفتم. شماره اش را در گوشی ام ذخیره نکرده بودم. حسام آدم موقتی زندگی من بود، پس ذخیره کردن شماره اش توجیهی نداشت.

صدای " الو" گفتنش پر از دلخوری بود.

آرام گفتم:

-خوبی حسام؟

با لحن مهربانی که دور از انتظارم بود جواب داد:

-وقتی تو رو نبینم، به نظرت خوبم؟ کمی گوشی را از خودم فاصله دادم و گفتم:

-منم خوب نیستم.

با صدای بم و آرومی گفت:

-دوست داری ببینیم هم رو؟ سوالش را با سوالی جواب دادم:

-بالاخره چی شد؟ با مصالح فروش حرف زدی.

دلخور جواب داد:

-اون رو که شما زدی تو کاسه کوزه ی ما؛ با شهاب صحبت کردم قرار شد اینجور کارا رو اون به عهده بگیره.

دوباره پرسیدم:

-سمیعی چی میشه؟

-اونم با کلی غرغر کوتاه اومد.

صدای شر شر آب می آمد.

خوشحال بودم که می توانم دوباره به شرکت برگردم، هر چند می دانستم که دلیل اصلی این کوتاه آمدن حسام و سمیعی، شهاب است.

باید رفتارم را با حسام کمی نرم می کردم. در مواجهه با حسام به نرمش رفتاری بیشتری نیاز بود.

پرسیدم:

-صدای چیه؟

بعد کمی مکث جواب داد:

-خونه م. دارم برای خودم چایی می ذارم.

کنجکاو گفتم:

-نوشینم هست؟

در جوابم گفت:

-نه، رفته خونه ی مامانش. شب برمی گرده.

می خواستم تماس را قطع کنم که با حرفش ساکت شدم.

-یکتا یه آژانس بگیر بیا پیشم .

توقعاتش از من روز به روز در حال پیشرفت بود.

زیاد منتظرش نگذاشتم:

-خودت می دونی نمیشه.

با صدایی که هیچ نشانی از لحظات پیشش نداشت گفت:

-یکتا شده تو این چند ماه من کاری ازت بخوام و تو بدون مخالفت انجام بدی؟ یکتا باید همین الان بیای پیشم. بی بروبرگرد!

دوباره تکرار کردم:

-خودت خوب می دونی که...

وسط حرفم پرید و گفت:

-اگه می خوای باز واسه من حرف از محرم و نامحرم بزنی، قاطی می کنما. تو یا من رو می خوای، یا نمی خوای. برای من فقط همین معنی داره. بقیه ی چیزا بهانه ست .

مخالفت با حسام، آن هم تنها دو روز بعد از آن دعوا کار درستی نبود.

اگر هم نوشین می فهمید که در نبودش به خانه اش رفته ام، اتفاق خوشایندی بود که نمی توانستم از آن بگذرم.

حسام حد و حدود خود را نمی شناخت، ولی این اواخر به عقب کشیدن های من خیلی حساسیت نشان می داد.

او را مطمئن کردم که تا یک ساعت دیگر کنار او هستم.

بلیز آستین بلند سبزم را پوشیدم. هیچ آرایشی نکردم. به شدت برایم غیر مطلوب بود که خودم را برایش بیارایم.

وقتی مقابل برج مسکونی حسام قرار گرفتم. دلم پر از آشوب شد.چشم هایم را از طبقه ی آخر تا طبقه ی هم کف چند بار بالا و پایین کردم. حسام داخل یکی از واحدهای این برج منتظرم بود. بی توجه به استرسی که همراه ناراحتی تمام وجودم را در برگرفته بود، جلو رفتم.

بی اعتنا به هشدار هایی که مرتب با آن ها در جدال بودم؛ دستم را روی زنگ گذاشتم.

حسام با صدایی شاداب جواب داد:

-سلام خانم خانما، بدو بیا بالا.

تمام کلمات و بدتر از آن شادابی صدایش آزارم می داد.

نگاهی به پشت سرم کرده و داخل شدم.

هنوز به اندازه ی یک بالا رفتن از آسانسور تا طبقه ی نهم فرصت فکر کردن داشتم.

فکر کردن به اینکه، تنها شدن با حسام زیر سقف خانه اش، چه قدر خطرناک است!

سخت ترین کار دنیاست؛ اینکه همه ی تردید هایت را رها کنی و کار آخر را انجام بدهی.

خودم را به مقابل خانه اش رساندم .

فکر می کردم مقابل در منتظرم باشد. اشتیاق زیادی برای آمدنم داشت .

دستم را روی زنگ گذاشتم و در باز شد. بوی عطر تندش نشان می داد که تازه از ادکلن استفاده کرده است.

لبخندی کج و خاصی که همیشه روی لب هایش می درخشید، حالا نمود بیشتری داشت.

دستش را به طرفم دراز کرد و در حالی که من هنوز کفش هایم را کامل از پا درنیاورده بودم، صورتم به سینه اش چسبید. تکرار یک درد و عذاب، هیچ وقت از شدتش کم نمی کند. این را منی می فهمیدم که بارها به آغوش حسام فشرده شده بودم و هر بار عذاب با تمام، تمامیتش، درست مثل اولین بار لباس به تن داشت.

تیشرت آستین کوتاه سفیدی پوشیده بود. لبه ی آستین تیشرتش، دور بازوهایش را سخت در بر گرفته بود .

در این سه روزی که ندیده بودمش، ته ریش گذاشته بود. تماس ته ریش هایش با پوست صورتم، وجودم را لرزاند. تقابل صورتم و ته ریش هایش، ممنوعه ای بود که پا روی آن گذاشته بودم؛ می دانستم لحظه های بعد از این با یادآوری این تماس، بارها و بارها می میرم.

به بهانه ی مرتب کردن خودم و بستن در عقب کشیدم.

نگاهش پر از خواستنی بود که نمی شد نسبت به آن بی تفاوت بود.

دست در دستش پا به سالن بزرگ خانه گذاشتم.

وسایل خانه اش ترکیبی از رنگ های طلایی و آبی روشن بودند. مبل سلطنتی ترکیبی از این دو رنگ بود و بقیه ی وسایل هم به همان رنگ بودند. جای جای خانه گلدان ها و مجسمه های شیک و بزرگ داشت.

مبل گردی هم دور تلویزیون چیده شده بود که ساده تر از مبل سلطنتی بود و رنگ آبی روشنی داشت با کوسن های نقره ای.

روی میز وسط پذیرایی ظرف میوه و ظرف شکلاتی به شکل جالبی چیده شده و آماده بود.

نگاهم را از میز گرفتم و به سمتش چرخاندم و گفتم:

-چه با سلیقه!

سرش را به طرفین حرکت داد و گفت:

-خب سلیقه ی من ثابت شده ست.

کیفم را از دستم گرفت. با چشم هایش اشاره ای به پالتو ام کرد و گفت:

-در بیار بده من، بعد هم بشین تا بیام.

پالتو را از تنم درآوردم و به دستش دادم.

بلیز سبزم را با شلوار جین مشکی پوشیده بودم. با لبخند براندازم کرد و کیف و پالتوی در دستش را مرتب روی مبل رو به رویم گذاشت.

به طرفم آمد. قامت بلندش رویم سایه انداخت. شال را از سر برداشت و گفت:

-شالت رو هم من باید از سرت بردارم؟

شالم هم همان جایی گذاشته شد که پالتو و کیفم بود. نگاهش سمت آشپزخانه بود، اما نمی دانم چه شد که منصرف شده و کنارم نشست؟ نگاهش را به من دوخت و گفت:

-با اینکه بلیزت خیلی رنگش قشنگ نیست، اما باز هم نتونسته خوش فرم بودن اندامت رو کم رنگ کنه.

لبخندی بی نمک زدم. خب وقتی به زور لبخند بزنی، چیز خوبی از آب در نمی آید .

جلوتر آمد و کاملا به من چسبید.

دستش را روی پایم گذاشت.

دستش گرمای چندانی نداشت؛ اما آن نقطه ای که زیر دستش بود، به محض گذاشتن دستش، از گرما سوخت.

تحمل کردن و پس نزدنش، مثل نفسی بود که نگه داری و رها نکنی. تنها چند دقیقه ی کوتاه و یا چند ثانیه می توانی نفس حبس شده ات را در خود خفه کنی؛ بعد با شدت تمام دم و بازدم های عمیق می گیری.

تحملم به سر رسید و دستش را با شدت پس زدم.

فقط لبخند زد ! لبخندی که برایم ترس به همراه داشت .

چشم هایش طور عجیبی شده بود. نگاهش جور دیگری روی من می چرخید. نگاهش سمت صورتم نبود.

از جایم بلند شدم تا فرصت هرز نگاه کردن، از او گرفته شود.

سکوت فضای خانه دلهره آور بود.

نگاه گذرایی به حسام کردم که کاش نمی کردم.

هوس نشسته در چشم هایش، حتی آزار دهنده تر و سوزنده تر از دستی بود که روی پایم قرار گرفته بود.

پالتویم را برداشتم که با صدای کشیده ای اسمم را صدا کرد.

صدایش سرعت ضربان قلبم را بالا برد.

من هیچ وقت مردی را ندیده بود که اینگونه باشد. تجربه و تصوری از اینگونه حالت هایشان نداشتم؛ فقط تنها می دانستم که رفتارحسام نرمال نیست. آن هم وقتی که تنها چند دقیقه از آمدن من می گذرد و رفتاری هم در جهت تحریکش نکرده بودم.

پالتو به سرعت از دستم کشیده شد. حسام با

نگاهی که حتی در این شرایط هم اندام مرا وجب می کرد، گفت:

-بشین سر جات، مسخره بازیا چیه؟

خودش را به آن راه زده بود. من هم خودم را به آن راه زدم و گفتم:

-می دونی که از تماس های اینطوری خوشم نمی آد.

لبخندی زد که بیشتر شبیه زهر خند بود.

-یکتا تو واقعا اینقدر نفهمی، یا خودت رو می زنی به نفهمی؟ با صدایی بلند ادای مرا درآورد و گفت:

-تماس های اینطوری خوشم نمی آد. از کدوم تماس حرف می زنی؟ من که هر وقت بهت دست زدم، پریدی!

یک چشمم به پالتوی در دستش بود و یک چشمم به صورتش.

تنها فقط می خواستم از این خانه ی شوم بیرون بروم .

جلوتر آمد:

-بریز دور این حرفا رو، دیگه داره حالم رو به هم می زنه. همش تو بغل من عین چوب خشکی!

پالتو را به طرفم پرت کرد و آستین هایش به صورت اصابت کرد.

فهمیده بود که نگاهم بین او و پالتو تقسیم شده است. با لحنی پر از حرص ادامه داد:

-تو خیلی زیبایی، ولی باور کن همیشه این قدر سرد و خشک باشی، به درد هیچ مردی نمی خوری. هیچی بلد نیستی. زنی که نتونه یه مرد رو بفهمه، هر چه قدر هم زیبا باشه؛ مفت گرونه.

کلمه به کلمه ی حرف هایش، بوی آشنایی می داد. بوی یک تکرار دردناک!

هزاران بار بدتر از این حرف ها را به پریای عزیزم گفته بود.

روی مبل نشست. شکلاتی برداشت و با لحنی وقیحانه ادامه داد:

-چهارتا فیلم ببین. چه می دونم با چهار تا آدم بگرد. دختر ده ساله از تو بیشتر می دونه.

سر جایم خشک شده، و به حرف های بیمار گونه اش، گوش می دادم.

وقتی صورت مات و مبهوت مرا دید، برای گفتن حرف هایش حریص تر

شد:

-راست میگم بخدا، خیلی سردی. فکر کنم تو خونواده تون ارثی باشه.

پریا هم خیلی زرنگ نبود. همه چیز را باید جزء به جزء براش تشریح می کردی، اون هم با کلی خجالت گوش می داد. من دوست دارم وقتی زنم رو گرم می بوسم، گرم تر جواب بگیرم .

سرش را حق به جانب تکان داد:

-جدا یکتا یه فکری برای این مشکلت بکن.

همه مشکل داشتند؛ جز خودش ! خودش که هیچ زنی بلد نبود او را بفهمد. بلد نبود او را پایبند کند. پریا را به خاطر خجالتش رانده بود.

مشکل نوشین چه بود، نمی دانستم!

آتش هوس تمام وجودش را در بر گرفته و اشتهای سیری ناپذیری داشت.

فقط زن های زندگی اش مشکل داشتند. پریا را با حرف هایش، نابود کرده بود .

همیشه فکر می کرد واقعا مشکلی دارد، حجب و حیایش را بیماری می دانست. از خودش زده شده بود. حرف های حسام را باور کرده و قبول کرد که پر از ایراد است و به درد هیچ مردی نمی خورد؛ نه تنها حسام !

در صورتی که بیمار واقعی کسی بود که با هیچ زنی ، تب داغش پایین نمی آمد. عفونت از درون داشت و دنبال دلیل هایی خارج از بدنش می

گشت .

پالتو را که زیر پایم افتاده بود برداشتم و پوشیدم.

تمام صورتم از درد و ناراحتی در هم فشرده شده بود؛ من پریا نبودم. من شاید تجربه ای نداشتم، اما خیلی خوب می فهمیدم آنکه مشکل دارد خود حسام است.

از جایش برخاست.

با لحنی که بخواهد دلجویی کند، گفت:

-این چه قیافه ایه به خودت گرفتی، من باید طلبکار باشم، تو شاکی هستی.

این روزا همش داری اذیتم می کنی. بابا حرف حساب من اینه که وقتی تو با وجود نوشین می خوای باهام ازدواج کنی، پس قلبت درگیر منه؛ ولی اصلا دلیل این کنار کشیدن هات رو نمی فهمم.

بعد کمی مکث گفت:

-اصلا می دونی چیه اگه مشکلت محرمیته، من یه نفر رو پیدا می کنم ما رو عقد کنه. دور از چشم نوشین...

سرم را بالا گرفتم و غریدم:

-حتما باید از نوشین اجازه بگیری.

میان افکار شلوغ و در هم و برهم، یادم بود که زیر بار همچین پیشنهادی

نروم.

لبخندی از حرف هایم زد.

شال را هم روی سرم گذاشتم. جلوتر آمد. به بهانه ی برداشتن کیف عقبکشیدم.

-باشه هر چی تو بگی؛ حالا قهر نکن بشین برات چایی بیارم. دیگه کاریت ندارم. هر چند من اصلا کاری نکردم.

چشم هایش کماکان هرز می گشت. همین خودش آزار دهنده ترین کار دنیا بود.

وقتی اولین قدم را برداشتم، راهم را سد کرد.

-برو کنار حسام.

دست هایش را دو طرف بازویم گذاشت:

-نمی ذارم بری. لااقل تا وقتی که بوسه م نکنی پات رو از در این خونه بیرون نمی ذاری.

مقاومت کرده و با عقب کشیدن، دست هایش از بازوهایم جدا شد.

خیره ی چشم هایم گفت:

یکتا تو یه جوری هستی! مگه میشه کسی رو دوست داشت وبعد نخوای که یه رابطه ی نرمال باهاش داشته باشی. تو حتی مثل پریا هم نیستی. اون فقط خجالتی بود، اما تو حالت بد میشه وقتی میام طرفت.

معلوم بود که حالم بد می شد، بد شدن حالم بعد هر آغوشش، هر بوسه اش و هر تماس کوچکی، عادی ترین اتفاق بود.

او جلو آمد و من عقب رفتم. وقتی به سمتم خیز برداشت، خانه تاریک و سیاه شد.

صورتم به جناق سینه اش برخورد کرد و بینی ام از درد سوخت.

مرا سفت در آغوشش فشرد. کنترل حرکاتم دست خودم نبود. دست آزادم را بالا آوردم و با آرنجم محکم و با تمام قدرت بر سینه اش کوفتم.

دستش آرام از دورم باز شد. خیلی محکم ضربه زده بودم. کاملا از من کنده شد و دستش را روی سینه اش گذاشت. صورت منحوسش از درد در هم فرو رفته بود. نمی دانم در آن لحظه این همه قدرت از کجا آمده ودر آرنج دستم جمع شد؟

آنقدر به قدرت ضربه ای که به او زده مطمئن بودم که بعد آن فقط می خواستم تماشایش کنم.

چشم هایش را با درد باز و بسته کرد و نگاهش را به من دوخت. با لحنی که به خاطر ضربه ی من دو رگه شده بود، گفت:

-وای خدایا، تو رسما دیوونه ای !

روی مبل نشست. دستش را هنوز از روی سینه اش برنداشته بود. تمام بدنم می لرزید، با لرزش صدایم گفتم:

-دیگه از این کارها نکن. دیگه سعی نکن امتحان کنی که من چقدر دیوونه م.

من سمت در بودم و او روی مبل نشسته بود، اگر حرکتی می کرد، من سریع خودم را به در می رساندم.

دستش را از روی سینه اش برداشت و عصبی گفت:

-تو باید بری دکتر، ترس بیخود داری؛ واسه همینه که وحشی میشی وقتیکه بهت نزدیک میشم. تا طرفت نیام معمولی هستی، اما همین که طرفت میام رم می کنی.

با نگاهی خیره به او به عقب قدم بر داشتم. هر چه بیشتر از بیمار بودنم می گفت، من بیشتر از او متنفر می شدم. بیشتر به یاد پریا می افتادم.

او حرف می زد و من در دنیای دیگری بودم.

پشتم به در خورد. دستم را به عقب بردم و در را باز کردم. باورم نمی شد از حسام جدا شده ام. بودنم در خانه اش به نیم ساعت هم نرسیده بود.

توقع عکس العمل شدید تری را از او داشتم.

دلم، گوش کردن سادگی های آهنگ آنشرلی را می خواست ! دلم می خواست سرم، روحم و همه ی من از این همه درد سبک شود.

آهنگ آنشرلی برایم آشنا ترین آهنگ بود .

آهنگ در سرم تکرار شد و من به سمت راه پله ها رفتم. با قدم هایی که برای برداشتنشان تلاش زیادی می کردم.

به پله ی آخر که رسیدم، دم عمیقی گرفتم. در را که باز کردم نفس عمیقتری کشیدم.

هنوز چند قدمی از در دور نشده بودم که، با صدای " بله " ی حسام به عقب برگشتم. پسری لاغر و قد بلند مقابل آیفون ایستاده و با گفتن"" در رو باز کن" از حسام می خواست در را برایش باز کند. متوجه ی من هم نبود. حسام با گفتن:" بیا بالا" در را برایش باز کرد.

متوجه حضور من نشد. او را نمی شناختم. فقط نیم رخی از صورتش را دیده بودم. این پسر را به اعماق ذهنم فرستادم و فقط سعی کردم دور شوم. نه تنها از این برج مسکونی، حتی از خودم.

دلم سوگوار بود، سوگوار ناعدالتی هایی که در بدترین سن و زمان دیده بودم؛ نمی خواستم روزی برسد که از زندگی با خودم پشیمان شوم!

صبح روز بعد، با اینکه احتمال می دادم حسام با رفتارم دیروز برای همیشه دور مرا خط بکشد؛ ولی زنگ زد. از من خواست آماده بشوم و او به دنبال بیاید تا با هم به شرکت برویم. حسام شخصیت پیچیده ای داشت. در عین اینکه خیلی زود کنار می آمد، اما هیچ چیز یادش نمی رفت. این را در برخورد با شهاب فهمیده بودم. بارها دیده بودم درباره ی رفتارهای گذشته ی شهاب، حرف می زند و نکته ای را از قلم نمی اندازد. و وقتی کسی اینقدر جزء به جزء رفتار کسی را به یاد دارد؛ یعنی در حال پر شدن است. پر از کینه و پر از انتقام، و به یک باره طوفان به پا می کردن ! نگاه حسام به شهاب همیشه پر از این کینه های فروخورده بود. اطمینان داشتم که رفتارهای مرا هم فراموش نمی کند .

با تک بوقی که زد، در خانه را باز کردم و پایین رفتم.

با نگاهی به جلو در ماشینش نشسته بود. وقتی در را باز کردم، به طرفم سر چرخاند و نگاه معنا داری به من کرد:

-سلام خانم بزن بهادر فراری.

منتظر طعنه هایش بودم.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که سریع گفت:

-هیچی نگو یکتا، دیروز رو فراموش کن، ما در مورد دیروز هر چی حرف بزنیم به نتیجه ای نمی رسیم. تو مشکل و ترس نابه جایی داری که من فکر می کنم باید با یک روان شناس در موردش صحبت کنی .

عصبی گفتم:

-تو بلد نیستی درست رفتار کنی. برای چی باید بهم حمله کنی.

با نگاهی پر از تعجب گفت:

-حالت خوبه؟ حمله چیه؟ من فقط می خواستم بهت بفهمونم که تو یه مشکلی داری.

اخم کردم:

-در مورد سطح شعور من چه فکری کردی؟ تو...

اگر به حرف هایم ادامه می دادم، پرده ی خیلی چیزها بین ما پاره می شد و من این را نمی خواستم.

ماشین را روشن و از سکوت من استفاده کرد و گفت:

-عکس العمل یه دختر نرمال اینه که وقتی عشقش به طرفش می آد، یا آغوش باز کنه و یا ناز کنه؛ اما تو چنان با آرنجت به سینه م زدی که هنوز قفسه ی سینه م درد می کنه. بعد به من میگی حمله کردی؟ بی حوصله گفتم:

-به قول خودت بیا از دیروز حرف نزنیم. تا من نخوام از عکس العمل یه مرد نرمال حرف بزنم.

ساکت شد. مسیری که می رفت مسیر شرکت نبود. ترس کار دیروزش باعث شد با نگرانی بپرسم:

-کجا میری؟

نگاه ملامت گری به سمتم کرد و گفت:

-میرم شرکت بابای نوشین. یکتا من از این برخوردا خوشم نمیادا!

بقیه ی مسیر، با سرعت سرسام آورش نشان داد که چه قدر عصبی است. رو به روی شرکت و طرف دیگر خیابان ماشین را نگه داشت.

بدون اینکه نگاهی به من کند، پیاده شد. قبل بستن در ماشین، گفت:

-همین جا بشین؛ یه کار کوچیک دارم زود می آم.

تنها به یک سر تکان دادن کوتاه اکتفا کردم. حسام رفت و من نگاهم را به رو به رویم در آن طرف خیابان دوختم. سختمان چند طبقه ای که شرکت در آن قرار داشت از نظر ظاهری بسیار شیک تر از برجی بود که برای پروژه ی مشترکشان با سمیعی در نظر گرفته بودند .

نگاهم را به ساختمان های اطراف دادم تا سرگرم شود و زمان تند تر بگذرد.

دست از نگاه کردن کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. سرم سمت شرکت بود. ماشین شاسی بلند مشکی مقابل ساختمان نگه داشت. همزمان حسام هم بیرون آمد. مردی از ماشین پیاده شد که این چند روز به خاطرش بارها کلمات پریا را در ذهنم مرور کرده بودم. حسام جلو رفت و در ماشین را باز کرد. شهاب به عقب ماشین رفت و با باز کردن در صندوق عقب ویلچری را بیرون آورد.

با کمک هم مرد نحیفی را روی ویلچر نشاندند. خم شدم و دقیق تر نگاهشان کردم. حسام بعد نشاندن مرد، چیزی به شهاب گفت و به سمت ماشینش آمد. هنوز نگاهم روی شهاب و آن پیرمردی بود که روی ویلچر نشسته بود.

شهاب وارد ساختمان و ازنقطه ی دید من دور شد.

حسام با قدم های شتاب زده آمد و در را باز کرد و روی صندلی اش نشست.

قبل از اینکه راه بیفتد، پرسیدم:

-اون که روی ویلچر نشسته، کی بود؟ با لحن دور از ادبی گفت:

-جناب صدر بزرگوار، بابای شهاب.

برای اینکه عطش کنجکاوی ام را فرو بنشانم، پرسیدم:

-چش شده، تصادف کرده؟

ماشین را روشن کرد و با نگاهی به خیابان آهسته راه افتاد.

به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

-تصادف چیه بابا، پنج ساله سکته کرده. دیگه هیچی حالیش نیست. اختیار خودش رو هم نداره .

ناخودآگاه زمزمه کردم:

-درست یک سال قبل مرگ پریا.

پوف حسام را که برای ابراز نارضایتی از حرف من بود شنیدم. توبیخ گرانه گفت:

-تو چرا تاریخ معیارت شده خودکشی پریا؟ هر چی میگم، میگی دوماه قبل مرگ پریا، سه سال بعد مرگ پریا. یه سری رفتارت یکتا آدم رو بد اذیت می کنه.

هنوز نمی توانستم وقتی برای کسی در مورد پریا حرف می زنم، بگویم:"خودکشی پریا" برایم خیلی سخت بود. گفتن: " مرگ پریا" را ترجیح می دادم. پشت خودکشی یک دنیا حس بود که تمام احساسم را ترک می انداخت.

بار دیگر پرسیدم:

-پس واسه چی شرکت میارنش؟

-شرکت نمی آد، تو همین ساختمون دکترشه. واسه اون اومده.

تمام فکرم درگیر مرد ویلچرنشین شد. باز تسلیم کنجکاوی ام شدم و

گفتم:

-کی ازش نگه داری می کنه؟ بی حوصله جواب داد:

-خب مادرش هست. مامان نوشین خیلی هواش رو داره، حتی نذاشته واسه ش پرستار بگیرن.

ندیده از مادر نوشین خوشم آمد. فرق او و سهراب خان چه بود؟ چرا اوهمه جوره پای شوهری می ماند که به گفته ی حسام اختیار هیچ چیز را نداشت، ولی سهراب خان نمی توانست.

زن بودن و مرد بودن دلیل فداکاری کردن و نکردن بود؟

اگر زنی می ماند و با هر شرایطی می ساخت عجیب نبود و حکم وظیفه اش را داشت؛ ولی مرد لازم نیست بماند چون نیازهایی دارد!

نگاهم را پخش کردم. بین حسام، ماشین های جلویی و هر چه که در اطرافم می دیدم، تا از هجوم این مقایسه ها رها شوم. نتیجه ای نداشت.

حسام می راند و هر از گاهی نیم نگاهی هم سوی من می افکند. دیگر برایم غیر قابل تحمل شده بود. هر بار که فکر می کردم باید او را تحمل کنم، چون اجبار دارم، رفتاری می کرد که به حجم تنفرم اضافه می شد.

به محض پیاده شدن از ماشین حسام، منتظر نماندم تا او ماشینش را پارک کند و با هم برویم. سوار آسانسور شده و خودم را به بالا رساندم.

خانم یمین در را برایم باز کرد. موقع " سلام " کردن از نگاه کردن بهصورتم خودداری کرد و حتی سلام کردنش هم بسیار سرسنگین بود.

من هم نمی خواستم او را توجیه کنم. خب او حق داشت؛ دیده هایش را کنار هم چیده و با خودش به نتیجه رسیده بود، کاری که اکثر ما می کنیم. چشم بسته به چشم هایمان اعتماد داریم.

حسام دایم تلفن به دست بود. گاهی داد و فریاد می کرد و فحش های رکیک می داد. این روی دیگر شخصیتش بود.

نه لبخند به لب داشت، و نه از آن حرف زدن با آرامش خبری بود.

داخل اتاق قدم می زد و مدام از زمین و زمان شکایت می کرد.

موبایلش را از گوش خود دور کرد و به سمت من برگشت:

-یکتا برو از خانم یمین لیست شماره تلفن رو بگیر.

از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم تا کاری را که خواست انجام دهم. خانم یمین دفتر به دست منتظرم بود. با تعجب نگاهش کردم و به سمتشرفتم تا دفتر را بگیرم. احتمال می دادم صدای بلند حسام را شنیده است.

هنوز دفتر را از او نگرفته بودم که زنگ در واحد شرکت زده شد. برای اینکه خانم یمین از جایش بلند نشود، به سمت در رفتم و آن را باز کردم.

با باز کردن در، چشم در چشم شهاب شدم. وقتی نگاهم بیش از حد رویش ماند، لبخندی زد و گفت:

-نمی خوای کنار بری من بیام داخل؟

کنار کشیدم، ولی دستم را از روی دستگیره ی در جدا نکردم. وقتی کاملا داخل شد دستش را روی لبه ی در گذاشت و آن را بست. گیج بودنم را با یک ابرویی که بالا داد به رویم آورد و گفت:

-سلام خانم، خدا شما رو از ما نگیره؛ با دو تا حرف و قهر شما، همه چیز به نفع ما پیش رفت.

"ما" یش پر از معانی نهفته بود.

لال بودن محض را برای اولین بار در مقابلش تجربه می کردم، این لال بودن با دیدن حسام درست در چهارچوب اتاقش و پشت شهاب، تجدید

شد.

شهاب از بازی چشم هایم با پشت سرش به عقب برگشت و با حسام احوال پرسی کرد. با قدم های شتاب زده به طرف حسام رفتم و بعد هم به اتاقش پا گذاشتم. هر روز که می گذشت قدرت رویا رویی من با این برادر زن مرموز حسام تقلیل می یافت. کم کم، کم می آوردم ! در مقابل شهاب.

حسام با شهاب درباره ی مصالح صحبت می کرد. من هم نگاهم میخ حسام بود، ولی در واقع جز نگاه همه ی حواسم روی شهاب متمرکز شد.

حسام به داخل اتاق برگشت. با صدای بلندی که شهاب بشنود، گفت:

-تو نمی خواد بری، خودم الان می رم .

متوجه نشده بودم که حسام کجا می خواهد برود. فقط با شنیدن حرفشدستپاچه گفتم:

-منم باهات می آم.

از تنها ماندن با شهاب می ترسیدم. چشم ها و حرف هایش وقتی دل به یک بازی می دادند، خیلی خوب مرا از پای می انداختند. الان هم چشم و زبانش در یک راستا بودند وبرای من این یکی شدن ترسناک بود.

رفتن با حسام هم خوب نبود، اما من باید بین بد و بدتر انتخاب می کردم!

حسام کت و کیفش را برداشت و پر تعجب گفت:

-تو رو تو اون همه خاک و خول کجا ببرم؟

من هم تنها نگاهش کردم. چون نمی دانستم اصلا کجا می رود و از کدام خاک و خول صحبت می کند.

شهاب در چهار چوب در ایستاده بود. چشم هایش مرا زیر نظر داشت، اما با حسام صحبت می کرد.

نمی دانستم متوجه دستپاچگی من شده است و یا نه؟

حسام ادامه داد:

-بمون تا یه ساعت دیگه می آم.

شهاب با گفتن " فعلا" به اتاقش برگشت. حسام هم رفت. به طرف در رفتم و آن را بستم. عملا اینجا بیکار بودم.

در اتاقم زده شد. از جا پریدم و گفتم:

-بفرمایید.

"بفرمایید" من با باز شدن در همزمان شد.

با دیدن خانم یمین نفس عمیقی کشیدم.

برگه ی داخل دستش را به من داد:

-اینو آقا دادن گفتن بدم شما هم بخونید.

نگاهش با من قهر بود و فقط این زبانش بود که انگار اجباری برای حرف زدن با من داشت. اشاره ای نکرد که" آقا" حسام است و یا شهاب ؟ من هم چون مهم نبود، چیزی نپرسیدم.

چه خوب که یک نفر بود که برای همجنس خودش دل بسوزاند و به خاطر او مرا تحریم نگاهش کند .

خانم یمین به حکم نسبت من با حسام، خیلی روی خوش به من نشان نمی داد و هم صحبتم نمی شد.

مثل جشنی که حسام برای معرفی من گرفته بود و تمام زنان حاضر در آنجا از زمین خوردن نوشین خوشحال بودند و کسی نبود که مثل خانم یمین برایش دل بسوزاند. از شکست هم جان می گرفتند ! و این طور زندگی می کردند.

بدون گفتن کلمه ای اضافه تر، بیرون رفت.

کاغذ در دست من فهرستی از مواد بود که خریداری شده بودند؛ به همراه یک پوشه که فاکتور هر خرید را هم داشت.

هنوز تا آخر لیست را نگاه نکرده بودم که در باز شد.

با اطمینان کامل می توانستم بگویم که شهاب است. تنها او بود که لزومی نمی دید قبل از وارد شدن اجازه بگیرد. سرم را به آرامی بلند کردم. این کار فقط یک نمایش بود؛ هیچ جایی از وجودم رنگ آرامش نداشت؛ ناگزیر به وانمود کردن بودم.

قبل اینکه دهان باز کنم و به این نوع داخل شدنش اعتراض کنم، با نگاه خاصش گفت:

-اومدم ازتون تشکر کنم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-بابته؟ نگاهش نافذ شد:

-جلوی در من رو متوجه ی اومدن حسام کردی، اگه اشاره نمی زدی، اصلا نمی دیدمش.

حدس می زدم تشکرش برای مخالفتی که چند روز پیش با حسام راجع به خرید مصالح کرده بودم، باشد.

همیشه و در هر برخورد طوری رفتار می کرد که انگار من همدست او هستم و می خواهم به حسام خیانت کنم.

عصبی گفتم:

-من کی همچین کاری کردم؟ کی بهتون اشاره زدم؟ واضح لبخندی موذی زد:

-به همین زودی یادت رفت؟ تو اگه به پشت سرم نگاه نمی کردی، من نمی فهمیدم که حسام پشت سرمه.

صدام نسبت به این اراجیفش واکنش نشان داد و بلند تر شد:

-نگاه کردنم به پشت سر شما ناخودآگاه بود، بعد هم شما حرف مهمی نزدی که من نخوام حسام بشنوه؟

با قدم هایی کش دار و بی خیال خودش را به مبل رساند و نشست. پا روی پا انداخت:

-خب احتمال دادی بزنم. واسه همین علامت دادی.

مردک می خواست مرا به هم بریزد. هدفش خاک کردن من بود:

-چیزی بین من و شما نیست که نخوام حسام بفهمه.

دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و تکیه گاه چانه اش کرد:

-ولش کن اصلا، به پیشنهادم فکر کردی؟ اخم کردم. دست هایم مشت شد و صدایم عصبی:

-کدوم پیشنهاد؟

دست از زیر چانه اش برداشت:

-خب توی این مورد حق با توئه، من اون روز واضح در مورد پیشنهادم حرف نزدم.

منتظر ماندم ادامه دهد.

-من ازت می خوام که بی خیال حسام بشی و بیای با من.

با انزجار گفتم:

-چرا فکر می کنی که من دنبال اینم که با یکی باشم؟ لبخندی زد:

-خب همه ی دخترا دنبال همینن، منم شرایطم خیلی از حسام بهتره. من بی خیال روشنک میشم، تو هم بی خیال حسام!

از جایم بلند شدم. اگر همین طور با ادب جواب می دادم، بیشتر جفتک پراکنی می کرد. به مقابلش رفتم و قیافه ای متفکر به خود گرفتم:

-اگه اینطور که تو میگی بشه، چی میشه ! جنابعالی حسام رو به بهترین شکل ممکن ادب می کنی. دختری که این همه حسام به خاطرش جنگ و جدل راه انداخته، می آد توی چنگ تو. در واقع خیلی شیک حسام رو بیچاره می کنی.

با لبخندی، سرش را به نشانه ی تایید به پایین آورد و گفت:

-خب فقط که من حالش رو نمی برم. برای تو هم خوب میشه. می دونی که من محدودیت های حسام رو ندارم. یه آدم بی قید و بندم.

من یک دنیا از آدم های بی قید و بند متنفر بودم. همین نداشتن قید و بند ها موجب شده بود دختری خود خواسته هم آغوش مرگ شود و دختر دیگری پا روی تمام جوانی اش بگذارد و چندین بار هم برایش فاتحه بخواند.

جلوتر رفتم و مقابلش خم شدم، آتش زیر خاکستر مرا روشن کرده بود. با صدای نرم و کشداری گفتم:

-باشه قبول؛ فقط خودت می دونی که حسام می خواد من رو عقد کنه، اگه ازش جدا شم، عقدم می کنی؟

اول مکث کرد؛ سپس با صدای بلند قهقهه زد:

-چیکارت کنم؟ عقد؟ سرم را تکان دادم.

صورتش را جلوتر آورد و من ذره ای از جایم تکان نخوردم. با لحنی توهین آمیز گفت:

-من اگه یه روزی به حد مرگ یکی رو دوست داشته باشمم عقدش نمی کنم، اصلا اعتقادی به ازدواج ندارم. تو که دیگه جای خود داری؛خیلی روی خودت حساب باز کردی، من واضح خواستم با من باشی، نگفتم،"زن من شو" خیلی فرقه بین این دو.

نگاهی به مبلی که رویش نشسته بود، انداختم. جای خالی برای اینکه با فاصله کنارش بنشینم زیاد بود. همین کار را کردم و کنارش نشستم.

گردنم را کج کردم و گفتم:

-برو دنبال یکی مثل خودت بگرد؛ که فرق بین جملاتت رو بفهمه. مثل خودت بی قید و بند باشه. اعتقادی هم به ازدواج نداشته باشه. من آدم این بی اخلاقی ها نیستم.

به سمت من چرخید:

-ببین کی داره از چی حرف می زنه. تو با حسامی و اون وقت برای من حرف از اخلاق نداشته ت می زنی .

بلند شدم و پشت به او ایستادم:

-پیشنهاد مزخرف و بی شرمانه ت رو این دفعه نمی تونم ندید بگیرم و به حسام همه چی رو میگم.

نمی دانم چه کرد، فقط ظرف چند ثانیه بعد او را مقابلم دیدم:

-من که به همه از این پیشنهاد ها نمیدم، بستگی به آدمش داره که لایقچه پیشنهادی باشه .

کمی مکث کرد و زمزمه وار گفت:

-با همه ی این اختلاف هایی که بین ما هست و به نظر میرسه هرگز نمی تونیم با هم کنار بیایم، من کماکان سر پیشنهادم هستم و می خوام که با هم باشیم، چون ازت خوشم می آد. یه چیزی تو صورتت هست که گذشتن ازش سخته .

صداش رو به آرام شدن اوج می گرفت و مسخ شدن هم کار من شده

بود!

ادامه داد:

-البته منظور من از با هم بودن یه دوستی صمیمانه هست. چرا شانس مون رو یه جای دیگه امتحان نکنیم؟ شاید نقطه ی مشترک زیادی پیدا کردیم و دلخوری هامون رو از هم فراموش شد.

لبخند مسخره ی روی لبش را چه می کردم؟

قدمی به عقب برداشتم. تنها گزینه ای که به ذهنم می رسید این بود کهبلند داد بزنم و از او بخواهم گورش را از اتاقم گم کند، اما باز دچار لالی شده بودم .

کجا می خواست شانسش را با من امتحان کند، وقتی دو پهلو حرف می زد، فکر من سمت هزاران هزار چیز می رفت.

بینی ام را بالا کشیدم تا شاید کمی بر خود مسلط شوم. تمام او مرا هدف گرفته بود. کمی نگاهش تعجب داشت .

کلمات برنده اش، سلاح دستش بودند. تمام هدفش از گفتن این حرف ها آن بود که شخصیت مرا تا حد ممکن به پایین بکشاند و بگوید، تنها به درد یک چیز می خورم و بی ارزشم.

خیلی دلم می خواست واقعیت هایی که چرا من اینجا هستم و چرا اینکه هر حرف مربوط و نامربوط او را تحمل می کنم، بگویم تا بفهمد کی به درد چی می خورد ! افتادن شانه هایش، چشم های که یک دفعه سفیدی اشان با سرخی جا عوض کرده، همه ی این ها را دوست داشتم در او ببینم. حالا که قصد کرده بود با حرف هایش مرا آتش بزند پس یک

روزی چشم در چشمش همه ی ناگفتنی ها را می گفتم تا آتش بگیرد و بسوزد.

با صدایی آرام پشت به او کرده و گفتم:

-برو بیرون.

در آن لحظه فقط این از من بر می آمد. قصد پا پس کشیدن نداشت:

-من که هنوز جواب نگرفتم.

طوفانی به طرفش برگشتم و گفتم:

-من حسام رو دوست دارم و عاشقشم. هیچ کس جز حسام به چشمم نمی آد. کسی رو نمی بینم که بشینم بهش فکر کنم. حالمم ازت به هم می

خوره .

کلمات را رگباری بیرون می دادم. وقتی هم که عصبی باشی طرف مقابلت خیلی کم هوش هم باشد، می فهمد که کدام حرفت راست است و کدام حرفت شبیه راست.

لبخند می زد و من عزای این همه جسارتش را گرفته بودم.

دست هایش را بالا آورد و با حرکت دادن آن به سمت پایین از من می خواست ساکت باشم.

دستش بی حرکت شد، اما زبانش دوباره کار افتاد:

-خوب نیست خانم یمین صدات رو بشنوه. مطمئن باش اگه بشنوه با خودش میگه: " آخه حسامم عاشق شدن داره، وقتی یکی دیگه با شرایط بهتر هست".

-برو گمشو.

برای چندمین بار بود که به او می گفتم گم شود. من که مرد نبودم تا با او دست به یقه شوم. وقتی او حیای مرا هدف می گرفت، تنها می توانستم از او بخواهم از مقابل چشم هایم دور شود.

هدفش دور کردن من از حسام بود، ولی چرا این راه را در پیش گرفته، برای من معمایی بود لاینحل. این که بیاید به من بگوید که حسام را بی خیال شوم و با او باشم، دستاویز بچگانه ای بود .

طاقت نداشتم بیش از این بمانم و بار دیگر شهاب را ببینم. کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. اخم های خانم یمین کاملا در هم بود و تمام سعیش را می کرد، که نادیده ام بگیرد. اخم هایش بیشتر از قبل هم بود. لابد فکر می کرد من با شهاب هم جریاناتی دارم.

شهاب که در ذهنم گشت زد، دلم نیامد او بیاید و در اتاقم هر چی دلش خواست بگوید و من فقط فرار کنم. با یک تصمیم آنی به عقب برگشتم و راه اتاقش را در پیش گرفتم. خانم یمین می توانست به اخم کردنش ادامه دهد.

بی هوا در را باز کردم.

روی میز نشسته بود و خودکاری در دستش داشت که آن را بین لب هایش گذاشته بود.

متفکر بود و من بساطش را به هم زدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-من فکرام رو کردم، هر چی با خودم کلنجار رفتم ازت خوشم نیومد.

اصلا یه ذره هم شبیه اونی که من خوشم بیاد نیستی. خیلی بی ریختی.

تموم حرفات هم بیشتر برام شبیه شوخیه یه آدم دیوونه ست. من فرق دارم با اونایی که تا الان دیدی.

آمد حرف بزند که مهلت ندادم و در را محکم بستم.

نگفتم که من نمی دانم از چه کسی خوشم می آید. اصلا تا آخر عمرم کسی پیدا می شود که من با خودم و در خلوتم بگویم، چه قدر از او خوشم می آید؟

نگفتم که بی ریخت نیست و حتما جذاب هست که روشنک با آن همه زیبایی پیش او همیشه مغلوب و ساکت است. نگفتم که هر حرفش گاهی در ذهنم آن قدر پس و پیش شود که در نهایت سرگیجه می گیرند و من می مانم و یک مشت جمله و کلمه که هیچی از بار معنایی آن ها نمی

فهمم!

سر گیجه ای که واگیرست و از کلمات به من منتقل می شوند و من می فهمم سرگیجه بیماری واگیر است ! که هیچ کس جز من این موضوع را کشف نکرده!

در را که باز کردم، مامان را با لباس مرتبی مقابلم دیدم. لبخندی هم بر لب داشت که دیگر برایم غریبه بود این لبخند ! پشت سر مامان هم سهراب خان ایستاده بود. امشب قرار نبود خانه ی ما باشد، اما پیش می آمد که گاه بدون نوبت خانه ی ما می ماند.

مامان جلو آمد و مرا در آغوش گرفت و خیلی سرحال گفت:

-تولدت مبارک.

گفت و صورتم را بوسید.

سهراب خان هم با خوشرویی به من تبریک گفت.

من روز تولدم را فراموش کرده بودم. تولدم در دومین ماه زمستان بود، اما بعد از ظهر یک روز مطبوع از دومین ماه بهار، در گذشته، چهار سال پیش، تمام فصل ها را برایم یک شکل کرده بود ! تمام فصل ها مثل پاییز خزان زده و مثل زمستان سرما زده بود.

و من یادم می رفت ماه دوم و روز چهاردهم از یک فصل یخ زده، مصادف است با تولدم.

لبخند زدم و خودم را در آغوش مامان جمع کردم. تولدم بود و حقمامان، یک لبخند، هر چند بی رنگ رو می توانست باشد.

از مامان جدا شدم که گفت:

-برو لباست رو عوض کن، الان کیک می رسه.

بوی غذا کل فضای خانه را گرفت.

حتی اتاقم هم از این بو بی نصیب نمانده بود.

کلیپس را از موهایم جدا کردم. موهایم روی شانه رها شد. تونیک سفید آستین سه ربعم را پوشیدم. تونیک سفید انتخاب کردم چون تولدم بود و رنگ شادی سفید است، و مایل به هیچ رنگی نیست. تونیک سفید بود، درست برخلاف دلم.

با همان شلوار جین مشکی پوشیدم.

موهایم را دو قسمت کرده و دو طرف سینه ام انداختم و شروع به بافتنشان

کردم .

پریا خیلی ماهرانه این کار را انجام می داد و من از او یاد گرفته بودمچگونه موهای خودم را ببافم. موهای بافته شده ام را به پشت هل دادم .

در را باز کردم و بیرون رفتم.

تابستان ها وقتی همراه پریا به شیراز می رفتیم، هر زمان با نامادری اش خلوت می کردیم، از من می خواست در خانه، مقابل سهراب خان حجاب بگیرم و من تنها سر تکان می دادم و لبخند می زدم.

مامان چنین چیزی از من نمی خواست و خب من آن موقع تنها حرف مامان برایم حجت بود.

بیرون رفتم و متوجه ی مامان شدم که در آشپزخانه با جدیت مشغول آشپزی بود. سهراب خان هم کنارش ایستاده و به او کمک می کرد .

زنگ آیفون به صدا در آمد و سهراب خان با گفتن: "کیک رسید" به سمت آیفون رفت.

با گفتن: " بیا بالا" در خانه را هم باز گذاشت و به آشپزخانه برگشت.

با تعجب خیره ی این اتفاق ها بودم. در را باز گذاشته و خودش برگشته

بود!

دستم را روی کانتر گذاشتم و منتظر شدم سهراب خان برود و کیک را بگیرد؛ اما با صدای " یا الله " گفتن کسی که در را هل داد و با کیک در دستش داخل شد، مبهوت شدم.

مامان با لبخند به طرفش رفت و کیک را از دستش گرفت. می دانست که من خوشم نمی آید که امیر رضا به اینجا رفت و آمد کند، ولی این موضوع را جدی نمی گرفت.

امیر رضا خیره صورتم شد و گفت:

-سلام، تولدتون مبارک.

اگر تا فردا هم می ماند، من به او سلام نمی گفتم. مجبور شد خودش پیش قدم شود. به گفتن: " ممنونم" ی اکتفا کردم و روی نزدیک ترین مبل به کانتر نشستم.

امیر رضا با تعارف های پشت سر هم مامان به داخل سالن آمد و روی مبل نشست. سهراب خان هم با سینی چایی به ما پیوست. مامان کیک را مقابل من روی میز مستطیلی شکل گذاشت و بعد از گذاشتن، نگاهمان در هم گره خورد. سعی کردم به او نشان دهم که تا چه حد از حضور امیر رضا ناراضی هستم و او هم با نگاهش از من تمنای تحمل کردن داشت.

نگاهم را به کیک دوختم، قلبی کوچک وسط قلبی بزرگتر بود. شمع بیست و یک وسط کیک یادم انداخت بیست سالگی ام رفته است و چقدر زود رفت. چقدر سریع رفت و من نمی فهمیدم کی آمده و کی رفته است؟

قلب وسط با نوار کاکائویی که دورش را گرفته از قلب بزرگتر جدا شده بود. لبخندی ناخودآگاه به ترکیب زیبای کیک زدم و چشم هایم را بالا آوردم و امیر رضا را دیدم. سریع لبخندم را جمع کردم.

صورتش هیچ حالتی نداشت و من دوست نداشتم لبخند روی لبم را شکار کرده باشد.

مامان با بشقاب و کارد و چنگال کنارم نشست و دوباره ای بوسه ای به گونه ام زد.

شمع را روشن کرد. با اینکه دیگر یک دختر بچه ی چند ساله نبودم، اما علاقه ی عجیبی داشتم که با یک فوت بلند شمع را خاموش کنم.

سرم را جلو بردم تا شمع را خاموش کنم که با صدای آرام و شمرده ی امیر رضا به خودم آمدم:

-نامزد یکتا خانم نمیان؟

با شنیدن این حرف سرم را عقب بردم و نیم نگاهی به مامان کردم. اخم های مامان کمی در هم گره خورد بود. کارد در دستش را به من داد و رو به امیر رضا گفت:

-نه خبر نداره، هنوز هیچی رسمی نشده!

این حرف مامان گویای هزاران حرف بود که بیشتر از آن که بخواهد جواب امیررضا را بدهد، تلنگری به من بود.

کاش می شد آن قلب کوچک وسط کیک را جدا کرد و محکم بر صورت امیر رضا کوبید که خیلی راحت تمام حس های خوب مرا خراب

کرد.

امیر رضا با گفتن: " پس یکتا خانم فوت کن" به جو سنگینی که بعد سوال نابه جایش ایجاد شده بود، خاتمه داد.

انگار من منتظر اجازه ی او هستم.

اصلا درک نمی کردم که چرا او باید در جشن تولد من باشد!

سرم را جلو بردم و محکم فوت کردم. آرزویی نداشتم، جز اینکه همه ی آن هایی که باعث شده بودند من با غم دوشادوش باشم، به سزای کرده هایشان برسند.

آرزو نبود و نفرین بود.

وقتی دختری در سن بیست و یک سالگی به جای آرزو کردن، نفرین می کند، یعنی تمام احساسات و عواطفش را آفت زده است.

شمع خاموش شد و دوباره من تبریک شنیدم. سهراب خان کادوی در دستش را به طرف من گرفت. تازه متوجه شده بودم کادویی دارد.

دستم را بلند کردم و از دستش گرفتم. زیر لبی تشکر کردم. کادو را کنار کیک گذاشتم. مامان دستش را دور کمرم انداخت و جعبه ی کادویش را که برخلاف کادوی سهراب خان کوچک بود، به من داد.

کادوی مامان را در دستم گرفتم. سرم را پایین انداخته و به کادوی مامان چشم دوخته بودم. خدا خدا می کردم، امیر رضا نخواهد به من کادو بدهد، اما او هم با لبخندی بر لب منتظر بود کادوی تولدم را از دستش بگیرم. تنها به خاطر مامان دستم را جلو بردم و کادو را از دستش گرفتم.

مثل اینکه او نشسته و با منطقش دو دو تا چهارتا کرده و به این نتیجه رسید که دور از منطق است که برای دختر هووی مادرش، در روز تولدش چیزی نخرد.

کادوی او هم کنار کادوی سهراب خان جای گرفت. مامان وقتی متوجه شد من هنوز کادو را نگرفته بر روی زمین گذاشتمش، پا در میانی کرد و کادوی امیر رضا را برداشت و گفت:

-ببینم آقا امیر رضا چی خریده.

از این آدمی که رو به رویم نشسته و متفکر به همه نگاه می کرد بعید بود که نفهمیده باشد من از کادو دادنش خوشحال نیستم و مامان هم فقط دارد اوضاع را رو به راه می کند.

نگاه گذرایی به کادویش، که یک ساعت مچی با بند قهوه ای خوش رنگی بود کردم و امیدوار بودم مامان نخواهد آن را به دست من امتحان کند. با لبی خندان از امیر رضا تشکر کرد و ساعت را به جعبه اش برگرداند. خب مرا خوب می شناخت.

کادوی سهراب خان را هم باز کرد و من منتظر بودم تا ببینم کادوی سهراب خان چیست؟ وقتی مامان کادوی سهراب خان را باز کرد، لبخند کم رنگی که ناشی از ذوق بود، زدم. هنوز ذوقم چشم باز نکرده بود که با حرف سهراب خان، کور شد:

-سلیقه ی امیر رضائه.

دیگر آن دستبند با آویز ظریف و زیبایی که به آن وصل بود، برایم جالب نبود. من ساکت بودم؛ اما مامان به جای من کلی به به و چه چه کرد!

امیر رضا هم دست از نگاه کردنش بر نمی داشت. نگاهش هیز نبود، اما آنقدر سنگین بود که اذیتم کند.

کادوی در دستم را به سمت مامان گرفتم و از او خواستم آن را هم باز کند. از من گرفت و باز کرد. دو گوشواره ی شبیه هم بودند. یکی آویزان و یکی چسبان. هر دو هم در وسط به نگین یشمی رنگی مزین شده بودند.

مامان می دانست که من از طلاهای ظریف و همراه با نگین خوشم می آید. دستم را جلو بردم و آن را از مامان گرفتم و لبخند عمیقی زدم.

عکس العمل من در مقابل هدیه ی مامان با هدیه ی امیر رضا و سهراب خان از زمین تا آسمان بود و من بعید می دانستم که امیر رضای ریز بین متوجه نشده باشد.

مامان سفره ی شام را چید و من با هدایایم به اتاقم رفتم.

آن ها را روی میز گذاشتم و جعبه ی دستبند را باز کردم. خوب نگاهش کردم. نگین های ریزی روی جای جای دستنبند و با فاصله ی کم خودنمایی می کرد. با یادآوری اینکه، سلیقه ی امیر رضا ست، جعبه را

بستم.

مامان صدایم کرد و مرا برای شام خوردن فرا خواند. امیر رضا هم داخل آشپزخانه بود و به مامان در آماده کردن سفره کمک می کرد.

همینش مانده بود!

ترجیح دادم کاملا میز را بچینند و بعد پا به آشپزخانه بگذارم.

بعد شام، وقتی ظرف ها را شستم سریع به اتاقم رفتم. اصلا هم نمی دانستم سهراب خان امشب می ماند و یا می رود؟ صدای خنده اشان می آمد. با اخلاق من کنار آمده بودند. می دانستند، اتاقم حریم امن من است.

تقه ای به در اتاقم خورد. با گفتن: " بفرمایید" شخص پشت در، وارد اتاقم شد.

از پشت میز آرایش بلند شدم و با تحکم و تعجب رو به امیر رضا گفتم:

-کاری داشتید؟

لب هایش طرحی از یک لبخند نیم بند را گرفتند:

-راستش می خواستم در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم، اما شما همش تو اتاقتون بودین، الان هم باید برم خونه، مامان تنهاست. از توضیحات پشت سر همش خسته شدم. تازه یادش افتاده بود که مادرش در خانه تنهاست.

پرسیدم:

-چه موضوعی؟

-میشه فردا بیام دنبالتون و بریم یه جایی صحبت کنیم؟ با اخم نگاهش کردم که ادامه داد:

-از مادرتون اجازه گرفتم.

با حفظ اخمم گفتم:

-باید از خود من اجازه بگیرید.

لبخندش جان گرفت و عمیق تر شد:

-برای همین اینجام.

برای اینکه جواب زبان درازی اش را داده باشم، گفتم:

-نه نمیشه.

-لطفا لجبازی نکنید .

برای اینکه او را از سر باز کنم و هر چه زودتر برود، گفتم:

-تا فردا ببینم چی میشه.

"شب بخیر" ی گفت و بیرون رفت.

بعد رفتنش لامپ اتاق را خاموش کردم و روی تختم نشستم.

کف دستم را به داخل موهایم هل دادم و در پیچ و خم شرکت تاب خوردم.

لعنت به ذهن با آن تصویرهایی که می گیرد و مرور هایی که می کند.

اصلا مرور صد باره ی همین تصاویر شفاف است که یک آدم با چندین طبقه و لایه از خوب بودن های بی مثال، به مانند آنکه صاعقه ای به آن زده باشد، به یکباره فرو می ریزد.

برای اولین بار احساس می کردم به صحبت کردن با خاله مژگان نیاز دارم.

به آرامش صدایش، صورت معصومش، " یکتا جانم " هایی که می گوید. اولین کاری که فردا می کردم رفتن پیش خاله مژگان بود. کاری به امیر رضا نداشتم. کاری هم به آن تصاویر که مرتب مقابل چشم هایم به نمایش در می آمدند هم نداشتم.

تنها یک خواب می توانست مرا از هر چه که رنگ فکر و خیال دارد، نجات دهد.

وقتی که از آن اتاق طبقه ی بالا برای همیشه چشم پوشیدم، تمام وسایلی که نشانی از پریا داشت، همان جا رها کردم. دیدنشان فقط بازخوانی یک درد بود، ولی الان هوس دیدن دفتری را داشتم که پر بود از دل نوشته های پریا برای من.

از جایم بلند شدم و در اتاقم را باز کردم. سالن تاریک بود. با دیدن سکوت و تاریکی خانه در کنار هم از رفتن به طبقه ی بالا صرف نظر کردم. در را بستم و مجددا به روی تخت بر گشتم. حتی رد شدن از مقابل اتاقی که در آن سهراب خان و مامان باشند، برایم سخت بود. هر چه زمان هم می گذشت و این با هم بودنشان تکرار می شد، تاثیری درمن نداشت و نمی توانستم هضمش کنم.

چشم هایم را بستم و این بار با چشم های بسته به امروز و اتفاقاتش فکر کردم. " شهاب " چه می خواست؟

درست بود از پیشنهاد بی ادبانه اش برای حسام می گفتم؟ و اگر نمی گفتم چه می شد؟ مثلا خیال نمی کرد که نامحسوس با او همراهی می کنم، او که همینطور هم در توهم به سر می برد. از اینکه دغدغه ای جدید به دغدغه هایم اضافه شود، گریزان بودم.

در میان خواب و بیداری، با صدای نرم مامان که بالای سرم بود، چشم باز کردم.

حاضر و آماده مهیای رفتن بود. چشم هایم را تا آخرین حد ممکن باز کردم تا دلیل بیدار کردنم را بگوید. با صدایی آرام، گفت:

-من دارم میرم، اگه دوست داری بعد از ظهر بیا بریم بیرون یه خرده برات خرید کنیم. خودت که چیزی برای خودت نمی خری.

خم شد و صورتم را بوسید:

-حالا بگیر بخواب.

با اینکه می دانست محال است بعد بیدار شدن دوباره خوابم ببرد، تمنای خواب دوباره ی مرا داشت.

کش و قوسی به بدنم دادم و قبل اینکه از اتاقم برود گفتم:

-وقت نمی کنم بیام، می رم پیش خاله مژگان. باشه برای یه روز دیگه.

چشم هایم هنوز خوب و واضح از خواب نپریده بودند، اما تعجب و خوشحالی مامان خیلی بارز بود.

-چه خوبه که می خوای بری، حتما برو. یه روز دیگه می ریم خرید.

لبخندی زدم. از لبخندم نمی دانم چه برداشتی کرد که گفت:

-تو لیاقت یه زندگی خوب رو داری یکتا. باید از این حال و اوضاع دربیای.

از اتاقم با حالی خوب بیرون رفت. در صورتی که هیچ چیزی از تلاطمدرونم نمی دانست.

منتظر ماندم تا مامان از خانه بیرون برود و از جایم بلند شوم.

با صدای در که نشان از رفتن مامان داشت از جایم بلند شدم.

مامان قبل رفتن چایی دم می کرد و من هم برای خودم صبحانه آماده می

کردم .

در این دو سالی که دیگر درس نمی خواندم و مجبور نبودم صبح زود بلند شوم؛ این کار هر روز مان بود.

خاله مژگان از نه صبح تا پنج بعد از ظهر در دفتر مشاوره اش، بود. دوست نداشتم به خانه اش بروم. جو خانه اش برایم زیادی سنگین بود.

طاقت خانه ماندن و منتظر شدن برای اینکه ظهر بگذرد را نداشتم.

لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. به خیابان که رسیدم برای اولین سواری دست تکان دادم و دربست تا دفتر خاله مژگان رفتم.

وارد دفتر خاله مژگان شدم. منشی اش با دیدنم لبخندی زد و از جایشبلند شد:

-سلام عزیزم، خوبی؟ چه عجب کردی؟

با نیم نگاهی به در بسته ی خاله مژگان جواب سلامش را دادم.

متوجه ی نگاهم شد و گفت:

-یه نفر داخل اتاق خانم سلطانیه، الان دیگه می آد بیرون.

با لبخندی گفتم:

-ممنون؛ عجله ای ندارم.

روی یکی از صندلی های چیده شده ی داخل دفتر نشستم. برخلاف همیشه امروز خلوت بود.

یک ربع بعد از آمدنم در باز شد و خانم سی و چند ساله ای بیرون آمد.

چشم هایش کمی قرمز بود. نگاه از او گرفتم تا معذب نشود.

زن با خداحافظی که گفت از در فاصله گرفت و خاله مژگان مرا دید.

حواسش از زن پرت و معطوف من شد.

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. زن نیز با خداحافظی دیگری که رو به منشی گفت، از دفتر خارج شد.

با خاله مژگان روبوسی کردم. دستش را پشتم گذاشت و مرا به داخل برد.

روی مبل دو نفره ای نشستم و خاله مژگان هم کنارم نشست.

با صدایی که خیلی امید نشسته بر آن را دوست داشتم، گفت:

-خیلی خوشحالم که اومدی یکتا جانم. هیچ چیز نمی تونست امروز اینقدر من رو خوشحال کنه.

برای اینکه دقیقا موضعم از اینجا آمدن را برایش روشن کنم، گفتم:

-فقط اومدم حرف بزنیم.

برخلاف انتظارم لبخند روی لبش وسعت بیشتری گرفت:

-خب همین که می خوای حرف بزنی عالیه.

رک گفتم:

-پس لطفا نگید کدوم کارم غلطه و نباید انجامش بدم و کدوم کار درسته.

خودش را خم کرد و دست هایم را در دستش گرفت:

-اصلا امروز من حرفی نمی زنم و فقط گوش می کنم.

دقیقا چیزی که من نیاز داشتم، دو گوش شنوایی بود که بشنود و مرا از انجام کاری منع نکند.

دلم می خواست شروع حرف هایم با حرف های دیروز شهاب باشد، ولی آن وقت مجبور می شدم که قبلش کلی ناگفته بگویم و زمینه بچینم.

مطمئنا خاله مژگان هم نمی توانست در مقابل ناگفته هایم ساکت بنشیند.

دستم را از دستش بیرون آوردم و بلند شدم. به کنار پنجره رفتم.

پشت به خاله مژگان گفتم:

-می خوام به اتاق طبقه ی بالا برم و یادگاری های پریا رو ببینم. دلم خیلی برای پریا تنگ شده.

آرام گفت:

-خیلی خوبه.

-هنوز هم شب ها کابوس می بینم.

-چه کابوسی؟

بارها از کابوس هایم برای خاله مژگان حرف زده بودم و حالا برایم عجیب بود که درباره ی کابوس هایم می پرسید.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-همون قبلیا. پریا داره خفه میشه، ولی اونی که درد می کشه و التماس می کنه منم.

بارها همین ها را برای خاله مژگان تعریف کرده بودم و هر بار صورتش از ناراحتی در هم می رفت و این درصورتی بود که من به چشمم تمام این ها را تماشا کرده بودم.

از جایش برخاست:

-یکتا جان، هر کی جای تو بود دچار این کابوسا می شد، حق داری که یادت نره، اما کم کم فراموش کن. هر وقت که به یادش می افتی حواس خودت رو پرت چیز دیگه ای کن. وقتی تو بیداری خیلی زیاد درگیر موضوعی باشی، عجیب نیست که تو خواب هم کابوسش رو ببینی.

با صدایی دو رگه گفتم:

-همه ی این هایی که شما میگی یه مشت حرفه که به درد من نمی خوره.

وقتی من صورت پریا رو با چشم هایی که نزدیک بود از حدقه در بیاد به یادم میارم، حواسی نمی مونه که پرتش کنم .

بی رمق به دیوار پشت سرم تکیه دادم:

-من رو از پا می ندازن.

جلو آمد و مقابلم ایستاد:

-نمی خوای بهم بگی که دلیل خودکشی پریا چی بود؟ با صدایی خفه گفتم:

-نمی دونم.

ناباور به صورتم نگاه کرد و گفت:

-بیا بشین روی مبل.

به حرفش گوش کردم و به طرف مبل رفتم.

خاله مژگان هم کنارم نشست. دست روی دوشم انداخت:

-من خوب می دونم که تو از دلیلش خبر داری، یا حداقل یه چیزایی می دونی، اما من بهت اصرار نمی کنم که بگی؛ اصلا هر وقت دلت خواست بگو و یا هیچ وقت نگو .

کمی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

-هر تصمیمی بگیری من بهش احترام می ذارم.

سرم به مبل تکیه دادم:

-حتی تصمیمم در مورد ازدواج با حسام؟ با لحنی پر از آرامش گفت:

-ازدواج با حسام درست نیست، همون طور که خودت بارها گفتی: " ازدواج مامان با سهراب خان درست نیست." ؛ ولی با این حال من در این مورد هم باهات محالفتی ندارم؛ فقط بهم بگو که چرا می خوای با حسام ازدواج کنی؟ پای عشق و علاقه وسطه؟

با صدایی پر از تنفر گفتم:

-هیچ عشق و علاقه ای به حسام ندارم.

تمام صورتش با تعجب هم آغوش شد.

نمی دانست چه کند و چه بگوید!

آنقدر قاطع گفته بودم که ذره ای شک به دلش راه ندهد. در دانسته های متفاوتی که از من می دانست، دست و پا می زد.

از جایم برخاستم و با برداشتن کیفم، به سمت در رفتم.

❊ ❊ ❊

صدای بلند نوشین باعث شد شهاب قدم هایش را تندتر بردارد. همیشه و از بچگی عادت نوشین این بود که با گریه و بعد ها با قهر کردن و دعوا، کارش را پیش ببرد.

آماده بود که داخل برود و بر سر نوشین آوار شود، اما با حرف نوشین که التماس گونه می گفت: " مامان تو رو خدا یه بار دیگه برو شرکت

مامانش و بهش بگو دخترش دست از سر زندگی من برداره، اصلا داد و بیداد کن، آبروریزی کن، فقط برو".

و بعد گریه ای که دیگر شهاب به دیدن و شنیدن آن، در این روزها عادت داشت.

فکر کرد، مادرش کی به محل کار مادر یکتا رفته است و چرا او خبر ندارد؟

کف دستش را روی در گذاشت و آن را هل داد. کفش هایش را با عجله از پایش در آورد. هنوز کاملا وارد خانه نشده بود که نوشین را با صورتی گریان دید. توجهی به او نکرد. حسابش را بعدا می رسید.

شتابان به سمت سالن خانه رفت. شانه اش با شانه ی نوشین برخورد کرد. مادرش روی صندلی گهواره ای محبوبش نشسته و منتظر نگاهش می کرد.

با لحنی ناباور پرسید:

-مامان تو بلند شدی رفتی به مامان دختره التماس کردی؟

منتظر یک " نه " ی محکم بود؛ اما سکوت مادرش چیز دیگری می گفت.

نوشین به طرفش آمد و خواست توضیح دهد که با نگاه به خشم نشسته ی شهاب، زبان به کام گرفت.

شهاب با دستش به نوشین اشاره کرد و رو به مادرش گفت:

-مامان واقعا تو با حرف این بلند شدی رفتی التماسشون کنی؟ آخه اگه اون زن این چیزا حالیش بود که خودش زن دوم یکی دیگه نمی شد.

آخه...

خودش هم از صدای اوج گرفته اش ناراحت شد و کنار کشید. او که مادر نبود، فقط یک برادر بود. نوشین اشک می ریخت و مادرش مجبور به کارهای عجیب و غریب می شد. از تصور اینکه مادرش در حال التماس باشد، تمام حجم سرش درد گرفت. تصویری از مادر یکتا نداشت، اما ذهنش به صورت خودکار یکتا را به یادش آورد که لبخند پیروزی روی لبش نشسته است.

نتوانست از بازخواست کردن مادرش چشم بپوشد، با حالتی که شبیه صدایش شاکی و کوبنده باشد، گفت:

-مامان محض رضای خدا دیگه با طناب پوسیده ی نوشین نرو تو چاه. قبل هر کاری با من هماهنگ باش .

حرف های آخرش در هق هق های بلند نوشین گم شد.

با بی حالی روی مبل نشست. چشمش به شایان خورد که با نگاهی مثل همیشه، طلب کار، به او نگاه می کرد. به اندازه ی کافی اعصابش تحریک شده بود، رو به شایان غرید:

-تو چه مرگته؟

شایان نگاه گذرایی به مادرش کرد و به مسخره رو به او گفت:

-مثلا با تو هماهنگ شیم، بعدش چی میشه؟ به طرف شهاب رفت و مقابلش ایستاد: -دیگه کار از کار گذشته. چند روز پیش که رفته بودم خونه ی حسام، انگار قبل من یه نفر اونجا بود. روی میز میوه و چایی و وسایل پذیرایی

بود.

نوشین و مادرش در بخش دوم جمله ی شایان گیر کرده بودند، اما شهاب از جایش پرید و گفت:

-تو رفته بودی خونه ی حسام چه غلطی بکنی؟

نگاه شایان کمی رنگ باخت، اما بر خود مسلط شده و گفت:

-رفته بودم راجع به نوشین باهاش حرف بزنم.

شهاب چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-خدا کنه که همین طور باشه.

شایان با پوزخند گفت:

-تو خودت با حسام و دختره، جیک تو جیکی، اون وقت رفتن من به خونه ی حسام عیب و ایراد داره؟

شهاب بارها و بارها به او توضیح داده بود که بودنش با حسام قبل از ازدواجش با نوشین است؛ اما شایان میلی به قانع شدن نداشت.

با نگاهی مستقیم به راه پله ها، به آن سو رفت؛ اگر می ماند، حتما یا با نوشین دعوایش می شد یا سیلی نثار صورت شایان می کرد.

با بالا رفتن از پله ها چند بار نفس عمیقی کشید، اما ذره ای از خشمش، کم نمی شد، تمام شدن پیشکش!

در اتاق پدرش را باز کرد. پدرش روی تخت به خواب آرامی فرو رفته بود. پیراهن نخودی رنگ صبحش با پیراهن سفیدی عوض شده و موهای سرش هم اصلاح شده بود؛ اگرمادرش نبود، اگر این طور کنار پدرش نمی ماند، او حتما منکر مقوله ای به نام " وفاداری" در زنان می شد. هر زنی را آزموده، هزاران هزار خطا دیده بود.

در مقابل وسوسه ی بوسیدن پیشانی پدرش مقاومت کرد. خواب سبکش به یک نفس کشیدن آرام کنار گوشش بند بود.

در را به آهستگی بست.

وارد اتاق خودش شد. همه کارهایی که باید انجام می داد، مثل یک گره ی کور بودند که باید ساعت ها با چنگ و دندان با آن ها مشغول می شد.

حسام هم شاه گره ی این گره های کور بود که گویی با هیچ چنگ و دندانی باز شدنی نبود.

کتش را از تن در آورد. دو دکمه ی بالایی پیراهن قهوه ای تیره اش را از هم گشود. برایش عجیب بود که یکتا، رفتن مادرش را به رویش نیاورده !

می توانست در این چند برخوردی که با او داشته و هر بار به نحوی آزارش داده، با گفتن همین موضوع ساکتش کند، اما یکتا چیزی نگفته و این برایش عجیب بود. اوایل با آمدن یکتا به شرکت، فکر می کرد با دیدن لوس بازی هایش برای حسام، نتواند خود را کنترل کند و یک دندان سالم هم در دهان حسام باقی نگذارد، اما یکتا نه لوس بازی های نوشین را داشت و نه مثل روشنک تمایلی به گرفتن بازو و چسبیدن های آزار دهنده، تا به عالم و آدم حالی کند که اینکه دست در دستش نهاده برای خود خود اوست. رفتار یکتا یه چیز می گفت، کارهایش چیز دیگر. جمعی از تضاد در او جمع شده بود که با هم همخوانی نداشتند. دختر زبان درازی که متین و سنگین رفتار می کرد، اما می خواست زن حسام

شود!

یا روزی پای در همین خانه نهاده بود و بدون هیچ شرم و حیایی حرف های آن چنانی می زد و روزی دیگر در شرکت با حسام بر سر حلال و حرام دعوا راه می انداخت!

روی زمین نشست و به دیوار پشت سرش تکیه داد. هنوز جاگیر نشده بود که در باز شد. نوشین با تردید نگاهی به او کرد و گفت:

-بیام تو؟

دلش به حال صدای وا رفته ی نوشین سوخت و با سکوتش تایید کرد که داخل بیاید. نوشین مقابلش دو زانو نشست. نگاهی به ناخن هایش کرد. از آن ناخن های کاشته شده و طرح هایی که هر روز به یک شکل در می آمدند، خبری نبود. موهایش هم با کلیپس بالای سرش جمع شده و مدل های عجیب و غریب همیشه را نداشت. حسام نوشین را از این رو به آن رو کرده بود.

منتظر به نوشین خیره شد تا حرفش را بزند .

نوشین می دانست شهاب از اشک و آه خوشش نمی آید، پس تمام سعیش را کرد که گریه نکند. هر چند کار دشواری بود:

-شهاب...

شهاب نفس کلافه اش را بیرون داد و نوشین با مکثی کوتاه ادامه داد:

-جز تو هیچ کس نمی تونه بهم کمک کنه.

لب های شهاب به پوزخندی از هم باز شد:

-قبلا یه چیز دیگه ای می گفتی؛ مثلا می گفتی: " بذار زندگیم رو بکنم و مزاحمم نشو." حالا فقط من می تونم کمکت کنم؟ نوشین جلوتر رفت و زانوهایش را به زانوهای شهاب چسباند:

-نه فقط تو می تونی کمکم کنی، تو رو خدا پای این دختره رو از زندگی من ببر.

شهاب از این التماس صدایش خوشش نمی آمد. دلش می خواست

خواهرش عطای این زندگی را به لقایش ببخشد. چه چیز حسام او را پایبند کرده، برای خودش هم جای تعجب داشت. در جواب خواهرش گفت:

-چرا فکر می کنی من می تونم این زندگی نکبت بار تو رو درست کنم.

نوشین کف دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت و گفت:

-آذر رو یادته؟ یادته چطوری دور و بر حسام موس موس می کرد، اگه تو نمی ترسوندیش...

شهاب با لحن کوبنده اش، نگذاشت نوشین ادامه ی حرفش را بزند:

-تو آذر رو داری با این دختره مقایسه می کنی، اون من رو می دید اسم خودش هم یادش می رفت، چه برسه به حسام؛ اما نوشین خانم این دختره با توپ و تشر من ککشم نمی گزه. هر وقت تهدیدش کردم، فرداش بدتر کرد. هیچ رقمه کوتاه بیا نیست. کاری از دست من بر نمی آد.

نوشین کف دست هایش را روی صورتش چرخ داد:

-یه کاری کن، من نمی دونم چه کاری، ولی نذار به حسام بچسبه.

در چشم های شهاب زل زد و گفت:

-می دونی شهاب من ازش می ترسم، نمی دونی با چه تنفری نگاهم می

کنه.

شهاب سوالی گفت:

-کی دیدیش؟

-پارسال تو مراسم سالگرد پریا. هر وقت باهاش چشم تو چشم شدم، فقط نفرتش رو دیدم.

شهاب از پس تجزیه و تحلیل این مسئله بر نمی آمد، تنها می توانست آن را به اشتباه نوشین ربط دهد. با لحنی که نوشین را از اشتباه در بیاورد، گفت:

-اون موقع که هنوز با حسام آشنا نشده بود، چرا باید با تنفر نگاهت کنه؟ بالاخره چشم های نوشین مقاومتش را از دست داد و بارید:

-شایان راست میگه شهاب، منم فکر می کنم حسام یکتا رو میاره خونه م.

شهاب کلافه گفت:

-به درک می بره، تو جواب سوال من رو بده؛ چرا باید با تنفر نگاهت کنه؟ نوشین دستش را به زیر چشمش کشید تا اشک های سمجش را پاک

کند:

-خب حتما چون زن حسام شدم. آخه اون و پریا خیلی با هم خوب بودن، پریا تو اتاق یکتا خودش رو دار زده.

شهاب با تعجب پرسید:

-یعنی پریا تو خونه ی همین دختره خودش رو کشته؟ نوشین گفت:

-مگه نمی دونستی؟

شهاب سری تکان داد و گفت:

-من فقط می دونستم که تو خونه ی یکی از فامیلاش خودش رو کشته، نمی دونستم خونه ی همین دختره بوده.

نوشین بار دیگر حرفش را تکرار کرد:

-شهاب یه کاری کن.

کلافه از سماجت های نوشین گفت:

- چیکار کنم، برم بکشمش؟ نوشین عقب کشید و گفت:

-نه؛ برو با حسام صحبت کن.

اخم های شهاب در هم رفت:

-شوهر جنابعالی با حرف من کوتاه بیاد، تو می تونی فراموش کنی که چیکار می خواست بکنه. حسام آدم بشو نیست نوشین.

نوشین از جایش بلند شد و به یکباره اتاق شهاب را ترک کرد .

شهاب همان حرف هایی را زده بود که نوشین از آن ها فراری بود. او هنوز امید داشت .

هر بار که شهاب از حسام بد می گفت، بعدش با قیافه ی آویزان نوشین، تحلیل می رفت.

با لرزیدن گوشی در جیب شلوارش، دست در جیبش برد و گوشی اش را بیرون کشید.

نیم نگاهی به صفحه ی گوشی کرد. روشنک خودش اسمش را در گوشی شهاب " عسلم " ذخیره کرده بود. آیکون تماس را لمس کرد، هنوز " الو " در دهانش نچرخیده بود که روشنک با لحنی بازجویانه، گفت:

-دیشب کجا بودی شهاب؟

این دیگر بالاتر ار تاب تحملش بود، با بدخلقی غرید:

-دقیقا منظورت چه ساعتی از شبه، اولش رو با مهرانه بودم، مهرانه رو که رد کردم، زنگ زدم ارغوان اومد.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-بقیه اش رو هم می خوای بدونی؟

روشنکی نبود که جواب سوالش را بدهد. تلفن را قطع کرده بود.

گوشی را مقابل پایش انداخت و فکر کرد، روشنک در بدترین زمان ممکن زنگ زده است.

دیشب از خستگی زیاد حتی شام هم نخورده و خوابید. روشنک در مقابلش همیشه رام و حرف گوش کن بود؛ اما با شک های بی جایش مرتب او را اذیت می کرد. شکی که دیگر شبیه یک مرض شده و باعث می شد مرتب او را زیر نظر بگیرد .

پریا را می شناخت. دختری خجالتی و ساکت. الان که فکر می کرد خیلی هم شبیه یکتا بود. ولی خب زبان تند و تیز یکتا کجا و حرف را از دهان پریا خریدن کجا؟ بارها پیش خود معترف شده بود که حسام لیاقت پریا را ندارد، اما کاری از دستش بر نمی آمد. او حتی نمی توانست خواهرش را کنترل و توجیه کند.

فکر اینکه یکتا هم گرفتار جنون و توهم عاشقی شده و به خاطر این جنون حسام را انتخاب کرده باشد، هر روز در ذهنش قوت می گرفت و پررنگ می شد.

از جایش بلند شد. گوشی اش را که چند لحظه پیش پرت کرده، نزدیک بود زیر پایش له شود. خم شد و گوشی اش را برداشت. اگر هر وقت دیگری بود به روشنک زنگ می زد و به روش خودش او را آرام می کرد، اما او خود الان به یک آرام بخش نیاز داشت. یکی که برایش کمی فراموشی بیاورد و یا یک پاک کننده ی قوی که تمام افکار منفی را از سرش بزداید. این روز ها و ساعت ها فقط و فقط فکر کرده بود. نوشین را فرستاد، که آرامش را از کس دیگری بگیرد، اما این خودش بود که هر روز داخل چاهی که خود کنده، فرو می رفت. اگر می توانست حسام را از زندگی نوشین حذف کند، دیگر مهم نبود حساب یک دخترک عاشق پیشه که هیچ چیزش شبیه عاشقان نبود برسد و یا نرسد. اصلا به او چه؟ دل بستنش به حسام خودش تنبیه بزرگی برایش بود. خواهرش را از این مهلکه دور می کرد کافی بود؛ اما نوشین جور عجیبی دلش به دل سرگردان حسام وصل بود. که ای کاش نبود!

نوشین می خواست همان طور که آذر را برای همیشه از حسام دور کرده، با یکتا هم کار مشابهی بکند. خب کرده بود. هزاران بار بدترش را با یکتا کرده بود، اما دخترک خیره ی صورتش می شد و شاخ و شانه می کشید.

اگر هم گاهی با حرف هایش در خود جمع می شد، بیشتر شبیه عقب کشیدن و مهیای یک حمله ی هم جانبه شدن بود. اگر یکتا را هر جایی غیر از کنار حسام می دید، تنها چیزی که می توانست

درباره اش بگوید این بود که، صورت معصومی دارد. بسیار محجوب است؛ اما دختری که کم کم شناخته بود، به قول خودش یک مار سیاس بود. البته گربه ی ناز و ملوس هم بود. خب، وقت هایی که عصبی می شد و برایش گردن می کشید، همون ماده شیر آماده ی حمله هم می شد.

چه قدر خوب خودش را توصیف کرده بود. گوشی را برداشت و آیکون تماس را لمس کرد. روشنک اگر چه درمان نبود؛ اما مسکنش که می

شد!

❋

همیشه از اینکه در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرم فراری بودم. نشستن مقابل امیر رضا و آن نگاه سنگین و جدی اش را تحمل کردن، موقعیت خوبی نبود. کافه خلوت بود. در یک خیابان خلوت و دنج .

صبح به هوای رفتن به شرکت از خانه بیرون زده بودم، اما هنوز چند قدمی دور نشده که امیر رضا را دیدم.

دست هایم را روی میز گذاشتم و گفتم:

-میشه زودتر بگید چیکارم دارید، لطفا سریع بگید و خلاصه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-عجله نکنید. یه قهوه بخوریم بعد.

سرم را به نشانه کلافه بودن به سمت دیگری چرخاندم:

-من وقت قهوه خوردن ندارم. بهتره که حرف تون رو بزنید.

بدون توجه به من نگاهی به پشتش کرد و گفت:

-الان قهوه رو می آرن.

خیلی سعی می کردم تا خودم را کنترل کرده و چیزی بارش نکنم. اخم هایم را در هم کرده و فکر کردم چه کارم دارد و چه می خواهد؟ قهوه که رو به رویم قرار گرفت، امیر رضا هم قفل دهانش باز شد:

-راستش من می خواستم در مورد مادرم باهاتون حرف بزنم.

دلم می خواست مثل دیوانه ها، از جایم بلند شده و روکش طلایی رنگ روی میز را بکشم و هر چه که روی میز است را به هم بریزم. نمی خواست از مادرش صحبت کند؛ در واقع آمده بود تا پدرش را موجه نشان دهد. به خشم درونم لگام زدم و منتظر ماندم ادامه دهد. نگاهش را به قهوه اش داده بود. به اعتراض گفتم:

-برای گفتن بقیه ش، زیر لفظی می خواین؟ کوتاه و ریز خندید:

-ببینید من از پدرم شنیدم که شما چه نظری درباره ی مادرتون و پدرم دارید.

کماکان در حال کنترل خودم بودم و او هم بعد هر جمله ای انگار به یک نقطه سر خط و یک مکث احتیاج داشت تا بقیه ی حرفش را بزند، آرام

گفتم:

-میشه زود همه ی حرفتون رو یه جا بزنید و اینقدر شمرده شمرده نگین.

نگاهش حرف می زد، اما خودش ساکت بود. دلیل دست دست کردنش را بعد اولین جمله ای که گفت فهمیدم.

-مادر من ناتوانی جنسی داره. به خاطر بیماریش مجبور به مصرف دارو هایی که خب...

برزخی نگاهش کردم تا ببینم دیگر چه می خواهد بگوید.

-مصرف این داروها کلا از زمان و مکان دورش می کنه. نمی تونه یه زن نرمال برای پدرم باشه. متاسفانه گاهی بیماری های روحی و روانی هزار بار بدتر از بیماری های جسمیه. متوجه منظورم می شید؟

به قهوه اشاره کرد و من هنوز مبهوت این توجیهاتش بودم. می مردم هم دست به آن قهوه ی کذایی نمی زدم.

با اکراه گفتم:

-من قهوه نمی خورم.

قهوه اش را روی زمین گذاشت:

-شما مثل یک دختر بچه ی دوازده سیزده ساله رفتار می کنی. همون قدر بی منطق و همون قدر سخت قانع می شی.

خب حالا من هم با این حرفش دلیل خوبی پیدا کرده بود تا بی ادب باشم و منطق بی معنی اش را به چالش بکشم:

-لطفا با ادب باشید .

برای اولین بار خیلی تند و سریع جواب داد:

-من بی ادبی نکردم.

-به نظرتون بی ادبی نیست که تو این چهار پنج دقیقه ای که گذشته، از زبون شما شنیدم که یک دختر نفهم و بی منطق هستم. به شما یاد ندادن در مورد ناتوانی جنسی مادرتون با یک دختر بچه ی نفهم حرف نزنید؟ از حرف هایم ذره ای تغییر در صورتش پدیدار نشد. دوباره قهوه اش را نوشید و من هم هوس خالی کردن قهوه بر صورتش را داشتم تا آرامشش را به رخم نکشد.

نگاهم را از او گرفتم و از جایم بلند شدم. صندلی را به عقب راندم و راهدر خروجی را در پیش گرفتم. در را پشت سرم رها کرده و با تمام سرعت و قدم های تند از او و آن کافه دور شدم. نیم نگاهی به عقب کردم و امیر رضا را دیدم که به حالت دو به طرفم می آمد. همان جا ایستادم تا دلیل این با عجله دنبال کردنم را بدانم. خودش را به من رساند و مقابلم در حالی که به نفس نفس افتاده بود، ایستاد. کمی عصبی شده بود:

-متاسفانه شما زیاد از حد ایده ال گرا هستین. این اصلا براتون خوب نیست. به پنجاه درصد اونی که می خوای راضی باش. تو کدوم سیاهی گیر کردی که فقط به سفید بودن محض فکر می کنی؟ از خر شیطونی که روش سوار شدی بیا پایین تا با سر نخوردی زمین.

ساکت شد و این بار من شمرده و محکم گفتم:

-از نظر منم تو یه پسری هستی که خودت رو پشت توجیهات مسخره ت پنهون کردی و فکر می کنی که با عالم و آدم باید راه بیای تا منطقت ترک نخوره، ولی یادت رفته که گاهی فقط با یه کشیده ی محکمه که میشه یکی رو به خودش آورد. تو که ادعای نرمال بودن داری، فقط به یه سوال من جواب بده: " اگه پدرت مشکل داشت. ناتوانی داشت، مادرتحق داشت عین پدرت باشه؟" مات نگاهم کرد.

چرخیدم که بروم، لحظه ی آخر به سمتش برگشتم:

-حالا بشین با منطقت، حساب و کتاب کن، هر وقت جوابش رو به دست آوردی بهم بگو .

آنقدر از او دور نشده بودم که حرفش را نشنوم. " صبر کن الان ماشین می آرم، تا شرکت می رسونمت".

قبل نشستن در ماشینش از او خواستم کوچک ترین حرفی نزند. او هم همین کار را کرد.

جلوی شرکت از ماشینش پیاده شدم. کوتاه "خداحافظ" ی گفتم و به سمت شرکت رفتم. وارد ساختمان شدم. نگاهم مستقیم به جلو نبود. کمی مایل به پایین بود و من نرسیده به آسانسور متوجه یک جفت کفش مشکی شدم. سرم را بالا آوردم و با دیدنش، ته مانده ی انرژی ام هم به باد رفت. همان لحظه راهم را به سمت پله ها کج کردم. اگر حرف های امیر رضا تلخ بود، حرف ها و نگاه های این آدم نیش و زهر بود. خودشرا زودتر از من به راه پله ها رساند و دستش را روی دیوار گذاشت. با خشم گفتم:

-چیکار می کنی؟ لبخندی زد و گفت:

-آقا کی بودن شما رو رسوندن؟ فکر می کردم تک پری و فقط با حسام می پری، اما خب من همیشه درباره ت اشتباه فکر می کنم.

-کی به شما گفته به من فکر کنی؟ اصلا چرا به من فکر می کنی؟ روال قبل را درپیش گرفت و گفت:

-میشه به شما فکر نکرد؟ تند و تیز گفتم:

-میشه از فکر کردن به من دست برداری؟

یک دستش را از روی دیوار برداشت و خودش را کمی به سمتم خم

کرد:

-تو نمی ترسی من برم به حسام بگم که کی تا اینجا اسکورتت کرد؟ نمی خوای کمی از این بلبل زبونیت کم کنی؟ عقب تر رفتم و گفتم:

-به کاهدون زدی، امیر رضا برادرمه.

خب اگر از راه منطق خود امیر رضا می رفتی من خواهرش بودم.

خندیدن یکباره اش زهری بود که یکباره به جانم می نشست و ذره ذره اثر می کرد. با اخم به او خیره شدم. جایی وسط خنده هایش گفت:

-پسر ناپدریته؟

جوابی ندادم و به سمت آسانسور رفتم.

آسانسور جلوی چشم های منتظرم بسته شد و بالا رفت. نگاه مستاصل شده ام را به طرفی دیگر دوختم تا او مرا نبیند، اما نمی شد و کنارم با فاصله ی کمی ایستاده بود. خفه هم نمی شد. به در بسته ی آسانسور تکیه داد و گفت:

-تو و مامانت چرا خوشتون می آد تو زندگی یکی دیگه وول بخورین؟ من خودم می توانستم به مامانم تلخ بگویم، اما کس دیگری حق زدن همچین حرف هایی را نداشت .

-لابد بقیه بلد نیستن زندگیشون رو سفت بچسبن. مامان من یک زن بیوه بود که ازدواج کرد، این کار گناهه؟

دکمه ی آسانسور را زد و با جدیت به صورتم زل زد و پرسید:

-هر کاری که گناه نباشه، باید انجامش داد؟

چه قدر شبیه من حرف می زد. چه قدر شبیه من می گفت .

بارها و بارها به من گفته شده بود: " مامانت ازدواج کرده، گناه که

نکرده "

و من هم همین سوال را داشتم که، اکر کاری گناه نباشد، حتما انجام دادنی ست؟ ازدواج سهراب خان گناه نبود. ازدواج مادر منم گناه نبود، پس چرا من این کارشان را اینقدر سیاه و تار می دیدم؟

سکوتم بیش از حد اندازه طول کشید. در آسانسور باز شد. شهاب در را نگه داشت و گفت:

-بیا برو تو .

-بدون نگاه به او راه، پله ها را در پیش گرفتم. صدای" به درک "ش نتوانست مرا از فکر کردن به حرف های قبلش باز دارد .

گاهی من تاوان می دادم. تاوان کار مامان را. چه وقتی که مدرسه می رفتم و چه الان که بیست و یک سالم بود .

شهاب راه های زیادی برای زخم زدن به من پیدا کرده بود، یکی اش همین بود که مدام به یادم بیاورد دختر کدام مادر هستم.

پشت در شرکت ایستاده بودم، اما پای رفتن نداشتم. دست روی زنگ گذاشتم و در باز شد. خانم یمین پشت در بود.

و پشت او روشنک. شهاب هم رو به رویش ایستاده بود. دست روشنک بند کمر شهاب بود.

نگاهم را گرفتم و کوتاه " سلام" گفتم. مخاطب سلامم را معلوم نکردم، ولی خانم یمین جوابم را داد. به سمت اتاق حسام رفتم .

کیفم را روی میز گذاشتم و به سمت پنجره رفتم. وقتی که بیشتر وقت ها در خانه تنها باشی، پنجره برایت رفیق خوبی می شود. کم کم با فضای پشت پنجره انس می گیری، با چشم هایت دنبال آدم هایی می گردی که هیچ وقت شاید دوباره نبینی، اما دیدنشان را دوست داری. من هم چه پشت پنجره ی اتاقم و چه پشت پنجره ی اتاقم اینجا، فرقی نمی کرد، تماشا کردن را از پشت شیشه ها دوست داشتم. در اتاق زده شد، به طرف در برگشتم. خانم یمین با کمی مکث داخل آمد. در را هم پشت سرش باز گذاشت. روسری کرم خوش رنگی با مانتوی سرمه ای رنگی پوشیده بود؛ متانت خاصی داشت، اگر اخم هایش را فاکتور می گرفتم. کاغذی به دستم داد و گفت:

-این رو آقای سمیعی دادن که بدم بهتون و خواستن که بخونید.

در حال توضیح دادن بود، اما من نیمی از حواس پنجگانه ام رفته بود به پشت خانم یمین و از در باز اتاقم گذشته و در میان خنده های بلند روشنک پرسه می زد. روشنک خیلی قشنگ می خندید. وقتی می خندید حالت مرتب دندان هایش در کنار صورت زیبایش ترکیب قشنگی می شد. دستش پشت شهاب بود و مقابل در اتاق شهاب حرف می زدند.

روشنک می خندید و شهاب لبخند می زد. هیچ جایی از دستش همتماسی با بدن روشنک نداشت. دستش روی دستگیره ی اتاقش چرخید و روشنک و خنده هاش از جلوی چشمم رد شدند .

مهم دست آدم ها نبود که بند هم باشد یا نباشد. " دل " مهم بود ! دل آن ها بند هم بود ؟ اصلا کاش می شد این را هم دید که دل آدم ها پایبند کیست، که اگر می شد کسی به اشتباه دل نمی بست .

خانم یمین از اتاقم رفت و من فقط سر تکان دادم. سر تکان دادن هایی که فقط در جهت بیرون کردن او و رفتن به پشت پنجره بود.

دوباره پشت پنجره پناهگاهم شد. به بیرون خیره شدم و دلم طبق معمول همیشه نبود. ذهنم را هم همراه و گمراه خودسری های خود کرده بود.

پشت پنجره به چیزهای جدید فکر می کردم و راه همیشه را نمی رفتم.

دیگر پریا در مرکز فکر و قلبم حکمرانی نمی کرد ! کلی چیز را باید کنار هم می چیدم و گاها از پریا غافل می شدم. بیرون از اتاق سر وصدای یک مرد می آمد، مردی که حسام نبود. صدایش کلفت تر از صدای حسام بود. از تماشای بیرون دست کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. پسری قد بلند و لاغر پشت به من ایستاده و با خانم یمین صحبت می کرد. با صدا باز شدن در اتاقم به طرفم برگشت. همان پسری بود که آن روز مقابل در خانه ی حسام دیده بودم. نگاهش با دیدن من مثل یک هوای آفتابی که یکدفعه ابری و سیاه شود، تغییر حالت داد. تا آمدم دلیل این تغییر واضح صورتش را تحلیل کنم با صدای تند و عصبی گفت:

-اینجا چه غلطی می کنی، همین امروز گم میشی میری، هم از زندگی خواهرم و هم از این شرکت. و گرنه آبرو واسه ت نمی ذارم.

از سر تا پایش عجیب و غریب بود .

روی کلمه ی " خواهر " گیر کردم. شبیه نوشین نبود. جایی ندیده بودمش که مرا بشناسد

نگاهی به سر تا پایش کرده و با اشاره به خودش گفتم:

-تو می خوای واسه من آبرو نذاری.

یکباره به سمتم خیز برداشت و من هم ناخودآگاه عقب تر رفتم و به در اتاقم چسبیدم. خیز برداشتنش به سمتم با باز شدن در اتاق شهاب همراه شد. شهاب بین من و او ایستاد و حائل من شد. نمی دانستم اگر شهاب بین من و او نمی ایستاد، واقعا چه کاری انجام می داد؟ شهاب با بدخلقی رو به او گفت:

-کی گفته بیای اینجا شایان؟

بی توجه به سوال شهاب رو به من با فریاد گفت:

-ببین دختره ی همه کاره، بلایی به سرت بیارم که اون سرش ناپیدا .

شهاب دستش را روی سینه اش گذاشت و او را به عقب هل داد. روشنک بین چهارچوب در ایستاده و با تعجب به شایان نگاه می کرد .

شایان با هل شهاب عقب رفت و لجباز تر از قبل، در حالی که انگشت سبابه اش را به سمتم نشانه گرفته بود، گفت:

-نمی ذارم آب خوش از گلوت پایین بره. حالا ببین .

شهاب این بار با شدت بیشتری هلش داد. روشنک از چهار چوب در خارج شد و بیرون اومد. شایان از نقطه ی دیدش دور شده و او با جدا شدن از چهارچوب می خواست بهتر تماشایش کند .

پوزخندی زدم و به پسری که میان دست های برادرش هارت و پورت می کرد، نگاه خیره ای کردم. سکوتم آزارش می داد.

سکوت من جواب داد و عصبی ترش کرد، تمام تلاشش را می کرد که خودش را از شهاب جدا کند:

-اگه آدم باشی میری و دیگه پیدات نمیشه؛ یه بار دیگه اینجا ببینمت بیچاره ت می کنم .

زنگ در زده شد و خانم یمین به سمت در رفت.

حسام با تعجب وارد شد و رو به شایان گفت:

-چه خبرته؟ صدات همه جا رو پر کرده؟ تو واسه من آدم شدی؟ شایان کمی عقب رفت و به لبه ی میز خانم یمین تکیه داد، دیگر هم حرفی از دهانش خارج نشد. خیلی برایم این سکوتش جای تعجب داشت. شهاب به طرف حسام برگشت. نگاهش به حسام سرشار از نفرتی بود، که از عمق وجودش نشات می گرفت. یک نفرت آنی نبود. با صدایی که به شدت به حالت صورتش می آمد گفت:

-تو مگه خودت آدمی،که دنبال آدم می گردی؟ حسام کیفش را روی زمین گذاشت:

-بابا مگه من چیکار کردم؟ این همه آدم دو تا زن دارن، یکیش هم من.

راه به راه می آین اینجا با یکتا دهن به دهن میشین؛ خب حرفی دارین بیاین به خودم بگید. زندگی خودمه، به شماها هم هیچ ربطی نداره .

اوضاع خوبی نبود. شهاب از شدت خشم یکی از دست هایش مشت شده بود. احتمال درگیری بین آن ها زیاد بود. جلو رفتم و بازوی حسام را کشیدم. روشنک هم بازوی شهاب را کشید و به طعنه گفت:

-آروم باش، به درک. بذار هر کاری خواست بکنه؛ لیاقت نوشین رو نداره.

و جز خدا من هم می دانستم که چه قدر به حرفی که زده است، اعتقاد دارد و چه قدر در نوشین لیاقت می بیند!

شایان بر سر همان موضع قبلش بود. در سکوت و یک حالت پر از خشم فروخورده!

شهاب رو به او گفت:

-برو پی کارت شایان.

به سمت در آمد و ناچارا مجبور بود از کنار من و حسام رد شود. دلم از حرف هایش سنگین بود، ولی اوضاع مساعدی نبود که جواب حرف هایش را بدهم. در را باز کرد و یک آن برگشت و با چشم های شرورش خیره ی من گفت:

-خیلی زود پشیمون میشی.

جوابش را تنها با یک پوزخند دادم و بعد هم با هدایت حسام به اتاقش کشیده شدم. هنوز هم از آن یکباره آمدنش در شوک بودم.

*

در را بستم و وارد اتاقم شدم. هر سال که به روزهای عید نزدیک می شدیم، قبل از آن، بحث های تکراری و هر روزه را با مامان تجربه می کردم.

من فقط دوست داشتم به شیراز بروم و کنار خانواده ی پریا باشم، اما مامان مخالف سرسخت این موضوع بود.

شیراز را دوست داشتم. در آنجا احساس بهتری داشتم. هوایش مثل هوای تهران مدام به یادم نمی آورد که گاهی چه راحت می توان روی همه چیزپا گذاشت و یک نفر را زیر قدم هایت چال کرد.

شیراز بوی پریا را می داد. هر روز به مزارش می رفتم و به طرز عجیبی روحم آرام می گرفت!

سبک می شد!

دردها مرور نمی شد!

و من کمی بیشتر و بیشتر طرح خود حقیقی ام را می گرفتم.

آدمی نبود که برایش یک یکتای سر تا پا کینه جو باشم.

اگر نمی رفتم این همه کینه ها و عقده های تلمبار شده، درمانده ام می

کرد.

پریا حتی در داخل قبرش می توانست مرا آرام کند .

چند تکه استخوان در قبرش مانده بود، اما همان ها هم حالم را خوب می

کرد.

از در فاصله گرفتم و به سمت پنجره رفتم. کف دو دستم را روی شیشه گذاشتم و چشم هایم را بستم. می شد روزی کسی بیاید و مثل پریا باشد؟جای پریا را درقلبم بگیرد؟

"ما چون دو دریچه روبروی هم آگاه ز هر بگو بگوی هم.

هر روز سلام و پرسش و خنده هر روز قرار روز آینده

امروز دل من شکسته و خسته ست زیرا یکی از دریچه ها بسته ست نه مهر فسون نه ماه جادو کرد نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد". بر روی تخت برگشتم. چشم هایم خواب می خواستند. دنیای بی خبری خواب همیشه برایم جذابیت داشت. خوبی بیدار شدن صبح زود آن استکه سرت به بالش نرسیده، خیلی زود از همه ی دنیای بیداری رها می شوی.

صبح با صدای زنگ گوشی ام بیدار شدم. اول نگاهی به ساعت کردم و بعد گوشی را برداشتم. حسام پشت خط بود. خیلی کم پیش می آمد که ساعت از ده بگذرد و من خواب باشم. از جایم بلند شدم و با صدای خواب آلودی جواب حسام را دادم:

-سلام...

حسام در جوابم مثل همیشه از همه ی قدرت چرب زبانی اش بهره گرفت و گفت:

-به روی ماهت. ببینم من اگه سراغت رو نگیرم، تو صد سال دیگه هم یاد من نمی افتیا. شرکت هم تشریف فرما نشدین یه هفته.

در جوابش گفتم:

-می ذاری منم حرف بزنم یا نه؟

خندید:

-بفرما؛ من سر تا پا گوشم.

لحنی مظلوم به خود گرفتم:

-بیام شرکت که هر روز یکی از فک و فامیلای زنت بیان اونجا سبک و سنگینم کنن؟

-شایان رو سر جاش نشوندم.

بدجنسانه گفتم:

-شهاب چی، حریف اونم میشی؟

من به شوخی و مزاح گفته بودم، اما او خیلی مطمئن گفت:

-نترس، حساب اون رو هم می رسم. برای شکار یه شاه ماهی باید تورت محکم تر باشه. شهاب شایان نیست، برای اون فکر های بهتری دارم.

طوری دستش رو تو حنا بذارم که خودش هم نفهمه. اگه بدونی چه نقشه هایی براش کشیدم!

من یک کلمه گفته بودم، اما او از حرف هایی پرده بر می داشت که من مطمئن بودم هیچ کدام یک ادعای تنها نیستند. حسام داشت مقدمات کاری را می چید که شهاب را در نهایت کیش و مات کند.

حس کنجکاوی ام را برانگیخته بود، حتی دیگر خواب آلود هم نبودم، در جایم جا به جا شدم و پرسیدم:

-می خوای باهاش چیکار کنی؟

-ولش کن اون رو. خودت چطوری؟ دلم برات تنگ شده.

من هم می دانستم محال است که دیگر نم پس دهد. اصرار فایده ای نداشت. جواب قسمت دوم حرفش را دادم:

-من دلم برات تنگ شده، بعد از ظهر بیا دنبالم بریم بیرون.

سرزنش وار گفت:

-چرا بیرون؟ من می آم خونه تون.

سریع به او توپیدم:

-خونه نه. بیا دنبالم می ریم بیرون.

به سرعت خداحافظی کردم، تا بیشتر از این با او در مورد این مسئله بحث نکنم. نه حسام قانع می شد و نه من به او اعتماد داشتم.

از تخت پایین آمدم. دستم را دو طرف شلوار جینم گذاشتم و کمی از کمر خود فاصله دادم. حواسم پی حرف های حسام درباره ی شهاب بود .

با تمام حرف هایی که بین من و شهاب رد و بدل شده، من هیچ کینه ای نسبت به او در قلبم احساس نمی کردم. تمام واکنش هایش نسبت به من منطقی و طبیعی بود و او تنها برخوردهایی می کرد، که از نظر من باید انجام می داد.

نسبت به شایان هم حسم بد نبود، چرا که او هم مثل شهاب فقط از حق خواهرش دفاع می کرد، طرف حساب من فقط نوشین و حسام بودند.

یک حسی میان آن هم حس های متفاوت و در هم و برهم قلبم، به طرز عجیبی میل داشت که ضرری از جانب حسام، متوجه شهاب نشود؛ هر

چند دست من خالی تر از آن بود که بتوانم جلوی این کار را بگیرم. با اینکه حرف حسام شبیه بلوف زدن نبود؛ اما خب شهاب هم او را می شناخت و قاعدتا از پسش بر می آمد.

استکان چای در دستم کاملا سرد شد. آن را در سینک ظرفشویی خالی کرده و دوباره چای ریختم. روی میز نهارخوری گذاشتم و به بخارهایی که از آن بلند می شد، زل زدم. باز ذهنم بال هایش را باز کرده و خیال پرواز به سمت و سوی دیگری را داشت. دستم را جلو بردم و گرد استکان چای حلقه کردم تا شاید گرمای آن مرا از فکر کردن باز دارد. تا اگر کمی هم سرد شد، بفهمم و این هم راهی سینک نشود.

حسام بعد از ظهر به من زنگ زد. با اینکه آماده نبودم به او گفتم، آماده هستم و از او خواستم در ماشینش منتظرم باشد .

سریع به اتاقم رفتم و با عجله لباس پوشیدم. موهایم را بالای سرم بستم و سرسری، کمی هم آرایش کردم.

وقتی از ساختمان بیرون آمدم هر چه چشم چرخاندم او را ندیدم. کمی جلوتر رفته و نگاهی به دو طرف خیابان کردم. خبری از حسام نبود.

گوشی را از کیفم درآورده و به او زنگ زدم. با بوق اول گوشی را برداشت و بدون اینکه من حرفی بزنم، گفت:

-یکتا بمون اومدم، یه جا گیر کردم.

تا آمدم اعتراض کنم که چرا نیامده، تلفن را قطع کرد. عقب رفتم و به دیوار ساختمان تکیه دادم. چند دقیقه بعد ماشینی با سرعت جلوی ساختمان توقف کرد. شیشه های ماشین دودی بود. با باز

شدن شیشه و حسامی که برایم دست تکان می داد، به طرف ماشینش رفتم. لب هایم به اجبار طرحی از یک لبخند نصف و نیمه گرفت، اما حسام صورت خندانی داشت. با باز شدن در ماشین بوی عجیبی به بینی ام خورد. موزیک تندی هم از دستگاه صوتش پخش می شد. زنی که با صدایی جیغ مانندی به انگلیسی می خواند. حسام در جواب سلامم فقط سر تکان داد. وقتی در را بستم بوی بد فضای ماشین را بیشتر و بیشتر حس کردم. حسام صورتش را جلوتر آورد و صورتم را بوسید. دستش را روی بازویم گذاشت و طلب

کار بوسه های بیشتری شد. دهانش هم بوی الکل می داد. خودم را بهسمت شیشه ی ماشینش کشیدم و به حالت انزجار گفتم:

-چی خوردی؟

عقب نکشید و طرف دیگر صورتم را بوسید. با خنده ی سرخوشی گفت:

-یه کوچولو آب شنگولی زدم.

دستم را روی سینه اش گذاشتم، تا فاصله ای بین من و او باشد:

-برو اون ور. زشته!

چشم هایش درست مثل آن روز در خانه اش بود. خیلی حالت طبیعی

نداشت .

عقب رفت و دستش را روی فرمان گذاشت و دست دیگرش را هم به طرفم دراز کرد و گونه ام را بین دو انگشتش فشار داد:

-وقتی هم چموشی و هم خوشگل، من بیشتر دلم تو رو می خواد .

مست نبود، ولی خیلی هم حالش مساعد نبود. کلمات را کشدار نمی گفت، اما پشت سر هم حرف می زد و قربان صدقه ام می رفت. بوی فضای ماشینش با بوی دهانش فرق داشت. یک بوی دیگری بود.

معده ام از

بوی ماشین به تلاطم افتاد.

کلمات محبت آمیز حسام در کنار حالت عجیب صورتش، دست هایی که هرز می چرخید و چشم هایی که همه جای اندام من دور می زد، جز صورتم، باعث شد به بهانه ی تشنگی او را مجبور به توقف کردن در مقابل کافه ای شلوغ کنم. هر چند مخالف بود، اما من پافشاری کردم .

ماشینش را پارک کرد و من هم با عجله پیاده شدم. باید هوایی به سرش می خورد و حالت طبیعی خودش را به دست می آورد.

با لبخند دوشادوش من ایستاد و دستم را در دستش قفل کرد. موهای تنم از این تماس دست هایمان سیخ شد .

چه قدر سخت بود که به روی خودم نیاورم این لحظات چه قدر پر از عذاب هستند. دست هایش انگار بیخ گلویم را فشار می دادند و من برای ذره ای اکسیژن پاک به دست و پا افتاده بودم.

وقتی روی صندلی های چوبی و فانتزی کافه نشستم، دست حسام هم از دستم جدا شد. نمی فهمیدم چه می گوید، چه سفارش می دهد؛ فقط دست هایم را روی پاهایم مشت کرده و در به در دنبال ذره ای آرام شدن بودم. این دومین بار بود که به چنین حالتی دچار می شدم. اوایل بیشتر با بوسه ها و لمس کردن های حسام کنار می آمدم، اما هر روز که می گذشت، من شدید تر از روز قبل از این تماس ها نفرت پیدا می کردم.

دیگر حتی نمی توانستم یک فاصله ی چند سانتی متری با او را هم تحمل کنم. حسام با تمام جذابیت های ظاهری اش، برایم یک مرد کریهی بود که هر روز به میزان این کراهت افزوده می شد.

او مقابل من رها و بی قید می خندید و قهوه اش را می خورد و من دندان روی دندان می ساییدم .

او حرف می زد و من دست روی قلبم می گذاشتم تا دیگر بی امان بر من

نتازد .

برای خودم هم جای تعجب داشت این حجم از تنفر و این همه انزجار از

او!

وقتی بالاخره این ساعت های بی رحم گذشتند و حسام ماشینش را مقابل ساختمان نگه داشت، من هم آرام تر روی صندلی نشستم و بی قراری هایم برای هر چه زودتر رسیدن به خانه تمام شد.

حسام هم همراه من پیاده شد. به طرفم آمد. یک دستش را دور کمرم انداخت. حتی در آخرین لحظات هم از این شکنجه هایش دست بر نمی داشت. دستش دور کمرم حلقه شد و با فشاری که بر پهلوهایم آورد، گفت:

-تو مشکلی داری یکتا؟

آنقدر چشم هایش نافذ و حالتش مچ گیرانه بود که باور کردم، قوی ترین الکل ها هم نمی توانند هوش او را به یغما ببرند ! در تمام لحظاتی که من از تماس با او پرهیز می کردم و او می خندید؛ در واقع حواسش جمع جمع بود.

سری پایین انداختم و سعی کردم با وانمود کردن اینکه این ها همه بهحجب و حیای ذاتی ام مربوط است، او را از ادامه دادن حرف هایش غافل کنم؛ اما او دست زیر چانه ام گذاشت و گفت:

-تا الان شده من بوسه ت کنم و یا تو بغلم بگیرمت و تو احساس لذت و خوشی کنی؟

دنبال متضاد ترین متضاد کلمات " خوشی" و " لذت " می گشتم.

احساس من همان ها بود. برای اولین بار در مقابلش از دروغ گفتن وا ماندم و نتوانستم بگویم: " آره من در آغوش تو لذت را می فهمم." چشم های نافذش خواننده ی این سکوت من شدند و گفت:

-تا حالا شده که فکر کنی چرا با اینکه من رو دوست داری، اما از لمس کردن و لمس شدن فراری هستی؟

خودم را از او جدا کردم و دست هایش از دور کمرم شل شد. تلاشی نکرد تا مرا در نزدیکی خود نگه دارد:

-اصلا دلم نمی خواد این حرف رو بهت بزنم، ولی تو حتما باید برای این دردت یه دوایی پیدا کنی. چه می دونم با مامانت صحبت کن. اولین دختری هستی که می بینم اینطوریه!

چنان در نقش یک آدم مطلع از همه چیز، فرو رفته بود که فراموش کرد نباید از تجربه ای که در مواجهه با دختران زیادی دارد، حرفی بزند .

سکوت من را به پای ناراحتی ام از حرف هایش گذاشت و جلوتر آمد:

-حالا نمی خواد ناراحت بشی، مطمئنم همه چیز درست میشه .

دستش را دو طرف بازوهایم گذاشت:

-یعنی من درست می کنم.

سرش را هم بعد از گفتن حرفش جلوتر آورد و گونه ام را طوری بوسید که من فقط دلم یک دستمال می خواست ! دستمالی که هر چه از بوسه اش به جا مانده، پاک کند.

در ساختمان که پشت سرم بسته شد، اولین کارم این بود که دست داخل کیفم کنم و دنبال یک دستمال بگردم. در جیب کوچکش یک دستمال پیدا کرده و بی وقفه به صورتم کشیدم. چند بار کشیدم. وسواس بودن رد آن بوسه دست از سرم بر نمی داشت .

در آسانسور را باز کردم، احساس می کردم فضای کوچک آسانسور هم بوی دهان حسام را می دهد. بدتر از آن با اینکه دستمال مچاله شده بود، اما من باز هم وسط گونه ام، درست در همان نقطه ای که حسام بوسیده، احساس خیسی نامطبوعی می کردم. کف دستم را روی صورتم کشیدم و نگاهم خودش را از آینه ی داخل آسانسور تماشا کرد. حس من به تمام مردان همین بود؟ و یا فقط به خاطر پیشینه ای که از حسام می دانستم برایم نزدیکی به او درد داشت؟ افکارم دستخوش حرف های حسام بود.

به نوعی تحت تاثیرش قرار گرفته بودم. تا الان و در بیست و یک سالگی ام مردی نبود که دلم بخواهد آغوشش را تجربه کنم و یا بوسه هایش را.

کف دستم را بالا آوردم و روی آینه گذاشتم تا صورتم را نبینم. دست هایم که روی آینه بودند هم نتوانستند مرا از فکر کردن باز دارند. می شد روزی من با میل خودم بخواهم دستم را در انگشت های دستی قفل کنم و از این یکی شدن لذت ببرم، یا برای همیشه حریم هیچ دستی را نخواهم پذیرفت؟ این نخواستن پا سوز کدام اتفاق بود؟

آسانسور ایستاد. در حالی که من دلم یک بالا رفتن بی توقف می خواست .

در خانه را باز کردم. خودم را به اتاقم رساندم. از همان مقابل در کیفم را به روی تخت پرت کردم. به طرف میز آرایش رفتم و کشوی کوچک پایین آن را باز کردم. پوستر کوچکی داخل یکی از دفتر هایم بود، پوستری از فیلم تایتانیک، در حالی که رز و جک در آغوش هم بودند.

لبخندی روی لبم نقش بست. دیدن آن ها در آغوش هم برایم خیلی خوشایند بود. قدرت دل کندن از عکس را نداشتم. چه می شود که آغوش کسی تمام دنیای یک نفر را در بر می گیرد؟ گاهی دنیا چه قدر محدود می شود ! این عکس حس بدی به من نمی داد. احساسات من نمی لنگید؛ فقط وجه اشتراک، با کسی نداشت.

*****

شهاب در خانه اش را باز کرد. فضای روشن خانه، حکایت از حضور روشنک داشت. کفشش را از پایش در آورد و داخل جا کفشی گذاشت.

آرام وارد سالن خانه شد.

روشنک روی مبل نشسته و سرش را هم به کوسن تکیه داده بود. شهاب آرام صدایش زد، اما هیچ عکس العملی از روشنک دریافت نکرد. جلوتر رفت و پشت مبل ایستاد. دستش را میان موهای روشنک فرو برد و گفت:

-باز چی شده رفتی تو قیافه؟

روشنک نگاه پر از اخمی به او کرد. اشاره ای به ساعت نمود و گفت:

-تا حالا کجا بودی؟

ساعت پانزده دقیقه از هشت گذشته بود. شهاب دستش را از میان موهایش بیرون کشید و مبل را دور زد. مقابلش سر پا ایستاد:

-بگو دوست داری کجا باشم، همون رو بگم!

لحن حق به جانبش، باعث عصبی شدن روشنک شد. سرش را بلند کرد و با صدایی جیغ مانند گفت:

-من هیچ کدوم از حرفات رو باور نمی کنم. این ماجرای خواهرت هم شده دستاویز جدیدت که راه به راه باهاش من رو بپیچونی.

شهاب لب زیرینش را به دندان گرفت تا مجبور نشود تمام خشم ناشی از فشارهایی که این مدت تحمل کرده، بر سرش خالی کند. کنارش نشست و آرام و هشدار دهنده گفت:

-ببین روشنک من صدها بار بهت گفتم رابطه ی دونفره ی ما، رابطه ای که هر دو دوستش داریم. هر دو به این رابطه راضی ایم. منم نه با کسیم و نه حوصله ش رو دارم.

کمی مکث کرد و با فریاد ادامه داد:

-پس من رو پشیمون نکن از احترامی که بهت می ذارم. چپ و راست من رو چک نکن. من رو سر لج نانداز، اگه روزی چشمم پی کس دیگه ای بود، مطمئن باش اولین نفر به تو میگم.

روشنک با چشم های به اشک نشسته از جایش بلند شد و با لحنی مطمئن گفت:

-مهدی هر بدی داشت، چشم هاش پاک بود.

دیگر چیزی به نام مدارا کردن در دایره ی واژگان شهاب معنایی نداشت.

دست هایش را در هم حلقه کرد و با نگاهی مستقیم رو به روشنک گفت:

-اگه خوب بود، چرا از دستش فرار کردی و الان اینجا و آویزون منی؟ روشنک از حرف شهاب دلگیر شد و گفت:

-برای اینکه دست بزن داشت.

این حرف را تنها برای تحت تاثیر قرار دادن شهاب گفت. به حکم تجربه، خوب می فهمید که شهاب الان تا چه حد عصبی است.

شهاب از جایش بلند شد، روبه رویش ایستاد و با لحنی محکم گفت:

-خب هر کس یه مرضی داره. یکی کتک می زنه. یکی هرز می پره. یکی معتاده. یکی هم مثل من یهو بدون هیچ دلیلی از طرف مقابلش بدش می آد. آدم خوب کجاست؟ به منم نشونش بده. بهتره بری دنبال همون مهدی چشم پاکت!

راهش را به سمت اتاقش کج کرد. روشنک پشیمان از حرف هایش

دنبالش راه افتاد. دری که شهاب آن را با عصبانیت بسته بود، باز کرد.

شهاب پشت به او مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود. روشنک به سمتش رفت و از پشت دست هایش را دور شکمش حلقه کرد و نرم گفت:

-ببخشید شهاب.

شهاب دستش را از دور کمرش برداشت و عصبی پسش زد:

-خسته شدم بس که گیر دادی کجا میری کجا می آی .

اخم هایش را در هم کرد و ادامه داد:

-تو چی از من دیدی که هر وقت کم می آری میگی مهدی چشم پاک بود؟ خب می موندی باهاش، چرا خر شدی ازش طلاق گرفتی. چشم پاکی کم چیزی نیست .

جلوتر رفت و به خودش اشاره کرد و گفت:

-ما رو ببین، دومادمون راست راست جلوی چشممون با دختره می ره و می آد. می دونی تا حالا چند تا از گند کاری هاش رو جمع کردم. تا الانچند تا چیز ازش دیدم .

پیراهنش را از تن درآورد و روی دسته ی تخت گذاشت. خودش هم روی تخت نشست. روشنک به سمتش رفت و کنارش جای گرفت. دست روی شانه ی برهنه اش نهاد:

-شام چی می خوری؟

شهاب نگاهی به او کرد و با پوزخندی، گفت:

-بدم می آد خودت رو می زنی به موش مردگی!

روشنک خودش را به او چسباند و گفت:

-بهم حق بده شهاب، من تو رو نصف و نیمه دارم. تو هم که...

شهاب از کنارش بلند شد و کلافه گفت:

-بس کن روشنک. من اگه غلط هات رو به روت نمیارم دلیل نمیشه که چیزی درباره شون نمی دونم؛ منتها با خودم میگم به من مربوط نیست بعدطلاقش با کی رفته و با کی اومده، الانش رو نگاه کن .

صدای زنگ گوشی، شهاب را از ادامه ی حرف هایش باز داشت. بلند شد و گوشی اش را از داخل جیب کتش بیرون کشید. با دیدن شماره ی خانه اشان سریع جواب داد:

-الو...

مادرش پشت خط بود. در جواب " الو " ی شهاب گفت:

-سلام مامان، خوبی؟ کجایی؟

شهاب نگاه سنگینش را حواله ی نگاه درمانده ی روشنک کرد و گفت:

-سلام. بدد نیستم، بیرونم؛ کاری داری مامان؟

-می تونی بیای نوشین رو برسونی خونه، شایان نیست؟

روشنک روی تخت نشست و به شهاب که در جواب مادرش می گفت:

" الان می آم" زل زد. این روزها گوشی همراه شهاب بیش از پیش زنگمی خورد و شهاب حلال مشکلات همه شده بود. همین وقت نداشتن برای با هم بودن را بزرگترین عامل تنش بین خودشان می دانست.

شهاب گوشی را به جیبش برگرداند و پیراهنش را از روی دسته ی تخت برداشت. مشغول پوشیدن پیراهنش شد و در همان حال رو به روشنک گفت:

-لباست رو بپوش برسونمت خونه ی مامان بزرگت.

روشنک مستاصل از جایش بلند شد:

-واسه چی، مگه می خوای کجا بری؟ شهاب با بدخلقی جواب داد:

-نشنیدی مامان چی گفت؟ باید برم نوشین رو برسونم خونه ش.

روشنک به سمتش رفت و گفت:

-خب برو برسونش، من چرا برم؟

شهاب بدون نگاه کردن به او کتش را هم برداشت و بی خیال گفت:

-من میرم خونه ی خودمون. دیگه اینجا بر نمی گردم .

روشنک به طرفش رفت و رو به رویش ایستاد. دست هایش را روی سینه ی شهاب گذاشت:

-شهاب من حوصله ی اونجا رو ندارم. چرا بیخودی لج می کنی؟ شهاب به صورتش زل زد و گفت:

-روشنک من این روزها از همه طرف تحت فشارم. اصلا تمرکز ندارم. از اون ور همه چی رو تو دبی رها کردم، از این ور زندگی نوشین روی هواست. واقعا دیگه نمی کشم که بیام به تو هم جواب پس بدم و سر هر چیزی باهات جار و جنجال راه بندازم. الان هم باید برم خونه مون. ربطی به ناراحتیم از تو نداره.

با گفتن این حرف دست روشنک را از روی سینه اش برداشت و به طرف در رفت.

روشنک نیم نگاهی به پالتوی کرمش کرد و ناچارا آن را از جا لباسی آویزان پشت در برداشت. برخوردهای شهاب هیچ وقت نمی گذاشت که یادش برود آدم موقت زندگیش است. شهاب هیچ وقت مستقیم این حرف را نمی زد، اما تمام رفتارهایش گویای این موضوع بودند.

شهاب متفکر در سکوت رانندگی می کرد. روشنک هم دست هایش را به سمت دهانش برده و منتظر بود شهاب حرفی بزند تا از نگرانی هایش کم شود. شهاب با احساسی سنگینی نگاه روشنک به طرفش برگشت و کوتاه نگاهش کرد:

-روشنک اینقدر حرف تو حرف آوردی که من یادم رفت بهت بگم که، چرا هر جا میری شروع می کنی از نوشین و بدبختی هاش حرف بزنی؟

روشنک با تعجب نگاهش کرد. درست بود که بی صبرانه منتظر بود تا شهاب حرفی بزند، اما این حرف مقدمه ی یک سرزنش شدید از جانب شهاب بود. با ناراحتی گفت:

-من به کسی در مورد نوشین حرفی نزدم.

اخمی صورت شهاب را پوشاند:

-آره دیگه، دیوار حاشا بلنده.

سوالی گفت:

-مهرانه از کجا می دونه که نوشین چند وقته قهر کرده و اومده خونه ی ما، یا حسام چه غلطی کرده.

لحن تند و تیزش باعث رنگ پریدگی روشنک شد، اما او به جای توضیح و مبرا کردن خود پرسید:

-مهرانه کجا تو رو دیده که فرصت کرده همه ی این ها رو بهت بگه؟ شهاب لبخند مسخره ای زد، روشنک هیچ وقت نمی توانست با شک هایش کنار بیاید. هر وقت پشیمان از رفتارهایش، عذرخواهی می کرد، به ساعت نکشیده همه چیز از خاطرش می رفت. شهاب در جواب با نیشخندی گفت:

-دیشب که پیشم بود، صحبتامون گل انداخت.

به دنبال این حرف نگاه غضبناکش را از روشنک گرفت و با نگاه به مقابلش گفت:

-روشنک تو خودت آدم وفاداری هستی که از بقیه انتظار وفاداری داری؟ هر چی می شنوم چشم می بندم و بی خیال میشم، اما روشنک به جان بابا کافیه یه بار دیگه برخوردی اینجوری ازت ببینم، اون وقت که دیگه باید تموم سعیت رو بکنی تا جلوی چشم من آفتابی نشی.

روشنک جلوتر آمد و با فریاد گفت:

-مهرانه غلط کرده به تو گفته، اون خودش همه چیز رو می دونست. می خواد بین ما رو به هم بزنه.

شهاب به طرفش برگشت و روشنک از چشم های درشت شده اش و رگ برجسته ی گردنش به وحشت افتاد. شهاب غرید:

-جز تو هیچ کی نمی دونه تو خانواده ی ما چه می گذره، اما به لطف خاله زنک بازی تو هر جا میرم باید به بقیه توضیح بدم که حسام چیکار کرده و به راه حل های مزخرفشون گوش بدم.

روشنک در خود جمع شد. با خودش فکر کرد که چرا مهرانه باید تمام حرف های بین شان را به گوش شهاب برساند؟ و آیا شهاب هیچ رابطه ای با مهرانه ندارد؟ باز دچار وسواس عجیبش شد. وسواس شک و تردیدی که از مادرش به ارث برده بود.

موقع پیاده شدن، زیر لب "خداحافظ" ی آرامی گفت. شهاب بدون نگاه کردن به او فقط با تکان دادن سر، جواب خداحافظی اش را داد.

به مسیری که روشنک می رفت زل زد. وقتی روشنک زنگ خانه ی مادربزرگش را زد و داخل رفت، شهاب هم راه افتاد و به سمت خانه راند.

دستگاه پخش را خاموش کرد.

وقتی رسید، با تک زنگی به نوشین، او را متوجه کرد که پشت در خانه منتظرش است. زودتر از آنچه که فکر می کرد نوشین آمد و این نشان از این داشت که نوشین منتظرش بوده است. نوشین به محض باز کردن ماشین رو به شهاب با دلخوری پرسید:

-چرا اینقدر دیر کردی؟

شهاب جوابی نداد و ماشینش را روشن کرد و راه افتاد. در دل هزاران جواب برای این سوال نوشین داشت، اما گفتن آن ها به نوشین دردی را دوا نمی کرد. از نظر او حسام باید برای همیشه از زندگی نوشین قلم گرفته می شد. با ضربه ای که به بازویش خورد به سمت نوشین برگشت:

-چرا نگاه نمی کنی بهم؟ نگاه گذرایی به نوشین کرد:

-موقع رانندگی چطوری بهت نگاه کنم؟

نوشین کاملا به طرفش چرخید و با نگاهی سوالی گفت:

-امروز شرکت حسام رفتی؟ لبخند محوی هم روی لبش بود.

شهاب که متوجه ی لبخندش بود، پرسید:

- چطور؟

لبخندی روی لبش طرحی از یک لبخند پر از امید بود:

-شایان می گفت که یکتا یه هفته ست نمی آد شرکت. تو این یه هفته هم اصلا حسام و یکتا هم دیگه رو ندیدن.

از نیامدن یک هفته ای یکتا خبر داشت، اما از اینکه آن ها یک هفته ست هم دیگر را ندیده اند، بی خبر بود. با نگرانی رو به نوشین گفت:

-شایان از کجا می دونه که اینا یه هفته ست هم رو ندیدن.

نوشین دستپاچه جواب داد:

-من چه می دونم؟ شایان میگه از وقتی که رفته شرکت، دختره هم ازش ترسیده دیگه نخواسته حسام رو ببینه.

شهاب آهسته تر راند و با نگاهی متاسف رو به نوشین گفت:

-شایان گفته، تو هم باورت شده ! آخه اون دختره از شایان می ترسه؟ اصلا گیریم که اینطور باشه، این حسام خان شما آدم بشو نیست، این نشد یکی دیگه.

نوشین از حرف هایش برآشفت:

-تو هیچ وقت با حسام خوب نبودی، اینقدر تو شرکت به پروپاش پیچیدی که اونم اینطوری داره لجبازی می کنه، تو زندگی من رو خراب کردی شهاب. تو...

عصبی از صدای بلند و حرف های نا به حقش گفت:

-می دونی چیه تو خودت هم خوب می دونی که شوهرت چیکاره ست، ولی سرت رو عین کبک کردی زیر برف. دختره ی...

از عصبانیت رو به انفجار بود. نمی خواست با حرف های تندش اوضاع نابه سامان نوشین را از این بیشتر به هم بریزد. طپش قلب گرفت و دوباره معده اش از فشار عصبی به درد افتاد. نتوانست بر خشمش فائق آید و در ادامه ی حرف هایش گفت:

-نفهم، این با پریا امروز عقد کرد، هفته ی بعد یکی دیگه رو برد خونه

ش.

نگفته پشیمان شد، اما اگر نمی گفت، سنگینی این حرف های نگفته بیشتر به معده اش فشار می آورد.

نوشین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. این حرف ها فقط برایش تکرار مکررات بودند. بارها شهاب به او درباره ی حسام تذکر داده بود. حسام به پریا خیانت می کرد و او خود بهتر از همه از این خیانت خبر داشت.

سرعتش را زیاد کرد. تمام قاب تصویر ذهنش را دختری پر کرد که یک هفته خبری از او و آن نگاه ستیزه جویش نبود!

چشم هایش را باز و بسته کرد تا تصویری که می رفت جلوی چشم هایش برجسته و شفاف شود را خط بزند. نیم نگاهی به نوشین کرد، در خود فرو رفته و سرش را هم به نشانه ی ناراحتی به سوی دیگری برگردانده بود. با تمام قضاوت های نا به جایی که نوشین درباره ی او می کرد، نمی توانست بی خیال باشد و زندگی نوشین را به حال خود بسپارد.

نوشین نگرانی هایش را به پای دیگری نوشته بود، این تفکر نوشین گر چه برای او آزار دهنده بود، اما نمی توانست او را از مراقبت کردن از نوشین باز دارد.

یک سالی می شد که به خانه ی نوشین پا نگذاشته بود. حسام مشکلات داخل شرکت را به خانه می کشاند و نوشین هم مثل طفل صغیری همه ی حرف های حسام رو بدون کم و کاست قبول می کرد، با اینکه چوب این

اعتماد چشم بسته ی خود را به حسام خورده، اما باز هم حرف حسام برای او حجت بود .

مقابل برج مسکونی نگه داشت. نوشین بدون نگاه به شهاب دست روی دستگیره ی ماشین گذاشت و پیاده شد. شهاب دلش از این برخورد نوشین به درد آمد. از ماشینش پیاده شد و نوشین را با صدایی که حاکی از دلخوری شدیدی بود، صدا زد:

-مگه بچه ای که قهر می کنی؟ یه خداحافظی نمی تونی بگی؟ نوشین با اخمی در هم گفت:

-چیکار کنم؟ میگم بیا برو با حسام صحبت کن، یه جوری باهاش راه بیا، زندگی من روی هواست، عین خیالت نیست. تو فقط در فکر اینی که چجوری حسام رو بکوبی. خسته شدم از بس بین تو و اون قرار گرفتم.

لعنت به این کارتون که زندگی منم داره خراب می کنه.

شهاب با تعجب جلو تر رفت:

-تو هنوز فکر می کنی که حسام از لجبازی با من رفته سراغ اون دختره؟ هنوز نشناختیش؟ توی گوش تو که فرو نمی ره، ولی بذار بهت بگم که حسام خانت، کلا ذاتش کثیفه، تو هم داری بیخودی پاش می شینی .

نوشین گوشه ی لب هایش را به دندان گرفت و با تکان دادن سرش، عصبی گفت:

-همیشه از این حرف ها می زنی، من زندگیم رو، حسام رو، دوست دارم.

می خوام حفظش کنم؛ به کی بگم نمی خوام به هم بخوره. تو یه ذره هم حاضر نیستی کوتاه بیای.

شهاب چشم هایش را ریز کرد و با نگاه کوتاهی به اطرافش، گفت:

-منظورت چیه کوتاه بیام؟ مشکل زندگی تو الان منم؟ من که نمی خوام حسام اذیتت کنه، الان من باید چیکار می کردم که نکردم؟ نوشین کمی دیگر جلو آمد:

-خب یه خرده شرکت بابا بیشتر تحویلش بگیر، اینقد جلوی بقیه کوچیکش نکن. براش رئیس بازی درنیار.

شهاب با نگاهی خیره به نوشین، یاد حرف فرهاد افتاد. حق با فرهاد بود، نوشین چیزی را تکرار می کرد که حسام از او خواسته بود. حرف های نوشین بوی خواسته های حسام را می داد.

دهان باز کرد تا جواب نوشین را بدهد، اما با کلام بعدی نوشین مبهوت وقاحتش شد:

-شهاب منم از اون شرکت سهم دارم؛ شوهر من اونجا به نمایندگی از

منه .

شهاب ترجیح داد دیگر حتی یک کلمه حرف هم نزند، این طور حرف زدن نوشین، گویا ی هزار ناگفته هایی بود که در دلش می گذشت.

با گفتن " برو بالا " راهش را به سمت ماشینش کج کرد. برادرانه خرج می کرد، اما خواهرانه هایی از نوشین نمی دید. دلش می خواست بی خیال زندگی نوشین شود، اما همان حس برادری نمی گذاشت چشم هایش را ببندد و نگران زندگی نوشین نباشد.

نوشین دستش را روی زنگ خانه گذاشت و بدون برداشتن انگشتش بیوقفه زنگ زد.

در خانه به سرعت باز شد و حسام با قیافه ای درهم گفت:

-چه خبرته؟ سر آوردی؟

نوشین کف دستش را روی در گذاشت و در را به عقب راند. حسام خودش را کنار کشید و با داخل شدن نوشین در را پشت سرش بست و با لحنی کنایه آمیز، گفت:

-باز رفتی خونه ی مامانت، پرت کردند؟

نوشین روسری ساتن سفید و مشکی اش را از سرش کشید و گفت:

-مگه تو چیکار می کنی، می ترسی اونا پرم کنن؟ بی راه می گن؟ حسام جلوتر رفت. دست در کمر نوشین انداخت و با لبخند گفت:

-یعنی می خوای بگی آقا داداشت از من هیچی به تو نگفت؟ نوشین خودش را عقب کشید و گفت:

-شهاب اصلا خونه نبود، ولی مگه هوسران بودن تو دروغه؟

حسام روی مبل سالن نشست، دستش هایش را به پشت برد و سرش را بین کف دو دستش گذاشت؛ با نگاهی خیره به سرتاپای نوشین گفت:

-من دوستت دارم نوشین؛ قبلا هم این رو بهت ثابت کردم، اما یکتا رو هم دوست دارم. به هیچ وجه هم طلاقت نمی دم.

نوشین به سمتش برگشت و با صورتی جمع شده، که عمق انزجارش را از این حرف حسام نشان می داد، گفت:

-دست بردار از این مزخرف گفتنت، انتظار داری من با این حرفا باهات زندگی کنم، خسته شدم از بس شنیدم تو چه غلط هایی که نمی کنی.

حسام دست هایش را از هم باز کرد و با اشاره ای کوتاه به سینه اش رو به نوشین گفت:

-بیا اینجا...

نوشین نگاه از او گرفت و مشغول باز کردن دکمه های پالتویش شد.

حسام دوباره گفت:

-منتظرما...

نوشین پالتویش را روی مبل گذاشت و به طرفش رفت. مقابلش ایستاد ومتفکر گفت:

-الان شهاب من رو رسوند.

اخم های حسام در هم رفت، اما دست هایش به همان حالت باقی ماندند:

-تو که گفتی خونه نبود.

نوشین زیر پایش نشست و با صدایی که هر لحظه آرام تر و ناراحت تر می شد، گفت:

-می دونی چی می گفت؟

حسام کلافه و به نشانه ی مهم نبودن سری تکان داد و دستش را دو طرف صورت نوشین گذاشت:

-هر چی گفته، من نمی خوام بشنوم.

اما نوشین بدون توجه به او گفت:

-می گفت: " حسام همونیه که یه هفته بعد عقد پریا، یکی دیگه رو برد خونه ش" این رو که گفت، یه لحظه قلبم وایستاد .

حسام او را از جایش بلند کرد و روی پای خود نشاند. دستش را به سمت موهایش برد. کش مویش را از موهایش باز کرد و جایی نزدیک گوشش گفت:

-شهاب هیچی نمی دونه، تو نمی خواد نگران حرف های اون باشی.

به دنبال این حرف صورتش را جلو برد و بر روی گردن باریکش بوسه ای

زد.

****

از شرکت بیرون آمدم و منتظر ماندم تا مامان برسد. نیم ساعت بعد با مامان قرار داشتم، اما هوای این روزهای آخر زمستان که شبیه بهار شده، وادارم کرد از شرکت بیرون بزنم. به آن سمت خیابان رفتم و کنار دست فروشی که گلدان های بنفشه می فروخت ایستادم و مشغول تماشا شدم.

هر چند دقیقه یک بار هم نگاهی به سمت دیگر خیابان و شرکت می کردم تا اگر مامان آمد، بروم. نگاه خیره ام را از زنی که بین گلدان های متفاوت نمی دانست کدام را انتخاب کند گرفتم و باز نگاهم دنبال مامان گشتم، نگاهی که حالا دیگر نمی توانستم آن را به گلدان های پر از گل های رنگارنگ بهاری بدهم؛ چرا که مردی آشنا و زنی غیر آشنا رو به روی هم ایستاده و حرف می زدند. چند قدم برداشتم و مطمئن شدم که خود شهاب است. زنی کوتاه تر از روشنک کنارش ایستاده و با فاصله ی خیلی کم مشغول صحبت بودند. زنی که کنارش ایستاده، مرتب با تاب دادن سر و گردنش با او حرف می زد. نگاهی به سمت راست خیابان کردم و آرام به به طرفشان رفتم. این کارم کاملا ناخودآگاه بود. زن خوش پوش کنارش دستش را به سمت صورت شهاب برد. شهاب خودش را عقب کشید و نگاهی به اطرافش کرد .

متوجه ی من شد، اما به روی خود نیاورد. سوئیچ در دستش را بالا آورد و به زن داد.

آرام از کنارشان گذشتم. از در شیشه ای برج که تصویر پشت سرم را نشان

می داد، دیدم که زن به سمت ماشینش رفت و شهاب هم به طرف من برگشت. مانده بودم که چه کاری درست است؟ اینکه دوباره به شرکت برگردم و یا مقابل در منتظر بمانم؟

تصمیم گرفتم همان جا بمانم. با نگاهی دیگر به شیشه، متوجه شدم که شهاب در فاصله ی کمی از من ایستاده است. چرخیدم و نگاهش کردم.

خیره ی صورتم بود. وقتی دید من هم خیره اش شده ام، لب باز کرد و با صدایی متفاوت تر از همیشه و حالتی که برایم خوانا نبود، گفت:

-به به ! چه عجب ! فکر کردم مورد پسندتون واقع نشدیم، فرار کردی.

نگاهم را که قفل چشم های شیطانش شده، به طرف دیگری سوق دادم، اما با دیدن جای خالی ماشینش دوباره به سمتش برگشتم:

-به روشنک خیانت می کنی؟

اول ابروهایش را بالا داد و بعد با صدای بلند خندید. خنده ای که احساس می کردم، از قصد آن را کش آورده است!

خنده هایش که ته کشید با تعجب پرسید:

-خیانت؟

در جوابش فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. جلوتر آمد و گفت:

-من به هیچ کس تعهدی ندارم، پس خیانت کردن شامل حال من نمیشه .

از اینکه سر این بحث را با او باز کردم، پشیمان شدم، اما او دست برنداشت و با چند قدم مقابلم ایستاد. برای اینکه به سماجتش خاتمه بدهم،

گفتم:

-حق با توئه. وقتی تعهد نداشته باشی پس خیانت بی معنیه .

با لبخند گفت:

-چه قدر هم که تو این چیزا سرت میشه.

با اخم گفتم:

-من به کسی خیانت نکردم.

پوزخندی زد:

-بودن تو کنار حسام، خیانت نیست، اما خیلی زشت و حال به هم زنه!

جواب پوزخندش را با پوزخند دادم و گفتم:

-تو خوبی ! یه روز روشنک، یه روز یکی دیگه.

-تو چرا ناراحتی؟ بذار خیالت رو راحت کنم. من خیلی با کاربرد کلمه ی خیانت خیلی جاها موافق نیستم. تنها جایی که خیانت معنی داره، اونجاست که دو تا قلب به هم وصل باشن و بعد یکی از این دو نفر تعهد قلبی رو ندید بگیره.

با تعجب نگاهش کردم. با اینکه تصمیم گرفته بودم دیگر با او تحت هیچ شرایطی هم صحبت نشوم، گفتم:

-با این تعریفت از خیانت، راه رو برای خیلی از کارهای به قول خودت حال به هم زن باز گذاشتی. اینقدر دایره ی تعریف خیانت رو کوچیک کردی که می تونی به همه بگی هیچ وقت خیانت نمی کنی.

بعد از گفتن حرفم نیم نگاهی هم به پشتش کردم و به دنبال مامان گشتم.

شهاب هم رد نگاه مرا گرفت و به پشتش نگاهی انداخت. از اینکه مقابلم باشد و چشم در چشم، با او حرف بزنم، کمی ترس داشتم. هر چه بیشتر او را می شناختم، بیشتر دوست داشتم از او فاصله بگیرم. با چرخشی که به خود دادم، او این بار دوشادوش من ایستاد:

-من خیانت رو تعریف نکردم، فقط خودم اینجوری فکر می کنم .

با لحنی سوالی گفتم:

-روشنک هم اینجوری فکر می کنه؟ اگه اینطور باشه که...

ادامه ی حرفم را نگفتم. فقط با بالا بردن ابروهایم شدت تعجبم را از استدلالش نشان دادم. خودش هم متوجه بود که من چه می خواستم بگویم؛ این را صورت درهمش می گفت.

با بدجنسی ادامه دادم:

-یا شاید هم تعریفت فقط شامل آقایون میشه؟ کیف در دستش را جابه جا کرد:

-همینه که هست!

لبخندی زد و ادامه داد:

-من فکرم همینه، تا حالا هم که با همین فکر ها کلی پیش مرگ داشتم.

ناراحت خانم ها هم نیستم، اونا هم کم نمیارن، نمونه اش جلوی چشمم وایستاده.

با چشم هایش اشاره ای به من کرد.

هر حرفی که از دهانش بیرون می آمد، کنایه ای هم برای من به همراه

داشت .

پشت به او کردم و باز نگاهی به دو طرف خیابان.

دیگر شهاب را نمی دیدم، اما صدایش را می شنیدم که شمرده می گفت:

-خودم رو نمی تونم تغییر بدم، اما اگه تو بخوای باهات سازگار میشم؛ مثل کت گشادی که به مرور فیت تن صاحبش میشه.

اعصاب شنیداری ام از این حرفش تحریک شد و من برای آرام شدن، قدمی بلند برداشتم تا از او و تمام آن حرف هایش، که شخصیتم را به چالش می کشید دور شوم. حالم بهتر نشد، عجول قدم برداشتنم باعث شد پایم به جدول خیابان گیر کند و با زانو به زمین بخورم.

کف دو دستم را روی سطح سرد خیابان گذاشته و نگاهی به پشتم کردم.

شهاب اول با تعجب و سپس بلند خندید. کف دستم را تکیه گاه بدنم کرده و از جایم بلند شدم. هنوز صدای خنده اش می آمد. با کف دست خاک روی دو طرف شلوارم را پاک کردم. خنده اش نقطه ی پایان نداشت. این تاوان کنجکاوی بی جای چند لحظه پیشم بود. باید کنار همان گل های بنفشه می ماندم. با بوق آشنای ماشین مامان به عقب برگشتم و به طرفش رفتم. در حین باز کردن در ماشین، نگاه کوتاه و گذرایی به سمت شرکت کردم. کسی نبود .

با گفتن " سلام " ی کوتاه به مامان، او هم جوابم را داد و راه افتاد .

به پشت صندلی ماشین تکیه دادم و چشم هایم میل عجیبی به بسته شدن داشت. مامان هم سکوت کرده و مثل همیشه قصد نداشت مرا به حرف بگیرد.

چشم هایم اگر بسته می شد، مطمئن بودم تمام اتفاقات و حرف های چند لحظه پیش با برادر نوشین دوباره از نو برایم مرور می شود. بین خواستن و نخواستن مانده بودم. خواستن اینکه چشم ببندم و فکر کنم به حرف هایش، منظورش، نگاهش و پیشنهادی که از گفتنش دست بر نمی داشت و خسته نمی شد.

و نخواستنی مثل نخواستن یک چیز بد و در عین حال لذت بخش ! مثل ایستادن در زیر باران ! که نمی دانی خوب است یا بد؟ زشت است یا زیبا؟ گاهی شاعرانه است و گاهی سرماخوردگی به همراه دارد. مرزی ندارد و این تو هستی که انتخاب می کنی، که خوب است یا بد.

چشم بستم و می دانستم بد است .

بد است که مرور می کنم سازگاری چیست و تغییر چیست و چه تفاوتی با هم دارند.؟

بد است که خنده های آخرش خیلی خوب یادم مانده !حتی آن خطوط صورتش به هنگام خنده.

و هرگز من این قدر درمانده نشدم. چشم هایم را بیشتر به روی هم می فشارم و من به ظاهر خوابم، اما تمام حواسم بیدارند و دست در دست هم برای جان گرفتن تصاویر تلاش می کنند .

من از کنترل آن ها عاجزم...

با تکان خوردن یکباره ی ماشین چشم باز کرده و نگاه سوالی ام را به مامان دوختم.

به طرفم برگشت و گفت:

-دست انداز بود .

کمی مکث کرده و دوباره گفت:

-خواب بودی؟

خواب نبودم، اما حالم شبیه یک آدم بیدار هم نبود.

در جوابش با خواب آلودگی گفتم:

-نه؛ فقط چشم هام بسته بود.

این حرف من جرقه ی حرف های بعدی را روشن کرد و سفره ی درد دل مامان باز شد:

-من نمی دونم چرا تو الان به جای درس و دانشگاه، باید بیای تو برج سازی و ساختمون سازی. برو بشین درست رو بخون.

دلم نمی خواست مامان با این حرف هایش مرا از فکر کردن جدا کند، اما مجبور به گوش دادن بودم.

نگاهی دیگر به من کرد و روی شاخه ی دیگری پرید:

-مثلا چند روز دیگه عیده، تو نمی خوای برای خودت خرید کنی.

در یک تصمیم آنی، برای اینکه از هر چیزی که رنگ آرامش ندارد و مرا به بازی می گیرد، جدا شوم، گفتم:

-همین الان بریم خرید.

سلیقه ی مامان را چشم بسته قبول داشتم.

****

اگر سردردهای بعد از پروازم نبود، حتما بلافاصله بعد از فرودگاه، یک راست به مزار پریا می آمدم. چند ساعتی بود که به شیراز رسیده بودم. با شرط دو روز ماندن، مامان را راضی کرده بودم که به شیراز بیایم.

کنار مزار پریا نشستم. کف دست راستم را روی اسمش گذاشتم و هنوز با گذشت چهار سال باور نداشتم که پریا نیست و زیر این سنگ سرد متلاشی شده است.

خاله مژگان می گفت: "نیمه ی پر لیوان را ببینم" چطور می شد در یک خاطره ی تلخ غرق شد و خاطره بازی کرد و بعد نیمه ی پر لیوان را دید؟ دستم را حرکت دادم و گل برگ های پژمرده را گوشه ای جمع کردم.

رزهای قرمز در دستم را روی سنگ قبرش چیدم و با هر گلی که روی سنگ قبرش می گذاشتم، اشکی هم از چشم هایم غل می خورد و جایی نزدیک همان گل فرودگاهش می شد.

بدون توجه به اطرافم با صدایی بلند گفتم: " پریا"

دلم می خواست مثل آن زمان که سرگرم خواندن چیزی بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت، سر بلند کند. موهایش را از جلوی چشم های زیبایش کنار بزند و با لبخند و بدون حرف، از نگاهش هزار تا جانم بریزد؛ و من برایش بگویم که کنارش چه قدر آرامم. چه قدر قرار دارم. یا از دنیای تلخ این روزهایم برایش بگویم. از ذره ذره جان دادنم. از آن روز شوم گله کنم و با صدای بلند بپرسم: " چرا آن روز سرم کلاه گذاشته"؟ چرا بعد آن همه محبتی که به من هدیه کرد، به یکباره دنیایم را به آتش کشید. من که خود دنیای گرگ و میشی داشتم، چرا تاریک تاریکش کرد؟

شاخه های گل را روی مزارش گذاشتم و اشک هایم شدت گرفت. گل آوردن برای مرده ها چه حکمتی داشت، نمی دانستم؛ اما گل محبوبش را برایش اورده بودم .

دل کندن سخت بود. یک روزی حتما برای زندگی به شیراز می آمدم.

روزی که برایم خیلی دور نبود، هر چند توان من ته کشیده بود.

دستم تمام سنگ قبرش را لمس کرد و این توشه برداشتن برای یک سال دیگر بود.

از جایم بلند شدم. نگاهی به در قبرستان کردم. پدر پریا از ماشین پیاده شده و منتظرم بود. غم نبود پریا، هنوز از چشم هایش پاک نشده بود. هیچ کدام از دو دخترش شبیه پریا نبودند، اما من بسیار شبیه پریا بودم و محبوب پدرش .

تمام آن دو روز که کنارشان بودم، آن قدر خوب، ساده و صمیمانه بودند که من فراموشم شد در تهران با چه آدم هایی هر روز چشم در چشم می شوم؛ حتی خود من هم کسی دیگری بودم. خودم را بین این همه نقش های متفاوت گم کرده ام.

گاهی یک روز از زندگیت را آن قدر دوست داری که تمام روزهای گذشته برایت رنگ می بازد .

موقع برگشت به تهران ماتم گرفته بودم .

شبرگشتن به اویی که در تهران بودم، تمام جذابیتش را برایم از دست داده

بود .

نابودی مسبب حال و روزم را می خواستم، اما راهی که پیش رویم بود، خیلی دلزده ام می کرد.

مامان تمام تلاشش را می کرد به میل من رفتار کند. از سهراب خان خواسته بود که تمام سیزده روز عید را کنار خانواده اش بماند. با هم قرار گذاشته بودیم دو نفری به شمال برویم. از حسام خواسته بودم عید را با نوشین بگذراند. به این بهانه که نوشین را در این چند روز راضی به عقدمان کند، او را قانع کردم که عید همدیگر را نبینیم. نمی خواستم این روزها او را ببینم. خارج از دایره ی تحملم بود.

هر چه زنگ آیفون را زدم. مامان جواب نداد. به ناچار دست در کیفم کرده و کلید را بیرون کشیدم. وارد خانه شدم و دلم با دیدن خانه ی تاریک و پر از سکوت بیشتر از همیشه هوای شیراز را کرد .

چمدان را کنار جا کفشی رها کردم.

چمدان بسته ی مامان کنار راه پله ها بود .

به سمت پنجره رفتم و آن را باز کردم. عمیق نفس کشیدم و باز به خودم یادآوری کردم که نفس کشیدن در شیراز حس و حال دیگری دارد. شال را از روی سرم کشیدم. دو روزی که در شیراز مانده بودم، به احترام پدر پریا همیشه شال روی سرم بود. ساعت های اول برایم سخت بود؛ اما بعدا احساس کردم خیلی هم خوب است، چرا که من وقتی جلوی آینه خود را تماشا می کردم، دیگر تصویر گردن کبود پریا جلوی چشم هایم جان نمی گرفت. از پنجره دور شدم و شالم را روی مبل انداختم. گوشی تلفن را برداشتم و همین که می خواستم به مامان زنگ بزنم، با صدای کلیدی که در

قفل چرخید، باز ایستادم. راهم را به سمت در خانه کج کردم، مامان با دیدن یکباره ام لحظه ای ترسید و عقب کشید و با تعجب گفت:

-یکتا ! مگه نگفتی شب می رسی؟

تنش بین من و مامان زیاد بود، اما من به شدت وابسته اش بودم. لبخندی زدم و به طرفش رفتم. بی توجه به تعجب سایه انداخته در صورتش، بوسه ای بر روی گونه های خوش عطرش گذاشتم. به خودش آمد و جواب بوسه ام را داد. خود را عقب کشیدم و گفتم:

-نمی خواستم این همه راه بیای فرودگاه!

چشمکی زدم و با شیطنت ادامه دادم:

-رانندگیت هم که یه خرده لنگ می زنه، درست نبود این همه راه بیای دنبالم.

تعجب از حال و روزم، از شوخی هایم، نمی گذاشت از خود دفاع کند.

حرف زدن در مورد طرز رانندگی اش را هرگز بر نمی تابید.

در را پشت سرش بست. اخمی به چهره آورد و گفت:

-خودت میری، خودت می آی؛ منم که فقط مترسک سر جالیزم.

حرفش بیشتر از اینکه سرزنش باشد، شکایت و دلخوری بود.

جلوتر از من به طرف سالن راه افتاد و با نیم نگاهی به عقب و رو به من گفت:

-صبح با سوری صحبت کردم، اون چرا نگفت تو می آی؟

لبخند را از صورتم کنار نزدم؛ یعنی نمی شد کنار بزنم. حالم بهتر بود.

احساس سبکی می کردم؛ مثل یک پر بی وزن بودم .

تابی به گردنم دادم:

-خب اون بیچاره هم نمی دونست.

مانتوی کتی خوش دوخت مشکی اش را از تن درآورد. مامان به مانتو جلوه می داد. اندام زیبایش بدون مانتو، جلوی دیدگانم قرار گرفته بود.

تاپ مشکی تنش به همراه شلوار جین طوسی رنگش، مرا بر آن داشت بیشتر میخکوبش شوم .

با غرولند گفت:

-آره دیگه، تو که کسی رو آدم حساب نمی کنی.

حالا که من نمی خواستم روزهای اول سال نو را در حال مشاجره باشیم، مامان شروع می کرد. روی مبل نشستم .

کنارم نشست و با لحنی سوالی و بی میل گفت:

-از این پسره حسام چه خبر؟

دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم. سرش را پایین آورده و منتظر جواب من شد.

سرم را روی پایش جا به جا کردم و گفتم:

-رفتن ترکیه.

اخمی هایش در هم رفت و دوباره پرسید:

-با زنش رفت؟

با تکان سر حرفش را تایید کردم.

دستش را به میان موهایم هل داد:

-یکتا من نمی فهمم تو از چی این پسره خوشت اومده؟ اصلا تو می تونی با زن اولش کنار بیای؟ می تونی تحمل کنی که اول جوونیت زیر سایه باشی؟ تو صبر کنی بهترین خواستگارا برات می آن.

به ناگاه از جایم بلند شدم. مامان اصلا حرف زدن با من را بلد نبود. می دانست کدام حرف ها، دقیقا کدام حرف ها نقطه ی ضعف من است و جوش می آورم؛ اما باز همان ها را تکرار می کرد. خیره ی صورتش

گفتم:

-چرا نمی فهمی مامان؟ تو که باید از همه بهتر بدونی چطور میشه یه مرد زن دار رو دوست داشت؟ چطور میشه تحمل کرد؟ چطور میشه زیر سایه زندگی کرد؟

صدایم اوج می گرفت و با انرژی منفی که خودم از گفته هایم می گرفتم، نالیدم:

-بس کن مامان، بس کن. دیگه هیچ وقت من رو نصیحت نکن. بی خیال

شو .

از روی مبل بلند شدم؛ پشت به او ایستادم:

-تو رو خدا همین الان بلند شو از این خونه بریم بیرون. همین الان بریم

شمال .

من کمی حالم خوب نبود!

کمی می خواستم خوب باشم.

کمی می خواستم حالم را خود درمانی کنم .

کمی مهربان باشم.

کمی بخندم .

کمی تلخ نگویم.

کمی....

من تازه از شیراز برگشته بودم!

دوباره هوای آن گورستان را کرده بودم.

پریده بود ! هر چی که آمده، به آنی غیب شد .

آرامشی که گرفته بودم، با چند تا حرف مامان دود شده بود.

به طرفش برگشتم. روی فرش وسط سالن نشستم:

-مامان بیا بریم. همین الان حرکت کنیم بریم شمال. فردا صبح دیره.

مثل آدمی که دیوانه ای را مقابلش می بیند، نگاهم می کرد. از تب و تاب افتاده بود. صورتش در هم رفته و لب پایینش را به دندان گرفت تا چشم هایش را گول بزند؛ اما مگر چشم ها برای گریستن، اجازه می گیرند؟ دستم را جلوی صورتم گرفتم. چشم های من هم اجازه نگرفتند؛ اما با کف دستم می توانستم آن را بپوشانم.

دست مامان که روی شانه ام قرار گرفت؛ شانه هایم را به سینه اش تکیه دادم. با صدایی که کاش همیشه همین طور آرام و زنگ دار بود، گفت: -من رو به زور مجبور می کنی بفرستمت شیراز؛ وقتی میری و می آی حالت بد میشه یکتا. دیگه نمی ذارم بری؛ هرگز نمی ذارم. هرگز...

دستم را از روی صورتم پایین آوردم و با ته لبخندی که میان آغوش اشک ها به بار نشسته بود، گفتم:

-اشتباه می کنی، من شیراز که می رم حالم خوب میشه .

سرش را روی سرم گذاشت:

-کاملا معلومه که چقدر حالت خوبه. کی رو داری گول می زنی؟

آرام گفتم:

-من خوب بودم. بخدا خوب بودم.

شل و وارفته گفت:

-خوب بودن تو مثل اینه که توی یه زمینی که از خشکی ترک برداشته، آب بپاشی، همون لحظه زمین تر میشه؛ اما خیلی زود به حالت قبلش بر می گرده و دوباره ترک هاش بهت دهن کجی می کنن.

با این حرف تکیه ی شانه ام را از روی سینه اش گرفتم:

-آره راست میگی، موندن دو روزه ی من تو شیراز مثل همون آب پاشیدن نصف و نیمه ست، باید کلا زمین رو آبیاری کرد. کلا باید برم شیراز.

اخم ساختگی کرد و گفت:

-مگه نمی گفتی همین الان بریم شمال، بلند شو بریم.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-تو که همه ی فکرت اینه که بری شیراز زندگی کنی، پس این پسره رو چرا دنبال خودت راه انداختی. حسام باهات می آد شیراز زندگی کنه؟ کوتاه نمی آمد. از جایم بلند شدم و گفتم:

-میرم چمدونم رو آماده کنم .

****

تا یازدهم عید من به همراه مامان در شمال ماندیم. حسام هر روز زنگ می زد و از دل تنگی هایش برای من می گفت. نوید روزهای خوب را می داد. می گفت: " نوشین را نرم کردم "

و جواب من به تمام این خوش خیالی هایش، حرف هایی بود که او از شنیدن آن ها خوشش می آمد و در نهایت پوزخندی که بعد پایان هر مکالمه امان می زدم.

روز یازدهم عید وقتی ساعت چهار عصر به خانه برگشتیم، مامان به حمام رفت و من هم سر روی مبل سالن گذاشته و با چشمانی بسته استراحت می کردم. حسام در آخرین صحبت تلفنی از من خواسته بود، روز چهاردهم عید به دنبالم بیاید تا به پاساژ های در حال ساخت سر بزنیم. سمیعی

تمام عید را گارگر آورده و همچنان مشغول بود. مخالفتی نکردم، چرا که هم من دلم می خواست ببینم کار به کجا کشیده شده است و هم پافشاری های مامان امانم را بریده بود.

سهراب خان شب به خانه امان آمد. از همان مقابل در با چشم هایش دنبال مامان می گشت. خیلی وقت ها با نگاه های پر مهرش به مامان، عذاب می کشیدم، ولی الان به تکرار این نگاه ها، عادت کرده بودم. تکرار عادت می آورد. حتی بدترین چیزها با تکرار و روزمرگی، قابل تحمل می شوند.

خیره نگاهم کرد و گفت:

-شیراز خوش گذشت؟ شمال چطور بود؟

احتیاجی به جوابم نداشت، وقتی که مامان را پایین راه پله ها منتظر خود دید. چشم هایش برقی از شادی گرفت و به سمتش رفت. من هم پشتش ایستاده و ریز ریز حرکاتش را آنالیز می کردم. مقابل مامان ایستاد و با لحنی کشدار و پر از دلتنگی گفت:

-خوش گذشت؟ تنها تنها مسافرت و دریا و شمال!

صورتش را نمی دیدم، اما صدایش اینقدر رنگ شادی داشت که گویای خیلی چیزها بود. مامان سری تکان داد و با لبخند گفت:

-جای شما خالی.

مامان حواسش جمع حضور من بود، هیچ وقت در مقابل چشمم خیلی با سهراب خان گرم نمی گرفت. بلیز آستین بلند آبی رنگش را با تیشرت آستین حلقه ای مشکی که در قسمت جلوی سینه مروارید دوزی شده، عوض کرده بود. شلوار کتان سفیدی هم به پا داشت. این لباس قد بلندش را کشیده تر نشان می داد. سهراب خان به دنبال مامان از راه پله ها به سمت سالن کشیده شد. من هم به آشپزخانه رفتم و خود خوری هایم شروع شد.

نگاه های ممتد و کشدارش به مامان که همراه با شیفتگی بود، خیلی اذیتم می کرد. کنار هم نشسته و آهسته صحبت می کردند و من از صدای " پچ پچ " هایشان هم عذاب می کشیدم. زندگی خیلی به

من بدهکار بود، چه می شد جای سهراب خان پدرم زنده بود و نگاه های این چنینی به مامان می کرد؟ سه تا استکان برداشتم و در سینی چیدم. دستپاچه و هول بودم.

سریع چای ریختم و با استکان هایی که سر ریز شده و چای داخل آن ها به درون سینی ریخته بود، به سمت سالن رفتم. همین که پا به سالن گذاشتم انگشت های دست سهراب خان که روی زانوی مامان در حرکت بود، چشم هایم را به دیدن یک تصویر پر از عذاب دعوت کرد. چشم گرفتم، اما در واقع هنوز همان جا را می دیدم. سینی چای را روی میز مستطیلی مقابلشان گذاشتم. سهراب خان به سمتم برگشت:

-یکتا جان، نگفتیا، شیراز خوش گذشت؟

این روزها کمی بیشتر مراعات کردن را یاد گرفته بودم، و گرنه در جوابش باید می گفتم: " شما حواست کجا بود، که من جوابتون رو بدم"

سکوت اختیار کرده و با لبخند کمرنگی که زدم، تایید کردم، به من خیلی خوش گذشته است. استکان چای را برداشتم و دوباره شروع کردم به بازی کردن با اعصابم. نگاهم را قفل گردن سفید مامان کردم و به یاد آوردم صبح روزی که مامان از اتاقش بیرون آمد و چند جای گردنش رد کبودی و قرمزی داشت. خیلی سالها پیش بود؛ اما حافظه ی لعنتی من فراموشی را نیاموخته بود. سهراب خان هیچ وقت یازده روز از مامان دور نبود، من ماتم صبح فردا را داشتم که باید دوباره گردن مامان را بررسی می کردم.

دچار ضعف شدم. استکان چایی را روی میز گذاشتم؛ کاش سهراب خان می رفت!

****

با نوک کفشم خاک روی زمین را حرکت دادم. لایه ای از غبار بر روی کالج و شلوار جین مشکی ام نشست. توجهی نکردم و به کارم سرعت بخشیدم. نگاه به راهی که حسام رفته بود انداختم. پاساژها پی ریزی شده بودند.

سمیعی با شوق وصف نشدنی از مغازه پشت مغازه ای که قرار بود ساخته شود، می گفت، آدم غیر قابل تحملی بود، اما حسام از او هم غیر قابل تحمل تر بود. با مرد طماع می شد کنار آمد، مرد خائن و هوسران را نمی شد کاری کرد.

کف دستم را روی صورتم گذاشتم. با شدت بیشتری با کفشم خاک را زیر و رو کردم. خاک پاک کننده ست؛ می شود مشتی را بردارم و به تمام صورتم بکشم؟ تا دیگر اثری از بوسه های خیس حسام نماند .

سایه ای روی خاک جلوی پایم افتاد. سایه ای کشیده و بلند ! به عقب برگشتم.

مردی پشت سرم بود که بیست روزی بود او را حتی در ذهنم هم راه نداده

بودم.

لبخند کجی زد و با نگاهی خیره به کفش و خاک زیر پایم گفت:

-کجا بودی شما؟ نمی گی من دلم برات تنگ میشه!

وسط هر کلمه ای که می گفت کوتاه مکث می کرد، حتی وقتی که خیلی عصبی بود .

تنها حرفی که در دهانم چرخید و من فقط گفتم که چیزی گفته باشم، " سلام " بود.

لبخندی زد. چشم هایش هنوز بین صورت من و کفش هایم در گردش

بود:

-سلام به روی ماهت!

مکثی که بین کلماتش می کرد، باعث می شد، ادامه ی حرف هایش را مثل هوا ببلعم. جلوتر آمد و پایش را دراز کرد. نوک کفشش را به کفشم چسباند.

بعد صحنه ی خودکشی پریا، چیز دیگری نبود که قلبم را اینقدر به تکاپو وادارد.

او برادر نوشین بود و برای من کلمات دلبرانه خرج می کرد، ازکی قلبم بنای ناسازگاری در پیش گرفته بود؟ چرا خود رای شده و به میل خود رفتار می کرد؟

این آدم ترسناک بود، این آدم با آن چشم های ریز شده و ابروهای کوتاهش و حرف زدن مسلطش خطرناک بود .

اگر عقب می کشیدم، اگر چهره ام به ترس می نشست و اگر نگاه می گرفتم و مثل دختران محجوب سرخ و سفید می شدم، تنها فقط به او اجازه ی یکه تازی می دادم؛ و من این را نمی خواستم. باید یکی می شدم مثل کسی که آن روز در خانه اشان بودم. یکی که آبرو را قورت داده و حیا را قی کرده؛ اینطور می شد او را خنثی کرد.

کفشم را عقب کشیدم. نوک کفشم روی زمین بود و آن را به صورت عمودی نگه داشتم. تلاشی نکرد تا حرکتی به کفشش دهد، فقط به قدرت کلامش تکیه زد.

و شاید قدرت نگاهش ! و چشم های تیزبینش و حرف هایی از جنس حرف هایی که می دانی شوخی است، دروغ است، اصلا یک بازی کثیف است، اما باز دلت را هوایی می کنند .

قند در دلم آب نمی کرد، اما نمی توانستم به کل منکر شیرین بودنش

شوم.

چشم گرداند و مهم ترین جایی را که دید می زد، ساختمان در حال ساخت سمت چپش بود و سپس به صورتم خیره شد، مردمک چشم هایش بالا رفت:

-چه قدر روسری بهت می آد ! همیشه شال سرت می کردی؛ کسی تا حالا بهت گفته: " صورت ظریف و نازی داری " ؟

قدمی به عقب برداشتم. با وجود تمام تلاشی که می کردم و نمی خواستم این کار را بکنم، حالا به حال و روز او دچار شده و من هم نیم نگاهی به سمت راست داشتم تا حسام نیاید. از درون هیجان و تب داشتم، اما چهره ی عادی به خود گرفته و مثل آدمی که همه چیز را می داند و متوجه است، گفتم:

-می خوای با پنبه سر ببری؟ همه ی چنگ و دندونت همین بود؟ من منتظر بودم از جانبش خنجری تیز، بی امان مرا در هم بدرد، اما او خیال های دیگری در سر داشت.

خودش را نباخت و سری به دو طرفین تکان داد و با کلماتی ویرانگرتر گفت:

-یعنی تو منکر اینی که به نظر من خواستنی می آی؟ یا مگه نمی دونی من بهت نظر دارم؟

دوباره پای سمت راستم را به حالت قبل قرار دادم، نوک کفش پایین و پاشنه ی کفشم بالا:

-فکر کردی من مثل روشنک یه سبک مغزم؟

هنوز کاملا حرفم به پایان نرسیده، که خنده اش مثل شلیکی، یکباره به بیرون پرت شد.

فکر می کردم روی روشنک تعصب بیشتری داشته باشد ! یا شاید هم وانمود می کرد که تعصبی رویش ندارد.

خنده هایش که آرام گرفت، ادامه دادم:

-یک لحظه هم فکر نکن که من با چند تا کلمه از این رو به اون رو میشم، منظور پشت حرف هات خیلی شفافه؛ پرده نداره، پس بیخود خودت رو خسته نکن.

اخم غلیظی هم کردم، تا تاثیر حرف هایم را دو برابر کند و به یقین برسد که من بید لرزان باد حرف هایش نمی شوم.

نگاهم که دوباره به سمت راست برگشت، مثل یک فرصت طلب گفت:

-می ترسی حسام سر برسه؟

با اشاره ای به فاصله ی کم بین مان گفت:

-و ببینه که ما در فاصله ی کوتاهی از هم ایستادیم؟

-من و حسام به هم اعتماد داریم.

-می ترسی اگه بیای با من، به حسام خیانت کنی؟

نزدیک تر آمد. بیشتر بین حرف هایش وقفه می انداخت. نطفه ی هر جمله ای را که می بست، حتما باید نگاهش را در چشم هایت قفل می کرد و بعد ادامه می داد. قفل چشم هایم گفت:

-اگه اینطوره خیلی دنیای جهنمی داری، بی خیال این قانونایی شو که خودت ساختی.

با تاثیری که از حرف هایش گرفتم، با حالت ناخوشایندی گفتم:

-ترجیح میدم دنیام جهنمی باشه، خودم جهنمش کنم، اما اجازه ندم هیچ کس من رو تو دنیای جهنمی خودش ببره .

-پس چرا به دنبال جهنم اومدی، دنبال هر چی بگردی پیداش می کنیا، حواست هست؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دنبال تو بیام همه چی حله؟

دو طرف کت بهاره ی آبی تیره اش را گرفت و از هم باز کرد: -می بینی که من همه چی تمومم.

چشم هایم را پایین آوردم و به دو طرف کت و سینه سپر کرده اش نگاه کردم، منظورش از " همه چیز تمام" خیلی روشن نبود؛ می شد برای آن چند تا ملاک پیدا کرد.

چشم به کت و قسمت جلوی سینه اش داشتم و گوش به حرف هایش، وقتی سکوت نقش اصلی را بین مان بازی کرد، چشم به چشمش دادم و از لبخند شکل گرفته روی لبش، که طرحی از پیروزی داشت، برای چندمین بار خودم را سرزنش کردم که چرا دهان به دهانش می گذارم.

عصبی از لبخند روی لبش، کتی که کنار رفت و چشمم که خطا پیمود، پاهایم را عمودی حرکت دادم و با حرکتی سریع تر خاک زیر پایم را به سمت کفش و شلوارش هل دادم .

سرش را پایین انداخت. من هم چشمم را پایین بردم. کفش مشکی اش با خاک یکسان شده و بر شلوار مشکی اش هم لایه ی نازکی از خاک نشست. رنگ مشکی لباسش باعث شد خاک روی کفش و شلوارش بیشتر به چشم بیاید. با نگاهی به سمت چپ شانه اش عقب کشید. من هم در تعقیب رد نگاه او به حسام رسیدم و هردو از هم فاصله گرفتیم. در حالی که هنوز تمنای این را داشتم که بدانم

چه می خواست بکند، آن شیطان درونم، دست از سرکشی بر نمی داشت، هر چند که مرتب از فرشته ی خوبی هایم، تو دهنی می خورد.

او را نمی دیدم، اما می دانستم که دور شده است. حضورش گر چه خوب نبود، اما مرا برای لحظاتی هر چند کوتاه از بوسه های حسام غافل کرد؛ از گردن مامان که صبح موفق به دیدنش نشده بودم. خالی شدم از افکار آزار دهنده و تمام حواسم معطوف او شد.

چشم به حسام داشتم که دوشادوش سمیعی می آمد. شهاب هم خودش را به آن ها رساند و با سمیعی دست داد، اما نه او و نه حسام دست به طرف هم دراز نکردند. جنگ سرد بین آن ها کماکان برقرار بود. هر سه به طرفم آمدند. سمیعی با لبخند گشادی رو به من گفت:

-می بینید خانم، اینا کار ساختش تموم بشه، نه تنها خودمون خیلی سود می کنیم، قیمت بقیه ی مغازه هایی که اینجا هست هم بالا میره.

نگاهی به مغازه های اطراف کردم. بافت قدیمی داشتند. سمیعی در حال تعریف و تمجید بود. با هیجان توضیح می داد و اصلا هم نه می فهمید و نه برایش مهم بود که من علاقه ای به شنیدن اینطور حرف ها ندارم.

نگاهم پی حرف هایش بود، و با خودم فکر کردم که قد کوتاهش چه قدر به افکار کوتاهش می آید !

لبخندی کمرنگ و ناخواسته زدم. او هم لبخند مرا به پای شادی سودهایی که قرار بود به آن دست یابم، گذاشت و لبخند عریض تری زد و با هیجانی چند برابر، از سود هایی زیادی که در آینده نصیب هر سه ی ما می شد، می گفت. حسام گوش به حرف هایش داشت و هر بار که سمیعی با دستش جایی را نشانه می گرفت، حسام هم همان طرف را نگاه می کرد. نگاهی دزدانه و یواشکی به شهاب کردم، با کلافگی به سمیعی نگاه می کرد. مثل کسی که منتظر طعمه باشد، نگاه مرا شکار و بعد هم نگاهی به کفش و شلوارش کرد. زبان نگاهش می گفت که در حال خط و نشان کشیدن است. چشم از او گرفتم و با چرخشی، به او پشت کردم.

دلشوره، مثل امواجی سهمگین مرا غرق خود کرد.

ماندن جایز نبود، چرا که تپش های نامنظم قلبم در حال اوج گرفتن بود.

بدون اینکه برگردم، همان مسیر رو به رویم را در پیش گرفتم. به این هم فکر نکردم که ممکن است به حسام بر بخورد و یا ذوق سمیعی پنچر شود. راهی که منتهی به ماشین حسام بود را در پیش گرفتم. به ماشین تکیه زدم. حریف چشم هایم نشدم. برگشتم و دوباره به جایی نگاه کردم که محرک تپش های قلبم بود.

حسام از آن ها جدا شد و با قدم هایی سریع به طرفم آمد. قدم برداشتن های تند حسام باعث شد برگردم و دیگر چشم هایم جستجوگر چیزی نباشند. حسام به من نزدیک شد. اخمی همراه صورتش بود، هنوز کاملا نرسیده و نایستاده بود، که با بدخلقی گفت:

-به تو آداب معاشرت یاد ندادن، فکر می کردم فقط یه جا مشکل داری، نگو تو کلا سیستمت ایراد داره.

جلو رفتم و به تقلید از شهاب که بین کلماتش مکث می کرد و پوزخندی هم می زد، گفتم:

-آداب معاشرت هر جایی به درد نمی خوره، کسی که یه ریز حرف می زنه و به بقیه فرصت نمیده، باید وسط حرفاش بلند شی بری.

من را بر جای گذاشت و به طرف ماشینش رفت. من هم سوار شدم. هنوز جاگیر نشده بودم، که ماشین را از جا کند و راه افتاد. عصبانیتش تنها به خاطر اینکه یک دفعه و بدون خداحافظی از سمیعی رفته بودم، نبود؛ بلکه بخش بزرگی از این عصبانیت به خاطر برخورد سرد صبحم، بعد پانزده روز ندیدن بود. من همین بودم، از دل یک شب سرد و تاریک نمی شد توقع طلوع یک خورشید سوزان را داشت. من، به قصد برهم زدن آرامش زندگی حسام و نوشین آمده بودم، اما قابلیت های لازم برای این کار را نداشتم. نمی دانستم به این حالت گرفتار می شوم. وقتی آمده بودم روی خودم خیلی حساب باز کرده بودم، اما حالا ماندم. قالب شخصیت یکتای جدید، من را نمی گرفت. هر چه تلاش می کردم باز دوباره به خود اولم برمی گشتم. شکل نمی گرفتم .

ناتوان بودم. این ناتوانی وقتی بیشتر رخ نمایان می کرد که به آغوش حسام فشرده می شدم و یا وقتی که حسام من را در برمی گرفت و می بوسید و یا وقتی که دستش روی تیره ی پشتم بالا و

پایین می رفت و یا وقتی که خانم یمین نگاه پرحرفش را به سمتم نشانه می گرفت؛ و بدتر از همه شهاب و شهاب...

وقتی که مرا آماج حرف هایی قرار می داد که دلم دلگیر می شد. چرا که آن حرف ها حق من نبود و من هم جنس آن ها حرف ها و نگاه ها

نبودم .

با نفس کلافه ی حسام نگاهی به او کردم.

نگاهش پر از تاسف برای من بود، در رفت و برگشت نگاه هایش، گفت:

-تنها چیزی که داری یه صورت قشنگه و یه زبون دراز. در بقیه ی موارد نمره ت صفره.

کمی نرم شدم:

-حوصله ی حرف های تکراری سمیعی رو نداشتم. از صبح تا حالا هر وقت من رو دید شروع کرده به حساب و کتاب.

-بده داره بهت توضیح میده؟ اصلا حوصله ش رو نداشتی، می تونستی یه خداحافظی کنی و بعد سرت رو بندازی پایین و بری.

خب حق داشت، من هم حق داشتم. اگر به او می گفتم که من از برادرزنش فرار می کنم به خاطر پیشنهاد های آن چنانی اش و یا قلبم که احساس می کنم کمی بیماری گرفته است، حتما حق را به من می داد، ولی خب گفتن این حرف ها به حسام، خود زنی بود.

تابی به گردنم دادم، سعی کردم لحنم مثل تاب دادن گردنم، همراه با عشوه و لوندی باشد، اما زورم نرسید و خیلی معمولی گفتم:

-می خواستم زود بیای با هم تنها باشیم.

می شد حرکتی را بازی کرد، اما حرف زدن و بازی کردن همزمان، یک آدم کاربلد می خواست.

در نگاهش اثری از باور حرف هایم نبود، وقتی مطمئن شدم که گفت:

-تو که راست میگی!

سعی کردم متوسل به شیوه ای دیگر شوم و ذهنش را منحرف کنم:

-عید چطور بود، خوش گذشت؟ کجاها رفتی؟ چیکارا کردی؟ لبخندی زد و گفت:

-هر کاری کردم بگم؟

آن قدر زننده گفت که من مطمئن شدم که روزهای عید خیلی خوب توانسته است خوراک هوسش را جور کند.

من سکوت کردم و او ادامه داد:

-نوشین عید خیلی دختر خوبی شده بود، اصلا هر وقت از این شهاب دور میشه، آدم میشه.

موشکافانه گفتم:

-در مورد منم باهاش صحبت کردی؟ موذیانه گفت:

-خیلی جاش نبود که در مورد تو صحبت کنم، نوشین مثل تو که نیست، اون خیلی خوب بلده من رو محو خودش کنه.

عصبی شدم. نه به خاطر اینکه نوشین خیلی خوب می تواند او را محو خود کند، بلکه نوشین قبلا هم خیلی خوب توانسته بود او را محو خود کند.

با صدایی که لرزشش به خاطر خشمم مشهود بود، گفتم:

-خوشم نمی آد از این حرف ها بزنی.

نگاهش با خنده توام شد:

-چه قدر حسادت تو شیرینه!

عصبانیتم را به حسادتم ربط داده بود، در صورتی که من صحنه ای پیش چشم هایم جان گرفته، که بارها آتشش زده بودم، اما از این خاکستر، ققنوس تصویری متولد می شد که هزاران بار کیفیت بهتری داشت .

پلکم را باز و بسته کردم. باید به خودم مسلط می شدم، سخت بود خود را به فراموشی زدن، ولی این شرایط بود که آداب آرام کردن خودم را خوب یادم می داد ! نفسی گرفتم و گفتم:

-تو که عید یه چیز دیگه می گفتی، نمی دونم دارم راضیش می کنم و این حرفا...

مکث کردم؛ لبخندش تشویق می کرد که دست سمت گردنش ببرم و

همان را کنم که او قبلا به نوعی دیگر انجام داده بود. با حفظ لبخند نفرت انگیزش گفت:

-خب تو لحظه های خصوصی مون که نمی تونستم از تو حرف بزنم! گردنش را کج کرد و کشدار پرسید:

-می تونستم؟

می خواست با به وسط کشیدن عشقبازی اش با نوشین، حسادت مرا بیشتر تحریک کند .

ابرو بالا دادم، لبم را به دندان گرفتم، دستم را مشت کردم، اما هیچ کدام از این ها نتوانست سد دهانم شود تا من تلخ نگویم:

-تو که خوب بلدی محو بشی،چرا دنبال من راه افتادی؟ با جسارت گفت:

-بذار همون جوابی که به نوشین دادم رو به تو هم بدم، ببین ما مردا می تونیم همزمان دو تا زن رو دوست داشته باشیم، دلمون گنجایش داره، منم که خودت می دونی دلم دریاست.

از جسارتش الهام گرفتم و جسور تر از خودش پرسیدم:

-از این حرف ها نزن، منم ازت یاد می گیرم و دلم دریایی میشه برای

خودشا!

برخلاف انتظارم اخم شدیدی کرد و گفت:

-چون می دونم به قصد تلافی گفتی می گذرم از حرفت، و گر نه دهنت رو پر خون می کردم.

من هم اخم کردم. انتظار داشتم بخندد و از این حرفم رد شود؛ مردهایی مثل او، هوی و هوس هایشان دکمه ی ایست نداشت؛ اما دنبال آفتاب و مهتاب ندیده می گشتند. بقیه را شکل خود تصور می کردند، و همین تصور بود که باعث می شد الان حسام اخم هایش را در هم کند.

حسام دیگر حرفی نزد. دست چپش را از شیشه بیرون برد و متفکر رانندگی کرد.

به سمت شرکت می راند. من هم سکوت اختیار کردم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و مثل کسی که روح از کالبدش جدا شده، از جسمم فاصله گرفتم و به بر فراز آسمان فکر و خیالم به پرواز درآمدم .

فکر و خیال هایی که یک جا بند نبود. مرتب جا عوض کرده و هر بار پای یک دغدغه را وسط می کشید.

فکر کردم و سر آخر رسیدم به حرف شهاب ! که می گفت: " تعهد یعنی پیوند دو دل" حتی اگر همین را هم ملاک تعهد در نظر می گرفتیم و از شناسنامه هایی که بدون وصل دل خط خطی می شدند، بی خیال می شدیم، پس چرا دل حسام نمی توانست به دل کسی پیچ بخورد؟

به طرفش برگشتم. شاید که جواب نگاهم را از صورتش بگیرم. جذابیت های ظاهری اش او را خودسر و یاغی کرده بود؟

خیابان منتهی به شرکت، من را به خودم آورد. زمان خیلی سریع گذشته بود. برای اولین بار بود که لحظه های بدم سریع سپری شد.

دست بردم تا دستگیره ی در را باز کنم که بازوهایم توسط حسام گرفته شد. چشم هایش ردی از خشم فروخورده ای داشت. خبری از آن قیافه ی بشاش صبح، در صورتش نبود، بازویم را بیشتر سمت خود کشید و با نگاهی مستقیم به صورتم و لحنی که هشدار گونه بود، گفت:

-ببین یکتا من تا دلت بخواد با طرف مقابلم راه می آم. هر جوری که هستی می خوامت، کلا صبرم زیاده، ولی یه چیزی رو همیشه آویزه ی گوشت کن، من خیلی آدم کینه ای هستم. محاله چیزی رو فراموش کنم.

اگه اذیت بشم، به بدترین شکل ممکن نیش می زنم. اینا یادت نره، به درد زندگی آینده مون می خوره.

با یک حرکت رو به عقب و چسبیدن به صندلی، بازوهایم را از حصار منحوس دست هایش خارج کردم و تند و بی وقفه، گفتم:

-من رو تهدید نکن حسام. مگه من چی گفتم؟

کمی مکث کردم. از یاد بردم که حسام مقابلم ایستاده ! با گردنی برافراشته و چشم هایی ریز شده گفتم:

-چرا فکر می کنی فقط خودت نیش داری؟ نیش من هزار بار زهرش کشنده تره. نگاه به...

از بهت صورتش به خود آمدم. من تخت گاز می رفتم و چه می گفتم؟ ادامه ی حرفی را که می خواستم به او بگویم"نگاه به قیافه م نکن، من برات چنگ و دندون تیز کردم" اگر می گفتم، تمام شاخک های حساس حسام را فعال می کردم. و او دیگر شک به این نمی برد که من از حسادت گر گرفته ام.

وقتی دید آرام شده ام از بهت درآمد و بازویم را رها کرد. با لبخند نیم بندی گفت:

-وای حسادت با شما خانم ها چیکار که نمی کنه!

کف دست هایش را بالا برد و به علامت تسلیم گرفت و گفت:

-من رسما از تموم گفته هام عذر می خوام. نباید پای رقیب رو وسط می کشیدم .

خودش را به سمتم کشید. آن قدر که صورتم جولانگاه دم و بازدمش شد، نفس عمیقی کشید و ریه هایش را با دمی که در فاصله ی کمی از صورتم گرفت، پرکرد. حالت صورتش تغییر کرد و من هم به

نفس نفس افتادم. در تقابل چشم هایمان، او سرخوش بود و من پر از اضطراب و استرس. او چشم هایش رنگ شهوت می گرفت و من رنگ ترس ! او جلوتر آمد و من بریده بودم. دستم را حرکت دادم تا به سمت صورتش برود و او را از نزدیک تر آمدن منع کند، که با صدای زنگ گوشی اش، من دستم را بی حرکت کردم و او به اکراه عقب کشید و دست در جیبش کرد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و با سری پایین و خیره به صفحه ی گوشی اش گفت:

-تو برو، من زود می آم.

درنگ نکردم، درنگ جایز نبود. سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم. قلبم مثل پرنده ای بی پناه ضربان های شنیدنی می زد. وقتی قرار گرفتم که خودم را در چهارچوب امن آسانسور دیدم. امنیتی که می دانستم حسام از پشت این دیوارهای آهنی نمی تواند به آن تجاوز کند.

در آسانسور که باز شد از چهار چوب امن دوست داشتنی ام بیرون آمدم.

با دیدن در قهوه ای شرکت، دلم ماتم گرفت. رسیده بودم به اول خط و دوباره رو در رو شدن با حسام. در را زدم و خانم یمین در را برایم باز کرد. با دیدنم لبخند کمرنگی زد و دستش را جلو آورد، به دستش نگاه پر از سوالی کردم و بعد از مکث واضحی از گیجی درآمدم و فهمیدم می خواهد با من دست بدهد. دستم را در دستش نهادم و خیلی گرم دستش را فشردم. لبخندش پررنگ تر شد و با خوشرویی سال نو را تبریک گفت. هنوز از گیجی در نیامده بودم. در جوابش کوتاه احوال پرسی کرده و راه اتاق حسام را در پیش گرفتم. در را هل دادم و روی اولین مبل نشستم.

سرم را پایین آوردم و به کفشم خیره شدم و به تلفن حسام فکر کردم. آن موقع ترس عقلم را زائل کرده بود و فقط می خواستم از آن جا فرار کنم، اما الان فکری خوره شده و به جانم افتاده بود. آن که بود که حسام با دیدن شماره اش روی صفحه ی تلفن همه چیز را از یاد برد؟ حتی هوس رنگ گرفته ی چشم هایش را!

آن که بود که حسام فقط می خواست من را از آن جا دور کند و خود تنها با او صحبت کند؟

چند دقیقه ی بعد حسام سر رسید. متفکر داخل اتاق شد. تصور می کردم به طرفم بیاید و باز بخواهد به من نزدیک شود؛ اما حسام با نگاه گذرایی به من یک راست به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد. نگاهی به پایین انداخت. نگاهش یک نگاه گذری و از سر بیکاری نبود. طوری خیره بود که انگار دنبال چیزی می گردد. از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. وقتی حضور من را پشت سرش احساس کرد، به یکباره برگشت. با دستپاچگی کنار کشید. دستش را پشتم گذاشت و من را به سمت دیگری هدایت کرد. حرفی نزدم و همراهیش کردم. روی مبل نشستم و حسام هم کنارم نشست. تنها دو قدم مانده بود تا من هم پشت پنجره را ببینم، اما نمی دانم به چه دلیلی حسام خیلی غیر مستقیم من را از این کار منع کرد. از چیزی فرار می کرد. نمی خواست من پشت پنجره را ببینم. به روی خود نیاوردم و در حرکاتش دقیق شدم. پاهایش را به جلو دراز کرد. دست هایش را بالا برد و بعد از یک حرکت کششی رو به من گفت:

-دیگه چه خبر؟

تمرکز نداشت. حواسش سر جایش نبود .

این حالتش بیشتر ترغیبم می کرد به پشت پنجره بروم .

لبخندی بی روح زدم و گفتم:

-عید دو روز رفتم شیراز.

چشم هایش درشت شد و گفت:

-کجا ؟

به او نگفته بودم که می خواهم به شیراز بروم.

در جواب نگاه پر از سوالش گفتم:

-شیراز، سر قبر پریا.

به عقب تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت:

-اون وقت صلاح ندیدی من رو هم در جریان بذاری، با حالت معناداری گفتم:

-نمی خواستم با به یادآوری پریا ناراحتت کنم. حالت بد می شد.

-به هر حال باید یه ندا بهم می دادی، هر چند کار خوبی کردی. من خوشم نمی آد خاطرات بد گذشته برام زنده بشه. تو هم فراموش کن.

رویش خیلی زیاد بود.

جوابی برایش نداشتم. حتی نمی توانستم برایش متاسف باشم .

دستش را جلو آورد و دور شانه ام انداخت:

-پریا خیلی بهم ظلم کرد. من دنبال کارای عروسی بودم؛ ولی اون زندگیم رو به آتیش کشید. من رو انگشت نمای مردم کرد.

با فشاری که به شانه ام وارد کرد، من را بیشتر به خودش فشرد. دوباره همنشین عذاب آغوشش شدم. خودم را منقبض کردم تا همه ی من در آغوشش نباشد.

هیچ حالتی از ناراحتی و غم در صورتش نبود. می توانست وقتی از پریا حرف می زند، حداقل برای لحظه ای کوتاه، یک رد کمرنگ ناراحتی در صورتش پدیدار شود. شاید من با دیدن ناراحتی اش، ذره ای از حجم تنفرم نسبت به او کم می شد.

صدای زنگ در آمد. در اتاق ما باز بود. حسام کمی فاصله گرفت و این بار زنگ در، مثل زنگ گوشی حسام، مانند دستی از غیب ناجی من شد.

فقط از من فاصله گرفت؛ دستش کماکان دور شانه ام بود.

چند ثانیه طول کشید تا ما شهاب و دوستش را مقابل در دیدیم. حسام با دیدن آن ها با تعلل بلند شد. دستش را هم خیلی آرام و با طمانینه از دورم برداشت. دیگر خیلی خوب می دانستم این حرکتش تنها برای حرص دادن شهاب است. شهاب با لپ تاپی در دستش وارد اتاق شد؛ دوستش، همان فرهاد که او را آن شب در خانه ی پدری حسام دیده بودم، در چهار چوب در ایستاد و داخل

نیامد. تنها حرفی که زد یک " سلام " نصف و نیمه بود که من " م " سلامش را هم نشنیدم. شهاب داخل آمد و لپ تاپرا روی میز گذاشت و خیلی معمولی رو به حسام، گفت:

-بیا طرحا رو ببین، کار دارم باید برم. پشت به من ایستاده بود. حسام به کنارش رفت و هر دو با سری پایین به صفحه ی لپ تاپ خیره شدند.

نگاهم را تا پایین کشیدم و روی شلوار و کفشش قفل کردم. اثری از رد خاک نه روی کفشش بود و نه روی شلوارش ! تمیز شده بود.

نگاه از او گرفتم و به سمت دوستش نیم نگاهی کردم. شانه اش را به چهارچوب در تکیه داده و با نگاهی منتظر به حسام و شهاب ایستاده بود.

با اینکه نمی خواستم متوجه ی نگاهم شود، اما او غافلگیرم کرد و یک دفعه به سمتم برگشت. نگاهش آزار دهنده نبود. خیلی زود نگاه گرفت.

نگاه محجوب و ماخوذ به حیایی داشت، نوشین برای او مناسب نبود.

نوشین لایق کسی مثل حسام بود. شهاب کارش تمام شد و لپ تاپ به دست از اتاق خارج شد.

حسام هم به دنبال آن ها رفت و در را بست. به طرفم آمد و همان ترس آشنا، دوباره یقه ام را گرفت. پاهایم را به زیر مبل بردم. مثل ملخکی بودمکه چند بار جسته است.

حسام کنارم نشست. بزاق جمع شده ی دهانم را که به خاطر نزدیک شدن حسام بود، قورت داده و با استیصال سعی کردم با به حرف گرفتن حسام، فکرش را منحرف کنم. دنبال اولین سوال و دستاویز گشتم و مثل کسی که دنبالش کرده باشند، سریع پرسیدم:

-گفته بودی فرهاد خواستگار نوشینه؟ با کمی مکث گفت:

-بیشتر از یه خواستگار بوده؟ نامزد بودن.

تعجب کردم. ترس ناشی از نزدیک شدن حسام رنگ باخت.

وقتی نگاه پر تعجبم را دید، لبخند زد و گفت:

-چته، چرا اینجوری نگاه می کنی، خب نامزدی شون رو به هم زدند .

این توضیح دادن نشان می داد او هم به حرف زدن در این باره علاقه دارد. بقیه را خودم می دانستم، بهتر از هر کسی ! بعد خود نوشین و حسام، من نفر سومی بودم که می دانستم در گذشته گناه دو آدم، با دو آدم دیگر چهکرده است!

نمی دانستم فرهاد چه قدر از گذشته خبر دارد؛ اما بودن او الان کنار شهاب نشان می داد که او فهمیده هایش مانند فهمیده های پریا نبود .

پرسیدم:

-چرا نامزدی شون به هم خورد؟

سوالی نبود که جوابش را ندانم، اما می خواستم اوج وقاحت حسام را هم

ببینم .

لب هایش را به نشانه فکر کردن طرح داد و دستی در هوا برد:

-شهاب نوشین رو مجبور کرده بود، نوشین علاقه ای به فرهاد نداشت.

نمی دانستم صورتم چه شکلی شده است، اما دلم می خواست بلند داد بزنم، همه چیز را در هم شکنم، ولی حسام را این طور طلب کار نبینم. هر کاری کنم تا این همه درد را مرهم باشد. سخت بود ... سخت بود، تحمل کردن اراجیفی که او سر هم می کرد. سکوت، وقتی که پر از حرفی، بدترین نوع خودخوری ست. یک بغض بی مانند است که هیچ طوری نمی شکند.

دوباره پرسیدم:

-چی شد که با تو ازدواج کرد؟

دستم را در دستش گرفت. دستم بین دست هایش گرفتار شد. فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

-بعد خودکشی پریا من خیلی حالم بد بود، نوشین هم تازه نامزدیش رو به هم زده بود. یه جورایی هر دو مون خیلی حال خوبی نداشتیم. من بهش پیشنهاد ازدواج دادم.

خیره ی صورتش بودم؛ شنیدن حرف هایش، پر از خشمم می کرد. اگر صورت آدم ها، آینه ی تمام نمای دل و احساسشان بود، الان روی صورت من باید علامت ظرفیت تکمیل نقش می بست. سر چرخاندم و از جایم بلند شدم.

به چند نفر از این دروغ های شاخ دار گفته، خدا می دانست. ما آدم ها عادت داریم همیشه حق را به راوی قصه ای بدهیم که داستان را برایمان تعریف می کند.

پریا ی بیچاره!...

حتما بعد از مرگش هم با تعریف های حسام، آرامش نداشت و نبات لعنت دهان دیگران شد.

"تازه دامادی که چند روز مونده به عروسیش، نامزدش که معلوم نبود چه غلطی کرده، خودش رو کشت " خیلی خبر نان و آب داری بود. حسابی می توانست حسام را از همه چیز مبرا کند.

پشت به حسام بودم. پر بودم؛ پر از تنفر، پر از کینه و پر از حسی شبیه

مرگ!

مثل نهنگی که بی مهابا به ساحل می زند و مرگ برایش خنده دارترین اتفاق دنیا ست!

حسام بود و پریا نبود. حسام خودش را مظلوم عالم و آدم جلوه می داد و پریا مقصر تمام و کمال این ماجرا بود.

بار دیگر تمامی افکار گذشته به من هجوم آوردند و من فقط طالب یک چیز شدم، نابود کردن و پا نهادن بر روی هر چیزی که اسم انسانیت دارد.

انسان نمی دیدم، که انسان وار رفتار کنم.

به طرفش برگشتم. لبخندی که خوشایند حسام باشد زدم و گفتم:

-من رو می رسونی خونه؟

لبخند زد. از جایش بلند شد و گفت:

-حتما، فقط بعدش بیام بالا؟

عصبی نشدم. دستم را مشت نکردم، فقط جلو رفتم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. لبخندی هم کنج لبم بازی بازی می کرد؛ پلک هایم را باز و بسته کردم و گفتم:

-چرا که نه!

خشمی که من از مظلومیت و سوختن پریا می گرفتم، قدرت عجیبی به من می داد. قابلیت های تازه. می توانستم در عین اینکه از درون متلاطمم، صورتم فقط و فقط آرامش را به نگاه دیگران تزریق کند. بگریم، ولی صورتم بخندد. کسی را دوست نداشته باشم، اما دهانم زیباترین کلمات عاشقانه ای را که آدم ها در رمانتیک ترین لحظاتشان با آدم خاص زندگی خود زمزمه می کنند، من با رسا ترین صدای ممکن بگویم.

مظلومیت نگاه پریا، وقتی که می گفت:

"یکتا گرممه، من چرا خنک نمیشم. بیا به پیشونیم دست بزن، کوره ی آتیشه." محرکی بود که می توانست از من یک بازیگر به تمام معنا بسازد.

پیشانی پریا چه قدر داغ بود.

چه فعل و انفعالاتی در بدن به وجود می آمد که یک آدم، یک شب سرد زمستانی، تا صبح زیر درختی می نشست و بعد تب می کرد. مگر نباید از سرمای مغز استخوان سوز یخ می زد؟

دستم را دور بازوی حسام حرکت دادم و محکم گفتم:

-بزن بریم

محکم گفتم؛ ولی در واقع نای حرف زدن نداشتم.

پرسیدم:

-بریم؟

باز لبخند زد. خودش را به من چسباند و گفت:

-نیکی و پرسش؟

با هم از اتاق بیرون رفتیم. حتی نگاه پر ازمفهومه خانم یمین، نتوانست من را از نگرفتن بازوی حسام باز دارد. مقابل آسانسور دست از دور بازوهایش برداشتم و با هم داخل رفتیم .

در که بسته شد، حسام جلوتر آمد و دست هایش را دور کمرم حلقه کرد.

اینجا بازی کردن سخت بود، اما نه سخت تر از فراموش کردن نگاه پر از اشک پریا که از بغض سرشار بود و نمی توانست کلمات را هجی کند.

حسام نزدیک تر آمد و فاصله ی خیلی کمی داشت تا با من در تماس کامل باشد.

یک پایم را به عقب بردم. فاصله بیشتر شد، اما حسام مصر جلوتر آمد و با لحنی که شاید فکر می کرد وسوسه آمیز است، گفت:

-هر چی بیشتر فاصله بگیری، من بیشتر تمایل دارم این فاصله رو کم کنم.

وقتی به شرکت می آمدم، آسانسور اینقدر راهش طولانی نبود.

حسام به من چسبید و ذهن من خالی کرد. همه ی تصویرها و حرف ها با دکمه ی نزدیکی حسام پرید. دستم را بالا آوردم و به شدت هلش دادم.

انتظار این حرکت را از طرف من نداشت و تعادلش را از دست داد.

پشتش به دیواره ی آهنی آسانسور خورد. شکه نگاهم کرد. حالم ... حال عجیبی بود. او خودش را به من چسبانده و من دلم می خواست تمام تنم را تطهیر کنم. اصلا این مانتوی آبی آسمانی را دور بیندازم. عصبی جلو آمد و غرید:

-چه مرگته؟ دیوونه شدی؟ مگه مریضی؟

عصبانی بود و ذهنش در حال پردازش من بود، این را چشم های نافذش می گفت.

اگر هر تکه ای که از من دیده بود، کنار هم می چید؛ نتیجه ی خوبی عائدم نمی شد.

حالم خوب نبود، از این حالی که بد بود بهره گرفتم و با لحنی که گویای حالم بود، گفتم:

-دست خودم نیست.

دوباره جلوتر آمد، ولی این بار تلاشی برای از بین بردن فاصله ها نکرد:

-معلومه که دست خودت نیست، تو دختر نرمالی هستی، تا وقتی که من نخوام بهت دست بزنم. ببین...

مکث کرد. آسانسور ایستاد و برایم دنیا کمی جای بهتری شد.

با کف دستش به آسانسور فشار آورد و آن را باز کرد.

با احتیاط کنارم قد برداشت و دنباله ی حرف داخل آسانسور را که کمی در گفتن آن تردید داشت، بر زبان آورد:

-ببین یکتا تو بچه بودی، کسی اذیتت کرده؟

سوالش بوی خوبی نمی داد، اما من هنوز شک داشتم منظور واقعی اش همان باشد که من تصور می کنم، کمی صورتم را کج کردم و پرسیدم؟ -چه اذیتی؟ کی مثلا؟

درک کرد که من حس خوبی از سوالش نگرفته ام، اما گفت:

-خب تو از بچگی ناپدری داشتی...

دنیا دوباره برایم همان جای نکبتی شد که بود. تاریک تاریک ؟ فکر می کرد همه داخل همان لجنی دست و پا می زنند که خودش می

زند.

-ببند دهنت رو، سهراب خان جای پدر منه.

پوزخند نامحسوسی زد:

-خب پدرت که نبود، جای پدرت بود؛ ترس تو توجیه دیگه ای نداره.

به ماشینش رسیده بودیم، قبل اینکه سوار شوم توپیدم:

-هیچ کی اذیتم نکرده، تو تنها آدمی هستی که حد و حدود خودت رو نمی دونی، بقیه همه بلد بودن خودشون رو کنترل کنن.

حرف هایم دو پهلو بود. در را باز کردم و سوار شدم. حسام هم سوار شد.

بوی عجیب و تندی شامه ام را آزار داد. برای باور بو، عمیق تر نفس کشیدم. بار دیگر نفس کشیدم. بو اینقدر تند و آزار دهنده بود که مطمئن بودم قبل اینکه به شرکت بروم همچین بویی در ماشین نبود.

به طرفش برگشتم. به خاطر حرف هایم کمی سرسنگین بود. بوی تند نمی گذاشت سوالم را فراموش کنم:

-این بوی چیه؟

بی خیال ماشینش را روشن کرد و راه افتاد. دوباره پرسیدم:

-با توام، این بوی چیه؟ خیلی تنده، داره حالم رو بد می کنه.

نگاه گذرایی کرد و گفت:

-چه می دونم، بوی ماشین دیگه.

مصرانه ادامه دادم:

-نه بوی ماشین نیست، قبل اینکه برم بالا ماشینت این بو رو نمی داد.

بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-شاید بوی شهابه، پوشه ی حساب و کتابا تو ماشین بود، یه لحظه اومد برداره.

برای اینکه بیشتر از این شعورم را کم نبیند، گفتم:

-حالا اسم این ادکلن خوش بوی شهاب چیه؟

متوجه طعنه م شد و با زرنگی گفت:

-من که نگفتم بوی ادکلن شهابه.

-پس بوی چیه؟

کلافه سرش را به سمتم چرخاند:

-گیر نده یکتا، من چه می دونم بوی چیه؟

دیگر چیزی نپرسیدم. سرم را به طرف شیشه ی ماشین برگرداندم، شهاب کی از او سوئیچ ماشینش را گرفته بود؟ او که سوئیچ را روی میز کار اتاقش گذاشت و بعد فقط آن را موقع پایین آمدن برداشت. مگر اینکه شهاب یدک سوئیچش را داشته باشد. به لحظات قبل فکر کردم، که حسام مضطرب از پنجره به خیابان نگاه می کرد.

به طرفش برگشتم. سکوتش هم عجیب بود. حسام از جمله آدم هایی بود که فکر می کردم مثل کف دست می شناسمش؛ اما گاهی رفتار و حرکتی می کرد که تمام دانسته هایت را زیر سوال می برد.

کفشم راحرکت دادم و به زیر پایم نگاه کردم. کارتی زیر پایم و کف ماشین افتاده بود. خم شدم و کارت را برداشتم. کارت یک دکتر مغز و اعصاب بود. کارت را برگرداندم. حسام متوجه ام نشد و متفکر سرگرم رانندگی بود. پشت کارت اسم فریدون نوابی نوشته شده بود. نوابی خانوادگی نوشین بود؛ اما نمی دانستم فریدون کیست. مطمئن بودم قبل اینکه پیاده شوم این کارت کف ماشین نیفتاده بود. یعنی واقعا شهاب داخل ماشینش بود؟

در یک تصمیم آنی کارت را به طرفش گرفتم و گفتم:

-فریدون کیه؟

نگاه بی تفاوتی به کارت کرد و گفت:

-بابای نوشینه.

دست دراز کرد و کارت را از دستم گرفت. کارت را چرخاند و نگاهی به دو طرفش کرد و گفت:

-اینم کارت مطب دکترشه.

کارت را جلوی ماشینش گذاشت. به طرفش نیم نگاهی کردم و طوری که انگار حرف مهمی نمی زنم، گفتم:

-قبل اینکه بالا برم این کارت تو ماشین نبود. کی انداختش اینجا؟ نگاهش حالت اعتراض پیدا کرد:

-الان چی این کارت نظرت رو جلب کرده؟ حتما نوشین انداخته!

اخمی کرد و ادامه داد:

-شاید هم شهاب اومده از ماشین پوشه رو برداره، انداخته.

هنوز اصرار داشت شهاب در ماشینش بوده است .

شیشه ی باز ماشین کمی هوای داخل را بهتر کرده بود، اما هنوز بو اذیتم می کرد.

شیشه را بیشتر پایین دادم و هوای تازه ی بیرون را وارد ریه هایم کردم.

وقتی به مقابل خانه رسیدیم، حسام همراه من پیاده شد. کنارم ایستاد و گفت:

-بریم بالا؟

یادم رفته بود که چه وعده ای به او داده ام. فکر کردن درباره ی رفتارهای مشکوکش، من را از فکر کردن در مورد این موضوع باز داشته بود.

تردید را در صورتم خواند و گفت:

-برو؛ نمی خوام بالا بیام، کار دارم؛ ولی یکتا بخدا صبر و حوصله ی من داره آخرین نفس هاش رو می کشه. من دیگه بیشتر از این نمی کشم.

کلمات آخرش سهم بیشتری از عصبانیتش داشتند. پس از گفتن حرفش، بدون لحظه ای درنگ به سمت ماشینش رفت و سوار شد. ماشین را با سرعت از جا کند و بدین ترتیب اعتراض خودش را نشان داد.

به سمت ساختمان رفتم و باز، هم بالین فکر و خیال هایی شدم، که آدم زیرک و مرموزی به نام حسام بر من تحمیل کرده بود. در خانه را که باز کردم، فکر و خیال هایم رنگ دیگری گرفت، به دیشب کشیده شد و به اتفاقات پشت در بسته ی آن اتاق طبقه ی بالا!

در را پشت سرم بستم. به سالن رفتم. خوابم می آمد. نگاهی به ساعت کردم؛ چیزی تا آمدن مامان نمانده بود. اگر گردنش را می دیدم، بدون هیچ رد و کبودی، می توانستم با آرامش چشم بر هم بگذارم. با اینکه تصویر گردن کبود مامان، به سال های خیلی دوری بر می گشت و من

بعد از آن هرگز چنین چیزی را ندیده بودم، اما کیفیتش آن قدر بود که به کمیتش بچربد. بچه بودم؛ برایم سخت بود درک اینکه چرا گردن مامان کبود است. وقتی هم که به جواب سوالم رسیدم؛ هیچ چیز برایم تغییر نکرد. چرا که فهمیدم، آن کبودی ها کار سهراب خان بوده است، و از خودم می پرسیدم چرا سهراب خان این کار را کرد؟ ترسی که دیگر شبیه یک ترس معمولی نبود و ریشه ی روانی داشت .

خانه تاریک بود، نگاهم را به سمت راه پله ها کش دادم. به طرز دیوانه واری دلم خودآزاری می خواست. کیفم را وسط پذیرایی رها کردم و به طرف پله ها رفتم. چند پله که بالا رفتم مکث کردم، اما بر تردیدم غلبه کرده و پله ها را طی کردم. از کنار اتاق مامان گذشتم. بین من و اتاق مامان فاصله ای به اندازه ی چند قدم بود؛ اما جرات من هنوز پای رفتن نداشت. کلید روی قفل در بود. هیچ بهانه ای نبود که به آن چنگ بزنم و به اتاق نروم. دستم هایم روی دستگیره در نشست و من بعد چهار سال در این اتاق شوم را باز کردم. بوی مرگ، دیدنی ترین، دیدنی این اتاق بود.

با تردید به داخل اتاق پا گذاشتم. در را نبستم. کامل وارد اتاق شدم. هیچ چیز مثل قبل نبود، مامان تمام وسایل اتاقم را عوض کرده بود. به هیچ چیز رحم نکرده بود، اما نمی توانست فاصله بین سقف تا تخت را هم عوض کند، تا من فکر نکنم در این فاصله چه دیده ام. چشم هایم را بالا و پایین

بردم.

از تخت به سقف. از سقف به تخت. چرا هیچ چیز با وجود تمام تلاش های مامان عوض نشده بود؟ در فاصله ی لعنتی تخت و سقف، پریا دست و پا می زد. دست هایش را برای نجات خودش بالا و پایین می برد و من هم خشکم زده بود. پریا به سادگی با طنابی که خودش دور گردنش بسته، هم آغوش مرگ شده بود؛ و من هم فهمیدم که چقدر مرگ حقیر است.

آن قدر حقیر که در چشم بر هم زدنی اتفاق می افتد.

قدم هایم از جا کنده نمی شد، به هر زحمتی بود خود را به تخت رساندم و رویش نشستم. سرم را بالا گرفتم و خیره ی سقف شدم. قبر واقعی پریا این اتاق بود و من آن همه راه را تا شیراز می رفتم. بارها و بارها در سوگ پریا، در خلوت گریه کرده بودم، هق می زدم، اما درست مثل یک آدم شک زده بودم و هنوز آن اتفاق را باور نداشتم. دستم را بالا بردم و دور گردنم حلقه کردم. من حتی توان نداشتم گردنم را فشار دهم، پریا چگونه طناب دور گردنش انداخته بود؟ از تخت پایین رفتم و چهار زانو روی کف سرامیک اتاق نشستم. فاصله ی سقف تا من بیشتر و بعید تر شد .

نگاه آخر پریا پر از پشیمانی بود، پشیمانی برای طنابی که خود آن را حلقه ی گردن زیبایش کرد. تمنای زنده ماندن داشت؛ شاید هم در آن آخرین لحظه ها، شیرینی زندگی مقابل چشم هایش به پرواز درآمده و حسام و هر چیز که مربوط به حسام بود را به درک حواله کرد. ولی کار از کار گذشته بود .

پچ پچ های اطرافیان بعد مرگ پریا تا هفته ها خواب و خوراک را از من گرفته بود، اینکه می گفتند: " آدمی که خودکشی کنه، یه جایی تو اون دنیا هست که اینقدر باید منتظر بمونه تا وقت اجلش تو این دنیا برسه. گناه کبیره ست." از مرزبندی بین گناه ها متنفر بودم. مگر گناه کوچک، نطفه ی گناه بزرگ نیست، پس کبیر و ضعیر بی معنی ست.

هیچ کس نمی گفت تکلیف کسی که آخرین لحظات از خودکشی

پشیمان شود، چیست؟ پریا پشیمان بود، بخدا پشیمان بود. دستش را برای نجات به طرفم دراز کرده بود، اما طناب تنگ و تنگ تر شد و پریا به یکباره رنگ صورتش کبود شد .

جهنم تر از جهنم این تصویر وجود نداشت. سرم را روی کف اتاق گذاشتم. صدای هق هقم در اتاق پیچید. این درد از یاد رفتنی نبود. خوب شدنی نبود، خوب شدن را بلد نبود؛ زخمش هر روز جان می گرفت و جان من را به لبم می رساند. دیدن کف اتاق هزار بار بهتر از سقف بود.

وقتی به سقف نگاه می کردم، چشم هایم تیر و تار می شد، و خیالم روشن روشن، مصمم مصمم، تلخی می بلعید.

***

بچه ای که قرار بود پا به این دنیا بگذارد، اول روی گلویم پا گذاشت.

تمایل به دیدن هیچ کس نداشتم. حساب من با آدم های معصوم صاف بود؛ این قراری بود که خودم با خودم گذاشتم. حتی به آدم هایی که ربطی به قصه ی پریا نداشتند هم کاری نداشتم، بچه که جای خود داشت.

بچه ای که آمده بود تا من را سست کند. من را خانه نشین کند. کنج اتاق بنشینم و فکر کنم. تنها کاری که در این روزهای اردیبهشت از من بر می

آمد!

چیزی که در نظر بقیه اتفاق عادی بود، برای من قابل هضم نبود. با خود فکر می کردم چطور نوشین می تواند از مردی بچه دار شود، که خیلی خوب می داند آن مرد چکاره است؟ مامان می گفت: " زن و شوهرن، قاضی بین زن و شوهرا هم مرده" و من نمی توانستم زیر بار این حرف بروم. حس نوشین به حسام را درک نمی کردم؛ من اگر چنین مردی خائنی را در زندگی ام داشتم، هرگز نمی گذاشتم نوک انگشتش هم به من بخورد.

بچه دار شدن نوشین ورق را برگرداند. حس کینه ام را به چالش کشید، من می خواستم با حسام درد را کم کم به نوشین بچشانم، اما او، احساس او، خیلی برایم ناشناخته بود. این چه نوع دوست داشتنی بود، نمی دانستم

!

حسام سه شب پیش با کلی مقدمه چینی به من گفت که نوشین حامله شده است و از من خواست با این موضوع عاقلانه کنار بیایم. قول داد که تا دو ماه دیگر حتما من را عقد می کند. بعد شنیدن حرفش ساکت شدم و دیگر کلامی حرف نزدم. حسام هم پشت سر هم آیه و دلیل آورد که این یک اتفاق طبیعی بین زن و شوهر هاست. تلفن را قطع کردم و بعد از آن تا امروز جواب تلفنش را ندادم. پشت سر هم پیام می دهد و از من می خواهد، این موضوع را بپذیرم.

اما من داخل هزار توی خودم و خودم و خودم گیر کردم. چند " خود " ی که دارم و هر کدام یک ساز می زنند. گاهی دلم می خواهد چشم ببندم و همه چیز را فراموش کنم و دور حسام را یک خط قرمز بکشم و به دنبال زندگی خودم بروم؛ اما همه ی دیوار این تصمیم، وقتی پا به اتاق طبقه ی بالا می گذارم فرو می ریزد. اتاقی که این روزها بلافاصله بعد رفتن مامان پا به آن می گذارم و کم کم با آن انس گرفته ام. هنوز نمی دانم چه کنم ! هنوز مانده ام و بلا تکلیفی تکلیف من است. به خاطر همین است که از خانه بیرون نمی روم. از اتاقم دل نمی کنم. مامان خوشحال است. تردید من را فهمیده و امیدوار که من کوتاه بیایم. خوشحالی اش را با خرید برای خودش و من نشان می دهد. هر روز برای خودش و منچیزی می خرد. بگو و بخندش با سهراب خان بیشتر شده و حتی سهراب خان هم این خوشحالی را به رویش آورد. با حسام هم صحبت کرده و از او خواسته، حالا که بچه دار شده است، به زندگی اش بچسبد و بی خیال من بشود .

پشت تلفن جواب حسام را نشنیده ام، اما هر چه که بود؛ آن قدر بد بود که مامان تلفن را با عصبانیت قطع کرد .

فقط نگاهم می کند، اصراری ندارد که حرف بزنم و مهم ترین کاری که این روزها یاد گرفته و انجام می دهد آن است که سرزنشم نمی کند، گر چه چشم هایش خیلی از من طلب کار هستند.

کف دستم را بر روی میز آرایشم می کشم. اندک غبار نشسته ی روی میز، نصیب کف دستم می شود. با کف دست چپم این کار را تکرار می کنم؛ این بار غبار خیلی کمتری به کف دستم چسبید. حس کینه ی من هم، همین شکلی شده؛ وجود بچه، غبار کینه ی نشسته روی دلم را کمرنگ کرده بود!

از اتاق بیرون رفتم. مامان امروز دیرتر از همیشه به سر کار رفت. دستم را شستم و به اتاقم برگشتم. شانه ی روی میز را برداشتم و موهایم رو دو قسمت کردم و در دو طرف شانه ام انداختم. شانه را به میان موهایم کشیدم و شانه زدم. هوس بیرون رفتن از خانه را داشتم. هوس رفتن به شرکت. در کمدم را باز کردم. مانتوی سفید کوتاهم را بیرون کشیدم .

بین شال و روسری مانده بودم. فکری خوره شده بود. مثل یک مگس مردم آزار دور سرم می گشت، روسری را برداشتم. هنوز در دستم بود، مطمئن نبودم تا آخر وقتی که پا از این اتاق بیرون می روم، روی تصمیمم

بمانم.

موهای شانه شده ام را با گیره بالای سرم بستم. مانتو ام را پوشیدم. روسری را بالا آوردم و روی سرم گذاشتم. دو طرف گوشه اش در دستم بود، مردد گوشه ها را در هم گره زدم و بستم. نگاه دقیقی در آینه به خود کردم. باور کرده بودم روسری از شال بیشتر روی سرم جلوه دارد. این به خاطر حرف آدمی بود که من را دچار وسوسه کرده بود. توهم و یا هر چیزی بود، دیگر دست و دلم برای شال سر کردن نمی رفت!

کیف را برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم. دیگر محال بود شال را جایگزین روسری کنم .

مقابل در شرکت اراده ام برای داخل رفتن سست شد. پاهایم هم از آن تبعیت کرد.

بین رفتن و نرفتن مانده بودم، نه چشم پوشی را بلد بودم و نه فراموشی. به سمت شرکت رفتم. همین که خواستم پا را از چهارچوب در رد کنم، با شهاب رخ در رخ شدم.

تا من را می دید، اول از همه پوزخند می زد. به پوزخند روی لبش، با حرفی که زد معنا بخشید:

-سلام ... چی شد از سوراخ موشتون اومدین بیرون؟ جای پا پس کشیدن نبود، کشدار گفتم:

-منتظر من بودی؟

لبخندش را وسعت داد و گفت:

-چه جورم. می خواستم بهت تبریک بگم.

خواستم از کنارش رد شوم و بروم که راهم را سد کرد. خیره ی چشم هایش گفتم:

-تبریکت رو بگو.

سرش را کمی پایین تر آورد:

-بابا شدن حسام رو بهت تبریک می گم.

لبخندی روی لبم نشاندم و مطمئن گفتم:

-تبریک هم داره، بابا شدن خیلی به حسام می آد. خیلی دوست دارم بچه به بغل ببینمش.

صدا دار خندید، ولی رگه های خشم خنده اش غوغا می کرد:

-آره خب تو هم میشی مامان یکتاش!

سرش را پایین تر آورد. فاصله کمتر شد و بویش شنیدنی تر. دستم را بند چهار چوب در کردم و قلبم لرزانم را در بند نفس های عمیقی که راه خود را گم کرده بودند؛ چون صورتش در موازات صورتم بود.

نگاهش را در کل صورتم چرخاند و ادامه داد:

-اگه اون اولا بود شاید این ژست به ظاهر بی تفاوتی که گرفتی رو باور می کردم، اما الان خیلی خوب معلومه که داری چقدر حرص می خوری.

صورتم را همان جا نگه داشتم و لب زدم:

-اونی که داره حرص می خوره، من نیستم، تویی که تموم نقشه هات ریخت به هم. حالا یه بچه هم به دم خواهرت وصله. دیگه نمی تونی از حسام جداش کنی. خیلی بد باختی. می خواستی من رو ادب کنی، خودت ادب شدی. مجبوری تا آخر عمرت حسام رو ببینی .

لبخندی زدم. کمی خودم را عقب کشیدم.

با لبخند عقب نشینی کردن خیلی کار شیکی هم بود ! دوباره چشم درچشمش شدم. نگاهی به سر تا پایش کردم و خیلی نرم و شمرده گفتم:

-دایی شدن بهت می آد، دایی شهاب.

صورتش در هم رفته بود. حرف هایم حقیقت تلخی بود که آینه اش کرده و جلوی صورتش گرفته بودم.

خودم را کج کردم و از بغل دستش رد شدم. شانه ام با بازوهایش تماس کوچکی داشت. به طرف آسانسور رفتم، او بازنده ی این اتفاق تازه بود، برای من ادای برنده ها را در می آورد.

سوار آسانسور شدم. بویی که از شهاب در مشامم باقی ماند، ابدا کوچک ترین شباهتی به بوی آن روز در ماشین نداشت .

چیزی در نگاهش بود که قدرت ویران گری داشت، طوفان نشسته ی ته چشم هایش، قدرت غرق کردن داشت. کافی بود نگاهت بیش از حد کج روی کند، آن وقت بی شک اسیر دست های قدرتمند جاذبه ی طوفان می شد. کلیدی که از خانم یمین گرفته بودم را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. خوشم نمی آمد هر بار که می آیم او در را به روی باز کند.

صدای پایی از پله ها می آمد. کسی با عجله به سمت بالا در حرکت بود.

پشت کردم و تا خواستم در را ببندم. با فشاری که به شانه ام آمد به عقب برگشتم.

نگاه به خون نشسته ای غرید:

-چی می خوای از جون شهاب؟ لقمه ی چرب تریه ؟ یا حسام دلت رو زده؟

بدون اینکه جوابش را بدهم، برگشتم. نیم نگاهی به خانم یمین انداختم و وارد سالن شدم. دوباره دست های روشنک روی شانه ام نشست و من را برگرداند. با صدای بلند و عصبی گفت:

-هوی با توام. نوشین حامله شده، حسام دیگه به دردت نمی خوره؟ عصبی از حرفش به طرفش خیز برداشتم و خیره ی صورتش گفتم:

-برو گمشو. من با شهاب جنابعالی کاری ندارم.

دستش را به سمتم گرفت و گفت:

-آره حاشا کن، خودم الان دیدم دم در جیک تو جیک بودین ! چی به هم می گفتین؟

صدایش می لرزید. دست هایش مشت بود. شال روی سرش کج شده و آن روشنک همیشه مرتب نبود. نمی دانم برخورد و فاصله ی نزدیک من و شهاب مقابل در او را اینقدر عصبی کرده و یا به شهاب شک داشت؟

نمی خواستم جوابش را بدهم. راه اتاقم را درپیش گرفتم، اما او مصر دنبالم آمد و این بار با شدت بیشتری من را به طرف خودش برگرداند.

حالت صورتش بیچارگی را داد می زد، دلم برایش می سوخت، اما این دست هایش که مرتب روی شانه ام می نشست، در اصل رگ های عصبی ام را هدف می گرفت. دست روی سینه اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم. خانم یمین از جایش بلند شده بود .

دوباره به سمتم آمد و بلند داد زد:

-از شهاب خوشت اومده آره؟ خب معلومه خوشت اومده، هر چی نباشه از حسام که خیلی بهتره. زن و بچه هم نداره. تو هم که مخ مرد زن دار رو زدی، زدن مخ شهاب که برات کاری نداره!

مات و مبهوت نگاهش می کردم، آدم متوهمی بود. به نظرم آمد اگرلحظه ی دیگر ساکت بمانم، ذهنش به کجا که کشیده نمی شود، قدمی به جلو گذاشتم و گفتم:

-من از این آقا شهاب شما متنفرم، ولی آره خیلی راحت تر از اونی که فکرش رو بکنی میشه مخ شهابت رو زد.

او هم جلوتر آمد. اختیار حرکاتش دست خودش نبود. هر حرفی را که می شنید خیلی سریع رویش تاثیر می گذاشت. آرام تر شد و گفت:

-دیدم شهاب جلوی در راهت رو گرفت و نذاشت بری، بهت چی می گفت؟ چی می خواست؟

تیرهای شک و تردیدش حالا سمت شهاب بود. و حدس من درباره ی مشکوک بودنش به شهاب درست بود.

نمی خواستم به او بگویم شهاب چه چیزی از من خواسته است، هیچ وقت باور نکرده بودم خواسته هایی که شهاب از من دارد، واقعی است. فقط در جهت آزار و اذیتم بود.

وقتی سکوتم را دید، دست هایش که انگار عادت به حرکات اضافهداشتند، این بار روی سینه ام نشست:

-چرا لال شدی؟ حرف بزن، چی کارت داشت؟

نگاه گذرایی به خانم یمین کردم. هیچ وقت اینقد متعجب ندیده بودمش !

جلو آمد و رو به روشنک گفت:

-آقا شهاب خیلی پسر خوبین ! این حرف ها چیه که می زنید؟ روشنک به سمتش برگشت و بی ادبانه گفت:

-مگه تو فضولی؟ چیه، دو زار بیشتر بهت میده این خودشیرینی ها رو بکنی؟

خانم یمین با شنیدن حرفش به عقب برگشت. معلوم نبود اگر ادامه می داد، روشنک چه تهمت هایی دیگری به او می بست.

برای اینکه اوضاع را آرام کنم، رو به روشنک گفتم:

-روشنک خانم بیا اتاقم، من برات توضیح بدم.

حرفم را گوش کرد و به سمت اتاق کار حسام رفت. دلم هوای آزار دادن شهاب را داشت. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. روشنک وسط اتاق ایستاده و منتظر من بود. حرکات و رفتارش خیلی نرمال نبود .

مبل گوشه ی اتاق را نشانش دادم و گفتم:

-بشین.

عصبی جواب داد:

-نمی خوام، حرفت رو بزن.

ابرویی بالا دادم و با حرکاتی آرام به طرف میز رفتم و کیفم را روی میز گذاشتم. به لبه ی میز تکیه داده و رو به او گفتم:

-به شهاب شک داری؟ اخم هایش را در هم کرد:

-به تو ربطی نداره.

بی توجه به حال و روزش پرسیدم:

- واسه چی تعقیبش می کنی؟ زیر آبی میره؟

عوض کردن حالش اصلا کاری نداشت، برانگیختن خشمش راحتترین کار دنیا بود. غرید:

-به شهاب شک ندارم، از زن هایی مثل تو می ترسم.

کاش می توانستم بدجنس باشم و کاری کنم و یا حرفی بزنم که بیشتر از این، از من بترسد؛ اما نگفتم و نکردم. دست هایم را به پشت بردم و گفتم:

-اونی که باید ازش بترسی من نیستم، من با شهاب کاری ندارم، اگه کاری داشتم، حق داشتی از من بترسی.

جلوتر آمد و من ادامه دادم:

-طرف حسابت من نیستم. یه زن دیگه ست.

چشم هایش ریز شد و لرزان گفت:

-کی؟

ساده لوحی از سر و رویش می بارید.

به راحتی می شد با چند کلام حرف او را از این رو به آن رو کرد.

روی مبل نشست. پاهایش توانایی ایستادن نداشت. می دانستم آرامش امشب شهاب را سوزانده ام. عجیب دلم آزار دادنش را طلب می کرد.

به طرفش رفتم و گفتم:

-من که نمی دونم کیه، فقط یه بار جلوی در دیدمشون، دوماه پیش بود.

از شهاب سوئیچ گرفت و رفت.

کلافه پرسید:

-خب چه شکلی بود؟

شهاب آن روز به افتادن من خندیده بود، حالا من هم می توانستم بعد بیرون رفتن روشنک از این اتاق به حال و روزش بخندم. آن زن خوب در حافظه ام می درخشید.

-یه خرده کوتاه تر و پر تر از تو بود، موهاش عسلی بود. صورت گردی هم داشت...

هنوز حرف هایم تمام نشد که دستش را به سمت کیفش برد و تلفن همراهش را بیرون کشید.

من هنوز مشخصات زیادی از آن زن در ذهنم داشتم تا برایش بگویم؛ اما او با عجله در گوشی اش دنبال چیزی می گشت. با نوک انگشتش ضربه ای به صفحه ی گوشی زد و آن را به سمتم گرفت:

-ببین این دختره نبود؟

سرم را پایین بردم و به محض دیدن عکس سر بلند کردم. خودش بود.

منتظر به دهانم زل زده و پرسید:

-همین بود، آره؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم. عصبی تر از قبل از جایش بلند شد. به طرف در رفت، با خودش گفت: " بیچاره ت می کنم مهرانه." در را باز کرد و بیرون رفت.

ناخودآگاه به دنبالش رفتم. گوشی اش را به سمت خانم یمین گرفت و گفت:

-این خانم را تا حالا اینجا دیدی؟ خانم یمین با ترسی محو گفت: -نمی دونم.

روشنک گوشی را از جلوی صورتش پایین آورد و گفت:

-آره، نباید هم بدونی.

زنگ در شرکت زده شد. روشنک سریع به سمت در رفت.

با دیدن کسی اخم کرد و پوزخند زد.

شهاب با تعجبی که در صورتش موج می زد وارد شرکت شد. بعد سلام کوتاهی به خانم یمین، رو به روشنک گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟

هنوز متوجه ی من که دم در ایستاده و تماشایشان می کردم، نشد .

روشنک جواب داد:

-نباید اینجا بیام، نه؛ گند کاری های آقا لو میره.

شهاب عصبی راه اتاقش را نشان داد و گفت:

-واسه چی داد می زنی، برو تو اتاق ببینم.

نگاهش با نگاهم تلاقی کرد، فکر نمی کردم این قدر زود نتیجه ی حرف هایی که به روشنک گفته ام را ببینم .

روشنک قبول نکرد به اتاقش برود. شهاب دستش را پشتش گذاشت و خیره ی چشم هایش شمرده گفت:

-برو تو اتاقم روشنک.

قاطعیت لحن صدایش، تمام یکدندگی های روشنک را کشت. روشنک ناراحت جلوتر از او به اتاقش رفت. شهاب هم به دنبالش رفت و در اتاق را پشت سرش بست.

نگاهی به خانم یمین کردم. هاج و واج ایستاده بود. هر روز اینجا شاهد ماجراهای عجیبی بود.

قصد داخل شدن به اتاقم را داشتم که با صدای بلند روشنک، پشیمان از رفتن، ایستادم و گوش کردم. روشنک با فریاد می گفت:

-دیشب کجا بودی شهاب؟ از نه شب تا خود صبح منتظرت بودم!

صدای شهاب را شنیدم که بی خیال و کمی بلند جواب داد:

-یه جای خیلی خوب!

روشنک عصبی داد زد و گفت:

-بگو که دیشب با مهرانه نبودی؟ باز هم شهاب خیلی راحت جواب داد:

-چرا باید دروغ بگم؟ دیشب پیش مهرانه بودم. خیلی هم خوش گذشت.

روشنک با صدایی که حالا فقط بلند بود، با استیصال گفت:

-بگو که دروغ میگی و باهاش هیچ ارتباطی نداری؟ و جواب بیرحمانه ی شهاب:

-من هم با مهرانه رابطه دارم و هم دیشب پیشش بودم.

در را بستم. تحمل نداشتم کسی از احساسات یک زن تا به این حد سوء استفاده کند.

دیگر صدایی نمی آمد. اینجا همه شبیه هم بودند. همنشین هم بودند. دنبال تفاوت گشتن بین آن ها کار عبثی بود!

نشستنم نمی آمد. سر پا ایستادن را هم دوست نداشتم. حالتی شبیه پوچی.

" آه " های عمیق و ممتد کشیدم. قدم زدم، تا قدم هایم فریاد اعتراض درونم باشد. راه رفتم و راه رفتم. هیچی درست نمی شد.

همه در ابتدای جاده ی خوب بودن هایشان، تابلوی ورود ممنوع زده بودند. ولی در بدی با سرعت می راندند.

در اتاق باز شد. به طرف در برگشتم. حسام مقابل در بود، ولی سر جایش ایستاده و به گریه های روشنک که از اتاق شهاب می آمد، گوش سپرده

بود.

نیم نگاهی به من کرد. با لبخند به طرف در اشاره کرد و زیر لبی گفت:

-چی شده؟

حرفی نزدم و تنها شانه بالا انداختم.

در اتاق شهاب باز شد و روشنک با صورتی قرمز بیرون آمد. حسام همان جا مانده و تماشایشان می کرد. شهاب در انتهای اتاقش بود. جلوتر آمد و در چهار چوب در ایستاد. شانه ی سمت چپش را به چهارچوب در تکیه داد و رو به حسام گفت:

-واسه چی اینجا وایستادی؟

اصلا هم برایش مهم نبود که روشنک با چه وضع و حالی رفته است.

حسام به داخل آمد و با کنایه گفت:

-مشکلاتتون رو تو خلوت حل کنید، به شرکت نکشونین.

در حالی که در را می بست با لحنی مسخره، گفت:

-زشته این کارا.

در را بست و به آن تکیه داد. نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

-خیلی کار خوبی کردی که اومدی، بچه نباید بین من و تو فاصله بندازه.

خیلی از این کار منطقیت خوشم اومد.

اگر تاییدش می کردم، کار طبیعی نبود. قاعدتا من در مقام زن دومش، نباید از اتفاق افتاده بین او و نوشین خوشحال می شدم.

قیافه ی غمگینی به خود گرفتم و گفتم:

-من اگه آدم منطقی بودم که الان اینجا نبودم، ولی چه کنم که منطقی نیستم.

جلوتر آمد و دست هایش را باز کرد. منتظر بود به آغوشش بروم.

کسی می تواند خودخواسته به آغوش درد برود؟خودخواسته زهر بنوشد؟ می شد ... می شد قدم برداشت و شوکران آغوشش را نوشید و دم نزد.

فقط باید آرام و صبور منتظر فرصت باشم...

دست هایش دورم حلقه شد. سرش پایین آمد و روی سرم قرار گرفت.

تصویر نوزادی جلوی چشم هایم جان گرفت و من دستم خودکار بالا آمد. روی سینه ی حسام نشست و آن را به عقب راند و خودم هم را به عقب کشیدم. دست های حسام هنوز دورم بود، اما فاصله بیشتر شد.

صورتم را بالا آوردم و از کلمات برای توجیه کارم استفاده کردم:

-زشته؛ یکی می آد، می بینه.

به راستی هم برای من کسی ایستاده و می دید. نوزاد چند روزه ای بود!

حسام مثل همیشه دست هایش را با اکراه از دورم برداشت و شاکی گفت: -مثلا اگه بریم یه جایی که کسی ما رو نبینه، مشکلی نداری؟ قدمی به عقب برداشتم و روسری روی سرم را که عقب رفته، مرتب کردم:

-کمی باید بهم فرصت بدی، تو که می دونی من سر محرم نبودنمون حساسم.

سری تکان داد و زمزمه وار گفت:

-بهت قول میدم که تا دو ماه دیگه همه چی حل بشه .

منم امیدوار بودم تا دوماه بعد همه چی حل شود و من از این چاه پر از لجن نجات پیدا کنم.

حسام به طرف میزش رفت. کیفش را روی میز گذاشت:

-روشنک چش بود؟

نفس راحتی کشیدم. فکرش از من منحرف شده بود؛ در جوابش گفتم:

-با هم دعواشون شد.

لبخندی زد:

-زحمت کشیدی، اون رو که خودمم فهمیدم ! سر چی دعواشون شد؟ خیره نگاهش کردم و گفتم:

-دقیق نمی دونم.

اصراری نکرد و توضیح بیشتری نخواست.

گوشی همراهش زنگ خورد. نگاهی به صفحه اش کرد، رو به من گفت:

-نوشینه.

نمی دانستم با گفتن اینکه چه کسی پشت خط است، از من چه توقعی دارد، ولی من ساکت ماندم و به صحبتش گوش کردم .

حسام بعد از احوالپرسی از نوشین، از او خواست همان جا بماند تا او غروب به دنبالش برود. نمی دانستم نوشین کجاست، که حسام می خواهد به دنبالش برود. کوتاه صحبت، و خیلی زود هم قطع کرد.

کنجکاو پرسیدم:

-نوشین کجاست؟

ابرویی بالا داد و با لبخندی معنادار گفت:

-حسادتت رو می خرم. نوشین هم خونه ی باباشه. دو شب پیش باباش حالش به هم خورد بردنش بیمارستان بستریش کردن، نوشینم دو روزه خونه ی باباشه.

پدر نوشین را به یاد آوردم. مردی که مقابل شرکت شهاب دیده بودمش .

متعجب پرسیدم:

-الان حالش چطوره؟ بی تفاوت گفت:

-الان بهتره، صبح مرخص شده. آقای بی اعصاب هم حتما واسه باباش اعصابش خرده، که با روشنک دعواش شده.

دلش حسابی از شهاب پر بود. تک تک کلماتی که هدف آن شهاب بود، با لحن پر از کینه ای ادا می شد.

به طرفش رفتم و گفتم:

-پس تو هم دم پر این آقای بی اعصاب نرو.

هدفم این بود که او را به حرف بکشم، تا ببینم چرا تا به اینقدر از شهاب نفرت دارد.

حسام پوزخندی زد و گفت:

-دو شبه که نخوابیده، پاچه ی همه رو می گیره.

با هر حرف حسام، سوال دیگری در مورد شهاب در من جوانه می زد. پر از سوال بودم، با لحنی که نشان ندهد چه قدر تشنه ی جواب هایش هستم، گفتم:

-دو شبی که نخوابید، کجا بود؟ حسام کلافه گفت:

-همین الان گفتم باباش مریض بوده.

با تعجب گفتم:

-یعنی پیش باباش بوده، حتی دیشب؟

حسام با سری که به سمت پایین برد، تایید کرد که شهاب دیشب همراه پدرش بوده است.

جلو رفتم. مصرانه می خواستم بدانم و مطمئن باشم که شهاب دیشب را کنار پدرش بوده است. فراموش کردم که شاید سوءظن شهاب را برانگیزم:

-مطمئنی شهاب دیشب پیش باباش بوده؟ حسام با تعجب نگاهم کرد:

-خب آره. مامانش که فشارش بالا بود. شایان هم که نمی ره، فقط شهاب، از این خودشیرینی ها بلده.

قلبم از این طور حرف زدن حسام لرزید. می ترسیدم، من همه اش بیست و یک سالم بود. توجهی به ترس رخنه کرده در دلم نکردم و گفتم:

-اگه کسی هوای باباش رو داشته باشه، خودشیرینه؟

به سرعت برگشت و به من پشت کرد. صورتش را نمی دیدم؛ اما به هم ریخته بود. ضربه کاری بود. با صدایی که آشوب داشت گفت:

-ول کن این حرفا رو.

کمی آرام شدم تا شکش را تحریک نکنم:

-امروز پنجشنبه ست.

به طرفم برگشت و گفت:

-خب که چی؟ موذیانه گفتم:

-قبر پریا شیرازه نمی تونی بری، قبر بابات که بغل گوشته. اون کلی مال و منال...

ادامه ی حرفم با صدای بلندش جا ماند.

-من از قبر و قبرستون خوشم نمی آد .

مثل شکاری که دور طعمه اش بگردد، جلوتر رفتم و گفتم:

-خب می تونی براش خیرات کنی.

کیفش را برداشت. دستی به یقه ی پیراهن کرم رنگش کشید و گفت:

-من به هیجی اعتقاد ندارم؛ اصلا فکر کن یه لائیکم .

طاقت ماندن نداشت. کیفش را برداشت و به سمت در رفت. مقابل در به طرفم برگشت و گفت:

-میرم چند لحظه بیرون و زود می آم.

من هم ادامه ندادم. تا همین جا هم که به حرف آمده بودم، بی احتیاطی بود.

در را باز کرد و بیرون رفت. به دنبالش رفتم، وقتی که از شرکت بیرون رفت، به طرف اتاق شهاب رفتم و در اتاقش را زدم. خانم یمین سعی می کرد سر پایینش را بالا نیاورد، اما جا به جا شدنش روی صندلی، چیز دیگری می گفت. شهاب جواب نداد و من هم در را باز کردم.

روی مبل پشت میزش نشسته و خیره ی دری که روبه رویش قرار داشت، بود. حرفی نزد و فقط نگاهم می کرد. در را نیمه باز گذاشتم. نگاهی معنا دار به در کرد و سپس سرتا پایم را از نظر گذراند. برخلاف مقابل در، اخم هایش کاملا در هم و چشم هایش خشمگین بود. جلوتر آمد و آرنج دست هایش را روی میز مقابلش گذاشت و تکیه گاه چانه اش کرد.

سکوت کرده بود. روی مبل نشستم و با جسارت گفتم:

-واسه چی به روشنک دروغ گفتی و با اون حال از اینجا فرستادیش بره؟ شرورانه و شمرده شمرده جواب داد:

-دارم مقدمات حضور تو رو توی زندگیم می چینم!

لب پایین را به دندان گرفتم و با لبخندی محو گفتم:

-خودت خنده ت نمی گیره، از این همه مزخرف گویی؟

بدون اینکه تغییری در حالت صورتش ایجاد شود، خیلی جدی گفت:

-اینکه دوستت دارم و ازت خوشم می آد، مزخرفه؟

گران قیمتی ترین حرف جهان هستی را خرج می کرد. احساس صدایش موقع گفتن "دوست دارم" خیلی خوب می توانست سر هر کسی را شیره

بمالد .

قلبم هم می دانست که این حرف مفت نمی ارزد، اما باز هم به تپش افتاده

بود.

-فکر نمی کنی من زرنگ تر از این حرفام که با دو تا حرف گول نخورم

؟

دستش را از روی میز برداشت و به عقب رفت؛ با چشم هایی ریز شده، گفت:

-تو خودت مگه دنبال به دست آوردن من نیستی؟

تعجب کردم، اما برای اینکه نشان دهم خیلی بیشتر از کمی تعجب کرده ام، ابرو بالا دادم و با چشم های درشت شده گفتم:

-کی دنبالت افتادم؟ راحت و بی خیال گفت:

-همین یه ساعت پیش مگه به روشنک نگفتی که من رو با یکی دیدی؟ می خوای روشنک نباشه، منم همون کاری رو کردم که تو دلت می

خواد!

کمی عصبی شدم. دستم را روی دسته ی مبل گذاشتم و گفتم:

-من فقط چیزی که دیده بودم رو گفتم.

اخم ریزی کرد و گفت:

-تو چی دیدی؟

گردنم رو کج کردم و با ادا گفتم:

-یعنی بگم چی دیدم؟ شما که خودت در جریانی.

دوباره جلوتر آمد و دستش را روی میز گذاشت:

-روشنک به خودت گیر داد، تو هم می خواستی ذهنش رو منحرف کنی از خودت؛ واسه همین از یکی دیگه مایه گذاشتی.

از جایم بلند شدم و قدمی به جلو برداشتم. با لحنی مسخره گفتم:

-ذهن خیال پردازی داری، کمتر هرز بگرد تا مجبور نشی بعدا از خودت رفع اتهام کنی. بهش بگو که دیشب کجا بودی، این هم راه حل که فکر نکنی من بهت نظر دارم.

یکباره به عقب برگشت و از جایش بلند شد. صندلی را با پایش به عقب هل داد. از پشت میز بیرون آمد. هنوز اخم داشت. هنوز نگاهش خشم را فریاد می زد:

-کدوم اتهام. خیلی ها هستن که از من خوششون می آد، مقصر منم؟

حالا که رو به رویم ایستاده بود، ترجیح دادم با او بحثی نکنم. به طرف در رفتم. قدم های او بلند تر بود و زودتر از من خودش را به در رساند.

چسبیده به دستگیره ی در ایستاد و شانه اش در موازات آن بود.

کف دستم را روی در گذاشتم و گفتم:

-باشه حق با توئه، این بقیه هستن که مشکل دارن، تو خوبی...

لبخند کوتاهی زد:

-چرا وقتی از من فاصله داری، زبونت شش متره، اما همین که بهت نزدیک میشم تموم حق رو بهم میدی؟ سرش را پایین آورد و زمزمه وار گفت:

-می ترسی؟ اون هم از من که تا الان چیزی غیر از دوست داشتن بهت نگفتم؟

کف دستم را روی سطح در حرکت دادم تا به دستگیره برسم. نگاهی گذرا به طرفش انداختم:

-با گفتن این حرفا به کجا می خوای برسی؟

با جدیت جواب داد:

-به اونجایی که جام کنارت خالی باشه، اما توی قلبت پر!

خیره ی صورتش شدم. کف دستم از حرکت ایستاد، خیلی به خودش مطمئن بود ! با کنایه گفتم:

-چرا برگ برنده ت رو نشون من میدی؟ به تلاشت ادامه بده. فقط طرف حسابت یه دختر که بشه با چند تا حرف از راه به درش کرد نیست.

دستش روی دستگیره ی در نشست و نگاهم روی دست هایش!

با نگاهی مستقیم به چشم هایش گفتم:

-برو کنار می خوام برم بیرون.

دستش کل دستگیره را پوشاند و لبخندی هم روی لبش جان گرفت:

-می ترسی خانم یمین در موردت فکر بد کنه؟ نگران نباش اون از همون موقع که بلافاصله بعد رفتن حسام اومدی تو اتاقم فکراش رو کرده، می دونی که مسیر فکر های بد و منفی درباره ی بقیه همیشه یه مسیر جذابه و راحته. پس بیخودی جوش نزن.

بی توجه به لحن صدایش که با تمسخر توام بود کف دستم را جلوتر بردم و نزدیک دستش و نزدیک دستگیره ی در متوقف کردم:

-دستت رو بردار، می خوام برم.

لبخندی شیطنت آمیزی زد. دیگر خبری از خشم و عصبانیتش نبود.

نگاهش مثل آخرین نگاه از آخرین دور یک شکارچی به دور طعمه اش بود ! لذت می برد از ترس و درماندگی ام و حالی که خراب می کرد :

-اومدنت با خودت بود، رفتنت با من.

نزدیک تر آمد، من تکان نخوردم. تنها راه فرارم از این اتاق همین در بود، عقب رفتن فایده ای نداشت. نگاهی به دوربین نصب شده ی کنج اتاق انداختم. نگاهم را دید و گفت:

-نگران دوربین نباش، جز من کسی فیلم ضبط شده ش رو نمی بینه.

کف دستم ثابت روی در ماند، اما قدمی به عقب برداشتم.

فریاد زدم، نه یکبار، چندین بار ! از نوع فریاد هایی که تا گلو بالا می آیند و در همان جا به بند کشیده می شوند.

لبخند خاصش را از روی لبش زدود و خودش را به سمتم متمایل کرد:

-تو زندگی حسام دنبال چی هستی؟ هنوز زبانم کارایی داشت:

-دنبال یه جای کوچیک واسه خودم.

سری به نشانه ی باور نکردن تکان داد:

-تو به قول خودت دختر باهوشی هستی، می دونی که حسام جا زیاد داره، اونم نه جای کوچیک، خیلی هم بزرگه؛ پس اگه به بقیه میگی که دنبال جا هستی، به من نگو...

مکث کرد و قلبم با رگبار کلماتش نا آرام ترین تپش های عمرش را تجربه می کرد.

مکثش تمام شد و ادامه داد:

-بگو که تو زندگی حسام دنبال چی هستی؟ چرا شبیه اونی که باید باشی نیستی؟ چی می خوای؟

یکی از آن فریاد های اسیر شده در زندان گلویم را آزاد کردم و گفتم: -در رو باز کن.

دستش از روی دستگیره ی در کنار رفت و به سمت دست من آمد. بین دست من و دستگیره، دستش خودنمایی می کرد، مرز سختی بود !

گذشتن از دست هایش ناممکن بود!

آرام و یواش پرسید:

-دلیل اصلیت برای وول خوردن توی زندگی حسام چیه؟

از کی این همه به من نزدیک شده بود و من در خواب خرگوشی بودم، چشم هایش به من این حس را می داد که تمام ناگفته هایم را از بر است.

بیخ گوشم، به دنبال من بود، و من بی خبر سرگرم بازی دادنش!

و این ترسناک بود .

این خطرناک بود.

شهاب تا بیخ گوش دانسته هایم آمده بود. قرارم را با حرف هایش گرفت.

به همان ریسمان پوسیده چنگ زدم و گفتم:

-من حسام رو دوست دارم؛ خیلی دوست دارم.

آنقدر مشغول چشم های نافذش شدم که نفهمیدم کی دست هایش روی دست هایم قرار گرفت؟

دستم را با تمام توان کشیدم، اما او دستم را فشار داد و من نتوانستم دستم را از زیر دستش بکشم.

هر چه کردم فقط تنها درد فشار دست هایش، نصیبم شد.

با درد زمزمه کردم:

-دستم درد گرفت.

با آرامش جواب داد:

-اما داره به من خوش می گذره.

دروغ می گفتم، فقط دستم نبود که درد داشت، بلکه پاهایم درد داشت.

چشمم اشک داشت و قلبم از این همه ریتم عوض کردن ها خسته بود.

دوباره گفتم:

-دستم درد گرفت.

این بار آرام دستش را بر روی کف دستم حرکت داد و تمام دست من را لمس کرد؛ و در آخر دستش را برداشت و دستگیره را پایین کشید. زبانم قفل کرده بود. عقب کشید و در را کاملا برایم باز کرد. بیرون رفتم.

نگاهش، نگاه سنگینش، تا آخر همراهی ام کرد. سرم تا لحظه ای که وارد اتاق حسام شدم و روی مبل با ضعف و سستی نشستم، پایین بود.

با آدمی که می توانست اذیت کند و اذیت نمی کرد و یا میانه ی راه، از آزار دادن پشیمان می شد، چه باید می کردم؟

جرات نگاه کردن به پشت دستم را نداشتم. می ترسیدم ! می ترسیدم روی تک تک خطوط های ریز و درشتش ردی از دست مردی باشد که حالا می دانستم، نقشه هایش برای من به همان پیشنهاد های خانمان براندازش خلاصه نمی شود، و او در خفا من را زیر نظر دارد .

با یادآوری سوال چند دقیقه پیشش که می گفت: "بگو تو زندگی حسام دنبال چی هستی؟چرا شبیه اونی که باید نیستی؟" در خودم جمع شدم. از کدام " اون " حرف می زد، که من شبیهش نبودم؟ قرار نبود کسی بداند که من به دنبال چه هستم.

دستم راستم را بالا آوردم و با کف دست چپم بر روی آن کشیدم. دوباره این کار را تکرار کردم .

گیرم که رد تماس دستش را از روی دستم پاک می کردم، با هوایی که به سرم افتاده، چه می کردم؟ حالا که تنها بودم، حالا که من بودم و یک اتاق خالی، حالا که من بودم و قلبی آرام گرفته؛ می توانستم به جنس دست هایش فکر کنم. به گرمایی که از دستش به دستم رسید. دستم را از جلوی چشم هایم دور کردم و روی دسته ی صندلی گذاشتم. از جایم بلند شدم. یک تماس کوتاه اینقدر آسمان و ریسمان به هم بافتن نمی خواست .

"گرما از جسمی به جسم دیگر منتقل می شود" این درس علوم کلاس چهارم بود و طبیعی ترین مسئله ی دنیا ! ولی خب هر گرمایی که منتقل می شود، به قلبت ریتم دلنشینی نمی دهد.

احساس کردم اگر به این منوال ادامه دهم و ذهنم تا انتهای این بیراهه برود، تنها به لبه ی یک پرتگاه عمیق می رسم. ویرانی آغاز من می شود و تنها سهمم یک آوار، از خود فرو ریخته ام!

به کنار پنجره رفتم. بدترین نوع جدال، جدال باخود است. پنجره را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. تهران با همه ی فصل ها قهر است، نه بهارش بهار است و نه زمستان و پاییزش، زمستان و پاییز .

همیشه هوایش دم دارد. همیشه هوایش یک عالمه بغض و دغدغه باردار

است.

پنجره را بستم. مغزم سوت می کشید، در دیوار این اتاق برایم زندان مجسم شدند .

ماندن کار من نبود. کیف را برداشتم. پاهایم تا مقابل اتاق در بدون هیچ استرسی رفتند، اما برای ادامه دادن و از در شرکت بیرون رفتن، جانی نداشتند. سخت ترین قسمت ماجرا هم گذشتن از مقابل در اتاق شهاب

بود .

باز شهاب شریک فکر هایم شد. به در تکیه دادم، دستم را مشت کردم.

این مشت اگر با شدت بر سر چیزی فرو می آمد، شاید طفل لجباز و یکدنده ی ذهنم هم آرام می گرفت و دست از سرکشی بر می داشت. در را باز کردم و با سرعت از مقابل در اتاق شهاب گذشتم .

"خداحافظ " ی کوتاه و زیر لبی گفتم. خانم یمین در جوابم سری تکان

داد .

وقتی در آسانسور را باز کردم و وارد شدم، خبری از آرامشی که فکر می کردم با خارج شدن از شرکت نصیبم می شود، نبود.

نمی توانستم منتظر حسام بمانم. با آوردن اسم " پدرش " او را فراری داده بودم. وقتی اسم پدرش به میان می آمد، او از خودش هم فرار می کرد و از این جهت می شد کمی به او امیدوار بود!

کنار خیابان منتظر ماشین ایستادم. با گفتن: " دربست بهشت زهرا " پراید سفید رنگی جلوی پایم توقف کرد.در را باز کردم و سوار شدم .

حفظ بودم. تمام این مسیر راه حفظ بودم. اصلا من تمام حرف های پریا را در آن ساعات و دقایق شوم حفظ بودم.

"قطعه ی بیست و یک " هیچ وقت در حفظ کردن اعداد، مهارتی نداشتم؛ اما تمام اعداد و ارقامی که پریا در آن لحظه ها گفت، در روح و جانم برای همیشه حک شد.

کنار قبر پدر حسام نشستم. دستی به سطح سرد سنگ کشیدم. تصویری محو، از مردی بر روی سنگ قبر حکاکی شده بود که شباهتی به حسام نداشت. به سنگ قبر نگریستم. گریه ام نمی آمد، فقط دلم نگاه کردن می خواست. نگاه کردن به قبر مردی که آغاز آشفتگی های پریا بود ! و کاش برای پیدا کردن سوال هایش تا آخر این راه را نمی رفت !

*

به در اتاق حسام تکیه داده بودم، ایستادن رو به روی نوشین و گوش کردن به داد و بیداد هایش، کار من نبود. می دانستم موقع نگاه کردن، تمام تنفرم از چشم هایم سرریز شده و عمق وجود او را هدف می گیرند. سرآسیمه داخل شرکت شده و به محض ورود، من را آماج داد و فریاد هایش قرار داده بود. برگه ای در دستش گرفته و آمار دقیق عمر جنین شش هفته ای اش را به من می داد. شش هفته پیش عید بود و او با برگه ی در دستش می خواست نتیجه ی بیست روز با حسام بودن را به من نشان دهد. کاری که گویای این بود که او چه قدر آدم بیچاره ای است و چه قدر سخیف فکر می کند.

برگه را پس زدم و به اتاقم پناه آوردم. شهاب هم او را به داخل اتاقش برد. بدون توجه به حضور برادرش حرف و فحش های رکیک می داد و صفاتی که تنها لایق خودش بود را به من نسبت می داد. خوشحال بودم که لحظه ی آخر، قبل ورود به اتاق یک لبخند بی خیال و بی تفاوتی به آن همه حرصش زده بودم. همان لبخند بود که او را جری کرد و در میان بازوان شهاب به آخرین حد عصبانیت رسید و آن قدر گفت و به زمین و زمان توپید تا نفس کم آورد. در تمامی آن لحظاتی که او خودش را با کلمات سبک می کرد. هیچ نگاهی به سمت شکمش نکردم

می ترسیدم برجستگی کوچکی پای ماندنم را قلم کند. سر و صدای نوشین خوابید. هم برادرش و هم خود نوشین وقتی برای رو در رو شدن با من می آمدند، با اخم های شهاب، دست از من می کشیدند و کوچک ترین اهمیتی در هر حال برای من نداشتند؛ اما من هم مثل خودشان از شهاب می ترسیدم. بعد از آن روز که در چشم هایم خیره شد و دنبال دلایل می گشت، حساب کار دستم آمده بود. حالا از هر سایه ای یک شهاب می ساختم که به دنبال من است. حالا همه ی آن هایی که پشت من در حرکت بودند، برایم یادآور چشم های ریز و نافذ او بودند. پشت سرم و درست جایی کنار گوشم، بوی او را گرفته بود.

تمام کارها و نقشه هایم به پستوی ذهنم محدود شد، و من دست به عصا راه رفتم. حالا فقط حسام نبود که باید در برابرش احتیاط می کردم، آدم دیگری هم بود که باید برایش احتیاط خرج می کردم.

وقتی از در شرکت بیرون آمدم، با صدای بوق های پی در پی ای به خودم آمدم. حسام از من خواسته بود، حالا که نوشین در شرکت است من به خانه بروم؛ من هم به این کار مایل بودم، اما الان با دیدن

امیر رضا در ماشینش، همان اتاق و همان گوش دادن به صدای ریز نوشین و صدای پرتحکم شهاب را ترجیح می دادم

نگاه خیره اش سمت من بود، آن قدر خیره نگاهم می کرد که مطمئن شدم شمارش ریز ریز دم و بازدمم را هم دارد.

نگاه کلافه ام را به سمتش دوختم. سپس به دو طرفم نگاهی انداختم تا اوج ناراضی بودنم را از حضور سرزده اش نشان دهم. پیام حرکاتم را گرفت و با زدن دو بوق پی در پی از من خواست به سمتش بروم. راه گریزی نبود. آرام آرام به سمتش رفتم. خم شد و در را برایم باز کرد.

نگاه سرزنش باری به او کردم. لبخندی محو روی لبش ظاهر شد و من عصبی از این لبخند پنهانش، اخم هایم را بیشتر به هم گره زدم.

بدون سلام و احوال پرسی گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟ لبخندش کاملا نمایان شد و گفت:

-شما بفرما سوار شو، میگم حالا.

در ماشین را تا جایی که راه داشت به عقب کشیدم. خم شدم و گفتم: -بگو می شنوم.

اشاره ای به صندلی کنار دستش کرد و با خونسردی گفت:

-اومدم بحث نیمه تموم اون بارمون رو تموم کنم!

من از آن بحث خوشم نمی آمد که حالا بخواهم کاملش کنم. لب هایم را به نشانه ی نارضایتی کش دادم:

-کدوم بحث؟

حالت صورتش با سرزنش همراه شد و گفت:

-خوب می دونی از کدوم بحث حرف می زنم.

سوار ماشینش شدم. می خواستم یک بار برای همیشه تکلیف تمام بحث های بین خودم و او را مشخص کنم.

با سوار شدن من لبخند هم از روی لب هایش جمع شد. ماموریت داشت با لبخندهایش من را سوار ماشین خود کند و حالا موفق شده بود؛ دیگر حاجتی به لبخند نشاندن روی لبش نداشت.

با آرامشی که خاص حرکاتش بود راه افتاد، جدیت صورتش توازنی با آن لبخند اولش نداشت.

هنوز به اندازه ی چند قدم از شرکت دور نشده بودیم که به طرفم برگشت و محکم پرسید:

-پولایی که یازده ماه پیش از حسابت برداشتی و به مامانت چیزی نگفتی رو چیکارشون کردی؟

آن قدر چکشی پرسید و با حساب روز و ماه گفت که لحظه ای چشم هایم از این اطلاعات دقیق و جز به جزء اش گرد شد. به طور قطع دقیق آدرس داد که دقیق جواب بگیرد. حرفی از بحث های ناتمام نبود!

مثلا من نمی توانستم خودم را بزنم به آن راه و بگویم: " کدوم پول " به طرفش برگشتم و با لحنی قاطع که سد راه جدیت نگاهش باشد، گفتم:

-چرا فکر می کنی بهت ربطی داره که من با پولام چیکار می کنم؟ آن قدر آرام رانندگی می کرد که اگر کسی دنبالمان می کرد سریع می توانست خودش را به ما برساند.

با نیم نگاهی به سمتم گفت:

-به مادرتم ربط نداره؟ لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-من کل پول ارثیه م رو از بانک کشیدم، مامان هم مخالف بود، اما من کار خودم رو کردم، حالا تو داری تهدیدم می کنی؟ ابرویی بالا داد و به حالت مچ گیرانه گفت:

-اونا رو می دونه و خیالش جمعه که یه جا سرمایه گذاریش کردی، اما این پولت رو نه می دونه که کشیدی بیرون، و نه می دونه که اصلا کجا رفتن. حالا میگی که چیکارشون کردی؟ درمقابل سوالش جبهه گرفتم و گفتم:

-چرا به خودت حق میدی که تو کارام فضولی کنی؟ سری به تاسف تکان داد:

-بابام نگرانته؛ اون می دونه که تو پولت رو کشیدی بیرون، ولی به مامانت چیزی نگفته، از من خواسته باهات صحبت کنم و حواسم بهت باشه.

تابی به گردنم دادم و گفتم:

-به هر حال من دوست ندارم جواب سوالتون رو بدم، چون هر چی فکر می کنم می بینم اصلا زندگی من و تصمیمات من به شما و سهراب خان ربطی نداره.

لبخندی روی لبش نشست که در تضاد کامل با چشم هایش بود. با لحنی مسلط و مصمم گفت:

-منم نیومدم دنبال جواب گرفتن، چون می دونم که شما اون پول رو از بانک گرفتی و جیرینگی ریختی به حساب یه وکیل کارکشته. فقط نمی دونم برای چی اون همه پول رو به حسابش ریختی.

بعد گفتن حرف هایش، نگاه عمیق و مستقیمش را به صورتم دوخت و کاملا حرفه ای هم رانندگی می کرد.

یک دفعه هم کیش شده بودم و هم مات!

دایره ی آدم هایی که می خواستند سر از کار من دربیاوردند، روز به روز وسیع تر می شد و هر کدام هم از یک طرفی سرک می کشیدند. نتیجه ی تلاششان هم تکه ای از پازل رازهای سر به مهر من بود.

قیافه ام چه قدر دستپاچگی و جا خوردنم را لو داده بود، نمی دانستم؛ اما آنقدری بود که بر روی صورت امیر رضا گرد پیروزی بنشاند. زبانم الکن شده و ذهنم قاصر از تفکر. سکوت اختیار کردم؛ از کدام سمت رفته بود که حالا به وکیل رسیده بود. تابلو های ناکجا آبادی که من بر سر راهم نصب کرده بودم، انگار کارایی نداشتند.

[

جواب دندان شکنی گرفته بودم. او هم اصراری به شکستن این سکوت نداشت. می خواست صبر کند تا من تعجبم از این همه دانسته هایش را هضم کنم.

پس از لحظاتی گفت:

-من در مورد این سمیعی تحقیق کردم، پرونده ی کاریش بد نیست؛ فقط آدم پول پرستیه. حسامم که تا حالا هر چی فعالیت ساختمونی داشته زیر نظر شرکت پدرزنش بوده، تا حالا کاری که خودش مدیر اجراییش باشه، نداشته. برادرزنش هم که خب تو صنفشون کاملا سرشناسه. فعلا همه چی خوبه و به نظر می رسه تو تصمیم درستی واسه پولات گرفتی.

حرف هایش به ظاهر به حرف قبلش ربطی نداشت ! اما در واقع دنباله ی همان ها بود. می خواست به من بفهماند که سهراب خان حق پدری را در مورد من تموم و کمال رعایت کرده و من را به امان خدا رها نکرده است.

پسرش را هم مامور کرده تا من دست از پا خطا نکنم و پسرش هم خیلی خوب بلد است چطور ته و توی همه چیز و همه کس را دربیاورد!

با پوزخندی به استقبالش رفتم و گفتم:

-خسته نباشی که این همه زحمت واسه خواهرت کشیدی. سهراب خان به همه ی آدم های اطرافش این قدر توجه نشون میده؟

"خواهرت " ی که گفتم من را به یاد شهاب انداخت. او زمانی که امیر رضا را برادر خود خطاب کرده بودم، با پوزخندی این نسبت را به تمسخر گرفته بود!

امیر رضا کمی سرعتش را بیشتر کرد و گفت:

-خوب شد که بحث رو به پدرم کشوندی. بابام هوای همه آدم های زندگیش رو نگه می داره، به روش خودش این کار رو کرده، حالا اگه روشش درست نبوده و یا نتیجه ی خوبی نداده، نمیشه گفت، پس آدم

بدیه.

او یقینا بهترین پسری بود که من تا آخر عمرم می دیدم و می شناختم!

با دیدن نگاهم که با تمسخر همراه بود، گفت:

-اون دفعه نذاشتی من جواب سوالت رو بدم، اما الان می خوام جوابت رو

بدم.

تصمیم نداشتم هیچ جوابی به حرف هایش بدهم. می خواستم تنها یک شنونده باشم. شبیه یک شنونده ای که قانع شده است. در گیرودار چیز هایی بودم که او در مورد من فهمیده بود.

مکث کوتاهی کرد، با نگاه گذرایی به صورتم گفت:

-یه سوالی ازم پرسیدی، گفتی: " اگه مامانت جای بابات بود، می تونست تصمیمی شبیه تصمیم بابات بگیره"

خب معلومه که نمیشه. زن و مرد با هم فرق می کنن. نیازهاشون شبیه هم نیست. اصلا خمیره شون یکی نیست. چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی با هم تفاوت دارن. خیلی چیز ها که برای مرد می تونه یه مورد عادی باشه برای زن نمیشه. برای یه زن قشنگ نیست که به شوهر مریضش وفادار حالا به اون معنای که توی ذهن توئه نباشه، ولی در مورد مردها این نگاه وجود نداره، چون به حکم مرد بودنش نیازهایی داره که...

هر چه کردم از پس پوزخند روی لبم بر نیامدم. با دیدن پوزخندم ادامه

داد:

-ببین یکتا خانم، من اگه بخوام در مورد مامانم خیلی بهتون سر راست توضیح بدم، حالت هایی شبیه حالت های یک آدم دیوونه داره. بعد اینکه من دنیا اومدم این حالت هاش زیادتر شد. من خودم بارها شاهد بودم که چه رفتارهایی غیر معمولی داشته. بابام نمی تونست بهش نزدیک بشه. هر روز هم این حالت های روانیش بیشتر شده .

دستش سفت و سخت فرمان ماشین را می فشرد. برایش آسان نبود که از دیوانگی های مادرش برایم بگوید.

سکوتش مثل تنفس عمیق بعد از یک دویدن طولانی بود. دوباره زبان باز کرد و این بار آرام تر گفت:

-الان من نمی تونم بشینم براتون از تموم چیزهایی که از بچگی تا الان ازش دیدم بگم. همین قدر بدونید که مامان من یه زن نرمال نبود. بابام خیلی راحت می تونست با هزار تا مدرک و پرونده ی پزشکی سه سوت بدون هیچ سختی طلاقش بده؛ اما نگهش داشت. شما که تو خونه ی ما نیستی و نمی دونی نگه داشتن زنی با وضعیت مامان من چه قدر سخته!

به طرفش سر چرخاندم و با اخم گفتم:

-بله شما درست میگی، مادرتون از نظر روانی مشکل داره، نمی تونه نرمال باشه، ولی چرا این زن توی خونه ست؟ جای همچین آدمی با این شرایطی که شما میگی تو خونه ست؟ شما که میگی از بچگی شاهد رفتارهای غیر معمولیش بودی، اصلا شده مامانت یه بار بستری بشه. مطمئن باشین اگه همون اول بستری می شد و درمونش می کردن الان بیماریش به این شدت که شما میگین نبود. برای سهراب خان پاک کردن صورت مسئله خیلی راحت تر از حل کردنش بود، واسه همین ترجیح داد هم خودش زندگیش رو بکنه، هم مامانتون رو نگه داره .

عصبی شد، عصبی بودن گاهی به او با آن آبروهای بلند و مشکی می آمد و گاهی هم اصلا نمی آمد. مواقعی که آرام و خونسرد صحبت می کرد، ابدا نمی شد احتمال داد که این آدم عصبی شدن را هم بلد است. اخم هایش سخت یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، منتظر بودم زلزله ی اصلی را پس از پیش لرزه های اخمش ببینم. به سمتم برگشت و عصبی گفت:

-الان اگه کسی یه بیمار روانی تو خونه ش داشته باشه تو هزارتا سوراخ قایمش می کنه که کسی نفهمه، بعد شما انتظار داشتی پونزده بیست سال پیش بابای من مامانم رو می برد تیمارستان و بستریش می کرد؟ فورا به طعنه جواب دادم:

-خب شما راست میگی، برای یه فرش فروش سرشناس خیلی خوب نبود که تو بازار چو بیوفته که زنش دیوونه ست. بالاخره دو زنه بودن نشونه ی مردونگی داشتن بیشتره، پس بهتر بود که زنش رو

تو هفت تا سوراخ قایم کنه. یه زن دیگه هم بگیره تا خودش هم در عذاب نباشه. این طوری آب از آب تکون نمی خورد. به درک که یه زن هر روز حالش بدتر از دیروز می شد.

با صدایی بلند گفت:

-تو یه طرفه به قاضی میری و راضی هم برمی گردی ! تو از کجا می دونی که قایمش کرده؟ هزار جور دکتر براش آورده. به خاطر خود خانواده ی مادری من بستریش نکرده. من دوتا خاله ی مجرد داشتم. کافی بود مامانم بستری می شد، دیگه کسی طرف اونا پیداش نمی شد. مامان من تا قبل ازدواج حالش بد نبود، بعد ازدواج هر روز بدتر شد. یکتا خانم کسی صورت مسئله رو از قصد پاک نکرد، بابام مجبور بود که پاکش کنه.

سرم را به طرف شیشه برگرداندم، امیر رضا با صدایی که حالا هیچ نشانی از قبل نداشت، آرام گفت:

-فکر می کنی من بدم می آد مثل بقیه ی آدم ها بابا و مامانم خوب و خوش توی یه خونه زندگی کنن؟ فکر کردی خیلی راضیم که بابام رو یه شب در میون ببینم؟ مجبورم...

از تمام حرف هایش تنها " مجبورم " آخرش من را قانع کرد. "مجبورم " آخرش حرف از دل برآمده ای بود. هیچ کس هیچ وقت اجباری که پشت هدف هایمان هست را نمی بیند ! و گر نه من را چه به آغوش

حسام!

چه به سرک کشیدن در میان کرده و نکرده ی کسی دیگر!

چه به جواب پس دادن و ترسیدن و یک عالمه احتیاط کردن!

نگاهی به نیم رخش انداختم. به ظاهر تنها به رانندگی اش فکر می کرد.

دلم برایش می سوخت. حس الانم به امیر رضا متفاوت تر از همیشه بود.

اجبار داشتن نقطه ی اشتراک ما بود ! اجبار و اجبار...

سکوت و سکوت هم تنها اتفاق بین ما!

نرسیده به در خانه به طرفم نگاهی کرد. دوباره به خانه ی اولش برگشت و گفت:

- برای چی پولت رو به حساب یه وکیل ریختی؟ چی کار می خوای برات بکنه؟

من، اما به سکوتم وفادار بودم. جوابی نداشتم. در این مورد من جوابی برای هیچ کس نداشتم. من حتی با خودم هم این اتفاقات را مرور نمی کردم.

ماشین را نگه داشت و گفت:

-ببین یکتا من نه باهات زندگی کردم و نه برخورد آنچنانی باهات داشتم، اما می دونم که بیخود یه کاری رو نمی کنی. بهم بگو و بذار بدونم داری چی کار می کنی .

باز هم من بودم و یک سکوت!

دست روی دستگیره ی ماشین گذاشتم تا آن را باز کنم و پایین بروم؛ اما بازوهایم اسیر دست هایش شد. با اخم به طرفش برگشتم و بازویم را از دستش با یک حرکت رو به عقب خارج کردم. مقاومتی نکرد و دستش به راحتی از بازویم جدا شد.

با چشم های نافذش به چشم هایم خیره شد و گفت:

-فهمیدنش فقط یه خرده زمان می خواد، مطمئن باش من به شدت پیگیرم .

برای اینکه از این همه فشارش راحت شوم، گفتم:

-برای یک کار شخصی مجبور بودم با یه وکیل مشورت کنم.

لبخندی بر روی لبش نقش بست:

-تو و کار شخصی با یه وکیل ! خیلی دور از ذهنه. اصلا اگه راست هم بگی، کدوم کار شخصیه که باید براش اینقدر هزینه می کردی؟ چرا باید دور از چشم مامانت این کار رو بکنی؟ چرا برات اینقدر مهمه که کسی از این جریان سر درنیاره؟

باران سوال هایش بی امان بر سرم می بارید. تنها چتری که برای رها شدن از این رگبار می شناختم این بود که در را باز کنم و بیرون بروم. بدون فوت وقت پیاده شدم. به سمتش برگشتم و گفتم:

-تو کار من سرک نکش، خوشم نمی آد. هیچ وقت نمی تونی چیزی بفهمی، پس وقتت رو تلف نکن .

ابرویی بالا داده و قبل از بستن کامل درگفتم:

-من بچه نیستم که چند نفر دنبالم راه بیوفتن تا دست از پا خطا نکنم. بی خیال من شو...

در را محکم بستم و به طرف خانه رفتم.

هنوز از زیر آوار سوال جنجالی شهاب بیرون نیامده بودم که اسیر یک سوال دیگر شده بودم. کجا خطا کرده بودم که حالا باید جواب سوال هایشان را می دادم؟ سهراب خان آدم با نفوذی بود، برایش فهمیدن اینکه پول را به حساب چه کسی ریخته ام کاری نداشت، اما شهاب چرا به دنبال دلیل اصلی من برای بودن در زندگی حسام می گشت؟

مقابل در و قبل از ورود به ساختمان مکث کوتاهی کردم. سرم را به بالا بردم و به آسمان که از لابه لای ساختمان های سر به فلک کشیده معلوم بود، خیره شدم؛

آسمان، زمین، هوا، درخت و گل مال من بود، اما این داشتن را با کلی آدم دیگر شریک بودم ! در عین اینکه مال منند، و اما کامل مال من

نبودند!

دلم یک نفس هوایی را می خواست که تنها مال من باشد و در داشتنش با کس دیگری شریک نباشم. یکی که من تنها کسی باشم که مجاز باشد حوالی نفس من نفس بکشد. یک هوا از نوع هواهایی که تا الان نداشتم.

دستم را بالا آوردم. پشت دستم هنوز درد می کرد. هنوز انگار فشار دستی رویش بود.

"من زیستنم قصه ی مردم شده است یک "تو" وسط زندگیم گم شده است"

در را باز کردم و داخل شدم. قدرت تفکر، آن هم تفکر درست، این روزها برایم کیمیا شده بودم. دیگر به هیچ تصمیمی که می گرفتم، اعتماد کامل نداشتم. روزهایی بودند که من فقط تصمیم می گرفتم و

برایم اصلا مهم نبود جنبه ی غلط و درست آن ! اما حالا برای هر کاری ساعت ها فکر می کردم. سر آخر با دست و دلی لرزان انجامش می دادم .

دلبستگی آدم را محتاط می کند، من دل بسته ی کسی نبودم، با وجود پریا از هر دلبستگی بیزار بودم، اما کدام دلی است که نخواهد شیطنت کند؟

همین شیطنت ها بود که پریا را اسیر حسام کرده بود. دلش به خطا رفته و باخته بود. حسام یک صدم هم شبیه آن آدمی که فکر می کردم پریا انتخاب کند، نبود. این نشان می داد که هیچ کس نمی تواند دلش را آن طور که خود می خواهد، در مشتش بگیرد!

خیلی دیر فهمیدم که اصلا پریا را نمی شناسم. خیلی دیر فهمیدم سرم مثل کبک زیر برف بوده است.

وقتی فهمیدم که این فهمیدن جزو بیهوده ترین فهمیده هایم بود. چرا که دیگر پریایی نبود تا من این فهمیده ها را به رخش بکشم و او را از بودن با حسام منع کنم. او را از فکر خودکشی دور کنم .

همین ها بود که خواب و خوراک را چهار سال مداوم از من گرفته بود. مقابل در ایستاده بودم. دلم نمی خواست کلید بیندازم و در را باز کنم.

هجوم این فکر ها دوباره من را از پا انداخت. خسته نمی شد، خسته نمی شدم. هیچ چیز برای قابل تغییر نبود. نا امید بودم. نا امید بودم از این که روزی بتوانم یک نفس راحت بکشم و همه ی تلخی ها را از یاد ببرم.

حس اینکه همیشه کامم مزه ی تلخی خواهد داشت، دست از سرم بر نمی داشت. راه آمده را برگشتم. به طرف آسانسور رفتم و درش را باز کردم.

دکمه ی طبقه ی هم کف را زدم و آسانسور پایین رفت. تمام زندگی من شبیه همین بود ! من رو به عقب در حرکت بودم. خانه در این شرایط، بدترین جای ممکن برایم بود. تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم.

دست بردم تا قفل صفحه اش را باز کنم. باز کردم و تنها به صفحه اش خیره شدم. باز شدن در آسانسور باعث شد لحظه ای از چنگال تردید رخنه کرده در وجودم رهایی پیدا کنم.

در آسانسور را کشیدم و از آن جا خارج شدم. دوباره من ماندم و صفحه ی خاموش شده ی گوشی و تردید بین زنگ زدن و نزدن به خاله مژگان.

خاله مژگانی که بعد از آخرین دیدارمان خودم را هزار بار لعنت کرده بودم که چرا به او گفتم که از حسام متنفرم؟ انگشت سبابه ام را روی صفحه ی گوشی، مردد به رقص درآوردم و شماره ی خاله مژگان راگرفتم.

مثل همیشه خیلی سریع جواب داد:

-الو ... یکتا!

برای گفتن " الو " هنوز تصمیم نگرفته بودم. دوباره خاله مژگان صدایم

زد.

زمزمه وار گفتم:

-سلام.

گل از گل صدایش شکفت و گفت:

-سلام عزیز دلم، خوبی؟

-نه ... اصلا خوب نیستم.

جوابم، جواب غیر منتظره ای بود، اما صادقانه ترین جوابی بود که می توانستم به او بدهم. خوب بودن حالمان دروغی بود که حتی به خودمان هم می گفتیم. با خودمان هم در این مورد تعارف داشتیم.

خاله مژگان نپرسید " چرا حالت خوب نیست" سوالی که هر کسی می شنید به طور معمول باید از من می پرسید ! خوب نبودن حال برای آدمی مثل خاله مژگان نباید غیر طبیعی جلوه می کرد.

از من خواست که به دفتر مشاوره اش بروم، اما از من رفتن به آن جا امتناع کردم. دلم چهار دیواری نمی خواست. در پارک نزدیک دفترش با او قرار گذاشتم؛ گر چه به نظر من همه جا چهاردیواری بود، ولی حداقل پارک چهاردیواری بزرگتری بود. تا پارک دربست گرفتم.

وقتی پیاده شدم خاله مژگان را خیلی زود از دور شناسایی کردم. چادر مشکی اش از دور او را از بقیه متمایز می کرد. زودتر از من آن جا بود.

خاله مژگان را که می دیدم ناخودآگاه انرژی می گرفتم. حس خوبی زیر پوستم می دوید و به من این اطمینان را می داد که من از پس همه ی مشکلات بر می آیم. با قدم هایی محکم که تحت تاثیر همان دیدن خاله مژگان بود به طرفش رفتم. هر قدمی که برمی داشتم ذهنم می نوشت: " دنیای من به همین جا محدود نمی شود، سرانجام من همنشین شدن با عذاب و بیچارگی نیست".

خاله مژگان متوجه ام شد و لبخندی زد. جواب لبخندش را با لبخندیکمرنگ دادم. وقتی به کنارش رسیدم از جایش بلند شد. به عادت همیشه با هم روبوسی کردیم. کنارش جای گرفتم. دلم می خواست بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کنم؛ اما خاله مژگان پر از سوال بود. چشم هایش بی تاب پرسیدن بود.

خیلی تحمل نکرد و گفت:

-یکتا من از اون بار که از دفتر رفتی، تا الان، هزار بار مردم و زنده شدم.

دلم نمی خواست خودم بهت زنگ بزنم. می خواستم خودت دوباره ازم بخوای که با هم حرف بزنیم. حرف آخرت...

با دیدن صورتم دیگر ادامه ی حرفش را نگفت. من صورتم را سمت دیگری چرخانده و او هم متوجه شد که تمایلی به باز کردن بحث و حرف های آن روز ندارم. دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به طرف خودش برگرداند و بدون فوت وقت پرسید:

-چرا وقتی از حسام متنفری، کنارشی؟ داری چیکار می کنی یکتا؟

این سوال خاله مژگانی که باید به من مشاوره می داد نبود ! این سوال خاله مژگان دلسوزی بود که نگران دختر دوستش بود!

لبخندی زدم تا کمی از نگرانی اش بکاهد، اما او گول نخورد و گفت:

-همش با خودم فکر می کنم که پریا به تو چی گفته که تو رو آتیشی کرده؟ چی گفته که تو از زندگیت بریدی؟

باز صورتم را برگرداندم. از زندگی نبریده بودم، برای من دیدن روزی که هر کس تاوان کرده های خود را بدهد معنای واقعط زندگی بود.

دستش را دوباره به سمتم آورد؛ اما قبل اینکه دستش روی چانه ام بنشیند به طرفش برگشتم و گفتم:

-همه چی برام نفرت انگیزه، فقط حسام نیست که من ازش متنفرم، خیلیا هستن. منم دارم با آدم هایی که ازشون متنفرم زندگی می کنم. یک زندگی مسالمت آمیز. هم می تونی متفر باشی و هم مجبوری که کنارشون باشی.

قیافه اش تغییر حالت داد و گفت:

-منظورت به منه؟

با تعجب لب هایم را جمع کردم. سریع فهمیدم که اشتباه متوجه شدهاست. ابدا منظورم به او نبود، گر چه اگر بین ما مقایسه ای صورت می گرفت؛ شباهت ها بیشتر از تفاوت ها چشمک می زدند، او هم با آدمی زیر یک سقف نفس می کشید که احساس غالبش نسبت به او، تنها یک بیزاری عمیق بود، ولی اجباری به نام " بهاره" دخترش، او را مجبور می کرد که بماند. در آن لحظه من فقط منظورم به خودم بود. گر چه خاله مژگان شرایطش بدتر از من بود. من اجباری نداشتم که تا آخر عمرم حسام را تحمل کنم، اما او گیر کرده بود؛ بین تنفر خود و آینده ی دخترش، گیر کرده بود بین یک انتخاب. گاهی چه قدر بد است که ناگزیر به انتخاب هستی، در حالی که انتخاب از سر بیچارگی هر دو سرش ضرر است.

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

- اصلا منظورم شما نبودی.

صورتش به لبخندی از هم باز شد و گفت:

-خب تو خیلی رک و راستی؛ وقتی میگی منظورت من نبودم، حتما راست میگی، بعد هم این قیافه ی مظلومی که تو به خودت گرفتی جای هیچ شکی باقی نمی ذاره.

تا قبل اینکه مامان من را به خاله مژگان معرفی کند، فکر می کردم کسی که به دیگران مشاوره می دهد باید بی غم ترین آدم عالم باشد، تا تمرکز داشته و راه و چاه را به دیگران نشان دهد؛ اما خاله مژگان تمام تصور من را به هم ریخت. چهار سال پیش دقیقا با شروع آشفتگی های روحی من، خاله مژگان هم در گیر و دار مشکلاتش با شوهرش بود، اما آن موقع تنها آدمی بود که من را آرام می کرد، تنها آدمی بود که به من کمک کرد تا با چیزهایی که دیده و شنیده ام کنار بیایم. هر چند من ابدا هیچ وقت این را نه به خودش و نه به مامان نگفته بودم. بارها از رفتن به دفتر مشاوره اش سرباز زده بودم، اما در نهایت من با خاله مژگان بیشتر از همه حرف می

زدم.

مستقیم نگاهم را به صورتش دوختم و بی مقدمه گفتم:

-خاله میشه ازتون خواهش کنم چیزهایی که بین ما می گذره رو به مامانم نگید؟

دست روی شانه ام گذاشت و نگاه پر از اعتمادش را به من داد:

-قبلا مامانت خیلی نگرانت بود، مجبور بودم خیلی از حرف هایی که بین مون می گذره رو بهش بگم تا آروم بشه؛ اما مطمئن باش دیگه تصمیم ندارم چیزی بهش بگم. من حتی بهش نگفتم که تو نظرت در مورد حسام چیه.خاطرت جمع باشه که همه چی بین من و تو می مونه .

سری تکان دادم و گفتم:

-یه روز همه چی تموم میشه و برای همیشه نگرانی هاش در مورد من هم کم میشه. خیلی زود تمومش می کنم.

نزدیک تر شد و با نگرانی پرسید:

-یعنی چی تمومش می کنی؟

نگاهم را از او گرفتم و به روبه رویم دادم. به صندلی فلزی که خالی بود و انگار متروکه ترین جای این پارک بود. آرام گفتم:

-یه کاری دارم، که دقیقا نمی دونم کی تموم میشه. شاید یه سال دیگه، شاید هم کمتر؛ بعد اون می خوام برم شیراز .

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-برای همیشه میرم شیراز. اون وقت مامان خیالش از بابت من جمع میشه.

خاله مژگان متفکر لب هایش را انحنا داد و گفت:

-اون همین الانش هم کلی خیالش آروم شده. چند روز پیش بهم زنگ زد و گفت: " زن حسام حامله شده" مطمئن بود هوای حسام از سرت می افته. برات نقشه ها داره.

قاطع گفتم:

-من به نقشه های مامان کاری ندارم. می خوام برم شیراز، فقط همین.

خاله مژگان با نگاهی پر از امید گفت:

-مامانت دوست داره تو درست رو ادامه بدی؛ بعدش ازدواج کنی، با یه آدم درست و حسابی.

تلخندی زدم. به تلخی تمام این چهار سال که پنهان و در خفا عزاداریکردم. به تلخی قربانی کردن تمام حس های خوبی که در این چهار سال فاتحه اشان را خوانده بود. تلخندم را عمیق تر کش دادم و خیره ی صورتش گفتم:

-من نمی خوام هیچ وقت ازدواج کنم. هیچ وقت هیچ وقت ! این رو حتما به مامان بگید. بعد ها که میرم شیراز بهش بگید که من هیچ چیزی برای بودن با یه مرد ندارم. شبیه یه مترسکم که فقط صورتم شبیه یه زنه.

بهش بگید اذیتم نکنه و توی این مورد کوتاه بیاد .

خاله مژگان فقط گوش می داد. چانه ام گرم شد و ادامه دادم:

-خاله من نمی خوام لجبازی کنم، بخدا نمی خوام، اما من واقعا تحمل نزدیک شدن هیچ مردی رو ندارم. ازشون بدم می آد. اصلا به هیچ کدومشون اعتماد ندارم. می دونی خاله همه شون یه روی دیگه دارن که انگار با شیطان هم پیمانه!

خاله مژگان منگ و مات و مبهوت نگاهم می کرد. صدایم موقع هجیکردن تک تک کلمات می لرزید. نگاهش طوری بود که انگار عجیب ترین نظریه ی عمرش را درباره ی مردان شنیده است. با پوزخند ادامه

دادم:

-وقتی حسام بهم نزدیک میشه، از زنده موندن و زندگی کردن پشیمون میشم. نمی تونم چجوری بهتون بگم چه قدر برام درد و عذاب داره؟ خاله مژگان به خودش آمد و دست هایم را در دستش گرفت:

-عزیز دلم تو داری زندگیت رو از روی دست پریا می نویسی. فراموش کن اون چی به سرش اومده و چجوری تصمیم گرفته؛ تو مگه خودت نمیگی از حسام متنفری، طبیعیه که از نزدیک شدن اون به خودت عذاب بکشی. باور کن در مورد آدمی که دوستش داشته باشی، همه چیز فرق می کنه. همه چی برات لذت بخشه.

مشکل من هم دقیقا با همان قسمت دوست داشتن بود. خیلی وقت پیش در من خشک شده، ریشه ی هر چیزی که به دوست داشتن مربوط بود. به همه ی آن ها بی حسی تزریق شد. هیچ چیز نمی توانست گیرنده های آن ها را فعال کند. مرده بودند. کشته شده بودند!

خاله مژگان دست هایم را تنگ تر مابین دست هایش گرفت. می فهمید که هیچ نصیحت و پندی دیگر برای گوش هایم شنیدنی نیستند و من فقط نیاز به دو گوش شنوا دارم. و دست هایی که این چنین به من حس اعتماد تزریق کنند. حالا یک چیز را در مورد خودم خوب می دانستم. من بیمار بودم. روح من سرما خورده بود، آن هم در بهار جوانی اش.

خاله مژگان بیشتر و بهتر از بقیه من را می شناخت. می دانست سخت روی تصمیماتی که می گیرم پا برجا هستم. دست هایم را میان دست هایش حرکت دادم و با اطمینان کامل گفتم:

-اگه برم شیراز به درس خوندن فکر می کنم، اما غیر این کار دیگه ای نمی کنم.

اخمی ساختگی روی پیشانی اش نشاند:

-قرار نیست کار دیگه هم بکنی؛ حالا حالا ها زوده که شوهر کنی. حالا من یه چیز گفتم.

نگاه مرددی به من کرد و ادامه داد:

-اون کار چیه که می خوای تمومش کنی؟ یکتا تو مثل دختر منی، خطایی نکن که بعد ها براش جریمه ی سنگینی بدی.

-یه روز همه چیز رو بهتون میگم.

از جایم بلند شدم. خاله مژگان هم چادرش را مرتب کرد و همراه من

آمد.

در سکوت کنار هم قدم می زدیم.

هیچ کس نمی دانست که گاهی سنگین ترین جریمه ها هم نمی تواند لذت خطایی را که کردی، از تو بگیرد.

****

شهاب پیراهن آبی تیره اش را از تن در آورد و به روی تخت پرت کرد.

برای چهارمین بار دستش روی صفحه ی گوشی لغزید و شماره ی شایان را گرفت. با بوق های پی در پی، نا امید از جواب دادنش گوشی را هم روی تخت انداخت .

طاقباز روی تخت دراز کشید و فکر کرد که چه جوابی سر هم کند تا مادرش آرام بگیرد.

صدای ریز گوشی اش در میان فکر های در هم و برهم ذهنش، کامل کننده ی استیصالش بود. صدا نوید این را می داد که مادرش دوباره زنگ زده و منتظر است تا شهاب بگوید که شایان چرا این وقت شب به خانه نیامده است؟

از جا بلند شد و گوشی را برداشت. حدسش درست بود و مادرش منتظر بود تا شهاب خبری از شایان به او بدهد.

آیکون پاسخ را لمس کرد و قبل از اینکه مادرش فرصت کند و سوال همیشگی را بپرسد، گفت:

-پیداش کردم مامان؛ بگیر بخواب. پیش کاوه بود .

دروغ گفتن به مادرش این روزها دیگر برایش عادت شده بود. دیگر مثل اوایل نبود که تا دروغ می گفت مادرش سریع متوجه می شد، الان آنقدر حرفه ای شده بود که مادرش را خیلی خوب قانع کند که آنچه که بر زبانش جاری می شود، کوچک ترین نشانی از دروغ ندارد.

مادرش نفس راحتی کشید و گفت:

-چرا جواب تلفن من رو نمیده پس؟ نصف شبه، نمی خواد بیاد خونه؟ شهاب کلافه از گفتن دروغی دیگر گوشی را جلوی دهنش گرفت و جواب داد:

-پیش رفقاشه، از قصد جواب نداد. بهش میگم.

مادرش با دلسوزی مادرانه اش گفت:

-خودت هم بگیر بخواب. صبح بابات وقت دکتر داره .

خودش را روی تخت انداخت و به حالت قبل برگشت. به گفتن " چشم " ی اکتفا کرد. گوشی تلفن را روی سینه ی عریانش گذاشت. چشم هایش با اینکه خسته بودند، اما بیشتر از هر زمان دیگری با خواب غریبگی می کردند. یک خواب راحت فقط بسته به خسته بودن نبود. قبل آن ذهن آرامی را می خواست. ذهن آرامی که برایش حکم کیمیا را پیدا کرده

بود!

گوشی همراهش را برداشت و دوباره شماره ی شایان را گرفت. وقتی که کاملا نا امید بود با صدای " الو " گفتن شایان، جانی گرفت و با بدخلقی گفت:

-کدوم گوری هستی تو؟

شایان مثل همیشه جبهه گرفت و گفت:

-هر جا، به تو چه؟ بابامی مگه دم به دقیقه چکم می کنی؟

از خیلی وقت پیش پرده ی برادر بودن بین آن ها دریده شده بود. شهاب عصبانی غرید:

-حسام تو رو کجا فرستاد؟ رفته بودی لواسون، آره؟ خاک بر سرت کنن که با کسایی می پری که قبلا نیم خورده ی آقا بودند. اون وقت برای من ادای برادر بودن رو در میاری و نوشین نوشین می کنی.

حرفی که از لواسان و حسام زده بود، تنها یک تیری در تاریکی بود و مطمئن نبود که چنین چیزی باشد. از فرهاد چیزهایی شنیده و حالا می خواست با گفتن آن به شایان از حقیقت ماجرا باخبر شود. شایان دستپاچه و نگران جواب داد:

-چرت و پرتا چیه میگی؟ پیش نوشین بودم، می خوای برو ازش بپرس.

شهاب دیگر گول نمی خورد. این کلک قدیمی شایان و نوشین بود که به قول خودشان پشت هم درمی آمدند. با صدایی کش دار و بلند گفت:

-آره برم از نوشین بپرسم. تو گند های اون رو می پوشونی اون گند های تو رو. الان باهاش هماهنگ کردی همین رو بگه دیگه، مگه نه؟ به جون بابا شایان فقط دوست دارم تو رو با حسام توی اون

مهمونی های آن چنانیش ببینم. گردنت رو می شکنم. حالا هم تن لشت رو بردی خونه به مامان بگو که با کاوه بودی.

گوشی را قطع کرد و به شاخ و شانه کشیدن های شایان توجهی نکرد.

دست دراز کرد و بالش زیر سرش را برداشت. از جایش بلند شد و با بالشی در دست از اتاق بیرون رفت. بالش را روی کاناپه گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. وارث تمام دل نگرانی هایی بود که یک پدر باید آن را بر عهده می گرفت. یک روزی از اینکه ادامه کارهای پدرش را در شرکت و خانه انجام دهد، سرشار از غرور بود. تمام سعیش را می کرد که به بهترین نحو ممکن مسئولیتی که بر روی دوشش نهاده شده، انجام دهد؛ اما الان تنها یک حس برایش باقی مانده بود و آن فقط خستگی و دل زدگی ای بود که دیگر هیچ چیز این همه مسئولیت را برایش شیرین و گوارا نمی کرد. همین الان و در همین لحظه تنها یک چیز را می خواست و آن این بود که دوست داشت که بر روی نوک یک قله ی کوه در کلبه ای باشد و کنار یک اجاق هیزمی نشسته و تنها دغدغه اش این باشد که آتش این اجاق رو به افول نرود، اما افسوس و صد افسوس که دغدغه هایش خیلی خیلی بزرگتر بودند. دست هایش را روی سینه گذاشت و چشم هایش را بست. شاید تلقینی شود و خواب را گول بزند. می دانست که روزهای بعد و بعد آبستن کلی اتفاقات هستند. می دانست که حالا حالا ها مشکلاتشان تمام نمی شود. می دانست چون همه چیز به هم گره خورده و باید با چنگ و دندان بازشان می کرد .

نوشین باردار بود، این نقطه ی اوج تمام درماندگی هایش بود. با دویدنا‌ین فکر سرزده به ذهنش، عصبی شد. یادش آمد که دختر گستاخی قبلا این را که باردار بودن نوشین چه قدر برایش ناراحت کننده هست به رخش کشیده. چه قدر سخت بود در مقابلش حرف زدن از داشتن چیزی که در واقع نداشت.

به چشم هایش فشار بیشتری آورد و سعی کرد با این فشار به خواب برود.

فقط گوشه ی چشم هایش چین برداشت. و همین تنها دستاوردش بود.

صبح به یکباره چشم باز کرد و از خواب برخاست. کف دستش را روی کاناپه گذاشت و به عقب برگشت. با نگاهی به ساعت خیالش جمع شد که بی خوابی دیشب هوش و حواسش را به یغما نبرده است.

هنوز وقت بود تا آماده شود و پدرش را به دکتر برساند. با صدای زنگ آیفون مجبور شد از جایش به طور کامل بلند شود. سلانه سلانه به طرف آیفون رفت. با دیدن فرهاد بدون سوال و جوابی در را باز کرد. هنوز دو قدم دور نشده بود که دوباره صدای آیفون بلند شد. به عقب برگشت و با برداشتن گوشی گفت:

-بیا بالا

فرهاد جواب داد:

-بیا پایین بریم. حوصله ندارم بیام بالا. مگه نمی خوای بابات رو ببری دکتر؟ کلافه گفت:

-باید منتظر بمونیا. تازه از خواب بیدار شدم.

فرهاد موافقتش را با تکان دادن سرش نشان داد. شهاب هم به طرف سرویس بهداشتی رفت و سر و رویش را شست. کمی با سرعت بیشتری کارهای معمولش را انجام داد. پیراهن آستین کوتاه کرم رنگش را با شلوار خوش دوخت مشکی پوشید. با برداشتن سوئیچ ماشینش از روی کانتر آشپزخانه و نگاهی گذرا به خود آشپزخانه بیرون رفت.

صبحانه ای نخورد. باید حتما کسی برایش میز صبحانه می چید و او می خورد. هیچ وقت میلش نمی کشید برای خودش صبحانه حاضر کند. با باز شدن در آسانسور داخل شد و نگاهی به ساعت در دستش کرد. می توانست وقتی به خانه اشان رفته قبل از آوردن پدرش به ماشین حداقل لیوانی چای بنوشد. وقت زیادی داشت. به فرهاد اشاره کرد تا ماشینش را به داخل پارکینگ ببرد و با ماشین خودش بروند. فرهاد متوجه ی اشاره اش شد و وقتی شهاب از پارکینگ بیرون آمد، ماشینش را داخل پارکینگ گذاشت و با پای پیاده به طرف ماشین شهاب رفت. شهاب در را برایش باز کرد و قبل جا گرفتن کامل فرهاد با هم دست دادند. فرهاد اشاره ای به موهای شهاب کرد و به شوخی گفت:

-کسی بهت گفته که با موهای شلوغ و شلخته جذاب تری یا تو خونه تون شونه ندارین؟

نگاه شهاب که به صورتش سایه انداخت فرهاد فهمید که شهاب مثل اکثر روزهای پیش از این حوصله ی کل کل ندارد؛ اما شوخی فرهاد را هم بی جواب نگذاشت و گفت:

-تو هنوز با حسادتت به موهام کنار نیومدی؟ اشاره ای به موهای جلوی سرش کرد و گفت: -همین روزاست که شونه ت رو بندازی دور. فقط کافیه دستت رو خیس کنی و به کف سرت بکشی. تا یه هفته حموم هم نری حله.

فرهاد لبخندی زد و گفت:

-تا پای موهای من نیاد وسط تو حالت خوب نمیشه ها حالت صورت شهاب جدی شد و گفت:

-چه خبر؟ این روزا کم پیدایی ! داری خرجت رو از ما سوا می کنی؟ فرهاد روی برگرداند و با اخم گفت:

-تو که می دونی آب من با حسام توی یه جوب نمیره. می بینمش یه چیزی اون میگه، یه چیزی من میگم کار به دعوا می کشه.

شهاب با نارضایتی گفت:

-تو هم می دونی که من فقط به تو اعتماد دارم .

فرهاد دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

-هر چی نباشه حسام شوهر خواهرته. اینقد باهاش لج نکن. الان دیگه کار از کار گذشته. دایی هم که داری میشی؛ پس یه جوری باهاش تا کن که سر خواهرت خالی نکنه.

شهاب لب هایش را سخت روی هم فشرد و گفت:

-نمی تونم. دیگه داره برام غیرقابل تحمل میشه.

فرهاد بدون آنکه خود بخواهد با گلایه گفت:

-اون موقع ها که بهت می گفتم دور و برت رو بپا. سرگرم دوبی رفتن و اومدن بودی. حالا کنجکاویات فقط چوب تو لونه ی زنبور کردنه.

همیشه شهاب از این دست حرف های فرهاد عصبی می شد، اما حالا می خواست کمی منطقی برخورد کند. با لحنی کنجکاو و آرامی که فرهاد را تشویق به گفتن کند، گفت:

-مثلا اون موقع کی رو باید می پاییدم که نپاییدم؟ مرد حسابی تو به خواهر من تهمت زدی، می خواستی پی حرف های تو رو بگیرم؟ بدون اینکه دلش بخواهد آخر جمله اش بوی دلخوری می داد.

فرهاد می خواست یک بار برای همیشه به این بحث خاتمه دهد. بدون اینکه به ناراحت شدن شهاب فکر کند، گفت:

-یه بار بهت گفتم که نوشین وقتی نامزد بودیم با حسام در ارتباط بود، زدی تو دهنم. منم گفتم چرت گفتم حقمه، اما یه فکری مثل خوره داره من رو می خوره. اینکه واقعا من مزخرف می گفتم؟ نوشین تلفن های مشکوکی داشت. اون ماه آخر نامزدی قبل اینکه بزنه زیر همه چی اصلا گیج بود. سر به هوا شده بود. اصلا نمی خواست من رو ببینه. همه ی اینا باعث میشه که فکر کنم...

ادامه ی همه ی آنچه که به شک و تردیدش درباره ی نوشین مربوط می شد با " بسه " ی عصبی که شهاب گفت ناتمام ماند!

شهاب هم احساسی مشابه فرهاد داشت؛ اما هیچ وقت نمی خواست به این حس های منفی اش پر و بال دهد. حقیقت تلخ، هیچ گاه برای کسی شیرین نبوده که حالا برای او شیرین باشد و بخواهد تارهای شک و تردید این پیله را بشکافد و به حقیقت محض برسد.

نیم نگاهی به سمت فرهاد افکند. نمی توانست همین الان و در این لحظه بگوید که چه قدر شرمنده ی کار نوشین است و راه را برای حق به جانب بودنش باز کند؛ اما در دل به فرهاد حق می داد. وقتی هم که خود را جای فرهاد می گذاشت اعتراف می کرد که هیچ گاه قدرت این همه از خودگذشتی را در خودش نمی بیند؛ اگر خودش بود قطعا نمی گذاشت جواب روی دست خوردنش فقط و فقط یک نگاه پر از حرف و گلایه باشد. کاری که فرهاد در آن شب در سالن پذیرایی خانه اشان کرده بود .

در جواب داد و بیداد های نوشین مبنی بر نخواستن او فقط سکوت کرده و بعد هم برای همیشه پا پس کشید. صیغه ی محرمیت شان را هم بدون هیچ حرف و حدیثی پس خواند.

از درون پر از خشم بود. هر چند، این خشم، روی صورتش رنگ و لعابی نداشت، اما خشمی عمیق نسبت به بی عدالتی که در حق فرهاد شده بود از اعماق قلبش داشت که بعد ها روی برخوردش با حسام اثر نهاده و بدون آنکه دست خودش باشد، او را با حرف هایش آزرده بود.

با دستش ضربه ی آرامی به شانه ی فرهاد زد و گفت:

-خب پسر خوب این رو هم در نظر بگیر که من برادر نوشینم .

فرهاد مثل همیشه بزرگوارانه برخورد کرد و با لبخندی هرچند بی رمق گفت:

-من اگه حرفی می زنم فقط برای توئه؛ و گر نه من که کار از کارم گذشته. حسام ازت کینه داره. روی خواهرتم زیاد حساب نکن. به فکر خودت باش. حواست به دور و برت باشه. نمی دونم خیلی حس خوبی نسبت به این پروژه تون که با حسام و سمیعی شریک شدین ندارم.

خصوصا که این دختره هم هست.

شهاب بعد از اتمام حرف های فرهاد، پوف عمیقی کشید و متفکر، گفت:

-دختره یه جوریه فرهاد. نمی دونی چه کارای عجیب و غریبی می کنه.

در موردش یه چیزایی فهمیدم. اصلا بهش شک دارم؛

فرهاد با تعجب گفت:

-یعنی چی؟ چه کارایی می کنه؟

شهاب با حالتی نامطمئن که از عدم شناخت کاملش از یکتا نشات می گرفت، جواب داد:

-ببین دختری نیست که از سر دلخوشی و همین طوری یه کاری رو بکنه.

برای هر حرف و حرکتش کلی فکر و برنامه داره. اونی نیست که نشون میده، ولی من خیلی زود می فهمم دقیقا می خواد چه غلطی بکنه.

فرهاد کوتاه خندید و گفت:

-ول کن بابا؛ تو هم هر روز یه نظریه درباره ی این دختره داری؛ کسی که با حسام بگرده تکلیفش معلومه؛ فکر و برنامه ش کجا بود؟

شهاب توجهی به حرف هایش نکرد. تقریبا مطمئن بود که این دختر همان ماه پشت ابر است که اگر همه فقط ابرهایش را می بینند او همان ماهی را می بیند که هیچ وقت پشت ابر نمی ماند.

فرهاد وقتی سکوتش را دید پرسید:

-از روشنک چه خبر؟

شهاب با شنیدن اسم روشنک از فکر یکتا بیرون آمد و گفت:

-ازش خبری ندارم، می خوام یه مدت اصلا نبینمش.

فرهاد با طعنه پرسید:

-اون وقت به جاش کی رو می بینی؟ شهاب نگاهی چپ چپ به او کرد و گفت:

-فرهاد می دونی من خوشم نمی آد حرف بارم کنی؟ تو که از همه چی من خبر داری، پس یه جوری حرف نزن که آدم حالش از خودش به هم بخوره.

فرهاد با تعجب گفت:

-چرا هر چی من امروز میگم، بهت بر می خوره؟ شهاب خودداری اش را از دست داد و گفت:

-شاید زیادی چرت میگی.

فرهاد به دل نگرفت. خودش را کمی به سمتش کشید و گفت:

-حرف من که نیست، روشنک پریشب بهم زنگ زد و ازت شکایت داشت. می گفت: "با یکی دیگه هستی و دیگه نمی خوایش" شهاب تو مهرانه رو...

ادامه ی حرف هایش با نگاه شهاب نیمه ماند. شهاب گفت:

-بهش گفتم بره چون واقعا از دستش خسته شدم. هی راه می افته این ور اون ور آمار من رو درمی آره. هر زنی هم باهام سلام و علیک کنه روشنک فکر می کنه من شب قبل و یا فلان ساعت که زنگ زده و جوابش رو ندادم؛ حتما با اون بودم. حتی به یکتا هم شک داره.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- کاری کرده که من از هر چه زنه فراری شدم.

فرهاد با لحنی پر از تردید و احتیاط گونه، گفت:

-اتفاقا دیشب می گفت: "یکتا شهاب رو با مهرانه دیده".

شهاب با نگاهی که مستقیم سمت مقابلش بود، گفت:

-بالاخره دیشب بهت زنگ زده یا پریشب؟

با اخمی جواب داد:

-دو شبه که تا می رسم خونه زنگ می زنه و ازت گله داره .

شهاب گفت:

-ایندفعه بهت زنگ زد، جوابش رو نده. اصلا بهش بگو شهاب مهرانه رو عقد کرده.

صدای بلندش باعث شد فرهاد عقب تر برود و به پشت صندلی تکیه کند.

با حالت بی تفاوتی گفت:

-به من چه؟ خب حق داره بهت شک کنه. خودت خوشت می آد وقتی با توئه به بقیه هم نخ بده؟

شهاب به طرفش برگشت. لبخندی زد که کوچکترین همخوانی با حالت صدایش نداشت:

-انگار مرض روشنگ واگیر بوده و تو رو هم مبتلا کرده ! من به کدوم بقیه نخ دادم؟ من که یه سر دارم و هزار سودا. من آدمیم که با مهرانه جفت و جور بشم؟ من و یکتا رو دم در دید،

رفت شرکت باهاش جر و بحث راه انداخت. اونم بهش گفت که من رو با مهرانه دیده که سوئیچ ماشینم رو بهش دادم. یعنی یه کاری می کنه که بقیه به راحتی دستش می ندازن.

فرهاد پرسید:

-خب تو چرا به مهرانه سوئیچ دادی؟

شهاب که از این سوال و جواب های بیخود دل خوشی نداشت، کلافه سر تکان داد و با لحنی که نشان دهد که چه قدر این بحث برایش ناخوشایند است، گفت:

-بابای مهرانه ماشینش رو ازش گرفته، اون روز با دوستاش قرار داشت و اومد جلوی شرکت ماشین من رو قرض گرفت.

از دستش خسته شدم. همه چون می دونن شکاکه دستش می ندازن. از مهرانه بگیر تا همین یکتا که شش هفت سال ازش کوچیک تره. فقط پای تو رو به این جریان باز نکرده بود که کرد!

سری تکان داد و سکوت اختیار کرد. شهاب هم مثل همیشه با سرعت دادن به ماشینش در فکر کم کردن حجم عصبانیتش بود ! خوشش نمی آمد فرهاد هم او را مورد بازخواست قرار دهد. دوست نداشت تحت هیچ شرایطی وقتی در رابطه با کس دیگری است، پای نفر سومی را هم به این رابطه باز کند. شیطنت هایش هرگز رنگ لجن نگرفته بود که بخواهد به دیگران درباره اش توضیح دهد. ابدا قضاوت هیچ کس برایش مهم نبود، اما فرهاد هر کسی نبود. دوست نداشت فرهاد هم از او توضیح بخواهد. ادامه راه تا خانه حرفی بین شان رد و بدل نشد. شهاب سرسنگین شد. حتی این سر سنگین بودن هم داغ حرف فرهاد را کم نکرد. مقابل درب خانه ماشین را نگه داشت. وقتی پیاده شد رو به فرهاد گفت:

-بمون زود بابا رو بیارم.

به تنهایی نمی توانست پدرش رابیاورد، اما این کار پر از زحمت را می کرد؛ چرا که فرهاد بعد از آن شب که نوشین در مقابل همه حرف از نخواستن او زد، دیگر پا به این خانه نگذاشت. چهار سال بود که فرهاد همپای شهاب داخل این خانه نشده بود. همین هم بود که شهاب را از این خانه دور کرد. شهاب متفکر به سمت خانه رفت. کمی از داغی حرف

های فرهاد کم شده بود، حالا که با خود به قضاوت نشسته، می فهمید کهفرهاد خیلی حرف بی جایی نزده است. او فقط شنیده هایش را بازگو کرده بود. همه خانواده اش را بدهکار فرهاد می دانست. نتیجه ی همین فکر ها روی لبش به بار نشست و با لبخندی به عقب برگشت و دستی برای فرهاد تکان داد و وارد حیاط خانه شد.

شهاب پیاده شد و فرهاد ماشینش را دور زد و بر جای شهاب روی صندلی راننده نشست. شیشه را پایین داد و رو به شهاب گفت:

-ساعت چند بیام دنبالت؟

شهاب نگاه کوتاهی به ساعت در دستش انداخت و گفت:

-یه خرده کار دارم، باید یکتا رو ببینم. نمی دونم کی می بینمش. بهت زنگ می زنم. تو فعلا برو داروهای بابا رو بگیر، بعد هم خودم بهت زنگ می زنم.

سری تکان داد و با حرکت دادن فرمان، مستقیم جلو رفت. هر چنددلش می خواست بپرسد که شهاب چه کاری با یکتا دارد؟ اما می دانست که امروز شهاب همه ی حرف هایش را طور دیگه ای برداشت می کند.

شهاب چرخید و به سمت شرکت رفت. داخل آسانسور شد و قبل از رسیدن به طبقه ی پنجم، کلید واحد شرکت شان را بیرون آورد. آرام با کلید در دستش به دیواره ی آسانسور ضربه زد. با باز شدن در آسانسور بیرون رفت. کلید را در قفل چرخاند. دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و آن را باز کرد. هنوز نچرخیده بود تا در را ببندد، که با صدای تیز و جیغ مانند یکتا که می گفت: ولن کن، بهم دست نزن" بر جایش ایستاد. در را آرام بست. بعید می دانست صدای بستن در را کسی شنیده باشد.

نگاهی به میز منشی انداخت، خانم یمین پشت میزش نبود. قدم هایی آرام به سمت میز برداشت که دوباره با صدای بلند یکتا که حرف های قبل را تکرار می کرد، از رفتن باز ماند. پاهایش ناخودآگاه به سمت اتاق حسام کشیده شد. گویا اصلا به فرمانش نبودند. نرسیده به راهروی ورودی دو اتاق، دستش بند دیوار شد و باز ایستاد. دست هایش کاملا تحت

فرمانش بودند. صدای صحبت کردن آرام حسام می آمد، اما صدای یکتابلند بود. لحن و صدای یکتا شهاب را همان جا نگه داشت. " ولم کن " هایی که می گفت؛ بوی " کمکم کن " می داد.

قدمی به عقب برداشت. به او ربطی نداشت، اما لحن به رنگ درد گرفته ی صدای یکتا را چه می کرد؟ با خود در ستیز بود که با صدای بلند حسام که حالا بیشتر اوج گرفته بود، مجبور شد عقب تر برود. واضح ترین کلمه ای که حسام مرتب تکرار می کرد و او می شنید " خسته شدم

" بود.

صدای حسام نزدیک و نزدیک تر شد. این نشان می داد که به در اتاقش نزدیک است. شهاب با قدم هایی آرام و یواش به سمت آبدارخانه رفت.

برای خودش لیوانی چای ریخت، بدون آنکه قصد نوشیدنش را داشته باشد؛ فقط می خواست اگر حسام او را دیده، مشغول کاری باشد. صدای بلند بسته شدن در اتاق حسام، حکایت از عصبانیت شدیدش داشت.

شهاب در سکوت چایش را نوشید و همزمان گوش هایش را هم تیز کرد.

حسام داخل سالن و در یک قدمی اش بود و خبری از وجودش در

شرکت نداشت. صدای حسام که خطاب به یکتا می گفت: " من میرم بیرون، دیگه برنمی گردم، خودت برو خونه"

باعث شد کمی آرام بگیرد. اما هر لحظه منتظر بود حسام داخل آبدار خانه شود و او را ببیند، اما بار دیگر صدای بسته شدن در آمد. لیوان چای در دستش را در سینک ظرفشویی خالی کرد. با خیال راحت نفسی کشید و روی صندلی آشپزخانه نشست.

****

هنوز شمارش نفس هایم منظم نشده بود. دست از میز برداشتم و به طرف پنجره رفتم. دست راستم را مشت کرده و کف دست چپم را روی سطح شیشه ی پنجره گذاشتم. موهایم به شکل نامرتبی جلوی صورتم رها بود.

شال روی سرم هم عقب رفته و اصلا برایم مهم نبود که مرتبشان کنم.

حسام رفته بود، اما هنوز هم نفس های گرم و منزجر کننده اش بیخ گوش و گردنم را آزار می داد. دندان هایم را روی هم فشردم و دستم را از روی شیشه برداشتم تا شال را از روی سرم بردارم، اما در اتاق باز شد. تغییری در حالت ایستادنم ندادم. پشت به در بودم. حدس زدم خانم یمین از بیرون برگشته باشد، اما غلط بودن حدسم با سوال شهاب خیلی زود معلوم شد.

باز هم بدون اجازه داخل شده بود!

-خانم یمین چرا شرکت نیست؟ خیلی کوتاه جواب دادم:

-مرخصی ساعتی گرفته؛ الان بر می گرده.

تمام سعیم را کردم که صدایم همان صدای پر از صلابت همیشه باشد، اما آنی نبود که می خواستم.

صدای قدم هایش به سکوت اتاق دهن کجی می کرد، نزدیک تر شد و گفت:

-اذیتت می کنه؟

به خانم یمین کاری نداشت. برای همین سوال به داخل اتاق آمده بود. در واقع سوال اولش پیش در آمد همین سوال بود. کوتاه گفتم:

-کی ؟ با تمسخر گفت:

-در و دیوار اینجا؟

صورتش را نمی دیدم، اما خیلی راحت می توانستم تصور کنم که حالت صورتش الان چه قدر کنجکاو است. آرام گفتم:

-همه چیز اینجا اذیتم می کنه.

باز قدم های آرامش بود که تنها نشان از بودنش در اتاق را داشت:

-فلسفه بافی نکن، من منظورم حسامه.

همه چیز را شنیده بود و دست پر پا به اتاق نهاده بود. به طرفش برگشتم و او را نزدیک تر از آنچه که تصور می کردم یافتم. صورتش تمام زوایای صورتم را بررسی کرد. دست چپم را بالا آوردم و موهای جلوی صورتم را به داخل هل دادم. خیره ی صورتش گفتم:

-هیچ کس نمی تونه اذیتم کنه.

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-همین الان گفتی که همه چیز اینجا اذیتت می کنه.

-اونا که فلسفه بافی بود، هیچ چیز با هیچ کس فرق می کنه .

او را که می دیدم، یا لال می شدم و یا زبانم به آخرین حد کارایی خودش می رسید. تمام مشکلاتم را فراموش می کردم و فقط می خواستم در کارزاری که او راه انداخته برنده ی میدان باشم .

میز را دور زدم و به لبه اش تکیه دادم. نمی خواستم هنرنمایی من روی میز را ببینند. جسورانه نزدیک تر آمد و من کف دستم را محکم تر فشردم.

-چی تو دستت قایم کردی؟

از نگاه تیزبینش غافل شده بودم، نمی دانستم نگاهی که فقط سمت صورتم بود، دست هایم را هم زیر نظر دارد!

سری تکان دادم. دستم را به پشت بردم و با اخم گفتم:

-هیچی

چشم هایش را ریز کرد و جلوتر آمد:

-همون هیچی رو بده منم ببینم.

خم شد و مچ دستم را گرفت. هنوز دستم را مشت کرده و فشار می دادم.

دست دیگرش را جلوتر آورد و انگشت های دستم را از هم باز کرد.

هیچ مقاومتی نکردم و تا دستش روی انگشت هایم نشست کمکش کردم تا زودتر انگشت هایم را از هم باز کند. با دیدن رژ در دستم لبخندی زد و چشم هایش لب هایم را هدف گرفت. بعد از مکث کوتاهی با اشاره به رژ در دستم، گفت:

-همرنگ رژ روی لبت نیست، سرش هم خورده شده، باهاش نقاشی می کشی؟خواستم مچ دستم را از دستش بیرون بیاورم؛ اما شدنی نبود.

انگشت هایش مچم را سخت در بر گرفته بودند. مقاومت نمی کردم.

مقابله با حسام من را از تک و تا انداخته بود. پاهایم را به عقب بردم تا سطح روی میز را نبیند. چشم از من گرفت و نگاهی به پنجره کرد.

نگاهش روی دیوار دو طرف پنجره چرخید. وقتی از گشتن خسته شد فشار کوتاهی به مچم آورد و به چشم هایم خیره شد. مچم در دستش بود، اما من ترسی از این همه نزدیکی به او اصلا نداشتم. باید جوابش را پیدا می کردم، اما نه الان ! حتما وقتی دیگر ؟ هنوز چشم هایم برایش مسئله بود. انگار در چشم هایم جواب ها نوشته شده است. چشم گرفتم و بیشتر به میز چسبیدم. مچ دستم را کشید و من را کمی عقب راند. حالا سطح میز پیش روی چشم های زرنگش بود.

با رژ بنفشی، طناب دار هایی روی میز کشیده بودم. عمیق به آن ها نگاه کرد. سه طناب دار با فاصله کنار هم کشیده بودم. لب زیرینش را به دندان گرفت و یکباره نگاهش را بالا آورد و گفت:

- روی میز حسام نقاشی می کشی؟ دوباره نگاهش به سمت میز برگشت و گفت:

-معمولا دخترا هر جایی رو گیر میارن یه قلب می کشند که از وسطش یه تیر رد شده، اون وقت تو یه دایره ی می کشی...

حرفش را قطع کرد و با نگاهی دقیق تری به طناب های داری که کشیده بودم، گفت:

-دایره نیست، بیضیه. طناب داره.

غافلگیر شدم. نمی دانستم آن قدر واضح کشیدم که بفهمد.

نگاهم را به میز کشاندم. واضح بود. آن قدر کشیده بودم که استاد شدم.

مچ دستم را ول نکرد. به میز نزدیک تر شد

و روی طناب دار اول که بزرگتر بود، مکث کرد. من هم خیره ی صورتش شدم. سر بلند کرد و به طرف من چرخید. آرام مچ دستم را ول کرد. خودش نزدیک تر آمد. مچ دستم می سوخت. نفس هایم بازی اشان گرفته بود. قلبم جایی نزدیک دهنم می زد، اما او خونسرد و آرام گفت:

-طناب دار اولی بزرگتر از دومیه، دومی هم بزرگتر از سومیه. طناب دار کیه؟

حالا می خواست نقاشی ام را تشریح کند و مفهوم پشت آن ها را بفهمد.

دوباره پرسید:

-طناب دار کیه؟

این بار پر تحکم تر پرسید. حرف زدن از یادم رفته بود. حرف زدن از یادم می رفت وقتی اینطوری و با این لحن می پرسید!

خودش به حرف آمد و گفت:

- طناب دار پریاست؟

سرم را پایین انداختم. شهاب نزدیکم ایستاد، ولی سوالی نپرسید. شاید هم پایین انداختن سرم را جواب سوال خود تلقی کرد. دستش جلوتر آمد تا روی چانه ام بنشیند، اما من خودم را عقب کشیدم.

اصراری نکرد تا به زور کارش را انجام دهد، اما با سوالی که پرسید، آتش به جانم انداخت:

-پریا تو خونه ی شما خودش رو کشت؟ تو می دونی چرا خودش رو کشت، مگه نه؟ عقب تر رفتم و گفتم:

-من هیچی نمی دونم.

نزدیک تر آمد و من هم عقب تر رفتم. دیگر جایی برای عقب کشیدن نبود. دیوار پشت سرم پایان این عقب کشیدن ها بود. سرم را کمی بالا گرفتم. به صورتم زل زده بود. همین که چشم در چشم شدیم، گفت: -حسام اون موقع ها می گفت: " مشکل داشته"، خودکشی قبلا تو خونواده شون بوده، نمی دونم عمه و یا خاله ش هم خودکشی کرده، راست می گفت؟

این را نشنیده بودم، این توجیه حسام یکی از آن هزاران توجیه بی رحمانه اش بود.

جوابم به او فقط اشک هایی بود که از چشم هایم سر خورده و به سمت بیراهه ی صورتم می آمدند. صورتم با وجود شهاب در این اتاق بیراهه بود و اشک هایم آبروی من را در نظر نمی گرفتند. هر اشکی که از چشمم بیرون می آمد، او با چشم هایش بازی دزدی و پلیس راه می انداخت و تا آخر با چشم هایش رد اشک روی صورتم را دنبال می کرد.

دیدن اشک هایم برایش جای تعجب داشت. کمی عقب تر رفت. دستش را داخل جیبش کرد. صورتش را نمی دیدم. یک دستم را به عقب بردم و به دیوار تکیه دادم. دست دیگرم را به سمت صورتم برده و اشک روی صورتم را پاک کردم. حرفی نمی زد و فقط نظاره گر دست و پا زدنم بود. خواستم از این موقعیت فرار کنم که به خودش آمد و راهم را سد

کرد:

-پریا خیلی شبیه تو بود. خصوصا صورتش؛ ولی اخلاقش با تو خیلی فرق می کرد. اون کم حرف بود، اما تو ماشاالله اندازه ی هیکلت زبون داری.

حرف های آخرش بوی شوخی می داد.

سرم را به سویش چرخاندم تا صورتش را بعد گفتن حرف آخرش ببینم، اما تا سرم را بلند کردم پرسید:

-هنوز هم برای پریا اشک می ریزی، یا ابهت من تو رو گرفته؟

-برو بیرون.

لبخندی موذیانه بر روی لبش نقش بست که پادزهر حال بدم بود. حالا بهتر می توانستم کلمه روی کلمه بچینم و فرضیه اش درباره ی اینکه اندازه ی زبانم با هیکلم یکی است را ثابت کنم. دستش را بند میز کرد و گفت:

-نترس، جز من و تو کسی تو شرکت نیست. می تونیم راحت باشیم .

تنم از حرفش به لرز نشست. گردنش را کج کرد و با نگاه دوباره ای به من، یکباره پرسید:

-واسه چی راه به راه میری بهشت زهرا سر قبر بابای حسام؟

سوالش خیلی خطرناک بود. رژ در دستم را روی میز گذاشتم تا حال دگرگونم را نبیند؛ اما از چشم هایش چیزی هم مگر دور می ماند؟ رژ را از روی میز برداشت و گفت:

-حسام چی کار کرده که اومدی بیخ گوشش تا سر از کاراش دربیاری؟ توجهی نکردم، ولی تمام وجودم به فریاد افتاده بود. فرار کردنم از اتاق او را مطمئن می کرد که حتما دلیلی این وسط برای فرار کردنم وجود دارد.

در یک آن تصمیم گرفتم این بار من به او نزدیک تر شوم. قدمی به سمتش برداشتم. با لبخندی عجیب به نزدیک شدنم خیره شد. رژ را روی میز گذاشت و منتظر بود تا ببیند من چه کاری می کنم و یا چه می گویم.

در یک قدمی اش ایستادم، که گفت:

-حواس من و می خوای پرت کنی؟

-چرا باید این کار رو کنم؟

سرش را پایین تر آورد و حالا صورتش نزدیک تر از همیشه بود. زمزمه

کرد:

-فعلا فقط می خوام بدونم که چیه مرگ بابای حسام برات سواله، بعدا هم فرصت داری که حواسم رو پرت کنی.

نباید نادیده اش می گرفتم و فراموشش می کردم، تاوان این اشتباهم، فهمیده های زیاد او بود. با اینکه از درون تشویش داشتم، اما خودم را نباختم و گفتم :

-چیه رفتن من به سر قبر بابای حسام واسه ت سواله؟ اون بابای حسامه و پدر شوهرم، عجیب نیست که بخوام به سر قبرش برم.

پوزخندی زد. با زرنگی گفت:

-الان دخترا پدرشوهر زنده شون رو آدم حساب نمی کنن، اون وقت تو ماهی سه چهار بار تنها میری بهشت زهرا دیدن پدر شوهر نشده ی مرحومت، چرا؟

قدرت نفس کشیدنم زیر سوال رفته بود. سرم را کمی عقب بردم تا نفهمد نیاز به یک تنفس عمیق دارم:

-هیچ دلیلی نداره؛ فقط چون حسام نسبت به این مسائل بی توجهه، من جورش رو می کشم.

با بدجنسی گفت:

-چرا رنگ و روت پریده؟

احساس می کردم علاوه به پریدن رنگ و رویم، فلج هم شده ام. قدرت ایستادن نداشتم. کم مانده بود دستم را بند بازویش کنم تا بایستم. قدرت حرفش آن قدر زیاد بود که من هم به خود تلقین می کردم که رنگ و رویی روی صورتم نمانده است.

-حسام چیکار کرده؟ بهم بگو .

تنها سلاحم همان بود که یکبار امتحان کرده و از آن نتیجه ای نگرفته بودم؛ نزدیک شدن به او و پرت کردن حواسش. هنوز به خود و قدرت ایمان داشتم. سرم را جلو بردم. نگاهش عوض شد. چشم در چشم شدیم.

دم و بازدمم کاملا روی صورتش پخش شد. چشم هایش را ریز کرد و مصرانه گفت:

-بهم بگو دنبال چی هستی؟ حسام...

نگذاشتم ادامه دهد و گفتم:

-حسام رو دوست دارم، فقط همین.

حواس لعنتی اش با چی پرت می شد؟ چرا بلد نبودم حواسش را پرت کنم در صورتی که فاصله ی بین صورت هایمان اینقدر کم بود؟ می ترسیدم اشتباه کنم و او بفهمد که من همان قدر که می دانم به اندازه ی همان ها و شاید هم بیشتر هیچی نمی دانم. دستش را جلو آورد و با انگشت سبابه اش از بینی تا انتهای زیر چشمم را لمس کرد و گفت:

-اشکات روی صورتت خشک شده. چرا بعد چهار سال داغ پریا برات تازه هست؟ چرا تفریح عیدت اینه که بری شیراز و سر قبر پریا؟ چرا سرد نمیشی؟ چرا فراموش نمی کنی؟

حالا کاملا فلج بودم. دستم را روی میز گذاشتم. اگر من نمی توانستم حواس او را پرت کنم، او خوب می توانست با یک انگشت سبابه حواسم را از سوال هایش پرت کند. انگشتش در همان مسیر می رفت و می آمد.

دیگر این چشم هایش نبود که هیپنوتیزمم می کرد؛ حالا با انگشت سبابه اش این کار را می کرد. لذتی همانند لذت کودکی که در یک گهواره آرام آرام تاب می خورد و در این آرامش غرق می شود، نصیبم شد.

حرکت دستش روی صورتم متوقف شد. زیر چشمم ماند:

-مطمئنم اگه همین الان هم ازت در مورد پریا بپرسم و حرف بزنم، باز اشکت در می آد !

زیر چشمم، همان جایی که انگشتش بود نبض می زد و من نمی فهمیدم چه می گوید. حواسم پرت شده بود. و من می خواستم لذت حرکت انگشتش را باری دیگر تجربه کنم. دوست داشتم انگشتش روی صورتم بلغزد. دلنشین بود این یکی شدن پوست صورتم و انگشتش ! دوست نداشتم این دوست داشتن را ... دوست نداشتم ضعیف باشم. من باید همیشه قوی می ماندم. دوباره انگشتش روی صورتم حرکت کرد و من هم فقط و فقط نگاهش می کردم. نگاهش را از روی انگشت دستش برداشت و خیره ی چشمم، گفت:

-همین الان هم تو چشمات اشک جمع شده.

همراهی انگشت دستش با لحن آرام صدایش باعث شد بی ربط ترین حرف ممکن را بزنم:

-من حسام رو دوست دارم.

انگشتش را پایین تر آورد و روی گونه ام گذاشت:

-باهام شوخی نکن. مگه همین یه ربع پیش نبود که با صدای بلند می گفتی ولت کنه و بهت دست نزنه؟ اگه تا الان شک داشتم؛ حالا مطمئنم که این وسط هر چیزی ممکنه باشه الا دوست داشتن.

دستم را بالا بردم و با شدت تمام دستش را از روی صورتم پس زدم و

گفتم:

-دلیل نمیشه دوستش نداشته باشم.

به آسانی رو دست خورده بودم. او گفت و من رنگم پرید. او حدس زد و من گمانش را با حرکات ناشیانه ام به یقین تبدیل کرده بودم. دروغ گفته و راست تحویل گرفته بود!

با لحنی که سکر آور بود و کلمات را به دنبال هم می کشید، گفت:

-دوست نداشتی دستم روی صورتت باشه؟ فکر می کردم اگه دستم بیاد سمت صورتت جیغ بزنی و بگی: "ولم کن، بهم دست نزن " اما اینطور نشد، دوست داشتی؛ مگه نه؟

باز می خواست حدس و گمان تحویلم بدهد. این بار گول حرفش را نخوردم و گفتم:

-من ازت متنفرم .

-از حسام چی؟

این بار تکرار کردن اینکه حسام را دوست دارم سخت ترین کار ممکن بود. زبانم دیگر دلش نمی خواست این جمله را حتی به دروغ تکرار کند.

وقتی مکثم بیش از حد طول کشید، از آن به بهترین نحو بهره برداری کرد و برخلاف دقایق قبلش، با لحنی جدی گفت:

-حسام یه غلطی کرده که من نمی دونم چه غلطی بوده. حالا تو از جونش یه چیزی می خوای که باز نمی دونم دقیقا چیه؟ هر خرده برده ای با حسام داری خودت می دونی، فقط خواهر من رو بی خیال شو. یه پیشنهاد هم برات دارم. حسام رو هم بی خیال شو؛ اون پنج تای تو رو قورت میده. منم تا دلت بخواد به خون حسام تشنه م، ولی به خاطر خواهرم چون حسام رو دوست داره، تحملش می کنم. هر کاری که به حسام داشته باشی که زندگی خواهرم رو تهدید کنه، مجبور میشم از روت رد بشم.

من همین را می خواستم. همین طور صحبت کردنش را، اینطور یادم می ماند که باید حمله کنم.

لبخندی زدم. لبخندم را بیشتر کردم تا مطمئن باشم که حرصش در می آید. فقط نگاه می کرد. دست جلو بردم و آرام به سینه اش ضربه زدم:

-چیزی می زنی؟ یا عقلت رو خوردی؟

دستش را یک دفعه به سمت بازویم آورد و بازویم را در حصار دست هایش گرفت:

-حالا هی خودت رو بزن به اون راه.

گردنم را کج کرده و به نرمی گفتم:

-آروم باش...

با اشاره ی به دستش که روی بازویم بود، ادامه دادم:

-دستت رو برمی داری یا باید حتما داد بزنم تا ول کنی؟ دستش را برنداشت، ولی خودش را به طرفم خم کرد و گفت:

-داری شبیه یه گربه ی ناز و ملوس میشی، همونی که من دوست دارم. من بلد نیستم خودم آروم بشم، یکی باید آرومم کنه. یکی که ناز و ملوس هم

باشه .

خوبی این حرف ها این بود که فقط چند کلمه حرف بود و مثل انگشت های دستش دنیا دنیا حس نداشت که من را از خود بیخود کند.

من هم که خدای بازی با کلمات بودم در جوابش گفتم:

-نمی ترسی یه دفعه این گربه ی ملوس تبدیل به ماده شیر بشه و تو رو تیکه پاره کنه؟ زمزمه وار گفت:

-تو نمی ترسی تو یه شرکت که نه، تو یه اتاق، تنها، در یک قدمیم وایستادی و واسه م بلبل زبونی می کنی؟

او اذیتم نمی کرد و من خودم هم نمی دانستم که چرا مطمئن هستم که او آزاری به من نمی رساند. این را که نمی توانستم به او بگویم، نزده می رقصید. امان از روزی که این را هم به او می گفتم. تنها مثل خودش با زمزمه گفتم:

-من ازت نمی ترسم.

-چرا از خود حسام نمی پرسی که باباش چطوری مرده و راه افتادی این ور و اون ور تحقیق؟

مطمئن شدم این سوال را از من پرسید تا من بدانم که چه قدر آدم ترسناکی است و من باید از او بترسم.

خودم را عقب کشیدم، اما او سفت نگهم داشت و با صدایی بم شده گفت:

-حسام اذیتت می کنه؟

از این شاخه به آن شاخه می پرید و من را گرفتار سوال هایی می کرد که تمامی نداشت و اصلا هم بی حساب و کتاب نمی پرسید.

بلند فریاد زدم:

-چرا باید اذیتم کنه، اون من رو دوست داره.

-مگه میشه تو رو دوست نداشت؟

-ولم کن...

چشم هایش رنگ شیطنت گرفته بود. دستش به سمت صورتم آمد و من هم فقط منتظر ماندم صورتم فرودگاهش باشد. قبل از آنکه دستش روی صورتم بنشیند صدای در و زنگ تلفن باعث شد شهاب دستش را با تردید پایین بیاورد. صدای خانم یمین که به تلفن جواب می داد، علامت ایستی برایش شد. آن یکی دستش را هم از روی بازویم برداشت.

سرم به طرفش چرخید و او گفت:

-خروس بی محل به خانم یمین می گن.

به سمت در نگاهی کردم. رد نگاهم را گرفت و با حفظ شیطنتش، گفت:

-نترس، داخل نمی آد .

نگاهی به در کرد و ادامه داد:

-ولی اگه من برم بیرون ممکنه فکرای خوبی نکنه.

سرم گیج و منگ بود. من هنوز در گیر و دار دست هایی بودم که به سمت صورتم دراز شده بود و من تنها مثل یک تماشاچی محو تصویر پیش رویم شده بودم.

لبخند روی لبش آزارم می داد. دستش از بازویم جدا شد و خودش آرام آرام به طرف در رفت. اصلا نمی خواستم به او نگاه کنم. مقابل در ایستاده بود و قصد بیرون رفتن نداشت. نگاهم را به سمتش دوختم تا دلیل تعللش را بدانم. منتظر همین حرکتم بود، چون بلافاصله گفت:

-حواسم بود که حالت بد شده.

-زیاد حواست رو به من نده، از پشتت غافل میشیا.

نمی دانستم کدام حال بدم را می گوید؟ آن حال بدی که با دست هایش به جان من ریخت؟ و یا آن حال بدی که با سوال هایش به من منتقل می کرد؟

ابرویی بالا داد و لبخندی زد. در را باز کرد و رو به من گفت:

-خب طبیعیه وقتی تو جلومی، از پشتم غافل بشم. اگه خواستی من بلدم برسونمتا. حسام گفت نمی آد دنبالت.

در بسته شد. نگاه آخرش سراسر شهد پیروزی داشت. موقع بیرون رفتن از این اتاق، چه قدر دست هایش پر بود!

کف دستم را بر روی سطح میز کشیدم. چند بار کشیدم؛ دیگر اثری از آن طناب های دار نبود. کف دستم را به سمت گردنم بردم. چند بار قسمت جلوی گردنم را لمس کردم. لعنت به حسام...

کف دست راستم را رنگ بنفش رژ پوشانده بود. حالم خوش نبود و این را او هم فهمیده بود. متنفر بودم از این حال خرابم؛ متنفر بودم از اینکه کسی بداند دقیقا چه حالی دارم...

کسی بداند همین الان در درون من چه خبر است، خوب هستم و یا بد؟ ولی او فهمیده بود .

بیرون از اتاق جشن گرفته بود. بلند بلند می خندید و من می دانستم عمدا این کار را می کند.

احوال خانم یمین را با سرخوشی پرسید و من می دانستم این کار را هم عمدا انجام می دهد.

چه روز بدی بود امروز!

روی صندلی نشستم و نمی دانستم اول از همه به چه فکر کنم؟ اول کدام حرف و کدام حرکت و کدام نگاه چشم هایش را تجزیه و تحلیل کنم.

یکی و دوتا که نبودند. همه اشان را هم در آن لحظه به بعد موکول کرده و در آن زمان تنها کاری که انجام دادم، منگ و مات بودن بود. رنگ و روی پریده ام، آشکارترین نشانه ی بی عرضگی ام بود.

انگشت سبابه دست چپم را به زیر چشمم بردم. دلم می خواست به این اتفاق، آخر از همه فکر کنم؛ اما با ذهنم با لجبازی می خواست اول از همه به آن بپردازد .

او فهمیده بود که من به دنبال حفره های مرگ بابای حسام هستم!

او فهمید که من هنوز از داغ پریا داغ داغ هستم!

بدتر از همه آنکه او فهمید که من حسام را دوست ندارم.

مطمئن بودم وقتی پا به این اتاق گذاشت همه ی این ها فقط یک حدسپوسیده و خیلی خیلی غیرممکن در انتهای ذهنش بود؛ اما وقتی داشت بیرون می رفت همه ی جواب هایش را گرفته بود.

باید منتظر می ماندم تا ببینم او با دانسته هایش چه کاری می کند. منتظر ماندن اینکه او بعد این چه می کند، بدترین کار برای من بود. دلم می خواست خودم را کتک بزنم. من امروز باید یکی می شدم شبیه آن یکتایی که به خانه اشان رفته بود و او را مجبور به قبول کردن قدرتم کرده بود. دلم خانه را می خواست و اما نمی توانستم فعلا حتی یک قدم از این اتاق بیرون بروم.

سردرگم بودم. وقتی سر و صدایی از بیرون نیامد. دستمالی از روی میز برداشتم و چند بار بر روی سطح میز کشیدم. دستمالی دیگر برداشتم و باز هم پاک کردم. رد کمرنگی از آن روی میز باقی بود. توجهی نکردم و دست خودم را هم پاک کردم. کیفم را با عجله برداشتم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و با همان عجله بیرون رفتم. شهاب پشت به من خم شده و روی میز خانم یمین مشغول خواندن برگه ای بود. قدم هایم را

شدت بخشیدم و به سمت در رفتم. بدون اینکه نگاهی به خانم یمین کنمدر را باز کردم و بیرون رفتم.

دکمه ی آسانسور را زدم؛ با بی قراری منتظر ماندم تا هر چه زودتر بیاید.

می ترسیدم به دنبالم بیاید. آسانسور متوقف شد و من در را باز کردم و داخل شدم. هنوز ترس داشتم. هنوز احتمال می دادم دنبالم بیاید. قدم های پرشتابم، در ساختمان را هدف گرفت و وقتی بیرون رفتم نفس عمیقی کشیدم.

***

حوله را دور موهایم پیچیدم و روی مبل نشستم. پایم را بر روی میز روبه رویم گذاشتم و باز هم به امروز صبح فکر کردم؛ مثل داخل حمام که اصلا نفهمیدم چه کرده ام و چطور دوش گرفتم. فکر کردنی که آدم را از کار و زندگی می اندازد و فلج می کند. بعد از سه روز فرار کردن از خودم و به شرکت نرفتن، امروز صبح به محل ساخت پاساژها رفتم. حسام سرسنگین بود و کوتاه و یک کلمه ای جوابم را می داد؛ اما کسی که

باعث شده بود از حضور در آنجا ناراضی باشم حسام نبود. آدمی بود کهاخم به میان پیشانی اش نشانده و حتی یکبار هم نگاه هایمان در هم گره نخوردند. همیشه که نمی شود چشم در چشم شوی تا بدانی تمام حواس یک آدم به توست.

گاهی مهمان هیچ نگاهی نمی شوی، اما می دانی، خیلی خوب می دانی که همه ی حواسش، سمت توست و فقط به ظاهر مشغول کاری ست. من که اینطور بودم. از هر نگاهی به او اجتناب می کردم. او هم هیچ نگاهی به سمتم نمی کرد و این خود گویای این بود که عمدا نگاهم نمی کند و همین که عمدا نگاهم نمی کرد، یعنی تمام مدت حواسش به من است که نگاهم نکند.

حوله را از دور موهایم باز کردم و روی مبل انداختم. کف دست هایم را به داخل موهایم هل داده و آن ها را صاف کردم.

نمی دانستم به کدام فکرم اجازه خوره شدن روحم را بدهم؟ به حسام وآن سکوت لعنتی اش فکر کنم و یا به شهاب و همه چیزهایی که می داند؟

میان زمین و هوا ماندم. تصمیم گرفته بودم دیگر به سر قبر بابای حسام نروم و باز لحظه ای بعد این تصمیم را رد می کردم؛ چرا که فکر می کردم اگر نروم و مثل قبل رفتار نکنم بیشتر در مظان اتهام شهاب قرار می

گیرم.

با به صدا در آمدن زنگ آیفون تکانی خوردم؛ اما پای رفتن به سمتش را نداشتم. با اینکه می دانستم افکار منفی در سر می پرورانم و این برایم سم است، اما باز دلم خودآزار شده و می خواست همه ی آن افکار را همراهی کند.

بار دیگر زنگ آیفون به صدا در آمد، با سستی و رخوتی که نمی دانستم سوغات یک دوش گرفتن ساده است و یا همان افکار منفی، به سمت آیفون رفتم. خانم میان سالی روبه روی در ایستاده بود، که او را نمی شناختم. گوشی آیفون را برداشتم و با صدایی آرام، " بله " گفتم. نزدیک تر آمد و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

-مامان نوشینم، در رو باز کن.

جا خوردم و گوشی دستم را پایین آوردم.

حتی نپرسید که درست آمده است و یا نه.

تعللم در باز کردن و جواب دادن، باعث شد صورتش را جلوتر بیاورد و

بگوید :

-باز نمی کنی؟

انگشت اشاره ام را روی دکمه ی آیفون گذاشتم و همزمان گفتم:

-واحد شش

مطمئن نبودم که نداند واحد چندم هستیم. تا اینجا را که آمده بود، حتما بقیه ی راه را هم می دانست.

نگاهی به خودم کردم. موهایم نیمه خیس بود و تاپ بندی لیمویی هم پوشیده بودم. به سمت اتاقم رفتم و بلیز دکمه دار سفیدی را از کشو بیرون کشیده و روی تاپم پوشیدم. شلوارم هم همان شلوار محبوب جین بود.

یک شلوار سبک و مشکی. سریع خودم را به در رساندم و آن را باز کردم.

همزمان با من رسیده و پشت در بود.

نگاهش را در کل صورتم چرخاند و من هم کنار رفتم تا داخل بیاید.

نسبت به سنش که احتمال میدادم در دهه ی پنجاه سالگی باشد جوان و سر پا مانده بود. مانتوی قهوه ای سوخته ی بسیار مرتب و خوش دوختی پوشیده و نگاهش تا عمق جانم نفوذ می کرد.

جلوتر از من ایستاده بود؛ اما قدم از قدم برنمی داشت. با صدایی یواش گفتم: "بفرمایید".

با گفتن من به سمت سالن راه افتاد و این نشان می داد که بسیار مبادی آداب است. یاد آن مرد فلج باعث می شد نگاه خوبی به او داشته باشم و فراموش کنم که او مادر نوشین است. فراموش کنم دختر این مادر چهارچوب و اخلاقیات نمی شناسد. فراموش کنم که قبل این چه شده

است.

روی اولین مبلی که دم دستش بود، نشست. از حضور در اینجا معذب بود و این از رفتارش کاملا هویدا بود.

من هم دستپاچه بودم. مقابلش ایستاده و نگاهش می کردم. به عادت همیشه برای پذیرایی به سمت آشپزخانه رفتم، اما هنوز پایم به آشپزخانه نرسیده که با گفتن: " من چیزی نمی خورم، بیا بشین، زود می خوام برم" مانع از ادامه ی کارم شد. سلانه سلانه به طرفش رفتم و رو به رویش نشستم. نگاهم می کرد، اما خیره ی صورتم نبود. با لحنی خوشایند، گفت:

-دختر قشنگی هستی؛ به نظر هم نمی آد دختر بدی باشی، ولی داری کار بدی می کنی.

سکوت کرد و دست هایش را در هم گره زد. کوتاه و گویا حرف می زد. گره ی روسری خردلی اش را کمی شل کرد و سپس با نگاه کردن به من ادامه داد:

-خیلی جوونی، هنوز سنی نداری. می دونم گول قیافه ی حسام رو خوردی، نیومدم اینجا که فقط بهت بگم برو از زندگی حسام بیرون تا دخترم آروم بگیره، به خاطر خودت هم میگم. حیفی واسه حسام ! نیومدم که بهت بگم حیفی واسه ش، اومدم بگم که کوتاه بیا، نوشینم حامله ست.

هزیون میگه بس که فکر و ذکر می کنه. داره داغون میشه. می ترسم همون جوری پیش بره دیوونه بشه.

نگاهم را پایین انداختم، این من بودم. خود خودم، نمی توانستم چشم در چشمش شوم و مثل همیشه از بودنم با حسام دفاع کنم. کاری که همیشه می کردم، او مادر بود و برایم سخت بود امید های یک مادر را نا امید کردن. هر چند دلم اصلا برای نوشین نمی سوخت. در قاموس من، او سزاوار عذابی به مراتب بدتر از الان بود.

سرم پایین بود، اما نمی دانستم چرا اشک هایم به سمت صورتم راه گرفتند؟

نه گفتن به او و او را نا امید از در این خانه بیرون فرستادن کاری بود که باید می کردم و این کار هنوز نکرده در حال متلاشی کردن من از درون

بود.

سرم پایین بود که گفت:

-بیا از حسام بگذر. داره بچه دار میشه، نذار نفرین کسی دنبالت باشه.

التماس صدایش خیلی پررنگ بود. زنگ آیفون دوباره به صدا در آمد.

خدا خدا می کردم که مامان نباشد. هر چند او هیچ وقت زنگ آیفون را نمی زد، اما نگران که باشی فکرت سمت بدترین چیزها می رود.

سرم را بالا آوردم و نگاه مات و مبهوت مادر نوشین را بر روی خودم احساس کردم.

صدای بی وقفه ی زنگ آیفون من را از جا پراند و با سرعت به سمت آیفون رفتم و از مهلکه ی نگاه مادر نوشین فرار کردم.

خودم را به مقابل آیفون رساندم. صفحه ی آیفون تصویر مردی را داشت که تند و تیز خیره ی آیفون بود و انگار که من را می بیند. با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت و آرزو کردم که کاش مامان پشت در بود و یا کاش تنها دغدغه ام به همان مادر نوشین محدود می شد که التماس گونه از من می خواست پا پس بکشم.

دوباره دستش را جلوتر آورد و روی دکمه ی آیفون را عصبی فشرد.

بدون اینکه بدانم چه می کنم، در را باز کردم و همان جا خشکم زد. مادر نوشین از جایش بلند شد و به طرفم آمد. بدون اینکه چیزی بپرسد، گفتم:

-پسرتونه.

او هم با تعجب نگاهم کرد و بعد بدون آنکه متوجه باشد چه می گوید، گفت:

-نمی خواد در رو روش باز کنی.

نمی توانستم این خواسته ی او را هم برآورده کنم. به سمت اتاقم رفتم و شال مشکی ام را روی سرم انداختم. موهایم دور شانه و کمی هم بر پشتم ریخته بود. با صدای زنگ در بیرون رفتم. مادر نوشین در را باز نمی کرد.

به طرف در رفتم و آن را باز کردم.

نگاهش همان نگاه بی روح امروز صبح بود. تا در چهارچوب در قرار گرفتم، دستش را روی سطح در قرار داد و با فشار آوردن به روی آن، آن را تا آخر باز کرد. حالا مادرش در نقطه ی دیدش بود. با اینکه به دنبال مادرش به اینجا آمده بود، اما گویا هنوز باور نداشت که مادرش را در خانه ی ما می بیند. با صدایی عصبی که خیلی خودش را کنترل می کرد بلند نشود، گفت:

-اینجا چیکار می کنی مامان؟ مادرش قدمی به عقب برداشت و گفت:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ برو پایین زود می آم.

این حرف مادرش باعث شد کفش هایش را از پا در آورد و وارد خانه شود. من خودم را کنار کشیدم، و انگار اصلا برایش وجود خارجی ندارم.

به سمت مادرش رفت و با نشان دادن در خانه، قاطع گفت:

-بیا برو مامان.

مادرش تا آمد حرف بزند، جلوتر رفت و کیفش را از روی مبل برداشت و به دستش داد.

با گذاشتن دستش هم پشت مادرش نشان داد که کاری غیر از این از او نمی خواهد. من به طرف شان رفتم. مادرش و خودش از کنار من رد شدند. در را تا آخر باز کرد و مادرش را بیرون فرستاد. منتظر بودم خودش هم به دنبال مادرش برود و من یک نفس راحت بکشم؛ اما اینطور نشد. در را پشت سر مادرش بست و به طرف من برگشت. صدای مستاصل مادرش می آمد که با نگرانی اسم او را صدا می کرد و پشت هم سوال می پرسید و می گفت: " چرا در رو بستی؟ چی کار می کنی؟"

توجهی به صدای مادرش نداشت و به طرفم آمد. عقب تر رفتم و به دیوار چسبیدم. خیره خیره نگاهش کردم. صدای مادرش که کماکان او را با صدای بلند صدا می زد و با کف دستش به پشت در می کوبید، می آمد.

هر دو خیره ی هم بودیم. طوری قدم برمی داشت که ذره ذره جانم را بگیرد.

جلوتر آمد و من گفتم:

-برو بیرون برای خودت دردسر درست نکن. الان با صدای مادرت همه ی همسایه ها می ریزن اینجا و برات بد میشه.

لبخندی زد. همزمان با لبخندش صدای مادرش هم قطع شد.

با اشاره به در گفت:

-دیگه صدای مامانم نمی آد. اون مادرمه؛ حواسش هست که نباید سر و صدا کنه.

راست می گفت، از دیوار خانه صدا در می آمد، اما از مادرش نه!

گوشی همراهش زنگ خورد، با مکث دست در جیبش کرد و گوشی را بیرون کشید. با نگاهی به صفحه ی گوشی لبخندی زد و آن را به سمت من گرفت.

اسم " مامان" روی صفحه ی گوشی اش بود. با طعنه رو به من گفت:

-مامانم حواسش هست که من رو به دردسر نندازه.

با همه ی این تفاسیر من از او نمی ترسیدم.

بدون اینکه به سوال و جواب های مادرش وقعی بنهد، تنها گفت:

-برو پایین الان می آم مامان. می خوام باهاش صحبت کنم، همون کاری که شما می خواستی بکنی.

از دست مادرش عصبانی بود و هیچ طوری نمی توانست این را پنهان کند.

گوشی را در دستش گرفت و پرسید:

-حالا می تونیم با خیال راحت صحبت کنیم.

از دیوار جدا شدم و به سمت سالن رفتم و با صدایی بلند گفتم:

-من با تو حرفی ندارم. برو بیرون تا زنگ نزدم صدو ده.

بدون توجه به حرفم جلو آمد و غافلگیرانه پرسید:

-پریا کجا خودکشی کرد؟

اخم هایم را در هم کردم و او نگاهی به دو اتاق پایین کرد.

ناخودآگاه من هم نگاهی به طبقه ی بالا کردم. رد نگاهم را با آن چشم های تیز بینش گرفت و دوباره به سمت صورتم برگشت. نفسم را در سینه ام حبس کرده بودم. دیگر اطمینانی نداشتم که نخواهد

کاری کند. بر جای ایستادم و او جلوتر آمد. نگاهش را در روی کل هیکلم چرخاند و با لحنی تحسین وار گفت:

-می دونستم حرف نداری، ولی اینقدرش رو نمی دونستم .

ترسم رنگ بیشتری گرفت. بی تاب گفتم:

-الان مامانم می آد و حتما ازت شکایت می کنه.

لبخند بی خیال و بی تفاوتی زد.

به طرف راه پله های طبقه ی دوم رفت. زرنگی و تیز بینی اش لرز به وجودم انداخت، همان جا ایستاد و به طرفم چرخید:

-بهت نمی آد که وایسی و بذاری یکی دیگه مشکلاتت رو حل کنه؛ پس اینقدر مامان مامان نکن .

راه پله ها را بالا تر رفت. به سمتش رفتم و گفتم:

-کجا میری؟ بیا برو بیرون .

نیم رخ ایستاد و گفت:

-می خوام اتاقی رو که پریا اونجا خودش رو کشته، ببینم.

به قدم هایش سرعت بخشید. به طرف پله ها رفتم و روی آخرین پله نشستم. هیچ کاری از من بر نمی آمد. نشستم تا پشیمان شود و راه رفته را باز گردد.

دوباره صدای زنگ گوشی اش به صدا در آمد. منتظر بودم جواب بدهد.

جواب داد، بعد از ثانیه ای کوتاه گفت: " به خدا مامان کاریش ندارم، فقط می خوام باهاش حرف بزنم".

از جایم بلند شد. دیگر نه می لرزیدم و نه ترسی داشتم. قسم خورده بود که کاری به من ندارد. به دنبالش پله ها را دو تا یکی بالا رفتم.

هر پله ای را که بالا می رفتم، تکه ای از ترس لانه کرده در وجودم را، همان جا، جا می گذاشتم و به جایش جسارت می نشاندم .

مقابل اتاق مامان و سهراب خان ایستاده و تردید داشت که کدام یکی از دو اتاق آخرین جایی بوده که پریا در آن نفس کشیده است. نگاهش سمت میز گرد کنار پنجره بود که عکس پریا رویش خودنمایی می کرد.

نگاه پر از سوالش را به طرفم برگرداند و من گفتم:

-اتاق بعدیه.

بدون فوت وقت حرکت کرد و دست روی دستگیره ی در گذاشت و داخل شد.

داخل اتاق من، دنبال چه می گشت، یک سوال بی جواب برایم بود. دو طرف شالی که جلوی سینه ام افتاده را به دو طرف شانه ام هل دادم و به دنبالش روان شدم. در یک قدمی چهار چوب در ایستادم، بی فکر نبودم، اما او قسم خورده بود که کاری به من ندارد.

پا به چهار چوب در گذاشتم. پشت به من نگاهش را مابین سقف و زمین قسمت کرده بود. کاری که من همیشه بعد از آمدن به این اتاق می کردم.

پای دیگرم را داخل اتاق گذاشتم. غیر از اینکه قسم خورده بود، به او اعتماد داشتم که حرمت زیر پا نمی گذارد. هر چند هیچی از او نمی دانستم، برخلاف خودش؛ اما مخالفتش با زیر آبی رفتن در پروژه ی پاساژها باعث شده بود که خیلی او را تیره نبینم. حرکت دیگری به خودم دادم و کامل وارد اتاق شدم. پشت سرش هم چشم داشت. ناگهانی به سمتم برگشت و گفت:

-چطور می تونی کسی رو دوست داشته باشی که مسبب مرگ پریاست؟ نفسم برید. چشم هایم را بر روی سقف به حرکت در آوردم و انرژی رفته ام کمی بازگشت:

-مسبب مرگ پریا کیه؟

با نگاهی به سقف که تکه ای از گچ روی آن کنده شده بود، با صدایی گرفته، گفت:

-حسام!

جواب یک کلمه ای اش زیادی پر از ابهام و ناگفته ها بود.

او خیلی می دانست و بس بود هر چه عزاداری که برای این همه داناییش کرده بودم .

پوزخندی زدم:

-این رو از کجات درآوردی؟

ابروهای کوتاه و پرپشتش را در هم کرد و گفت:

-از توی چشمای تو دارم می خونم و می بینم.

به نرمی و با لحن بی تفاوتی که خیلی تلاش کردم بی تفاوت بماند، گفتم:

-خودکشی پریا ربطی به کسی نداره، پریا تحت تاثیر خودکشی عمه م بود. بارها در این مورد برام حرف زده بود. بعد هم کسی که خودش رو می کشه، مقصر خودشه، بقیه چیکارن؟

عجیب نگاهم کرد و بعد کمی مکث، پرسید:

-دلت می آد در مورد پریا اینقدر ناعادلانه حرف بزنی؟

نقطه ضعفم را هدف گرفته بود. می خواست با به بازی گرفتن حسم دوباره دست پر از اینجا برود، اما من آدمی نبودم که از یک سوراخ دوبار گزیده شوم ! جای من و او عوض شده بود، او داشت قانعم می کرد که پریا خودش مقصر نبوده است.

عقب تر رفت و به دیوار روبه رویم تکیه زد:

-چهار ماه مونده به عروسیشون یه روز حسام و پریا با هم اومدن شرکت.

بعد کلی گشتن یه باغ تالار پیدا کرده بودند. پریا خیلی خوشحال بود. اون روز بیشتر از هر وقتی حرف می زد. از تالار تعریف می کرد. تا قبل از اون جز سلام و علیک حرفی با هم نمی زدیم، اصلا با

کسی چشم در چشم نمی شد. کلی نقشه داشت؟ چطور میشه که این آدم یه ماه بعد خودکشی می کنه؟ غیر اینه که یکی که همه ی امیدش بوده، بهش نارو زده؟

مطمئن بودم دروغ می گوید که همه ی این ها را از چشم هایم دریافته است. چشم هایم هیچ وقت این قدر پرحرف نبودند.

پوزخند زدم، تا تمام آنچه که می گوید و درست می گوید را به سخره بگیرم، کاری دیگری از دستم بر نمی آمد.

محلی به پوزخندم نکرد و تکیه اش را از دیوار کند :

-از چهار روز پیش تا الان چه قدر فرق کردی، اون روز تا می گفتم پریا، اشکت در می اومد؛ الان نه. زرنگ شدی!

-گریه یه زن هیچ وقت نشونه ی ضعفش نیست.

جلوتر آمد و گفت:

-بقیه ی زن ها رو نمی دونم، اما گریه ی تو مطمئنم نشونه ی ضعفت نیست. هر چند، وقتی تو گریه می کنی، من خیلی نمی تونم فکر کنم که گریه ت الان نشونه ی ضعفته و یا قدرتت، فقط تو رنگ چشمات غرق میشم. خیلی خوش رنگ تر میشن. آدم دلش می خواد تو رو به گریه بندازه و رنگ خاص چشمات رو ببینه.

واضح بود که به راهی دیگری متوسل شده که من را خاک کند.

سری تکان دادم و با لحنی تند گفتم:

-من شبیه یه دختر ساده و احمقم که زود خر میشه و هر چی بگی مستقیم روی قلبش بشینه؟

قدمی به جلو گذاشت. این حرکت را آن روز مدام در اتاق حسام هم تکرار می کرد. واقف بود که ذره ذره جلو آمدن، گاهی بیشتر از یکدفعه ای آمدن تاثیر دارد. با لحن و صدایی آرام که می توانست حس و حال هر دختری را با هر حجم از دلزدگی نسب به مردان، تحت تاثیر قرار دهد، گفت:

-ابدا و اصلا روی تو اینطوری که میگی حساب باز نکردم. واسه همینه که بودنت کنار حسام برام عجیبه. البته الان دیگه عجیب نیست.

با چشم هایی ریز شده و لب هایی که به علامت خشم انحنا پیدا کرده بودند، گفتم:

-عین شیطان می مونی، با هر آدمی از یه راهی وارد میشی.

لبخندی زد و گفت:

-باشه من شیطان، ولی این شیطان می دونه که تو واسه چی به حسام نزدیک شدی.

غریدم:

-بگو تا بدونم واسه چی به حسام نزدیک شدم؟

-حسام یه آدم زن باره ست، پریا فهمیده و یا چیزی دیده، نتونسته تحمل کنه. تو هم افتادی دنبال حسام، دقیقا دنبال چی هستی و می خوای با حسام چی کار کنی رو نمی دونم.

پریا چیزی نفهمیده بود، چیزها فهمیده بود!

خسته از جدال بی ثمر با او که هر بار یک برگ برنده رو می کرد، به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم:

-مزخرف میگی!

انگار چشمش کرده بودم. یک دفعه جلو آمد و رو به رویم ایستاد. دستی به موهای جلوی سرش کشید و گفت:

-دقیقا کجاش مزخرف بود؟

نفس هایش روی صورتم پخش می شد و گرمای حاصل از آن، باعث شد برای لحظه ای چشم هایم را ببندم. چشم باز کردم و خشمگین گفتم:

-برو کنار.

ذره ای از جایش تکان نخورد. سرش را خم کرد. کمی سرش را به گوش سمت راستم، خم کرد:

-حسام لایق این همه وفاداری تو نیست. این همه سفت و سخت بودنت، همه چیزی که من در مورد تاوان دادن می دونم رو زیر سوال می بره.

گیج سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. شک داشتم دقیق متوجه ی منظورش شده ام و یا نه؟ کف دستم را به سمت سینه ام آوردم. به دست و پا زدنم خاتمه داد و منظورش را واضح تر بیان کرد:

-می تونی خیلی خوب همه ی اون کارایی که در حق پریا کرده رو یکجا تو همین اتاق باهاش تسویه کنی. باهاش همون کاری رو بکن که با پریا کرد، می تونی قدم بعدی رو تو به سمتم برداری.

جدیت و قاطعیت صدایش، دیوانه ام می کرد. حتی دستم هم نمی توانست مانع از لرزش های بی امان قلبم شود. سرم سیاهی می رفت. قدم بعدی را من برداشتم...

قدم بعدی را برداشتم و با دستم محکم به سینه اش کوفتم و با صدایی که با بغض های رها شده، همراه بود، گفتم:

-آقای زرنگ تو جوش پریا رو نمی زنی؛ داری دور و بر حسام رو خالی می کنی تا خواهرت آروم بگیره. میگی روی من یه حساب دیگه باز کردی، این اون حسابیه که روی من باز کردی؟ گمشو بیرون. من کاری به اینکه حسام چه کرده ندارم، فقط دوستش دارم.

من داد می زدم و او فقط ابرو بالا می داد و لبخند می زد.

ضربه ای که به سینه اش زده بودم، ذره ای هم باعث نشده بود عقب تر

رود .

با لحنی سوالی گفت:

-داد و بیدادت تموم شد؟ سبک شدی؟ دوستش نداری، من می دونم.

حسام یه آدم نامتعادله، نمی ترسی با اولین غش و ضعف های یکی دیگه، جهتش رو عوض کنه؟

من سکوت کردم و او ادامه داد:

ولی با همه ی اینا من می دونم که کار تو با حسام، هر چیزیه، الا دوست داشتنش. دوست داشتنی در بین نیست .

محکم، مثل یک دختر بچه ای لجباز و یکدنده، بلند گفتم:

-هست

او آرام گفت:

-نیست.

-هست.

این بار بلند تر گفت :

-نیست.

آرام تر گفتم:

-هست.

هر چی از بلندی صدای من کاسته می شد، صدای او اوج می گرفت. بلند تر از قبل گفت:

-باشه هست!

سپس به چشمم زل زد. منتظر بود به این " هست " و " نیست " ها ادامه دهم.

سکوت اختیار کردم و از ترسم پلک نمی زدم تا اشک هایم همان جا بمانند. چشم گرفت و به طرف در رفت. از اتاق بیرون رفت.

مطمئن بودم اگر ذره ای بیشتر می ماند، این بار هم جهت مخالف او حرکت می کردم و می گفتم: " نیست، هیچ دوست داشتنی در بین

نیست".

روی زمین نشستم و سرم را بین دست هایم گرفتم. سایه ای روی سرامیک کرم رنگ کف اتاق افتاد. حدس می زدم هنور نرفته باشد. سرم را بلند کرده و به سویش چرخاندم. سری تکان داد و تهدید وار گفت:

-امروز مامانم اومد اینجا تا التماست کنه که بری از زندگی دخترش بیرون، از این کارش خیلی عصبانی م، عصبانی تر میشم اگه ببینم این التماساش بی نتیجه بوده. اگه دوباره کنار حسام ببینمت، اون وقته که من فقط یه کار دارم و اونم تویی .

خم شد و چهار زانو با فاصله ی کمی، کنارم نشست:

-من خودم هم پولت رو از حسام می گیرم و هم حساب کتابت رو جفت و جور می کنم. نزدیک شدنت به حسام، نزدیک شدن به منه، نزدیک من نشو، دوری مائه که دوستی می آره.

با یک حرکت از جایش بلند شد. با سرعت راه پله ها را در پیش گرفت و پایین رفت. سریع از جایم بلند شدم. دستم را بند نرده های پله کردم و قبل اینکه او بخواهد کامل از خانه بیرون برود، بلند بلند با فریاد گفتم:

-من رو تهدید نکن. من از تهدیدت نمی ترسم. من ازت نمی ترسم. هر کاری هم دلم بخواد می کنم.

او رفته بود. در را با صدا پشت سرش بست و رفت. از بس داد و فریاد کرده، به سرفه افتاده بودم.

برای خودم نگران بودم...

نمی دانستم راهی که می روم، جهنم است یا من راهی بهشتم!

به طرف پله ها رفتم. مامان معمولا این وقت ها به خانه می آمد. از خوش شانسی ام بود که تا الان پیدایش نشده بود، و گر نه می دانستم با دیدن شهاب در خانه عکس العمل های تندی نشان می دهد.

هنوز پایم را روی آخرین پله نگذاشته بودم که صدای چرخیدن کلید در قفل آمد. همان جا ایستادم و به نرده ی پله ها تکیه دادم. منتظرش ماندم تا بیاید. با کیف مشکی ورنی شیکش وارد سالن شد. لبخند نیم بند روی لبش، با دیدن من از روی لبش پر کشید:

-مهمون داشتی؟

تازه متوجه شدم که سر و وضعم عجیب است. شال به سر داشتم و بلیز آستین بلندی هم به تن!

می توانستم حقیقت را از او پنهان کنم، اما الان وقت دروغ گفتن به او

نبود .

به طرف اتاقم رفتم. دکمه های بلیزم را از دکمه ی اول باز کردم و گفتم:

-مادر زن حسام اینجا بود.

کیف دستش را روی زمین رها کرد، به دنبال من تا اتاقم آمد. در حال درآوردن بلیزم بودم که شانه ام را به آرامی به طرف خودش برگرداند و گفت:

-برای چی اومده بود؟ چی می خواست؟

با حالتی نگران فشاربیشتری به شانه ام آورد و من را کاملا به طرف خودش برگرداند و گفت:

-بهت چیزی گفته؟ سری به معنی نه تکان دادم.

مصرتر پرسید:

-پس برای چی اومده بود؟ مگه میشه حرفی نزده باشه؟

خستگی از سر و رویش می بارید. به طرف میز آرایشم رفت و به لبه ی آن تکیه داد. با خود غرغرکنان گفت:

-تا من رو تو کفن نکنی آروم نمی گیری که، خب حرف بزن. چرا لالمونی گرفتی؟

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

-چیزی نگفته مامان.

صورتم را برگرداندم .

در واقع فرصت نکرده بود، حرفی بزند.

پسرش جور او را خوب کشیده بود.

تکیه اش را از میز برداشت:

-پس اومده بود پیشت مهمونی؟

-هر چی که به شما گفت، به منم گفت.

صورتش در هم شد:

-می خواستی بگی که دیگه با حسام کاری نداری؟ خیره ی صورتش گفتم:

-برای چی باید همچین حرفی می زدم؟ باید با من تو زندگی دخترشون کنار بیان.

-مگه من بمیرم که تو همچین کاری بکنی. بسه هر چی کوتاه اومدم، حق نداری دیگه حسام رو ببینی.

مدتی بود درباره ی بودن و نبودن با حسام به من امر و نهی نمی کرد. البته مطمئن بودم توصیه ی خاله مژگان است. حالا به نظر می رسید که به خانه ی اولش باز گشته است. از اتاقم بیرون رفت و در را با سرعت پشت سرش بست.

همه امروز برایم در را با صدا می بستند!

شال و بلیز در دستم را روی میز انداختم. به طرف کمد لباس هایم رفتم.

باید برای فردا صبح و رفتن به شرکت آماده می شدم. اصلا میل عجیبی داشتم همین الان تمام مقدمات رفتن به شرکت را آماده کرده و فردا اول وقت به شرکت بروم. می خواستم ببینم، اگر همه ی کارهای زندگی اش را کنار بگذارد و من تنها کارش بشوم، چه غلطی می خواهد بکند؟

من را سر لج انداخته بود. اینجا را اشتباه کرد. مانتوی مشکی کوتاهم را بیرون کشیدم. شالی به رنگ توسی با حاشیه ی لیمویی انتخاب کردم. به درک که روسری بیشتر به من می آمد!

شلوار جین جذب توسی را هم برداشتم. مامان مرتب لباسم را اتو می کرد و در کمدم می چید. اگر ازدواجش با سهراب خان را نادیده می گرفتم، مادر خیلی خوبی بود!

لباس ها را روی تخت گذاشتم. بی صبرانه انتظار صبح را می کشیدم. دلم می خواست صورتش را موقع دیدنم در شرکت تا ابد الدهر در ذهن و جانم حک کنم .

فقط از تهدیدیش نبود که به این درجه از عصبانیت رسیده بودم، از حرف توهین آمیزش هم بود.

حرفی که بی شرمانه از من می خواست، در اتاقی که پریا خودش را کشته است؛ قدمی جلو بگذارم و هم آغوشش شوم تا بدین صورت از حسام انتقام بگیرم؛ تا حساب و کتاب های آقا درباره ی تاوان دادن زیر سوال

نرود.

دندان روی دندان فشردم. از اینکه فکر می کرد با یک بچه ی بی دست و پا طرف است، که هر حرفی بگوید باورم می شود، خشمگین بودم.

ساعت از یازده هم گذشته بود. خسته شدم بس که انتظار آمدنش را کشیدم. به حسام گفته بودم که به شرکت می آیم. از من خواست بمانم تا از کرج بیاید. خبر نداشت من امروز آن قدر اینجا می مانم تا به آنچه که می خواهم برسم.

از بی حوصلگی کلی با خانم یمین حرف زده بودم. اولش خیلی سخت می گرفت. موقع جواب دادن به صورتم نگاه نمی کرد، اما بعدش چانه اش گرم شده و درباره ی شرایط زندگی اش با من حرف زد. پدرش یک فرهنگی بازنشسته بود. مادرش ام اس داشت و از پس خرجش برنمی آمدند. درس و دانشگاه را ول کرده و مشغول کار شده بود. مابین صحبت هایش چند بار هم تکرار کرده که شهاب خیلی کمکش می کند. برای گفتن حرفی مردد بود و سر آخر نگفت. دست دست کرد و از این شاخه

به آن شاخه پرید. چند بار با گفتن همین کمک های شهاب، شک کردم که شاید می خواهد در مورد نوشین بگوید، اما نگفت .

او مشغول کارش شد و من به طرف اتاق حسام رفتم. از پنجره ی اتاق نگاهی به خیابان انداختم. ماشین حسام گوشه ی خیابان پارک بود. حسام عادت نداشت ماشینش را به داخل پارکینگ بیاورد. احتمالا تازه پارک کرده که هنوز پا به شرکت نگذاشته بود. از اتاق بیرون رفتم. خوف داشتم که در یک اتاق با حسام تنها بمانم. بیرون رفتم و خیره ی در شدم. در باز شد و حسام با دیدنم لبخند زد. تنها نبود. حسام جلوتر آمد و من همه ی حواسم معطوف پشتش شد. حسام به من نزدیک شد و من هم دستم را به سمتش بردم. دستم را بین دست هایش فشرد و به طرز اغراق آمیزی حالم را پرسید.

شهاب به طرف خانم یمین رفت. نمی دانستم به طور اتفاقی با هم آمدند و یا امروز با هم کرج بودند؟

فقط لب هایم تکان می خورد و جواب های کوتاه به حسام می دادم.

منتظر بودم شهاب نگاه خشمگینش را به سمت من بیاندازد و من هم با شجاعت تمام خیره ی چشمش شوم و بگویم: " دیدی من ازت نمی ترسم " قصدی برای آمدن به شرکت نداشتم. این را با صدای بلند رو به حسام گفتم.

حسام با همان اغراق و لحن مهربان، که با بودن شهاب گل می کرد،

پرسید:

-پس واسه چی تو این گرما اومدی؟

نگاه گذرایی به پشتش و سمت میز خانم یمین انداختم و گفتم:

-حوصله ی خونه رو نداشتم. امروز زودتر از همیشه اومدم. خیلی دلم می خواست امروز اینجا باشم.

حسام منظور تمام حرف هایم را به خودش گرفت و لبخند روی لبش وسیع تر شد.

شهاب مشغول حرف زدن با خانم یمین بود. امیدوار بودم پیام حرف هایم را گرفته باشد. با گفتن: " یه زنگ بهش بزنید" از کنار من و حسام رد شد؛ و دریغ از یک نگاه!

احساس کردم تیرهایم به سنگ خورده است. من نگاه عصبیش را می خواستم، نه نگاه و حرف هایی که وانمود کند وجود من، آن هم اینقدر زود هنگام، اصلا برایش مهم نیست. هر چند دلم خوش بود که اگر چه به روی خودش نیاورده، اما حساب کار دستش آمد که دیگر برای من شاخ و شانه نکشد.

حسرت آن نگاهش به دلم مانده بود.

صدای بسته شدن در اتاقش، تمام امید هایم را نا امید کرد. دیگر بودن در شرکت جذابیتی برایم نداشت. تحمل نگاه های حسام، هم مزید بر علت شده بود که دیگر نخواهم بمانم. حسام دستش را پشتم گذاشت و هماهنگ با او قدم برداشتم. هر قدمی که به سمت اتاقش برمی داشتم باور اینکه تیرم به سنگ خورده است، در من قوت می گرفت.

وارد اتاق شدیم. همین که در پشت سرم بسته شد، حسام به خود واقعی اش برگشت و سرسنگین و با اخم های گره خورده به هم، پرسید:

-دیروز مامان نوشین خونه تون بود؟

قیافه ی مظلومی به خود گرفتم تا برخورد چند روز پیش را فراموش کند و ذهنش را این موضوع اشغال کند. نزدیک تر آمد و دوباره پرسید:

-چی می گفت؟ شهاب چی می خواست؟

تکیه ی سوالش بیشتر روی اسم شهاب بود. کمی کنار کشیدم و دستپاچه جواب دادم:

-شهاب که چیزی نمی خواست، اومده بود دنبال مامانش. مادرزنت هم چیز خاصی نگفت. تا اومد بگه که ولت کنم و اینا ... شهاب اومد بردتش.

نگاه خیره اش را، با چشم های ریز شده، قدرت بخشیده بود. نگاه گرفت.

در عمق چشم هایش هنوز هم چیزی بود که آزارم می داد. می دانستم که فراموش نکرده است. برخوردهایم او را حساس کرده بود. یک دفعه به سمتم برگشت:

-تو هنوز دودلی که با من بمونی و یا نمونی، مگه نه؟ سری تکان دادم و گفتم:

-معلومه که دو دل نیستم. اگه بودم که تموم پولم رو در اختیارت نمی ذاشتم. من فقط به زندگی با تو فکر می کنم.

دیگر حرف هایم، حریف زرنگی اش نبودند. ناباوری درچشم هایش موج می زد. نگاه کرد و نگاه کرد. اتاق دور سرم می گشت، اما چیزی بروز ندادم و من هم با لبخندی مصنوعی فقط نگاهش کردم.

تنها یک چیز می توانست تردید نشسته در چشم هایش را بشوید و ببرد.

اینکه جلوتر بروم و خودم را به آغوشش بسپارم. حاضر بودم همه چیز را همین الان بفهمد، ولی تجربه ای چند روز پیش حتی در خواب هم برایم تکرار نشود.

بازی نگاهش را تمام نمی کرد. من هم لبخندم را روی صورتم حفظ کرده بودم.

جلوتر آمد، با لحنی آرام، اما هشدار گونه، که تا الان از او ندیده بودم، گفت:

-خدا کنه که همین طور باشه، چون حتی اگه دو دل هم شده باشی، چاره ای نداری جز اینکه همراهم باشی؛ تا آخرش ! اگه دودل شدی، فراموش کن؛ من خوشم نمی آد رو دست بخورم .

دستش را به سمت صورتم آورد، زیر چشمم کشید. کبوتر بی قرار قلبم بی پناه تر از همیشه به التماس افتاده بود. سرم را پایین آوردم تا دستش کنار برود. قابل مقایسه با دستی نبود که چند روز پیش زیر چشم هایم حرکات دورانی می کرد!

دستش را پایین تر آورد و ادامه داد:

-من هم فقط به این فکر می کنم که تو می ترسی از تماس هامون. به مرور خوب میشی. حیات زیاده. تجربه نداری، چون فقط همین دلایل رو می تونم تحمل کنم، غیر اون رو نه...

انگشت سبابه اش جلوی چشم هایم حرکت کرد. با انگشت هشدارش را کامل کرد .

تهدید می کرد ! خبر نداشت حضور الان من اینجا به خاطر این است که تهدید شده ام که نباشم !

چرخیدم و به سمت میزش رفتم، پشت به او گفتم :

-دلیلش همینه که میگی، من یه خرده فرصت می خوام. بیخود که با همه در نیوفتادم تا حالا دو دل بشم .

روی مبل پشت میز نشستم و نگاهم را به او دوختم. حالا چشم هایش کمی آرام گرفته بود. فعلا خوب توانسته بودم سد رودخانه ی رو به جلوی شکش شوم. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. دست در جیبش برد و با دیدن شماره، نگاه گذرایی به من کرد و جواب داد. بدون هیچ سلام و علیکی، خیلی سریع گفت " :

خودم بهت زنگ می زنم. فعلا برو دم در خونه منتظر بمون".

گوشی را در جیبش گذاشت و رو به من گفت:

-بلند شو برسونمت خونه تون. منم باید برم.

با تعجب گفتم:

-کی بود؟

-شایان.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-تو برو، من فعلا پیش خانم یمین می مونم.

اخمی به چهره آورد و گفت:

-شهاب اینجاست. دوست داری یه چیزی بهت بگه؟

ناچار بلند شدم. اصرار بیش از حدم ممکن بود دوباره شاخک هایش را فعال کند. کیفم را برداشتم و به سمتش رفتم. قبل اینکه دستش به دستگیره ی در برسد، صدایش زدم:

-حسام...

منتظر نگاهم کرد تا ادامه ی حرفم را بگویم. هر بار که اسمش را می بردم، برای گفتن بقیه ی حرف هایم لنگ می زدم. یاد " حسام " گفتن های پریا می افتادم. آن روز لعنتی از هر ده تا کلمه ای که می گفت، پنج تاش " حسام " بود .

"حسام " گفتن هایی که با هق هق های پر سروصدا آراسته بود.

با گفتن: " چی شده؟ " به خودم آمدم و گفتم:

-تو از مشکل خانم یمین خبر داری؟ اخم در هم کرد و گفت:

-کدوم مشکل؟

-همین بیماری مادرش.

بی تفاوت دست روی دستگیره ی در گذاشت و گفت:

-آره بابا، یه چیزایی می دونم. به تو هم گفته؟ تا باهاشون صمیمی میشی، می خوان بچاپنت. زیاد باهاش هم کلام نشو.

قدمی به جلو برداشتم و روبه رویش ایستادم:

-اون بیچاره که حرفی نزد، من ازش پرسیدم. می گفت: " شهاب هواش رو داره" تو هم کمکش می کنی.

در را باز کرد. کف دستم را روی سطح در گذاشتم و گفتم:

-دارم باهات حرف می زنما، واسه چی میری بیرون؟

کلافه سر چرخاند:

-خب به من چه که شهاب کمکش می کنه؟ شاید به شهاب سرویس میده. سلیقه ی شهاب رو دیدی که ! روشنک مفت گرونه، لابد چشمش رو گرفته، یه کمکی هم بهش می کنه.

هر روز پنجره ای تازه، از وقاحتش، به رویم باز می شد. رفتار شهاب همیشه با خانم یمین سرتاسر احترام بود و بس ! اگر کوچک ترین بروبیایی بین شان بود محال بود از چشم من دور بماند. جوابش را ندادم.

دستم را آرام از روی در پایین آوردم. در را باز کرد و بیرون رفت. در اتاق شهاب باز بود. با عصبانیت با کسی حرف می زد. حسام زود از کنار در اتاقش گذشت، اما من به بهانه ی بستن در کمی مکث کردم، به محض بستن در نگاهی به سوی اتاقش افکندم. نگاهمان در هم گره خورد. زود نگاه گرفتم و لحظه ای به این فکر نکردم که من آمده بودم تا ببینم نگاهش تا چه میزان از دیدن من عصبانی و خشمیگن می شود؛ فقط به این فکر کردم تنها یک بار نگاهش کنم. از آن نگاه های دزدانه و بی هوا ! از آن نگاه های بی تکلیف!

پشت حسام راه افتادم. حسام با خانم یمین با اخم خداحافظی کرد. من هم چشمکی به خانم یمین زدم و با خوشرویی خداحافظی کردم. هنوز در شوک خداحافظی عجیب و غریب حسام بود. در را باز کرد و بیرون رفت. من هم دنبالش رفتم و در را بستم. همین که داخل آسانسور شدیم با لحنی مطمئن گفت:

-می بینی که، الان هم تو شرکت تنهان. چند ساله هم رو می شناسن.

اولش نفهمیدم منظورش از این شروع یک دفعه ای چیست. با شنیدن بقیه ی حرف هایش تازه فهمیدم چه مقصودی دارد. معده ام به غلیان افتاد. من دلم می خواست به جای او این همه رذالت را بالا بیاورم. همه را شکل خودش می دید و اصلا متوجه ی تفاوت ها نبود. شهاب با من زیر یک سقف تنها بود؛ حرف های خوبی نزد، اما لحظه ای هم چشم هایش کج نرفته بودند.

از آسانسور پیاده شده و به سمت ماشین حسام رفتیم. دیگر با ماشین شاسی بلند رفت و آمد نمی کرد. نوشین در سوار شدن و پیاده شدنش دچار مشکل می شد. در ماشین را باز کرد و سوار شد. منتظر ماند تا من هم سوار شوم. سردی و پس زدن های من، روی او هم تاثیر گذاشته بود. او هم دیگر مثل سابق در برایم باز نمی کرد. منتظر نمی ماند که اول من سوار شوم. زنگ های خطر بود، این طور رفتار کردنش!

سوار ماشینش شدم. اصلا به روی خود نیاوردم که از این طور رفتار کردنش، تعجب کردم. دور زد، وقتی خواست دوباره با یک چرخاندن فرمان، مستقیم به جلو حرکت کند و از پارکینگ خارج شود، شیشه ای پنجره ی سمت من با دو انگشت کوبیده شد. هر دو به سمت شیشه برگشتیم؛ شهاب خودش را خم کرده و به حسام اشاره می کرد که شیشه را پایین بدهد. حسام شیشه را پایین آورد. شهاب دو دستش را روی لبه ی شیشه گذاشت و سرش را کمی به سوی داخل متمایل کرد. با حالتی عصبی و کلافه، مستقیم حسام را هدف گرفت و گفت:

-دفعه ی آخرت باشه هر جا گند زدی، پای من رو وسط می کشی. اعتبار من رو زیر سوال نبر. شب نشین با سمیعی نقشه نکش که روز چجوری من رو بلا کش خودتون کنید، من شده ضرر کنم، ولی نمی ذارم شما ها ازم سوء استفاده کنید.

تمام بویش در بینی ام پیچید. فکر نکنم چیزی از بویش باقی مانده که وارد بینی ام نشده باشد. می توانست همه ی این حرف ها را آن سمت شیشه هم به حسام بگوید. سرم را پایین انداختم و به ظاهر مشغول گوشی ام شدم؛ اما کلمه به کلمه ی حرف هایش را به گوش می سپاردم. نمی دانستم چه شده که او اینگونه ناراحت به حسام می توپد؟ هر چه حسام درباره ی او می گفت، تنها یک دروغ شاخدار بود، آن بوی بد در ماشینش که آن را به شهاب نسبت می داد، کجا؟ و این بو کجا؟ حسام اول حرفی نزد و منتظر ماند تا شهاب همه ی حرفش را بزند؛ سپس با لبخندی حرص درآور گفت: " باشه؛ بهش میگم"

شهاب خودش را عقب کشید. قبل اینکه حسام فرمان را مابین دست هایش بگرداند، دوباره جلوتر آمد:

-خیلی بده که حرف های من رو جدی نمی گیری؟ من از این به بعد فقط یه کار دارم .

مخاطب این حرفش من بودم. برای اینکه مطمئن شوم، سرم را بالا آوردم.

سرش را بیرون برده و مستقیم من را نگاه می کرد. حسام مهلت نداد تا بیشتر قفل نگاهش باشم. با سرعت از پارکینگ بیرون رفت.

حسام هر لحظه سرعتش اوج می گرفت. می خواست این سرعت آبی باشد بر روی خشم وجودش.

اما من از خشمش لذت می بردم!

لذت می بردم که در مقابل شهاب ضعیف بود.

برای اینکه نمک روی زخمش بپاشم، سوالی گفتم:

-چرا جوابش رو ندادی؟ نیم نگاهی کرد:

-جوابش رو ندادم؟ مگه میشه ندم؛ فقط بمون و تماشا کن. من اهل دعوای رو در رو نیستم، از پشت بهش خنجر می زنم. کاری می کنم که پیرهن تنش رو هم بفروشه.

این جواب را نمی خواستم، بدون تردید او در فکر توطئه ای علیه شهاب بود و من نمی دانستم چیست.

بدون مقدمه رو به من پرسید:

-ببین یکتا اگه من بخوام تا آخر تابستون بریم خارج، تو هستی دیگه؟ کارات رو جفت و جور کن.

با تعجب نگاهش کردم. ربط این حرف را به حرف قبلمان نمی دانستم.

تعجبم را که دید توضیح داد:

می خوام بعد از این پروژه، مغازه های پاساژ رو بفروشم. تو رو زودتر می فرستم بری، خودمم بعدا میام .

اخم در هم کردم:

-چرا باید بریم؟ نوشین رو چیکار می کنی؟ سرش را به طرفم برگرداند:

-نوشین اگه بهش بگم نیای باهام ولت می کنم، مجبور میشه که بیاد. تو و نوشین رو می فرستم، بعدا خودم هم می آم. قبل اون عقد هم می کنیم.

مردد پرسید:

-می آی دیگه، مگه نه؟ خودم را کمی به طرفش کشیدم:

-تو اگه قله ی قاف هم بری من دنبالت می آم.

خندید. حالش خوش شد. مگر من دست از سر کسی که پریایم را پر پر کرده بود، بر می داشتم؟ تا قبل از آخر تابستان، قبل اینکه برود خارج، قبل آنکه مغازه هایش را بفروشد، من او را راهی جهنم می کردم !

دچار تشویش شده بودم، نه به خاطر خودم، ترس غریبی داشتم، می خواستم بدانم برای شهاب چه نقشه ای دارد؟ چرا اینقدر در مقابل توپیدن های شهاب صبوری به خرج می دهد. خنجری که می خواهد از پشت به شهاب بزند، الان کجاست؟ دوست نداشتم برای شهاب مشکلی به وجود بیاورد. باز شایان بود، بی تفاوت تر بودم. او خیلی صورتش شبیه نوشین بود، شاید اگر با او کاری می کرد دلم خنک می شد، اما شهاب شباهتی به نوشین نداشت. آن ابروهای کوتاه و چشم های مورب و کشیده، بیشتر شبیه مادرش بود.

خیره ی صورتش گفتم:

-میشه به منم بگی با شهاب می خوای چی کار کنی؟ لبخندی زد و گفت:

-به زودی می فهمی، به زودی عین توپ می ترکه. فقط بذار این پاساژ آماده بشه.

پاساژ چه ربطی به شهاب داشت؟

سوال در ذهنم را بر روی زبانم آوردم و گفتم:

-مگه پاساژ آماده بشه، چه اتفاقی می افته؟

نگاهی به سمتم انداخت:

-تو خودت رو قاطی نکن، فقط تماشا کن. کم تو رو اذیت نکرده که. این مدت هیچی بهش نگفتم فکر کردی گذشت کردم؟

بدون آنکه فکر کنم این سوال و جواب هایم ممکن است کاسه ی صبر او را لبریز کند، پرسیدم:

-شهاب برادر نوشینه، به خاطر نوشین باید کوتاه بیای.

جسور گفت:

-اتفاقا به خاطر نوشین هم هست، برای اون هم کم سوسه نیومده.

-هر چی، بالاخره برادرشه، دوست نداره باهاش درگیر بشی.

لبخند زد. من از درون در حال آتش گرفتن بودم و او لبخند های مسخره می زد. سرش را خم کرد و گفت:

-کدوم درگیری، من اصلا دستم هم به شهاب نمی خوره، همه چی پاک و بدون درگیری تموم میشه.

کلافه شدم. چیزی نمی گفت. برای جنگ با شهاب آمده بودم، اما حالا در فکر دریچه ای بودم تا رقیب را نجات دهم.

همه چیز از خاطرم رفته بود، حتی فراموش کردم که شهاب همین چند دقیقه پیش هم من را غیر مستقیم تهدید کرده است. حسام متفکر بود.

دستی به شانه اش زدم و کشدار گفتم:

-حسام...

نگاهم کرد و منتظر ماند.

-چرا با شایان خوبی، اما با شهاب نه؟ ابرویی بالا داد:

-کی گفته من با شایان خوبم؟ مچ گیرانه گفتم:

-من خودم دیدم که به خونه ت رفت و آمد می کنه.

کامل به سمتم برگشت. تمام حواسش حالا سمت من بود:

-کی خونه ی من دیدیش؟

-همون یه باری که اومدم.

نگاه از من گرفت. دستی به موهای پشت سرش کشید و گفت:

-خب اون برادر نوشینه، طبیعیه که رفت و آمد کنیم.

اصلا هم طبیعی نبود!

ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-هر چی، رابطه ت با شایان انگار بهتره.

سر یک چهار راه، پشت چراغ قرمز ایستادیم؛ به طرفم برگشت:

-شایان فقط پارس کردن بلده، اما شهاب خیلی کارا کرده، باید تاوان دونه دونه ش رو پس بده.

کنجکاو گفتم:

-مگه چیکار کرده؟

-بماند ... فقط بدون خیلی جاها چوب لای چرخ من گذاشته. البته منم خیلی خوب می ذارم تو کاسه ش. یه جوری سرافکنده ش می کنم که دیگه نره جلوی باباجونش و از شیرین کاری هاش بگه.

حرف های آخرش من را به این باور رساند که او یک آدم پر از کینه ست. بیشتر حرف ها و کارهایش بچگانه بود.

***

پرده ی پنجره را که در دستم می فشردم، رها کردم. شایان تنها نبود، دو سه نفر دیگر، هم سن و سال خودش هم با او بودند. در اتاق را قفل کرده بودم که مامان به داخل اتاقم نیاید. آن قدر پشت در حرف زد و از من خواست به پایین بروم که خودش هم خسته شد. شایان نیم ساعتی می شد آمده و پایین جلوی ساختمان داد و فریاد راه انداخته و معرکه گرفته بود.

مامان از من می خواست پایین بروم و بگویم که من دیگر کاری به حسام ندارم و او راهش را بگیرد و برود، اما من زیر بار نرفتم. هر لحظه به تجمع آدم های دور و برش اضافه می شد. مامان به سهراب خان زنگ زد تا بیاید و مسئله را حل کند. امشب سهراب خان خانه ی ما نبود. شایان خوب موقعی را

انتخاب کرده بود. شب بود و صدا بهتر می پیچید. همه ی همسایه یا پایین رفته بودند و یا سر از پنجره بیرون آورده و تماشا می

کردند. مامان پشت در مرتب التماس می کرد. حسام جواب تلفنم را نمی داد. دلم نمی خواست پایین بروم. گوشی همراهم را برداشتم و شماره ی خانم یمین را گرفتم. بعد سلام کوتاهی که کردم، خیلی سریع از او خواستم شماره ی همراه شهاب را به من بدهد.

اول مکث کرد. معلوم بود مردد است؛ اما من با گفتن اینکه کار خیلی واجبی با او دارم، قانعش کردم. موقع دادن شماره او را مطمئن کردم که مشکلی برایش پیش نمی آید.

حالا شماره اش در دستم بود، اما جراتی نبود. صدای مامان که با التماس پشت تلفن از سهراب خان می خواست زودتر بیاید تا آبرویش بیش از این نرود، به همه ی بهانه های من، برای دل دل کردن خط بطلان زد. بدون فوت وقت شماره اش را گرفتم. دلم می خواست دیر بردارد تا من کمتر نفس نفس بزنم، اما صدای آرامش، خیلی زود در گوشم پیچید:

-الو...

سکوت کردم و او بار دیگر " الو " یش را تکرار کرد.

همه ی جراتم را جمع کرده و گفتم:

-سلام...

بعد از کمی مکث، که به نظر می رسید به این فکر می کند که من کی هستم، گفت:

-سلام...

مهلت ندادم تا فکر کند و به نتیجه برسد، قاطع و مسلط گفتم:

-یکتام...

باز هم مکثش بود که بعد از حرف من اولین واکنشش شد. به خودش آمد و با لحنی ستیزه جو گفت:

-فرمایش...

دلم نمی خواست فکر کند به صحبت کردن با او مشتاقم. سریع ماجرا را وسط کشیدم و گفتم:

- برادرت با چندتا از رفیقاش اومده دم خونه ی ما و داد و بیداد راه انداخته. بهش بگو بره.

پوزخند صدا دارش پشت تلفن، تحریکم کرد که بلند جیغ بزنم. با صدایی که نشانی از یک خنده ی تمسخر آمیز هم داشت، گفت:

-تو من رو یاد اون دیوونه ای می ندازی که کنار یه گندم زار نشسته بود، یکی از بغلش رد میشه و میگه: " آفرین که اینجا نشستی و این گندم زار رو به آتیش نمی کشی" دیوونه هم از جاش بلند میشه و میگه: " خوب شد یادم انداختی" بعد هم کل گندم زار رو به آتیش می کشه.

از جایم بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و گفتم:

-الان تو اون دیوونه هستی؟

-آره ... تو هم اون رهگذر احمق ! که نمی دونه چی رو به کی بگه؛ چرا فکر کردی من به شایان میگم بره؟ اتفاقا می خوام بگم تا صبح اونجا بمونه و داد وفریاد کنه.

صدای بوق آزاد، یکی از آزار دهنده ترین صدای دنیا، در آن لحظه برایم بود

گوشی را از گوشم پایین آوردم. قبل اینکه پرده را کنار بزنم، عقب گرد کرده و کلید برق کنار در را زدم و اتاق در تاریکی فرو رفت. دوباره به کنار پنجره بازگشتم. پرده را کنار زدم .

حس و حال عجیبی داشتم. خیره ی شایان شدم که داد می زد. از این فاصله متوجه ی حرف هایش نمی شدم. برای بقیه از بی رحمی های من و خراب کردن زندگی خواهرش می گفت. منتظر بودم. منتظر بودم تا شهاب زنگ بزند و همین الان شایان را از اینجا دور کند. این اطمینان عجیب از کجا آمده بود، خودم هم نمی دانستم؛ اما تنها احساس می کردم حرف های پشت تلفنش بلوفی بیش نیست و او همان کاری را خواهد کرد، که من از او خواستم. مامان دوباره پشت در بود و حرف های قبل را تکرار می کرد. ذره ای از کنار پنجره تکان نخوردم. ادامه ی این داستان را پیش بینی کرده بودم و حالا منتظر بودم تا به بار نشستن پیش بینی ام را ببینم. شایان به حرف های همسایه ها که از او می خواستند به داخل ماشینش رفته و برود، توجهی نکرد. با یکی از آن ها حرفش شده بود.

نزدیک بود درگیری بالا بگیرد که شایان دست در جیبش کرد و گوشی همراهش را بیرون کشید. لبخندی روی لبم مهمان شد. پرده را بیشتر کنار زدم. پیشانی ام را به شیشه ی پنجره چسباندم و چشم هایم همه ی حواسش را به شایان داد.

از جمع فاصله گرفت و به گوشه ای از خیابان رفت که خلوت تر بود؛ گوشی اش را جواب داد. کلافه حرکتی کرد. یکی از پاهایش را روی جدول گذاشت. پشت به من ایستاده بود. صورتش را نمی دیدم .

بعد از لحظاتی به سمت دوستانش رفت و چیزی به آن ها گفت. یکی از آن ها که قد و قواره ی خیلی کوتاه تری نسبت به شایان داشت. پشت فرمان ماشین نشست. دو نفر دیگر هم عقب سوار شدند. شایان رو به جمع چیزی گفت و در چشم به هم زدنی به عقب برگشت و سوار ماشین شد.

شهاب چه وردی در گوشش خوانده بود که اینقدر سریع تصمیم گرفت؟ معلوم نبود. همین که حرکت کردن ماشین را دیدم، پرده را کنار زدم.

لبخند روی لبم را با به دندان گرفتن لب زیرینم، کنترل کردم. مثل اینکه این دیوانه نمی توانست گندم زار را به آتش بکشد!

زنگ آیفون زده شد. گوش سپردم تا ببینم چه کسی است. در را باز کردم و بیرون رفتم. مامان پشت آیفون یک ریز از کسی تشکر می کرد. آیفون را سر جایش گذاشت. با نگاهی پر از سرزنش، رو به من گفت:

-آقای سعیدی همسایه ی طبقه ی پایین باهاشون صحبت کرده، فعلا از اینجا رفتن.

با لبخند جواب دادم:

-دست آقای سعیدی درد نکنه.

کلافه و عصبی از لبخندم برآشفت و گفت:

-مگه دیوونه شدی؟ الان وقت خنده ست؟ تو در و همسایه آبرومون رو برده. من چجوری سرم رو از فردا پیششون بالا بگیرم. یه سنگی انداختی تو چاه که هزارتا عاقل نمی تونن درش بیارن .

دوباره زنگ آیفون به صدا در آمد؛ قبل آنکه وقت کند تمام حرف ها و سرزنش های را تمام کند مجبور شد دوباره آیفون را بردارد. با گفتن: " بیا بالا سهراب" نفس عمیقش را آزاد کرد.

من تمایلی به دیدن سهراب خان نداشتم. به اتاق تاریکم برگشتم. مامان هم به دنبالم آمد. قبل اینکه پا به اتاق بگذارد دست جلو برد و کلید لامپ اتاق را زد:

-تو تاریکی واسه چی نشستی؟ ببینم این حسام گور به گوری کجاست که جواب نمیده؟ نمی تونه جلوی خونواده ی زنش رو بگیره. یه روز مادرزنش می آد. یه روز برادرزنش می آد. مگه خبر مرگش نمی گه که تو رو می خواد، خب بره جلوشون رو بگیره .

سهراب خان پشت در بود. از اتاقم بیرون رفت. من هم در را بستم. الان اصلا در موقعیتی نبودم که تحمل نگاه پر از حرف سهراب خان را داشته

باشم.

صدای احوال پرسی مامان با امیر رضا هم می آمد. آمدن امیر رضا را کجای دلم می گذاشتم ؟

برای بیرون رفتن و نرفتن از اتاق با خودم کلنجار داشتم. عاقبت تصمیم گرفتم بروم و زود هم به اتاقم برگردم. دو قدمی به سمت در برنداشته بودم که با صدای تقه ای که به در خورد، سر جایم ایستادم. با گفتن: "بفرمایید" شخص پشت در را ترغیب کردم که به داخل بیاید. قامت امیر رضا در چهار چوب در اتاق نمایان شد. صدای صحبت کردن مامان با سهراب خان می آمد که از لطف همسایه ی پایینی صحبت می کرد. امیر رضا داخل اتاقم شد و در را پشت سرش بست. اولین باری نبود که به اتاقم می آمد، اما نگاه کنجکاوش، در کل اتاق می چرخید. تیشرت آستین کوتاه کرم رنگی با شلوار جین رنگ و رو رفته ای پوشیده بود.

رنگ و رو رفتگی اش به خاطر کهنگی اش نبود، بلکه مدل شلوارش بود.

منتظر بود من به او " سلام " بگویم. نگاهش را از در و دیوار اتاقم گرفت و رو به من گفت:

-خوبی؟

سوالش زیادی بودار بود، مثلا با این حال و اوضاع باید خوب می ماندم؟ هر چند حال بدی نداشتم، اما او که این را نمی دانست.

جلوتر آمد. رفتارش با من خودمانی تر شده بود. بیشتر روی صورتم خیره می ماند. دیگر مثل اوایل با احترامی شبیه احترامی که ما برای شخصی که نمی شناسیم قائل می شویم، بر خورد نمی کرد. خودمانی بودنش را ادامهداد و به سمت تختم رفت و روی آن نشست.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

میشه بیاید روی زمین بشینید و یا روی صندلی جلوی میز؟ من اونجا می خوابم.

لبخندی زد؛ خودش را به سمت پایین تخت کشید و روی زمین نشست و گفت:

-حالا خوب شد؟

چیزی در جوابش نگفتم. به سمت صندلی پشت میز رفتم و آن را به سمت امیر رضا برگرداندم و رویش نشستم.

تا نشستم، گفت:

-برادرزن نامزدت تازه رفت؟

نسبتی که اسم برده بود، لبخند به روی لبم آورد. تا حالا همچین نسبتی بین هیچ کس نبود. با لبخند جواب دادم:

-همسایه مون باهاش صحبت کرد، اونم رفت .

حرف مامان را تکرار می کردم؛ و گرنه رفتن شایان یک راز بود. یک رازی که هیچ وقت به هیچ کس نمی گفتم.

چشم هایش همان حالت ناخوشایند همیشه را گرفتند. همان حالتی که من را یک بچه ی شیطان می دیدند که باید مواظبم باشند تا دست از پا خطا نکنم. همان چشم ها با حالتی توبیخ گرانه، که دریایی از سوالات ریز و درشت را به همراه داشت. دستی به زانوهایش کشید و پرسید:

-حسام کجا بود؟

شروع کرده بود. تنها گفتم:

-نمی دونم؟ دوباره پرسید:

-چند ساله که بابای حسام فوت کرده؟

سوالش خیلی خوب قابلیت خشمگین کردنم را داشت، اما به روی خودمنیاوردم، عادی جواب دادم:

-هفت هشت سالی میشه.

تکیه ش را از لبه ی تخت گرفت و کمی خودش را به جلو خم کرد:

-چطوری مرد؟

-آلزایمر گرفته بود. یادش میره که نرده های طبقه ی دوم بالکونشون لقه.

بهش تکیه میده و می افته پایین، می میره !

خیلی سریع جوابش را دادم تا بدانم هدفش از این سوال پرسیدن های پشت هم چیست؟ با تعجبم نگاهم کرد. شاید او هم از اینکه خیلی راحت پاسخ سوال هایش را می دادم، متعجب بود. کف دستش را روی صورتش گذاشت و گفت:

-چیه مرگ طبیعی بابای حسام برات سواله که به یکی پول میدی تا پیگیری کنه که چجوری مرده؟

یکی از بین ما اشتباه و خطایی داشت که هر کسی تا دنبال این مسئله را می گرفت، می رسید به اینکه من دنبال دلایل مرگ پدر حسام هستم. این اشتباه را کسی می کرد که مثل ما کینه نداشت و فقط برای پولش این کار را می کرد. متوجه ی حساسیت ها نبود و هر جا می رفت ردی از خودش باقی

می گذاشت که هم شهاب و هم امیر رضا، با دست هایی پر، مقابلم می ایستادند و دنبال جواب سوال هایشان بودند.

از روی صندلی بلند شدم. به سمتش رفتم. با حالتی عصبی رو به او گفتم:

-به تو چه که تو کارای من دخالت می کنی. فکر کردی کی هستی که من رو سوال پیچ کنی .

از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد و گفت:

-خودم رو می دونم کی هستم؛ تو رو نمی دونستم که فهمیدم. یه دختر احمق که فکر می کنه خیلی زرنگه. یه دختر بی منطق که تا نوک دماغش رو بیشتر نمی بینه. به خاطر علاقه ی مسخره اش کلی آدم رو معطل خودش کرده.

در اتاق را نشانش دادم:

-برو از اتاقم بیرون. کارای منم به خودم مربوطه. تو چرا داغ کردی؟ به سمت در رفت، قبل اینکه بیرون برود، گفت :

-به نظر من دختری که آبرو و حیثیت براش مهم نباشه، دیگه چیزی برایاز دست دادن نداره.

گفت و بیرون رفت. در مقدار فهمیدن، از شهاب عقب تر بود. شهاب متوجه ی بی علاقگی من به حسام شده بود؛ اما امیر رضا فکر می کرد من برای یک علاقه ست، که کلی آدم را معطل خودم کرده ام!

در طبقه ی دوم پاساژ قدم می زدم نسبت به طبقه ی اول، بیشتر کارهایش انجام شده بود. با احتیاط قدم برداشتم و به لبه ی ساختمان رفتم. حسام و سمیعی با دو مهندس ساختمان مشغول صحبت بودند. درست پشت سرشان ماشینی پارک بود، که قبل اینکه به بالا بیایم نبود. ماشین شهاب بود. کل اطراف را با چشم هایم به دنبالش گشتم، کمی خودم را خم کردم تا نگاه دقیق تری به پایین بندازم، وقتی او را ندیدم، ناخودآگاه به پشت برگشتم، دقیقا پشت سرم ایستاده بود؛ لبخندی هم روی لبش بود، به مثال یک آفتابی که در سرمای زمستان بی هوا به سرت بخورد، ولی قلبت را گرم کند.

جلوتر آمد. کنارم ایستاد. نگاهی به پایین کرد. حسام و سمیعی جهت و هدف نگاهش بودند .

نگاه از آن ها گرفت و رو به من گفت:

-از بازی با آتیش خوشت می آد، آره؟ اشاره ای به جایی که ایستاده بودم کرد و گفت:

-خیلی خطرناکه اینجا وایستادن؛ هر چند تو عاشق کارای پر دردسری.

کمی عقب تر آمدم. تنها بودیم. تمام کارگرها در طبقه ی دوم مشغول بودند، خواستم به سمت پله ها بروم، که گفت:

-فکر می کردم زودتر از اینا بیای من رو ببینی.

ابرو در هم کردم و گفتم:

-واسه چی باید تو رو می دیدم؟

-که ازم تشکر کنی.

دوباره پرسیدم:

-برای چی باید ازت تشکر کنم؟

جلوتر آمد. پیراهن آستین کوتاه با زمینه ی آبی تیره و چهارخانه ی کرمرنگی، پوشیده بود. شلوار مشکی هم به تن داشت. نمی دانستم این لباس به او می آید و یا من نگاهم مشغول یادگیری این است که چه چیزی به چه کسی می آید؟ دقتم روی لباس و تیپش بیشتر از همیشه بود .

روزی به شوخی به پریا گفته بودم که مواظب باشد این دقیق شدن هایش روی حسام، رسوایی به بار نیاورد. رسوایی به بار نیامده بود؛ اما ویرانی داشت

یک ویرانی به قیمت یک جان!

باز هم جلوتر آمد و نجوا کنان، گفت:

-همیشه خرت از پل می گذره، فراموشی می گیری؟ یادت رفت؟ بهم گفتی: " به شایان بگم بره" منم حرفت رو گوش کردم دیگه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوب کاری کردی که به داداشت گفتی بره، و گر نه شب رو باید تو کلانتری محل ما سر می کرد.

سرش را جلوتر آورد و با تک خنده ای، گفت:

-خب می رفت سر می کرد، مگه چی می شد؟ تازه تو کلانتری اگه دلیلش رو می شنیدن، کلی به حالش دل می سوزوندن. با دو کلمه حرف همه بهش حق می دادن. مثلا می گفت: "تو با شوهر خواهرش سر و سری داری" اون وقت باید منتظر می موندی تو رو هم ببرن کلانتری. تازه اگه پای کلانتری به قضیه باز می شد که برات بدتر می شد. حالا قانع شدی که باید ازم تشکر کنی، یا بیشتر برات توضیح بدم؟

وقتی جوابش را تنها با یک نگاه پر اخم دادم، ادامه داد:

-من همون قدر که از التماس کردن های مامانم متنفرم، از داد و فریاد های شایان خوشم می آد؛ اما دلم نیومد تو رو اذیت کنم، چون آدم کسی رو که دوست داره، نمی تونه اذیت کنه؛ فقط حرفش رو می زنه.

محو حرف هایش بودم، حرف هایی که داد می زدند، ما به رنگ فریب هستیم.

دستم را بالا آوردم. عرق سرد روی پیشانی ام را پاک کردم و آرام تر از خودش، گفتم:

-چرا خسته نمیشی از گفتن دروغ دوست داشتن؟ چرا هی تکرارش می کنی؟

نزدیک تر آمد. خیلی نزدیک هم بودیم؛ ابرو بالا داد:

-تکرارش می کنم چون از نتیجه ی تکرار کردنش مطمئنم .

-نتیجه ی تکرارکردنش چیه؟ نگاهی به پیشانی ام انداخت:

-دل بردن از تو ! پیشونیت دوباره عرق کرده.

از راه پله ها صدای پا می آمد. هیچ کداممان تکانی نخوردیم و همان طور ایستادیم. در جوابش گفتم:

-خب وقتی به من میگی که چه قصدی داری، نمی ترسی حواسم رو جمع کنم. چرا همه ی تخم مرغ هات رو تو یه سبد می ذاری؟ حق به جانب گفت:

-در هر صورت و با هر شرایطی به نتیجه ش مطمئنم!

از راه پله ها علاوه بر صدای پا صدای حرف زدن هم می آمد. صدای حسام بود. هیچ کداممان فاصله را نه برمی داشتیم و نه کم می کردیم.

جایی حوالی هم نفس می کشیدیم. دوئل راه انداخته بودیم. نه او کنار می کشید و نه من ! صدای حسام واضح و واضح تر می شد. چشم در چشم هم بودیم. لجبازی نبود. یک چیز دیگر بود. حسام خیلی نزدیک مان

بود .

جاذبه ای عجیب من را همان جا نگه داشته بود. ایمان آوردم که قطب های ناهمنام همدیگر را جذب می کنند!

بعد این ایمان بود که من عقب کشیدم و پشت به او عرق های سرد پیشانی ام را، که حالا در تمام بدنم نشسته بود، پاک کردم.

به سمت لبه ی ساختمان گام های سست و نامنظم برداشتم. از پشت سرم خبری نداشتم. حتما حسام تا الان بالا آمده بود .

با صدای " مواظب باش " محکم و بلندی بر جای ایستادم. دقیقا لبه ی ساختمان بودم. کافی بود یک قدم دیگر بر می داشتم، تنها یک قدم تا سقوط مانده بود.

سقوط و تمام...

سرم را پایین بردم، چقدر این فاصله ی بعید از طبقه ی دوم ساختمان، تا پایین، به نظرم خوار و حقیر می آمد. دستی روی شانه ام نشست و من را به عقب کشید و با صدایی ترسان گفت:

-چیکار می کنی یکتا؟

صدای حسام را نمی خواستم. همان صدای غریبه، اما آشنا با سلول به سلول تنم را می خواستم، همان که قبل از آخرین قدم رو به سقوطم، بلند و محکم، "مواظب باش" گفت. حسام من را به سمت خودش کشید. از لبه ی ساختمان دور شدیم. خودم را از حصار دست های حسام بیرون کشیدم. حسام دستش را در دو طرف شانه ام گذاشت و با لحنی بازخواست کننده، گفت:

-اونجا چیکار می کردی؟

نفسی گرفتم و با صدایی دو رگه گفتم:

-رفته بودم پایین رو نگاه کنم، یه لحظه سرگیجه گرفتم.

حسام به یکباره به سمت شهاب یورش برد و یقه اش را گرفت:

-چی بهش گفتی ها؟ چی از جونش می خواین؟

سمیعی مداخله کرد و دست های حسام را از یقه ی شهاب جدا کرد.

شهاب هیچ حرکتی نکرد. بر جای ایستاده بود و مات و مبهوت حسام را تماشا می کرد. حسام از بین دست های سمیعی خودش را بیرون کشید و رو به شهاب، گفت:

-اومدی بالا چی بهش گفتی؟

شهاب سری تکان داد و پشتش را به حسام کرد. حسام دوباره به سمتش خیز برداشت که خودم را جلو انداختم و گفتم:

-اون چیزی نگفته، نمی دونست من بالام. اتفاقی اومد.

حسام کوچک ترین توجهی به حرف هایم نکرد و پشت سر هم به شهاب می توپید .

سمیعی او را به گوشه ای هل داد و گفت:

-بابا چته؟ خانمت میگه تقصیر اون نیست دیگه .

جرات نگاه کردن به شهاب را نداشتم. اصلا نفهمیدم چه شد و چرا من به یکباره اینگونه شده ام؟ انگار برای لحظاتی ذهنم همه چیز را خط زد. من ماندم و یک نگاه خیره که نمی توانستم دست بکشم از نگاه کردن و تماشایش ! به واقع سقوط کرده بودم. سقوط نه از طبقه ی دوم یک پاساژ، سقوط از نوعی دیگر ! سقوطی که مرگ مغزی نداشت، اما دلم را ولو کرده بود. محال بود؛ محال بود بگذارم این افسار پاره شود. حسام آرام تر شد. انگار سمیعی چیزهایی غیر ازساختمان سازی هم بلد بود. به سمت پله ها رفتم. هنوز سر گیجه داشتم. هنوز عرق سردی تمام بدنم را در خودش غرق کرده بود، اما توجهی به هیچ کدام از حالت هایم نکردم. همین که خواستم پایم را روی آجری که به عنوان پله گذاشته شده بود، بگذارم با صدای " یکتا " گفتن حسام به عقب برگشتم. فقط صدایش را شنیدم، در معرض دیدم فقط شهاب بود که نگاهم می کرد. نگاهش مترجم نمی خواست؛ نگران بود و ... گیرا!

چشم گرفتم و پایم را روی آجرهای پشت هم گذاشتم .

کسی حق نداشت نگاه گیرا به جانب من بیندازد. من حق نداشتم نگاه کسی برایم گیرا باشد. من از هر چی نگاه بود تنفر داشتم. عزاداری ام با پا گذاشتن روی آخرین آجر به اوج خود رسید. در فاصله ای طبقه ی همکف تا دوم، کلی اتفاق برایم افتاده بود. دیدنی نبود؛ اما شک نداشتم که ویرانگر بودند. ما از جنس هم نبودیم، آب و آتش و یا سنگ و شیشه، هر چیزی که به ضد و مخالف هم بودن، معروف بودند .

حسام پشت سرم بود. با سرعت روی آجر ها پا گذاشتم و راه طبقه ی هم کف را در پیش گرفتم. حوصله اش را نداشتم. فعلا باید خودم را ادب می کردم. به خودم تو دهنی می زدم، خیلی ها خودشان را ادب می کنند. با این امید ایستادم و آرام تر قدم برداشتم. سردردی ناخوانده امانم را بریده

بود.

با احتیاط گام برداشتم. می خواستم به خودم بقبولانم که همان یکتایی هستم که قبل از پا گذاشتن در این مسیر، تنها قراری که با خودش داشت، محتاط بودن بود و بس.

اما ... بلای عظیمی گریبانم را گرفته بود.

در جهنم دست و پا می زدم، اما چشم هایم همنشین بهشت بودند. اوضاع بر وفق مراد نبود. بدتر از این نمی شد. بهشت و جهنم را گم کرده بودم!

دلم می خواست مثل نامادری پریا به یک زیارت گاه بروم و دخیل ببندم !

شاید شر این بلا را از سرم دور کند.

****

تلفن را سر جایش گذاشتم. من مطمئن بودم حرف هایی که حسام در مستی برای خودش تکرار کرده و پریا شنیده ست، واقعیت دارند. هر چند پریا شک داشت و می خواست بفهمد که راست است و یا دروغ؟ این شک را در آن زمان من هم داشتم، چرا که حسام را نمی شناختم، اما الان بعد چند ماه خیلی خوب می دانستم که هیچ چیز از حسام بعید نیست. کی سهل انگاری کرده بود؟ پزشکی قانونی ...

کلمه به کلمه ی حرف های آقای فرجاد را مرور کردم. هر چه که تحقیق کرده و جلو رفته بود، تنها باور گناه کار بودن حسام را می رساند. دلم می خواست دستم پرتر شود، پر تر از الان، آن وقت می توانستم تمام حساب های پریا را با او تسویه کنم .

آن قدر در اتاق قدم زدم که خسته شدم. بالاخره تلاشم در حال نتیجه دادن بود. بالاخره قرار بود تمام شود همه ی چیز هایی که من را در این چهار سال ضعیف و رنجور کرده بود. حرف های آقای فرجاد باعث شده بود برای ساعت های طولانی، در این هفته، از یک نگاه گیرا غافل شوم.

نگاهی که حالا دیگر با آن انس گرفته بودم. رهایی از آن را یک وقت هایی می خواستم و واقعا از آن رها می شدم !

اما یک وقت هایی خودخواسته در آن غرق می شدم، دلم می خواست این قفس را؛ شاید آغاز یک زوال بود، شاید یک باتلاق، شاید سرمشق یک عذاب، که آینده ام را همچون گذشته تلخ کند؛ اما با همه ی اینها گاهی لذت این فکر آن قدر قوی بود که همه ی احتمالات را می دیدم، ولی نمی خواستم از آن لذت دست بکشم.

شاید حرف های مامان در مورد من درست بود و من آدم بشو نبودم.

مادرها همیشه فرزندانشان را خوب می شناسند.

حسی آرام آرام به وجودم تزریق می شد که به خاطر جریان آرامش، متوجه ی آمدنش نبودم، اما آمده بود و در این وانفسا فکرم را درگیر خودش کرده بود.

دستم را به سمت شقیقه ام بردم. به پریا، وقتی جسم بی جانش را از راه پله ها پایین می بردند، قول داده بودم، از زندگی ام لذت نبرم تا روزی که تقاص درد او را بگیرم. حق نداشتم به لذت هایم پر و بال بدهم. لذتی که ممنوعه هم بود. شاید ممنوعه ترین ممنوعه ها ... خیلی کار نکرده داشتم.

اولین کارم رفتن به خانه ی پدری حسام بود. باید برای آقای فرجاد عکسی از بالکن خانه می فرستادم. حسام به خانه ی پدرش نمی رفت. از رفتن به آنجا به شدت بیزار بود. شبی که مهمانی گرفته و می خواست من را به دوستانش معرفی کند، با اصرار بیش از حد من مجبور شد مهمانی را آنجا بگیرد. هزار بهانه جور کرده بودم . بعد آن دیگر هر چه گفتم زیر بار نرفت تا به آنجا برود. کلیدی از خانه ی پدری اش، در کشوی میز اتاق کارش بود. گاهی بی هوا در کشو را باز می کرد و کلید را بیرون می کشید و مقابل چشم هایش می چرخاند .

امروز پنجشنبه بود. ساعت سه ی عصر همه از شرکت می رفتند. کلید شرکت همراهم بود. تصمیم گرفتم به آنجا بروم و کلید را بردارم. آرام و قرار نداشتم. ساعت کمی به خالی شدن شرکت مانده بود. هیجان داشتم.

اصلا این روزها برایم بوی دیگری گرفته بودند ! در کمد را باز کردم.

اولین چیزی که برداشتم روسری ای بود که یکی، یکبار گفته بود به صورتم می آید!

بعد از خداحافظی با حسام، گوشی را داخل کیفم انداختم و به سمت شرکت آمدم .

کلید در شرکت را بیرون کشیدم. آرام و با طمانینه کلید را در قفل چرخاندم. در را باز کردم. هیچ کس داخل شرکت نبود و شرکت نیمه تاریک بود. در را پشت سرم بستم. جرات روشن کردن لامپ های شرکت را نداشتم. آرام آرام به سمت اتاق حسام رفتم. باید قبل از روز شنبه کلید را برمی گرداندم. می ترسیدم حسام هوس کند و دوباره کلید را بردارد و جلوی چشم هایش بچرخاند. در اتاق را باز کردم و داخل شدم.

هیجانم چند برابر شد. فقط برداشتن یک کلید بود، اما قلبم در سینه بی قرار بی قرار بود. کشو را باز کردم. کلید اولین چیزی بود که دیدم. آن را برداشتم و در دستم مشت کردم. نوک تیز کلید کف دستم را آزار می داد، اما توجهی نکردم و سریع در کشو را بستم. به سمت در رفته و از اتاق بیرون آمدم.

نصفی از مسیر را تا در شرکت رفته بودم، که در باز شد. صدای چرخیدن کلید در قفل را نشنیده بودم. خشکم زد. بر جایم ایستاد. شهاب هم دستش روی کلید در مانده و مات و مبهوت نگاهم می کرد. چشم هایم با چشم هایش سازش عجیبی داشتند، برعکس خودمان!

کلید را از قفل در آورد و داخل آمد. در را بست. قدمی به عقب برداشتم.

از مقابل در تکان نمی خورد و نگاهم می کرد. روی صورتشش ته ریش کمرنگی بود. آن لحظه یادم نبود که قبلا هم با ته ریش دیدمش و یا نه؟ قدمی جلوتر آمد و با لحنی متفاوت تر از همیشه گفت:

-تو آسمونا دنبالت می گشتم، اما می بینم که بیخ گوشمی. اون روز چت شده بود؟

هنوز هم سد راهم بود و پشت در؛ برای بیرون رفتن حتما باید او را کنار می زدم.

چشم از او گرفتم، اما سرم سمت صورتش بود، برای رفتن عجله داشتم و خیلی سریع گفتم:

-سرم گیج رفت، ترس از ارتفاع دارم.

موشکافانه گفت:

-قبل اینکه بری لب ساختمون حالت عوض شده بود، قبلش سرگیجه داشتی، اون موقع ترست به خاطر چی بود؟

-برو کنار می خوام برم بیرون!

تو جهی نکرد و نزدیک تر آمد. من به دو طرفش نگاه می کردم و دنبال راه های در رو می گشتم. دلم نمی خواست دیگر چشم هایم هم آغوش چشم هایش شود و خیلی عامدانه این کار را می کردم.

متوجه شد و گفت:

-بیرون هم بالاخره میری، فقط واسه چی بهم نگاه نمی کنی؟ منتظر جوابم نماند و ادامه داد:

-اون روز نزدیک بود بیوفتی پایین. وقتی رفتی لبه ی ساختمون، صورتت حالت عجیبی داشت. یهو حرف حسام اومد تو ذهنم. فکر کردم شاید راست میگه که خودکشی تو فامیل شما...

تمام صورتم از انزجار حرف های حسام در هم جمع شد. سکوت کرد.

مترجم حالت های صورتم شده بود، شاید الان هم فهمید که نباید دیگر مزخرفات حسام را برایم تکرار کند .

به جای اینکه جلو بیاید، به عقب رفت و به در تکیه داد. نگاه کلافه ام باعث شد دوباره به حرف بیاید:

-خیلی سخته یکی جلوت خودش رو بکشه. اون لحظه که کم مونده بود بیوفتی پایین، یه لحظه حس فلجی بهم دست داد. خیلی سخته یکی در یه قدمیت باشه و پرپر بشه وکاری از دستت برنیاد. مدام دارم فکر می کنم اگه می افتادی پایین، بعدش چه قدر باید زمان می گذشت تا من فراموش کنم که چی شده؟

جلوتر آمد. من هم مسخ حرف هایی بودم که دیگر قادر نبودم دروغ و یا راستش را تشخیص دهم.

شانه اش را به دیوار تکیه داد:

-الان درکت می کنم، می دونم خیلی عذابه، حتی بهت حق میدم که یکه و تنها راه بیوفتی تو زندگی حسام. مطمئنم پریا به خاطر حسام خودش رو کشته و تو می دونی چرا ! واسه همینه

که خودت رو به در و دیوار می زنی، تو با حسام کاری غیر اینکه تقاص پریا رو بگیری، نداری قاطع گفتم:

-من اون روز از صبح حالم بد بود، پریا خودش رو کشته و جلوی منم اینکار رو کرده، اما همه ی اینا هیچ ربطی به حسام نداره.

پوزخندی زد و گفت:

-یه ساعت پیش به حسام گفتی که داری میری ملاقات زن ناپدریت که تو بیمارستان بستریه، بهش دروغ گفتی، چرا؟

هر سوالی که می پرسید، روی " چرا " یش مکث بیشتری می کرد. اکثر اوقات در پایان سوالش، " چرا " می گفت.

انگار آدم و عالم موظف هستند به او جواب پس بدهند.

این لحن حق به جانبش همیشه قاتل آرامشم بود. بدون توجه با او به سمت در خیز برداشتم، به یکباره تکیه ی شانه اش را از دیوار برداشت و سد راهم شد:

-می خوای بری برو، ولی بدون که پات نرسیده به آسانسور حسام رو می بینی، شاید هم پشت در باشه. با هم اینجا قرار گذاشتیم.

چشم هایم را عصبی در صورتش گرداندم و گفتم:

-برو کنار، می خوام برم.

-فایده ای نداره، بهش دروغ گفتی و اگه ببینتت ناراحت میشه.

با دیدن نگاه ناباورم گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و با باز کردن قفلش، شماره ی کسی را گرفت. با گفتن " الو " ی حسام، گوشی را روی آیفون گذاشت و از حسام پرسید:

-کجایی حسام؟

صدای حسام در گوشم پیچید:

-جلوی آسانسورم، قطع کن می آم.

راست می گفت، مستقیم به صورتش زل زدم و بدون فکر گفتم:

-برو کنار، از پله ها میرم.

لبخندی از سر تعجب زد و گفت:

-حسام نباید بفهمه شرکت بودی، چرا؟ اینجا چی می خواستی؟ یواش ولی با صدایی پر از خشم گفتم:

-برو کنار.

با صدایی کشیده، جواب داد:

نمیشه؛ من باید بفهمم چی تو سرت می گذره .

دلهره ی عجیبی داشتم. صدای بسته شدن در آسانسور آمد، کلافه عقب کشیدم، که گفت:

-گربه کوچولو، بدجور گیر افتادی، بدو برو تو اتاقم، نمی ذارم ببینتت!

حسام با قفل در مشغول بود و من هم با سرعت تمام به سمت اتاق شهاب

رفتم.

در را باز کردم و به داخل اتاق شهاب پریدم. در را بسته و به آن تکیه دادم. نفس نفس می زدم. به در چسبیدم تا مبادا حسام به داخل بیاید. خیلی بد شده بود، حتی اگر حسام هم من را نمی دید در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم، با این فرار به شک و تردید شهاب دامن زدم و حتما برای خودش این کارم را موافق بودن با خودش تلقی می کرد؛ ممکن بود از این فرصت به دست آمده، سوء استفاده هم بکند. نمی توانستم خودم را ملامت کنم، گیر کردن در این وضعیت فقط یک بد شانسی بود!

صدای حسام می آمد. به شهاب اعتماد نداشتم. می ترسیدم همین الان دست حسام را بگیرد و به داخل بیاورد.

تکیه ام را از در برداشتم و از آن فاصله گرفتم. رو به روی در ایستادم و به آن زل زدم. در باز شد و نفس من هم حبس؛

در کامل باز نشد و شهاب خیلی با احتیاط آن را باز کرد و داخل شد.

کلید در دستم را مشت کردم. حضورش هر چه که بود، بهتر از آمدن حسام بود.

در را بست. پشت به من در را قفل کرد. چرخید و با لبخندی که روی لبش بود، گفت:

-اینقدر شاخ و شونه کشیدی، اینقدر قلدری کردی، اینقدر زبون درازی کردی که حالا وقتی اینطوری می بینمت لذت می برم. عین موشی شدی که توی تله افتاده باشه. دلم می خواد همین طوری بمونم و بهت بخندم، ولی چه کنم که دلم برات می سوزه .

حرفی نمی توانستم بزنم. می ترسیدم حسام صدایم را بشنود. عقب تر رفتم. او هم جلوتر آمد. از اینگونه آرام و با طمانینه جلو آمدنش، بیشتر از همیشه می ترسیدم. بین انتخاب بد و بدتر، قطعا او بد بود، ناگزیر به تحمل این " بد " بودم .

نگاهش را روی صورتم قفل کرد و نجوا کنان گفت:

-دیگه سرگیجه نداری؟ البته اگه داری جای نگرانی نیست، اینجا ساختمون نیمه کاره نداریم که از سرگیجه ت بترسم.

بی شک از جاذبه ی همان قطب های ناهمنام حرف می زد. همان جاذبه و شاید اشاره ای داشت به عرق پیشانی ام در آن روز.

پشتم میز بود و مقابلم او؛ فقط و فقط نگاهش می کردم. سعی کردم کوچک ترین التماسی در نگاهم نباشد. خصمانه نگاهش می کردم. می خواستم بداند که حالا که تا اینجا آمده ام برای بعد این هم ترسی ندارم.

آب از سر من گذشته بود !نگاهم کوچک ترین تاثیری رویش نداشت.

مثلا نمی توانست آن لبخند مسخره ی روی لبش را از بین ببرد. بیشتر از چند ثانیه بود که فقط خیره ی صورت هم بودیم، او سکوت را شکست: -حواست هست که بدهیت به من داره می زنه بالا، چطوری می خوای جبرانش کنی؟

به درک که حسام می فهمید من در شرکتم؛ مگر می توانستم به او اجازه دهم که اینطور، به خاطر موقعیتم، من را ملعبه ی دست خودش کند؟ زمزمه وار جوابش را دادم:

-من به تو بدهی ندارم؛ هر کاری دلت می خواد بکن.

دستش را روی میز گذاشت و کمی به طرفم خم شد. مطمئن بودم این حرکت، پشتش نیت شومی است. ساده ترین نیتش این بود که با نزدیک شدن به من، ترس را در چشم هایم ببیند. سرخوشی در لحن صدایش بیداد می کرد:

-جالب ترین قسمت گیر افتادنت تو اتاق من می دونی چیه؟ تنها جوابم به او یک اخم بود.

ادامه داد:

-می تونم هر کاری بکنم و تو هم صدات در نیاد.

-کی به تو این اطمینان رو داده که هر کاری می تونی بکنی؟

-حسام پشت دره، تو هم نمی خوای تو رو ببینه. این خیلی واضحه!

پوزخندی به رویش زدم:

-چرا فکر می کنی حسام اونقدر برام مهمه که به تو اجازه ی هر کاری رو بدم؟

با لبخند کجی یکی ابروهایش را بالا داد:

-حرف که باد هواست!

چشم هایم را ریز کردم تا زینت بخش نگاه پر از خشمم باشد:

-امتحانش مجانیه

دستش را بالا آورد، به سمت صورتم آورد. در میلی متری صورتم نگه داشت.

همه ی اعضای بدنم بنای ناسازگاری با من داشتند؛ هیچ کدام کمکی نمی کردند تا ضعف نکنم. فقط زبانم خیلی خوب در کام می چرخید. شمرده

گفتم:

-فقط کافیه دستت هرز بره، اون وقت از امتحان کردن پشیمون میشی .

-یه بار امتحان کردم، اصلا هم پشیمون نشدم.

می دانستم کدام بار را می گوید.

-دستت رو ببر اون ور، برای خودت شر درست نکن .

حرفم، خنده ی روی لبش را عمیق تر کرد و گفت:

-هنوز هم داری برای من خط و نشون می کشی؟ اینجا بین من و میز گیر افتادی اون وقت داری از شر درست کردن برای من حرف می زنی؟ بابا پیاده شو با هم بریم.

غریدم:

-برو کنار و گرنه یه جیغی می زنم حسام که حسامه، کل ساختمون بریزن روی سرت.

کمی عقب کشید و دستش را هم به پایین برد:

-چه راحته عصبی کردنت، وقتی هم که عصبی میشی چه ساده ست حرف کشیدن ازت.

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-پس حسام برات مهم نیست؛ عجب ! می دونستم برات مهم نیست، ولی شنیدنش از زبون تو یه حال دیگه ای داره.

به همین راحتی رو دست خورده بودم.

با بالا و پایین شدن دستگیره، فرصت حرف زدن و نگاه کردن از هر دوی ما گرفته شد. شهاب به عقب برگشت و به سوال حسام درباره اینکه: " چرا در قفله" جواب داد:

-بمون الان می آم بهت می گم.

حسام برای فهمیدن مصر بود، دوباره پرسید:

-چی شده؟ با کی حرف می زنی؟ شهاب توپید:

-گفتم بمون الان می آم.

به سمت من برگشت:

-برای من اذیت کردن تو کاری نداره، به راحتی یه آب خوردنه؛ اما دست و دلم به این کار نمی ره. هر بار اومدم حالت رو بگیرم، یه چیزی مانعم شد. باید من رو قانع کنی که دنبال اذیت کردنت نباشم، یه کاری نکن که دیگه خودمم نتونم مانع خودم بشم.

دست از تهدید کردن من برنمی داشت.

بدون آنکه بدانم چه می کنم به طرف در رفتم. می خواستم بیرون بروم و یکبار برای همیشه به او ثابت کنم که تهدید کردن من بی فایده ترین کار دنیاست.

بازوهایم را به طرف خودش کشید و روبه روی خودش نگه داشت. کاملا عصبی بود. با صدایی که پر واضح بود که از خشم درونش نشات می گیرد، گفت:

-تو بی عقلی ت که شکی نیست، اما حسام مثل من نیست که برای اذیت و آزارت بشینه با خودش دو دو تا چهارتا بکنه. بمون اینجا تا ردش کنم بره. تحکم حرف هایش باعث شد، سرم را برگردانم و به نوعی موافقتم را اعلام کنم. دستش را از روی بازویم برداشت. دستش گرم بود و یا لااقل من اینطور تصور می کردم. قبل اینکه در را باز کند، گفت:

-رفتم بیرون در رو قفل کن.

حرفش را گوش کردم و به محض رفتنش، در را قفل کردم.

گوشم را به در چسبانده و منتظر بودم شهاب چه توضیحی می خواهد به حسام بدهد. صدایشان واضح می آمد، خیلی به در نزدیک بودند. تا شهاب بیرون رفت، حسام پرسید: " کی تو اتاقته؟ چرا نمی آد بیرون؟" شهاب هم جواب داد: " دوست دخترمه، دوست نداره تو ببینیش" بهانه و دلیلش می توانست حسام را قانع کند؟

حسام دست برنداشت و با لحنی که من خیلی خوب می دانستم در جهت تمسخر شهاب است، گفت: " دختر بلند کردی، بعد هم آوردیش اینجا؟ جای بهتر سراغ نداشتی؟"

شهاب جوابی نداد. اماحسام با کنجکاوی، پرسید:" حالا چرا بیرون نمی آریش، می ترسی من رو ببینه، بی خیال تو بشه؟"

و جواب شهاب که این بار خیلی سریع گفت: " اتفاقا از تو متنفره"

از در فاصله گرفتم. حالا می دانستم که شهاب حتما حسام را از آمدن به اتاقش باز می دارد. وقتی مطمئن تر شدم، که گفت: " حالا هم برو، شب می آم خونه صحبت می کنیم".

هر چند مدیون او می شدم، ولی فعلا تنها کار درست، چنگ انداختن به او بود تا کمکم کند.

صدای حسام را، این بار کمی سخت تر شنیدم، به نظر می رسید که از مقابل در دور شده است.

"اینجا جای این کثافت کاریاست؟ نوشین می گفت میونت با روشنک بهم خورده و صیغه تون رو باطل کردی، ولی نمی دونستم اینقد زود دست به کار شدی" !

حسام درباره ی رابطه ی بین شهاب و روشنک هم به من دروغ گفته بود، حرف راست هم بلد بود بزند؟

شهاب دوباره به حرف آمد: " حالا یه لطفی کن برو تا من به ادامه ی کارم برسم. الان نری همه جا رو پر کنی من دختر بلند کردما" کلید در دستم را به داخل کیفم انداختم. منتظر بودم شهاب حسام را دست به سر کند. بالاخره تلاشش نتیجه داد و حسام از شرکت رفت.

بعد از آن شهاب با زدن تقه ای به در، گفت:

-در رو باز کن بیا بیرون.

در را باز کرده و او را مقابلم یافتم، با لحنی شرورانه، گفت:

-حالا من می مونم و حوضم!

توجهی به لحنش نکردم و از چهار چوب در خارج شدم.

صدایش را پشت سرم شنیدم:

-قبل اینکه بری یه چیزی باید بهت بگم.

دیگر نیازی به او نداشتم. اصلا به طرفش برنگشتم، کلید در شرکت را بیرون آورده و به قصد باز کردن در، دستم را جلو بردم؛ اما با حرفش میخکوب شدم:

-مطمئنم الان حسام پشت در ساختمونه تا ببینه من کی رو بلند کردم که نمی خوام بهش نشون بدم.

جان از بدنم رفت. بی رمق به سمتش برگشتم. با شانه هایی افتاده!

با سرخوشی گفت:

-خیلی دختر بدی هستیا، لااقل یه تشکر می کردی!

پرسیدم:

-حسام رفته، مگه نه؟

خودم هم امیدی به مثبت بودن جوابش نداشتم. چرا که کاری که می گفت از حسام بعید نبود. در جوابم، گفت:

-می خوای همین الان بریم پشت بوم ماشینش رو که برداشته یه جا وایستاده بهت نشون بدم؟ با درماندگی گفتم:

-پس من چیکار باید بکنم؟

-هیچی مجبوری تا صبح اینجا بمونی تا حسام از موندن خسته بشه و بره. تحمل شیطنت چشم هایش، لحن گفتنش و لبخند های موقع و بی موقعش، در این لحظه، که به قول خودش مثل موش در تله افتاده بودم، فرای طاقتم بود. اصلا نمی توانستم به او نگاه کنم و همه ی این ها را در صورتش ببینم، آدم خودآزاری هم نبودم که با نگاه به او خودم را زجر

دهم.

به طرف پنجره رفتم، پر از استرس و اضطراب بودم، ولی اصلا نمی خواستم او پی به این حالت هایم ببرد. هر چند شاید خیلی موفق نبودم، ولی می خواستم همیشه از موضع قدرت با او برخورد کنم. نگاهی به دو طرف خیابان انداختم. ماشین حسام نبود، اما این دلیل نمی شد که من اطمینان داشته باشم که رفته است، چون قطعا او جایی می ایستاد که دور از نگاه شهاب باشد. به طرفش برگشتم. دست هایش را در هم حلقه کرده و تماشایم می کرد. با سری بالا و خیلی صریح، گفتم:

-شما بفرما برو، من تا صبح خودم اینجا می مونم.

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-آهان من برم پایین حسام نمیگه پس اونی که باهام بوده، کجاست؛ الان راه حل بهتر از این سراغ نداشتی؟ می بینی چه راحت واسه منم دردسر درست کردی ! آش نخورده و دهن سوخته. حسام تا یه ساعت دیگه به هم مخابره می کنه که من با یه دختر تو شرکتم.

این حرفش ترس بیشتری را به من تزریق کرد. کلافه بودم، کلافه تر شدم.

اثری از نگرانی در صورتش نبود، بیشتر از موقعیت فعلی مان لذت می برد.

بی خیال یکی از شانه هایش را به دیوار تکیه داده و من را برانداز می کرد. نگران مامان بودم، می ترسیدم برای پیدا کردنم به حسام زنگ بزند و همه چیز کلا به هم بریزد. دست در کیفم بردم و گوشی همراهم را بیرون آوردم. پیامی برایش فرستادم و گفتم که دیر به خانه می آیم.

ساعت ده دقیقه مانده به پنج بود، امید داشتم با تاریک شدن هوا حسام راهش را بگیرد و برود. هرچند با روزهای بلند تیرماه حالا حالا ها باید منتظر تاریکی می ماندم .

کماکان به دیوار تکیه داده و نگاهم می کرد. گیر افتادن و ترس از فهمیدن حسام باعث شد فراموش کنم خطر اصلی فعلا تنها ماندن با او در شرکت است. با هجوم این فکر ناخودآگاه به طرف میز خانم یمین رفتم و با خود فکر کردم که اگر قصد کاری را داشته باشد، خیلی زود با دور زدن میز از شرکت بیرون بروم. آن موقع دیگر فهمیدن و یا نفهمیدن حسام مهم نبود، جای بد و بدتر عوض می شد.

با این حرکتم او هم به خودش حرکتی داد و قدم زنان به طرف میز خانم یمین آمد. دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

-ولی من یه راه حل بلدم که از اینجا خیلی راحت بریم بیرون.

سکوت کرد.

منتظر بودم ادامه ی حرفش را بگوید، خیره نگاهش کردم. حرفی نزد و باز هم نگاهش آتشین شده بود. چشم گرفتم و صدایش در گوشم نشست:

-نمی خوای بدونی چه راه حلیه؟

معلوم بود که می خواستم، اما چیزی نگفتم. او هم پشت به من کرد و خواست به سر جایش برگردد. با اکراه گفتم:

-چه راه حلی؟

خیلی سریع به طرفم برگشت. منتظر بود بپرسم. واکنش هایم را حدس می

زد.

جلوتر آمد و دوباره دستش را روی میز گذاشت:

-یه راه حل توپ!

-چه راه حلی؟

سوزنم روی همین سوال گیر کرده بود.

او هم با لحنی بی پروا، گفت:

-ازم خواهش کن تا بگم.

-بمیرمم این کار رو نمی کنم.

عقده هایش سر باز کرده بود و من ابدا نمی خواستم او از من " خواهش می کنم" بشنود.

فکر می کردم عصبی شود، اما خندید و گفت:

-چه قدر عالی ! پس تا صبح رو در جوار من سر می کنی .

این را که گفت، احساس کردم گفتن " خواهش می کنم" خیلی هم سخت نیست، اما غرورم را چه می کردم؟ از آن مهم تر حس و لحن صدا و چشم هایش را بعد آن چگونه تحمل می کردم.

دوباره تکرار کرد:

-ازم خواهش کن.

من هم دوباره گفتم:

-تا صبح اینجا می مونم، ولی از تو چیزی نمی خوام.

فقط برای این بود که کم نیاورم؛ و گرنه من هرگز نمی توانستم تا صبح اینجا بمانم. مامان تا صبح قدم به قدم این شهر را می گشت و آن وقت نه حسام، بلکه خیلی ها می فهمیدند.

-ازم خواهش کن.

او هم سوزنش روی همین جمله گیر کرده بود، هر بار هم آرام تر از بار قبل تکرار می کرد، هر بار من توجه بیشتری به اینگونه گفتنش می کردم.

قشنگ می گفت. دلم می خواست تکرار کند.

به صورتش زل زدم:

-مهم نیست، تا صبح می مونم.

او که خبر نداشت مامان چه قدر نگران می شود، پس دروغ گفتن به او راحت بود. یک امیدی در انتهای دلم چشمک می زد و می پنداشت که او حتما کمکم می کند.

روی میز ضربه ی آرامی زد، گردنش را کمی به سمت چپ متمایل کرد و گفت:

-ولی من خیلی دلم می خواد التماس کردن تو رو ببینم و بشنوم. تموم ذهنیت من از تو یه دختر مو خرمایی و کفش قرمزه که فقط بلده شاخ و شونه بکشه. حالا من دنبال یه تصویر دیگه م. یه گربه کوچولو که التماس کنه و ازم کمک بخواد. چشماش پره از خواهش و التماس باشه.

پوزخندی زدم:

-دنبال چیز محال نباش.

عقب عقب رفت و روی مبل نشست. انگار که پشت سرش هم چشم دارد.

خیلی دقیق روی مبل فرود آمد و گفت:

-به هر حال من چه تو خواهش کنی و چه تا صبح اینجا بمونی، جفتش برام خوشاینده.

تا صبح کلی می تونیم حرف بزنیم .

با عقب رفتنش من هم جرات کردم و پشت میز خانم یمین روی مبل راحتش نشستم. تا حرف از صبح می زد، دلهره با تمام تمامیتش به وجودم چنگ می انداخت. خوب بود که نمی خواست با وسط کشیدن مردانگی هایش من را بترساند، آن موقع قطعا پا به فرار می گذاشتم.

ساعت پر شتاب تر از همیشه می گذشت. هوا رو به تاریک شدن می رفت، مامان پشت هم زنگ می زد و من مرتب رد تماس می دادم .

بی خیال پا روی پا گذاشته و نظاره گر هر لحظه بیش از پیش آشفته شدنم بود. مامان پیام داده بود که چرا جواب نمی دهم. از جایم بلند شدم و میز را دور زدم. به لبه ی میز تکیه داده و مقابل شهاب ایستادم. فقط با لبخند نگاهم می کرد. با لحنی بی تفاوت گفتم:

- یه کاری کن برم.

و خواسته ی همیشگی اش را تکرار کرد:

-بگو خواهش می کنم.

درنگ نکردم، بلند و سریع گفتم:

-خواهش می کنم.

کوتاه خندید:

-این که از صد تا فحش بدتر بود، التماسش رو بیشتر کن.

برای گفتن همین هم جان کنده بودم. التماسش را بیشتر نکردم، اما کمی آرام تر، گفتم:

-خواهش می کنم.

از جایش بلند شد و گفت:

-نه؛ اینم خوب نبود، باید یه جوری بگی که به دلم بشینه. یه جوری بگو که به یه گربه ی ناز و ملوس بیاد.

دست از سر این گربه بر نمی داشت

شرارت، همیشه در چشم هایش نبود، اما وقتی در اتاق بودیم به خورد چشم هایش رفته و آنجا ماندگار شده بود.

چشم های کشیده و موربش در کنار ابروهای کوتاهش، با شرارت چشم هایش همدست شده و این اتحاد، ترکیبی شده بود که ناخودآگاه باید عقب نشینی می کردم. می دانست، آن طور که خودش می خواهد، نمی گویم؛ اما از اینکه من را لای منگه بگذارد، لذت می برد.

مقابلم ایستاده بود. نگاهی به ساعت دیواری پشت سرش انداختم، منتظر به من زل زده بود، همان " خواهش می کنم" را می خواست. من بلدم نبودم با ناز چیزی را از کسی بخواهم. نقشش را می توانستم بازی کنم، اما بلد نبودم خودم آن باشم.

با نگاه کردن من به ساعت متوجه شد که گذر زمان برایم مهم است و من نگران این طی شدن ساعت ها هستم. چرا که قدری جلوتر آمد و گفت:

-داره دیر میشه، زود بگو.

با اخم گفتم:

-من گفتم، اما تو بازی ت گرفته، اصلا چه کاری از دستت بر می آد؟ داری من رو سر می دوئونی !

سرش را کمی پایین آورد و با نگاهی پر از سرزنش ساختگی، گفت:

-یعنی من عرضه ندارم حسام رو بپیچونم؟ یا داری زرنگی می کنی و می خوای بدونی من می خوام چیکار کنم؟

صبرم ته کشیده بود، از هر راهی وارد می شدم، به در بسته می خوردم.

نگاه به نگاه منتظرش دادم و گفتم:

-مامانم نگران میشه، نمی دونه کجام، بذار برم.

صورتش به تعجب نشست و گوشه ی چشمش بر اثر ریز کردن چشمهایش، چین خورد:

-من نمی ذارم بری؟

کلافه سر تکان دادم و قبل اینکه دهان باز کنم تا چیزی بگویم، او خیلی سریع ادامه داد:

-این تویی که دلت نمی خواد بری، و گرنه من که چیز بدی ازت نخواستم. همش دو کلمه حرفه.

مهلت ندادم و من هم به میان حرفش پریدم:

-خواهش می کنم!

نمی دانم باب پسندش بود و یا نه؟ ولی التماس هم قاطی صدایم بود. بعدا می توانستم برای این التماس گونه گفتن خودم را تنبیه کنم، ولی فعلا تنها چیزی که به آن نیاز داشتم، رفتن از اینجا و خلاص شدن از تنفس هوای سنگینش بود. قیافه اش حالت متفکری به خود گرفت، با صدایی که دیگر به گوش من آشنا شده و با شیطنت به کار رفته در آن، خو گرفته بودم، گفت:

-اونی نبود که می خواستم، ولی چون مامانت نگرانه، کوتاه می آم.

نفس راحتی کشیدم، هر چند احساس می کردم دوست دارد تحقیرم کند و دوست دارد من را ضعیف و محتاج خود جلوه دهد.

گوشی را برای بار دوم از جیبش خارج کرد، با طمانینه کار می کرد؛ می دانستم عمدا آهسته آهسته کار می کند.

با گوشی اش مشغول شد، صدای آن را روی بلند گو گذاشت. بوق می خورد. نگاهش روی من سنگینی می کرد. من فقط به گوشی اش زل زده بودم و منتظر بودم تا ببینم نتیجه چه می شود؟ و چه کسی پشت خط است؟ و چه کمکی می تواند برای خلاصی از این وضع بکند؟ تنها بوق می خورد و کسی جواب نمی داد. سرم را بالا گرفتم. حالا سنگینی نگاهش کمتر شده بود، نگاه پر از سوالم را به او دوختم که گفت:

-اگه کمکت کنم از اینجا بری، در ازاش چی بهم می دی؟

دهنم خشک شد. واقعیت این بود که من حتی آدم شنیدن این حرف ها هم نبودم.

گوشی بوق آزاد می خورد. کسی جواب نداد. احساس می کردم میخواهد من را بازی دهد. گوشی را پایین آورد و دوباره گفت:

-با توام، چی بهم می رسه؟

پشتم میز بودم و نمی توانستم عقب عقب بروم، کف دستم را به میز چسباندم، بدون آنکه بخواهم دلم گرفت. بدون هیچ دلیلی، دلم می خواست او از من طلب چیز غیر معمول نکند و در ذهنم نشکند؛ نمی خواستم از او هم متنفر باشم، لیست من جا نداشت ! اینکه یک نفر باشد و بدون چشمداشت

برایم کاری کند، حتی یک کار کوچک، آرزوی بدی نبود، گاهی خسته می شدم، از این که ادای یک دختر قوی را دربیاورم. به حرف آمد و گفت:

-چرا تعجب کردی؟ من دارم مدام کمکت می کنم، نمیشه که همش من کمکت کنم، اونم بدون هیچ دستمزدی!

با گردنی افراشته گفتم:

-چه کاری باید برات بکنم؟

می خواستم بدانم چه می خواهد، آن روی خودآزارم بالا آمده بود و می خواست به من ثابت کند که همه ی این هایی که می بینی از یک قماش هستند. گوشی را بالا آورد و قبل آن که انگشتش گوشی را لمس کند، گفت:

-خب حالا شد، بهت می گم، فقط بذار من کارم رو برات انجام بدم، بعد ادعای دستمزد کنم.

دستش روی گوشی لغزید و باز هم صدای بوق گوشی که روی بلند گو بود. با " الو " گفتن صدای ریز زنانه ای، به من نزدیک شد تا من هم صدای طرف مقابلش را بشنوم. صدای زن آشنا نبود، اما شهاب با گفتن: " سلام نوشین " به کنجکاوی ام خاتمه داد.

شهاب پرسید: " نوشین حسام کجاست؟"

نوشین هم با لحنی خشک که من بسیار از سردی آن تعجب کردم، گفت:

" من چه می دونم، مگه با تو نیست؟"

شهاب نیم نگاهی سمت من کرد و جواب داد: " الان باهام نیست، فکر کردم اومده خونه که نیومده"

نوشین عصبی گفت: " الان زنگ زدی آمارش رو دربیاری؟ یا باز می

خوای"...

شهاب گوشی را نزدیک دهانش برد و حرفش را قطع کرد: " یه لحظه حرف نزن، گوش کن چی می گم؛ من با دوست دخترم بلند شدم اومدم شرکت،

حسام اون پایین داره کشیک من رو می کشه، دوست دخترم نمی خواد حسام ببینتش، یه زنگ بهش بزن بگو حالت بده بیاد خونه".

حقه ی خوبی بود، فقط امیدوار بودم، نوشین این کار را بکند و حسام

برود.

نوشین با لحنی سرزنش گر، جواب داد:

"همینت مونده بود، دختر واسه چی بردی شرکت؟ همین کارا رو می کنی حسام هم یاد می گیره، بعد زبونت واسه ش شش متره"

شهاب پشت به من کرد و گوشی اش را از حالت بلندگو درآورد و گفت:" من هر کاری کنم، آزادم؛ زن باردارم که تو خونه منتظرم نیست، الان هم کاری رو که گفتم بکن، بگو حالت خیلی بده تا همین الان راه

بیوفته"

دیگر به شهاب چند دقیقه پیش شبیه نبود. عصبانی شده بود. نوشین او را با حسام مقایسه می کرد، در صورتی که خود حسام استاد بود. هنوز به من پشت کرده و با سری پایین مشغول گوشی اش بود. منتظر بودم برگردد و مثل قبل با چشم هایش شیطنت کند، نگاه تند و تیزش را سمت من حواله کند و از من بخواهد که " خواهش کنم " ؛ ولی این طور نباشد، حالا یک جایی از دلم نسبت به او حس متفاوتی داشت. متفاوت تر از همیشه.

دیگر دلم نمی خواست کسی مثل نوشین به او تهمت بزند، یا حسام روز و شبش را به این امید به هم گره بزند که به او ضربه وارد کند. پشت به من گفت:

-یه کوچولو باید صبر کنی تا نوشین زنگ بزنه و بگه حسام خونه ست. تحت تاثیر برخورد نوشین و قضاوت نابه جایش درباره ی او، خیلی آرام " باشه " گفتم. با یک حرکت چرخشی به طرفم برگشت و با تعجب گفت:

-تو باشه هم بلدی بگی؟

-بلد نیستم.

جدی گفت:

-یاد بگیر، دخترایی که " باشه " زیاد بگن همیشه واسه ما مردا جذاب ترن.

-درسته؛ اما موضوع اینه که من نمی خوام واسه شما مردا جذاب باشم.

جلو آمد و گوشی اش را روی میز خانم یمین گذاشت و گفت:

-مگه میشه؟ همه ی دخترا دوست دارن جذاب به نظر بیان.

بدون اینکه از نزدیک شدنش بترسم، گفتم:

-می بینی که شده.

صورتش را نزدیک تر آورد:

-پس حسام وسط زندگی تو چی میگه؟

وقتی این بحث را شروع کرده بود و من هم سرگرم جواب دادن به او بودم، حسام به کل از یادم رفت. دومین بار بود که آن قدر غرق بازی که شهاب به راه انداخته می شدم که یادم می رفت که حسامی هم هست.

برای اینکه رفع و رجوع کنم، گفتم:

-من نخواستم حسام رو جذب خودم کنم، اون جذب من شد. من تلاشی نکردم.

-پس تلاشات برای چیه؟

بی ربط حرف می زد. از کدام تلاش هایم حرف می زد، طوری حرف می زد که انگار از همه چیز خبر دارد و دست من کاملا برایش رو است.

-از سوال های عجیب و غریبت خسته شدم.

-منم از کارهای عجیب و غریبت خسته شدم. نمی دونم تکلیفم با تو چیه؟

- اصلا نمی فهمم چی میگی!

و واقعا هم نمی فهمیدم، تکلیفی با او نداشتم .

عصبی گفت:

-خوب هم می فهمی که چی میگم. از کار و زندگی افتادم. همه ی زندگی من روی هواست.

غریدم:

-همه ی اینا چه ربطی به من داره؟

-ربطش اینه که همه ازم می خوان تو رو از زندگی نوشین دور کنم، شرت رو کم کنم. نذارم به حسام نزدیک بشی، تا می آم همه ی این کارا رو بکنم، متوجه میشم که تو اصلا یکی دیگه هستی، با حسام قول و قرار ازدواج داری تو شیراز دنبال خونه ای، با حسام شریک می شی، ولی تا بهت دست می زنه...

نگاه گذرایی به گوشی اش کرد و ادامه داد:

- یواشکی می آی شرکت و نمی خوای حسام تو رو ببینه. راه افتادی ببینی بابای حسام هفت سال پیش چجوری مرد و چرا مرده. خودت بگو، باهات چیکار کنم؟ من زرنگ تر از تو رو از حسام دور کردم، بهت گفتم کاری نداره برام کاری کنم دیگه حسام رو نبینی، ولی تو کارت با حسام یه چیز دیگه ست، اون کار چیه؟ -دست از سر من بردار.

-وقتی تو جفت پا وسط زندگی مایی، چطوری دست از سرت بردارم؟ بیا برو پی کار خودت. اگه کاری کرده که پریا خودش رو کشته، که حتما همینه، بی خیالش شو، اون بالاخره می فهمه تو برای چی تو زندگیشی، بعدا نمی ذاره آب خوش از گلوت پایین بره. من خودم دیدمچقدر کینه توزه؛ حسام با دو تا حرف کینه می گیره، اون وقت اگه بفهمه تو همه ی این مدت داشتی بازی ش می دادی، نمی گذره ها.

هیچی نگفتم و فقط سکوت اختیار کردم. گفتن هر چیزی مثل تف سر بالا بود. نمی خواستم بار دیگر گول بخورم و از سر عصبانیت مشتم را برای او وا کنم. حسام اگر کینه توز بود، من هم چیزی برای از دست دادن نداشتم.

تکیه ام را از میز برداشتم و به کنار پنجره رفتم .

تلفن همراهش زنگ خورد. با سرعت سرم را به طرف میز برگرداندم.

گوشی در دست شهاب بود، نمی دانستم نوشین چه می گوید، اما شهاب گفت: "مطمئنی خودشه؟"

سری تکان داد و دوباره گفت: " همین مونده تو من رو نصیحت کنی، خودت رو بزن به مریضی، یادت نره"

تماس را قطع کرد. خودکار و برگه ای از روی میز برداشت، چیزی روی آن نوشت. منتظر بودم حرفی بزند، چیزی نگفت که من پرسیدم:

-می تونم برم؟

سرش را بالا آورد:

-شک داری، گفتم که درست می کنم.

به طرف در رفتم. کلید را از کیفم برداشتم و داخل قفل کردم. با قرار گرفتن کف دستش

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم:

- دستمزد من یادت رفت!

-دستمزد تو چیه؟

-همه چیز رو برام تعریف کنی، بهم بگی که چرا داری زندگیت رو سیاه می کنی!

به حالت تمسخر گفتم:

-فقط همین؟ با لبخندی خاص گفت:

-بقیه ش کرم خودته، می تونی یه چیزی هم بذاری روش.

کاغذ در دستش را به سمتم گرفت:

-آدرس خونه ی منه، فکرات رو بکن، هر وقت خواستی می تونی بیای حرف بزنیم. من هستم.

کاغذ را نگرفتم و گفتم:

-دستت رو بردار، می خوام برم دیرم شده.

کیف در دستم را به زور به سمت خودش کشید و زیپش را باز کرد.

کاغذ را به داخل آن انداخت و گفت:

-دوست داری زور بالا سرت باشه؟

خودش هم زیپ کیفم را بست و با نگاهی خیره به من دستش را برداشت و در را برایم باز کرد. کیفم هنوز در دست راستش بود، کیف را آرام به سمت خودم کشیدم و بیرون رفتم. حوصله ی منتظر ماندن برای آسانسور را نداشتم، زیر چشم های او نمی توانستم منتظر آسانسور بمانم. از پله ها پایین رفتم. رمق و توانم را، بالا، داخل شرکت جا گذاشته بودم. آدم دیگری از پله ها پایین می رفت. یکتایی دیگر ... دیگر تمام حجم ذهنم را برداشتن کلید و رفتن به خانه ی پدری حسام پر نکرده بود. جوانه ای از یک حس نا آشنا شکوفه داده بود. زیپ کیفم را باز کردم. کاغذ را از کیفم بیرون کشیدم. می خواستم مطمئن باشم در کیفم کاغذی ست که آدرس خانه ای رویش نوشته شده است. کاغذ تا خورده را باز کردم، خط زیبایی داشت. گمان نمی کردم اینقدر خوش خط باشد. امروز فهمیدم هیچی از او نمی دانم. از کنار سطل آشغال کنار پله ی آخر رد شدم. نمی توانستم آن کاغذ را دور بیندازم. زیپ کیفم را باز کردم و کاغذ را به

داخل کیفم انداختم. کیف را روی شانه ام جا به جا کردم. از پیچ پله ها می خواستم به سمت در ورودی بروم که شهاب مقابلم سبز شد. با آسانسور آمده بود. نگذاشت تعجبم پا بگیرد و گفت:

-یادم رفت بهت بگم که تو بیشتر از قبل برام خواستنی هستی، ازت خوشم می آد. یه دفعه دیگه با حسام تو یه اتاق تنها باشی، من می دونم و تو

هنوز ترس یک دفعه ای دیدنش از تنم بیرون نرفته بود که من را به مهمانی کلماتی از جنسی دیگر می برد!

حس خوبی زیر پوستم دویده بود. فضای نیمه تاریک پله ها با حضور یکباره اش و بدتر از آن حرف هایش، نیمه جانم کرده بود .

یک پله از او بالا تر بودم. صورتم برعکش همیشه، در راستای صورتش بود. تفاوت قدی مان با پله جبران شده بود، هیچ وقت نمی خواستم بفهمد که حرف هایش دلم را نمناک می کند، مثل خاکی که اول باید نمناکش کرد و بعد بذر پاشید؛ گفتم:

-تو می تونی به خوش اومدن و خواستنت ادامه بدی، فقط کاری به کار من نداشته باش؛ برای من خط و نشون نکش.

-دیگه خوشم نمی آد با حسام بری و بیای، این خط و نشون نیست، اتمام

حجته!

قلبم تند تند می زد، نگاهش می کردم، اما دنبال راه گریز می گشتم. قلب بینوای من در سینه بی تاب بود. یک پله را پایین آمدم:

-تو کی هستی که من باید از اتمام حجتت بترسم؟

با نگاهی کوتاه، به مسیری که باید از آن می گذشتم و به در ساختمان می رسیدم،

عزم رفتن کردم؛ اما هنوز قدم هایم روی زمین ثابت نشده بود، که بازویم را گرفت و متوقفم کرد:

-تا حالا کسی بهت نگفته هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره؟ فکر کردی واسه چی من جاده صاف کن تو شدم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چون دوستم داری و از من خوشت می آد؟

-دلم هم برات می سوزه، می بینم روزی رو که تو چاهی بیوفتی که داری واسه حسام می کنی، یه نفر حروم خودخواهی حسام شد، تو دومیش نشو.

پوزخند واضح تری زدم:

-اون یه نفر خواهر توئه؟

-نه، منظورم پریاست.

سعی کردم بازوهایم را از حلقه ی دست هایش بیرون بیاورم، نتوانستم؛ نگاهی به صورتش کردم. خودش بازویم را رها کرد:

-همش که نمی شه زور بزنی، گاهی یه نگاهت کافیه که به منظورت برسی.

همین که دستم را رها کرد، تنها یک چیز را می دیدم، و آن در خروجی ساختمان بود.

من دلم یک رنگ بود، بی شیله و پیله. روا نبود که با حرف هایش به آن رنگ بزند و قلبم هم رنگ بگیرد. قلب بی نوای من رفتارهای کال و نارس داشت. هنوز برای روزهایی سختی و مبادا ساخته نشده بود. روز مبادایی مثل امروز و کنار آن پله ها؛

در دل تاریکی شب به در زنگ زده ی باغ پدر حسام تکیه دادم. تمام زحمت هایم به باد رفته بود. قفل لعنتی در را باز نمی کرد. امروزم را طلسم کرده بودند. هیچ کارم به ثمر نمی نشست. وقتی شرکت بودم باید شهاب یک دفعه سر می رسید، و الان هم کلید در قفل نمی چرخید و تاریکی شب هم به نظرم بی موقع بود...

نا امیدی وجودم را در بر گرفته بود. به در تکیه داده و انگار قوه ی ترسم را از دست داده بودم، روبه رویم درخت های تنومند چنار و صنوبر بر کوچه سایه انداخته بودند، سایه هایی که اگر دقت می کردم می توانستم با هر کدام از آن ها تصویر یه موجود وحشتناک را ترسیم کنم ! خلوت خلوت بود. گاهی ترس چه قدر حقیر و کوچک می شد. از جایم بلند شدم. به درختان نزدیک شدم. پریایی که همیشه از تاریکی ترس داشت، یک شب تا صبح را اینجا سپری کرده بود تا ببیند حسام و نوشین کی

از در این خانه بیرون می آیند. امید داشت کار آن ها داخل این خانه هر چیزی باشد غیر از آنچه که خودش فکر می کند.

گفته بود: " تا صبح بین دو درخت نشستم" ! نگاهم را به درختان دادم.

فاصله ی بین شان کم بود .

کلید را همان جا زیر یکی از درختان پرت کردم. وقتی کلید ها عوض شده بود، دیگر بود و نبودشان در کشو برای حسام چه اهمیتی داشت؟ کیفم را باز کردم، کاغذ آدرسی که شهاب داده بود را هم کنار کلید و زیر درخت پرت کردم.

صورتش را موقع دادن آدرس خانه اش، در تصورم کشیدم. خم شدم وکاغذ را برداشتم. حالم مثل حال و هوای روزهای نوجوانی دختری بود که اولین کلمات عاشقانه را می شنود و اولین حال و هوای بعد شنیدن آن کلمات عاشقانه را تجربه می کند. کیف را باز کردم و کاغذ را دوباره به داخل آن هل دادم. قدم هایم را خلاف مسیر خانه ی پدری حسام در پیش گرفتم. باید خودم را آماده ی یک جنجال و دعوای حسابی از سمتمامان می کردم.

****

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفته و دستمال کاغذی را در دست حسام نهادم و گفتم:

-چی شد که کارتون به زد و خورد کشید؟

حسام هیچی نگفت. فقط با گرداندن حدقه ی چشم هایش نشان داد که از این سوالم خوشش نیامده است؛ اما سمیعی جواب داد:

-سر اینکه چرا شب دیر میره خونه بحثشون شد. حسام خندید، پسره ی خل و چل یه دفعه به طرفش اومد، حالا نزن کی بزن.

یک هفته ای بود که پسره ی خل و چل تعریفی سمیعی را ندیده بودم.

کاغذ آدرسش را هنوز دور نینداخته بودم، هنوز هم مو به مو تمام برخوردهای آن روز کنار پله ها را به یاد داشتم .

خانم یمین لیوانی آب به دست حسام داد و خودش به سمت میزش پا تند

کرد.

[

تلفن را با عجله برداشت. عجله ای که خاص مواقعی بود که صدای زنگ تلفن را می شنید. لیوان آب را از دست حسام گرفتم. نیم نگاهی به سمت پایین چشم هایش کردم. کمی ورم داشت. با " باشه " گفتن بلند خانم یمین نگاهش کردم. نگاه او هم سمت من بود. تلفن را سر جایش گذاشت و رو به من گفت:

-خانم صدر از نگهبانی پایین می گن یه بسته براتون اومده، بیاین بگیرین.

حسام نگاه گذرایی سمت خانم یمین کرد و در حالی که با انگشت اشاره ورمش زیر چشمش را لمس می کرد، گفت:

-خب می گفتی بیارن بالا.

خانم یمین توضیح داد:

-گفتم، ولی تاکید کردن برن پایین.

حسام کلافه گفت:

چه کاریه آخه؟ خب بیارن...

برای اینکه چیزی به خانم یمین نگوید، وسط حرفشان پریدم و گفتم:

-یه دقیقه میرم پایین و برمی گردم.

با گفتن این حرف حسام دوباره چشم غره ای سمت من حواله کرد. بی توجه به او به سمت در رفتم و آن را باز کردم. دکمه ی آسانسور را زده و منتظر آمدنش شدم. با هل دادن در آسانسور داخل شدم و به این فکر کردم که چه کسی ممکن است برایم به آدرس اینجا بسته ای فرستاده باشد و اصلا آن بسته چیست؟

آسانسور که ایستاد قبل از آنکه خودم در آن را باز کنم، در توسط کسی دیگری باز شد.

کمی جلوتر رفتم و شهاب را پشت در دیدم. این بار از این به یکباره ظاهر شدنش نترسیدم، همان جا در چهارچوب آسانسور ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم، با لبخند گفت:

-نمیری سراغ بسته ت؟

دلم کمی، فقط کمی برای تن مردانه و خش دار صدایش تنگ شده بود . چشم ریز کردم و گفتم:

-اونقدر کند ذهن نیستم که نفهمم بسته م جلوم وایستاده.

لبخندش عمیق تر شد. بلافاصله جمعش کرد و گفت:

-مگه نگفتم دیگه با حسام نبینمت؟

ابرو بالا دادم و با لحنی حق به جانب، گفتم:

-من بهت " چشم " نگفته بودم که حالا از بازخواستت بترسم.

سری تکان داد و در آسانسور را رها کرد. من هم از چهار چوب آسانسور بیرون آمدم و در آسانسور پشت سرم بسته شد. شانه اش را به در بسته ی آسانسور تکیه داد و گفت:

-یه هفته نیومدی، فکر کردم حرف گوش کن شدی، بادمجون پای چشم حسام رو دیدی؟ وقتی داشتم می زدمش همش تو جلوی چشمم بودی!

با صدایی نرم و مچ گیرانه، گفتم:

-ولی من فکر می کردم چون شبا دیر میره خونه ش، کتک خورده.

خودش را به طرف من کشید و جلوی صورتم نجوا کنان، گفت:

-دوست داشتی به خاطر تو کتکش بزنم؟

خودم را کمی عقب کشیدم و در جواب جسارتش، با طعنه، گفتم:

-من منتظر نمی مونم یکی دیگه واسه من کاری بکنه، خودم بلدم چیکار کنم؛ حسام آدم کینه توزیه، نمی ترسی تلافیش رو سرت دربیاره؟ خیلی ناراحتم که کتکش زدی.

تکیه ی شانه اش را از آسانسور گرفت و از عمد خودش را دوباره جلو کشید و با تمسخر گفت:

-آره؛ تو خیلی از پس کارات بر می آی ! معلوم هم هست خیلی ناراحتی، اصلا ناراحتی داره از سر و روت می باره؛ من از پس حسام بر می آم، تو مواظب باش قورتت نده.

دستم را روی دستگیره ی آسانسور نهادم و گفتم:

-چرا من رو به بهونه ی بسته، کشوندی پایین؟ من با شما شوخی دارم؟ مستقیم به من چشم دوخت و گفت:

-باید واسه م یه کاری بکنی، وقتشه که یه کوچولو از کارایی که برات کردم و جبران کنی.

اخم در هم کرده و تند و تیز نگاهش کردم:

-چه کاری؟

نفس عمیقی کشید و بدون مقدمه گفت:

-میری تو اتاق حسام، یه پوشه ی نارنجی رنگ روی میز کارش و یا توی کشوشه، اون رو برمی داری، بی سروصدا واسه م می آری. من تو ماشینم منتظرت نشستم. ماشینمم بغل فست فوده هست تو کوچه...

با اخم های در هم، در آسانسور را باز کردم تا ادامه ی حرف هایش را نشنوم. دستش را روی سطح آسانسور گذاشت و با فشار آن را بست.

عصبی گفتم:

-دستت رو بردار

-دستم رو بر می دارم، فقط تا ده دقیقه ی دیگه برام بیار.

نمی دانم روی من چه حسابی کرده بود که همچین خواسته ی عجیبی از من داشت. من باید در مقابل حسام، حالا بیشتر از هر زمانی دست به عصا راه می رفتم و احتیاط می کردم.

مثل خودش مستقیم نگاهش کردم و گفتم:

-راه رو عوضی اومدی، من کاری برات نمی کنم.

دستش را از روی سطح آسانسور برداشت و کمی از من فاصله گرفت.

پشتش را به آسانسور تکیه داد و مطمئن گفت:

-چرا می کنی، همین الان برو بالا و زود برام بیار.

کمی مکث کرد، همان مکث های همیشگی که بین کلامش به کار می برد و بعد تنها چشمم را هدف می گرفت، ادامه داد:

-باشه؟

مخدر نگاهش نئشه ام می کردم، یک حس خوب و یک حال بی نظیر. از خماری بعدش می ترسیدم. برای اینگونه " باشه " گفتن چه قدر تمرین کرده بود که اینقدر تاثیر گذار؟ از آدمی که یک کلام باید به این در

خواستش " نه " می گفت ، تبدیل شده بودم به آدمی که دنبال دلیل می گشتم تا بگویم نمی شود ونمی توانم. آرام و نرم گفتم:

-نمی تونم. حسام تو اتاقشه، همین الان هم اگه بدون بسته برم بالا شک می کنه، نمی تونم دوباره بیام پایین، اصلا نمی تونم جلوی چشمش یه پوشه ی نارنجی رو بردارم و بیارم برات.

سرش را به سمتم خم کرد:

-چرا می تونی، سخت نیست، لااقل برای تو سخت نیست ! تو زرنگ تر از اونی که یه پوشه ی ساده رو نتونی برام بیاری.

نتیجه ی تمام تلاشم برای مخالف کردن با خواسته ی عجیبش، فقط یک کلمه ی ضعیف و بیمار بود:

-نمی تونم.

در آسانسور را باز کرد و منتظر ماند داخل شوم. متوجه ی شک و تردیدم بود، با لحنی خانمان برانداز، گفت:

-برو؛ تا ده دقیقه ی دیگه منتظرتم. مواظب خودتم باش.

بدون اینکه نگاهش کنم وارد آسانسور شدم. قبل اینکه در را ببندد، گفت:

-یه لحظه بمون الان می آم.

در را رها کرد و به سمت مخالف رفت. دو دقیقه بعد، با یک جعبه ی بزرگ خردلی رنگ که با پاپیون صورتی رنگی مزین شده بود، برگشت؛ آن را به سمتم گرفت و گفت:

-این هم همون بسته که حسام شک نکنه بهت، فقط جلوی حسام بازش نکن، کاغذ باطله و آشغال توشه. تو ماشینم منتظرتم. ده دقیقه دیگه بیا.

دستم را با اکراه دراز کردم و بسته را گرفتم. دیگر از هر نگاهی کردنی به او اجتناب می کردم. همین نگاهش بود که باعث شده، بسته الان در دستم باشد و تمام فکرم مشغول اینکه چطوری پوشه ی نارنجی رنگ را برایش ببرم؟

در آسانسور بسته شد. جعبه را در آغوشم جا به جا کردم، تکانی به آن دادم، فقط کاغذ داخل آن نبود. وقتی دوباره تکاتش دادم احساس کردم چیزی بیشتر از آنچه که شهاب می گوید داخل آن هست. با بیرون رفتن از آسانسور زنگ شرکت را زدم و در را باز کردم. خانم یمین در را برایم باز کرد. نگاهی به صورتش کردم، اما تمام نگاه او به سمت جعبه ی در دستم بود. احساس کردم او از نقشه ی

شهاب بی اطلاع است. این تنها یک حدس بود. وارد شرکت شدم. حسام روبه روی در ایستاده و با دست هایی در هم گره زده، منتظرم بود. او هم نگاهش جعبه ی در دستم را هدف گرفته بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-انگار رفتم و پایین و اومدم، ورم چشمت بهتر شده؟

ورم چشمش نه تنها بهتر نشده بود، بلکه حالا بیشتر در صورتش نمود داشت. با همان نگاه خیره به جعبه جلو آمد و موشکافانه، گفت:

-این رو کی برات فرستاده؟

ابرویی بالا داده و گردنم را به دو طرف تکان دادم و گفتم:

-برای من نیست، واسه مامانمه. لابد سهراب خان می خواسته سورپرایزش

کنه.

می دانستم دروغ مزخرفی گفته ام، اما در آن فاصله ی کوتاه هیچ چیز دیگری به ذهنم نمی رسید. حسام دوباره گفت:

-چرا فرستاده اینجا؟

با اینکه از سوال های پشت سر همش در حال، منفجر شدن بودم، گفتم:

-من چه بدونم؟ شب رفتم خونه بهش می گم.

نگاهی خیره به صورتش کردم و گفتم:

-برم بذارمش تو اتاقت، فقط یادم بنداز موقع رفتن ببرمش.

تنها می خواستم او را از ادامه ی سوال های بیشتر باز بدارم، و گر نه محال بود این جعبه را از یاد ببرم. راه اتاقش را در پیش گرفته و خدا خدا می کردم نخواهد پشت سرم راه بیفتد و به اتاقش بیاید. باید آن پوشه ی نارنجی رنگ را برمی داشتم و به پایین می بردم.

داخل اتاقش شدم. در را بستم. حتی نمی خواستم یک نفس عمیق بعد این همه استرس و اضطراب بکشم. وقتم تلف می شد ! دقایق کمی به پایان آن ده دقیقه مانده بود. جعبه را روی میز گذاشتم و با نگاهم دنبال پوشه گشتم. چیزی جز همان هایی که همیشه روی میز قرار داشت، ندیدم. یک لپ تاپ و یک جا خودکاری و جعبه ی دستمال کاغذی ! پرونده ی

نارنجی رنگی نبود. میز را دور زدم و کشوی میز را باز کردم. چند تا کاغذ روی هم بودند، آن ها را بالا آورده و نگاهی به زیرشان کردم. پوشه ای نبود. کلافه در کشو را بستم. دوباره روی میز را نگاه کردم. به نگاه خودم هم دیگر اطمینان نداشتم. نگاهم را در کل اتاق چرخاندم. به سمت کمد لباس های حسام رفتم، با اینکه تقریبا مطمئن بودم، پوشه ی نارنجی رنگی آنجا پیدا نخواهم کرد، ولی در کمد را باز کردم. فقط دو تا پیراهن حسام داخلش بود. با نا امیدی در را بستم. اتاق جای خاص دیگری نداشت که نتوانم پوشه را پیدا کنم. حتما حسام پوشه را برداشته بود. به این امید که شاید پوشه را به خانم یمین داده است، بیرون رفتم. حسام و سمیعی روی میز خانم یمین مشغول تماشای عکس هایی از پاساژ بودند. به بهانه ی نگاه کردن به عکس ها تمام زوایای میز خانم یمین را از نظر گذراندم. نبود که نبود. از ده دقیقه بیشتر هم گذشته بود. فکر کردم بهتر است که شهاب زودتر بداند که پوشه ای که از من خواسته، وجود ندارد.

رو به حسام گفتم:

-حسام، من یه چند دقیقه میرم بیرون قدم بزنم.

با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

-چه وقت قدم زدنه، توی این گرما؟ فقط گفتم:

-زود برمی گردم.

و بعد به سمت در رفتم. نمی توانستم بایستم و باز برایش آیه و دلیل بیاورم که چرا باید همین الان بروم.

تمرکز نداشتم. گویی کسی در مرکز فکر و روحم نشسته و من را در دست خود گرفته است و به هر سویی که خود می خواهد، می کشاند. به طرف کوچه ای که فست فود مورد نظر در آن بود، قدم برداشتم. هوش و حواسم به خواب رفته بود، نمی دانستم چرا این کار را برایش می کنم.

حتی ناراحت هم بودم که نتوانستم پوشه ای را که می خواهد برایش پیدا

کنم.

با روشن و خاموش کردن چراغ عقب ماشینش من را متوجه خودش کرد.

به سمتش پا تند کردم. شیشه های ماشین شاسی بلندش، دودی بود. شیشه های سمت راننده را پایین داد، اما من به سمت مقابل رفتم. مجبور شد شیشه های آن را پایین بکشد تا من را ببیند. بدون هیچ حاشیه ای گفتم:

-هیچ پوشه ای نارنجی رنگی نه تو اتاق حسام بود و نه توی شرکت.

یک دستش روی لبه ی در ماشین بود و دست دیگرش هم روی پایش. با لحنی گیرا و مسلط، گفت:

-قرار هم نبود باشه!

با استفهام نگاهش کردم:

-یعنی چی؟

دستش را از روی لبه ی شیشه ی ماشین برداشت و سرش را به عقب تکیه داد. بابی خیالی لبخندی زد و گفت:

-تو راست میگی، هیچ پوشه ای بالا نبود، نه تو اتاق حسام، و نه تو کل شرکت. می خواستم ببینم این کار رو واسه م می کنی، که کردی. سربلند بیرون اومدی.

مات و مبهوت شدم. صورتم می سوخت. گویی او سیلی های بی امان به صورتم زده است

#همیشه_تلخ_مینوشم

بی رمق نگاهش کردم. باورم نمی شد این همه استرس را بیخود و بی جهت تحمل کرده باشم.

با خیال راحت سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و با لبخندی که حالا به نظرم مسخره ترین لبخند دنیا می آمد، نگاهم می کرد.

آنقدر خشم در درونم از این کارش انباشته شده بود که دلم می خواست در ماشینش را باز کنم و با او دست به یقه بشوم، مشتی بر شیشه ی ماشینش زدم و گفتم:

-خیلی بیکاری؟ من با تو شوخی دارم؟ اصلا یه لحظه فکر نکردی که ممکنه حسام شک کنه و دنبالم راه بیوفته؟ مگه مریضی؟ آرام و بدون هیچ حرفی از ماشینش پیاده شد و به سمت من آمد: -تو بیخود برای کسی کاری انجام نمیدی، کسی نمی تونه تو رو مجبور کنه کاری که خلاف میلته انجام بدی، یه دلیلی هست که این کار رو برام

کردی!

اصلا نمی توانستم خودم را کنترل کنم با خشم و فریاد، توامان، گفتم:

-دلیلش اینه که محو جمال تو شدم.

-بعید نیست همین باشه، جمال من محو شدن هم داره.

به طرفش خیز برداشتم که به حالت نمایشی و با لبخند خودش را عقب کشید و من غریدم:

-دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت، دست از سر من بردار، یه بار دیگه جلوی راهم سبز بشی اون وقت اون روی سگ من رو می بینی.

لبخند روی لبش را جمع کرد:

-من متوجه هستم که دوست داری دیگه من رو نبینی، درست مثل حسی که من دارم، منم دوست دارم دیگه توی شرکت نبینمت؛ اما مشکل خود تویی، تو هستی که مسبب دیدار مایی، تو می خوای به حسام ضربه بزنی، هر کاری هم می کنی که به هدفت برسی. رفتی برام پوشه بیاری چون می خوای حتی من هم...

دستم را بالا آوردم و گفتم:

-چرت و پرت به هم نباف، من فقط می خواستم کار اون روزت رو جبران کنم، اگه پوشه ای بود من حتما داخلش رو می گشتم تا خطری متوجه حسام نشه!

خندید:

-حالا که داره چرت و پرت به هم می بافه، من یا تو؟ تو اگه پوشه رو پیدا می کردی مطمئنم اصلا با توش کاری نداشتی و فقط برام می آوردیش.

تو از حسام متنفری و این اینقدری برام واضح شده که بیخود داری قایمش می کنی. من حالا دیگه خیلی خوب می دونم تو کی هستی!

با پوزخندی گفتم:

-آفرین، با صد امتیاز به مرحله ی بعد راه پیدا کردی؛ چی کار کنم برات؟ اصلا گیریم که همین طوره، می خوای چه غلطی بکنی؟ برو به حسام بگو، اصلا برو به هر کی که دلت می خواد بگو .

با نگاهی به اطراف جلو تر آمد و گفت:

-صدات رو بیار پایین، خوبه که دیگه انکار نمی کنی، گفتم بری برام پوشه بیاری بهت ثابت کنم که من همه چیز رو می دونم. دست از سر حسام بردار، من نمی خوام بهش چیزی بگم، ولی تو فراموش کن، باید فراموش کنی، برو بشین خونه ت. من خودم سهم مغازه هات رو از اون پاساژ لعنتی می گیرم و بهت میدم. فقط بکش کنار.

با چشمانی ریز شده گفتم:

-اون وقت تو داری در راه رضای خدا موش می گیری؟ این دلسوزی هات برای چیه؟ مگه نمی گفتی محض رضای خدا موش نمی گیری؟ می خواست خیلی نرم من را از زندگی حسام حذف کند که نه سیخ بسوزد و نه کباب. خیال خواهرش هم جمع شود و او هم به وظیفه ی خود، مبنی بر دور کردن من از حسام، جامه ی عمل بپوشاند.

سرش را به سمتم خم کرد، سری به دو طرف تکان داد و مثل همیشه زمزمه کرد:

-هر جور که می خوای فکر کن، ولی من دلم نمی خواد حسام اذیتت کنه، این خواسته ی قلبی منه، پا تو کفشش کردی، بفهمه برات بد میشه.

ببین چند بار بهت گفتم. من نگرانتم.

نمی خواستم بار دیگر محو لحن و حالت صدایش شوم:

-دلسوزیات رو برای خودت نگه دار، من نیازی ندارم تو نگرانم باشی.

فقط کافی بود یک کلمه ی دیگر بگوید، همان جا می نشستم و بلند بلند گریه می کردم. از من می خواست همه چیز را فراموش کنم، تنها کسی که با تمام وجودم می خواستم فراموش کنم، خودش بود و لحن صدایش، چشم های قهوه ای و موربش، که وقتی با اخم مزین می شدند، هزار بار قدرتمند تر می شدند.

نزدیک تر شد و من هم ناخودآگاه عقب تر رفتم. حس می کردم باید از او دور شوم. دیگر نبینمش. بوی خطر می داد ! کم کم تحت تاثیرش قرار می گرفتم، من و او، باید تا ابد من و او باقی می ماندیم، نباید در خیالم به " ما " شدن فکر می کردم. خود زلزله بود این طور خیال کردن، بدتر از همه او برادر نوشین بود. بدتر از آن برادر زن حسام بود .

باز جلوتر آمد و این بار با نگرانی گفت:

-جعبه ی کادوت کو؟ به خودم آمدم و گفتم:

-باید هر جا میرم با خودم این ور و اونور ببرم؟ نگران تر پرسید:

-گذاشتیش بالا؟ اونم جلوی چشم حسام؟ با درماندگی گفتم:

-آره، مگه توش چیه؟

لبخندی زد، که من به خوبی می فهمیدم یک لبخند نمایشی و فقط برای کم کردن نگرانی های من است، با لبخند گفت:

-چیزی نیست، فقط من تو یه برگه به شوخی نوشتم که " ممنون که پوشه رو برام آوردی" اگه حسام باز کنه و ببینه خط من رو می شناسه.

اخم هایم را در هم کردم و با ناراحتی و کمی بغض پنهان، گفتم:

-چیزی نیست؟ هدفت از این مسخره بازیا چی بود، اگه ببینه که ...

بعد کمی مکث گفتم:

-خیلی دوست داری ببینه، نه؟ اخم در هم کرد و عصبی گفت:

[

-بدو برو بردار تا ندیده، من اگه می خواستم دست تو رو برای حسام رو کنم، تا حالا اینکار رو کرده بودم. یه چیز که ازت نمی دونم، هزارتا چیز می دونم.

سوالی نگاهش کردم که با تحکم گفت:

-برو زود برش دار.

پشت به او به سمت شرکت رفتم، با قدم هایی که فقط سعی می کردم تند باشد. به سر کوچه که رسیدم، نگاهی به عقب کردم. دست در جیب هایش کرده و به ماشینش تکیه زده بود. نگاهش مستقیم سمت من بود. زود نگاه گرفتم. شبیه دو راهی بود. باید فراموشش می کردم. کم گرفتاری نداشتم که این گره ی کور را هم باید وسط گرفتاری هایم جا می دادم. تا به شرکت برسم بارها با خودم تکرار کردم، " باید فراموش شود" رویای لذت بخشی بود، ولی عجیب مزه ی تلخی می داد ! برای اولین بار فهمیدم که تلخی هم مزه ی لذت بخشی ست.

قبل اینکه زنگ شرکت را بزنم، تصمیم گرفتم دیگر به او فکر نکنم. به خودم قول دادم در این تصمیم پابر جا بمانم. دست روی زنگ گذاشتم و در را باز کردم، از درون ویران شده بودم؛ تنها اسکلت بیرونی ام ایستاده و پایدار بود.

در باز شد و من وارد شدم. حسام در را برایم باز کردم. تمام حجم فکرم را آن جعبه گرفت، حسام با کنجکاوی نگاهش را به من دوخت.راهم را به سمت اتاقش کج کردم. حسام هم به سر میز خانم یمین برگشت.

امیدوار شدم که اصلا به اتاقش نرفته است. در اتاقش را باز کردم. جعبه سر جایش بود. نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم. دستی بر روی پاپیون صورتی اش کشیدم.

هوشیار بودم که به احساسم درباره ی شهاب پر و بال ندهم. این هوشیاری دلیلش آن بود که حس من به او هنوز پا نگرفته و بر وجودم چنگ نانداخته بود؛ شاید یک حس زودگذر بود که هنوز هوشیاری به همراه داشت، و گر نه دیده بودم که این حس ها اولین چیزی را که می بلعند هوشیاری و بیداری آدم هاست.

دلم خواب می خواست؛ یکی از همین خواب ها که عقل را به یغما می

برد .

تمام وجودم به فریاد افتاده بود که در جعبه را باز کنم. اینجا جای باز کردنش نبود. جعبه را به بغل زدم و از اتاق حسام بیرون رفتم. قسمت نبود که امروز در شرکت بمانم. حسام کارش تمام شده و با سمیعی حرف می زد. نمی دانستم برخوردش با شهاب از این به بعد چطور خواهد شد؟ قبل اینکه دوباره باران سوال هایش بر سرم هوار شود، گفتم:

-میرم خونه، حالم خوب نیست .

اخمی کرد و گفت:

-چته امروز؟ هی میری و هی می آی؟

با نیم نگاهی به سمیعی که سعی می کرد وانمود کند، سرش به کار خودش است، گفتم:

-حالم امروز زیاد خوب نیست حسام کمی آرام تر شد و گفت:

-یه کوچولو بمون می رسونمت، تنها نرو.

به طرف در رفتم و گفتم:

-نه، باید برم.

در را باز کردم و با هر چه که در توان داشتم سعی کردم از آن شرکت و از آن حال و هوا دور شوم.

دور شهاب را هم باید یک خط قرمز می کشیدم. باید از او می گریختم.

پایان خوشی نداشت این بیراهه رفتن.

قبل آنکه مانتو را از تنم دربیاورم، روی تخت نشستم. با دقت پاپیون روی جعبه را باز کردم. سطح زیرین آن با کاغذهای رنگی ریز شده پر شده بود. لبخندی بر لبم نشست. چهار تا عروسک گربه ی سفید خیلی کوچک، با قلبی قرمزی که بر روی سینه اشان نصب شده بود، داخل جعبه خودنمایی می کرد. گربه ها را بیرون آوردم. دنبال برگه ای که می گفت روی آن درباره ی پوشه چیزی نوشته است، گشتم. آن را پیدا کرده و تای برگه را باز کردم: " ممنون که پوشه رو برام آوردی" خطش، خطی نبود که فراموش شود.

گربه ها را به همراه برگه به داخل جعبه

برگرداندم. لحظه ی آخر یکی از گربه ها را بیرون آوردم و بین دستم آرام فشردم. خیلی نرم و سبک بودند. نگاهی به کل اتاقم انداختم. هیچ عروسکی در اتاقم نبود. وقت عروسک بازی ام خیلی وقت پیش گذشته بود، آن را هم به داخل جعبه برگرداندم. جعبه را بستم و دو زانو روی زمین نشستم. جعبه را به زیر تختم هل دادم، نمی خواستم چشمم به آن ها بیفتد. یاد و خاطره اش من را بس بود، لازم نبود نشانه هایش هم مرتب مقابل چشم هایم باشد

از جایم بلند شدم. مانتو را از تنم درآورده و پایین تخت انداختم. طاقباز روی تخت دراز کشیدم. ملحفه ی صورتی رنگ نازک را به سرم

کشیدم .

عروسک ها را به زیر تخت هل داده بودم، تصمیم گرفته بودم هوشیار باشم، از او خواسته بودم دیگر سر راهم سبز نشود، اما با همه ی این کارها حریف افکارم نمی شدم. نمی شدم و لحظه لحظه ی امروز را دوباره مرور کردم. احساسات سرکوب شده ام به غلیان افتاده بود، آن روی دیگر سکه ی دخترانگی هایم، دلش، دل بستن می خواست. پتو را بیشتر روی سرم کشیدم. گویی می توانم سرعت گیر ذهنم باشم که نخواهد پا را فراتر از آرمان های من نهد. صورتش مقابل صورتم بود. چشم هایش مقابل چشم هایم، نگاهش مقابل نگاهم، نه تمام نگاه هایش، آن نگاه آخر امروز که از من می خواست مواظب خودم باشم، و من دوست داشتم بدانم چرا دوست دارد مواظب خودم باشم؟

شروع شده بود، خیال بافی هایم در حال شکل گیری بود. از همان خیال بافی هایی که از هر حرف و حرکت طرف مقابلش هزار داستان عاطفی برای خود می سازد .

حرف هایش از یادم نمی رفت. می گفت: "در هر صورت به نتیجه ی دوست دارم گفتن ها، مطمئنم" در حال نتیجه گیری هم بود.

هر چی بیشتر خودم را به خاطر این افکار ملامت می کردم، بیشتر گرفتار می شدم. ممنوعه ای که می دانستم ممنوعه ست، اما این دانستن چیزی ازخواستن او کم نمی کرد.

***

شایان و حسام با فاصله ای بسیار از من، در حال مشاجره بودند. حسام مرتب با انگشت دست به سینه ی شایان می زد و او هم در کمال تعجب من عکس العملی نشان نمی داد، فقط بلد بود نگاه به خون نشسته اش را به من بدوزد .

حسام چیزی از جیبش بیرون آورد و به او داد.

تمام حواسم معطوفشان بود، اما هر چه کردم نه فهمیدم در مورد چه صحبت می کنند و نه دیدم که چه به دست شایان داده است.

امروز مجبور شده بودم که به شرکت بیایم. آمدن به شرکت برایم سخت ترین کار دنیا شده بود. هر وقت می آمدم، نگاهم دنبال شهاب می گشت.

تحت فرمان من نبود، حواسم خود مختار شده بودند. با اینکه می دانستم پانزده روزی است که به دوبی رفته، اما هر روز که می آمدم انتظار داشتم برگشته باشد و او را ببینم. آخرین دیدارمان همان آخرین باری بود که به بهانه ی پوشه من را به اتاق حسام فرستاده بود و می خواست ببیند کاری برایش می کنم. حالا این کار شرورانه اش، بعد گذشت پانزده روز، فقط لبخند روی لبم می نشاند، و خبری از آن همه عتاب و عصبانیت اولیه در من نبود.

حسام از شایان جدا شد و به طرفم آمد. تیشرت مشکی رنگی را با جین توسی پوشیده بود. بازوهایش در چشم بودند. شهاب مثل او لباس نمی پوشید. هیچ وقت ندیده بودم در شرکت لباس اسپورت بپوشد. همیشه رسمی می پوشید. دوست داشتم بدانم لباسی شبیه لباس حسام در تن او چگونه است. از حسام کمی کشیده تر و لاغر تر بود. حسام کمی شکم داشت و البته این برجستگی خیلی بد نبود، اما شهاب اندام متناسب تری

داشت .

حسام هنوز کاملا به من نزدیک نشده بود که گفت:

-واسه چی اینجا وایستادی، مگه نگفتم برو بالا؟ ابرویی بالا دادم و گفتم:

-دوست داشتم با هم بریم.

دستش را پشت کمرم گذاشت و با هم به سمت شرکت رفتیم. بارها از او خواستم به بهانه ی اینکه دلم برای حیاط خانه ی پدری اش تنگ شده است، من را به آنجا ببرد؛ اما زیر بار نمی رفت و شدیدا مخالفت می کرد.

آخرین باری که دوباره خواسته ام را تکرار کردم، قول داد من را به آنجا ببرد. زمان تعیین نکرد، اما قول داد این کار را کند. دلم می خواست آن بالکن کذایی را ببینم .

داخل شرکت که شدیم حسام سرسری با خانم یمین احوال پرسی کرد، من هم خیلی گرم حال او و مادرش را جویا شدم. هنوز گرم صحبت با خانم یمین بودم، که حسام من را صدا کرد و خواست به اتاقش بروم. به طرف اتاقش رفتم، تا من را دید جلو آمد و در را بست:

-یاد بگیر همیشه بین خودت و زیر دستات یه حریمی باشه، بهشون رو نده، چته هر وقت می آی شروع می کنی به حرف زدن باهاش؟ اون مگه در حد توئه؟

بارها حرف هایی از جنس همین حرف ها به من گفته بود، و من هم هر بار با او بحث می کردم، اما الان می دانستم که بحث کردن ندارد وقتی او حتی یک قدم از موضع خود عقب نشینی نمی کند.

با تکان سرم موافقت را با او اعلام کردم و به طرفش رفتم؛ روی مبل نشستم و گفتم:

-چی به شایان می گفتی؟

نگاه گذرایی به صورتم کرد و گفت:

-هیچی!

-واسه هیچی به هم می پریدین؟

این بار سرش را از روی لپ تاپ بلند کرد و نگاه عمیق تری به سمتم انداخت و گفت:

-کی گفته ما به هم می پریدیم؟

-مگه من کور بودم؟ خودم دیدم، یه چیزی هم بهش دادی، چی بود؟ اخمی کرد و دوباره سرش را پایین انداخت:

-تو کارای من کنجکاوی نکن یکتا.

به پشتی مبل تکیه دادم و بی هوا پرسیدم:

-شهاب کی می آد؟

به آنی سرش را از روی لپ تاپ برداشت و با تعجب تکرار کرد:

-شهاب!

از آوردن اسم شهاب آن طور که من گفته بودم، تعجب کرده بود.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-وقتی نیست اینجا قابل تحمل تره.

لپ تاپش را بست و با لبخندی به طرفم آمد، کنارم نشست و دستش را دور شانه ام انداخت:

-بیاد روزگارش سیاهه، دیگه برای همیشه اینجا برات قابل تحمل میشه.

دستش آزارم می داد. از پشت لابه لای موهایم رفت. پوست گردنم را لمس می کرد و دوباره لابه لای موهایم به رقص در می آمد. نفس هایش کمی کشدار شده بود. صورتش را نزدیک صورتم آورد و جایی نزدیک گوشم را بوسید؛ هر وقت دیگری بود از جایم بلند می شدم و او را پس می زدم، اما الان باید می فهمیدم چگونه می خواهد روزگار شهاب را سیاه کند. خودش هم فهمید که مثل همیشه نیستم. عقب می کشید و نگاهم می کرد تا مطمئن شود مثل همیشه پسش نمی زنم. بدنم را منقبض کردم و پرسیدم:

-می خوای با شهاب چیکار کنی؟

همان جا کنار گوشم با همان صدای کشدارش گفت:

-دو سه روز دیگه می آد، وقتی بیاد من می دونم و اون .

عقب کشید. یاد شهاب عیشش را کور کرده بود و من هم نفس راحتی کشیدم. اسمش هم می توانست من را از شر حسام برهاند. خرافاتی هم شده بودم.

حسام دستش را لا به لای موهایم نگه داشت و گفت:

-هنوز فکر می کنم زیر چشمم ورم داره، همه ی حساب های این چند سال رو یه جا باهاش تسویه می کنم. فکر کرده چیزی بهش نگفتم، یادم

رفته.

حالا به کل من را فراموش کرده و یاد شهاب بود که خاطرش را آزار می

داد.

مصر بودم که بدانم دو سه روز دیگر می خواهد با شهاب چه کند. دلهره

داشتم .

پرسیدم:

-مگه چیکار کرده که اینقد ازش کینه داری؟ برخلاف تصورم سریع جواب داد:

-اگه بدونی چه قدر فرصت ها رو ازم گرفته! چه قدر پیش باباش خوش رقصی کرده. هر جا خواستم یه کاری کنم، پا تو کفش من کرده. فقط منتظرم بیاد؛ به خاک سیاه می شونمش.

با خشم تمام در مورد شهاب حرف می زد. سوالی که در ذهنم پیچ و تاب می خورد را پرسیدم:

-دقیقا چه کاری اون رو به خاک سیاه می نشونه؟ نگاهی گذرا کرد:

-می فهمی حالا

بعد گفتن این حرف دستش را از موهایم بیرون کشید و از جایش بلند شد، تیرم به سنگ خورده بود. شهاب دو سه روز دیگر می آمد و من نمی دانستم که حسام می خواهد با او چه کند. غم بیگانه ای بر وجودم سایه انداخته بود. راضی نبودم که او به شهاب آسیب برساند.

از جایم بلند شدم. به سمتش رفتم. دست روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-خیلی دوست دارم بدونم که چیکار می خوای بکنی؟

دستش هایش را دو طرف صورتم گذاشت.

جلوتر رفتم. سرم را روی سینه اش نهادم. داشتم فدا کاری بزرگی برای شهاب می کردم. سوال بی جوابم را با لحنی دلبرانه تکرار کردم:

-حتی به من هم نمی گی که می خوای باهاش چیکار کنی؟

دستش را گرد من حلقه کرد. چانه اش را روی سرم گذاشت:

-یه سورپرایزه واسه تو، این مدت خیلی با حرف هاش و کاراش اذیتت کرده. هنوز اون روز تو پاساژ رو یادم نرفته .

من این توضیحات اضافه اش را نمی خواستم، سرم را از روی سینه اش برداشتم:

-می خوام بدونم که چه به سرش می آد.

دست هایش بالا آمد و در دو طرف صورتم نشست:

-گفتم که یه سورپرایزه، به جبران این مدت که در مقابل حرف هاشون ساکت نشستم.

دستش را برداشت. صورتش را جلو آورد و گونه ام را بوسید. با اکراه از من جدا شد. گوشی همراهش را از جیبش بیرون آورد و جوابش را داد. با نگاهی به من از اتاق بیرون رفت. راه به جایی نبرده بودم. نفهمیدم سورپرایز لعنتی اش چه بوده است. من آن سورپرایز لعنتی را نمی خواستم.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم. من گرمم بود و دیوار پشت سرم سرد، بهترین تضاد برای حال بد من بود. خودم را بیشتر به دیوار چسباندم. سه روز مانده بود شهاب بیاید و من می دانستم این سه روز پر سرعت ترین سه روز عمرم خواهد شد. دقیقه ها و ساعت هایش حتما کورس می گذاشتند و خیلی زود به خط پایان می رسیدند .

حسام داخل آمد. هر وقت دیگری بود حتما پیگیر می شدم که چه کسی پشت تلفن بوده و چرا او به بیرون از اتاق رفته و جوابش را داده است؟ اما الان هنوز پشت سد یکی دیگر از معما های رفتاری او بودم، جانی برای حل یک معمای تازه نداشتم .

جلو آمد، من هم تکیه ام را از دیوار برداشتم. با لبخند گفت:

-یکتا چرا می خوای سهم مغازه های خودت رو همین الان بفروشی، اگه بذاری بمونه گرون میشه بیشتر سود می کنی.

روی مبل نشستم. پا روی پا انداختم و با بی حوصلگی گفتم :

-نه، بفروش پولش رو بهم بده، تا همین الانش هم مامان کلی غر زده، دوست ندارم بیشتر اذیتش کنم.

خودش را بالا کشید و روی میز نشست، ابرویی بالا داد و با اعتماد به نفس، گفت:

-اشکال نداره. همین الانش هم کلی سود می کنی. اون وقت برو به مامانت نشون بده. فقط باید چند تا مشتری دست به نقد براشون پیدا کنم که زودتر به پولت برسی. البته اونجا همین الانش هم کلی خاطرخواه

داره.

دوست داشتم هر چه زودتر به پولم برسم، شریک شدنم با حسام، برای آزار دادن نوشین بود؛ برای داشتن اعتماد حسام ! دیگر از این به بعد هیچ کدام این دو برایم مهم نبودند، با لبخند نصف و نیمه ای گفتم:

-برام بفروشش زود، فقط برای خودت و بقیه چی میشه؟

منظورم از بقیه "شهاب " بود. حسام متفکر و بعد از کمی مکث گفت:

-سمیعی قصد فروش نداره. منم می فروشم، ولی یه چند ماه بعد.

می دانستم سوالم، پرسیدنش خطاست، اما دانستنش آنقدر برایم مهم بود که این خطا بودن را در نظر نگیرم:

-شهاب چی؟

لبخندی گوشه ی لبش نشست، چشم هایش هم می خندید:

-اون هم دوست نداره با من و سمیعی شریک بمونه، بهم گفته براش مشتری جور کنم سهمش رو بفروشم. منم الان دنبال مشتری هستم براش.

مطمئن شدم که به خاک سیاه نشستن شهاب ارتباط مستقیمی با همین مغازه هایش در پاساژ دارد چون چشم حسام برق پیروزی داشت، یک پیروزی قبل از وارد گود شدن. آن قدر به بردش مطمئن بود که از الان جشن پیروزی گرفته بود.

از جایش برخاست و به نزد من آمد، خم شد و دستش را دو طرف مبل گذاشت. سایه ی منفورش کاملا روی من بود:

-می خوام از ایران برم یکتا؛ تو و نوشین رو هم می خوام با خودم ببرم.

قبلش باید عقد کنیم. دیشب با نوشین صحبت کردم، راضی شده بیاد بریم. حرفی نزده، اما به عقد ما هم راضیه. بعد جفت و جور شدن کارای پاساژ میریم. اولش یه مدت می ریم ترکیه، بعد هم برای ویزای آلمان اقدام می کنیم. اگه دست پر بریم، همه جا، جامونه؛ قرار شد نوشین هم سهمش رو از شهاب بگیره، منم دارم زمین بابام، تو تبریز رو می فروشم.

سرش را پایین تر آورد. موهایم را بویید و نفس های عمیق گرفت، سپس ادامه داد:

-باید برای تو و نوشین اقدام کنم. نوشین پاسپورت داره، خیلی کار نداره، اما تو بیشتر کار داری.

در سکوت فقط نگاهش می کردم و به گزافه گویی هایش گوش می دادم، عقب کشید و با تعجب پرسید:

-چرا هیچی نمیگی؟

لبخندی زورکی زدم، همان قدر سخت بود که بخواهی زورکی گریه

کنی.

-دارم فکر می کنم چطوری مامان رو راضی کنم، باید کلی دعوا و مرافعه راه بندازم.

مقابلم چهار زانو نشست:

-تو اگه سفت و سخت بگی باید برم اون چیکاره ست؟

با لحنی پر از شک و تردید این حرف را زد، گویا می دانست که مشکل برای رفتن و یا نرفتن، خود من هستم.

برای اینکه این اعتماد پوشالی اش به من در هم فرو نریزد، گفتم:

-دوست ندارم از ایران برم، ولی مجبورم هر جا تو بری بیام.

در چشم بر هم زدنی جلو آمد و بوسه هایش را با صورتم تقسیم کرد.

سرم را پایین بردم تا محدوده ی بوسه هایش کم و سخت شود، دست زیر چانه ام گذاشت:

- امروز دختر خوبی بودی، خرابش نکن.

دلم یک نفر را می خواست، یک نفر که من را از آغوش حسام بیرون بکشد، یک مشت هم این بار به خاطر من به زیر چشم هایش بزند. آن وقت ورم زیر چشم های حسام، برایم زیباترین تصویر دنیا می شد.

فراموش کردنش غلط اضافه ای بود؛ فراموشی از من بر نمی آمد، فرو رفته بودم، تنها کسی می توانست من را نجات دهد که خود عامل فرو رفتنم بود .

کارم در این سه روز به این محدود شده بود که صبح زود از خواب بلند شوم و به شرکت بیایم. هر جا حسام می رود با او بروم و به تمام مکالمات تلفنی اش گوش دهم. قدم به قدم دنبالش می کردم، همه ی کارهایم را کنار نهاده بودم. " خود" ی شده بودم که حتی خودم هم از او تعجب می کردم.

خانم یمین گفته بود امشب شهاب می آید. نمی دانستم چه ساعتی از شب، اما همه ی عزمم را جزم کرده بودم که همین امروز از کار حسام سر دربیاورم، نمی دانستم فردا چه پیش می آید .

حسام از صبح تلفن پشت تلفن می کرد. شادی عمیقی در چشم هایش موج می زد، تمام مکالمات تلفنی اش هم راجع به فروش مغازه های پاساژ

بود.

از صبح تا الان با کلی آدم قرار و مدار گذاشته بود. گاهی وسط مکالمه اش به من خیره می شد. احساس می کردم از این همه سماجت عجیبم برای بودن در کنار خودش متعجب شده است. در شرایطی نبودم که عاقلانه و با سیاست رفتار کنم. ساعت دوازده ی ظهر بود و شهاب امشب می آمد و فردا قرار بود حسام حسابش را برسد، تمام این ها برای آشفتگی ام کافی بود. قدرت درست رفتار کردن را از دست داده بودم.

در تلفن آخرش از یک نفر با بدخلقی خواست که ساعت چهار بعد از ظهر به خانه اش بیاید.

تلفن را که قطع کرد، رو به من گفت:

-چته یکتا، هر جا میرم دنبال منی؟ بی ربط گفتم:

-گرسنمه

سرش پایین و مشغول گوشی اش بود، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، گفت:

-الان می ریم ناهار می خوریم بعد هم من می رسونمت خونه.

خانه برایم زندان مجسم می شد، اگر سر از کار او در نمی آوردم.

سرخورده شده بودم. از تمام تلاشم در این سه روز تنها همین را فهمیده بودم که حسام تله ای برای شهاب چیده است که این تله جایی حوالی همان پاساژها است.

وقتی من را مقابل خانه پیاده کرد، از شدت استرس رو به غش کردن بودم. ساعت سه بود. گوشی همراهش را از مقابل ماشین برداشته بودم تا به بهانه ی پس دادن آن ساعت چهار به خانه اش بروم و ببینم ساعت چهار با چه کسی قرار دارد. هر لحظه منتظر بودم چشمش به جلوی ماشینش بیفتد و ببیند که گوشی اش نیست. وقتی با زدن تک بوقی از من جدا شد، نفس راحتی کشیدم.

اول از همه گوشی خودم را خاموش کردم تا سراغ گوشی اش را از من نگیرد.

گوشی خودش را هم داخل کیفم انداختم. با خیالی جمع به سمت خیابان رفتم، تا دربست گرفته و به خانه اش بروم. می خواستم سر ساعت چهار آنجا باشم. هر چند مطمئن نبودم که زود برسم.

پراید سفید رنگی جلوی پایم توقف کرد. بدون درنگ سوار شدم و آدرس خانه ی حسام را دادم. راننده که مرد میانسالی بود با تکان دادن سرش حرکت کرد. عجله ای برای رسیدن نداشت. کمی خودم را به جلو متمایل کرده و گفتم:

-میشه یه کم سریع تر برید؟

جوابی نداد، فقط دنده را جا انداخت و ماشین شتاب بیشتری گرفت.

گوشی حسام پی در پی زنگ می خورد. حتی نمی خواستم ببینم کیست و چه می خواهد؟ راننده هم نگاه عجیبی به من کرد، که مجبور شدم، بگویم:

-گوشی دوستمه، پیش من جا مونده، باید برسونم بهش. واسه همینجواب نمیدم.

دوباره سرش را تکان داد.

وقتی مقابل خانه ی حسام پیاده شدم، ساعت بیست دقیقه از چهار گذشته بود. با عجله به سمت خانه اش قدم برداشتم. اصلا مهم نبود که نوشین هست و یا نیست، تنها شخصی برایم مهم بود که ساعت چهار در خانه ی حسام با او قرار داشت. دستم را روی زنگ در گذاشتم و زنگ زدم.

خیلی طول نکشید که صدای پرتعجب حسام را شنیدم:

-یکتا، تو اینجا چیکار می کنی؟

قدری عقب تر رفتم تا من را ببیند؛ گوشی اش را بالا آوردم و نشانش

دادم:

-گوشی ت دست من جا موند.

میل به باز کردن در نداشت، جدی گفت:

-گوشی من دست توئه، پس چرا چیزی نگفتی؟ این همه زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

با حرصی پنهان گفتم:

-باز کن بیام بالا بهت بگم.

سریع گفت:

-نمی خواد، خودم می آم.

مصر گفتم:

-من کار دارم بالا، دستشویی لازمم.

با کمی مکث در را باز کرد.

در را هل دادم و به سمت بالا پرواز کردم. لبخندی بی اختیار، همنشین آن لحظه ام شد.

حسام مقابل در با کمی اخم، منتظرم بود. توجهی به اخم هایش نکردم و قبل اینکه به در خانه اش برسم پاشنه ی پایم را از کفش هایم بیرون کشیدم تا کنار برود.

کنار رفت و من هم با لبخندی گوشی را به دستش دادم و گفتم:

-برم دستشویی الان می آم.

سرویس بهداشتی خانه اش، طوری بود که باید از سالن پذیرایی اش می گذشتم. داخل سالن کسی نبود. به انتهای سالن و راهرویی که سرویس بهداشتی را از سالن اصلی جدا می کرد، رفتم. کسی نبود و احساس می کردم تمام زحمت هایم مثل هر بار بی جهت بوده است .

کاری داخل سرویس بهداشتی نداشتم.

کمی طولش دادم و بعد از شستن دست هایم بیرون آمدم، حسام روی مبلی نشسته و با نگاهی عصبی منتظرم بود. تنها بودیم و من از این تنهایی می ترسیدم. هنوز این فکر خوب در ذهنم جاگیر نشده بود که در اتاق خوابی که به سمت سالن بود، باز شد. نگاهم را به آن سمت برگرداندم.

شایان گیج و منگ وسط چهارچوب در ایستاده بود. من هم مثل او همان جا خشکم زد. مرتب با بینی اش ور می رفت. حسام از جایش بلند شد و به طرفش رفت .

شایان سرش را بالا آورد و با من چشم در چشم شد. چشم هایش قرمز بود. حسام دستی روی دوشش گذاشت و گفت:

-کارت تموم شد؟ برو پایین رفیقت منتظرته.

شایان نگاه منگش را از من گرفت. از چهار چوب در بیرون آمد دست روی دیوار خانه ی حسام گذاشت. بوی تند و آشنایی شامه ام را آزار می داد، در صدم ثانیه یادم آمد همان بویی است که در ماشین حسام هم بود.

شایان تلو تلو خوران به سمت در خروجی رفت. حسام هم کمکش کرد .

مثل زالویی ذره ذره ی جان اطرافیانش را می گرفت. پسری که هر وقت من را می دید پر از خشم و عصبانیت می شد، حالا فقط یک نگاه گیج و منگ داشت. در فضا بود. مقابل در، دست در گردن حسام انداخت و صورتش را به همراه خنده ی پر سروصدایی بوسید .

حسام دست او را از روی گردنش برداشت و با کمی عقب آمدن در را

بست.

همان جا به زمین زیر پایم میخ شده بودم. حسام با نگاهی مستقیم به سمت من می آمد. دلم می خواست به صورتش تف بندازم، اما جایش نبود.

دیگر ماندن را جایز نمی دانستم ، ولی نمی خواستم حسام امروز بیشتر از این، رفتارهای عجیب و غریب از من ببیند. روبه رویم ایستاد. منتظر بود چیزی بگویم، منتظر نگذاشتمش و گفتم:

-چش بود؟ با وقاحت جواب داد:

-مست بود، اومد اینجا یه خرده استراحت کنه و بره.

آن قدر نفهم نبودم که ندانم او چیزی مصرف می کند. دیده بودم حسام به او چیزی داده است.

اگر با شایان اینطور می کرد، برای شهاب چه در آستین داشت؟ پوزخندی زدم و گفتم:

-حالا چی مصرف می کنه؟

این سوالم باعث شد لبخند بر روی لبش بنشیند. خوب راه دروغ بیشترش را بسته بودم. با لبخند گفت:

-گفتم که مست بود.

-من پشت گوشام مخملیه؟

با پررویی جلو آمد و شالم را کنار زد و پشت گوشم را نگاه کرد، سپس ابرویی بالا داد:

-نه، همه چی امن و امانه.

گوشی همراهش زنگ خورد.

با نگاهی به گوشی اش به من اشاره کرد که روی مبل بنشینم. به سمت جایی که اشاره کرد رفتم و نشستم. خودش هم به طرف آشپزخانه رفت.

گوش سپرده بودم که با چه کسی صحبت می کند. حسام اول از طرف مقابلش عذرخواهی کرد که با او تماس نگرفته است. گفت: " گوشی م رو جا گذاشتم، شماره ت رو نداشتم "

فقط گوش می داد. هر از گاهی " بله " ای هم می گفت.

یکدفعه گفت:

-تو مشتری رو جور کن، هر چی بیشتر، بهتر؛ من فردا ازش امضا می گیرم. همه چی اوکیه. خودش کارای فروشش رو سپرده دست من. دیگه اون طرفا پیداش نمیشه، خیالت جمع.

نمی دانم طرفش چی گفت که حسام با صدای کمی بلند تر جواب داد:

-گیر دادیا، قرار بود زود بیاد، رفت و اونجا موند، امشب می آد، فردا یه امضا بده تمومه.

واضح بود که در مورد شهاب صحبت می کنند. شهاب قرار بود فردا بیاید. حسام گفته بود بیاید به خاک سیاه می نشاندش.

گره ها یک به یک برایم در حال باز شدن بودند. با حرف آخر حسام یقین پیدا کردم که هدف حرف هایشان خود شهاب است.

"چنان دستش رو بذارم تو حنا که کیف کنی. تا آخر عمر باید بشینه بدهی هاش رو بده.

خدا حافظی کرد. از جایم بلند شدم. ولوله به جانم افتاده بود. باید همین الان می رفتم، باید همین امشب شهاب را می دیدم. ربط بین امضای شهاب، مشتری و مغازه های پاساژ را نمی فهمیدم، هر چند حدس می زدم که بخواهد از فروش مغازه های پاساژ سر شهاب کلاه بگذارد، اما نمی دانستم چگونه؟ خودش می توانست ربط این ها را بهتر بفهمد.

حسام کوتاه و سرخوش نگاهم کرد و گفت:

-چرا بلند شدی؟ بشین می خوام از خودمون پذیرایی کنم.

قیافه ی جدی به خود گرفتم و گفتم:

-بهتره برم تا نوشین نیومده، من رو نبینه بهتره، مگه نمی گی که داره راضی میشه به عقدمون؟

جلو آمد و مقابلم ایستاد. یک دستش را روی پهلویم گذاشت و گفت:

-دلم همین الان تو رو می خواد.

اخمی کردم و با ترسی که سعی در آشکار نکردنش داشتم، گفتم:

- بذار الان برم، کم مونده برای همیشه من رو داشته باشی. نباید نوشین بفهمه که من اینجا بودم. دم برادرزنت رو هم ببین.

با لبخندی نفرت انگیز در حالی که فشاری به پهلویم، می آورد، گفت:

-اون که عین موم تو دستمه.

متنفر بودم از لحنی که، همیشه جایی نزدیک صورتم کشدار می شد. ثانیه ها را برایم کش می آورد. و ثانیه ها شبیه دقیقه ها می شدند؛ همان قدر دیر می گذشتند.

دست هایش از پهلویم رد شد و روی کمرم قرار گرفت. مستقیم خیره ی چشم هایم بود. انگار این فشار آوردن به خودم، تا او را پس نزنم فایده ای نداشت و او راز دلم را از چشم هایم می خواند.

می توانستم در آغوشش باشم یا بوسه هایش را تحمل کنم، اما از پس چشم هایم بر نمی آمدم. آن قدر تنفر داشتند که می ترسیدم حسام آن ها را ببیند.

راه آزار دادن من را یاد گرفته بود. من را به سینه اش چسباند و صورتش را به صورتم. یکی از دست هایش را بالا آورد و به میان موهایم برد. این وضعیت، من را از خودم منزجر می کرد. شهاب ارزش این فداکاری را داشت؟ برای پریا هم تا اینجا جلو نیامده بودم. وقتی برای به تاراج رفتن احساسات پریا به حسام نزدیک شدم، هر وقت لمسم می کرد، او را پس می زدم؛ اما برای شهاب پا را فراتر گذاشته و این لمس ها و لحظات عذاب آور را تحمل می کردم. گریه ام گرفت. بی صدا صورتم خیس شد. لرزش شانه هایم حسام را متوجه ی صورتم کرد. دست هایش شل شد و من هم نفسی تازه کردم. تمام صورتش از عصبانیت در هم شد. آن قدر اخم داشت که من فکر کردم حتی منظور واقعی آمدن من به اینجا را هم می داند ! با لحنی خونسرد که اصلا به اخم روی صورتش نمی آمد، گفت:

-گریه ت برای چیه؟

-دوست ندارم بهم دست بزنی!

خونسرد تر از قبل گفت:

-مگه من بهت دست زدم؟ دست زدن ندیدی ! بلند شدی اومدی خونه ی من، می خوای با من ازدواج کنی، اون وقت دست نزدن چه صیغه ایه.

همان دلیل نخ نما شده ی همیشه را تحویلش دادم:

-دوست ندارم تا عقد نکردیم با من تماسی داشته باشی.

دست هایش کاملا از من جدا شد:

-خودت می دونی داری خیلی مزحرف میگی؟ خیلی جدی گفتم:

-مزخرف یا غیر مزخرف من همینم، مثل تو نیستم که این چیزا واسه م عادی باشه.

خونسردی اش را از دست داد و با صدای بلندی گفت:

-مگه من چجوریم؟ اگه بدم چرا می خوای باهام ازدواج کنی، اون هم با شرایطی که من دارم؟

کمی زیاده روی کرده بودم، یادم رفت باید کمی ملاحظه کنم.

کمی عقب تر رفتم و گفتم:

-ببین حسام من حس خوبی ندارم وقتی نامحرمیم با هم تماس داشته باشیم.

لطفا درک کن.

با نگاه عمیقی گفت:

-باشه، درک می کنم .

منتظر بودم حرف بیشتری بزند تا بفهمم واقعا درک می کند، اما تنها یک نگاه متفکر داشت و بس!

خودم به حرف آمدم:

-باید برم، دیرم شده.

اشاره ای به در کرد و گفت:

-بفرما...

لحنش عجیب شده بود. توجهی نکردم؛ فقط می خواستم از آن فضای لعنتی بیرون بیایم.

به طرف در رفتم. هر لحظه انتظار این را داشتم که از پشت به طرفم حمله کند و من را به آغوش خودش بکشد. این توهم تا پایان آن مسیر کوتاه با من بود. وقتی در را باز کردم و هوای بیرون از آن فضای لعنتی را تنفس کردم، فهمیدم دنیا در همه حال جای بدی نیست. همین که من محکوم به این نبودم که حسام را تا آخر عمرم تحمل کنم، برای خوب بودن دنیا کافی بود.

دوباره دربست گرفتم و این بار با خیال آسوده تری در ماشین نشستم.

راننده هم می توانست هر چه قدر دلش می خواهد این رسیدن به مقصد را طول دهد. مهم این بود که تکلیفم را می دانستم. باید به خانه می رفتم و همین امشب شهاب را می دیدم. او می توانست این کار را برای جبران لطف هایش ببیند، اما برای من معنای بزرگی داشت. احساس می کردم فلورانس نایتینگل او شده ام!

از اینکه پنهانی هوای او را داشتم غرق لذت بودم، یک جور حس مفید بودن داشتم. ابدا هم برایم مهم نبود که بعدها بخواهد برایم جبران کند، یا بفهمد و از من قدردانی کند. اصلا تا آخر عمرش هم نفهمد مهم نبود.

شاید یک خواستن عجیب و غریب بود، از آن خواستن های بی در و پیکر که هیچی اش معلوم نیست و یک نفر تنها تنها می بازد، تنها تنها غصه می خورد و تنها تنها می سوزد. بر عکس مامان که فکر می کرد میل به خودکشی در دختران خانواده ی پدری ما ژنتیکی است، من فکر می کردم حماقت های از این قبیل در ما ژنتیکی است. فدا شدن و لذت بردن از این فدا شدن!

مجبور شدم کل آشپزخانه را تمیز کنم. حتی بیشتر از همیشه سهراب خان را تحویل گرفتم، تا مامان را راضی کنم که ماشینش را به من بدهد.

ساعت یک ربع به ده بود. خانم یمین می گفت شهاب ساعت یازده می رسد. می خواستم قبل از آمدنش دم در خانه اش باشم و گفتنی ها را

بگویم .

مامان متوجه بود که برعکس همیشه ام!

منی که همیشه وقتی سهراب خان می آمد، انتخاب اول و آخرم، اتاقم بود، امشب یک لحظه هم به اتاقم نرفته بودم. سهراب خان روی مبل نشسته بود و مشغول تماشای یک برنامه ی علمی بود. آرنج دستم را روی کانتر گذاشتم و برای مامان که مشغول پوست کندن میوه بود، دستی تکان دادم.

متوجه ی تکان دستم شد. اشاره کردم که به آشپزخانه بیاید. ظرف میوه ی در دستش را روی میز مقابلش گذاشت و از جایش بلند شد.

با نگاه سوالی اش به من زل زد و گفت:

-چته یکتا، امشب خواب نما شدی؟

خودم را به او نزدیک تر کردم، دست دور گردنش انداختم. چشم هایش متعجب شد، مطمئنش کردم که خواب نما شده ام!

-مامان امشب ماشینت رو می خوام، باید جایی برم.

اخمی کرد و دستم را از دور گردنش برداشت:

-خل شدی؟ ماشین رو بدم نصف شبی کجا بری؟ اصرار کردم و گفتم:

-می خوام برم بیرون یه دوری بزنم، خواهش می کنم مامان.

سهراب خان نگاه گذرایی به سمت ما کرد. پچ پچ های من و مامان توجه او را جلب کرده بود.

برای اینکه مامان راضی شود، دوباره جلو رفتم و صورتش را بوسیدم و خواسته ام را تکرار کردم. نرم تر شد و گفت:

-آخه نصف شب چه دوری می خوای بزنی؟

-امشب کلافه م مامان، می خوام برم بچرخم حال و هوام عوض شه.

این ها نتیجه ی همان خواستن عجیب و غریب بود !

نگاهی کرد که نشان می داد یک قدم از موضع اولیه اش پایین آمده است، گفت:

-با هم می ریم.

همین مانده بود که مامان هم با من بیاید ! بدون اینکه شکش را برانگیزم،

گفتم:

-مامان تو بمون پیش سهراب خان، می خوام تنها برم یه خرده بچرخم.

زود می آم.

نوچی کرد و گفت:

-آخه ببین چی از آدم می خوای.

با زدن بوسه ای دیگر بر روی صورتش، موافقت نهایی او را گرفتم. وای که اگر می دانست من کجا و به چه مقصود می روم!

آن قدر که پشت فرمان نشسته و به در خانه ی شهاب زل زده بودم، پاهایم خشک شد. دو بار مامان زنگ زد و از من خواست به خانه برگردم. دو ساعت بود که از خانه بیرون بودم و از شهاب خبری نبود. آخرین بار به مامان گفتم که معلوم نیست کی بیایم و دلم می خواهد تا صبح خیابان گردی کنم. عصبی داد و فریاد کرده بود. با اینکه نمی خواستم او را ناراحت کنم، اما مجبور بودم بمانم تا شهاب بیاید. کلافه و عصبی نگاهی به ساعت جلوی ماشین کردم. نزدیک یک بود. قاعدتا با احتساب ترافیک و تاخیر هواپیما باید تا الان به خانه می رسید. گوشی همراهم را از کیفم بیرون کشیدم.

می دانستم بد موقع است و ممکن است خانم یمین خواب باشد، اما جز او هم با کسی راحت نبودم تا در مورد شهاب بپرسم.

با همان بوق اول جوابم را داد:

-سلام خانم صدرا با شرمندگی گفتم:

-سلام، از خواب بیدارت کردم؟

سریع جواب داد:

-نه بیدار بودم.

لحن صدایش آغشته به غم بود. سوالی گفتم:

-چیزی شده؟

با صدای خفه ای جواب داد:

-مامانم حالش بد شده، اومدیم بیمارستان بستریش کردن.

تنها گفتم:

-متاسفم.

خودش گفت:

-کاری داشتید؟

خوب شد گفت، و گر نه من خجالت می کشیدم در این موقعیت از او سراغ شهاب را بگیرم.

-خانم یمین خبر دارید که آقای نوابی اومدن یا نه؟ بعد مکث کوتاهی، گفت:

-بله، یه ساعت پیش رسیدن، بهم زنگ زدن که فردا میان شرکت.

با تعجب و بدون ملاحظه گفتم:

-مطمئنید که اومدن؟ من دم در خونه شون هستم، ندیدمش.

این بار مکث بیشتری کرد، بعد هم با لحن پر تعجبی گفت:

-خب شاید رفتن خونه ی خودشون.

احساس کردم به یکباره از درون خالی شده ام. روی صندلی جا به جا شدم و با گفتن " خداحافظ " ی آرامی، گوشی را قطع کردم. به فکر من نرسیده بود که او ممکن است اصلا امشب به این خانه نیاید. قرار نبود بنشینم فکر کنم که حالا چه کنم. بدون فوت وقت کیفم را از عقب ماشین برداشتم. زیپش را باز کردم. کاغذی که خودش به من داده بود را داخل جیب کوچکش جاساز کرده بودم. کاغذ را بیرون آوردم و ماشین را روشن کردم.

راهش دور بود، اما خلوتی خیابان ها در شب به من اجازه ی با سرعت راندن را می داد. با نگاهی به آدرس به سمت مقصد رفتم. وقتی مقابل آپارتمانش ایستادم به این فکر کردم که حضور من در اینجا، آن هم این موقع شب، گذشتن از هفت خان رستم بود. خان آخر این هفت خان هم زدن زنگ خانه اش ! ساده تر از همه ی مراحل به نظر می آمد، اما به واقع همان خان آخر و سخت ترین خان بود. دل وجرات یک شیر را می خواست که دست روی زنگ خانه اش بفشارم و از او بخواهم در را برایم باز کند. می شد بعد از آن او را تحمل کرد؟ در مورد من چه فکری می کرد؟ ماشین را پارک کرده و روبه روی آپارتمانش ایستادم. فکر کردن به نگرانی های مامان باعث شد سریع تصمیم بگیرم. نهایت نهایتش می توانست فکر کند که من محو جمالش شده ام!

دست روی زنگ خانه اش گذاشتم. محکم و استوار مقابل آیفون ایستادم تا تمام قد تصویر من را مقابل خود ببیند.

منتظر بودم مثل تمام امروز به در بسته بخورم، اما صدای " بله " گفتنش را که شنیدم، خیالم جمع شد. ناخودآگاه قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

-منم او هم گفت:

-اصلا معلوم نبود تویی، اگه نمی گفتی منم.

خب مثل اینکه خواب نبود، چرا که به ظاهر هوش و حواسش سر جایشبود، و زبانش هم مثل همیشه کارایی داشت.

در باز شد، من هم بدون هیچ تردیدی داخل شدم. از صدایش متوجه ی چیزی نشده بودم، اما نگاهش را می توانستم رمز گشایی کنم.

در مقایسه با آپارتمان حسام، آپارتمان شیکی نبود. به نظر هم می رسید نوساز نباشد. وقت نداشتم بیشتر به اطرافم بپردازم. واحدش در طبقه ی دوم بود. از پله ها بالا رفتم. در پاگرد هر پله گلدان های دیفن باخیا مرتب چیده شده بودند. پاگرد دوم را که رد کردم با بالا رفتن از چند پله، مقابل واحدش ایستادم. در خانه اش بسته بود. بعد از چند ثانیه در باز شد .

من هم جلو رفتم. یک دستش روی لبه ی در و دست دیگرش هم کنارش رها بود. چند ثانیه خیره ی هم ماندیم. من زودتر از او به خودم آمدم و کمی دیگر هم جلو رفتم. خودش را کنار کشید تا من وارد شوم. فضای پشتش نیمه تاریک بود. خودش هم تیشرت تیره ای به تن داشت که نمی دانستم سورمه ای ست و یا مشکی؟ موهایش نامرتب بود. به نظر کمی نمدار هم می آمد. شلوارش هم خاکستری روشن بود.

مردد ایستاده بودم که شهاب گفت:

-تا اینجا که اومدی، برای اومدن بقیه ش شک داری؟

لحنش کمی بیشتر از کمی، رنگ قدرت و پیروزی داشت. شاید فکر می کرد بالاخره موفق شده که من را رام خود کند.

همین که پا به داخل خانه اش گذاشتم، گفتم:

-اومدم حرف بزنیم !

در را کمی جلو آورد، بدین ترتیب از من خواست که کامل داخل بیایم و از مقابل در کنار بروم. نگاهی نمایشی به ساعتش کرد و گفت:

-خوب کاری کردی؟ اصلا دو شب جون میده واسه حرف زدن. اصلا میگن اگه می خواین حرف بزنید دو شب به بعد حرف بزنید.

امیدوار بودم وسط این شوخی هایش به جاده خاکی نزند و شوخی هایناجور نکند. در بسته شد. رنجیده نگاهش کردم که با دیدن نگاهم، با لبخندی گفت:

-خب چیه، مگه روز رو خدا ازمون گرفته؟

راهروی کوتاه و باریکی از مقابل در تا سالن خانه اش بود. به نظر خانه ی کوچکی می آمد، او آن طرف دیوار و من هم رو به رویش ایستاده بودم.

فاصله ی کمی بین مان بود. دوست داشتم فضای خانه اش از این نیمه تاریک بودن در بیاید. نگاه دزدانه ای به سر تا پایش کردم که مچ نگاهم را گرفت و گفت:

-چرا نمی ری داخل، می بینی که یقه ی لباسمم بسته ست .

بعد گفتن حرفش، لبخند نصف و نیمه ای زد و جلوتر از من راه افتاد.

قیافه اش کمی جدی شد و به سمت سالن خانه اش رفت. نمی دانم این جدی شدن به خاطر یادآوری برخورد جنجالی آن روزمان در خانه اشان بود و یا اینکه احساس کرد من حتما برای گفتن حرف های مهمی آمده ام. وقتی دید سر جایم ایستادم و حرکتی نمی کنم، به طرفم برگشت و گفت:

-اونجا وایستادی که اگه قصد خوردنت رو کردم به در نزدیک باشی و زود فرار کنی؟ نترس من تا الان بی اجازه کسی رو نخوردم.

آخرش که چه؟ باید همه چیز را به او می گفتم.

به طرفش رفتم. خودش هم جلوتر رفت و چراغ های سالنش را روشن کرد. بهتر توانستم او را ببینم. دوباره خیره ی هم شدیم که شرورانه گفت:

-دلت واسه من تنگ شده بود؟

اخم کردم و تا خواستم به او بپرم، دست هایش را بالا برد و با لبخند گفت:

-بابا تسلیم، فقط یه شوخی بود که غریبگی نکنی. حالا هم بشین تا حرف

بزنیم .

چرخیدم و به او پشت کردم. روی مبل نشستم. خودش هم مبل تک نفره ای را از طرف دیگر سالن بلند کرد و به سمت من آمد. با فاصله ی کمی مبل را روبه روی من گذاشت و رویش نشست. سعی کردم نگاهم رویش کشدار نشود، هر چند دلم چیز دیگری می خواست. دوست داشتم فقطخیره اش بمانم. حالا که روبه رویم با فاصله ی کوتاهی از من نشسته بود، نمی دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم؟ اصلا اول از کدامشان می گفتم. وقتی تردید و سکوتم را دید، گفت:

-اومدی در مورد حسام بگی؟ که چرا کنارشی؟

نگاهم را به او دوختم، خیره و نگران، دلم سرکشی می کرد، چشم هایم هم میل عجیبی به باریدن داشت. بریده بریده گفتم:

-امروز خونه ی حسام بودم.

خودش را به طرف من کشید:

-مگه نگفته بودم دیگه حق نداری بری پیش حسام؟ این زمزمه وار گفتن هایش، سستم می کرد.

در چشم هایش گشتم تا ردی از شوخی پیدا کنم، چیزی جز جدیتی همراه با عصبانیت نیافتم.

دوباره ادامه داد:

-تموم این چند روز هم که همیشه باهاش بودی.

بدون اینکه به عاقبت گفته هایم فکر کنم، گفتم:

-به خاطر تو رفتم خونه ی حسام.

پوزخندی زد:

-نمی دونستم خاطر من اینقد عزیزه!

سرم را پایین بردم و پرسیدم:

-داداشت اعتیاد داره؟

یک دفعه عقب کشید و با چشم هایی درشت شده گفت:

-چی میگی؟

برای اینکه او را از سر درگمی نجات دهم، گفتم:

-امروز اونجا بود.

-کی؟

دلم نمی آمد ادامه دهم وقتی او اینقدر از همه جا بی خبر بود. سکوت من عصبی اش کرد. از روی مبل بلند شد و بالای سر من ایستاد.

بی صبرانه منتظر بود ادامه دهم. غرید:

-حرف بزن ببینم، کی اونجا بود؟

-شایان لبخند بی رمقی زد:

-چون خونه ی حسام بود، یعنی معتاده؟ واسه چی قسطی حرف می زنی؟ بگو ببینم چی شده؟ سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-بشین بگم.

فورا نشست، به هم ریخته بود. با تن صدایی پایینی گفتم:

-برادرت اعتیاد داره، امروز تو خونه ی حسام دیدمش. گیج و منگ از اتاق بیرون اومد، چیزی مصرف کرده بود.

ناباور و مات نگاهم می کرد:

-از کجا می دونی که چیزی مصرف کرده بود؟

-می دونم، چند بار دیگه دیدم که حسام یه چیزی بهش می داده.

نمی دانست چه کند، من را نگاه کند. به عقب برود و یا داد و فریاد راه بندازد.

مطمئن هم نبود که من راست می گویم، بار دیگر گفت:

-شایان معتاد نیست.

شاید هر وقت دیگری بود، سریع جوابش را می دادم، تا حال زار او را ببینم، اما الان دیدن حال زارش اصلا برایم جذابیتی نداشت وقتی حتی خودش هم از چیزی که می گفت، مطمئن نبود.

سکوت من بیشتر از حرف زدنم نتیجه داد و شهاب دوباره با صدایی که دیگر هیچ خبری از سرزندگی و شادابی اولیه را نداشت، گفت:

-وای خدا ! از کی متوجه شدی؟ نگاهش کردم و گفتم:

-همین امروز متوجه شدم، قبلش هم دیده بودم که با هم خیلی رفت و آمد دارن.

نگاهش را به زیر پایش دوخته بود، متفکر و غمگین به پیشانی اش دست می کشید. این سکوت را نمی خواستم، هنوز از اصل مطلب پرده برنداشته

بودم.

آرام سر بلند کرد و رو به من گفت:

-چرا نصف شب اومدی بهم بگی؟ واسه چی صبر نکردی روز بشه؟ طاقت شک پشت حرف هایش را نداشتم، آن هم وقتی که برای او این همه خطر کرده بودم.

مطمئن گفتم:

-تا فردا معلوم نیست چه پیش می اومد.

سوالی نگاهم کرد، غم نگاهش دست خودش نبود، و گرنه می دانستم محال است مقابل من اینقدر ناتوان باشد.

-مگه فردا چه خبره؟

خیره ی صورتش گفتم:

-خبرهای خوبی نیست، حسام برات برنامه داره.

چشم هایش را ریز کرد:

-چه برنامه ای؟

کمی در جایم جا به جا شدم و گفتم:

-خیلی وقته که داره برات چاه می کنه. برای مغازه های تو پاساژ. همش میگه وقتی برگردی به خاک سیاه می نشونتت. فقط می خواد فردا بری شرکت و نمی دونم چی رو امضا کنی. امروز توی شرکت به تلفنش گوش دادم. ساعت چهار با یکی قرار داشت. رفتم ببینم کیه، که هم شایان رو اونجا دیدم و هم شنیدم که به یکی گفت: "تو فقط مشتری جور کن، خودش بیاد تمومه. کارای فروشش رو سپرده به من. تا آخر عمرش باید بدهی بده." منظور حرف هاشون تو بودی. نمی دونم می خواد چیکار کنه.

سری تکان داد و ناباور تر از قبل گفت:

-می خواد مغازه های من رو به اسم من به چند نفر بفروشه. از هر کدوماگه نصفم بگیره، کلی به جیب می زنه .

یکباره از جایش بلند شد. دستی به سرش کشید و غرید:

-آشغال. واسه من آدم شده.

به طرف تلفن رفت، همین که گوشی را برداشت از جایم پریدم و به سمتش رفتم:

-چیکار می کنی؟ عصبی گفت:

-برو سرجات بشین.

دستم را به طرفش دراز کرده و یک طرف گوشی را گرفتم و گفتم:

-الان اگه زنگ بزنی بهش فایده ای نداره، شک می کنه کی بهت گفته میره دنبالش تا بفهمه. فردا بی سروصدا برو و مثل همیشه عادی برخورد کن. اون وقت تو آرامش، فکری برای مغازه هات بکن که کلاه سرت

نره .

تلفن را از دستم بیرون کشید و روی مبل کنارش پرت کرد.

بعد هم سریع نگاه خشمگینش را به طرف من چرخاند و کمی به طرفم خیز گرفت:

-ببینم تو واسه چی اینا رو بهم گفتی؟ نگو که دلت برامون سوخته، نکنه حسام تو رو فرستاده؟

قدری عقب رفتم.

نمی دانم چه در صورتم دید که به عقب رفت. شاید هم فهمید حرف بی جایی زده است. دستی به صورتش کشید، کاملا مشخص بود که کنترل حرکات و رفتارش را ندارد .

سرش را بالا گرفت:

-برای چی اینا رو بهم گفتی؟

نالیدم:

-نمی دونم.

پوزخندی زد و جلوتر آمد. روی مبل پشت سرم نشستم. چهار زانو روبهرویم نشست و گفت:

-ساعت دو شب پا شدی اومدی خونه ی من، بعد نمی دونی واسه چی اومدی؟

به صورتش زل زدم و گفتم:

-می خواستم بدونی دور و برت چه خبره.

-چرا می خوای من بدونم دور و برم چه خبره؟ دنبال چه می گشت، نمی دانستم، اما پرسیدم:

-برای تو چه فرقی می کنه؟ چرا می خوای بدونی چرا اینجام؟ با چشم هایی ریز شده گفت:

-چرا از بین حسام و من، من رو انتخاب کردی؟

کمی خودش را بالاتر کشید، صورتش مقابل صورتم بود. فقط از هم سوال می پرسیدیم، هیچ کدام برای جواب دادن مشتاق نبودیم. سرم را به سمت دیگه ای چرخاندم:

-من از حسام هیچ وقت خوشم نمی اومد که بخوام از بین اون و یه نفر دیگه دست به انتخاب بزنم...

قاطع گفت:

-اینو که می دونم.

تحت تاثیر جو بین مان و نگاه مشتاقش، گفتم:

-ازش متنفرم!

-اینو نمی دونستم.

بعد کمی مکث که فقط به نگاه کردن من گذشت، گفت:

-می خوای حسابات رو با حسام صاف کنی، آره؟ واسه همین اومدی بهم گفتی.

آخه حسام باعث شده پریا خودش رو بکشه. تو هم می خوای اینطوریازش انتقام بگیری.

سرش را به سمت من خم کرد، نزدیک بود، خیلی نزدیک:

-حسام چیکار کرده؟ بهم بگو .

سرم را بالا گرفتم:

-به هیچ کس نمی گم.

دستش را دو طرف دسته ی مبلش گذاشت. نشان داد قصد عقب نشینی ندارد:

-به من بگو، اگه با یکی تقسیمش کنی سبک میشی.

معجزه شده بود، برای اولین بار دلم می خواست آن تلخی ها را با کسی قسمت کنم. خاطراتی که حتی یکبار هم نخواسته بودم برای کسی بگویم، حتی خاله مژگان با وجود آن همه اصرارش!

روی خواسته ام پافشاری کردم و گفتم:

-نمی تونم بگم.

دلم می خواست بیشتر اصرار کند، تا اگر چیزی گفتم بعدها خودم را مبرا کنم که او اصرار کرده و من هم گفتم!

حرف دلم را خوانده بود، آرام و نجوا کنان گفت:

-پریا چرا خودش رو کشت؟ چشم بستم و گفتم:

-به خاطر حسام.

از جایش بلند شد. چند ثانیه بعد برگشت و دستمالی به دستم داد. دستمال را از او گرفتم. دوباره به شکل قبل نشست. این بار یک دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و گفت:

-اشکات رو پاک کن.

دستمال را در دستم مشت کردم که دوباره گفت:

-حسام چیکار کرده بود؟

با چشم هایی اشکی نگاهش کردم:

-نمی تونم به تو بگم. به همه میشه گفت، به تو نمیشه!

با تعجب گفت:

-چرا نمیشه به من گفت؟

دیگر کنترل اشک هایم دست خودم نبود. با صدایی دورگه و کمی بلند، گفتم:

-چون پای شما هم وسطه.

اخم هایش را در هم کرد:

-چه ربطی به من داره؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی.

-ندونی بهتره.

یک کلام گفت:

-می خوام بدونم .

سرم را پایین آوردم، هزاران بار آن روز را از اول تا آخر با خودم مرورکرده بودم، اما همیشه تنها بودم، این بار همراه داشتم. همراهی که باید می دانست پای خواهرش هم وسط خودکشی پریاست.

متوجه دو دلی ام برای گفتن یا نگفتن، شده بود. از قدرت صدایش بهره برد و با لحنی که دیگر نمی شد به او جواب رد داد، گفت:

-از اون روز برام بگو...

-بدترین روز زندگیم بود .

ابرویی بالا داد و صورتش حالت سوالی به خود گرفت:

-چی شد اون روز؟

به کل شایان را از یاد برد!

کمی آرام شدم و گفتم:

-چند روزی بود که پریا از شیراز اومده بود تهران، خونه ی حسام بود. می خواستن خرید عروسی رو بکنن. همون روزی که خودکشی کرد، صبح زود بعد از رفتن مامان اومد خونه مون، زیر چشم هاش گود افتاده بود.

حالش بد بود. من هم تازه از خواب بیدار شده بودم. گفت: " بریم بالا تو اتاقم بخوابیم" با هم رفتیم بالا. همین که رفتیم بالا، تا خواستم دوباره سرجام بخوابم زد زیر گریه. با صدای بلند زار می زد. خوابم پریده بود.

رفتم پیشش بهش گفتم، چی شده. اون قدر پر بود که مهلت نداد. مرتب حسام حسام می گفت.

دستم را بالا آوردم و با انگشت هایم دو طرف چشمم را پاک کردم. با دقت به من زل زده بود. با نگاهی خیره به او گفتم:

-به حسام شک می کنه. متوجه میشه که حسام با یکی زیادی راحت و شوخی می کنه. شب قبلش حسام رو تعقیب کرده بود. حسام با یه دختره میره خونه ی پدریش. پریا تا صبح اونجا می شینه تا اینا بیان بیرون. دختره تا صبح پیش حسام بود .

دلم می خواست از روی بعضی از قسمت های خاطره ام بپرم. رد شوم، ولی به او چیزی بیشتری نگویم. ادامه دادم:

-بعد هم من رو به بهانه ی خرید فرستاد بیرون. حالش بد بود منم خیلیسریع برگشتم، نگرانش بودم. کل مسیر رو دوئیدم، اما هر کاری کردم بهش نرسیدم، وقتی رسیدم که عین گل پر پر شده بود. فقط دست و پا زدنش رو دیدم.

دو کف دستش را مقابل دهانش گرفته بود و به من با نگاهی پر از تاسف نگاه می کرد. نگاهش سوالی داشت، که من بدون اینکه چیزی بگوید، می دانستم چیست. دست هایش را پایین آورد و با تردید و شک، گفت:

-دختره کی بود؟

دست از خیره نگاه کردنش برداشتم.

دستش را به طرفم آورد و صورتم را به طرف خودش برگرداند و بی رمق پرسید:

-دختره کی بود؟

فقط گریه کردم. از جایش بلند شد و با صدایی بلند گفت:

-لعنت بهت، بگو دختره کی بود؟

دوست نداشتم بگویم " خواهرت " دوست نداشتم یادم بماند که چه نسبتی با نوشین دارد، با همان گریه نامفهوم گفتم:

- نوشین.

نامفهوم گفتم، اما به قدر کافی برایش مفهوم بود. وا رفت. پوزخندی زد و در صدد رد کردن حرفم برآمد:

-نوشین تا قبل مرگ پریا با حسام رابطه ای نداشت.

فریاد زدم:

-داشت. همون شب تا صبح با حسام بود. قبلش هم با برخورداش پریا رو دق داده بود.

احساس کردم پیش از آنکه من چیزی بگویم، او خودش هم به خواهرش مشکوک است .

شانه هایش افتاد. پشت به من کف سالن روی فرش نشست. کف دستش را روی زمین گذاشت. صورتش را نمی دیدم. بدون اینکه به طرفم برگردد، گفت:

-هر چی فکر می کنم باز نمی تونم بفهمم که تو چرا اینجایی، با این چیزایی که تو میگی باید می نشستی تماشا می کردی تا حسام هر کاری دلش می خواد با شایان و من بکنه. به قول تو پای ما هم وسطه. می ذاشتی اینقد تو سر وکله ی هم بزنیم تا تقاص پس بدیم.

گفتم:

-همه ی چیزایی که بهت گفتم واقعیته. اینجام چون آدمم، می دونم تو مقصر نیستی. یه خرده دلمم خنک میشه که حسام به هدفش نمی رسه.

بعد کمی مکث ادامه دادم:

-خونه ی شما چجور خونه ایه که یک دختر صبح تا شب بیرون می مونه کسی نمی فهمه؟

تند و تیز به طرفم برگشت:

-یه جایی مثل خونه ی شما؛ که یه دختر بیست و یکی دو ساله هوس می کنه بیاد کنار یه مردی که می دونه چه غلطی کرده، به قول خودش انتقام بگیره. پولاش رو می آره و هزار تا غلطه دیگه... اصلا هم حواسش نیست که ممکنه هزارتا بلا سرش بیاد.

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم و با عصبانیت گفتم:

-من و داری با خواهرت مقایسه می کنی، من چهارساله زندگی ندارم. تو فقط شنیدی و حال و روزت اینه، من همه رو به چشم خودم دیدم. همش شونزده سالم بود. من نتیجه رفتارهای بقیه ام .

دست هایش را از روی زمین برداشت و همان جا دراز کشید. دیگر توان ایستادن که نه، حتی نشستن را هم نداشت. به سقف زل زد و گفت:

-راست میگی، قضیه ی اون پروانه ست که اون سر دنیا بال می زنه، این سر دنیا سیل می آد.

جلو رفتم و بالا سرش ایستادم. به جای سقف من را می دید. با اخم گفتم:

-الان با محکوم کردن من دلت خنک میشه؟

-یعنی میشه بعد امشب دلم خنک هم بشه؟ سوز صدایش قلبم را از جا کند.

از جایش بلند شد و به طرف بالکن کوچک خانه اش رفت. در بالکن را باز کرد. به بیرون و هوای تاریک خیره شد. شاید حسی مثل حس من داشت. من هم هر وقت از دنیای درون خودم خسته می شدم، به پنجره پناه می بردم تا ببینم دنیای بیرون زیباتر است و افسوس که هرگز زیبایی ندیده بودم. به دنبالش روان شدم. چند قفس خالی در بالکنش بود، نگاه از قفس های خالی گرفتم و دستم را روی چهارچوب عمودی در بالکنش گذاشتم و گفتم:

-باید برم.

به طرفم برگشت. چشم هایش رنگ درماندگی داشتند. بدون حرف داخل آمد. دستش را بالاتر از دست من گذاشت. سد راهم شد و گفت :

-هنوز یه چیزی رو بهم نگفتی.

-همه چی رو بهت گفتم.

تلخندی زد:

-چرا یه چیز مونده، ولی حتی می ترسم بپرسم. از جوابش می ترسم. با این حرفش من مشتاق شدم بدانم از پرسیدن چه چیزی واهمه دارد،

گفتم:

-چی رو نگفتم؟

-اینکه چرا دنبال مرگ بابای حسامی؟

سرم را برگرداندم و در را هل دادم. بین در و او راه باریکی پیدا کرده و می خواستم بروم که بازوی دستم اسیر پنجه هایش شد:

-فرار فایده ای نداره، باید بهم بگی.

برای گفتن همه ی ناگفتنی ها پیشش نیامده بودم، ماجرای نوشین را گفتم تا بداند که پریا قربانی چه شده است، اما گفتن از مرگ پدر حسام، خطرناک بود. می ترسیدم. هر چه که بود حسام شوهر خواهرش بود، ممکن بود که همه چیز را کف دست حسام بگذارد.

صدای پر از درماندگی اش که دوباره می گفت: "چرا دنبالشی" ؟ تمام قاطعیت من را در هم شکست. چرا اینقدر سر صدایش ضعف داشتم. به ناچار همان جا نشستم و بدون توجه به اینکه ممکن است شهاب همه چیز را به حسام بگوید، گفتم:

-بابای حسام رو یادته؟

تند سرش را به نشانه ی تایید پایین آورد.

دوباره گفتم:

-آلزایمر داشت؟

با تعجب ابروهایش را در هم کرد و گفت:

-من نمی فهمیدم، هر وقت که من رو می دید، می شناخت؛ ولی حسام می گفت داره. به خاطر همین آلزایمرش هم از بالا افتاد پایین. نمی دونست نرده های بالکن خونه ش لقه. تکیه میده بهشون، می افته پایین.

حسام رذل ترین آدمی بود که دیده بودم. دروغ هایش را به همه گفته

بود.

بعد کمی مکث پرسید:

-واسه چی پرسیدی؟

کنارم نشست. می خواست تسلط بیشتری به صورت من داشته باشد. به صورتم خیره شد و من هم دیگر نتوانستم طفره بروم:

-پریا یه ماه قبل خودکشیش، یه شب که حسام نیمه مست بوده، ازش می شنوه که خودش باباش رو هل داده. چون داشته مال و منالشون رو حروم می کرده. بعد هم جوری وانمود کرده که فراموشی داشته و خودش از اون بالا افتاده.

هر حرفی که از دهانم بیرون می آمد، رابطه ی مستقیمی با اندازه ی چشم هایش و حالت وا رفته ی صورتش داشت. لب هایش به نشانه ی اعتراض انحنا گرفت و گفت:

-چی میگی؟ مگه میشه؟ بابای حسام آلزایمر داشت. دکتر و اینا می رفت.

مگه ممکنه این کار رو بکنه. هر کاری بهش می آد، الا اینکار.

مطمئن گفتم:

-این کار رو کرده، من مطمئنم. حتی اگه تو مستی هم چرت گفته باشه، من الان مطمئنم. تا حالا دیدی سر خاک باباش بره، نمی بینی چه وحشتی داره از رفتن به خونه ی پدریش.

عقب تر رفت. با دقت به حرف های من گوش می داد. بعد از اتمام حرفم گفت:

-هیچ کدوم اینا دلیل نمیشه که پدرش رو هل داده باشه.

-اینکار رو کرده. حتی به دکتر هم پول داده که زودتر گواهی فوت رو بگیره و زود پدرش رو خاک کنن .

به صورتش خیره شدم و ادامه دادم:

-اون روزها شما متوجه ی هیچی نشدین؟ سری تکان داد و گفت:

-یه بار به من و فرهاد گفته بود که با باباش اختلاف داره. باباش یه زمین میلیاردی تو تبریز داشت، که می خواست وقفش کنه. حسام هم از پسش بر نمی اومد. یه ماه بعد هم که باباش افتاد و مرد.

با پوزخندی گفتم:

-اینم یه مدرک دیگه، پریا هم بهم گفته بود که دعواشون سر مال و منال

بوده.

اصلا اگه واقعا باباش آلزایمر داشت می تونست با همون کاری کنه که نذاره باباش زمینش رو وقف کنه. با حالت ناراحتی گفت:

-مگه میشه خودش با دستای خودش باباش رو بکشه؟ باتنفر و انزجار گفتم:

-میشه، در مورد حسام همه چی میشه.

-باورم نمیشه .

-باورت بشه. من ولی نمی ذارم آب خوش از گلوش پایین بره.

با پوزخندی گفت:

-تو هیچ مدرکی نداری، همه ی اینایی که میگی هیچ کدوم نمی تونه حسام رو متهم کنه.

سرش را به عقب تکیه داد. نای حرف زدن نداشت. فرق من با او این بود که من عزاداری هایم را کرده بودم، اما او هنوز از شوک در نیامده بود.

سرش را بالا آورد و گفت:

-اگه اینقد مطمئنی که حسام این کار رو کرده، واسه چی اینقد دم دستشی؟ بفهمه که روزگارت سیاهه. کافیه یه کوچولو زیر نظرت بگیره. فکر می کنی من از کجا فهمیدم تو در به در دنبال اینی که بفهمی سر بابای حسام چی اومده؟ با نگاهی مطمئن گفتم:

-من وکیل گرفتم. بهش پول دادم تا برام اطلاعات جفت و جور کنه.

تکیه اش را از دیوار پشت سرش گرفت و گفت:

-این وکیل احمقت نمی دونه هیچ کدوم از مدرکات مفت نمی ارزه. می خوای بری چی بگی، بگی پریایی که خودش زنده نیست تو عالم مستی از حسام چی شنیده .

عصبی به طرفم خم شد:

-چقدر پول به این جناب وکیل دادی؟ متوجه هستی داره فقط تیغت می زنه. وگرنه باید بهت بگه که با این حرف های شما تره هم خرد نمی کنن.

با داد گفتم:

-داریم مدرک جمع می کنیم؟ بلند تر از من گفت:

-میشه یکی از مدرک هات رو بگی؟ با اخم جواب دادم:

-مگه میشه حسام بزنه یکی رو بکشه بعد آب از آب تکون نخوره؟ با نگاهی عصبی گفت:

-فعلا که دیدی شده، دارن ازت سوء استفاده می کنن.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-اونی که داره سوء استفاده می کنه وکیلم نیست، تویی، می خوای شوهر خواهرت نره گوشه ی زندان، خواهرت بی شوهر بمونه.

او هم بلند شد و گفت:

-آره حتما میره زندان، احمق تو فکر می کنی من خوشم می آد همچین آدمی دور و برم باشه؟ با بغض گفتم:

-وکیلم میگه اگه مدرک جمع کنیم میشه برم در مورد حسام بگم تا دادستان قرار بازداشتش رو صادر کنه.

پوزخند واضح تری زد:

-چیزهایی که تو میگی، هیچ کدوم اسمشون مدرک نیست. وکیله هم داره بازیت میده تا جیب خودش رو پر پول کنه.

دوست نداشتم نا امیدم کند. دوباره همان جا نشستم. او هم به بالکن برگشت.

خسته بودیم، او خسته ی حرف هایی که شنیده بود، و من خسته ی حرف هایی که گفته بودم .

به طرفم برگشت و من ناخودآگاه گفتم:

-باید چیکار کنم؟

-فعلا برو بخواب.

تا اسم خواب را آورد مثل برق از جایم بلند شدم، ردی از یک لبخند کم رنگ روی لبش نشست. تند و تیز گفتم:

-باید برم خونه.

از بالکن به داخل خانه آمد. من هم به سمت مبل رفتم کیفم را برداشتم.

زودتر از من خودش را به راهروی باریک منتهی به در خانه اش رساند. با نگاه گذرایی به صورتش، به سمتش قدم برداشتم. وسط راه ایستاده بود. با چشم غره ای گفتم:

-کنار نمی ری؟

گردنش را کمی به چپ متمایل کرد و گفت:

-نمیشه که نصف شبی بیای کلی چیز بگی من رو بریزی به هم و بری.

با اخم جواب دادم:

-نیومده بودم که به همت بریزم، اومده بودم از خواب غفلت بیدارت کنم؛ بقیه ی چیز ها رو خودت اصرار کردی بفهمی. به این زودی یادت رفت چه قدر گیر دادی؟

سری تکان داد و با لحنی به معصومیت لحن یک پسر بچه ی شیطان گفت:

-می تونی یه چیز بگی که از این حال و هوای مزخرف دربیام.

اخم هایم بیشتر هم دیگر را در آغوش گرفتند. با اشاره ای به خودش

گفتم:

-برو کنار، من بلد نیستم چیزی بگم که حالت خوب بشه، حرف های من حالت رو بدتر نکنه، بهتر نمی کنه.

بی توجه به آنچه که من گفته ام، گفت:

-مثلا می تونی بهم بگی که چرا نصف شبی بلند شدی اومدی اینجا؟ لب هایم را جمع کرده و کلافه گفتم:

-چند بار می پرسی؟ این همه حرف زدم در مورد حسام، هنوز درک نکردی که به خاطر حال گیری حسام اینجام!

-می خواستم از فردا بیوفتم دنبال اذیت کردنت، اگه امشب نمی فهمیدم کی هستی و چی می خوای؛ راه اذیت کردنت رو هم خوب بلد بودم.

حرف هایی که می زد، سلسله ی منظمی نداشتند، انگار مغزش قدرت پردازش را از دست داده بود. تند و تیز نگاهش کردم و پرسیدم:

-مثلا می خواستی چه غلطی بکنی؟

لبخندی نیمه جان روی لبش نشست:

- یعنی تو باید تو خونه ی منم واسه م شاخ و شونه بکشی؟

بعد هم بدون آنکه مهلت حرف زدن به من بدهد از سر راهم کنار رفت و جهت مخالفم حرکت کرد:

-بمون برم پیرهن بپوشم برسونمت.

قبل از اینکه به اتاقش برود، گفتم:

-من ماشین آوردم، خودم میرم.

به طرفم برگشت:

-رانندگی خانم رو زیارت کردم، زیاد تعریفی نداره. پشت سرت می آم، خودمم باید یه هوایی به کله م بخوره؛ بمونم خونه دیوونه میشم.

خیره ی صورتم بود تا جواب مثبت بشنود، سری تکان داده و او هم به سمت

اتاقش رفت.

به سمت در رفته و به آن تکیه دادم. منتظر ماندم تا بیاید.

چند دقیقه بعد با همان تیشرت سورمه ای برگشت. فقط شلوار خانه اش را با جین توسی رنگی عوض کرده بود. امشب آن قدر دغدغه داشتم که یادم رفت دوست داشتم او را با لباس غیر رسمی هم ببینم. برای اینکه نگاه کشدارم را توجیه کنم، گفتم:

-الان پیرهنت رو عوض کردی؟

طعنه ی کلامم را گرفت و به سمت در آمد، قبل از اینکه خارج شویم، گفت:

حوصله ی دکمه بستن پیرهنم رو نداشتم، تو هم که به بستن همه ی دکمه

ها حساسی !

با اخم واضحی در را باز کردم و بیرون رفتم .

قصد کردم از پله ها پایین بروم که با صدایی آرام گفت:

-بیا از آسانسور بریم، نصف شبی صدا نده.

به طرفش برگشتم و مثل خودش یواش گفتم:

-نیست آسانسور صداش کمه، من از پله ها میرم، تو دوست داری با آسانسور بیا.

با حرص سر تکان داد و به دنبالم آمد.

وقتی در آپارتمان را باز کردم، نگاهی به عقب انداختم تا بدانم او در چه حال است، شل و وارفته، با سری پایین می آمد. این مطیع بودن ابدا" به او نمی خورد. سرش بالا آمد و من هم خنده ی روی لبم را خوردم و بیرون رفتم. ماشین مامان رو به روی آپارتمان بود. به سمت ماشینم رفتم، ولی ندیدم او بیرون بیاید. چندی بعد در پارکینگ باز شد و او با ماشینش بیرون آمد. من هم پشت فرمان نشستم. شهاب از ماشینش پیاده شد و به سمتم آمد، شیشه ی سمت دیگر ماشین را پایین دادم، اما او به سمت شیشه ی من آمد. خم شد و گفت:

-آروم برو منم پشت سرت می آم .

سپس اخمی کرد و ادامه داد:

-وقتی قلدری می کنی لبخند نزن، حرصم در می آد و این اصلا برای تو خوب نیست.

منتظر نماند تا جوابش را بدهم. به سمت ماشینش رفت و من هم ماشینم را راه انداختم.

من آرام رانندگی می کردم و شهاب هم آرام پشت سرم می آمد. خیابان خلوت بود. به لاین مقابل رفت و ماشینش در راستای ماشینم قرار گرفت.

نگاهی به سمتش کردم. دستش از ماشین بیرون بود و متفکر رانندگی می کرد. نگاهش من را هدف گرفت و سپس به مقابلش برگشت. این رفت و برگشت نگاه هایمان از خیابان تا صورت طرف مقابل چند بار تکرار شد.

نگاه هایمان خیره سری می کردند. او را نمی دانستم، اما من طاقت نگاه ممتدش را نداشتم. نگاهی که هر لحظه زلال تر می شد و من شهابی متفاوت از شهابی که تا الان شناخته بودم، می دیدم. کمی سرعت گرفته و او را پشت سر نهادم .

او هم اصراری نداشت تا دوباره در یک راستا قرار بگیریم. آرام و با طمانینه پشت سرم می آمد.

وقتی رسیدیم، نگاهی به عقب کرده و صبر نمودم تا برود، اما نرفت. می خواستم قبل اینکه ماشین مامان را به پارکینگ ببرم رفتن او را ببینم. چند دقیقه ای ماندم، اما او نرفت. ماشینش را هم خاموش کرده بود. با یادآوری مطلبی از ماشین پیاده شده و به سمتش رفتم. شیشه ی سمت خودش را پایین داد، من هم به همان سمت رفتم.

کمی خم شده و به او که مستقیم نگاهم می کرد، گفتم:

-باید یه چیزی بهت بگم.

صورتش در هم رفت:

-وای ! اگه بده نگو، ظرفیت امشبم سرریز شده.

تلخندی زدم:

-حق داری؛ واقعیت تلخ، حقیقت دردناکیه ! ولی چیز بدی نمی خوام بگم، در مورد خانم یمینه.

نفس عمیقی کشید و منتظر ماند تا بقیه ی حرف هایم را بشنود.

-امشب که بهش زنگ زده بودم مامانش تو بیمارستان بستری بود، اگه میشه بهش زنگ بزن بگو فردا نیاد.

نگاه عمیقی به من کرد و گفت:

-الان بهش زنگ می زنم، میرم بیمارستان یه سری هم بهش بزنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.

سعی کرد لبخندی در جواب تشکر من بزند، اما خیلی موفق نشد. حالش مساعد نبود و این ناگفته پیدا بود.

کمی عقب کشیدم و گفتم:

-برو شهاب هم گفت:

-تو برو، منم میرم.

پشت به او به سمت ماشینم رفتم. دلم می خواست به او بگویم" رسید زنگ بزند" یا " با این حالش نرود و بماند" مثل حرف هایی که مامان در موقعیت های مشابه به سهراب خان می زد، اما فقط دلم می خواست، زبانم تابع قلبم نبود .

احساس کردم هیچ وقت نمی توانم کلام محبت آمیزی به اوبگویم. با هجوم این فکر به ذهنم، دلم پر از غصه شد. نرسیده به ماشین و قبل از سوار شدن به خودم دلداری دادم، که من اگر زبانم محبت بلد نباشد، با رفتار و کارم به بقیه نشان می دهم؛ خب باید از همین نصف شب به سراغش رفتن می فهمید که یک مرگی دارم؛ همیشه که نباید گفت.

در ماشین را باز کردم و دلم نیامد بدون آن نگاه معروف آخر بروم.

نگاهی به سمتش کردم و ناخودآگاه دستم را بالا آورده و برایش تکانی دادم. جوابم را با خاموش و روشن کردن چراغ های جلوی ماشینش داد.

به جز دلم، دست هایم هم کارایی داشتند. شاید روزی زبانم هم به نفع او در کام چرخید.

با خیالی خیلی جمع تر پشت فرمان نشستم و ریموت پارکینگ را زدم.

حال و روزم قابل مقایسه با چند ساعت پیش نبود!

ماشین را پارک کرده و بالا رفتم. می دانستم باید کلی جواب به مامان پس بدهم، تصمیم داشتم یک بار برای همیشه هم خودم و هم او را راحت

کنم.

آرام کلید را در قفل چرخاندم. همین که در را باز کردم، مامان را روبه روی خود دیدم. پشت سرش هم سهراب خان و امیر رضا را؛ مامان جلوتر آمد و بلافاصله بعد گفتن: " کدوم گوری رفته بودی" ؟ کشیده ای به صورتم زد.

عکس العملی نشان ندادم. امیر رضا چرخید تا نبیند، اما سهراب خان جلو آمد و دست مامان را گرفت. همه چیز خیلی سریع پیش رفت. سهراب خان مامان را از من دور کرد، اما مامان با صدایی که سعی می کرد بلند نشود غرغرکنان، می گفت:

-آخه خودسری هم حدی داره،جونم رو به لبم رسونده. گوشی بی صاحاب مونده ش رو هم جواب نمی ده آدم بدونه کدوم گوریه .

به سمت من برگشت و گفت:

-کجا بودی تا الان؟ من و خر کردی کجا رفتی؟ سهراب خان به حرف آمد و گفت:

-بابا سیمین صدات رو بالا نبر نصف شبی، اومده دیگه، حالا برو بخواب فردا صبح حرف بزنید .

همان جا مقابل در خشکم زد .

امیر رضا نگاه گذرایی به من کرد. از نگاهش چیزی دستگیرم نشد.

سهراب خان رو به او گفت:

-دستت درد نکنه امیر رضا، تو هم بیا بگیر بخواب.

امیر رضا گفت:

-نه من میرم خونه.

مامان به سمت بالا رفت. سهراب خان هم با نگاهی به طرف من گفت: -فردا صبح باهاش صحبت کن، الان یه خرده عصبانیه .

امیر رضا به طرفم آمد و سهراب خان هم از پله ها بالا رفت.

می خواستم از کنارش رد شوم و به اتاقم پناه ببرم که صدایم زد:

-یکتا خانم کجا بودی؟

فکر نمی کردم او را هم خبر کنند، به سمتش چرخیدم و برای اینکه جواب دندان شکنی به این کنجکاوی بی جایش بدهم، گفتم:

-کجا می تونم باشم به نظرت؟ مامان اینا آدم قدیمی ان، تو که امروزی هستی، جای خیلی خوبی بودم.

با این حرفم او هم خجالت و آن حجب و حیای همیشگی اش را کنار گذاشت و گفت:

-والا ما تا خونه ی عشقتون هم رفتیم، اونجا هم که نبودین.

بر جای ایستادم و با بهت به سمتش برگشتم:

-کجا رفتی تو؟

-مگه شما چند تا عشق داری؟

من از شدت استرس رو به هلاک شدن بودم او در حال طرح معما بود.

عصبی پرسیدم:

-کجا رفتی؟

نگاهش را در کل صورتم چرخاند و بی تفاوت گفت:

-وقتی بابا بهم زنگ زد که تو نیستی ازم خواست یه سر هم برم خونه ی نامزدتون و ببینم اونجا هستین، که نبودین. ایشون هم نگران شدن و هر چی زنگ زدن برنداشتین.

وای خدایا گند زده بود!

دلم می خواست یکی از آن سیلی هایی که مامان به صورتم زده است، حرام صورتش کنم.

فقط پر اخم نگاهش کردم و با همان اخم به طرف اتاقم رفتم.

گوشی همراهم را از کیفم بیرون آورده و نگاهی به صفحه اش انداختم.

میان حجم تماس هایی که داشتم، شماره ی حسام هم بود.

حالا باید برای این غیب شدن شبانه ام برای او هم دلیلی می تراشیدم.

گوشی را روی تخت انداختم.

حسام و هر چه که مربوط به آن بود را بعد موکول کردم و به سمت در رفتم. آن را باز کرده و از اتاقم خارج شدم؛ سهراب خان روی مبل نشسته و به آن تکیه زده بود. راهم را به سمت راه پله ها کج کردم که گفت:

-الان نرو بالا یکتا، دوباره داد و فریاد راه می ندازه.

از چند تا پله بالا رفتم و همزمان گفتم:

-می خوام باهاش صحبت کنم.

برایم سخت بود وارد اتاقی بشوم که متعلق به مامان و سهراب خان است.

رفتن به این اتاق را هم به مانند اتاق پریا تحریم کرده بودم، تحریم آن یکی را شکانده بودم، این یکی را هم می توانستم. تقه ای به در زده و وارد شدم، یادم آمد شب هایی را که از اتاقم بیرون می آمدم و پشت در این اتاق می نشستم و خیره ی در می ماندم تا مامان را ببینم. گاهی من را می دید و گاهی نمی دید. گاهی صدای ریز پچ پچ و خنده هایشان می آمد و گاهی من هر چه گوش تیز می کردم، نمی آمد. یکبار روی گردن مامان کبودی دیدم که شب قبل نبود، آن موقع ها فکر می کردم سهراب خان مامان را اذیت می کند و بعد آن هر وقت که سهراب خان می آمد و می رفت من فوبیای آن را داشتم که بدانم روی گردن مامان باز هم آن کبودی ها است؟ حتی الان که کاملا توجیه بودم باز آن خاطره در ذهنم سیاه و تاریک بود.

به در تکیه دادم. مامان شالی به دور سرش بسته و به تخت تکیه داده بود.

نیم نگاهی به من کرد و دوباره سرش را به حالت قبل برگرداند. با اطمینان

گفتم:

-مامان من می خوام از حسام جدا بشم، فقط الان نمی تونم چیزی بهش بگم، اول پولم رو از فروش اون مغازه ها بگیرم و بعد تمومش می کنم.

الان چیزی بگم لج می کنه.

متحیر سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، فکرش را هم نمی کرد که خودسری های شبانه ام نتیجه ی به این شیرینی داشته باشد. با بغض گفت:

-غلط می کنه لج کنه، خودم میرم سراغش.

که خودش برای شهاب در نظر گرفته بود. حالا دیگر فقط پای پریا در میان نبود، کینه ام از او عمیق تر شده بود. انگار قسمت من بود که او همیشه پایش را در کفش آدم های محبوب زندگیم بکند!

**

شهاب با شنیدن صدای زنگ آیفون بلند شد و به سمتش رفت. فرهاد خودش را زود رسانده بود. حداقل در این اوضاع وانفسای امروز، کسی بود که نخواهد دندانش را در دهانش خرد کند.

در را باز گذاشت و خودش به سمت مبل رفت و روی آن نشست. حساب و کتاب ساعت نخوابیدن از دستش در رفته بود.

با سایه ای که رویش افتاد، سری چرخاند و با دیدن فرهاد سلام کوتاهی گفت.

فرهاد نگاه عمیقش را به او دوخت. دستپاچه هم به نظر می آمد، رو به شهاب گفت:

-همه میرن دوبی سرحال برمی گردن تو رفتی هپلی شدی، یه شونه به اون موهات می زدی.

شهاب بدون توجه به شوخی اش گفت:

-بشین کارت دارم.

فرهاد ننشست و با همان دستپاچگی جلو آمد و گفت:

-ببین شهاب من نمی دونم تو چی فهمیدی و چی شنیدی، بذار اول برات توضیح بدم، بعد هر کاری دلت خواست بکن.

شهاب روی مبل جا به جا شد و گفت:

-چی میگی؟ حالت خوبه؟

فرهاد نگاه سوالش را روی صورتش نگاه داشت و گفت:

مگه واسه قضیه ی روشنک نگفتی صبح زود بیام؟ شهاب با تعجب و کمی گیج پرسید:

-کدوم قضیه، روشنک مگه چی شده؟

فرهاد ابرویی بالا انداخت و به مانند کسی که خودش را لو داده باشد، با تعجب گفت:

-مگه تو واسه موضوع روشنک نگفتی بیام اینجا؟

شهاب تمام حرف ها و سوال هایی که را که می خواست به فرهاد بگوید از یاد برد و گفت:

-بگو ببینم قضیه ی روشنک چیه؟

فرهاد پوف کلافه ای کشید و روی مبل نشست:

-فقط گوش بده و داد فریاد راه نینداز.

شهاب که از این همه دست دست کردنش خسته شده بود، با خشم

گفت :

-بگو بابا، رو اعصاب من راه نرو.

فرهاد که کماکان نگران عکس العمل های شهاب بود، با احتیاط و دست به عصا گفت:

-یادته گفتم روشنک یه چند باری زنگ زده و از تو گله داشته؟ شهاب کمی به جلو متمایل شد و گفت:

-نگو که اومدی الان تو این اوضاع گلایه های روشنک رو واسه م خبر بیاری؟

فرهاد سری به نشانه ی نه تکان داد:

-راستش شهاب فردای روزی که تو رفتی دوبی روشنک اومد شرکت، اولش از تو گفت و همون حرف های تکراری. یکی دوبار هم زنگ زد، تا اینکه یه شب بهم گفت که در موردش فکر کنم.

شهاب لبخندی همراه با بهت زد:

-یعنی چی که بهش فکر کنی؟

فرهاد از اینگونه پرسیدن شهاب احساس خطر کرد، دوست نداشت که مورد سوء ظن شهاب قرار بگیرد. با آرامش گفت:

-ببین شهاب من بعد اون روز دیگه نخواستم...

اما صدای بلند شهاب که با لحنی تقریبا بهت زده و بلن ادا شد، او را متوقف کرد.

-روشنک چی می خواست؟

فرهاد هم برای اینکه شکش را برنیانگیزد گفت:

-ازم خواست بیشتر باهاش آشنا بشم و درباره ی ازدواج باهاش فکر کنم

...

صورت در هم رفته ی شهاب به او اجازه ی پیشروی نداد.

شهاب هم با پوزخندی عقب کشید و سرش را به مبل تکیه داد. فرهاد گفت:

-تو که می دونی من هر چی باشم، از این جور کارا خوشم نمی آد.

شهاب پوزخندش را جمع کرد و گفت:

-بی خیال، در مقابل چیزهایی که دیشب شنیدم، این خبر خیلی مالی نیست. این توش گمه.

سپس فرهاد با آرامشی که از حرف های شهاب گرفته بود، گفت:

-خبرهایی که می گی رو کی بهت داده، یکتا؟ شهاب با تعجب پرسید:

-چرا باید یکتا بهم خبر بده؟

فرهاد هم که دیگر آن استرس اولیه ی ناشی از برخورد تند شهاب را نداشت، گفت:

-دیشب می خواستم بیام و در مورد روشنک بهت بگم، دوست داشتم از خودم بشنوی، همین که پیاده شدم یکتا رو دیدم.

شهاب چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-چون یکتا اینجا بوده، یعنی اون بهم خبر داده؟ فرهاد به حالت مچ گیرانه نگاهش کرد و گفت:

-تا قبل از اون که با هم صحبت کردیم حالت خوب بود. از خبر مبر هم حرفی نمی زدی. البته خب حق با توئه، وقتی یه زن نصف شب می آد خونه ی آدم یه خرده احمقانه ست اگه فکر کنی که واسه دادن خبر اومده، بگیم برای رفع دلتنگی اومده قشنگ تره.

حرفش زیادی طعنه داشت و شهاب از لحن گفتنش و تکیه ی کلامش روی دلتنگی خوشش نیامد، برآشفت و با اخمی واضح گفت: -مزخرف نگو، اومده بود یه چیزی بهم بگه، چون فردا صبح برای گفتنش دیر بود.

فرهاد لبخندی زد:

-خب من که از اول گفتن واسه دادن خبر اومده، تو زدی زیرش. هر چند باز من نمی فهمم دختری که زیر پای حسام نشسته چه خبری حیاتی داره نصف شب بهت بده؟

شهاب از جایش بلند شد و با بداخلاقی گفت:

-برو به جونش دعا کن، و گرنه اگه امروز حرف روشنک رو پیش می کشیدی من اردنگی از خونه پرتت می کردم بیرون.

فرهاد بعد از حرف های شهاب تصور می کرد که شهاب با موضوع روشنک عاقلاته کنار آمده است، اما با این حرف شهاب مطمئن شد که شهاب فقط رسیدگی به آن را به بعد موکول کرده؛ در صدد توضیح دادن برآمد و گفت:

-شهاب من که مسئول فکر و رفتار بقیه نیستم، روشنک آدم بی ثباتیه و این رو خودت هم خوب می دونی.

شهاب نیم نگاهی به سمتش کرد و

بعد روی یکی دیگر از مبل ها نشست. این مرتب حال به حال شدن و جا عوض کردن ها فرهاد را مطمئن ساخت موضوعی، سخت دوستش را آزار می دهد، آن قدر آزار دهنده که روشنک و کارش برایش در درجه چندم اهمیت قرار دارد. از جایش بلند شد و روبه روی شهاب قرار گرفت:

-چی شده شهاب؟

شهاب اشاره ای به مبل روبه رویش کرد و گفت:

-به چند تا سوال من رو بدون اینکه چیزی خودت بپرسی جواب بده.

فرهاد با کنجکاوی سری به نشانه ی تایید تکان داد و شهاب سریع پرسید:

-یکی دو بار بهم گفتی که اون اواخر نامزدیتون به نوشین شک داشتی، فکر می کنی با حسام در ارتباط بوده، چرا همچین چیزی می گفتی؟ فرهاد خیره خیره نگاهش کرد، نمی دانست شهاب چه مرگش شده است که این بار خودش پیش قدم شده و می پرسد. با لحن بی تفاوتی گفت:

-بی خیال داداش، یه چرتی گفتم. نوشین از حسام خوشش می اومد ولی اهل این حرف ها نبود.

شهاب غرید:

-نزن زیرش، فقط بگو چرا همچین فکری می کردی؟ فرهاد که دید شهاب قصد کوتاه آمدن ندارد، گفت:

-خب رفتارهای نوشین یه جوری بود که بهش شک کردم. یکی دوبار دیده بودم که دم در شرکت با هم صحبت می کنند. یا وقت هایی که نوشین می اومد شرکت چند دقیقه بعد حسام هم سر و کله اش پیدا می شد، فکر کنم تلفنی هم در ارتباط بودند. گاهی حس می کردم شخصی که نوشین به اسم سمیه باهاش حرف می زنه خود حسامه.

شهاب با وجود حرف های دیشب یکتا شک نداشت که تمام حدس و گمان های فرهاد درست است. دلش به حال فرهاد می سوخت، دلش ماتم پریای جوانی را داشت که قربانی هوس های دو تا آدم دیگر شده بود،

هوس هایی که دامن گیر بودند و حالا دختری دیگر در مرز نابودی بود برای آن هوس!

همه حق داشتند، فرهاد، یکتا، اما نوشین خواهرش بود، هر چه که بود خواهرش بود و این حقیقت قابل کتمان نبود. از جایش بلند شد.

یقه ی فرهاد را گرفت و از جایش بلندش کرد:

-میگی چرت و مزخرفه، کافیه یه بار دیگه این حرف های چرت و مزخرف رو ازت بشنوم، اون وقت که باید بگردی دنبال سوراخ موش.

فرهاد برای لحظه ای فکر کرد که شهاب دیوانه شده است، اما وقتی شهاب یقه اش را رها کرد، این فکر را از سرش خط زد. شهاب عقب عقب رفت و روی مبل نشست. سرش را میان دست هایش گرفت. برایش سخت بود که بگذارد آبروی خانواده اش و خواهرش اینگونه به فنا برود، از آن سخت تر این بود که همه بدانند خواهرش با هرزگی هایش باعث خودکشی یه دختر بی گناه شده است. صفتی مناسب تر از هرزه برای نوشین پیدا نمی کرد، به عنوان یک برادر برایش سخت بود که خواهرش را حتی در پستوی ذهنش هرزه خطاب کند، اما شاید یکتا راست می گفت که : " واقعیت تلخ، حقیقت دردناکیه." آن قدر گناه کار بودن خواهرش دردناک بود که تاصبح بیدار ماند. با اعتیاد شایان می شد کنار آمد؛ اما نوشین چگونه دلش آمده بود که زندگی پریای معصوم را به بازی بگیرد؟ فرهاد یقه ی لباسش را مرتب کرد، شهاب هیچ گاه اینگونه نبود. دستی به شانه اش زد و گفت:

-چه مرگته شهاب؟

دست هایش را از دور شقیقه اش برداشت، می توانست با فرهاد برای کمک به خود حرف بزند . مقاومتی نکرد و همه ی حرف های یکتا درباره ی شایان و فروش مغازه های پاساژ را به او گفت.

از قتل پدر حسام و ماجرای نوشین چیزی نگفت. این راز باید بین خودش و یکتا می ماند.

با هم فکری هم تصمیم گرفتند برای رهایی از نقشه ی حسام، هر چه زودتر تمام سهمش را به سمیعی بفروشد. سمیعی چند باری به او پیغام داده بود که تمام سهمش را یکجا می خرد، حالا می توانست این کار را بکند، کسی هم به یکتا شک نمی کرد .

فرهاد لیوانی چای مقابلش گذاشت و با شک پرسید:

-شهاب چرا باید یکتا بیاد این حرف ها رو به تو بزنه؟ شهاب هم گفت:

-خب چند بار بگم، سر پریا از حسام کینه داره.

فرهاد موشکافانه گفت:

-این دلیل نمیشه که بیاد راپورت حسام رو به تو بده. مثلا چرا باید موضوع شایان رو بهت می گفت؟

شهاب خودش هم به این موضوع فکر کرده بود، اما در نهایت آن را به روح پاک یکتا ربط داد که نمی توانست بنشیند و تماشا کند که حسام چه بر سر آن ها می آورد. خودش هم گفته بود که آن ها را بی گناه می

داند.

فرهاد لیوان چایش را برداشت و گفت:

-با عصبانیت چیزی درست نمیشه؛ یکی دو روز شرکت نرو تا به قول خودت به یکتا شک نکنه، بعد برو تموم سهمت رو به سمیعی بفروش . فقط سر تکان داد.

فرهاد ادامه داد:

-برای شایان هم یه فکری بکن تا دیر نشده؟ عصبی نفسش را بیرون داد و گفت:

-هیچ کس رو نمی خوام ببینم فرهاد، اصلا نمی تونم خودم رو بزنم به اون راه و با حسام و شایان رو به رو بشم.

مقابل فرهاد، نوشین را فاکتور گرفت، دلش بیشتر از همه از او پر بود.

مطمئن نبود اگر او را ببیند بتواند خودش را کنترل کند. تنها به خاطر یکتا دندان روی جگر می گذاشت. دوباره رو به فرهاد گفت:

-فعلا هیچ کاری نمی تونم برای شایان بکنم، فقط یکتا دیده که تو خونه ی حسام بوده، کوچکترین کاری کنم برای یکتا بد میشه.

فرهاد متفکر گفت:

-از کجا مطمئنی که یکتا درست متوجه شده؟ شاید اشتباه دیده؟ شهاب لیوان چایش را که سرد شده بود روی زمین گذاشت و گفت: -این همه حرف زدم تازه میگی لیلی زنه یا مرد؟ یکتا دختر تیزیه، محاله اشتباه کنه.

فرهاد گفت:

-اینجوری که نمیشه دست روی دست بذاری تا شایان باز بره دنبال حسام.

شهاب خیره ی صورتش با لحنی قاطع گفت:

-یه چند روز این ور و اون ور چه فرقی می کنه به حال شایان؟ باید یه جوری برنامه ریزی کنم که حسام فکر کنه خودم فهمیدم، اصلا دلم نمی خواد یکتا براش مشکلی پیش بیاد. حسام رو که می شناسی چه قدر آشغاله.

فرهاد تیز نگاهش کرد و با شک گفت:

-زیادی یکتا یکتا می کنی، دیشب مثل اینکه زیادی شب تاثیر گذاری بوده، کلا نظرت درباره ی یکتا صدو هشتاد درجه تغییر کرده. دیشب چه خبر بوده اینجا؟

جمله ی آخرش به ظاهر شوخی بود، اما در واقع منظورش همانی بود که گفت ؟

شهاب به یاد آن خواسته ی آخر یکتا و دست تکان دادنش افتاد. به کوسن مبل تکیه داد و چشم هایش را بست. یک شبه به یک بلوغ فکری درباره ی یکتا رسیده بود، حالا یکتا در تصوراتش دختری جسور که خط قرمز نمی شناسد، نبود؛ دختری بود که چیزهایی می دانست که اگر هر کسی می دانست به جنون کشیده می شد. حالا درک می کرد چرا همیشه آن چشم های زمردی اش به نظر معصوم ترین چشم های دنیا می آید. زیر لب گفت:

-من خوابم می آد فرهاد، تو برو.

چشم های خودش بسته بود، اما یادش به یاد چشم های معصوم و طعم داری بود که می توانست آرامشی از جنس آرامشی که تا الان تجربه نکرده را به وجودش سرازیر کند.

هنوز کاملا غرق این آرامش غریبه نشده بود که با سوال فرهاد مجبور شد چشم باز کند. فرهاد بالای سرش ایستاده بود:

-می خوای من برم دنبال کارای شایان؟ کمی نیم خیز شد:

-می تونی، اگه بری عالی میشه. من واقعا جدای از یکتا خودمم نمی کشم برم سراغ شایان.

فرهاد لبخندی زد:

-شایان رو بسپر به من، اول بفهمم چه زهر ماری می کشه، بعد یه فکری به حالش می کنم.

قدرمندانه گفت:

-خیلی آقایی.

این صفتی که به فرهاد نسبت داده بود کمی هم تحت تاثیر برخوردهای منطقی فرهاد بعد از آن شورش نوشین بود.

فرهاد کمی خم شد، حس کرد حرفی که می خواهد بگوید باید از نزدیک گفته شود تا تاثیر گذارتر باشد:

-حواست هست که باید از این دختره، یکتا، فاصله بگیری. کارت باهاش تموم شده دیگه؟

شهاب با شنیدن قسمت دوم و سوالی جمله ی فرهاد به شوخی گفت:

-مگه خلم، تازه کار من باهاش شروع شده. حیف نیست دختر به این خوبی.

فرهاد راست ایستاد و با اخمی گفت:

-من فعلا میرم. تو هم بگیر بخواب؛ تا کمتر هذیون بگی. چشمات خمار شده.

چند قدم به سمت جلو و خروج از خانه برداشت، اما ناگهان ایستاد و به سمت شهاب برگشت:

-من بعد اون روز قدغن کردم که روشنک بیاد طرفم. گفتم دیگه نیاد. شهاب با شنیدن این حرف سر روی مبل گذاشت و به حالت قبل چشم هایش را بست. تنها صدای باز و بسته شدن در را شنید. هر کاری کرد تا به تصویرهای لحظاتی قبل دوباره جان دهد، نتوانست. فراموش کرد آن چشم ها چه رنگی بوده است. فرهاد با آوردن اسم " روشنک " به آن تصویرها پارازیت فرستاده بود.

**

سرش زیر پتو بود، اما از صدای آرام قدم هایی حدس زد که مادرش به اتاقش پا نهاده باشد .

مادرش پتو را از روی صورتش کنار زد، این شهاب، شهابی نبود که بیست روز پیش از این خانه رفته بود.

-بیا پایین نوشین اومده دیدنت .

شهاب با شنیدن اسم نوشین با بدخلقی گفت:

-بهش بگو بره، می آم یه چیزی بهش میگما.

خانم نوابی با تعجب نگاهش کرد:

-تو که کینه ای نبودی شهاب، تو و نوشین بحث های بدتری هم داشتین،هیچ وقت اینجوری براش قیافه نمی گرفتی. خب تو زدی تو گوش شوهرش، اونم بهت پرید. خب حق داره. توی این اوضاع، درگیری تو و حسام دیگه چیه؟ سر ساختمون جلوی چند نفر زدی زیر چشم شوهر خواهرت، انتظار داری خواهرت هیچی نگه؟

پتو را دوباره به سرش کشید. دوست داشت به مادرش بگوید که کاش مشکلش با نوشین به همان بحث دم رفتن به دوبی خلاصه می شده و چیزهای بدتری نشنیده باشد.

دوباره خانم نوابی گفت:

-اولش که از دوبی برگشتی دو روز نیومدی، دیشب هم که نصف شب فقط رفتی بابات رو دیدی، با بقیه ی ما هم دعوا داری. خواهر حامله ت یه ساعت پایین یه لنگه پا وایستاده، بیا یه سلام و علیک کن برو. ساعت یازده ی ظهره، چه وقت خوابه؟

نمی توانست بگوید سه شب است که خواب ندارد. سه شب است گاهیپریا، گاهی پدر حسام و سر آخر یک جفت چشم جادویی خواب را از ربوده اند. از هر کدام می گفت مادرش پس می افتاد.

ناچار به تندی گفت:

-به درک وایستاده، بهش بگو بره. بیا پایین یه چیزی میگم که دیگه نشه جمعش کرد.

خانم نوابی دست بردار نبود. پتو را با سرعت از روی سرش کشید.

-مرد گنده چته؟

با استیصال به مادرش نگاه کرد و از جایش بلند شد .

خانم نوابی با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-ای بابا، عین دخترا اومدی چپیدی تو اتاقت، حرف هم نمی زنی. بیا پایین با این دختر دو کلمه حرف بزن، دلش ترکید.

از جایش بلند شد:

-بهش بگو خودش رو آماده کنه به محض دنیا اومدن بچه ش باید طلاقبگیره.

خانم نوابی که از این بی منطقی اش عصبی شده بود، با صدایی که کمتر پیش می آمد برای شهاب بالا برود، گفت:

-طلاق بگیره؟ مگه دست توئه؟ بدبخت نوشین حق داره میگه که داره چوب دشمنی تو رو با حسام می خوره. به زن حامله بگم برو آماده شو بچه ت دنیا آمد از شوهرت طلاق بگیری...

با صدایی که بی شباهت به یک آدم رو به جنون نبود، گفت:

-آره، باید جدا بشه، باید. غلط کرده از شوهر لا اوبالیش حامله شده. مردم از شوهر عاقل شون بچه دار نمی شن، حامله شدنش این وسط چه غلطی بود؟

خانم نوابی با گفتن :

-شهاب بخدا بیای پایین اینطوری باهاش حرف بزنی، من می دونم و تو به سرعت از اتاق بیرون رفت.

دیروز عصر به سمیعی زنگ زده بود و کار فروش مغازه ها را تمام کردهبود. سه روزی بود که از دوبی آمده بود و هنوز به شرکت نرفته بود، اما می خواست برود. دوست داشت قیافه ی حسام را بعد از فروش تمام سهمش به سمیعی ببیند. حسام تمام دیروز را به او زنگ زده و خواستار این بود که به شرکت بیاید و درباره ی فروش مغازه هایش حرف بزنند.

اگر یکتا به او گوشزد نکرده بود که حسام چه چیزی برایش در آستین دارد همان روز در تله ی حسام می افتاد.

تمام بی حوصلگی اش با یادآوری این مسائل از بین رفت.

شلوار و پیراهنش را از داخل کمد برداشت. حتی قصد نداشت به اندازه ی یک چای نوشیدن در خانه بماند. کاری که به شدت عاشقش بود.

اینکه مادرش برایش چای بریزد و او در آرامش بنوشد. نوشین تمام پل های پشت سرش را خراب کرده بود. دیگر دلش با او صاف نمی شد .

بعد شستن دست و صورتش به سالن طبقه ی پایین رفت.

نوشین با دیدن او از جایش بلند شد. شهاب حتی یک نیم نگاه هم به سمتش نکرد. تنها به سمت مادرش سر چرخاند و کوتاه " خداحافظ " ی

کرد .

شنیده بود دخترانی کمر پدرهایشان را خم می کنند، یا دخترانی که انگ بی غیرتی به پیشانی برادرشان می چسبانند، اما ندیده بود. درد داشت این

دیدن .

با خود فکر کرد نوشین چطور می خوابد؟ اصلا خوابش می برد؟ عذاب وجدان ندارد؟

به سمت ماشینش رفت. خطاهای نوشین را نمی شد جبران کرد. پریا زیر خاک سرد بود و برگرداندنش امکان پذیر نبود.

درد این دانستن روی شانه هایش سنگینی می کرد و احساس می کرد از روی یکتا هم شرمنده ست که برادر نوشین است.

با سرعت به سمت شرکت راند. احتمال می داد که حسام تا الان پی برده باشد که چه کلاه گشادی به سرش رفته است.

وقتی رسید خیلی سریع ماشینش را پارک کرد. اشتیاق زیادی برای دیدنحسام داشت. خبر داشت که یکتا دو روز قبل به شرکت نیامده است. این نیامدن های یکتا را دوست داشت. یکتا هر چه از حسام دور می ماند به نفع خودش بود، گربه کوچولویی که فکر می کرد یک ماده شیر خشمگین است. می ترسید این توهم او را بیچاره کند.

از آسانسور بیرون آمد و زنگ شرکت را زد. عملا دیگر اینجا کاری نداشت. از این به بعد تنها در شرکت پدرش می ماند و قید هر چه شراکت را می زد، مار گزیده ای بود که دیگر از هر ریسمانی بیم داشت، اما حس یا حس هایی امروز او را به اینجا کشانده بود. حس دیدن وارفتگی حسام.

حس خوب نبودن یکتا در شرکت.

با باز شدن در توسط خانم یمین، با خوشرویی لبخند زد و احوالپرسی

کرد:

-خوبید، حال مادرتون بهتره؟

خانم یمین تشکر آمیز نگاهش کرد و گفت:

-ممنون از لطفتون، دیروز صبح مرخص شده.

شهاب با همان لبخند نصف و نیمه " خدا رو شکر " ی گفت و پرسید:

-آقای آزاد هستن؟

خانم یمین به سر جایش برگشت و همزمان گفت:

-نه الان نیستن. صبح با خانم صدر اومدن. قرار بود یه سر برن خونه ی پدریشون و برگردن. فکر کنم دیگه برسن.

دوست داشت بر سر خانم یمین فریاد بزند و بگوید: " خانم صدر غلط کرده" ؛ اما او که تقصیری نداشت. تقصیر را دختر خیره سری داشت که کفش پاره ی لجبازی به پا کرده و تا آخر این مسیر پروپیچ خم را می خواست با آن برود. انگار بلد نبود که به عقب برگردد.

تغییر کردن رنگ نگاهش خانم یمین را به حدس های قبلش مطمئن کرد.

حدس ها و فکر هایی که گاهی خودش را به خاطر پروراندن آن ها سرزنش می کرد. با اخم های در هم رفته ی مرد روبه رویش و پریدن به یک باره ی لبخند روی لبش این فکر که بین این دو رابطه ای ست قوت گرفت.

شهاب عصبی به طرف اتاق حسام رفت. آن جا بهتر می شد خیابان را دیدو منتظر ماند. باید به حرف خانم یمین در مورد زود برگشتن شان اکتفا می کرد و منتظر می ماند. چند دقیقه پشت پنجره ایستاد. با ناراحتی عقب کشید و از اتاق بیرون رفت. فکری مثل خوره به جان روح و روانش افتاده بود. " این دختر حتما سر خود را به باد می داد" برای چه به دنبال حسام به خانه ی پدری اش در آن منطقه ی متروک رفته بود؟ اصلا دنبال چه بود؟ چه می خواست بعد هشت سال پیدا کند؟ پدر حسام پرت شده بود و هیچ مدرکی پیدا نمی کرد.

اصلا اگر حسام مثل آن روز در اتاق هوس می کرد اذیتش کند چه می کرد؟

آن قدر در سالن شرکت قدم زد و به این طرف و آن طرف رفت که به تمام حدس و گمان های خانم یمین لباس یقین پوشاند. خانم یمین لب به دندان گرفته بود. برای او این نگرانی ها قابل پذیرش نبود. اصلا هر چه که فکر می کرد ربط بین این دو را پیدا نمی کرد. دو تا آدمی که انگار خیلی از هم بی خبر نبودند. مرد رو به رویش نیمه شب به توصیه ی یکتا به بیمارستان می آمد و حال مادرش را می پرسید. وجود رابطه ی عاطفی بین برایش قابل هضم نبود. به رفتارهای شهاب دقت کرد. آثار کلافگی در او مشهود بود. با صدای باز شدن در آسانسور شهاب به عقب رفت و به لبه ی میز خانم یمین تکیه داد. خانم یمین ریز ریز رفتارهایش را زیر نظر گرفت.

کسی کلید انداخته و در حال باز کردن در بود. شهاب خیره ی مقابلش شد. با باز شدن در قیافه ی در هم رفته ی حسام نمایان شد؛ اما او با وجود اینکه به قصد دیدن قیافه ی شکست خورده ی حسام آمده بود، اما فقط پشت سرش را نشانه گرفت. دختری که دقیقا پشت حسام بود. شال کرمی به سر داشت و مانتوی تا روی زانوی مشکی پوشیده بود. آرایشش هم مثل همیشه بود؛ کم و مختصر ! نگاه از او گرفت و متوجه ی قیافه ی در هم رفته ی حسام شد. قاعدتا بعد این مدت طولانی باید با هم یک اواحوالپرسی درست و حسابی می کردند؛ اما تنها یک نگاه خصمانه بینشان رد و بدل شد. حتی هیچ کدام به هم سلام نگفتند. قیافه ی حسام کاملا گویا بود که فهمیده است که شهاب با او چه کرده است.

حسام به طرف اتاقش رفت و یکتا آرام در را بست. انتظار نداشت شهاب را در شرکت ببیند، آن هم با این نگاه خیره و عصبی. فکر می کرد پرونده ی این طور نگاه کردن ها بین شان بسته شده باشد .

با گفتن " سلام " سعی کرد اوضاع را از این حالت متشنج درآورد.

جواب سلامش را فقط خانم یمین داد که او هم غرق حلاجی نگاه دستپاچه ی یکتا و نگاه اخموی شهاب بود. شهاب قدمی به جلو برداشت و با نگاهی ملامت گر نگاهش کرد. بعد به یکباره نگاه گذرایی به خانم یمین کرد و به حالت ناراضی به سمت اتاق خودش رفت.

یکتا از نگاهش ناگفتنی ها را فهمید، اما او نیامده بود که با دوتا نگاه عقب بکشد. اگر قرار بر این بود خیلی وقت پیش کنار می کشید.

به طور عجیبی دوست نداشت وقتی شهاب در شرکت حضور دارد به اتاق حسام برود. همان جا کنار خانم یمین ماند و روی مبل نشست. خدا خدا می کرد حسام صدایش نزند و به او را به اتاقش فرانخواند. دوست نداشت با حسام تنها باشد آن هم زمانی که شهاب دو قدم جلوتر داخل اتاقش است.

انتظارش زیاد طول نکشید شهاب با در دست داشتن سوئیچ ماشین و کیفش از اتاق بیرون آمد و به سمت در رفت. مقابل در قبل آنکه آن را باز کند نگاهی به خانم یمین کرد و گفت:

-فعلا خداحافظ، فکر نکنم دیگه اینجا بیام. شما هم کارات رو راست وریست کن بیا پیش خودمون .

در را باز کرد و بیرون رفت. قبل اینکه در را ببند نگاهی به یکتا کرد و اخمی غلیظ را هم چاشنی نگاهش ! یکتا نگاه گرفت و نخواست که بیشتر از این نگاه پر از اخمش را ببیند.

نیم ساعتی بود که یکتا به داخل خانه اش رفته بود. از ماشینش پیاده شد و به آن تکیه زد. کلی داد و فریاد تلمبار شده داشت که می خواست همه را بر سر یکتا آوار کند، اما نمی دانست به چه بهانه ای برود و بر سر او فریاد بزند. مثلا اگر یکتا می گفت: "به تو چه ربطی دارد" چه باید می گفت؟ دستی به شلوارش کشید و به سمت خانه ی یکتا رفت. مگر یکتا نصف شب آمده و او را از نقشه ی حسام با خبر کرده بود، دلیلی داشت؟ فقط گفته بود که می خواهد دلش خنک شود که حساب حسام را رسیده است. خب خودش هم می توانست همچین بهانه ای جفت و جور کند.

دستش را روی زنگ فشرد. همان طور بی وقفه فشرد. گویا می خواست به خود ثابت کند ذره ای از این آمدن پشیمان نیست.

صدای یکتا در گوشش پیچید:

-شما اینجا چیکار می کنی؟ خیره ی آیفون شد و گفت:

-اینجا که نمیشه بگم، شما در رو باز کن بیام بگم چی کار می کنم.

یکتا در را باز کرد. هرگز نمی توانست کاری غیر از این بکند. امروز فقط اخم هایش را دیده بود، حالا او به در خانه اش آمده و امید داشت یک نمایی دیگر از او را ببیند.

شهاب به مقابل در واحد شان رسید. انتظار داشت یکتا منتظرش باشد، اما خبری از یکتا نبود. دستش را روی زنگ در گذاشت و این بار با شدت بیشتری آن را فشرد.

یکتا پشت در بود، با مکث آن را باز کرد. روسری بلند بنفشی سرش بود. شهاب در حالی که کفشش را از پایش درمی آورد سر تا پای او را همبرانداز کرد.

دو طرف گوشه ی روسری جلوی سینه اش افتاده و تا پایین شکمش بودند. شلوار سفیدی به همراه بلیز آستین کوتاه مشکی به تن داشت .

شهاب داخل شد و مانند یک آدم منگ گفت:

-حسامم اگه پشت در بود براش در رو باز می کردی بیاد بالا؟

یکتا با ابروهایی بالا رفته نگاهش می کرد. در را بست، این چه سوالی بود که می پرسید؟

شهاب همان جا مانده و جواب سوالش را می خواست.

یکتا نگاهی به صورتش کرد و گفت:

-نه

شهاب خودش را به او نزدیک کرد. یکتا به در تکیه داد و شهاب گفت:

-چرا؟

یکتا نگاهش را از او گرفت و گفت:

-چون ازش می ترسم!

-اون وقت از من نمی ترسی؟

سوال هایش ویران کننده بود. خود ضربه ی آخر!

سرش را بلند کرد و نگاهش را مستقیم به او دوخت:

-تو خوب و بد خودت رو می دونی، حسام نمی دونه.

نگاه دیگری به روسری سرش کرد و گفت:

-خوب و بد من رو کجا دیدی؟ یکتا کلافه گفت:

-میشه بری عقب و دست برداری از این سوال ها؟

شهاب دست جلو برد و گوشه ی یکی از روسری هایش را گرفت، حالا که یکتا مقابلش ایستاده بود بیشتر از هر زمانی دوست داشت او را در مورد رفتن با حسام به خانه ی پدری اش ملامت کند.

"درماندگی یعنی تو اینجایی ... من هم همین جایم ولی دورم. تو اختیار زندگی داری ... من زندگی را سخت مجبورم" گوشه ی روسری اش را گرفت و بالا آورد:

-جلوی حسام هم روسری می ذاری؟

"درماندگی یعنی که فهمیدم ... وقتی کنارم روسری داری یک تار مو از گیسوانت را ... در رختخواب دیگری داری" یکتا حس کرد اگر محکم به در گوشش بزند، دردش کمتر از اینطور سوال پرسیدن است.

دست روی دیوار گذاشت و خواست از مقابلش بگریزد که دوباره شهاب گفت:

-چرا اون شب اومدی بهم گفتی که حسام برام نقشه کشیده؟ یکتا با داد گفت:

-چرا اینقدر این سوال رو می پرسی.

شهاب شمرده و با سری خم شده به طرفش گفت:

-لابد دنبال یک جواب خاصم.

"آواره یعنی دوستت دارم ... آوار کن بر من بودنت را"

بعید می دانستم متوجه ی لرزش هایم نباشد. لرزش صدایم، لرزش بدنم و لرزش قلبم!

مثل خودش شمرده شمرده گفتم:

-اومدم با حسام کم کم مساوی شم، جواب خاصی ندارم. جوابم همونیه که شنیدی.

با دست آزادش روسری را از روی سرم کشید و روسری روی گردنم افتاد. گوشه ی روسری هم هنوز در دستش بود .

بیشتر به در چسبیدم و با صدایی که هر لحظه بیش از پیش تحلیل می رفت، گفتم:

-برو الان مامانم می آد. اینجا ببینتت بد میشه.

دستش را به عقب برد و روسری هم کم کم از روی گردنم پایین می رفت؛ همزمان با صدایی بم و آرام گفت:

-اون با حسام کنار اومده، من که از اون بدتر نیستم.

صدایم قوای خودش را بازیافت و به سمتش، گردن کشیدم و گفتم:

-من هیچ وقت توی این خونه با حسام تنها نبود.

لبخندی از سر مسخرگی زد:

-خب چه بهتر، اینطوری مامانت می فهمه من آدم مهم تری برای دخترشم.

روسری ام کاملا در دستش قرار گرفت. با نگاهی خیره به من روسری را به سمت سالن پرت کرد. نه من دیدم کجا افتاد و نه شهاب پی آن را گرفت.

دستش را روی دیوار گذاشت. راه فراری نبود، حتی کوچکترین روزنه ای. پشتم به در بود و مقابلم تمام حجم او...

حجمی که دو تا حس متضاد را به من می داد، یکی آرامش می داد و آن دیگری لرزش و اضطراب!

اخم در هم کرد، امروز فقط اخم می کرد ! با لحنی که گویی من متهمی هستم که حتما باید پاسخ گو باشم، گفت:

-امروز با حسام کجا رفته بودی؟ بی دردسر جوابش را دادم:

-رفته بودم خونه ی پدریش.

تکرار کرد:

-که رفته بودی خونه ی پدریش؟ فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

کمی عقب تر رفت و گفت:

-مگه نمی دونی من خوشم نمی آد باهاش بری و بیای؟ این بار من از سر مسخرگی لبخند زدم:

-من قرار نیست کارهام رو مطابق میل تو جلو ببرم.

چشم هایش را ریز کرد:

-وقتی من از تو خوشم می آد و میگم برام خواستنی هستی، باید یاد بگیری کارایی رو بکنی که من خوشم بیاد.

جدی گفتم:

-فکر می کردم بعد اون شب دیگه این حرف ها رو ازت نشنوم. فکر می کردم توجیه شده باشی و دست از گول زدن من برداری.

خم شد. دستش را جلوتر آورد. من هم خودم را متقبض کردم. با دستش دسته ای از موهایم که روی صورتم پخش بود، به پشت گوشم هل داد و گفت:

-خواستن تو تموم نمیشه، اون شب فقط روی شدت و ضعفش تاثیر گذاشته.

حرف و دستش در یک راستا بودند، جفتشان آتشم زدند. دستش را پایین برد و من با صدایی که بعید می دانستم اگر یه قدم عقب تر برود، آن را بشنود، گفتم:

-من بلد نیستم گول بخورم.

-اما خیلی چیزای دیگه بلدی !

دستش دوباره بالا آمد و من کمی حرکت کردم تا آن را سمت صورتم

نیاورد .

موفق نشدم و کف دستش را روی صورتم گذاشت. صورتم خیس از

عرق بود. نفس هایم از هم جا مانده بودند. او هم کوتاه نمی آمد و کنار نمی رفت. به معنای واقعی کلمه لال شده بودم.

دستش را تا بالای سرم برد و دسته ای دیگر از موهای طرف دیگر صورتم را به پشت گوشم هل داد. مثل یک نقاش ماهر، با حرکت های دستش روی صفحه ی دلم خط و نشان عشق می کشید. با دقت تمام این کار را کرد. حواسش بی نهایت جمع این کار شده بود. وقتی تمام موهایم را پشت گوشم جا داد، نگاهی به چشم هایم که محو حرکات آرام دستش شده بود، گفت:

-چرا داد فریاد نمی کنی که بهت دست نزنم؟ مثل اون روزی که جیغ می زدی و به حسام می گفتی: " بهت دست نزنه "

چشم هایم مسیر دیگه ای رفتند. از اینکه دستم برایش رو شود وحشت داشتم. در آن لحظه تنها می توانستم نگاهش نکنم.

بقیه ی چیز های آن لحظه را دوست داشتم!

منتظر جوابم نماند و با لحن دلچسبی گفت:

-من می خوام یه یکتای دیگه رو ببینم. یکی دیگه که اصلا شبیه این یکی

نیست .

دستش چرخید و به زیر چونه ام رفت:

-یکی که خیلی قشنگه، مثل چشم هاش!

یکی که دوست داره دوست داشته بشه. یکی که وقتی خجالت می کشه چشم می گیره، مثل الانش.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، چشم در چشم. اما شهاب از این نگاهم استقبال نکرد و عصبی گفت:

-می کشمت یکتا اگه یه بار دیگه با حسام جایی تنها ببینمت .

دستش را برداشت. از من فاصله گرفت. عقب عقب رفت و تکرار کرد: -می کشمت اگه ببینم باهاشی .

باز عقب تر رفت. انگشت اشاره اش را بالا آورد و تکان داد:

-وای به حالت اگه اون روز بیاد.

باز در حال تهدید کردنم بود. نباید این کار را می کرد. چرا فکر می کرد با یک مو به پشت گوش هل دادن و دو تا حرف می تواند به من زور بگوید، آن هم وقتی که من او را هنوز باور نداشتم. هنوز او برادر نوشین بود و من هم تشنه ی انتقام گرفتن از نوشین.

جلو رفتم و گفتم:

-حرفات خیلی زننده ست.

لب هایش به لبخندی که نمی دانست از چه روست، انحنا پیدا کرد:

-کدوم حرفم، اینکه تو رو می خوام، یا اینکه تو رو دوست دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دلیل این اصرارهات چیه؟

خم شد و روسری ام را از زیر پایش برداشت و بالا آورد. آن را جلوی دماغش گرفت و بو کرد. بعد آن لبخندی زد و گفت:

-من همیشه اینقدر اصرار نمی کنما.

جلو رفتم و دست دراز کردم تا روسری ام را از دستش بگیرم. دستش را عقب برد و نگذاشت از دستش بگیرم. خیره ی صورتش گفتم:

-بعضی ها اصرار می کنند که بعدش انکار کنند، از انکار بعدش لذت می

برند.

روسری را به سمت من گرفت. تا دست جلو بردم روسری را بگیرم، دستم را گرفت و گفت:

-تو دوست داری من اصرار کنم، ولی بعدش انکاری در کار نباشه؟

غریدم:

-من نه اصرار می خوام و نه انکار، دستم رو ول کن.

لبخند زد و مچ دستم را محکم گرفت:

-وقتی به کسی علاقمند میشی اولش ممکنه احساس حماقت کنی، اما بعدش یادت میره اولش چه حسی داشتی، همه چیز اون قدر قشنگ می شه که دلت نمی خواد حتی لحظه ای از فکرش بیرون بیا. بعدها حتی خودت رو به خاطر احساس حماقتی که داشتی سرزنش می کنی.

با اخم گفتم:

-مثل اینکه خیلی با تجربه ای!

ابرویی بالا داد:

-اگه بشه به سه روز گفت تجربه، آره خیلی تجربه دارم.

دستم کماکان در دستش بود. حریفش دست هایش نبودم، اما حریف زبانش چرا:

-تو باتجربه یا بی تجربه، قصدت خوب یا بد، به حال من فرقی نمی کنه.

من نه به کسی علاقه دارم. نه می خوام به کسی علاقه پیدا کنم، نه حس حماقت دارم. نه حس خوب. از همه چیز بیزارم. از وابستگی و تعلق خاطر، بیزارتر از همه چیز .

خندید. بعید بود این خنده از او. با یکی از انگشت هایش مچ دستم را نوازش می کرد، ابدا نگاهی به دستش و دستم نکردم. دستم را کشید و با خود به طرف سالن برد. روی مبل نشست و من را هم کنار خود نشاند. به سمت من چرخید و گفت:

-طوری حرف می زنی که انگار من اومدم گفتم بیا به هم فکر کنیم. دختر خوب این تویی که بهم علاقه داری، این تویی که بهم چراغ سبز نشون دادی، تو بودی نصف شب اومدی خونه مون و نخواستی حسام سرم رو کلاه بذاره ! تویی که من رو وادار کردی الان اینجا باشم. تویی که با زبون بی زبونی داری میگی که من برات فرق دارم. تویی که آبت با هیچکس توی یه جوب نمیره، اما تموم مسیر هات رو به سمت من کج می کنی. اینقدر برات با بقیه فرق می کنم که می تونم روسری از روی سرت بردارم، دستت رو بگیرم و صدات هم درنیاد. از تنها بودن با من هم که توی یه خونه نمی ترسی. اینا کافیه دیگه که من به سرم بزنه، کافی نیست یکتا؟

تمام مدتی که حرف می زد و خودش را مبرا می کرد و من را متهم، من هم فکر می کردم. به تک تک حرف هایش. به نگاهش. همه چیز را راست می گفت. کسی که چراغ سبز نشان داده من بودم، اما دیوار حاشایم بلند بود، با لحنی سرد گفتم:

-اشتباه فهمیدی ! اشتباه اومدی ! تو داری از کارهای من برای خودت داستان می سازی. من رو یاد دخترای احساساتی می ندازی.

-دستت تو دست منه، این حالتمون رو دوست داری مگه نه؟ با این حرف سعی کردم دستم را از دستش در بیاورم.

ادامه داد:

-دیگه دیر شده برای پا پس کشیدن، ما شاید دوتا آدم اشتباهی باشیم که سر راه هم قرار گرفته باشیم، اما هیچ کدوم مون از این اشتباه بدمون نمی آد. داری اذیت میشی، می دونم. سخته که برام از حس هات بگی، اما من که خر نیستم .

منم نمی خوام چیزی بگی فقط گوش کن ببین چی میگم.

دستم را کشیدم و گفتم:

-ولن کن. نمی خوام بشنوم چی میگی .

از جایش بلند شد و رو به رویم ایستاد:

-باید گوش بدی، باید. اولیش اینه که دور حسام و هر چی که مربوطه به اونه خط بکش. دومیش اینه که بهش بگو سریع تر مغازه هات رو بفروشه.

هر چه زودتر هر چی که بین تون هست تموم کن من هم از جایم بلند شدم و گفتم:

- چیزهایی که بین من و حسام هست، زود تموم نمیشه. من حالا ها حالا ها با حسام کار دارم. تو هم برادر نوشینی، اگه قرار باشه مثل بقیه احمق باشم و روزی به کسی فکر کنم، دنبال یکی می گردم که هیچ ربطی به نوشین نداشته باشه .

انتظار داشتم عصبی شود و مثل خودم بلند فریاد بزند، اما خیلی مسلط گفت:

-تو داری دروغ میگی!

جلوتر آمد و تا خواست به سمت من دست دراز کند، با شدت عقب رفتم تا بار دیگر به من دست نزند و این تماس را بر فرق سرم نکوبد.

تلاشی نکرد تا دوباره دست هایش به مراد دلشان برسند، اما گفت:

-می دونم دروغ میگی چون من دیدم که دوستم داری. صدای نفس نفس هات رو وقتی بهت نزدیک می شم، می شنوم. تو کارت از این حرف ها گذشته که بشینی کتمان کنی. الان هم دور شدی چون می ترسی دستت بیشتر از این برام رو بشه.

داد زدم:

-برو بیرون.

روسری ام در دستش بود. آن را روی مبل گذاشت و رو به من گفت:

-باشه میرم، ولی با داد زدن بیشتر می فهمم که چه قدر گرفتاری. من زمانی ازت می ترسم که آروم حرف بزنی و صدات نلرزه.

چرخید و پشت به من گفت:

دارم میرما، نمی خوای بگی تمام دروغ هات راسته.

مثل بچه های لجباز گفتم:

-نه، برو بیرون.

راهش را گرفت و به سمت در رفت. در آرام بسته شد. به طرف در دویدم. رفته بود. اشکی که در آستین چشم هایم بود، بیرون آمد. به طرف پنجره ی اتاقم رفتم.

می ترسیدم، می ترسیدم از او و حرف هایش، از خودم و کارهایم!

[

می ترسیدم من هم گرفتار شوم، آن قدر گرفتار که اگر روزی او نباشد، من هم به مانند پریا طنابی از نوعی دیگر به گردنم بندازم و خودم را خفه

کنم.

خودکشی پریا، مرگ یکبار و شیون یکبار بود، اما می دانستم که اگر من به دلبستگی هایم امان بدهم و راه را برایشان باز کنم، و اگر همه ی اینها یک طرفه باشد؛ ذره ذره می میرم. روزی هزار بار می میرم. چه بهتر بود که شاهرگ هر علاقه ای قبل آنکه در تمام وجودم ریشه بدواند، از همین الان زده شود. پرده را کنار زدم. سخت بود مغرور بودن، یکدنده بودن و درعین حال عاشق شدن!

به سمت ماشینش رفت. دست روی دستگیره ی در ماشینش گذاشت و نگاهش را تا بالا آورد و من را دید. خیره نگاهم می کرد. کاش همه چیز نرمال بود. کاش می توانستم و می شد به او بگویم دوستش دارم. کاش لب خوانی بلد بود و می دید که لب هایم انحنای دوست داشتن گرفتند.

او که ادعا می کرد همه چیز را در مورد من می داند، کاش حال همین الان من پشت پنجره را هم بداند. در ماشینش را باز کرد. کاش بیشتر می

ماند.

بین آن همه ی آرزوهای نشدنی این شد. سوار نشد و در ماشینش را بست.

حال و اوضاعی بود. حالا که نمی رفت می خواستم برود. دور شود. آن قدر دور که برای دیدنش کور شوم .

عجب مرز قطور و عریضی بین مان بود ! پرده را رها کردم. کاش نرود.

کاش دوباره زنگ بزند. کاش دوباره بیاید و بگوید که من را می کشد اگر باز به حسام نزدیک شوم!

به دیوار زیر پنجره تکیه دادم و همان جا نشستم.

دهانم تلخ و گس بود. وقتی پشت آیفون بود کلی حرف درباره ی حسام داشتم تا به او بزنم. اینکه حسام چه قدر از به سنگ خوردن های تیرش ناراحت است. اینکه حسام مطمئن است کسی به شهاب چیزی گفته ست، اما فرصت نداد. همه چیز بین ما حالا شکل دیگری به خودش گرفته بود؛ او از دوست داشتن و خواستن حرف می زد. یک دفعه صد و هشتاد درجه به سمت مخالف چرخیده بودیم .

واقعیت تلخی بود که او برادر نوشین باشد و همزمان هم اولین مردی که من به او احساس دارم. این من را از پای در می آورد. نابودی همیشه لباس زشت و سیاهی به تن ندارد، گاهی لباس قشنگ عشق بر تن دارد و هزار بار نابودگر تر است.

صدای در خانه آمد. مامان بود. شهاب که کلید نداشت.

باید دست برمی داشتم از این افکار مالیخولیایی!

دنیا برایم همیشه غمگین نواخته بود. این بار هم غمگین ترین غمگین ها را انتخاب کرده بود

از جا برخاستم و دوباره پرده را کنار زدم. رفته بود. جای خالیش دلم را لرزاند. شبیه یک رفتن همیشگی بود.

در اتاقم باز شد. پشت به در بودم. مامان صدایم کرد. کار هر روزش بود، به محض آمدن سراغ من را می گرفت. این توهم خودکشی کردنم دست از سرش برنمی داشت. به سمتش چرخیدم. فقط دو دکمه ی اول مانتویش را باز کرده بود. این یعنی او هنوز ترس از دست دادن من را داشت. با تعجب به صورتم نگاه کرد و تمام صورتش حالت غمگینی به خودش گرفت. سست و بی رمق به در تکیه داد و گفت:

-اینقدر که اومدم خونه تو رو با صورت اشکی دیدم برام عادی شده. چته یکتا؟ واسه چی گریه می کنی؟

به طرف تختم رفتم و گفتم.

-هیچی ... دلم گرفته بود.

تکیه اش را از در گرفت و غرغرکنان به سمتم آمد:

-تو یه دختر جوونی، دلت واسه چی باید بگیره.

کنارم نشست و بقیه ی دکمه های مانتویش را باز کرد:

-امروز رفتی شرکت چیکار کردی، به حسام گفتی مغازه هات رو بفروشه؟

فقط سر تکان دادم، که عصبی پرسید:

-فکر می کنی من با سر تکون دادنت قانع میشم؟

حوصله ی سوال هایش را نداشتم. حوصله ی هیچ کس را نداشتم. سرم را بین دست هایم گرفتم و نالیدم:

من حالم خوب نیست مامان، دارم دیوونه میشم .

صورتش را نمی دیدم، اما فشار دستش روی شانه ام را احساس کردم که نگران گفت:

-می خوای بریم پیش خاله مژگان؟

خوب می دانست وقتی من می گویم حالم بد است، منظورم حال جسمی ام نیست. من بیشتر نیاز به بستری شدن داشتم، خاله مژگان کفایت نمی

کرد!

تمام انرژی ام ته کشیده بود. با تکیه به سینه اش گفتم:

-آره بریم پیشش.

اولین بار بود با هم در این مورد توافق نظر داشتیم.

*

خاله مژگان درک می کرد که در اتاق بزرگ دفترش با آن سقف کوتاه، حرف زدنم نمی آید. سه روز پیش وقتی به همراه مامان به دفترش رفتیم تمام مدت ساکت نگاهش کرده بودم. او برایم حرف زد. مامان هم پشت در بود. زبانم در کام نمی چرخید وقتی سقف اتاقش آن قدر کوتاه بود.

بودن مامان هم مزید بر علت شده. درست بود که تمام آن چهل و پنج دقیقه ی که در دفترش روبه رویش نشستم، حرف خاصی نزدم، اما لحظات آخر حرفی را بر زبان راندم که هنوز خودم هم از گفتنش متعجبم. لحظه ی آخر مقابل در یکدفعه به سمتش برگشتم و گفتم: " من یه نفر رو دوست دارم" عکس العملش اول با نوعی کلافگی و نگرانی همراه بود، اما وقتی دوباره گفتم: " حسام نیست" لبخند شاد و خاصی زد.

من هم سریع در را باز کردم بیرون آمدم. عکس العمل اولش را بهتر می پذیرفتم. با لبخندش نمی توانستم کنار بیایم؛ لبخندی که امیدوارانه بود و هنوز تا الان که در پارک منتظرش نشسته بودم، نمی دانست که شهاب اگر ممنوعه تر از حسام نباشد، کمتر هم نیست.

از دور او را دیدم. دیر نکرده بود، من زودتر آمده بودم. درست بعد از آن روز که شهاب به خانه مان آمد شرکت هم نرفتم. گاهی از اینکه نرفتم و شهاب خواهد فهمید که من نرفتم خوشحال می شدم، گاهی هم خودم را سرزنش می کردم که چرا نرفته ام؟ مگر یادم رفته پریا چگونه مرده است؟ خاله مژگان با لبخند نزدیکم شد. قبل آنکه بنشیند نگاهی به اطرافش کرد و با شیطنت شیرینی گفت:

-دفعه ی پیش یه دختر چشم خوشگل همین جا نشسته بود و می گفت: " هیچ وقت نمی تونه یه مرد رو دوست داشته باشه" اما الان قراره یه چیزهای دیگه بگه.

بعد گفتن حرفش کنارم نشست و صورتم را بوسید. من هم صورتش را بوسیدم. من را یاد ماریلا در آن شرلی می انداخت، شباهت ظاهری با او نداشت، اما مثل ماریلا مهربان بود.

چادرش را روی سرش مرتب کرد و پرسید:

-خب من امروز کلا تعطیلم. هر چه می خواهد دل تنگت بگو.

از حرفش خنده ام گرفت. دلم نمی آمد این همه لبخند را از روی لب هایش بدزدم؛ ولی چاره ای نداشتم.

قبل آنکه بیشتر بخندد و بیشتر غرق این شادی کاذب شود، گفتم:

-خاله آدمی که من دوسش دارم، شرایطش خیلی بدتر از حسامه.

با تعجب نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

-یعنی زن داره؟

تمام شرایط های بد یک آدم که در زن داشتنش خلاصه نمی شد.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه خاله، ولی یه آدم با شرایط خاصه.

اخمی به چهره نشاند و پرسید؟

-چه شرایط خاصی؟

بدون هیچ حرف اضافه ای گفتم:

-یه نسبتی با حسام داره.

-چه نسبتی؟

-برادر زنشه.

مات و مبهوت نگاهم می کرد. در چشم هایش ناباوری موج می زد، و کمی هم سرزنش؛ اما کلامی حرف نزد.

فقط رو گرفت. نگاهش را مستقیم به روبه رویش دوخت و گفت:

-پس اون قدر شرایطش خاص هست کخ بدونی باید برای همیشه از فکرش بیرون بیای.

مثل کسی که خودش را دلداری بدهد گفتم:

- بهش علاقه دارم.

این بار کمی صدایش خشن بود:

-فراموش کن بهش علاقه داری، خب باید حواست رو از اول جمع می کردی و ببینی داری به کی علاقه پیدا می کنی .

من هم نگاه از او گرفتم. خاله مژگان هم چیزهایی می گفت. مگر از آخر به اول می آیند؟ مگر من وقتی که شروع کرده بودم به دل بستن، فکر می کردم روزی در این دلبستگی اینقدر غوطه ور شوم؟

اصلا مگر از ابتدا، انتهای مسیر ها معلوم است؟ اگر این طور بود که کسی به اشتباه و خطا نمی رفت. همیشه در آخر می فهمیم که پایان مسیر راه بوده است و یا چاه.

به سمت خاله مژگان برگشتم و گفتم:

-نه می تونم فراموشش کنم و نه ناراحته حواسیم که از اول جمع نبود. تنها کاری که می تونم بکنم اینه که با این علاقه م کنار بیام. خودم بمونم و همین علاقه. نمی دونم شاید کنار اومدن با این علاقه ی بیجا خودش یه جور فراموشی باشه. خیلی خوب می دونم که شدنی نیست.

از جایش بلند شد. نگاهش دیگر مثل اول گرم و مهربان نبود. حتما فکر می کرد خواب دیگری برای مادرم دیده ام. روبه رویم ایستاد و گفت:

-همین هم خوبه. بهش فکر کن. هر جور و به هر روشی که بلدی فراموشش کن، فقط صداش رو درنیار. به این علاقه ی غلطتت پر و بال نده. بذار بین من و تو بمونه. سیمین بفهمه داغون میشه یکتا. اصلا من نمی دونم تو چرا حسام رو انتخاب کردی؟ که بعدش برسی به برادرزنش؟ نگاه از صورتش برزخی اش گرفتم و گفتم:

-چون من باید حسام انتقام بگیرم. اون باعث شده که پریا خودش رو بکشه.

بعد از شهاب خاله مژگان دومین نفری بود که برایش از همه چیز گفتم .

اولش با شنیدن حرف هایم، همه ی چیزهایی که از روانشناسی بلد بود یادش رفت. تنها گریه می کرد. بعد هم خیره به روبه رویش زل زد. سر آخر هم دوباره به علمش رجوع کرد و باز از من طلب فراموشی کرد.

اینکه حسام را به حال خودش بگذارم تا خدا از او تقاص بگیرد. کی خدا می خواست از او تقاص بگیرد؟ او که روز به روز گردنش کلفت تر می شد و دیگران را به لجن می کشید. خدا تا ابد فرصت داشت از او تقاص بگیرد، من نداشتم.

من را به خانه رساند. از مرگ پدر حسام چیزی به او نگفته بودم. این یکی زیادی زشت و بد بود. نمی شد به هرکسی گفت. گفتنش برای خودم هم سخت بود.

صبح که از خواب بلند شدم تصمیم گرفتم به شرکت بروم. حسام مخالفت کرد و نخواست من به شرکت بروم. از من خواست بمانم تا به دنبالم بیاید و همراه هم به پاساژ برویم. به حسام زنگ زده بودم تا حتی اگر خودم هم از رفتن به شرکت پشیمان شدم، نتوانم.

می دانستم حرف های شهاب یادم می آید و من هم مثل چند بار اخیر فقط مانتو می پوشم و به یک دقیقه نکشیده از تنم درمی آورم.

حسام از ماشینش پیاده شده و با نگاهی خیره به در، منتظرم بود. نگاهش از آن نگاه هایی بود که خیلی باید حواست را جمع می کردی. حسام آدمی بود که اصولا نمی توانست روی چند کار با هم تمرکز کند، اما امان از

روزی که روی یک کار تمرکز می کرد، به بهترین نحو از پس انجام آن بر می آمد. امروز نیاز داشتم بیشتر از همیشه نقش بازی کنم. نزدیکش شدم و قبل از آنکه به او فرصتی برای دست دادن و بوسیدن بدهم در را باز کردم و سوار شدم. تا سوار شدم و خواستم در را ببندم، مانع شد. در را نگه داشت و آن را کاملا باز کرد. به طرفم خم شد:

-اینطوری که نمیشه.

و خیلی سریع دست زیر چانه ام گذاشت و لب هایم را بوسید. احساس خفگی کردم. این بوسه جنبه ی آزار دادن داشت. یک طوری بود. اینقدر کارش دور از ذهن بود که حالم فرصت نکرد از این تماس به هم بخورد.

ماشینش را دور زد. فقط تا آمدنش فرصت داشتم تا خودم را باز بیابم.

نگاهش حرف داشت ! بوسه اش حرف داشت. این بوسه را فقط برای بوسیدن خرج نکرده بود. با لبخند سوار شد و گفت:

-حالم جا اومد.

و من مطمئن بودم این حرفش هم راست نیست. نمی دانستم من دچار شک و تردید بیخود شده ام و یا او چیزهایی می داند.

هنوز چند دقیقه ای راه نرفته بودیم که به طرفم برگشت و بی مقدمه گفت:

-دیشب خواب پریا رو دیدم. دلم براش تنگ شده.

بدون آن که نگاهش کنم فقط سر تکان دادم.

دوباره گفت:

-پریا خیلی به من بد کرد.

این بار به طرفش برگشتم. از این جمله متنفر بودم، با بدخلقی گفتم:

-جون خودش رو گرفته، جون تو رو که نگرفته.

جدی به من زل زد، چشم هایش حالت ترس را به جان من می انداختند:

-خب قبلش جون من رو گرفته بود. حتما منم باید یه طناب می نداختم دور گردنم تا مرده حساب بشم؟

باز چه تهمتی می خواست به پریا ببندد، خدا می دانست.

بی حوصله گفتم:

-مگه پریا چی کار کرده؟ ابرو بالا داد:

-تو می دونی پریا واسه چی خودکشی کرد؟ بهتر از هر کسی می دانستم، گفتم:

-چند بار بگم که نمی دونم؟

سکوت کرد. من هم سکوت کردم. نزدیک پاساژ بودیم که یکدفعه گفت:

- پریا خودکشی کرد چون عاشق شهاب شده بود. نمی دونم چی بینشون بود، اما عاشق شهاب شد.

با انزجاری که دیگر نمی خواستم پنهانش کنم، غریدم:

-چرت نگو، خسته نمیشی از این همه تهمت. چرا اینقدر مزخرف می گی؟

دهانش را بر روی لب پایینی اش کشید:

-چرا فکر می کنی که چرت میگم و یه تهمته؟ مگه عجیبه که کسی قرار باشه زن من بشه، اما به شهاب دل ببنده؟

به سمتش خم شده بود. این قدر حرفش منظور دار بود که حتی نمی توانستم به عقب برگردم و سر جای خودم بنشینم. نگاه خیره اش روی من بود. در جستجوی چه بود که اینطور نگاه می کرد؟

خودم را به زور به عقب کشیدم، نه جسمم را، ذهنم را به عقب کشیدم !کجا رخنه ایجاد شده بود که او را این چنین به شک انداخته بود؟ اخمی کردم و گفتم:

-عجیب نیست؛ اما پریا اینکاره نبود.

خودم را به آن راه زده بودم.

لبخندی زد و ماشینش را متوقف کرد:

-شوخی کردم. پریا خیلی خوشگل بود، همش می ترسیدم طرف شهاب و یا هر مردی بره. به پریا اعتماد داشتم، به بقیه نه.

-توی این مدت فهمیدم که شهاب هم همچین آدمی نیست.

عمیق نگاهم کرد و با چشم های ریز شده گفت:

-دیگه در مورد شهاب چه فهمیدی؟

نباید در این زمان از شهاب حرف می زدم، اما دلم می خواست برای یکبار هم شده او بفهمد که من هر چه بگوید چشم بسته قبول نمی کنم و خب به شهاب تهمت زده بود.

سری تکان داد و گفت:

-بریم پایین که یه چند تا مشتری منتظرن.

او هم حرف عوض کرد. دیگر نمی توانستم افکارم را سامان دهم.

منظورش من بودم؟ آیا پریای میان حرف هایش من بودم؟ از ماشین پیاده شد و منتظر پیاده شدن من ماند.

پیاده شدم. لبخندی بی حواس و زورکی زدم و به سمتش رفتم. هر چه که به عقب برمی گشتم تنها به آن شب می رسیدم. رفتن امیر رضا به خانه ی حسام. به خودم دلداری می دادم که حسام تنها چیزی پرانده است. نگاهی به صورتش کردم، از آن همه شک و تردید لحظاتی پیش در صورتش

خبری نبود، اضطراب و استرسم کمی کم شد. کنارش قدم برداشتم. با مشتری ها درباره ی قیمت چک و چانه می زد. مرتب هم به طرف من برمی گشت و می گفت:" ملک مال خانمه، ایشون با این قیمت ها راضی نمیشن؛ عجله ای هم برای فروشش ندارند". با دستم اشاره ای به او کردم و راه پله های طبقه ی دوم را نشان دادم.

با دفعه ی پیش که آمده، خیلی فرق کرده بود. از پله ها بالا رفتم. دفعه ی قبل حصاری دور ساختمان نبود و می توانستی با خیال آسوده، هر وقت خواستی به لبه ی ساختمان بروی و پایین را تماشا کنی. اینجا اولین جایی بود که فهمیدم، بو گرفته ام. بوی دل بستگی!

قدم زدم. از خدا دلخور بودم. نباید کار من به اینجا می کشاند. نمی دانستم چه می شود صدای پایی از پله ها آمد. می ترسیدم حسام از آمدن من به این طبقه هم برای خودش به نتایجی برسد. بالا آمد. به حرکاتش زل زدم. پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید و به سمتم برگشت:

-دیروز مامانت بهم زنگ زده بود، می گفت: " زود سهمت رو از مغازه ها بدم" بهش در مورد خارج رفتن چیزی نگفتی؟

کلافه گفتم:

-صبر کن، باید آروم آروم بهش بگم. پوزخندی زد:

-کی می خوای بگی؟ اصلا می خوای بگی؟ داری هم خودت و هم من رو سر می گردونی. امشب می آم خونه تون خودم با مامانت صحبت کنم.

من را در مشتش گرفته بود. دقیقا می دانست چه بگوید تا همه ی مقاصد من را بفهمد. دستش را خواندم و گفتم:

-بیا، ولی امشب نه؛ با هم دعوامون شده. بذار یه خرده جو خونه آروم بشه بعد خودم بهت میگم کی بیای. فعلا مغازه هام رو بفروش.

جلوتر آمد، با کف دستش صورتم را لمس کرد و موهای جلوی صورتم را کنار زد:

-پس خبر از تو.

آرام برگشتم تا دستش را بردارد. پشت به او "باشه" ای گفتم و به سمت پله ها رفتم.

دوباره موهایم را به حالت قبل برگرداندم. نمی خواستم به موهایم دست بزند. نمی خواستم صورتم را لمس کند. نمی خواستم به من نزدیک شود.

هیچ چیز درباره ی او را نمی خواستم.

تفاوت از زمین تا آسمان بود، بین دست های حسام و اویی که آرامش را از من گرفته و من را به جنگ خودم فرستاده بود.

حسام دیگر چیزی نگفت. خندید. حرف زد. بستنی خورد، اما دیگر کلمه ای از شهاب و پریا حرف نزد؛ من هم حرفی از آن ها به میان نیاوردم.

کسی هم نبود تا با او مشورت کنم و بدانم که حسام چرا باید به یکباره پای آن ها را وسط بکشد؟

چیزی این وسط بود و گر نه او چرا باید چنین دروغ شاخداری می گفت؟ به گوشی حسام زنگ زدند. آرام تر راند گوشی تلفن راجواب داد. نیم نگاهی به سمتم کرد و خطاب به شخص پشت تلفن گفت:

-نگهش دار بگو نره باهاش کار دارم.

تلفن را که قطع کرد، رو به من گفت:

-تو که خونه کار نداری یه سر بریم شرکت؟ سر تکان دادم و گفتم:

-ایرادی نداره بریم.

سرعت ماشینش را بیشتر کرد و گفت:

-خانم یمین دیگه نمی آد. سمیعی می خواد اونجا رو نگه داره. دنبال منشی می گرده. خانم یمین رفته شرکت پیش شهاب.

هر بار که اسم شهاب را می آورد فکر می کردم از قصد بر زبان می آورد.

با آن حرف یکی دو ساعت پیشش از من زهر چشم گرفته بود.

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و چشم هایم را بستم. با اینکه شهاب نا امیدم کرده بود از اینکه بتوانم مدرک قابل توجهی درباره ی کشته شدن پدر حسام گیر بیاورم؛ اما من مطمئن بودم که به آنچه می خواهم می رسم. او آن شب در پزشک قانونی پیشنهاد رشوه داده بود.

حرف های شهاب را به وکیل گفته بودم. اینکه مدرک به درد بخوری نداریم. او هم تعجب کرد و گفته بود که این ها حرف های من نیست. من هم به او همه چیز را گفتم. از نسبت بین شهاب و حسام، از زمین تبریز که پدر حسام آن را وقف کرده بود.

از من خواسته بود دیگر در این باره حرفی به شهاب نزنم. معتقد بود گفتن این حرف ها به شهاب خطرناک است، چرا که او برادرزن حسام است و ممکن است من را که یک غریبه بیشتر نیستم دور بزنند و بخواهد برای نجات حسام و در نهایت خواهرش، همه چیز را به حسام بگوید. خیلی قاطع از من خواست که دیگر به شهاب درباره ی مدرک های جدیدمان حرفی نزنم و وانمود کنم که بی خیال این موضوع شده ام. حرف های شهاب را مبنی بر اینکه مدارک مان بیخود است بودار می دانست؛ اما یک چیزی انتهای دلم، روی خط منطق و عشق، توامان ویراژ می داد و می گفت: " شهاب نمی تواند اینطور باشد". ابدا هم توجهی به سرزنش هایش نکردم .

حسام مقابل شرکت نگه داشت. سر از صندلی برداشتم و پیاده شدم. حسام هم همان جا پارک کرد و نخواست ماشینش را داخل بیاورد. با هم به طرف شرکت رفتیم، اما هنوز چند قدمی نرفته بودیم که شهاب از در شرکت بیرون آمد. جهت نگاهش به روبه رو بود و قطعا ما را دیده بود.

عینک دودی به چشم داشت. چشم هایش را نمی دیدم. راهش را به سمت دیگری کج کرد. با اینکه حسام کنارم بود و او بهترین کار را می کرد که از مسیر دیگه ای می رفت، اما من خودخواهانه، این بی توجهی اش را نمی خواستم. می توانست عینکش از چشم بردارد و یک نیم نگاه به سمت من بکند. بخدا من به همان نیم نگاه راضی بودم. وقتی در یک خط قرار گرفتیم حسام صدایش زد و گفت:

-مگه سمیعی نگفت بمونی شرکت باهات کار دارم؟

جعبه ای مقوایی در دستش بود. آن را کمی جا به جا کرد و خصمانه رو به حسام گفت:

-من با تو هیچ کاری ندارم. فراموش کن من وجود خارجی دارم برات .

همین را گفت و رفت. کوبنده تر از این نمی توانست بگوید. حسرت یک نگاه را هم بر دلم گذاشت. چرا اینقدر خصمانه حرف می زد. حسام اگر متوجه نمی شد، باید به هوشش شک می کردم. به طرف من برگشت و نگاهم کرد. از جان من چه می خواست؟ شهاب او را آدم حساب نکرده بود. از ترس نگاه کنجکاو حسام به عقب برنگشتم تا بار دیگر شهاب را

ببینم.

دوست داشتم یک نگاه پر اخم به طرفم بندازد و با همان نگاهش مواخذه ام کند. بی تفاوت رد شدنش بدترین نوع واکنش بود. حسام در آخرین لحظات قبل از وارد شدن به ساختمان شرکت دست من را در دستش گرفت و دست دیگرش را پشتم نهاد. آرزو می کردم شهاب ندیده باشد .

یکبار دیدن شهاب را می خواستم و یکبار ندیدنش را. چیزهایی که می خواستم، و چیزهایی که نمی خواستم با هم مخلوط شده بودند و باید آن ها را از هم سوا می کردم.

تمام در و دیوار های شرکت دلتنگی را فریاد می زدند؛ دل تنگی برای

شهاب!

حسام با سمیعی حرف می زد. به اتاق خودش رفته و در را هم بسته بود.

روی مبل پشت میز خانم یمین نشسته و به دیوار مقابلم زل زدم. در بسته شده ی اتاق حسام هم خار در چشمم شده بود. بعد از لحظاتی هر دو از اتاق بیرون آمدند. سمیعی به طرف در رفت. با عجله بلند شدم و سرپا ایستادم. نمی خواستم او برود و با حسام تنها بمانم. کیف در دست حسام مطمئنم کرد که او هم همراه سمیعی می رود.

به طرف من برگشت و گفت:

-بریم برسونمت خونه.

نفس راحتی کشیدم و فراموش کردم که چند ثانیه قبل حالتی شبیه یک سکته ی خفیف را داشتم

سمیعی از شرکت بیرون رفت. حسام هم با نگه داشتن در منتظر ایستاده بود تا من هم بیرون بروم .

هوا دم داشت؛ مثل آدمی غمگین، در خود فرورفته بود. خورشید هم پشت ابر ماتم گرفته بود. سوار ماشین حسام شدم و راه افتادیم .

تمام راه، تا رسیدن به خانه، حسام سکوت اختیار کرده بود. دلم برعکس همیشه می خواست او پرحرفی کند. وقتی سکوت می کرد، یعنی در حال سبک و سنگین کردن چیزی است

نرسیده به خیابان اصلی خانه ی ما، ماشین را نگه داشت و گفت:

-اون ور بیام خیابون یه طرفه ست، راهم دور میشه. عجله دارم باید جایی برم. خودت میری؟

لب هایم را به نشانه ی اعتراض انحنا دادم و گفتم:

-کی حال داره توی این هوای مزخرف پیاده روی کنه؟

در حالی که از خدایم بود او برود و من هم دست و پای شکسته ی حواسم را جمع کنم. دست روی دستگیره ی در گذاشته و پیاده شدم.

سر خم کردم و گفتم:

-خدا حافظ

قیافه ی ناراحت و ناراضی ام کماکان سر جایش بود.

سری تکان داد و گفت:

-فردا طرفای ساعت دو میام دنبالت، آماده باش بریم پاساژ.

چه دلیلی داشت من راه به راه به آنجا بروم؟ فقط لبخند زدم. موقعیت فعلی مان مناسب هیچ گونه تنش و مخالفت کردن با او نبود.

با زدن تک بوقی رفت. با قدم هایی آرام و بدون هیچ عجله ای به طرف خانه رفتم. هر چه فکر می کردم شهاب و پریا هیچ ربطی به هم نداشتند !

حسام برای چه پای آن ها را وسط کشیده بود؟ آدم بددلی هم نبود که همه ی این وهم و خیالات او را به یک بیماری روانی ربط دهم.

*

در ماشینش نشسته و منتظر بودم بیاید. حسام با چند نفر مشغول گفت و گو

بود.

بالاخره بعد از یک ساعت منتظر نگه داشتن من آمد. سوار ماشینش شد و به من نگاه کوتاهی کرد. با بدخلقی گفتم:

-سرم درد گرفت بس که تو آفتاب موندم. خب لازم نیست هر دفعه من رو بیاری اینجا. خودت می دونی و این مغازه ها دیگه.

لبخندی زد و گفت:

-نمیشه که تو نیای. من باهاشون رودروایسی دارم، وقتی تو اینجا هستی بهشون میگم خانم این قیمت نمی دن. اونام دست از دندون گردی بر می دارن؛ خدا رو شکر اینقد اخمو هستی که کسی نخواد طرفت بیاد.

اخمی کردم تا به نظرش درباره ی اخمو بودن صحه بگذارم:

-تو که می گفتی این مغازه ها سه سوت فروش می رن و رو هوا می زننش، الان چرا اینقدر طول کشیده؟

به طرفم برگشت و دستش را جلو آورد. گونه ام را بین دو انگشت شست و اشاره ام فشار داد و گفت:

-اینجا مشتری زیاد داره، خوبش رو هم داره، اما من باید گلچین کنم.

اونی که کمتر چونه بزنه و جیبش هم پر باشه خب از همه لحاظ مطمئن تره دیگه. حالا هم تموم شده، دیگه کاری باهات ندارم.

فقط گفتم:

-باشه خودت می دونی.

ماشین راه افتاد. عینک دودی ام را بر چشم زدم و مشغول تماشای بیرون

شدم.

چند وقت پیش از من خواسته بود کارت ملی و شناسنامه ام را برای گرفتن پاسپورت و ویزا به او بدهم. من دست دست کرده بودم، او هم دیگر پیگیرش نشده بود.

هنوز درگیر این فکر بودم که با برداشته شدن عینک از روی چشمم به خودم آمدم و نگاهش کردم. ناراضی گفت:

-چیه هر وقت با منی میری تو هپروت؟ حرف بزن.

سرم را روی صندلی ماشینش تکیه دادم و گفتم:

-حرفی ندارم!

لبخندی زد و موشکافانه نگاهم کرد:

-اما من دارم .

لبخندی زدم و تشویقش کردم تا حرفش را بگوید. نگاهی به مقابلش کرد و گفت:

-می دونی یکتا این چند وقت که شهاب رفته بود دوبی، هر کاری من کردم یکی گذاشته کف دستش.

همان طور بدون هیچ تغییری در ظاهرم، نگاهش کردم؛ ولی دست هایم را مشت کردم. قلبم هم توی دهنم بود.

نقاب بی تفاوتی زدم و گفتم:

-یعنی چی؟

ابرویی بالا داد و گفت:

-یعنی اینکه یکی کنار منه، اما داره به شهاب گرا میده.

مطمئن شدم چیز که نه، چیزهای زیادی می داند.

لبخندی زدم و سعی کردم اثر های شک و دودلی را از دلش پاک کنم.

هیچ امیدی به موفقیت کارم نداشتم، گفتم:

-مثلا کی؟

موشکافانه و دقیق نگاهم کرد:

-خب معلومه دیگه، یا خانم یمینه، یا فرهاد.

دروغ می گفت. منظورش خود من بودم .

نمی دانستم چه بگویم و چه عکس العملی انجام دهم تا او به این باور برسد که من تقصیری ندارم.

متفکر گفتم:

-مگه چی به شهاب گفتن؟ نگاه گرفت و گفت:

-هیچی؛ فقط شهاب از ریز ریز کارهای من خبر داشت.

در صدد دلجویی برآمدم و گفتم:

-خب خانم یمین که دیگه نیست. فرهاد هم وقتی شهاب نباشه دلیل نداره بیاد اونجا. هر چی هم که به شهاب گفته باشن چه فرقی می کنه، مثلا شهاب می خواد چیکار بکنه؟ به طرفم برگشت و گفت:

-شهاب که هیچ غلطی نمی تونه بکنه، اما من باید بدونم دور و برم چه خبره و از کی دارم می خورم؟

خب خودش را لو داده بود. او مطمئن بود که کار خانم یمین و فرهاد نیست، و گرنه دلیلی نداشت بداند از کی دارد می خورد .

می دانستم یکی از گزینه هایش هستم و شاید گزینه ای با احتمال بیشترین درصد. دیگر نمی شد بدین منوال ادامه دهم. مهم نبود که چه قدر چنته ام پر است، باید به طور قانونی پیگیر مرگ پدرش می شدم.

من را مقابل در خانه پیاده کرد. دیگر نگاه کردن به صورت پر از شک و تردیدش برایم آسان نبود. هوای حالش با شک مسموم شده بود. بارها دیده بودم که چه قدر مصر است برای فهمیدن چیزهایی که نمی داند. از اصرارش می ترسیدم. با او خداحافظی کرده و به سمت خانه رفتم.

مامان خانه بود. با دیدن من از جایش بلند شد و به طرفم آمد. موهایش را به رنگ زیتونی روشن درآورده بود. با نگاهی گله مند گفت:

-داری من رو سر کار می ذاری یکتا؟ از یه طرف میگی می خوای رابطه ت رو با حسام تموم کنی، از طرف دیگه هر روز می بینیش.

بدترین زمان را برای توبیخم انتخاب کرده بود. الان که گیر کلمه به کلمه حرف ها و نگاه های حسام بودم، وقتش نبود.

شال از سرم برداشتم و دم عمیقی از هوای خنک خانه گرفتم و گفتم:

-خب مامان باهاش که نمیرم پیک نیک، هر دو روزش رو رفتم پاساژ.

باید این مغازه ها رو بفروشم یا نه؟ سری به نشانه ی افسوس تکان داد و گفت:

-چه قدر گفتم پول رو نده، حالا هی بدو دنبالش. نمی خواد گرون بگی، بهش بگو کمتر بگه تا زود فروش بره .

روی مبل نشست و به حالت غر ادامه داد:

-من می دونم دیگه، حالا یه سال هم واسه این مغازه ها علاف میشی.

همزمان هم گردن سفید و بدون لکش را تکان داد.

مانتو را از تنم درآورد و مقابل باد خنک کولر ایستادم.

صدای اعتراض آمیزش به گوش رسید:

-بیا این ور سرما می خوری!

ساعت 66 صبح از خواب بلند شدم. معمولا زودتر بیدار می شدم، اما بی خوابی دیشب و فکر های بی نتیجه که مدام دور سرم می چرخیدند، قدرت خوابیدن را حتی با وجود خستگی زیاد، از من گرفته بود.

به عادت همیشه اول گوشی ام را نگاه کردم. دو تماس بی پاسخ از شماره ای ناشناس داشتم. گوشی را با خودم از اتاق بیرون برده و روی کانتر گذاشتم. اگر کسی کار واجبی با من داشت، مجبور می شد دوباره زنگ

بزند.

دست و رویم را شستم و با بی میلی تمام صبحانه خوردم. تنها میل داشتم یک چای پررنگ بخورم، کاری که مامان همیشه من را از انجام دادنش منع می کرد.

هنوز از آشپزخانه بیرون نیامده بودم که گوشی ام زنگ خورد. آن را برداشتم. همان شماره ی ناشناس بود.

آیکون تماس را لمس کردم و گفتم:

-الو...

صدای آشنایی گفت:

-سلام خانم صدر، سمیعی هستم

خیلی زود خودش را معرفی کرد و زحمت فکر کردن را از روی دوش من برداشت.

جواب سلامش را دادم که گفت:

-راستش خانم صدر غرض از مزاحمت اینه که می خواستم در مورد فروش مغاره هاتون صحبتی با شما بکنم.

با لحنی سرد جواب دادم:

-بفرمایید، من گوش میدم.

معمولا عادت به مقدمه چینی و حاشیه رفتن نداشت. خیلی سریع گفت:

-می دونید که من سهم مغازه ی آقای نوابی رو خریدم، می خواستم بهتون پیشنهاد بدم اگه راضی باشید تموم سهم شما رو هم یه جا بخرم، یه خرده با من راه بیاید، عوضش پول من نقده.

نمی دانستم واقعا این قدر طماع است و یا حسام از او خواسته تا من را امتحان کند. اوضاع کمی عجیب بود. سمیعی که دستش با حسام در یک کاسه بود، برای چه باید چنین چیزی از من می خواست. او که می دانست حسام پیگیر فروش مغازه های من است. حتی اگر می خواست بخرد می توانست با خود حسام صحبت کند. فکر اینکه حسام او را برای امتحان من فرستاده باشد، هر لحظه در من قوت می گرفت؛ همین مورد باعث شد خیلی قاطع و سریع بگویم:

-من همه ی اختیار فروش مغازه هام رو به حسام سپردم.

میان حرف آمد و گفت:

-حسام تا حالا هزارنفر رو آورده، اونا تا بیان بخرن خیلیه، هنوز چیزی نفروخته. بعد هم اون مغازه ها برای شماست، تصمیم نهایی رو باید خودتون بگیرید.

این مصر بودنش بیشتر شک به دامنم انداخت. با قاطعیتی بیشتر از قبل گفتم:

-در هر حال حسام بهتر می دونه، شما بهتره با خودش صحبت کنید. اگه خودش موافقت کنه من مخالفتی با اینکه به شما بفروشه ندارم.

بعد کمی مکث، گفت:

-ببینید خانم صدر، من نمی خوام حسام از این موضوع خبردار بشه. گفتم با خود شما حرف بزنم، و گر نه حسام اگه بفهمه من می خواستم اونجا رو از شما بخرم دلخور میشه. این تقاضای من هم بین نون بمونه.

خداحافظی کردم و تلفن را با تعجبی که از حرف هایش نصیبم شده بود، سر جایش نهادم.

اگر از طرف حسام زنگ زده بود چرا می خواست خود حسام چیزی نفهمد. هر روز لایه ای به لایه های دل مشغولی هایم اضافه می شد. از این همه دل مشغولی انباشته شده روی هم، فقط نگرانی و استرس رسوب می

کرد.

نه دیدن فیلم می توانست سرگرمم کند، نه انبوه کتاب های که نصفه ولشان کرده بودم به امید روزی که وقت فراغت گیر بیاورم. وقت فراغتی که انگار هیچ وقت نمی آید. در بی تکلیفی محض دست و پا می زدم. از این وضعیت خوشم نمی آمد و راضی نبود. اینکه ندانم قدم بعدی را به کدام سو بردارم، تمام حالم را دستخوش نگرانی می کرد.

ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود که باز گوشی همراهم زنگ خورد.

به سختی از روی مبلی که رویش دراز کشیده بودم، برخاستم و گوشی ام را از روی میز مقابلم برداشتم

یک شماره ی نا آشنای دیگر بود. خیلی سریع پاسخ دادم و بلافاصله یک " سلام " محکم شنیدم .

خیلی زود شناختمش. کسی بود که تقویم این روزهای من محال بود خالی از یادش باشد.

مکثم که بیش از حد طول کشید، طلبکارانه گفت:

-نشناختی یا از خوشحالی زبونت بند اومده؟ از روی مبل به کل بلند شدم و پشت پنجره ایستادم:

-شناختم، زبونم هم سر جاشه.

طلب کار تر از قبل گفت:

-چرا نخواستی که مغازه هات رو به سمیعی بفروشی؟

بدون اینکه فکر کنم او محرک سمیعی برای خریدن مغازه هایم است،

گفتم:

-تو از کجا می دونی؟ زود گفت:

-چه فرقی می کنه که من از کجا می دونم؟ دوباره زنگ زد قبول کن که بهش بفروشی. یه خرده کمتر می خره، اما پولت زود می آد دستت، بهونه ی با حسام این ور و اون ور رفتنت هم تموم میشه.

دلم می خواست همه چیز را تند تند، بدون حتی جا انداختن یک " واو " برایش توضیح دهم. تمام دلایل پشت مخالفتم را؛ دلم می خواست حداقل یکبار او را قانع کنم که ناگزیر به ادامه دادنم!

گفتم:

-حسام خودش داره می فروشه، نمیشه که یهو بگم نمی خواد بفروشی خودم مشتری پیدا کردم .

با عصبانیت گفت:

-چرا نشه. وقتی قرار نیست دیگه دور و بر حسام بپلکی، لازم نیست دلش رو به دست بیاری.

من هم عصبی شدم و گفتم:

-تو هیچی نمی دونی.

سریع گفت:

-بگو تا بدونم.

بعد کمی مکث که برایم هضم کردن این همه حق با جانب بودنش، بود،

گفتم:

-من که نمی دونستم سمیعی از طرف تو اومده، فکر کردم حسام فرستاده تا مزه ی دهن من رو بفهمه. اصلا چرا این کار رو کردی؟ حسام و سمیعی با همن، میره به حسام میگه.

-به درک؛ بعد هم تو نمی خواد نگران باشی، سمیعی از هیچ مورد وسوسه انگیزی نمی گذره. به خاطر خودش هم شده نمی ذاره حسام چیزی بفهمه.

لحنش خیلی خوب نشان می داد که چه قدر کلافه ست.

بعد مکث کوتاهی، گفت:

-چرا فکر کردی که حسام سمیعی رو فرستاده تا مزه ی دهنت رو بفهمه، چرا باید حسام این کار رو بکنه؟ سکوت کردم که محکم گفت:

-یکتا با توام؟

"یکتا " که می گفت، تمام مقاومتم را پودر می کرد. احساس نزدیکی عمیقی به او می کردم که گویا از ازل بوده و تا ابد ادامه دارد، گفتم:

-حسام شک کرده.

با تعجب گفت:

- به چی شک کرده؟

به پنجره پشت کردم و گفتم:

-حرف های مشکوکی می زنه، دیروز بهم گفت که یکی داره گرای من رو به شهاب میده.

نفسی عمیقش را در گوشی فوت کرد و گفت:

-خب منظورش قطعا تو نیستی.

با درماندگی گفتم:

-حرف عجیب تری هم زد.

مکث کوتاهم دوباره باعث غرشش شد و گفت:

-خب چرا جون آدم رو بالا می آری؟ بگو دیگه.

-میگه پریا چون شهاب رو دوست داشته خودکشی کرده، وقتی هم که باهاش مخالفت کردم، گفت:" مگه عجیبه که کسی بخواد زن من بشه، اما عاشق شهاب بشه"؟ صدای آرامش را شنیدم:

-آشغال عوضی، اصلا پریا نگاه به کسی می کرد؟ من روی هم رفته سه بار هم پریا رو ندیدم. وای تو تازه شک کردی، اون همه چی رو فهمیده، یا لااقل بهت شک کرده. بمون من الان میام خونتون صحبت کنیم.

می خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد، با صدایی بلند گفتم:

-این کار رو نکنید، چون من در رو روتون باز نمی کنم.

او هم با صدای بلند گفت:

-من الان راه می افتم، انگار متوجه نیستی چی شده، می آم ببینم کی جرات داره من رو پشت در نگه داره. مامانتم که حالا حالا ها نمی آد ازش بترسم.

خیلی سریع تلفن را قطع کرد. او اگر چه پر کننده ی جذاب تقویم بی حال و احوالم بود، اما نمی خواستم صمیمیت مان از مرزی که من آن را ساختم، بگذرد.

حقیقت تلخ قبل هنوز بین مان دیوار بود. این دیوار هم هیچ وقت فرو ریختنی نبود. نوشین قرار نبود هیچ وقت از زندگی او خط بخورد. یک تاپ وشلوار سبزلجنی رنگ پوشیده بودم. به اتاقم رفتم. او امتحانش را پس داده بود، حد و حدود خودش و من را می دانست. البته اگر از روسری از سر برداشتنم، می گذشتم.

بلوز آستین کوتاه یاسی رنگی با شلوار جین توسی پوشیدم. شالی هم بر سرم گذاشتم. این صرفا برای اذیت کردنش بود. با میل رفتن به کنار آینه مقاومت کردم. هنوز هم برای خودم جا نیوفتاده بود که از این کارها بکنم. اینکه خودم را برای آمدن محبوب مهیا کنم و زیباترین لباس ها را بپوشم و قشنگ ترین آرایش ها را بکنم. هنوز خیلی حالت هایم برای خودم غریبه بودند. انجام دادن کارهایی، در جهت حالت هایم غریب و عجیبم، برایم مقدور نبود.

نمی خواستم بیاید و با من در این خانه تنها باشد، اما عقربه های ساعت را هم برای رسیدن هر چه سریع ترش دنبال می کردم. این ها به علاوه ی شوق پنهان شده در اعماق وجودم، من را بر این باور رساند که کار از کار گذشته است.

زنگ آیفون به صدا درآمد. به مقابل آیفون رفتم و تماشایش کردم. مقابل آیفون ایستاده بود و سرش را بالا گرفته و ساختمان را نگاه می کرد.

بدون حرفی در را برایش باز کردم و به مانند دفعه ی قبل پشت در ایستادم تا زنگ در را بزند.

دفعه ی پیش با زنگ خانه دعوا داشت، اما این بار آرام زنگ زد و من هم با عذاب وجدانی که کاملا پر کشیده بود،

در را برایش باز کردم. وقتی او را پشت در دیدم، جز عذاب وجدان، خیلی چیزهای دیگر هم پر کشید. دیگر حسام ترسناک نبود ! دیگر روزها مزخرف نبودند ! دیگر دلهره نداشتم.

لبخند زد و جلوتر آمد.

او اگر خود باتلاق هم بود باز هم دوست داشتم غرق این باتلاق شوم و فرو بروم.

بالاتر از سیاهی که رنگی نبود.

کفش هایش را از پا درآورد و همزمان با زدن لبخندی گفت:

-اینقدر تابلو بازی درآوردی که حسام هم فهمیده تو به من نظر داری.

-هنوز می تونم در رو روت ببندم تا واسه این اراجیفی که میگی مجازات بشی

کف دستش را روی سطح در گذاشت و مختصر فشاری به آن وارد کرد و گفت:

-تو وجودت یه مجازات بزرگ واسه منه؛ باز دنبال مجازات کردن منی؟ فشاری که به در وارد کرد خیلی زیاد بود، عقب کشیدم و او وارد شد. نیم نگاهی به شال روی سرم کرد و به طرف سالن رفت .

نرسیده به سالن به طرفم برگشت و گفت:

-چرا خشکت زده؟

گویی زیر بارانم. زیر باران مطبوع یک بعد از ظهر بهاری!

خیس می شدم، سردم بود؛ اما هیچ کدام این ها نمی توانست لذت بودن زیر این باران را از من بگیرد. دلم می خواست تمام صفت های خوب جهان را خرجش کنم؛ به او بگویم یک خواب شیرین یا باران بهاری ! و هر چیزی که از زیبایی سهم بزرگی داشت.

گیج نگاهش کردم و به سویش رفتم. موهای پرپشتش کمی به سمت چپ مایل بودند. امروز چشم هایش زیباتر شده بودند. ته ریشش امروز از همیشه بیشتر بود. دخترانگی هایی که همیشه سرکوبشان کرده بودم، یک دفعه بر سرم آوار شده بودند.

و گر نه من هیچ وقت برایم مهم نبود که کسی موهایش چه حالتی دارد؟ چه می پوشد؟ چه زیباترش می کند؟ چه چیزی خاص ترش می کند؟ یک قدم مانده به او ایستادم و گفتم:

-نباید بیای اینجا

درک کرد که باید جلوتر از من حرکت کند، تا من هم قدرت این که پشت سرش راه بروم را داشته باشم.

به طرف مبل سه نفره رفت و رویش نشست:

-باید و نباید ها رو ما خودمون درست کردیم، پس خودمون هم می تونیم گاهی ندید بگیرمشون؛ میشه یه وقت هایی دورشون زد.

درست روبه رویش روی مبل نشستم. کمی خسته بود. مسیر نگاهش سمت راه پله های طبقه ی دوم بود. می دانستم محال است باز اصرار کند، اتاقی که پریا خودش را در آن کشته، ببیند.

نگاهش را به سمت من برگرداند. دیگر اثری از آن شیطنت مقابل در، در چشم هایش پرسه نمی زد. با لحنی خسته گفت:

-از همه چی سیر شدم، یه دفعه همه ی چیز های خوب با هم جذابیتشون رو برام از دست دادند.

لحنش به قدری آرام بود که من هم ناخودآگاه تحت تاثیرش قرار گفتم.

انگار که دارد برایم درد و دل می کند. بدون گرفتن جبهه ای گفتم:

-تقصیر منه.

مستقیم نگاهم کرد و پرسید:

-چرا تو؟

خب من یک شب تمام آدم های اطرافش را به چالش کشیده بودم.

نگاهش را گرفت و سرش را پایین برد.

منتظر جوابم نماند، اما من گفتم:

-نباید همه چیز رو بهت می گفتم.

سرش را بالا گرفت. این بار لبخندی روی لبش در حال جان گرفتن بود:

-الان دلت برام سوخته؟ نگران نباش. درسته که گفتم هیچ چیز برام جذاب نیست، اما منظورم به چیزهای جذابی بود که قبلا سرگرمم می کردند، جدیدا یکی هست که فوق العاده برام جذابه، جای همه ی اون ها رو برام پر کرده.

سر درگم پرسیدم:

-چیه؟

لبخندش عمیق تر شد و شکل یک خنده ی تمام شده به خودش گرفت:

-باید بگی کیه

مصر بودم که بدانم:

-کیه؟

خودش را به سمت جلو کشید و دست هایش را در هم قلاب کرد:

-جلوم نشسته.

با اینکه بارها از این حرف ها زده بود، اما من اینقدر متعجب بودم که می خواستم نگاهی هم به پشت سرم بندازم تا ببینم کسی هست و یا نه ! شاید تقصیر نوع گفتن او هم بود؛ این بار زیادی جدی حرف می زد.

مات نگاهش می کردم. دستپاچه گفتم:

-من فرض می کنم که داری راست میگی و یک جواب واقعی بهت میدم. من نه می تونم به کسی علاقمند بشم و نه می تونم کاری کنم که اگه کسی بهم علاقمند شد برای خودم نگهش دارم.

تند تر و با شدت بیشتری ادامه دادم:

- اصلا من عشق و علاقه ی هیچ کس رو باور ندارم، تو هم انگار فراموش کردی که کی هستی، من هیچ وقت بهت فکر نمی کنم.

جمله ی آخرم زیادی زور داشت. گفتنش تمام توانم را گرفته بود. چشمم می سوخت.

سری تکان داد و او هم با حالتی که من شک داشتم در حال بازی کردن باشد، گفت:

-قسم حضرت عباست رو باور کنم یا دم خروس رو؟ با استفهام نگاهش کردم که گفت:

-با حرفات می گی نیست، نمیشه و نمی خوای، اما من هست، میشه و می خوای رو دارم می بینم .

از جایم بلند شدم و عصبی گفتم:

-داری خودت رو با این چرندیات گول می زنی.

او هم از جایش بلند شد. با قدم هایی عصبی میز را دور زد و روبه رویم ایستاد:

-اونی که خودش رو گول می زنه تویی ! تو بهم علاقه داری ! این ها رو نمی گی، اما من می بینم. من خیلی خوب می بینم و می فهمم.

نگاه از صورتش گرفتم و قدمی به عقب برداشتم، که با لحنی گیرا ادامه

داد:

-و من هم به تو علاقه دارم.

کلافه سرم را پایین بردم و گفتم:

-تو نیومدی اینجا که ما در مورد علاقه ی مشترک صحبت کنیم، ما مشکل مشترک داریم و اون هم حسامه. بهتره که مشکلمون رو حل کنیم. وقت برای مسائل پیش پا افتاده بسیاره.

وقتی حرفی نزد نگاهم را بالا گرفتم و به صورتش دوختم. فورا گفت:

-حسام بره به درک، تو بسپر به من، حلش می کنم.

-دقیقا چی رو حل می کنی؟ سرش را کمی پایین آورد و گفت:

-همه ی اون چیزهایی که باعث میشه تو در مقابلم گارد بگیری و منکر علاقه ی بین مون بشی.

پوزخندی زدم و عقب رفتم. دست هایم را باز کردم و راه پله های طبقه ی دوم را نشانش دادم:

من هیچ وقت یادم نمیره که چرا پریا خودش رو کشته !

آرام گفت:

-من کاری می کنم که آروم آروم فراموشش کنی.

نگاهی به سرتاپایش کردم و گفتم:

-حسام شوهر نوشینه، نوشین هم خواهر توئه، من هم که می خواستم زن حسام بشم. یکی بشنوه سرگیجه می گیره با این همه نسبت که بین مون هست.

به سمتم آمد:

-نوشین از حسام جدا میشه.

گردنم را کج کردم و با تمسخرگفتم:

-به همین سادگی؟

-از این هم ساده تر

غریدم:

-من از نوشین متنفرم!

برخلاف انتظارم لبخندی زد و گفت:

-معمولا همه همین حس رو به خواهر شوهراشون دارن.

دست به دست شوخی اش دادم و گفتم:

-خب اگه اون رو هم لحاظ کنم، ممکنه بکشمش.

صورتش جمع شد. مامان می گفت هیچ وقت متوجه نمی شود که سهراب خان چه قدر خوشحال است و چه قدر ناراحت، اما من غم پنهانی که به یکباره روی صورتش نشست را دیدم و گفتم:

- ما خیلی از هم دوریم. هنوز فکر می کنم داری باهام شوخی می کنی، پس جدی نمی گیرمش. فقط من الان چیکار کنم که حسام شک کرده بهم؟ من نمی خوام بهم شک کنه. من کار دارم باهاش.

بی رمق گفت:

-آره بهت شک کرده، ولی مهم نیست .

وسط حرفش پریدم:

-مهم نیست؟ برای تو شاید مهم نباشه، اما برای من مهمه. من می خوام ازش انتقام بگیرم.

جلو آمد. مستقیم نگاهش را به چشم هایم دوخت:

-بحث مون به بیراهه کشیده شد، من می خوام از خودمون صحبت کنیم، چرا بلد نیستی توی حال زندگی کنی؟

همان جایی که بودم نشستم. دیگر چشم هایم نمی سوختند؛ دلیل سوزششان، روی صورتم مانور می داد. شهاب هم رو به رویم نشست، با سری پایین گفتم:

-نمی تونم توی حال زندگی کنم؛ همه ی عمرم رو یا توی " چرا اون جوری شد " های گذشته بودم، یا " چی می خواد بشه " های آینده. " حالم" به گذشته و آینده گره خورده.

دست هایش را با تردید جلو آورد. رد دست هایش را گرفتم. دو طرف شانه ام قرار گرفتند. او پیشروی کرد و جلوتر آمد، من اما تکان نخوردم.

الان آمادگی این را داشتم که بگویم دم خروس را باور کند. زانویش به به زانویم چسبید.

مات نگاهم می کرد. تا الان اینقدر مقابل کسی خودم را نباخته بودم، خیره ی صورتش گفتم:

-من به درد هیچ کس نمی خورم، اینقدر اذیتت می کنم که خسته میشی.

کمی خودم را عقب کشیدم. دست راستش از بازویم جدا شد و گفت:

-من بهت حق میدم یکتا، بابت تمام کارهایی که تا الان کردی. وقتی هم بهت حق بدم یعنی درکت می کنم.

-نمی تونم چیزهایی که میگی رو باور کنم.

با صدایی آشنا و مهربان گفت:

-الان مشکل تو باور حرف های منه؟ یعنی اگه مطمئن بشی که راست میگم، پس تکلیف حرف هایی که در مورد نبود علاقه می زنی چی میشه؟

با عقب کشیدن شانه ام، آن یکی دستش هم جدا شد .

از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد. شاید هم اعتراضی به عقب کشیدن های من بود. پشت به من ایستاد و گفت:

-من میرم پیش حسام و مطمئنش می کنم که از یه جا دیگه فهمیدم. تو هم اگه بهت زنگ زد بپیچونش، فقط باهاش صحبت کن تا اون مغازه های لعنتیت رو بفروشه، غیر این دوتا حق نداری هیچ کاری بکنی، فهمیدی؟ بلند فریاد زدم و گفتم:

-نه؛ من یه آدم نفهمم. من با حسام کار دارم، خودت هم می دونی چیه؛ پس بیخود برای من راه معلوم نکن .

به طرفم برگشت و با اخمی واضح گفت:

-کار تو نیست که ثابت کنی حسام چه غلطی کرده.

وکیلم گفته بود او مشکوک است، بلند تر از خودش گفتم:

-تو داری جوش خواهرت رو می زنی، هم هر چه قدر که معتقد باشی حسام عوضیه، باز شوهر خواهرته، ازت بعید نیست خودت به حسام گفته باشی همه چی رو، ولی من نه از تو می ترسم و نه از حسام و نه از هیچکس دیگه، حق نداری بهم بگی که با حسام چی کار کنم، گمشو برو.

هر چی که ته دلم بود را بر زبان آورده و گفته بودم.

با لبخند جلو آمد:

-تو فکر می کنی من خوشم می آد حسام تو خونواده ی ما باشه. یا بدتر از اون فکر می کنی من اون قدر نامردم برم به حسام بگم تو بهم چی گفتی؟ دستی به موهای جلوی سرش کشید و گفت:

-این قضاوتت در مورد من خیلی بی انصافیه یکتا.

لحنش طوری بود که من را بی اراده کرد، بی اراده شدم و بی اراده گفتم:

-دست خودم نیست، همه ی آدم های دور و برم نامردن.

شهاب تنها گفت:

-می دونم.

نمی دانستم دقیقا چه چیزی را می داند، اما آرام گرفتم.

نگاه مان روی هم بود. شهاب انتظار چیزی بیشتری را می کشید. انتظارحرف های امیدوار کننده تر، اما من زبانم، برای گفتن هر حرفی که بوی دوست داشتن او را بدهد، قفل بود.

او فهمید انتظارش بیهوده ست. خودش به حرف آمد و گفت:

-بگو که دیگه طرف حسام نمیری و همه چیز رو فراموش می کنی؟

-به هیچ وجه این کار رو نمی کنم.

به جای اینکه از این طور قاطع صحبت کردنم، ناامید شود، مصمم جلو آمد و گفت:

-از اون شب به بعد همش دارم بهت فکر می کنم، یه جای ثابت توی زندگیم پیدا کردی؟ سر تکان دادم و گفتم:

-تو از پس همه چیز بر نمی آی، من الان به یه قهرمان احتیاج دارم که تموم مشکلات من رو یه جا حل کنه.

جز خودم قهرمان دیگه ای نمی شناسم، داری وقتت رو تلف می کنی. نفهمیدم کی دستش روی صورتم نشست، اما فقط چشم بستم و او هممشغول نوازش صورتم شد و گفت:

-میگن چشم بسته بهتر میشه حرف راست رو زد، با چشم بسته بگو که من قهرمانت نیستم.

چشم باز کردم و گفتم:

-پس باید بهم کمک کنی.

آن یکی دستش را جلو آورد تا صورتم را به کل در آغوش دست هایش بگیرد، اما من با کشیدن صورتم از این کار منعش کردم. با لحنی سوالی و مردد پرسید:

-داری واسه من شرط می ذاری؟

-تو به چشم شرط ببینش.

لبخند گرمی زد و گفت:

-من دوست دارم به چشم اینکه بالاخره موفق شدم ازت اقرار بگیرم ببینم؛ ببینم؟

گوشه ی شالم را گرفت و بو کرد ! دوباره تکرار کرد:

-ببینم؟

شالم را از دستش کشیدم و با نگاه به همان شال ها آرام و خجالت زده

گفتم:

-ببین.

چشم به لبش دوختم. پررنگ لبخند می زد، می دانستم بی جنبه ست، به ثانیه نکشید این بی جنبه بودنش برای من ثابت شد. با همان لبخند گفت:

-البته من خیلی وقته که دیدنی ها رو دیدم.

برای اینکه حالش را بگیرم، گفتم:

-حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی و بگی کی با حسام و برم کی

نرم.

شالم را رها کرد و گفت:

-اتفاقا برعکس، من بعد اصلا حق نداری با حسام حتی تلفنی حرف بزنی.

با اخم گفتم:

-همه چیز رو فراموش کن.

عصبی شد. نمی دانستم تا به این حد عصبانی می شود، دست هایش را مشت کرد و گفت:

-اگه همین الان نگی که دیگه حسام رو نمی بینی، برای همیشه بی خیالت میشم!

تند جوابش را دادم:

-بی خیالم شو. هنوز چیزی نشده که داری من رو تهدید می کنی.

عصبی لبخند زد:

-تهدید نیست، من واقعا بی خیالت میشم اگه یه بار دیگه با حسام ببینمت.

پوزخند زدم و روی برگرداندم.

صدایش را از جای دورتری شنیدم:

-همه چیز رو فراموش کن.

برنگشتم، اما در با صدای بلندی بسته شد.

شال را به سمت گردنم هل دادم و با قدم های پرشتاب به سمت اتاقم رفتم. پرده را کنار زدم. از دستش دلگیر بودم. دلم می خواست تا جان در بدن دارم جیغ بزنم. ماشینش بود، اما خودش هنوز نیامده بود. چند دقیقه ای منتظرش ماندم، اما باز هم نیامد. عجیب بود این نیامدن. پرده را بیشتر کنار زدم و به دو طرف خیابان نگاه کردم، اما با صدایی ترسیدم و با جیغی به عقب برگشتم:

-دنبال من می گردی؟

دست روی قلبم گذاشتم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

-تو کم از یه دیوونه نداری.

میان چهارچوب در ایستاد و گفت:

-نرفته بودم، فقط ادای رفتن رو درآوردم.

وارد اتاقم شد.

نگاه اجمالی به اتاقم کرد و گفت:

-قیافه ت شبیه اون روزی شده که رفته بودی واسه م پوشه ی نارنجی رو بیاری.

در را بست. چشم هایش را به حالت موذیانه به من دوخته بود. شک نداشتم منتظر بود طوفانم را ببیند. پرده ی مشت شده ی دستم را رها کردم و با اخم گفتم:

- در رو باز بذار

خیلی سریع جلو آمد. پرده را کمی عقب داد و بعد نگاهی کوتاه به خیابان، به سمتش برگشت و گفت:

-باز بمونه و یا بسته، چه فرقی به حالمون می کنه، ما که تنهاییم .

دستش دوباره به طرفم آمد و من قدمی به عقب برداشتم. با خود من کاری نداشت. شال را از روی گردنم برداشت و گفت:

-بهم بر می خوره چیزی رو سرت باشه، وقتی با موی باز می بینمت هیجان زده میشم. مثل همین الان. اصلا ممکنه چیزی بگم که برای بعدمون خیلی بد بشه. تو هم که سوءاستفاده گرا!

سپس شالم را دور گردن خودش انداخت و آن را گره زد .

محو حرف ها و حرکتش شده بودم. شالم را چند بار بو کرد. او عمیق بو می کشید و چیزی در قلب من بالا و پایین می شد.

بالاخره از بو کردن شال دل کند و گفت:

-بوی تو رو میده، اون روز اون روسری بنفش هیچ بویی نداشت.

به دیوار تکیه داده بودم، می خواست جلو بیاید، اما من دو دستم را بالا آوردم و جلوی سینه ام گرفتم. سر جایش ایستاد. نگاهش نمی کردم که ببینم از اینکه غیر مستقیم پسش زدم چه حالی دارد، اما صدایش را شنیدم که گفت:

-گربه هایی که برات خریدم کو؟

اگر قصد داشت حال و هوای بین مان را عوض کند، قصد و نیت خوبی

بود.

به سمت تختم رفتم و رویش نشستم:

-انداختمشون زیر تخت، ازشون متنفرم.

با احتیاط به سمتم آمد و گفت:

-میشه با فاصله ی مطمئنه کنارت روی تخت بشینم؟ لبخند غیر ارادی زدم و گفتم:

-با ادب بودن اصلا بهت نمی آد.

خندید و کنارم نشست:

-خب تو مجبورم می کنی یکی بشم که نیستم. و گر نه من اعتقادی به با ادب بودن ندارم، اون هم وقتی که با یه دختر که چشماش خیلی قشنگ و معصومه، تو اتاق تنها باشم.

حرفی نزدم. اصولا او وقتی این طور بی پرده حرف می زد، زبانم الکن می

شد.

خم شد و زیر تخت را نگاه کرد. از روی تخت بلند شد و روی زمین نشست. سرش را به زیر تخت برد و جعبه را بیرون آورد و به هنگام باز کردن درش گفت:

-من اگه از کسی هدیه ای بگیرم و ازشون متنفر باشم، آتیشش می زنم، در صورتی قایمش می کنم که از دل بستن به صاحب اون چیز بترسم.

یکی از گربه ها را بیرون کشید و با آن ضربه ای به صورتم زد:

پوست صورتم، از تماس گربه ی عروسکی به خارش افتاد؛ اما با حرفش اصلا یادم رفت باید دست بالا ببرم و به صورتش بکشم. با لبخند منتظر بود جوابش را بدهم. موهایم روی شانه رها بودند. نگاه جدی به او کردم و کمی خودم را عقب کشیدم. همه ی موهایم را پشت سرم مرتب کردم و گفتم:

-نه. من بافت دوست ندارم.

دروغ گفته بودم. البته که خیلی دوست داشتم. دست مامان که به میان موهایم می رفت من غرق آرامش می شدم. وای به حال اینکه شهاب این کار را می کرد.

شهاب گربه به دست از جایش بلند شد و به طرف میز آرایش رفت. شانه ام را از مقابل میز آرایش برداشت و مصمم به سمتم آمد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-اول باید موهات رو شونه کنم.

تکه مویی که لجبازانه می خواست خودش را به رخ شهاب بکشد از مقابل صورتم کنار زدم و گفتم:

-مثل اینکه نشنیدی چی گفتم؟

روی لبه ی تختم نشست. پاهایش را کمی از هم باز کرد و به جلوی پایش اشاره کرد و گفت:

-بیا روی زمین بشین.

امکان نداشت پایین بروم و روی زمین بنشینم. الان یک صدا و لحن عصبی می خواستم که کوبنده جوابش را بدهم، اما تنها نتیجه ای که تلاشم داد این بود که مثل یک دختربچه ی لجباز مخالفت کردم:

-من پایین نمی رم، مثل اینکه کلا نمی شنوی من چی میگم؟

بدون توجه به من پاهایش را بالا آورد و با تکیه گاه کردن دست هایش روی تختم حرکت کرد و پشتم نشست و گفت:

-آروم بشین موهات رو شونه کنم و برات ببافمشون. اگه فرار کنی و هم بری چه بهتر. من عاشق اینم تو بدویی و منم دنبالت کنم.

سرم را به عقب برگرداندم و نگاهش کردم:

-شونه رو بده من خودم شونه می کشم.

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که اول دستش روی موهایم نشست و بعد شانه آرام آرام میان موهایم به رقص درآمد. موهایم لخت و نرم بود. می توانست بدون کمک دستش و پنجه کشیدن میان موهایم با شانه خیلی راحت تمام موهایم را به سمت پایین هدایت کند، اما این دستش بود که بیشتر از شانه کار می کرد. خیلی آرام به موهایم پنجه می کشید. آرامش دست های مامان در برابر آرامش غیر قابل باور دست هایش مثل مقایسه ی قطره و دریا بود.

دست هایش را به قسمت جلوی سرم آورد و تمام موهای جلوی سرم را با پنجه هایش مرتب کرد. شانه را دقیقا به چه منظور آورده بود، نمی دانستم؟

گرمای حضورش را بیشتر حس کردم کمی نزدیک تر آمده بود. دو زانو روی تخت ایستاده و حالا بالای سرم ایستاده بود. کمی سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم که سریع گفت:

-از بافتنشون پشیمون شدم. نمیشه همین جوری باز باشه و من فقط شونه شون کنم .

سرم را سریع پایین آوردم و نگاهی به شونه ای که کنارش روی تخت افتاده بود کردم. با لبخندی کنترل شده گفتم:

-کو شونه؟

نمایشی به دنبال شانه گشت و بعد بی دلیل با صدای بلند خندید:

-شونه رو یادم رفته بود. حیف بود وقتی دستای من هست، شونه رو هم بیارم.

سرم را به رو به رویم برگرداندم و گفتم:

-بسه...

دوباره دست هایش روی موهای سرم نشست و گفت:

-پس چرا من خسته نمیشم؟

تکه ای از موهایم را روی شانه ی سمت راست انداخت ادامه داد: -الان برات می بافم، ولی یادت باشه وقتی داری بازشون میکنی رد دست های من رو توی گره هاش ببینی.

دسته ای دیگر را هم به سمت شانه ی چپم انداخت و خودش هم جلو تر آمد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-کاش می شد هر روز موهات رو برات ببافم!

او اینقدر با احساس بود و یا قصد اغوا کردنم را داشت؟ حرفش نیرویم را گرفته بود. سکوت کرده بودم و او هم با حوصله ی خیلی زیاد همه ی موهایم را جمع کرد و بافت. وقتی هم بافت باز دست از سرشان برنداشت و چند بار بین دست هایش گرفت.

بالاخره دل کند و از تخت پایین آمد. پشتش به من بود. دستم را به پشت بردم و موهایم را جلوی سینه ام انداختم. در همین لحظه برگشت و با عصبانیت گفت:

-یکتا می کشمت باز هم با حسام ببینمت.

چی شده بود؟ او وقتی که کنار گوشم زمزمه می کرد صدایش به مهربانی صدای یک عاشق به تمام معنا بود.

جلوتر آمد و دو زانو روبه رویم نشست. صورتش مقابل صورتم بود.

طپش قلبم بالا رفت و شهاب گفت:

-چرا گربه هام رو نگه داشتی؟

از حالت ها و سوال های عجیبش در تعجب بودم. خشم در چشم هایش موج می زد. می شد با حرفی آرامش را به وجودش برگرداند، اما من از آن طورها حرف ها سررشته ای نداشتم. برای در امان ماندن از خشمش، پاهایم را جمع کرده و روی تخت نشستم.

نگاهی به جعبه ی گربه ها کردم و گفتم:

-چرا باید بندازمشون دور؟

بیشتر به این احتیاج داشت که یک دلیل درست و حسابی بشنود تا خیالش آرام بگیرد، نه اینکه سوالش را با سوال جواب دهم.

به خودش حرکتی داد و روی تخت نشست .

زمزمه کردم:

-از همون لحظه که دیدمشون هیچ وقت فکر نکردم که باید دور بندازمشون.

هنوز پشتش به من بود. توانایی این را نداشتم که مثل خودش کنار گوشش زمزمه کنم، اما از دور که می توانستم حرف های خوبی بزنم:

-یکی دوماه پیش هیچی برام مهم نبود. دنیا رو واسه بقیه رها کرده بودم، هیچ آرزویی واسه خودم نداشتم،

اما حالا منم دارم توی این دنیا دنبال جا می گردم.

به سمتم برگشت. حالش بهتر شده بود:

-ناپدریت اذیتت نمی کنه؟

-تا یه سال پیش همش کتکم می زد، ولی الان دیگه نه.

ابروهایش در هم گره خورد، اما لبخند بی موقع ام من را لو داد و باعث شد شهاب آرام بگیرد:

-گفتم باید همین جا منتظرش بمونم با هم یه مذاکره ای بکنیم.

مشت گره کرده اش را هم نشانم داد.

نگاهم را از او گرفتم:

-اینقدر تو مدرسه و این ور و اون ور، این سوال رو ازم پرسیدن، خودمم خسته شدم. سهراب خان هیچ وقت کاری به کارم نداشته؛ اوایل خیلی سعی می کرد رابطه ش رو باهام خوب کنه، اما بعدها فهمید که من علاقه ای به این کار ندارم. هیچ وقت نه حرفی زد که اذیت بشم و نه کاری...

-پسرش همونه که اون روز تو رو رسوند؟ با لبخند گفتم:

-آره همونه.

جدی گفت:

-خنده ت واسه چیه؟

بیشتر لبخندم را کش داد و گفتم:

-آخه داری سوال هایی می پرسی که فکر نکنم بهت ربطی داشته باشه. جلوتر آمد. هر دو روی تخت نشسته بودیم. دست دراز کرد و موی بافته شده ام را در دستش گرفت و گفت:

-وقتی می تونم کنارت بشینم و موهات رو ببافم یعنی همه چیزت از این به بعد بهم ربط داره .

خیره ی صورتش گفتم:

-من هیچ قولی بهت ندادم. خودت می بری و می دوزی.

عمیق نگاهم کرد. موهایم را رها کرد و گفت:

-من هر چه قدر که بگم روشنفکرم و برام مهم نیست تو قبل از من چیکار کردی، حرف مفته. منم یکیم مثل همه. دوست دارم اونی که بهش فکر می کنم و توی آینده ی خودم تصورش می کنم هیچ چیزی تو گذشته ش نباشه که اذیتم کنه. من دوست ندارم وقتی می خوام موهات رو ببافم یادم بیاد که حسام...

سرم را عصبی تکان داده و از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-خیلی زیاد داری جلو میری، برای من و تو زوده که از این حرفا بزنیم. او هم از جایش بلند شد و به سمتم آمد:

-با خودمون که رو دروایسی نداریم، ما الان روی یه نقطه وایستادیم. من نمی خوام دیگه با حسام ببینمت. چرا اینقدر فهمیدنش برات سخته؟ به طرفش برگشتم و با داد گفتم:

-مگه من از سر تفریح به حسام نزدیک شدم؟ عصبی گفت:

-سر هر چی، اصلا بیا همین فردا خودم می برمت یه جایی که هر چی در مورد حسام می دونی بگی.

نالیدم:

-هنوز زوده. خودت گفتی مدرکمون به درد نمی خوره.

پوزخندی زد:

-مثلا طولش بدی چی میشه؟ مدرک پیدا می کنی؟

به سمت در قدم برداشت. آن را باز کرد و بیرون رفت. دنبالش رفتم.

موهایم را هم به عقب هل دادم. به طرف در خانه می رفت. به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم. می خواست بی خداحافظی برود، آن هم وقتی که معتقد بود ما روی یک نقطه هستیم. شالم دور گردنش بود، گفتم:

-شالم رو کجا می بری؟

به طرفم برگشت. سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت:

-با خودم می برم .

-حداقل از دور گردنت باز کن.

حال و هوایش بهاری شد و با لبخند گفت:

-خودت بیا بازش کن.

مشتاق به سمتش گام برداشتم. خودش هم قدمی جلو آمد و سینه به سینه ی هم با فاصله ی کمی ایستادیم. دست هایش را دو طرف شانه ام گذاشت. یکی از دست هایش را به عقب برد. موهایم را دوباره به جلو آورد و گفت:

-اینطوری خیلی بهتر و قشنگتره!

سپس دستش را تا روی گردنم امتداد داد. یکباره عقب کشیدم و گفتم:

-نکن

با تعجب نگاهم کرد. اگر قبلا عقب می کشیدم، آن تمرد کمی چاشنی ناز هم داشت؛ اما این " نکن " خیلی سرد و یخ زده بود. دست دیگرش هم آرام از شانه هایم پایین افتاد .

پشت کرد دست روی دستگیره ی در گذاشت. صدایش کردم:

-شهاب...

به طرفم برگشت.

-من خوشم نمی آد کسی به گردنم دست بزنه.

سریع گفت:

-این رو که خودم فهمیدم، حسام هم اون روز به گردنت دست زده بود؟ دهانم تلخ می شد وقتی راه به راه حسام را چماق می کرد.

با درماندگی گفتم:

-خوشم نمی آد هی حرف حسام رو پیش می کشی.

جلو آمد و مقابل صورتم غرید:

-صدای تو توی سرمه که بهش می گفتی: " بهت دست نزنه " منم نگاهم را به صورتش دوختم:

-خب درد منم همینه، منم صدای پریا، گریه ش، کمک خواستنش توی

سرمه .

دم و بازدم مان در صورتم هم رها می شد. بدون اینکه از من فاصله بگیرد، نجوا کرد:

-چه بوی خوبی میدی ؟

انگار بی حسی به خشمم تزریق کرده بودند. استاد عوض کردن حال بد بین مان بود.

کمی عقب کشیدم که گفت:

-بذار فکر کنم که چطور تو رو باید از حسام دور نگه دارم.

-تو هیچ کاری نکن، نزدیک حسام نشو.

چشم هایش را ریز کرد:

-تو نگران منی، اون وقت می خوای من عین خیالم نباشه که تو به حسام نزدیک میشی؟

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت که گفتم:

-شال رو برنداشتم .

بهانه ی خوبی بود که یکبار دیگر نزدیک بودن به او را تجربه کنم؛ اما گفت:

-از اول هم نمی خواستم شال رو باز کنی، فقط می خواستم از اونجا بیارمت اینجا.

ابرو بالا دادم:

-الان همه بهت می خندن که شال زنونه بستی دور گردنت.

خندید:

-بذار بخندن، مهم اینه که شالی که دور گردن تو بوده، دور گردن من

باشه.

در را باز کرد. پشت در ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. کفش مشکی واکس زده اش را پوشید.

پیراهن چهار خانه ی آبی با شلوار جین مشکی پوشیده بود. شال توسی ام بین این رنگ های تیره، بیش از حد نما داشت.

قبل اینکه سوار آسانسور شود گفت:

-برو پشت پنجره ی اتاقت، منتظرم.

او داخل آسانسور شد و من هم به سمت اتاقم رفتم.

پرده را کنار زدم. هنوز نرسیده بود. این بار مطمئن بودم که رفته است.

چند ثانیه ای طول کشید که دیدم آرام آرام به سمت ماشینش قدم بر می داشت. منتظر بودم که به سمتم برگردد، اما بازی اش گرفته بود؛ حتی یک نیم نگاه هم نمی کرد. دستش را روی دستگیره ی ماشین گذاشت و سوار شد. همان طور خیره اش بودم که سرش را با لبخند بیرون آورد و دست تکان داد.

می دانست نگاهش می کنم. موهایم جلوی سینه ام افتاده بود. بوی شهاب در تمام اتاقم جا مانده بود. روی موهایم بیشتر ! می توانستم حمام رفتن را یکی دو روزی تعویق بندازم.

***

متنفر بود از اینکه در گرما رانندگی کند، اما آن قدر فکرش درگیر بود که این تنفرش از رانندگی در گرما اصلا به چشمش نمی آمد. هنوز از خیابان منتهی به خانه یکتا خیلی دور نشده بود. دست برد و گره ی شال را از هم باز کرد. شال یکتا در دو طرف گردنش افتاد. اگر یک صدم حرف هایی که آن بالا به یکتا زده بود، به روشنک می گفت، شاید هیچ وقت به او شک نمی کرد و او را زیر ذره بین نمی برد. مثلا اگر یکبار به روشنک می گفت، برایش چه قدر جذاب است، شاید برای همیشه شک کردن را فراموش می کرد. با خود فکر کرد که تقصیری ندارد، این طور حرف ها باید از دل برآید.

در مورد یکتا همه چیز فرق می کرد. رفته بود که اغوا کند، اما اغوا شده بود. رفته بود ذهن یکتا را از حرف های حسام منحرف کند، اما ذهن خودش منحرف شده بود.

خیلی از حرف هایی را که از پیش آماده کرده و می خواست به او بزند، و فکر می کرد گفتن آن ها سخت باشد، به راحتی بر زبان آورده بود؛ حتی فکر می کرد به بعضی از آن ها اعتقاد راسخ دارد .

یکتا در خطر بود. حسام همه چیز را فهمیده بود، باید برای یکتا کاری می کرد. او که از یک دختر بدتر نبود. یکتا برای او کاری کرده بود. او هم دوست نداشت، مدیون کسی باشد. می دانست شاید انتهای راه پستی و رذالت باشد که یک دختر را با حرف ها و کارهایش خام کند، اما همه ی آن حرف ها را برای خود یکتا زده بود.تا دست از حسام بردارد، تا بداند کسی در دنیای سیاه و تیره اش است که دیگر نخواهد با دم شیر بازی کند. امید داشت یکتا با پیدا کردن درگیری احساسی با خودش، مثل مادری این عشق را در آغوش بگیرد و برای حفاظت از این عشق محتاط تر گام بردارد. امید داشت یکتا امیدوار شود. تنهایی یکتا به راحتی قابل لمس بود. او فقط به ظاهر پوسته ی سفت و سختی داشت، از درون نرم و مهربان بود. خیلی حال خوبی نداشت. کنار خیابان نگه داشت. خم شد و بطری آب را از پشت صندلی ماشینش برداشت. درش را باز کرد و همین که اولین جرعه را وارد دهانش کرد با بیزاری بطری را پایین آورد. گرم بود. او که خودش از درون در حال آتش گرفتن بود، دیگر یک نوشیدنی گرم را می خواست چه کند؟

در ماشینش را باز کرد و با بطری آبش بیرون رفت. کنار جدول ایستاد.

خم شد و تمام آب بطری را روی جلوی سرش خالی کرد. وقتی تمام آب از بین موهایش سر خورد، سرش را بالا آورد. آرام نمی شد. احساس می کرد مردانگی اش ته کشیده است. مثلا با این حرف ها می خواست یکتا را از حسام دور کند؟ دلش را می توانست زیر پا بگذارد؟ دلی که پراز ترک های ریز و درشت بود ! دستی به سرش کشید و به سمت ماشینش رفت. نگاهی به دوردست ها کرد و سعی کرد خودش را تبرئه کند. خب کجا را کج رفته بود. او که خیلی به یکتا دروغ نگفته بود. گفته بود برایش جذاب است. خب برایش جذاب بود. از علاقه هم حرف زده بود. الان واقعا نمی دانست اسم تمام حس هایی که دارد چیست، اگر علاقه نیست پس چه می تواند باشد؟ سوار ماشین شد. دستی به پیشانی اش کشید، به راستی تب داشت.

در مورد علاقه ی یکتا مطمئن بود. او سعی می کرد وانمود کند علاقه ای ندارد، اما خودش خوب می دانست که اصلی ترین دلیل آمدن یکتا در آن شب به خانه اش، فقط از یک علاقه سرچشمه می گیرد که به شدتسعی دارد پنهانش کند.

رانندگی کرد و دیوانه وار با خودش تمام حرف هایی را که به یکتا زده بود مرور کرد. باید جلوی آن هایی که درست بود تیک می زد. به یک کاغذ و قلم نیاز داشت.

به یکتا گفته بود بهش برمی خورد مقابلش بایستد و با روسری و یا هر چیز دیگری رو بگیرد، این را درست گفته بود.

یک امتیاز مثبت برای خودش کنار گذاشت. گفته بود دوست دارد با یکتای قشنگ و معصوم در اتاق تنها باشد، الان که فکر می کرد مطمئن بود آن لحظات دوست داشتنی بودند. گفته بود بوی خوبی می دهد، خب بوی خوبی هم می داد.

گفته بود دوست دارد هر روز موهایش را ببافد، آن موقع به خاطر نگاه زیرک یکتا چیزی پرانده بود، اما با خود که به شور می نشست، فکر کرد چه قدر دوست دارد هر روز این کار را بکند. مثل کاری که پدرش هر روز با موهای مادرش می کرد، کاری که قبل از اینکه دست هایش برای همیشه کارایی خودشان را از دست بدهند، برای همسرش می کرد. بافتنهر روزه ی موهای یکتا کار قشنگی بود و این شاید راست ترین دروغ زندگی اش بود. ابدا قصد نداشت دست میان موهایش کند،

این دیگر تقصیر موهای قشنگ یکتا بود که میل به دست زدن به آن ها را در او برانگیخت.

به قصد بازی کردن و سد شدن در مقابل یکتا رفته بود، که دیگر پیشروی نکند، بی مهابا ادامه ندهد، اما همه چیز به شکل عجیبی به سمت حقیقت و واقعی بودن رفته بود

به سرگیجه افتاده بود. دنیا امروز وارونه می چرخید. دیشب برای یک لحظه دلش می خواست دست هایش را دور گردن شایان بفشارد و تا می تواند فشار دهد. فقط افسوس که دلش نمی خواست مادرش از دسته گل تازه ی پسرش با خبر شود. شایان کد شک کردن به یکتا را به حسام داده بود. شایان بود که به حسام گفته بود شهاب می داند که معتاد است و اینرا حتما یکتا به او گفته است.

دوست نداشت بیشتر از این ردپای خانواده اش در دردسرهای این دختر باشد. نوشین و حماقتش بس بود، شایان نباید به این لیست اضافه می شد.

اصلا امروز یک چیزش می شد. دوست داشت همین الان به طرف شرکت برود و یا هر جای دیگر ... فقط حسام را پیدا کند. تا می خورد او را کتک بزند؛ نه فقط زیر چشمش را ! و بعد هم این بار برخلاف همیشه که یکتا را تهدید می کرد که اگر به حسام نزدیک شود او را می کشد، به حسام بگوید: " اگر به یکتا نزدیک شود و اذیتش کند، حتما او را خواهد کشت." اما نمی دانست که این کار درست است و یا نه؟ باید یک روز تمام فکر می کرد. امروز نباید هیچ کاری انجام می داد، حتی اگر مطمئن بود کاری درست است. بس بود هر چه بی فکری به خرج داده بود.

نزدیک خانه دستش را به سمت گردنش برد و شال را به پایین کشید، اما به یکباره از کشیدن شال، باز ماند. لبخندی زد و با خود فکر کرد که همه ی کارهای امروزش بد و از روی بی فکری نبوده است؛ مثل برداشتن

همین شال ! حتی اگر از روی نادانی هم بوده، لذت شیرینی هم داشته !

باید تجدید نظر می کرد. حداقل نتیجه ی کارهای امروزش این بود که مهر اطمینان به همه ی خیال هایش درباره ی یکتا خورده بود. یکتا او را دوست داشت. هر چند ترس و تردید امانش را بریده بود، اما فهمیدن این که یکتا به او علاقمند است، کار سختی نبود. علاقه داشتن یکتا به او حس غرور می داد. دختری نبود که از روی احساسات سبکسرانه تصمیم بگیرد و افسار مرکب دلش را هر بار به سویی کج کند؛ همین کافی بود که به خود ببالد. خیلی دست نیافتنی به نظر می آمد. داشتن آدم های دست نیافتنی همیشه حس خوبی داشت. خود را فرمانده ی دل یکتا تصور می

کرد !

ماشینش را داخل حیاط پارک کرد و از چند پله ای که بین دو بخش حیاط فاصله می انداخت، بالا رفت. شال را این بار بدون هیچ تردیدی از دور گردنش برداشت. آن را گرد کرد و در دستش گرفت. در را باز کرد و داخل شد. همین که کفشش را از پا درآورد، دست برد و کلید روشنایی سالن را زد، هنوز نمی فهمید مادرش چه علاقه ای به نشستن در تاریکی مطلق دارد؟ صدای صحبت کردن نوشین می آمد که با کسی پای تلفن مشغول بود. راهش را به سمت پله ها کج کرد. واقعا این روزهااعصاب نوشین را نداشت. به نوشین که نگاه می کرد صورت پریا در ذهنش نقش می بست و بعد از آن از یک

شهاب آرام به یک شهاب طوفانی تبدیل می شد، که حتی نمی توانست ملاحظه ی باردار بودن نوشین را بکند. مثل بحث دو روز پیششان که با یک سوال ساده ی نوشین درباره اینکه کار و بار شرکت چطور است شروع شد و همین سوال ساده باعث شد او آتش بگیرد و نوشین را در میان حلقه ی آتشین طعنه و کنایه بسوزاند. بهتر بود اصلا چشمش به نوشین نمی افتاد. به پله ی آخر رسید و به اتاقش رفت. مادرش معمولا این ساعت در آشپزخانه مشغول آشپزی بود، حوصله نداشت پیگیر شود تا پیدایش کند. شال یکتا را روی تختش گذاشت. پیراهن و شلوارش را از تن درآورد. با بی میلی تمام گرم گن سورمه ای اش را پوشید و قبل از اینکه روی تخت دراز بکشد، شال یکتا را برداشت. طاقباز خوابید و شال را هم کنار سرش گذاشت. قدغن کرده بود که اگر خواب است کسی برای شام و یا هر چیز دیگری از خواب بیدارش کند. چشم بست. بوی خوبی با شامه اش بازی راه انداخته بود.

سرش را کج کرد و به شال زل زد...

وقتی چشم باز کرد، تاریکی اتاق بیشتر از وقتی بود که آمده و روی تخت خوابیده بود.

از جایش بلند شد. در کمدش را باز کرد و تیشرتش را برداشت و پوشید.

از اتاق بیرون رفت. سروصدای شام خوردن اعضای خانواده اش می آمد.

صدای حرف زدن شایان بیشتر از بقیه به گوش می رسید.

نیمی از سالن را رفته بود که با سوال مادرش که صدایش می کرد به عقب برگشت و گفت:

-من میل ندارم، هر وقت گرسنه م شد می خورم.

حدس می زد کار مادرش همین باشد و منتظر نماند تا چیزی بیشتری بشنود. از در بیرون رفت و ترجیح داد در حیاط بنشیند.

خانم نوابی نگاه گذرایی به نوشین کرد و گفت:

-اصلا از وقتی که از دوبی اومده از این رو به اون رو شده.

نوشین دستش را بالا گرفت و سعی کرد با تکان آن ها کمی خودش راخنک کند:

-حق نداره اعصابش از جای دیگه خرده سر ما خالی کنه.

شایان دست دراز کرد و تربچه ای از سبد سبزی خوردن برداشت و با لحنی سوالی رو به نوشین گفت:

-مگه تو می دونی اعصابش از کجا خرده؟ می ترسید نوشین درمورد اعتیادش چیزی بداند.

نوشین نگاهش کرد:

-چه بدونم، از بس بداخلاقه با هیچکی نمی سازه. حسام می گفت کار و بار شرکت خوب نیست.

خانم نوابی نگاه تندی به سمتش کرد و گفت:

-تا اونجایی که من یادمه از وقتی که کار شرکت افتاد دست شهاب نظرحسام این بود که کار و بار شرکت خوب نیست. این شوهرت خسته نمیشه اینقدر پشت شهاب حرف می زنه؟ شایان پوزخندی زد و گفت:

-اینطوری می کنه که ما یادمون بره خودش چه غلطی می خواد بکنه.

نوشین در جواب مادرش سکوت کرده بود، اما نمی توانست شایان را بی جواب رها کند. به حالت عصبی رو به شایان گفت:

-تو خودت الان اینجا واسه من زبونت شش متره، چرا خود حسام رو می بینی موش میشی؟

شایان به سمتش گردن کشید تا جوابش را بدهد، اما صدای اعتراض آمیز خانم نوابی هر دو را ساکت کرد.

شهاب شاخه گل قرمز را جلو کشید و بویش کرد. یک ساعت گذشته بود که داخل حیاط نشسته و فکر کرده بود .

هرگز در مقابل حسام کوتاه نیامد. همیشه از موضع قدرت با او صحبتکرد. همیشه طوری رفتار کرده بود که حساب کار دستش بیاید، ولی حالا پیش خودش معترف بود که کمی از کارهای حسام می ترسد. مثل همین کاری که می خواست در حق خودش بکند. آدمی که اینقدر کینه روی وجودش

سایه انداخته بود که حتی ملاحظه ی فامیل و برادرزنش را نمی کرد، بر سر یکتا چه می آورد؟ بیشترین ترسی که داشت مربوط به این بود که در تنهایی بلایی سر یکتا بیاورد. تصور این فکر اینقدر برایش وحشتناک بود که هر بار بعد گذر این فکر از ذهنش از جایش بلند شده و نفس های عمیق می کشید. به آسمان زل می زد و سر رشته ی فکر دیگری را می گرفت، اما مگر این فکر لعنتی دست از سرش بر می داشت؟ کاش می توانست یکتا را در غل و زنجیر کند.

هنوز بعد این همه فکر کردن نمی دانست که آیا درست است که رو در رو با حسام درباره ی یکتا صحبت کند و یا نه؟

حتی وقتی که حس می کرد که حالش بهتر شده و تصمیماتش پایه و اساس درست تری دارند؛ باز نمی دانست چه کند. با خودش فکر کرد، که اگر پای یکتا وسط نبود، می توانست حسام را زیر مشت و لگد بگیرد و تمام تنفر انباشته در دلش را بر سرش خالی کند.

با صدای نرم و مهربان خانم نوابی به عقب برگشت و نگاهش کرد.

-شهاب چرا نمی آی تو؟ شامم که نخوردی؟ چته شهاب؟ از پنجره نگاهت می کردم، چرا مثل مار به خودت می پیچی؟

لبخندی زد، باز مادرش به عادت همیشه سوال پشت سوال ردیف کرده و می پرسید. کوتاه گفت:

-چیزی نیست.

خانم نوابی جلوتر آمد و کنارش روی سطح سرد پله نشست و گفت:

-یعنی من اون قدری نمی شناسمت که بدونم یه چیزیت هست؟ دست دور گردن مادرش انداخت و گفت:

-پس لابد گفتنی نیست.

خانم نوابی نگاه دقیقی به صورتش کرد و گفت:

-مربوط به روشنکه؟

اسم روشنک اخم به صورتش آورد، انگار در این دنیا دنبال یک چیز ابدی و ماندنی گشتن، کار بیهوده ای بود. خودش از روشنک خواسته بود که همدیگر را هیچ وقت نبینند، اما خب انتظار نداشت که او به صمیمی ترین دوستش پیشنهاد های آنچنانی دهد.

خانم نوابی با دیدن اخم های درهم شهاب، بیشتر مطمئن شد که شاید حال بد شهاب به جدایی اش از روشنک ربط داشته باشد. نگاهی به شهاب کرد و گفت:

-دیگه سی سالته مامان، دنبال یه سر و همسر واسه خودت بگرد. چی بود دختره، فقط قد و هیکل داشت، از فهم و شعور هیچی نمی دونست.

این حرف او را واداشت که لبخندی بزند و بگوید:

-خب من از کجا یکی رو گیر بیارم که هم فهم و شعور داشته باشه و هم قد و هیکل؟ مجبورم به یکیش اکتفا کنم.

این حرف را به شوخی گفته بود، اما با اتفاقات اخیر مهم ترین مشخصه ای که برایش مهم بود این بود که کسی باشد که حداقل وفاداری کردن را خوب بداند. هر چه کرد نتوانست تصویر یکتا را که جلویش به نمایش درآمده بود، محو کند.

خانم نوابی از جایش بلند شد و دستی هم به شانه اش زد و گفت:

-بیا شام بخور.

سرش را بالا گرفت و گفت:

-شما برو سفره رو جمع کن. من چیزی نمی خورم.

خانم نوابی دوباره گفت:

-یه شال زنونه توی تخت هست.

همین را گفت و منتظر توضیح شهاب ماند.

شهاب خیره نگاهش کرد و به شوخی گفت:

-یه دختر گذاشته بودم تو جیبم، با خودم بردم بالا، موقع رفتن یادش رفت شالش رو ببره!

خانم نوابی اخم ریزی کرد و گفت:

-منظورم این بود که مال کیه؟

شهاب ابرویی بالا داد و گفت:

-مال خودمه.

خانم نوابی این بار که از شوخی شهاب خوشش نیامده بود، گفت:

-از کی تا حالا شال سرت می کنی؟ شهاب لبخند کمرنگی زد و گفت:

-سرم نمی کنم، دور گردنم می ندازم، خیلی بهم می آد.

خانم نوابی ابروهایش را در هم گره زد:

-شال زنونه می ندازی دور گردنت؟ روی شالت، یه تار موی بلند هم بود !

بوهایی خوبی هم می داد!

شهاب بلند خندید. مادرش بدون آنکه خودش بخواهد حالش را خوب کرده بود. در مورد بوی خوب شال، حق را کاملا به مادرش می داد. تار مو را ندیده بود.

رو به مادرش گفت:

-شال رو کالبد شکافی کردی مامان؟

خانم نوابی هرگز در این مورد و مسایل خیلی خصوصی شهاب، عادت نداشت مستقیم با او صحبت کند، اما به خودش حق می داد که برای این کار از او توضیح بخواهد

دیگر خوشش نمی آمد که زنی مثل روشنک در زندگی شهاب باشد. او سی سالش شده بود و بیشتر از این عذب ماندن را درست نمی دانست. با حفظ اخمش گفت:

-اینکه تو بعد روشنک با یکی دیگه باشی، برام عجیب نیست، عجیب اینه که برداشتی شالش رو با خودت آوردی و بعد شال به بغل می خوابی. این کارا از تو بعیده!

شهاب با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-مامان من کی شال رو بغل کردم و خوابیدم؟ خانم نوابی جواب داد:

-وقتی روی بالشته، حتما بغلشم کردی دیگه.

این را گفت و رفت. همیشه همین طور بود، بیشتر دخالت نمی کرد و ادامه نمی داد. شهاب به رفتنش نگاه کرد، دوست داشت مادرش بیشتر پیگیر شود. فکر کرد اگر بیشتر پیگیر کارهای بچه هایش می شد، شاید می توانست جلوی خبط و خطای فراموش نشدنی نوشین را بگیرد.

از جایش بلند شد و قصد کرد دوباره به اتاقش برود، می خواست آن تار موی جا مانده روی شال که او را مقابل مادرش لو داده بود، ببیند؛ ولی بر جایش ایستاد. در حیاط با صدای تیکی باز شده بود. فاصله آن قدر زیاد نبود که از اینجا حسام را نشناسد. حسام در را بست و جلو آمد. شهاب روی پله ها ایستاده بود. قطعا حسام باید او را کنار می زد و رد می شد.

وقتی به شهاب رسید، با همان لبخندی که می دانست شهاب از آن خوشش نمی آید، گفت:

-سلام جناب آقای تاجر.

تاجر لقب جدیدی بود که به شهاب نسبت می داد و سعی داشت با تکرار آن شهاب را به تمسخر بگیرد.

شهاب هم دوست داشت او را آقای کلاهبردار صدا بزند و شغل جدیدش را به او تبریک بگوید، اما یکی سخت روی گلویش پا نهاده بود. اصلا بلد نبود مدارای حال کسی را بکند، اما یک روزه یاد گرفته بود.

حسام جلوتر آمد و یک پله پایین تر از او ایستاد و بدون مقدمه، خیلی سرد گفت:

-چرا پات رو تو کفش من می کنی؟

شهاب پوزخندی زد. بدون اینکه منظور دقیقش را متوجه شده باشد، حدس زد شاید درباره ی یکتا صحبت می کند؛ بنابراین خیلی محکم به صورتش خیره شد و شمرده شمرده گفت:

-لابد از کفشت خوشم اومده.

حسام تنه ای به او زد و قبل اینه خیلی دور شود، گفت:

-بهتره پات رو از کفش من بیرون بیاری.

شهاب هم بلند جواب داد:

-نمیشه، گفتم که از کفشت خوشم اومده.

حسام با دست هایی مشت شده به سمت خانه به راه افتاد. به هیچ وجه نمی توانست این روی دست خوردن را فراموش کند. تنها، امید به بار نشستن نقشه هایش بود که او را کمی آرام می کرد.

شهاب رفتنش را تماشا کرد. حسام عصبی قدم بر می داشت و این از چشم هایش دور نماند. سرش را برگرداند، اما با یادآوری شال یکتا، قدم هایش را به سمت خانه تند کرد. از حسام بعید نبود به اتاق او برود.

در را باز کرد و داخل شد.

مادرش به حسام اصرار می کرد بنشیند و شام بخورد، اما حسام به ستون تکیه زده و بدون آنکه به صورتش مادرزنش نگاه کند جواب رد داد. با سری پایین مشغول زیر و رو کردن گوشی اش بود.
شهاب با دیدن این صحنه به طرف میز ناهار خوری که در گوشه ی از سالن به کانتر چسبیده بود رفت و گفت:

-جمع کن مامان، ساعت یازده شب ما اینجا شام نداریم به کسی بدیم.

خانم نوابی تند نگاهش کرد و لبش را گاز گرفت. شایان هم روی مبل نشسته و به حسام زل زده بود.

نوشین داخل سالن نبود. به اتاقش رفته و مشغول آماده شدن بود تا با حسامبرود. شهاب قصد کرد که به اتاقش برود، اما حسام راهش را سد کرد و با نگاهی عمیق و سرد پرسید:

-با جنجال به پا کردن علیه من می خوای به چی برسی؟

شهاب کمی عقب رفت و با پوزخندی سر تا پایش را از نظر گذراند و گفت:

-من دیگه دنبال جنجال به پا کردن علیه ت نیستم. من دنبال اینم که یه راهی پیدا کنم که برای همیشه گورت رو از خونواده ی ما گم کنی.

حسام نگاهی به خانم نوابی که از آشپزخانه بیرون آمده بود تا بحث بین این دو بالا نگیرد، کرد و گفت:

-واسه چی باید گورم رو گم کنم، چون با یکی دیگه می خوام ازدواج کنم. اگه دختره بده، تو واسه چی دنبالش موس موس می کنی؟ بالاخره گفته بود.

شایان از جایش بلند شد. تحمل این تهمت تازه ای که حسام به برادرش می زد را نداشت. خانم نوابی با اخم جلو آمد و گفت:

-برو بیرون حسام، چرت و پرت به هم نباف!

شایان بلند نوشین را صدا زد تا زود بیاید و شر بالا نگیرد.

شهاب یکه خورده بود، اما خودش را نباخت و با لبخند گفت:

-زده به سرت؟ چرا مزخرف می گی؟

حسام یک تای ابرویش را بالا برد و با نیم نگاهی به خانم نوابی ادامه داد:

-معذرت می خوام من چرت و پرت گفتم.

نوشین از پله ها پایین آمد. همه به نوعی در شوک تهمت حسام به شهاب و سپس خیلی سریع عقب نشینی و عذر خواهی اش بودند. شایان جلو رفت و ضربه ای به سینه اش زد و گفت:

-حالا بزن به چاک؛ خوشحال شدیم.

نوشین نگاهی به شایان و حسام کرد و گفت:

-چه مرگتونه؟

نگاه شهاب و حسام مدام روی هم سر می خورد. هر دو می دانستند طرفمقابل منظورش چه بوده است.

حسام حرفی انداخته و بعد سریع جمعش کرده بود. به نوعی می خواست بقیه را هم آرام آرام در جریان فهمیده هایش بگذارد.

شهاب به طرف پله ها رفت. نگاه خانم نوابی تا آخرین لحظه همراهش بود. به عقب برگشت. به دقیقه ای پیش، حسام چه گفته بود؟ مگر می شود دور و بر آن دختر بگردد. صورت یکتا را جلوی چشم هایش را آورد. شهابش اینگونه نبود. اصلا مگر می شد؟ زیر لبی حسام را به خاطر این همه بد دلی اش لعنت کرد.

شهاب در اتاق را بست. متفکر همان جا ایستاد و به در تکیه داد. حسام همه ی رازهای نهفته را انگار بو می کشید.

اگر حسام دوست داشت رو بازی کند، او هم بلد بود بازی را به هیجان مورد نظر خودش برساند.

زندانی فکر هایی شده بود که هر چه می گشت راه گریزی و چاره ای پیدا نمی کرد.

نگاهی به تختش کرد. شال یکتا نبود.نگاهش را در کل اتاق گرداند. شالپشت صندلی میز آرایش تا خورده و آویزان بود. از در فاصله گرفت و به سمت صندلی رفت. هنوز دست نبرده و آن را برنداشته بود که در باز شد.

حسام در چهارچوب آن ایستاده بود.

پشت به صندلی ایستاد و سعی کرد تا تنش تمام صندلی را در بر بگیرد و حسام شال را نبیند .

حسام داخل شد و بدون هیچ حاشیه ای گفت:

-اومدم یه چیزی بهت بگم و برم. کلا بی خیال من شو. اگه یکتا چشمت رو گرفته بهتره کورش کنی، تا خودم کورش نکردم.

حیف که دستش بند بود و گرنه همین الان روی صورت حسام مانور می

داد.

دستش پشت صندلی در حرکت بود. بدون اینکه حسام حساس شود شال را هل داد و روی صندلی انداخت. بعد هم صندلی را به زیر میز هل داد.

دیگر خیالش جمع بود که حسام شال را نمی بیند.

جلو آمد. دوست داشت خودش هم بی پرده صحبت کند، اما یکتا ... یکتارا چه می کرد؟ حتی به خاطر نوشین هم اینقدر ملاحظه ی حسام را نکرده

بود.

لب هایش را جلو داد و مقابل قیافه ی به ظاهر بی تفاوت حسام غرید:

-آخه بیشعور تو مگه نمی دونی کسی که با تو بگرده و با تو باشه من اون رو لایق یه نگاه کردن ساده هم نمی دونم؟

راست گفته بود، اما نکته این جا بود که یکتا نه حسام را می خواست و نه با او بود!

قیافه ی حسام نشان می داد که با این حرف گول نخورده است.

پوزخندش هم مزید بر علت شده بود که به شهاب بگوید هر چه قدر کوبنده انکار کند، او بیشتر بر حرفش اصرار دارد.

شهاب در را به او نشان داد و گفت:

-برو بیرون، سعی کن دیگه دور و بر خونه ی ما پیدات نشه.

حسام پوزخند روی صورتش را جمع کرد.

آشفتگی شهاب از چشم هایش دور نماند، عقب عقب رفت و رو به شهاب گفت:

-سر جات بشین شهاب، پرت به پرم بگیره هر چی پیش بیاد بقیه ش پای

تو...

شهاب که فقط منتظر یک جرقه بود تا به سمتش حمله ور شود، با این تهدید بهانه و انگیزه ی لازم را به دست آورد و در چشم بر هم زدنی دست هایش مشت شد و بر صورت حسام فرود آمد.

حسام تا خواست به خودش بیاید، شهاب ضربه ی دوم را راهی قفسه ی سینه اش کرد. صدای جیغ و فریاد نوشین و بعد مادرش او را به خود آورد؛ این به خود آمدن با ضربه ی ناگهانی حسام به صورتش همراه شد.

شایان دخالت کرد و حسام را از پشت گرفت. شهاب فرصت پیدا کرد تا ضربه ی خورده را با زدن ضربه ی محکم تر ی به صورت حسام جبران

کند.

شایان حسام را به بیرون از اتاق هدایت کرد. آخرین لحظه صورت پر از اشک و گریه نوشین را دید و در را محکم مقابل صورت مات و مبهوتش

بست.

دست هایش را محکم دو طرف بینی اش گرفت تا شاید کمی از درد آن بکاهد. درد اصلی روی قلبش سنگینی می کرد. آرزو می کرد کاش زمان به عقب برمی گشت و بر می گشت و درست سر لحظه ای که نوشین می رفت که شبش را داخل خانه حسام صبح کند، متوقف می شد. آن موقع می توانست همه چیز را کنترل کند .

روی تخت نشست و حس کرد که بینی اش روی صورتش سنگینی می کند. بلند شد و به طرف آینه رفت. دو طرف صورتش را بررسی کرد و متوجه شد بالای بینی اش کمی ورم دارد. در باز شد، مادرش

را در آستانه در دید. خانم نوابی قدمی به جلو برداشت و سعی کرد صورت شهاب را به طرف خودش برگرداند. شهاب همراهی اش کرد و به طرفش برگشت. خانم نوابی نگاه دقیقی به صورتش کرد.

دستش را بالا برد و روی بینی اش گذاشت و با تاثر گفت:

-دستش بشکنه الهی. کاش پایین همون موقع که گفت به دختره چشم داری می زدی توی دهنش.

با این حرف مادرش دوباره برگشت و خودش را با آینه سرگرم کرد. نمی دانست اگر واقعیت این امر را بداند باز هم آرام می ماند و یا نه؟

چه کرده بود؟ چی شده بود؟ هرگز احتمال نمی داد که روزی با حسام به خاطر یک زن دست به یقه شود. درست بود که مقابل حسام به کل منکر هر گونه رابطه ای با یکتا شده بود، اما خب این دعوا از همان جا آغاز شده بود.

از حسامی که امشب دیده بود باید می ترسید. نگران بود. نه نگران خودش، نگران یکتا؛ از آن نگرانی هایی که مدام دلت شور یکی دیگر را می زند و ابدا خودت به چشم نمی آیی.

از یکدندگی یکتا نمی توانست غافل شود؟ آرزو کرد کاش یکتا را داشت و آن وقت می توانست به حکم آن داشتن از او بخواهد که حق ندارد بی اجازه اش حتی آب بخورد. به درک که زورگویی حساب می شد، دختر سر به هوایی مثل او را فقط با زور می شد کنترل کرد. پدرش همیشه در برخورد با همکاران و شرکا نرم و مهربان برخورد می کرد؛ معتقد بود آدم های بنده ی محبت هستند، وقت نداشت تا با محبت جلو برود و یکتا را بنده ی خویش سازد. در مورد او باید خیلی سریع و ضربتی وارد عمل می شد.

از آینه دل کند. جز همان ثانیه ی اول دیگر به بینی ورم کرده اش فکر نکرده بود. فکر های مهم تری داشت. دوباره در باز شد. این بار شایان داخل آمد. رفت و آمد هایشان تمامی نداشت.

بدون اینکه حتی برگردد و او را ببیند به طرف تختش رفت و گفت:

-برو بیرون ریختت رو نبینم.

شایان جلو آمد و رو به رویش ایستاد:

-من جلوی حسام نمی خواستم طرفش رو بگیرم، اما الان که فکر می کنم الکی هم نمیگه. اون دختره من رو توی خونه ی حسام دید و اومد بهت گفت. لابد یه چیزی بین تون هست که یه کاره بلند شده اومده بهت گفته

دیگه.

شهاب خیره و عصبانی نگاهش کرد و با صدایی که از خشم خیلی واضح نبود چه می گوید، گفت:

-خب توی آشغال این فکر رو انداختی توی سرش دیگه. چرا فکر می کنی اون بهم گفته؟ فکر کردی من حواسم نیست چه غلطی می کنی؟ شایان که از خشم شهاب می ترسید، قدمی به عقب برداشت و گفت:

-من فقط بهش گفتم دختره من رو دیده و از لجش اومده به تو گفته.

نگفتم که شماها لیلی و مجنون همید. اون خودش اینطوری فکر کرده.

بوی سیگاری که از بدن شایان ساطع می شد شهاب را بر آن داشت که به طرفش رفته و محکم بر سینه اش بکوبد:

-فعلا گمشو بیرون اراجیف نباف، بوی گندت داره حالم رو به هم می

زنه.

شایان هم که می دانست شهاب از اعتیادش خبر دارد، به بحث کردن با او خاتمه داد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

به طرف کلید روشنایی اتاقش رفت و آن را محکم به سمت پایین فشرد.

اتاق در تاریکی دل نشینی فرو رفت. نگاهی به ساعت مچی در دستش کرد. ساعت از دوازده گذشته بود .

می خواست به یکتا زنگ می زند و باقی مانده خشم لانه کرده در وجودش را، در قالب هشدار و نزدیک نشدن به حسام، بر سرش خالی کند؛ اما ساعت در دستش او را باز داشت.

دیگر نمی توانست کتمان کند، حسی که در تمام تار و پودش جریان پیدا کرده، بیشتر از یک علاقه ی ساده بود.

خودش را به خاطر خواب بی موقع سر شب لعنت کرد. تا کی می توانست بیدار بماند و دنباله ی فکر های بی نتیجه را بگیرد. مطمئن بود این شب پیش رو شب یلدای تمام عمرش می شود و جانش را به لبش می رساند تا به سحر برسد.

نیم نگاهی به میز و صندلی مقابل تختخواب انداخت. به سمتش رفت.

صندلی را بیرون کشید و شال پر ماجرا را برداشت و تای آن را باز کرد.

روشنایی اتاقش را دوباره روشن کرد و به دنبال یک تارموی بلند گشت.

هر چه گشت چیزی پیدا نکرد. انگار مادرش در حین کالبد شکافی یادش رفته بود، آن تار مو را سر جایش بگذارد.

روز آغاز شده بود و همه ی نشانه های آغازش را راهی اتاقش کرده بود.

شب بی خوابی اش هر چند سخت، اما بالاخره به پایان رسیده بود.

ساعتش از نه گذشته بود. از تخت برخاست. دیگر معنی نداشت رعایت حال دخترکی را بکند که به دیشبش معجون بیداری چشانده بود. وقتش بود اگر خواب است بیدار شود و خود هم کمی از معجون دست سازش

بخورد .

شماره ی یکتا را در گوشی اش ذخیره داشت؛ از همان روزی که شایان به در خانه اشان رفته و داد و بیداد راه انداخته بود.

آن روز یکتا زنگ زده و از او خواسته بود که کاری کند تا شایان برود.

آن قدر صدای قلدر مابانه اش پشت تلفن دلنشین بود که نتوانست کاری غیر از آن که یکتا از او خواسته انجام دهد. ندیده بود کسی درخواست کمک داشته باشد، اما درخواستش را با غرور بخواهد. دخترک حواس پرت هیچی بلد نبود، بلد نبود که وقتی خواسته ای دارد باید سر به زیرتر باشد. گردن کشی نکند .

شماره اش را گرفت و منتظر ماند پاسخش را بشنود.

با شنیدن "الو" ی آرام و نرمش، ابتدا کمی سکوت کرد، سپس پرسید:

-خواب بودی؟

صدای لجوجانه اش به گوشش رسید و سریع اعصاب نداشته اش را هدف گرفت.

-به شما ربطی داره؟

با این دخترک دمدمی مزاج چه باید می کرد؟ عصبی گفت:

-حالت خوب نیست؟ باز که برگشتی به تنظیمات کارخانه، ولی من اصلا حوصله ندارم دوباره راهت بندازم. به خودت بیا.

یکتا با این حرفش کوتاه نیامد و گفت:

-همینه که هست، کارت رو بگو.

این بار لبخندی بر روی لب های شهاب نشست. فکر کرد یکتا همین است، زبانش تند و تلخی دارد. سعی کرد به خاطر بسپارد که باید هیچ وقت حرف هایش را جدی نگیرد و همیشه منظور پشت حرف هایش را بفهمد. به نظر کار سختی می آمد، اما یقینا می توانست با بیشتر شناختن یکتا پی به احوالات درونی اش ببرد. گرچه با اوضاع فعلی طاقت روی برگرداندن او را نداشت.

روی تخت نشست. به خودش مسلط شد و گفت:

-زنگ زدم قرار و مدار بین مون رو بهت یادآوری کنم.

یکتا فورا پرسید:

-کدوم قرار و مدار؟

شهاب خودش را روی تخت انداخت و گفت:

-اینکه دیگه حسام و نبینی و همه چیز رو فراموش کنی.

برای چند ثانیه هیچ صدایی نشنید، اما این فقط چند ثانیه بود. بعد آن صدا و لحن عصبی اش را شنید.

-نه؛ چند بار بهت بگم من اهل فراموش کردن چیزی نیستم، لااقل این مورد رو نمی تونم فراموش کنم.

تمام خودداری اش را از دست داد و گفت:

-ببین دختره ی...

به موقع به خودش آمد، این یکتا بود و کوچک ترین ترسی از تهدید هایش نداشت.

با لحن آرام تری گفت:

-حسام همه چی رو می دونه. تو هم بهتره سوپر من بازیات رو تموم کنی.

دیگه هیچ فایده ای نداره. اون وکیل احمق تر از خودت هم اگه بلد بود کاری کنه، تا حالا کرده بود.

یکتا با تمسخر گفت:

-میشه دقیقا و مو به مو بگی باید چیکار بکنم.

شهاب هم منظور واقعی اش را بیان کرد:

-هیچی؛ می شینی سر جات تا حسام پول مغازه هات رو بهت بده. بعدش هم صبر می کنی تا بچه ی نوشین دنیا بیاد و از حسام جدا بشه. اون وقت من و تو...

یکتا به میان حرفش پرید:

-اون وقت من و تو با یه دو جین بچه سال های سال به خوشی زندگی می کنیم.

شهاب از حرفش به خنده افتاد و با صدای بلند خندید:

-نه بخدا، من به یکی هم راضیم.

اما یکتا اصلا در حال و هوای شوخی نبود. با لحنی جدی ادامه داد:

-تو برام سر تا پا سوالی، احساست رو هنوز باور ندارم، اما اگه هر چی که گفتی راسته، منتظر می مونی تا من کارم با حسام تموم بشه، وقتی تموم شد اون وقت به " من " و " تو " فکر می کنیم .

شهاب تعجب کرد. یک شبه چه بر سر این دختر آمده بود؟ دیروز که خیلی همه چیز بهتر پیش می رفت. او هم اصلا آدم کوتاه آمدن نبود، با تکیه به علاقه ی یکتا که پی به آن برده بود، راه قبلش را در پیش گرفت و دوباره تهدید کرد:

-ببین یکتا آدمی که با حسام حالا به هر دلیلی این ور اون ور بره به درد من نمی خوره، حسام خط قرمز منه، تو می خوای رد شی، بشو، ولی بدون که اگه گوش به حرفم ندی برای همیشه قیدت رو می زنم. اصلا خوشم نمی آد دست خورده ی حسام رو بیارم توی زندگیم.

گر چه زیاده روی کرده بود، اما باید یکتا دقیقا متوجه ی منظورش می

شد.

هر دو سکوت کرده بودند که شهاب دوباره گفت:

-به حرفم گوش میدی، یا نه؟

صدای بغض آلود و آرام یکتا دلش را بیش از پیش به بازی گرفت.

-نمی تونم، من اینطوری یه آدم نرمال نیستم. باید حسام نابود بشه تا آروم بگیرم. از اون بدتر دلم می خواد خواهرت هم سیاه بخت بشه، می فهمی؟ می تونی با این حس عمیق تنفر من نسبت به خواهرت کنار بیای. من و تو هیچ وقت حالمون با هم خوب نمی مونه. مامانم شبا به خاطر من گریه می کنه. خسته شده، منم خسته شدم. تو میشی شروع یه داستان غم انگیز تر براش، من دلم نمی خواد

دیگه اذیت بشه. دیگه بهم زنگ نزن. من گرفتاری هام زیاده. تو میشی نقطه اوج همه ی گرفتاری هام.

شهاب عصبی از بغض صدای یکتا و حرف هایش که مثل با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن بود، گفت:

- باشه. من تا حالا به هیچ کس التماس نکردم و من بعد هم نمی کنم. من هم اصلا گرفتار شدنت خوشم نمی آد. دیگه جلوی چشمم آفتابی نشو.

حتی اگه حسام یه کلت برداشت و خواست من رو بکشه؛ حق نداری بیای طرفم.

تلفن را بدون خداحافظی قطع کرد. یکتا تمام راه های کمک به خودش را بسته بود.

دنبال کدام روزنه می گشت تا به یکتا کمک کند؟ نمی دانست چه کند.

باید حال بد یکتا را به گریه ی شبانه ی مادرش ربط می داد و یا شانش بد خودش.

چرخید و یک تار موی بلند روی بالشش پیدا کرد. قشنگ ترین تصویر صبح مزخزف و جهنمی اش بود.

یکتا اول از صبر برای تمام شدن نقشه هایش صحبت می کرد، بعد از تمام شدن رابطه ای صحبت می کرد که هنوز شروع نشده بود ! درکش می کرد و این بدترین نوع درک کردن بود

تار مو را میان دو انگشت شست و سبابه اش گرفت و تا مقابل چشم هایش بالا آورد. چشم بست و تار مو را به سر جایش برگرداند.

یکتا پر از آشوب بود و دلیل این آشوب به نوشین هم ربط پیدا می کرد.

معلوم نبود که نمی توانست با تنفر تمام نشدنی یکتا نسبت به نوشین کنار بیاید، اما چه می توانست بکند؟ گاهی باید چشم می بست و با همه چیز کنار می آمد.

از جایش بلند شد. باید به شرکت می رفت. گوشی در دستش بود، دلش می خواست آن را محکم بر دیوار بکوبد.

مقابل شرکت ماشینش را پارک کرد. دلیل پارک کردنش فرهاد بود که کمی جلوتر از او به ماشینش تکیه زده بود. سرش را از شیشه ی ماشینش بیرون برد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چرا اونجا وایستادی؟ برو بالا.

فرهاد به طرفش آمد و همزمان گفت:

-نه بالا نمیام، همین جا بمون کارت دارم

سرش را داخل آورد. منتظر ماند تا فرهاد بیاید و در کنارش بنشیند. قیافه ی فرهاد و نگاهی که از چشم درچشم شدن با او اجتناب می کرد، نشان می داد که فرهاد خیلی حرف هایی خوبی نمی خواهد بزند.

فرهاد کنارش جاگیر شد. دستش را جلو آورد و با هم دست دادند. باز هم نگاهش نمی کرد. فرهاد نگاهش را به ظاهر معطوف قسمت جلوی ماشین شهاب کرد و گفت:

-یه مدت نیستم شهاب. میرم مسافرت.

صدای سردش شهاب را بر آن داشت تا کمی به طرفش خم شود و روی صورتش دقیق شود. یک امروز حوصله ی نداشت کسی برایش قیافه بگیرد و انگار همه همین قصد را داشتند. آن از یکتا، این هم از فرهاد.

عقب کشید و با بدخلقی گفت:

-ببند بابا ! الان چه وقت مسافرت رفتنه؟ کلی کار روی سرم ریخته.

فرهاد به طرفش چرخید و گفت:

-بهتره که کم کم جدا بشیم.

شهاب عصبی غرید:

-به درک، چته تو امروز؟

فرهاد با اخم هایی که در اثر عصبانیت بی جای شهاب به میان ابروهایش گره انداخته بود، نگاهش کرد. می دانست شهاب با شنیدن حرف هایش عصبانی تر می شود، اما باید می گفت و مهم نبود. موضعش در این باره هر چه بادا باد بود.

شهاب منتظر ماند تا او حرف بزند، اخم روی صورت فرهاد که نوید حرف های خوبی را نمی داد.

فرهاد به شاخه ی خشک شده ی درخت مقابلش خیره شد:

-تو می دونی نوشین وقتی نامزد بودیم با حسام بود، مگه نه؟ صدای شهاب کم از یک غرش نداشت:

-خفه شو...

-تو می دونی، اون دختره بهت گفته؟ تا الان شک داشتم، اما حالا مطمئنم. تو می دونی واقعیته. خواهرت گند زده، تو هم هر چی تلاش کنی که کسی هیچی نفهمه باز از یه جای دیگه بیرون می زنه. نامزد حسام واسه همین خودش رو کشته!

شهاب دست روی دستگیره ی در گذاشت و به سرعت پیاده شد. ماشین را دور زد و به سمتش رفت. در را باز کرد و یقه ی فرهاد را چسبید و او را پایین کشید. خودش نمی خواست، اما دستش بی هوا به سمتش دراز شد و کشیده ای محکمی به صورتش زد. فرهاد نتوانست تعادل خودش را حفظ کند و به پشت افتاد. تیره ی کمرش محکم با جدول کنار خیابان برخورد کرد. شهاب نزدیکش شد:

-به خدا، به جون مامانم می زنم لهت می کنم فرهاد اگه یه بار دیگه بشینی و از این مزخرفات بگی.

فرهاد از جایش بلند شد. مهم نبود تمام هیکلش خاکی شده بود. باید حرفش را می زد:

-من احمق ترین آدم روی زمینم. همش با خودم می گفتم اگه نوشین از حسام جدا بشه بهش یه فرصت دوباره بدم. بهش فکر می کردم؛ اما الان ازش وحشت دارم. چجوری تونست؟ فکرش رو که می کنم تنم می لرزه

!

شهاب به ماشین تکیه داد. کاش فرهاد این عذاب را تمام می کرد. حال فرهاد خراب بود .

-گمشو از جلوی چشمام دور شو فرهاد تا نزدم بیمارستان لازمت نکردم.

فرهاد به سمت ماشینش رفت. شهاب فکر کرد فرهاد بدترین زمان را انتخاب کرده است .

مشت گره کرده اش را بالا آورد. در هوا مشتش را باز کرد و ضربه ای محکم به ران پایش زد.

فرهاد برای چه آمده بود؟ اینکه او را با حرف هایش نیمه جان کند و برود. کاش برادر نوشین نبود آن وقت حتما دست روی شانه اش می گذاشت و می گفت:"این دختر ارزش فکر کردن نداره، خوب شد هیچ وقت نیومد توی زندگیت. به درک که رفته"

در شرکت باز بود. داخل شد. در جواب سلام بقیه فقط سر تکان داد.

کسی را نمی دید. روبه رویش صورت در هم رفته و داغان فرهاد بود.

جنایت همین امید ناامید شده ی فرهاد بود. حس زندگی در فرهاد مرده بود و او این را بهتر از هر کسی می دانست .

فقط جواب خانم یمین را درست و حسابی داد. به اتاقش پناه برد؛ اتاق بزرگی که کوچک ترین اتاق شرکت بود. شرکت کوچک حسام را دوست داشت، دیگر هیچ چیز آن جا را دوست نداشت؛ اما این اواخر یک چیز دیگر آن جا را هم دوست داشت. بودن ها یکتا در عین که عصبی اش می کرد، اما دلش بود که تصمیم نهایی را می گرفت و می گفت:" بودنش بهتر از نبودنش است"

دو دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد. هوای اتاقش خنک بود، اما ریزش عرق بدنش بی امان؛ یک کوه درد روی شانه اش سوار بود و از او سواری می گرفت. فرهاد و غم نگاهش یک طرف، یکتا و غم صدایش طرف دیگر، در حال فروپاشی بود. گوشی اش را از جیبش بیرون آورد دلش می خواست مثل شایان باشد؛ بی خیال و بی تفاوت یکی از آن آهنگ های بی سروته را که آخرش نمی فهمیدی خواننده چه خوانده است را بگذارد و سر تکان دهد. بی خیالی هم عالمی داشت. در این لحظه از تمام آهنگ های دنیا لجش می گرفت.

انگشت شستش روی شماره ی یکتا بود. فقط یک لمس می خواست تا شماره را بگیرد، اما این کار را نکرد و گوشی را روی میز کارش انداخت.

مثلا چه باید می گفت؟ او که صبح شمشیر را برایش از رو بسته بود.

ظرف یکبار مصرف غذا را به داخل سطل زباله پرت کرد. لب به آن نزده و غدا هم یخ کرده بود. آبدارچی شرکت اصرار داشت گرمش کند، اما دست به خودآزاری زد و گفته بود: " ساعت چهار بعدازظهر ناهار نمی خورم" بعد هم سرنوشت غذا که هنوز بویش در اتاق بود به سطل زباله ختم شد. زخم داشت و دنبال مرهم می گشت. همه چیز را کنار گذاشت، مهم ترین آن غرورش بود ! شماره ی یکتا را گرفت، خسته شده بود بس که از صبح با خودش کلنجار داشت.

اگر باز یکتا کله شقی می کرد خیلی خوب بود چطور جوابش را بدهد تا غرورش ترمیم شود.

صدای همیشه آرام یکتا بر جان دلش نشست. این زود جواب دادن یکتا عصبانیتش را به تاراج برد. بدون گفتن سلام پرسید:

-صبح چت شده بود؟ یکتا جواب داد:

-خوب نبودم، خیلی حالم بد بود.

-دفعه ی آخرت باشه خوب نیستی جواب تلفن من رو می دی؛ جواب من رو وقتی بده که حالت خوبه.

منتظر بود یکتا حرفی غیر از آنچه که او دلش می خواست بزند، آن وقت آن قدر تند و گزنده بگوید شاید که خسته شود.

سکوت یکتا جواب مورد علاقه اش نبود، دوباره پرسید:

-یه مدت حواست باشه کجا می ری کجا می آی، حسام همه چی رو می دونه و الان دنبال اینه که مطمئن شه. یه مدت مواظب رفت و آمدت باش. یکتا با تعجب پرسید:

-یعنی من رو تعقیب می کنه؟

-بعید نیست.

-داری من رو می ترسونی که طبق میل تو رفتار کنم، مگه نه؟ گوشی اش را مقابل دهانش گرفت و گفت:

-هنوز اینقدر بیکار نشدم.

یکتا با صدایی که انگار نخواهد کسی بشنود، گفت:

-طرفای ظهر رفتم دفتر وکیل

دهان شهاب حالت گفتن کلمه ی " غلط کردی" گرفت؛ اما آن را خورد. این دختر آخرش با دست های خودش گور خودش را می کند.

بلند بلند گفت:

-دیگه نمیری، یه مدت هیچ غلطی نکن تا اوضاع آروم شه. یه مدت کمتر روی اعصاب بقیه برو. من و تو هم همدیگه رو نبینیم بهتره.

صدای اعتراض آمیز یکتا را شنید:

-مگه قبل این می دیدیم؟ به من نگو چه بکنم چه نکنم.

صدای بوق ماشینی از آن طرف خط باعث شد بپرسد:

-کجایی؟

-با مامانم اومدم خرید کجا؟

-یه مرکز خرید.

دست برد و دکمه های باز پیراهنش را بست و گفت:

-آدرس اونجا رو بده

یکتا متوجه شد برای چه آدرس را می خواهد، بنابراین با زیرکی پرسید:

-همین دو ثانیه پیش گفتی که نباید همدیگه رو ببینیم. الان آدرس واسه چیته؟

شهاب سگرمه هایش را در هم کرد:

-من که مثل تو سر به هوا نیستم، حواسم هست، بعد حسام اگه هم بخواد تو رو بپاد، توی مرکز خرید نمی آد.

یکتا گفت:

-به هر حال من دلیلی...

باز آن روی دیگرش را داشت به شهاب نشان می داد، شهاب مهلت نداد و به میان حرفش پرید:

-آدرس رو برام پیامک کن؛ فعلا خداحافظ...

گوشی را از مقابل دهانش پایین آورد.

صدای زنگ پیامکش را تا آخرین حد ممکن زیاد کرد .

چند دقیقه ی بعد، گوشی را بالا آورد و مقابل صورتش گرفت. طبق حساب و کتاب خودش یکتا باید تا الان آدرس را نوشته باشد. به صفحه ی گوشی اش زل زد و منتظر ماند تا پیام برسد. امیدوار بود مثل همیشه نخواهد چموشی کند.

صدای پیامک در کل اتاق ساکتش پیچید.

پیام را باز کرد. آدرس را خواند. ترجیح داد جواب این پیام را در مرکز خرید به یکتا بدهد. گوشی را به داخل جیبش انداخت. لبخندی بر روی لبش نشست. از اینکه در مقابل یکتا ابتکار عمل را به دست می گرفت؛ همه ی حالش یک جا خوب می شد. به ظاهر دلخوشی ساده ای بود، اما همین دلخوشی های کوچک زینت بخش این روزهای نحسش بودند.

با سرعتی زیاد می راند، لایی می کشید. این طور حماقت کردن را دوست داشت. به بوق هایی که به اعتراض برای طرز رانندگی اش، به گوشش می رسید، توجهی نداشت. فقط تند می راند تا به مقصد برسد.

قرار بود وقتی رسیده به یکتا پیام بدهد و بدون اینکه مادرش متوجه شود همدیگر را ببینند.

مقابل مرکز خرید نایستاد، آن را دور زد تا راه ورودی دیگری به غیر از آن که همه آن را می بینند و از آن داخل مرکز خرید می شوند، پیدا کند.

باید احتیاط می کرد، حسام که تا الان نشان داده بود بسیار آدم گیر و سمجی است. ماشینش را در دور ترین نقطه به در اصلی مرکز خرید پارک کرد. از دری کوچکی که در سمت دیگر مرکز خرید تعبیه شده بود، داخل شد.

به سمت پله برقی طبقه ی دوم رفت. در طبقه ی هم کف نمی ماند بهتر بود. حین بالا رفتن از پله های برقی گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و پیامی برای یکتا فرستاد و از او خواست به طبقه ی دوم بیاید. نگاهش اطراف را هم می کاوید. طبقه ی دوم برعکس اول شلوغ نبود. طبقه ی اول تنوع بیشتری داشت و از لباس های مجلسی تا مانتو و شلوار داشت، اما طبقه ای که او در آن ایستاده بود به کفش و کیف معدود بود.

به نرده فلزی تکیه داد و نگاهش طبقه ی پایین را هدف گرفت. یکتا هنوز پیامش را ندیده بود. به قسمت مخاطبین رفت. می خواست این بار بدون اینکه رعایت حال مادرش را بکند، به او زنگ زده و پیام ندیده را برایش تکرار کند.

شماره را گرفت و منتظر جواب یکتا ماند. نگاهش را هم دوباره به طبقه ی پایین هدایت کرد. هنوز یکتا جوابش را نداده بود که او را پایین دید. از مغازه ای بیرون آمده و دست به داخل جیبش برد. لبخند بی قراری زد.

یکتا پشت به او داشت. وقتی گوشی را از جیبش بیرون آورد چرخید و حالا کاملا شهاب از بالا بر رویش تسلط داشت و او را می دید. کافی بود سرش را بالا بگیرد و شهاب را مقابل خود ببینید.

شهاب صدای " الو " یش را شنید و گفت:

-بدون اینکه کسی رو متوجه کنی سرت رو بگیر بالا، من بالام، بدو بیا .

یکتا حرف گوش کرد و آرام چشم چرخاند و با هم چشم در چشم شدند.

خیلی زود نگاه گرفت. حواسش بود که نگاهش کش نیاید. وقتی حرف گوش می کرد هزار بار خواستنی تر می شد نیم رخ ایستاد و شهاب رو به او گفت:

- آروم بیا بالا. من میرم انتهای همین سالنی که هستم.

گوشی را قطع خود کرد و خود به سمت انتهای سالن مرکز خرید رفت.

یکتا نگاه گذرایی به سمت مادرش که داخل مغازه مشغول حساب و کتاب با فروشنده ی جوانی بود، کرد. به سمت پله برقی رفت. گاها پیش می آمد که مادرش را قال بگذارد و خودش مشغول تماشای چیزهای دیگری شود، از این بابت نگرانی نداشت. با قدم هایی که نشان دهد جهت کنجکاوی به سمت طبقه دوم می رود، راه می رفت. همه ی وجودش می لرزید، فقط آرام گام بر می داشت. اولین بار بود که بر سر قرار هایی آنچنانی می رفت. مادرش را زیاد قال گذاشته بود، اما تا الان به این بهانه هیچ وقت او را نپیچانده بود. مادرش هنوز عزای رابطه اش با حسام را داشت و او بر سر قرار با مردی دیگری می رفت. مردی که احساسات خاصی را در او بوجود آورده بود.

شهاب خیره ی مسیر پیش رویش بود. می دانست یکتا بلد است جوری بدون جلب توجه کسی بیاید که اگر حتی حسام برایش بپا گذاشته باشد، کوچک ترین شکی نکند. یکتا را دید. با تعللی ساختگی کنار مغازه های کیف و کفش، آرام آرام خودش را به او می رساند. یکتا هم متوجه اش شده بود. علاوه بر دو طرف کناری سالن، مغازه هایی هم وسط سالن بود که باعث جدایی دو طرف سالن می شد و اگر می خواست به آن طرف برود باید این ورودی کنار این مغازه ها را که در دو طرف سالن بود دور می زد.

شهاب به سمت ورودی رفت و پشت مغازه ها ایستاد تا یکتا بیاید. خودش هم نمی دانست با او چه کاری دارد. آمده بود تا تمام ماجرای دیشب و آمدن حسام را برایش تعریف کند تا کمی یکتا را بترساند. همه ی این کارها را پشت تلفن هم می توانست بکند، اما عجیب دلش شیطنت های تازه ای را می طلبید.

یکتا وقتی کاملا مطمئن شد آدم مشکوکی پشت سرش نیست به سمت شهاب پا تند کرد.

شهاب وقتی او را دید یک قدم به جلو برداشت و یکتا هم چند قدم مانده به او قدم هایش را آرام کرد و به آن ها نظم داد. در یک قدمی هم ایستادند. یکتا فکر نمی کرد روزی کسی، آن هم جنس مخالف، پیدا شود و قلبش را بدین گونه به تپش وادارد. حتی در خواب هم تصورش را نمی کرد. نگاهشان میخ هم بود. نگاه هایی پر از حرف، پر از درد دل و پر از نیاز به طرف مقابل. طوری هم را نگاه می کردند که گویی سال هاست هم را می شناسند و به اندازه ی همان سال ها همدیگر را ندیده اند. انگار نه که کمتر از بیست چهار ساعت پیش هم دیگر را ملاقات کرده اند. شهاب زودتر از یکتا به خودش آمد. یکتا مانتوی بلند و تقریبا گشادی پوشیده بود که اگر مانتو را هر جای دیگری می دید محال بود از آن خوشش بیاد، اما همین مانتو در قامت بلند و کشیده ی یکتا جلوه ی زیبایی داشت.

شال آبی تیره ی روی سرش هم کمی به عقب رفته بود.

یکتا دستپاچه از نگاه موشکافانه شهاب دست هایش را در هم گره زد.

نگاهش را پس از ثانیه ای گرداندن دوباره به سمت صورت شهاب برگرداند، که شهاب گفت:

-خرید کردی؟

-یکتا اشاره ای به سمت طبقه ی پایین کرد و گفت:

-مامانم مشغوله.

شهاب کنجکاو پرسید:

-اومدین واسه مامانت خرید کنین؟

یکتا دست بالا برد و شالش را کمی جلوتر کشید:

-نه واسه من. تا الان کلی لباس انتخاب کرد.

شهاب ابرو بالا داد و گفت:

-مامانت واسه ت لباس انتخاب می کنه؟

یکتا از این سوال و جواب های شهاب سر در نمی آورد:

-خب آره، سلیقه ی مامانم خیلی خوبه. من حوصله ندارم.

شهاب نگاهی عمیقی به چشم دخترک مقابلش دوخت. هیچ وقت تصور نمی کرد روزی با دختری برخورد می کند که حوصله ی خرید لباس برای خودش را نداشته باشد و آن را به کل به مادرش واگذار کند، حالا هر چه قدر سلیقه ی مادرش خوب باشد. دلش گرفت. نمی توانست همه ی این لذت هایی که یکتا خودخواسته خود را از آن ها محروم می کرد را به ویژگی و شخصیت اخلاقی او ربط دهد. هر کاری می کرد مسیرش به سمت خودکشی پریا می رفت، و شاید چیزهای دیگری که نمی دانست.

لبخند بی جانی به یکتای دستپاچه زد و گفت:

-خب یه بار هم خودت برای خودت انتخاب کن، لذتش خیلی بیشتره.

از این بحث اصلا خوشش نمی آمد:

-چیزایی که مامان هم برام انتخاب می کنه ازشون راضی نیستم، اما وقتی می پوشم همه تعریف می کنن. منم عادت کردم. مامانم خیلی خوب می دونه چی بهم می آد.

بعد هم با مکثی خیلی کوتاه پرسید:

-با من کاری داشتی؟ مامان پایین منتظرمه.

شهاب دست جلو برد و بازویش را گرفت. او را به همراه خودش از وسط راه دور کرد و به گوشه ی دنج تری برد.

یکتا شانه اش را به دیوار تکیه داد. شهاب هم همین کار را کرد، با فاصله ی کمتری از لحظاتی پیش ! این فاصله را دوست نداشت، به نظرش زیاد

بود.

-ببین یکتا دیشب حسام خونه مون بود، باور کن اومد توی اتاقم و خیلی واضح ازم خواست که دست از سر تو بردارم. قبلش هم جلوی همه گفت که من دارم دور و بر تو موس موس می کنم. البته انگار به من بیشتر از تو شک داره .

آرام پلک زد و چشم هایش را باز و بسته کرد. با نگاهی خیره به شهاب گفت:

-می خوای به حرفش گوش بدی؟

شهاب دوست داشت آن قدر جواب دادن را طول بدهد که باز هم او چشم هایش را باز و بسته کند. هر چه منتظر ماند چنین اتفاقی نیوفتاد.

-من هر کاری رو که دلم بخواد می کنم، حسام هم اصلا هیچ وقت حرفش برام مهم نبوده.

یکتا برعکس لحظاتی پیش که تازه آمده بود و هنوز هول این قرار یواشکی بود، لبخندی زد و مسلط گفت:

-منم مثل توام. هر کاری دلم فتوا بده همون رو می کنم.

لبخندی بر روی لب هر دو نشست؛ اما شهاب زودتر لبخندش را خورد، هر چند ته دلش خوشحال بود که یکتا به فتوای دلش کنار اوست.

-از این به بعد فقط به فتواهای من عمل می کنی. من از پس حسام بر می آم، اما تو باید خودت رو ازش دور نگه داری.

دوست نداشت با او جروبحث راه بیندازد. آن هم وقتی که بودنش را اینجا و در این مرکز خرید اینقدر دوست داشت. سعی کرد جوابی بدهد که نه سیخ بسوزد و نه کباب:

-به زودی اون قدر ازش دور می شم که حتی اسمش هم یادم نیاد.

-باز داری فلسفه می بافی ! تو بلد نیستی چشم بگی، نه؟ یکتا باز در اطرافش چشم چرخاند:

-باید برم، مامان منتظره. سعی می کنم حواسم رو جمع کنم. بیشتر احتیاط می کنم.

برای اولین بار بود که اینقدر صدا، لحن و نگاهش توامان نرمش داشت.

شهاب بهت زده لب هایش را نگاه می کرد و بعد نگاهش را تا چشم هایش کش آورد.

یکتا وقتی سکوت او را دید، چرخید که برود

چشم شهاب به موی بافته شده ی پشت سرش افتاد. خم شد و قبل از اینکه او قدم دیگری بردارد، بازوهایش را گرفت. او را به نزدیک ترین حالت ممکن به خودش نگه داشت و گفت:

-من برات بافتم همونه؟ یکتا منظورش را فهمید و گفت:

-نه، مامانم برام بافته.

شهاب که از رنگ صورت قرمز شده ی یکتا که به خاطر نزدیکی بیش از حدشان بود، لذت می برد، گفت:

-گربه ی دروغ گو ندیده بودم تا حالا...

یکتا سعی کرد بازویش را از دست های قوی او نجات دهد، اما موفق نشد. کشمکشش خیلی نامحسوس بود تا دیگران متوجه ی غیر عادی بودن نزدیکی شان به هم نشوند.

شرم و صورت قرمز شده اش برای لحظه ای شهاب را از خود بیخود کرد.

سر پایین برد و بدون آنکه فکر کند چه می کند؛ بوسه ی عمیقی به گونه ی گرمش زد. کمی سرش را بالا آورد، دوباره و دوباره تکرار این بوسه را می خواست، اما گربه ی دلربایش می لرزید. منتظر بود او را پس بزند و داد و بیداد راه بیندازد. با نگاهش او را توبیخ کند و همه ی رشته هایش را پنبه کند؛ اما یکتا همان طور ایستاده و مات نگاهش می کرد. لرزشش هم کم شده بود. کمی از شهاب فاصله گرفت، اما بازویش هنوز در دست شهاب بود. باز به اطرافش نگاهی کرد.کسی متوجه اشان نبود، اما نمی دانست که در آن لحظه ی بوسیده شدن بقیه به سربزیری همین موقع بودند. نگاهش در نگاه پر تمنای شهاب گره خورد. از صورتش درست همان جایی که بوسیده شده، آتش می بارید. نمی دانست شهاب هم گرمای این آتش را حس می کند و یا نه؟ خودش که در حال سوختن و ذوب شدن بود. رهایی از دست های شهاب را می خواست و نمی

خواست...

دست شهاب از دور بازویش شل شد و کم کم کنده شد. یکتا تنها توانست لب باز کند و لب هایش انحنای " خدا حافظ " بگیرند. شهاب به قدم هایش چشم دوخت، یکتا هنوز مات بود و قدم هایش ناموزون؛ او را می فهمید. حالی به مراتب بدتر از حال یکتا داشت. اگر او می توانست به لب هایش حرکت بدهد، خودش از هر گونه حرکتی عاجز بود.

خوب بود که یکتا او را پس نزده و رو برنگردانده بود، و گر نه دیوانه می

شد.

یک لحظه تمنای بوسیدن صورتش شد همه ی آمال و آرزویش ... یک لحظه یکتا او را جادو کرد ... یک لحظه فراموش کرد کجا ایستاده و چه می کند ! و گرنه او آدم این طور کارهای چیپ آن هم در یک مکان عمومی و شلوغ نبود. یکتا بلای شیرینی بود که بر سرش نازل شده بود و باید این بلا را با جان و دل می پذیرفت. قدم برداشت. یکتا را می خواست، این خواستن تمام حس های مردانه اش را به بازی گرفته بود.

سست و بی رمق فقط می رفت. دلش می خواست یکتا را داشت و سفت به خود می فشرد؛ فقط تنها به اندازه ی یک هوا به او فرصت نفس کشیدن می داد.

همه ی وجودش از یک بوسه و یک تماس کوچک به فریاد افتاده بود و طلب یکتا را داشت. این طور نمی شد. باید یکتا در سلول به سلول تنش نفوذ می کرد تا از این درد استخوان سوز رها می شد. با خودش فکر کرد که شایان هم وقتی طلب مواد دارد، این طور استخوان هایش به فغان می افتند؟

اگر این طور بود باید به او هم حق می داد.

خودش را به ماشینش رساند. سوار شد و بطری خنک آبی را که خریده بود، لاجرعه سر کشید. حالش بهتر نمی شد، چیزی عوض نمی شد.

خنکی آب نمی توانست کاری برایش بکند؛ گرمای وجود یکتا را می

خواست...

از سرویس بهداشتی با رنگ و رویی پریده بیرون آمدم. مامان و سهراب خان پشت در منتظرم بودند. مامان جلو آمد و با تشویش گفت:

-چه ت شده آخه، تموم دل و رودت رو بالا آوردی که سهراب خانم مامان را کنار زد:

-بریم دکتر یکتا جان؟ آخه هیچی نخوردی که پشت هم بالا می آری !

از صدایشان فقط همهمه ی آزار دهنده ای را می شنیدم. با هجوم دوباره ی محتویات معده به گلویم در دستشویی را باز کرده و دوباره به آن پناه بردم. دیگر در معده ام چیزی نبود که بالا بیاید، تنها زرداب بالا می آوردم.

مامان در را باز کرد و فقط صدایش را شنیدم که می گفت:

-ماشین رو روشن کن ببریمش دکتر؛ رنگ به روش نمونده.

کمک کرد صورتم را بشویم. بعد هم بازویم را گرفت و من را به سمت اتاقم برد. روی تخت نشستم و با بی حالی به حرکات تند و دستپاچه اش زل زدم. دیگر حتی نا نداشتم مثل یکی دو ساعت پیش با رفتن به دکتر مخالفت کنم. دل و روده ام به هم پیچیده بود. کمک کرد دستم را در آستین مانتو کنم. در همین حین گفت:

-چی خوردی امروز؟

گردنم رو کج کردم و آستین دیگر مانتو را هم پوشیدم:

-آخرین چیزی که خوردم باقلی پلو با ماهیچه بود که با حسام توی رستوران خوردم.

دست زیر بغلم برد و را از روی تخت بلند کرد. غرغر کنان گفت:

-رفته بودی این مغازه های بی صاحاب مونده رو ببینی، ناهار خوردنت با حسام دیگه چی بود؟ تا من رو نکشی دست...

با حرف" سیمین الان وقت این حرفا نیست " سهراب خان ساکت شد.

مانتوی مامان در دست سهراب خان بود. نزدیک در ایستاد و مانتو را از دست سهراب خان گرفت .

روی تخت دراز کشیده و به سرمی که قطره قطره بیرون می آمد چشم دوخته بودم. با احتساب اینکه حالا حالا ها با این سرعت سرم اینجا ماندنی هستیم، بی حوصله خمیازه ای کشیدم. حالم بهتر بود.

مامان هم روی صندلی مقابلم نشسته و یک دستش را به پیشانی اش گذاشته بود. صدایش زدم:

-مامان گوشی من رو نیاوردی؟ سرش را بالا گرفت و با بدخلقی گفت:

-باید می آوردم؟ اینجا جای گوشیه؟

کاری با گوشی ام نداشتم. فقط تنها کاری که با آن داشتم این بود به صفحه ی آن زل بزنم و منتظر تماس کسی باشم که زنگ بزند و دعوایم کند. فریاد بزند، دوباره و هزار باره بپرسد که: " چرا باحسام بیرون می روم" اصلا هر چه دلش می خواهد بگوید؛ ولی نه زنگ می زد و نه هیچ نشانی از خودش می داد. اشکی از چشم هایم بیرون چکید؛ آدم هایی که همسایه ی دلم می شدند، همیشه بدترین دردها را به من تحمیل می کردند. همیشه عمیق ترین زخم ها و کاری ترین ضربه ها را از خودی خورده بودم. بوی الکل پخش شده در هوا آزارم می داد. مامان خیره نگاهم می کرد. توجهی به اشکی که از چشم هایم به بیرون راه پیدا کرده بود، نکرد؛ شاید هم ترجیح داد نسبت به آن کنجکاوی نکند. آهی عمیق کشید و گفت:

-تو رو می بینم یاد عمه پرویشت می افتم، بعد مرگ شوهرش همه می گفتن چه بی خیاله. ساکت می نشست یه گوشه و به بقیه زل می زد.

هیچکی نمی دونست تو فکرش چی می گذره. همیشه ساکت بود، اما من همش ازش می ترسیدم. می دونستم یه فکرایی تو سرشه؛ ولی هیچ وقت فکر نمی کردم که خودش رو از پشت بوم پرت کنه پایین ! داغش رو به دل همه گذاشت. هنوز که هنوزه یادم نمیره. وقتی از پشت پنجره سر خون آلودش رو دیدم، تا یه ماه مرتب جلوی چشمام بود. بعدش هم که پریا اومد تو خونه ی ما...

دوباره دستش را به پیشانی اش کشید. حدس می زدم که دوباره سردرد های مزمنش به سراغش آمده باشد.

خیلی کم پیش می آمد که در مورد خودکشی عمه پریوش برایم حرف بزند. برای پریا در این باره زیاد حرف زده بود، لابد چشمش ترسیده بود و نمی خواست من هم مثل پریا از عمه پریوش الگو برداری کنم.

فکر گوشی ای که نبود، فکر چهار روزی که هر روزش، حسام من را به بهانه ای مجبور می کرد به پاساژ بروم، فکر اینکه شهاب اینطور گمان کند که از قصد و لجبازی با او به پاساژ می روم، نمی گذاشت پی حرف های مامان را بگیرم.

نمی توانستم نروم؛ حالا که حسام به همه چیز شک داشت، نمی شد با نرفتن و سر دواندنش بیشتر به شک هایش دامن زد. شهاب از روی حساسیت هایش حرفی می زد، اما من متوجه بودم که باید عاقلانه جلو بروم و نه صرفا از روی احساساتم. نه حسام حرفی از ارتباطم با شهاب می زد، و نه من اشاره ای می کردم. هر اشاره ای از طرف من باعث می شد او بفهمد که شهاب من را در جریان همه چیز گذاشته است.

سرم را به عقب تکیه داده و سعی کردم چسب روی جای سوزن سرم را دربیاورم. مامان علت حال تهوعم را به غذایی که با حسام در رستوران خورده بودم ربط می داد؛ اما من می دانستم که دلیل آن فقط بی خبری ست. بی خبری از کسی که چزاندن من را بدون آنکه بداند، خیلی خوب عملی می کرد. استرس زنگ نزدن و بازخواست نکردنش، همیشه همراهم بود.خواب و آرامشم را دود کرده و بعد محکم فوتش کرده بود.

دلم عزای دوری چهار روزه اش را داشت. شماره اش را در گوشی ام داشتم؛

اما غرورم نمی گذاشت شماره اش را بگیرم، هنوز چیزهایی در وجودم بود که انگارمهم تر از راضی نگه داشتن شهاب بودند.شهاب می دانست که تمام این چهار روز را با حسام بودم. هر وقت که نوشین زنگ می زد حسام بی ربط و با ربط به او می گفت که با من است. همیشه هم او در خانه ی مادرش حضور داشت. دوست نداشتم تمام عاشقانه هایی که تازه بین ما جوانه زده بودند را به باد دهم؛ اما همیشه از بین بردن یک جوانه خیلی خیلی راحت تر است تا درختی قطور و تنومند!

روی جوانه می شود به راحتی پا گذاشت و رد شد. مثل شهاب که انگار پا گذاشته بود و مثل من که با رفتن به کنار حسام به این رابطه ی تازه جوانه زده، خط بطلان کشیده بودم. آدم های خوب زندگی من ویژگی عجیبی داشتند؛ ماندن به آن ها نمی آمد.

به آینه پناه بردم تا در این نیمه شب تاریک از این افکار فلج کننده نجات پیدا کنم. موهایم دورم رها بودند. از مقابل صورتم کنارشان زدم.

آینه، آینه ی دق بود.گرمای عجیب و غریبی را به یادم می آورد که یادگاری از یک تماس بودند.

هوس دوباره ی آن تماس، چای داغی را می مانست که تا عمق وجودت را می سوزاند، و می دانی که می سوزاند؛ اما در عین حال هوس چشیدنش را داری. می چشی و می سوزی و لذت می بری.

دل از آینه کندم، اما دل از فکر کردن نه.

نمی شد ندید؛ نمی شد نادیده گرفت.

انتظار احمقانه ای بود که نیمه شب منتظر تماسش باشم، او در خواب بود و شاید شبش تصمیم گرفته بود که پل باریکی که میان مان زده شده بود را خراب کند. یک چیز را درباره اش خوب می دانستم، اینکه او تنبیه کردن را خوب بلد است. روشنک را نقره داغ کرده بود!

نافرمانی های روشنک در مقابل نافرمانی های من چیزی نبود!

حالم هنوز رو به راه نبود. هنوز ضعف داشتم و بی جان بودم. در کمد را باز کردم و شلوار جین را بیرون کشیدم. کاش خوابم ببرد ! خیلی زود خوابم ببرد. کاش صبح نیاید!

طاقت نداشتم روز پنجم هم بیاید و من باز در عالم بی خبری دست و پا

بزنم.

مامان به اتاقم آمد، وقتی دید با دیدنش چشم باز کردم، اخمی روی چهره اش نشاند:

-امروز بمون خونه، مرخصی می گیرم زود می آم. با حسامم هیچ جا نمی

ری.

فقط چشم هایم باز بود، و گر نه کم از یک آدمی که در خواب هفت پادشاه باشد، نداشتم. عمر ساعت خوابیدنم شاید به یک ساعت می رسید.

پا به پای دلتنگی هایم تا صبح بزم داشتم.

سیب ممنوعه، زیادی قرمز، براق و دلبر بود.

مامان سفارش هایش را کرد و رفت .

چشم بستم، نیرویی نامرئی وادارم می کرد چشم ببندم .

باصدای زنگ گوشی بیدار شدم. کمی خودم را به سمت تاج تخت کشیدم و گوشی را از بالای سرم برداشتم. شماره ی حسام بود، اول نگاهی به ساعت بالای صفحه ی گوشی ام که یازده را نشان می داد کردم، سپس جواب حسام را دادم:

-الو...

بدون هیچ سوال و جوابی با حالتی عصبانی گفت:

-یکتا مگه من می خوام پول مغازه هات رو بخورم که مامانت اینطوری باهام صحبت می کنه.

بلند شدم و راست نشستم:

-چی شده مگه؟

-هیچی نیم ساعت پیش زنگ زده میگه: "پول یکتا رو بده، اصلا مغازه نخواستیم، همون اصل پولش رو بده" حرف های جدیدی می زد؛ نمی دونم دست از سر دختر من بردار؛ مگه تو توجیهش نکردی که من و تو می خوایم چه کنیم؟ واسه چی دوباره برگشته سر خونه ی اول؟

امان از مامان ! من خودم کم دردسر با حسام داشتم، مامان هم با حرف هایش هیزم به تنور آتش شک و تردیدش می انداخت.

خوابم پرید.

-تو که می دونی مامان هیچ وقت رابطه ی ما رو قبول نداشت، الان هم یه خرده فروش این مغازه ها کش پیدا کرده، عصبیه. من درستش می کنم.

ناچار بودم آرامش کنم. اصلا حوصله ی حرف زدن با او را نداشتم. می خواستم تمام کند و دیگر من چیزی نشنوم. در جوابم گفت:

-تا آخر همین هفته پولت توی حسابته.

لبخندی در این بلبشوی آوارگی و بیچارگی بر لبم نشست. می توانستم دیگر او را نبینم و پل شکسته ی میان خودم و شهاب را ترمیم کنم.

به گفتن " ممنونم " ی اکتفا کردم و او هم از من خواست با مامان صحبت کنم.

تلفن را قطع کرد.

بیداری دیشب با وجود تمام داروی های خواب آوری که خورده بودم، یک درس مهم به من داده بود، و آن این بود که من نمی توانم مهر شهاب را از دلم بیرون کنم. شاید جوانه ای کوچک بود، اما ریشه ی عمیقی داشت و در همه ی وجودم پیچ و تاب می خورد.

بوسه اش نبود، اما یاد بوسه اش، دوباره من را به همان خلسه ی نا آشنا در آن مرکز خرید برد

تلفن را برداشتم و به مامان زنگ زدم. هر چه بوق خورد برنداشت. از عمد برنمی داشت. می دانست برای چه زنگ زده ام؛ همیشه از لجبازی و یکدندگی من می نالید؛ در صورتی که من این خصوصیات را از خودش به ارث برده بودم.

غروب بود. نصفی از روز را در اتاق طبقه ی دوم، همان اتاقی که اسمش را اتاق پریا گذاشته بودم، گذراندم. با مامان هم در حالت جنگ سرد به سر می بردم. همین که به خانه آمددرباره ی زنگ زدن به حسام مورد بازخواست قرارش دادم.

او هم سکوت اختیار کرده و اصلا حرفی نمی زد. فقط اخم های در همش را می دیدم. حتی پناه آوردن من به اتاق پریا، هم نتوانست برای اخم هایش کاری بکند. می دانستم خسته شده است. بی

سر و سامانی زندگی من تمام انرژی اش را به تحلیل برده بود. ردی از پشیمانی را هم همیشه در چشم هایش می دیدم؛ شاید خودش را به خاطر شرایطم مقصر می دانست.

حسام هم رهای نمی کرد. مثل تمام این روزها اصرار داشت که من بیرون بروم و همراهش باشم. می گفت: " نمی خوام دیگه مامانت زنگ بزنه، بیا زود مغازه هات رو بفروشم بره"

من هم به حرفش گوش می دادم. آسه می رفتم و آسه می آمدم، اما در همه ی وجودم، شعله های آتش انتقام و کینه، زبانه می کشید.

دو بار هم با وکیلم ملاقات کردم؛ برعکس شهاب او فکر می کرد که مدارکمان را به هر مرجع قانونی نشان دهیم؛ حداقل کاری که می کنن این است که حکم جلب حسام را می گیرند و آن وقت باید حسام جواب پس بدهد.

در بانک نشسته بودم. حسام پول فروش دو تا مغازه ها را به حسابم ریخت.

کارت بانکی ام را به دستش داده بودم تا کارهای مربوط به بانک را خودش انجام دهد. شماره حسابم را به خریدار ها داده بود و قرار بود بعد از اتمام کار واگذاری مغازه ها، کل پول به حسابم واریز شود.

با لبخند به طرفم آمد و گفت:

-دیدی آخر هفته شد و من هم پول به حسابت ریختم. حالا برو برای مامانت تعریف کن.

کارت عابرم را هم به داخل کیفش انداخت و گفت:

-وقتی تموم پولت رو ریختن به حسابت کارتت رو بهت میدم برو بریز توی یه سپرده ی بلند مدت تا سودش رو بگیری.

فقط سر تکان دادم و زودتر از او به سمت در خروجی بانک رفتم. هر چه می گفت و هر کاری می کرد، تنها در سکوت سر تکان می دادم. تعجب آور این بود که این تغییر حالم برایش عادی می نمود و شکایتی نداشت.خیلی عادی بر خورد می کرد، اما من با وجود تمام تلاشی که به خرج می دادم، تا مثل سابق باشم، نمی توانستم. بودن با او به قیمت گزافی برایم تمام می شد. شهاب را می باختم.

با این عالم بی خبری خو گرفته بودم و امید داشتم بعد تمام شدن این ماجرا پا پیش بگذارم و دلش را به دست بیاورم. برای هر دوی ما این دوری به نوعی توفیق اجباری محسوب می شد. هم اینکه هم دیگر را نمی دیدیم و شک حسام کم می شد و هم این که می توانستیم احساسات هم را بسنجیم. از خودم مطمئن بودم، می دانستم او را دوست دارم و می دانستم او اولین و آخری کسی هست و خواهد بود که تا آخر عمرم برایش از احساسم مایه می گذارم. او هم باید امتحانش را پس می داد، باید می فهمید که من اهل چشم پوشی خطای حسام نیستم .

حسام دیگر مثل قبل اصراری نداشت که به هر نحوی من را در آغوش بگیرد، این رفتارهای عجیبش من را نمی ترساند. من پول مغازه هایم را می گرفتم و او می ماند و تاوان خطاهایی که کرده بود.

با فشرده شدن بینی ام بین دو انگشت حسام به طرفش سر برگرداندم.

لبخند بی رمقی زدم. در صورتی که دلم یک دل سیر گریه می خواست.

با همه ی امید هایی که به بهبود رابطه ام با شهاب داشتم باز گاهی چنگال ناامیدی، همه ی وجودم را دستخوش تلاطم می کرد.

این حالت با نگاه خیره ی حسام و تماس هایی که کم شده بود، تشدید می شد. حس می کردم هر بار که نگاهم می کند و لمس می شوم، چکه ای از مهر من در دل شهاب بر زمین می افتد. ترس و نگرانی داشتم. ترس از دست دادن داشته هایم. دوست داشتنی ترین داشته هایم...

مغموم بودم. مغموم و سر خورده ! حسام من را رساند و خودش رفت.

مامان هنوز نیامده بود. دلم خبر گرفتن از شهاب را می خواست. مستقیم نمی توانستم و نمی خواستم به او زنگ بزنم. به خودم این حق را می دادم که او باید پا پیش بگذارد، ولی در این ده روز نشان داده بود همان قدر که بلد است با محبتش عافلگیرت کند، عکسش را هم بهتر بلد است.

تلفن خانه را برداشتم و شماره ی خانم یمین را گرفتم. بعد از انتظار طولانی جوابم را با یک " الو " نرم و آهسته داد.

-سلام آرزو جان، خوبی؟

اینکه به هوای خبر گرفتن از شهاب به او زنگ زده بودم، حس و حال خوبی نبود، اما اجبار داشتم؛ تنها راه پیش رو، خانم یمین بود.

بعد کمی مکث جواب داد:

-سلام یکتا جون، ممنون خوبم.

-حال مامانت چطوره، بهتره الان؟

دوباره مکث:

-بله خوبن.

تردید را کنار گذاشتم و پرسیدم:

-چه خبر؟

دوباره مکث کرد. شاید از این به یکباره زنگ زدنم تعجب کرده بود.

با مکثی که یکی در میان بین کلماتش به کار می برد، گفت:

-خبر خاصی نیست. مثل همیشه!

از روی مبل شدم و به طرف پنجره قدم برداشتم و پرسیدم:

-از آقای نوابی چه خبر؟

انگار که منتظر چنین سوالی باشد، به سرعت گفت:

-نیستن، یعنی یه هفته ست شرکت نمی آن.

ابرو بالا بردم و گفتم:

-یه هفته اصلا شرکت نیومده؟

دیگر این مکث و تعللش در جواب دادن برایم عادی شده بود.

-نه. یه هفته ندیدمش و اصلا ازش خبری ندارم.

یکبار مکث و یک بار عجول و پشت سر هم کلمه ردیف می کرد.

درمانده و با تنی سست و بی رمق زیر پنجره نشستم. نمی دانستم خداحافظی کرده ام و یا نه. فقط بوق های پی در پی را که به معنی قطع شدن مکالمه ی بین مان بود، می شنیدم.

شاید این طور به نظر می آمد که رفتارم به شهاب متعهد و وفادارانه نیست، اما دلم نسبت به او تعهد داشت و وفادار بود. این دوری کردنش، بعد آن رفتارهایش، روا نبود .

خانه دور سرم می گشت. صدای کلید انداختن مامان باعث شد چشم ببندم. بی شک چشم هایم ماتم داشتند و محال بود مامان پی به غم تازه ی آن ها نبرد.

مامان سلام کرد و من جوابش را دادم.

شال را از سرش کشید و روی مبل نشست. نگاهش کردم و گفتم:

-حسام پول فروش دو تا مغازه رو ریخته به حسابم.

به مبل تکیه داده بود. یک دفعه تکیه اش را از مبل گرفت و به سمت جلو خم شد:

-واقعا ... تو چی کار کردی؟ گفتی که دیگه نمی خوای ببینیش؟ از جایم بلند شدم و پوف کلافه ای کشیدم:

-مامان صبر کن؛ هنوز که همه ی پولم رو نگرفتم.

-مگه حتما باید همه ی پولت رو بگیری تا بهش بگی؟ بهش بگو، پولتم هر وقت مغازه ها رو فروخت خرد خرد بهت بده.

مامان مثل من حسام را نمی شناخت. به طرفش رفتم. اتاق دیگر دور سرم نمی چرخید:

-بذار پولم رو بده؛ بعدا بهش می گم. الان بگم لج می کنه، شاید اذیت کنه تو دادنش.

اخم روی پیشانی اش فراری ام داد.

سهراب خان به همراه امیر رضا آمده بود.

مامان از آمدنش خیلی خوشحال شد. امیر رضا را دوست داشت؛ رفتار امیر رضا همیشه با مامان توام با احترام بود.

سر سفره ی شام تنها مامان و سهراب خان حرف می زدند. من و امیر رضا در سکوت شام می خوردیم. باز وضع امیر رضا بهتر بود. گاها سری تکان می داد و لبخندی می زد، اما من فقط به بشقابم زل زده و فقط مرغ و برنج را به این طرف و آن طرف هل می دادم. آدم تک بعدی نبودم، اما شهاب همه ی من را به خود اختصاص داده بود. هر چیزی او را به یادم می آورد.

ده روز فاصله، صلاحیت این را نداشت که من به با هم بودن های پیش از این مان اسم خاطره بگذارم، اما مدام در حال خاطره بازی بودم. اجازه نمی دادم مامان موهایم را ببافد، بعد از آن روز، کسی موهایم را نبافت.

مامان با قاشق در دستش ضربه ای به بشقابم زد و من سر بلند کردم.

-غذات رو بخور، کجایی؟

نگاه گذرایی به سمت امیر رضا کردم. لبخندی محو بر لب هایش نشسته بود که خیلی زود با همکاری آن چشم های نافذ و ابروهای بلندش، موفق شد آن را از روی لبش بزداید.

بعد از شام امیر رضا کنار ما ایستاد و پا به پای من و مامان در جمع کردن سفره کمک کرد. حتی می خواست ظرف ها را هم بشوید، که مامان مانع شد. می شد این نوع رفتار کردن و مسلط بودنش را در کارهای آشپزی به نداشتن مادری که شش دانگ حواسش جمع خانه و زندگیش باشد، ربط

داد.

به همراه امیر رضا از آشپزخانه بیرون آمدم، سهراب خان با تلفن مشغول صحبت بود. خوشم نمی آمد کنار امیر رضا بنشینم و آن نگاهش که این حس را به من می داد که فقط خودش همه چیز را می فهمد، تحمل کنم؛ اما تنها نشسته بود و من مجبور بودم روی مبل بشینم.

هنوز جاگیر نشده بودم که بازجویی اش را شروع کرد:

-بابا می گفت می خواین نامزدی تون رو به هم بزنید.

نمی دانم چرا مامان خودش را موظف می دید که تمام چیزهایی که درباره ی من می داند، کف دست سهراب خان بگذارد؛ سهراب خان هم به پسر از خود مچکرش بگوید.

نگاه اعتراض آمیزم را به او دوختم و با تمسخر گفتم:

-با اجازه ی شما.

با تعجب گفت:

-تصمیم عاقلانه ایه!

طوری گفت که انگار عاقلانه تصمیم گرفتن به من نمی آید.

در ادامه ی حرف هایش که شکل نصیحت و خود برتر بینی اش بود، گفت:

-حسام مناسب شما نبود .

خیلی عجیب نبود که این را بداند. هر کس بیشتر از دو بار حسام را می دید، حکم به نامناسب بودن او می داد ! برای همین از پریا و نوشین تعجب می کردم.

سکوت من او را تشویق کرد که جسورتر بگوید:

-شما دختر خوبی هستی، حسام لقمه ی گنده تر از دهنش برداشته بود.

لبخندی ناخودآگاه بر روی لبم نشست. بالاخره من نفهمیده بودم که دقیقا از نظر او چگونه دختری هستم؟

با همان لبخند گفتم:

-شما لطف دارید، ولی یادمه قبلا نظر دیگه ای داشتین.

سر جایش جا به جا شد و گفت:

-خب ممکنه رفتارهای بدی هم داشته باشید، اما من در مجموع گفتم.

بعد گفتن حرفش بر و بر نگاهم کرد.

من هم خیره ی صورتش گفتم:

-نظراتمون درباره ی هم کاملا برعکسه، از نظر من شما رفتارهای خوبی دارید، اما در مجموع آدم خوبی نیستید.

بعد گفتن حرفم از جا بلند شدم. و گرنه با لبخندم شاید گشادی چشم هایش بیشتر هم می شد.

فقط برای اذیت کردنش آن حرف را زده بودم، و گر نه تا آن جایی که من می دانستم، او هم در مجموع آدم موجهی بود.

موقع ظهر بود، آماده شده و می خواستم به دفتر وکیلم بروم. مقابل در با صدای زنگ گوشی ام که از اتاق خواب می آمد به عقب برگشته و راهی اتاقم شدم. هر کسی بود نمی خواستم جوابش را بدهم. فقط به قصد برداشتن گوشی رفته بودم؛ اما شماره ی خانم یمین باعث شد گره روسری را کمی شل کنم و روی تخت بشینم. با شوق جواب تلفنش را دادم، تماس او یعنی خبری از شهاب...

-الو ... آرزو جان.

واقعا امروز حوصله ی تعللش را نداشتم، اما مثل اینکه می خواست راه دیروزش را برود.

-آرزو جان چرا حرف نمی زنی؟

-سلام...

کلافه جواب سلامش را دادم و گفتم:

-طوری شده؟

-راستش یکتا جان زنگ زدم بگم آقای نوابی سه شب دیگه می رن دوبی

...

به میان حرفش پریدم:

-شرکت اومده؟ حالش خوب بود؟

-بله امروز صبح زود اومد، باهامون خداحافظی کرد و گفت یه مدت آقا فرهاد می آد شرکت، خودشون می رن دوبی. مثل اینکه یه شش هفت ماهی اونجا می مونن.

بدون آنکه حالم دست خودم باشد با تعجب گفتم:

-مطمئنی؟ خودش گفت شش هفت ماه؟

-بله خودشون گفتن.

گوشی را روی تخت انداختم و این بار مطمئن بودم خداحافظی نکرده ام.

حق نداشت بیاید، مو ببافد، حرف از خواستن بزند، از همه بدتر تمام حس های من را در آن مرکز خرید لعنتی به بازی بگیرد و برود.

* * *

ماشین مامان را مقابل آپارتمانی که تنها یکبار آمده بودم، پارک کردم.

دقایق کمی به شش عصر مانده بودم.

کار من با این خانه به شب نمی کشید و من خیلی زود برمی گشتم .

برعکس دفعه ی پیش محکم به سمت آپارتمان قدم برداشتم و زنگ خانه اش را زدم.

می دانستم خانه ی خودش است و هنوز به خانه ی پدرش رفته است.

صدای غریدنش را از پشت آیفون شنیدم:

-اینجا چه غلطی می کنی؟

جلو رفتم و با سری بالا مقابل آیفون ایستادم و گفتم:

-باید در رو باز کنی تا بیام بالا و بگم.

صدای عصبانی اش در گوشم پیچید:

-برو پی کارت

بدون توجه به حرفش دوباره دستم را روی زنگ فشار دادم و فشار دادم.

در باز شدم و استرس من هم پر کشید

اینکه من را می شناخت و می دانست محال است که برگردم، خوشحالم می کرد.

به هر حال او هنوز برایم یادآور آن مرد اخموی گذشته بود که تا من را می دید، تنفر تمام چشم هایش را پر می کرد. این " او" ی جدید برایم جذاب بود؛ وقتی که او را با قبلش مقایسه می کردم، این پارادوکس و تغییرات برایم قشنگ ترین پارادوکس و تغییرات دنیا بود.

منی که چیزهای قشنگ زندگی ام انگشت شمار بودند و این باعث می شد بیشتر به چشمم بیایند.

در خانه اش باز بود؛ ولی از خودش اثری نبود. کفش هایم را از پا درآوردم و وارد آپارتمان کوچکش شدم.

هیچ روشنایی داخل سالن نبود. با چشم هایم دنبال شهاب گشتم، اما ندیدمش.

در اتاق خوابش نیمه باز بود و صداهای ریزی می آمد.

کیف در دستم را روی مبل گذاشتم و آرام صدایش زدم.

جوابم را نداد. به سمت اتاقش رفتم. تقه ای به در اتاقش زدم و سپس در را کاملا باز کردم. کنار تختش یک چمدان بزرگ بود. لباس های اطرافش را با دقت تا می کرد و داخل چمدان قرار می داد. پشت به من ایستاده بود و لباسی که همیشه دوست داشتم بپوشد را پوشیده بود. یک تیشرت جذب سفید و شلوار جین طوسی روشن.

صدایش زدم:

-شهاب...

کوچک ترین تغییری در حالتش بوجود نیامد. از چهار چوب در بیرون آمدم و پا به اتاقش گذاشتم.

هنوز دو قدم هم برنداشته بودم که با صدای بلندش از جا پریدم:

-نزدیک نیا، برو بیرون .

عقب رفتم. صدایش مرحله ی خشم را رد کرده بود. نگاهی به دست هایش که حالا برعکس چند دقیقه قبل به سرعت و بدون دقت لباس ها را تا می کرد، انداختم:

-اومدم حرف بزنیم لباس ها را پرت کرد:

-همه ی حرفام رو قبلا زدم.

هنوز هم من را از دیدن خودش محروم کرده بود. با احتیاط یک قدم به جلو برداشتم:

- من حرف نزدم؟ من نگفتم که نمی تونم پریا رو...

یک دفعه نشسته به سمتم چرخید. قیافه اش برزخی و چشم هایش به رنگ خون بود:

-تمومش کن این مرثیه خونی رو؛ پریا فلان، پریا بسار. خسته شدم. چی دستت رو گرفته، با حسام چی کار کردی؟

نالیدم:

-بالاخره حسام هم تاوان...

ابروهایش را بالا برد و با چشم های قرمزش به میان حرفم پرید:

-اینجا چیکار می کنی، مگه بهت نگفتم کسی که با حسام بره و بیاد، به درد من نمی خوره؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-به چه قیمتی می خوای از حسام انتقام بگیری، هر وقت میری پیشش ...

اصلا بهم بگو ببین چجوری ساکتش کردی که اون با همه ی عصبانیتش کوتاه اومده؟ بهم بگو ! من حسام رو خوب می شناسم، نقط ضعف هاش رو هم می دونم. این چند روز چند بار به خاطر این انتقام لعنتیت رفتی تو بغلش؟ ها؟

با فریاد گفتم:

-یه بار هم بهم دست نزد.

سری تکان داد و دوباره مشغول کارش شد.

این کارش عصبانی ام کرد و بلندتر فریاد زدم:

-مواظب حرف زدن باش، خیال نکن حالا که اینجام هر چی دلت خواست می تونی بگی.

آخرین پیراهن که روی زمین افتاده بود را برداشت و تا کرد:

-برو از خونه م بیرون؛ فقط یادت نره اونی که طلب کاره منم. ادای طلب کارا رو در نیار. بترس از اینکه بلند شم پرتت کنم از خونه م بیرون. هوا هم برت نداره؛ همه چی واسه من همون روز که با حسام رفتی بیرون تموم شده. من همیشه یه بار تصمیم می گیرم، هیچ کس و هیچ چیز هم نمی تونه باعث بشه از حرفم برگردم.

می دانستم عصبانی است و اصلا متوجه نمی شود که چه می گوید. با تردید گفتم:

-خودت می دونی که هیچ کدوم از حرف هایی که می گی واقعیت نداره.

پیراهن در دستش را به داخل چمدان پرت کرد و گفت:

-چی از جون نوشین می خوای، تو که با حسام نشوندیش سر جاش، چرا می خوای برادرش رو هم از راه به در کنی؟ موفق شده بود من را هم عصبی کند:

-اونی که از راه به در کردن بلده، تویی، نه من. یادت رفته چی می گفتی؟مگه همیشه نمی گفتی من رو دوست داری و به چشمت خواستنی م؟ بی خیال گفت:

-تو که سبک مغز نبودی!

-وقتی یه دروغ رو چندین و چند بار تکرار می کنی، آدم باورش میشه.

سبک مغز نیستم ولی دل که دارم.

با اینکه می دانستم فقط زبانش تند است و اینطور دارد خودش را خالی می کند، اما باز غم رنگ زد به دلم و با نگاه کردن به دور و اطراف اتاقش سعی کردم، بغضم را قورت دهم.

کتاب سینوهه روی میز کارش بود. مدادی هم داخلش بود که نشان می داد نصف بیشتر آن را خوانده است. جلو رفتم. دستی به جلد کتاب کشیدم و گفتم:

-سینوهه رو تا آخرش خوندی؟ جوابی نداد و من توضیح دادم: -کتابش رو دوست دارم. انتقام گرفتن زن ها برام جالبه. خصوصا انتقامی که خواهر فرعون از شوهرش گرفته.

کماکان سکوت اختیار کرده بود و من از میز جداشدم و به سمتش رفتم.

بالای سرش ایستاده بودم:

-خوندی؟ می دونی جریان خواهر فرعون رو؟ وزیر فرعون تاج و تخت فرعون رو صاحاب میشه و به زور با خواهرش ازدواج می کنه، بعد خودش میره جنگ؛ وقتی بعد چند ماه بر می گرده می بینه همسرش یه قصر بزرگ ساخته. قصر رو می بینه و خواهر فرعون بهش میگه که به ازای هر آجری که روی آجر گذاشته شده با یه مرد خوابیده!

انتقام زن ها همیشه عجیبه، اگه تو بری...

با بلند شدن یکباره اش و حالت عجیب صورتش لال شدم. با آرامشی که در تضاد با صورتش بود، گفت:

-اگه من برم تو میشی خواهر فرعون؟

یک قدم به جلو برداشت. دستش تا صورتم کش آمد و من سوختم. ناباورنگاهش کردم. حتی مهلت نداده بود دنباله ی حرف هایم را بگویم.

همان جا که ایستاده بودم، نشستم.

-تا حالا چند تا از این کشیده ها باید می خوردی و نخوردی.

کف دستم را جای سیلی اش گذاشتم. شال از سرم به روی گردنم افتاده بود. با صدایی که از بغض های فروخورده ی چند دقیقه پیش، صبرش تمام شده بود، گفتم:

-می خواستم بگم اگه تو بری من می میرم و این طوری ازت انتقام می گیرم.

سرم پایین بود، اما می دیدم که جلو آمد و روبه رویم نشست. خودش را به طرفم کشید و زانوهایش را به زانوهایم چسباند. سرش را پایین آورد و به پیشانی ام چسباند. دست هایش پا گرفت و راه افتاد و من درقبله ی آغوشش سر فرود آوردم. دیوار تردیدش را ویران کرده بود و کرده

بودم .

او ممنوعه ای شیرین بود! ...

صدایش زیر گوشم فقط آرامش و عشق داشت:

-تو مزخرف ترین آدمی هستی که توی همه ی زندگیم دیدم و دوستش

دارم.

تله ی آغوشش زبانم را از کار انداخته بود، با زحمت گفتم:

-نمی دونستم می شه آدم های مرخرف رو هم دوست داشت؟ در جایش جا به جا شد و پیچ دست هایش را دور کمرم سفت تر کرد:

-من خیلی وقته کور رنگی گرفتم و نمی تونم تشخیص بدم کی به کیه.

پیشانی ام را از روی سینه اش برداشتم و کمی سرم را به عقب بردم:

-نگران نباش، من هم کور رنگی دارم. تو هم یه بی رحم دوست داشتنی هستی.

نفس هایش به صورتم می خورد. نفس هایم به صورتش.

دستم روی سینه اش بود. دستش دور کمرم.

هوا پس بود. حالت بودن ما عاقلانه نبود. سعی کردم خودم را از آغوششبیرون بیاورم. چانه اش را روی سرم حرکت داد و گفت:

-کجا میری؟ باید وقتی می اومدی اینجا، فکر همه چی رو می کردی.

حرفی که گفت هشدار بود، اما لحن صدایش التماس داشت.

-بریم بیرون، درست نیست.

دستش دور کمرم شل شد:

-چی درست نیست؟ نزدیک بودن ما به هم؟ لبخندی زد و ادامه داد:

-به خدا این قیافه ی ترسو و مظلوم اصلا بهت نمی آد. ده روزه شب و روزم رو دوختی به هم. اون وقت واسه من از درستی حرف می زنی؟ دستش را از دور کمرم برداشت و گفت:

-شاعرا واسه این طور نزدیکیا توجیه خوبی آوردن.

شرارت از چشم هایش می بارید. به حالت سوالی گفتم:

-چه توجیهی؟

دستش را روی صورتم گذاشت:

-می گن: "پیراهنم پیراهنت را دوست دارد" می تونیم بندازیم گردن پیراهنامون. اونا هم رو دوست دارن.

به صورتش خیره شدم. دست هایش دو طرف صورتم را قاب گرفت:

-آدمیزاد همیشه حریصه. تا دیروز فقط می خواستم رو به روم باشی و ببینمت. اما الان دلم می خواد هر چی راستی و درستی رو کنار بذارم، حتی نذارم یه پیرهن هم...

از جایم بلند شد و دست هایش خودکار از روی صورتم پایین آمد.

مقابلش ایستادم و شال روی سرم را مرتب کردم .

همان جا روی کف اتاق نشسته و نگاهم می کرد:

-تو فکر نکردی سرت رو به باد میدی؟ باز رفتی سراغ حسام؟ یکتا دلم می خواد تو رو توی همین اتاق زندانی کنم .

بلند شد و مقابلم ایستاد:

-نترسیدی؟ حسام به پدرش رحم نکرده، به تو رحم می کنه؟ یکتا می دونی که من تحمل این رفتارهای تو رو ندارم؟ می دونی بیای تو زندگی من حق هیچ کاری رو بهت نمی دم. تصمیمت رو بگیر، همین الان و همین جا، من تحمل ندارم حرف روی حرفم بیاری. هر چی بگم همونه تند تند حرف می زد. از حالت ایستادنش و طرز بیانش خنده ام گرفت:

-مگه عهده بوقه؟

توجهی نکرد و جلو آمد. دستی به پیشانی ام زد:

-من مال عهد بوقم، همینه که هست. دیگه حق نداری از ده کیلومتری حسام هم رد بشی.

-تکلیف کار من با حسام چی میشه؟ عصبی گفت:

-همه ی تکلیفات رو فراموش کن و به تکلیفی که من بهت میدم برس. این بار من پیش قدم شدم و قدمی به طرفش رفتم. سرم را بالا گرفتم.

عصبی و با اخم نگاهم می کرد، اما حالت مهربان چشم هایش را نمی توانست پنهان کند. دستم را بالا آوردم؛ اما میانه ی راه رهایش کردم.

هنوز برای ابراز محبت هایی که با دستش شروع می شد، آمادگی نداشتم.

به صورتش زل زدم و گفتم:

-قبل اینکه بیام اینجا با وکیلم رفتیم اداره ی آگاهی و در مورد حسام صحبت کردیم. مدارکمون رو بهشون دادیم. اونا هم گفتن پیگیری می کنن. ممکنه حسام رو بازداشت کنند. مغازه ها رو هم فروخته و نصف پولش رو به حسابم ریخته.دیگه هیچ وقت حسام رو نمی بینم.

گره ی اخم هایش از هم باز شد و گفت:

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

-می خواستم من رو با همه ی بد و خوبم بخوای، می خواستم این رو ندونی، اما باز هم من رو دوست داشته باشی. اگه می گفتم دیگه حسام رو نمی بینم و تو حرف از دوست داشتن می زدی،برام لطفی نداشت. وقتی یه نفر تو رو همه جوره بخواد کیفش بیشتره.

دست دور کمرم انداخت؛ تا زمانی که در این اتاق بودیم، او نمی توانست جلوی خودش را بگیرد، زیر گوشم گفت

-باز که واسه من فلسفه بافی کردی، من خودخواه ترین آدمی هستم که شاید تا آخر عمرت ببینی. من همه جوره تو رو می خوام، اما همه جوره تو رو واسه خودم می خوام، تو رو می خوام چون خودم رو دوست دارم، پس زیاد روی خواستن من حساب نکن. با دیوونگی قاطیه. مثلا من الان دارم به این فکر می کنم که مثلا چی می شه تو رو زندونی کنم؟ یا چیکار کنم که اگه حتی اجازه دادم بری هم خودت نخوای بری سرش را عقب برد:

-پا بند می دونی چیه، من دارم به یه پا بند برای تو فکر می کنم. یه پا بندی که اینقد محکم باشه که بودن کنار من بشه برات تنها چاره ی ممکن دستم را بالا آوردم. وقتی او از پا بند حرف می زد، یک دست روی صورت گذاشتن من که چیزی نبود:

-تو همین الانش هم تنها راه چاره ی منی.

دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت:

-من ترسو شدم یکتا. خواستن تو ترسوم کرده، برای اولین بار از حسام می ترسم. برای اولین بار حس می کنم خیلی به درد نخورم.

لحن صدایش، آن قاطعیت اولیه را نداشت. من همان مرد محکم چند دقیقه پیش را می خواستم هر چه قدر می خواست در مورد بد بودن خودش حرف بزند، مهم نبود. فقط از ترسیدنش نباید هیچ چیز می گفت.

من او را سینه سپر کرده و با ابهت دوست داشتم .

شالم را به عقب هل داد. مشکلش را هنوز با شال روی سرم حل نکرده بود. جلو آمد من را سفت به خودش فشار داد:

-این حالت ایستادنمون رو بعد اون روز توی مرکز خرید، هزار بار تصور کردم.

لحن گیرای صدایش می رفت که عقلم را زایل کند، اما من عقب کشیدم و او هم اصراری نداشت برخلاف میل من عمل کند.

از اتاق بیرون آمدم. شهاب هنوز داخل اتاقش مانده بود. باید بر خودش و خواستنش مسلط می شد.

روی مبل پذیرایی منتظرش نشستم. چند دقیقه ای طول کشید. بیرون نیامد.

دلم می خواست دوباره به دنبالش بروم، اما می دانستم رفتن من خطاست.او را دوست داشتم. من را دوست داشت. با این تفاسیر نمی شد جلوی خیلی چیزها را گرفت .

به انتظارم پایان داد و از اتاقش بیرون آمد. با لبخند مهربانی روبه رویم نشست:

-فرار کردی؟

جوابش را با لبخندی دادم:

-از تصورات تو ترسیدم.

ابرو بالا داد:

-نترس؛ تصورات من به همون حالت ختم شد؛ ادامه دار نبود.

یک دفعه ساکت شد و لبخندش هم پر کشید. خیره خیره نگاهم کرد.

نگران گفتم:

-طوری شده؟

-چند روزه هیچ جا حسام رو نمی بینم. نمی دونم کجاست و داره چیکار می کنه؟ با نگرانی گفتم:

-خب شب زنگ بزن از نوشین بپرس. از اون بپرس ببین خونه ست.

سری تکان داد و گفت:

-فکر کردی این کار رو نکردم؟ دو شبه که بهش زنگ می زنم که ببینم حسام خونه ست. یه شب گفت: " خوابیده " یه شب گفت:" تو حموم داره دوش می گیره" واسه همین خیالم راحت بود؛ اما نوشین گولم زده، الان که فکر می کنم می بینم اون دروغ گفته.

با اخم که ناشی از نگرانی بود، گفتم:

-یعنی کجاست؟

دست هایش را مقابل دهانش گرفت:

-نمی دونم. همین هم داره من رو دیوونه می کنه.

هیچ حالت ناخوشایندی را در او دوست نداشتم. نه دیوانگی، نه ترس، نه درماندگی. تمام چیز های خوب دنیا را برای او می خواستم. بودن در آن اتاق و هضم بوی آغوشش باعث شده بود حجم دوست داشتنش بیشتر

شود و احساساتم بیشتر از قبل به غلیان بیفتد. برای اینکه او را از این حال و هوا دربیاورم، گفتم:

-می خواستی بری دوبی.

لبخند زد. لبخند زدنش را دوست داشتم.

با لبخندش همه چیز را برایم روشن شد؛ گفتم:

-تو به خانم یمین گفتی اون حرف ها رو بهم بزنه؟

-همه چی کار من بود.

-چرا بهم زنگ نزدی؟

کمی به جلو خم شد و جذاب و گیرا گفت:

-دوست داشتم تو پیش قدم بشی، تو اشتباه رفته بودی، خودت هم باید برمی گشتی، البته دلیل اصلیش اینه که من دوست دارم تو التماس کنی ! من یکتای چموش رو دوست دارم، اما عاشق یکتایی هستم که مثل یه گربه ی مظلوم نگاهت می کنه و دنبال یه جای گرمه. یادته گفته بودم به التماست می ندازم؟

خم به ابرویم آوردم، اما او فرصت نداد خم ابرویم باقی بماند.

-تو برام خیلی مهمی. خیلی !

سرم را به مبل تکیه دادم:

-حالا کی داره التماس می کنه؟

-بیا پیش من بشین.

مات نگاهش کردم. هوای اتاق هنوز در سرش جولان می داد. نگاهی به پنجره ی سالن پذیراییش کردم و به آن سمت رفتم.

هنوز به پنجره نرسیده بودم که صدایش را شنیدم:

-اگه همیشه همین قدر حرف من برش داشته باشه، دیوونه می شم.

پای پنجره ایستادم. برعکس پنجره ی خانه ی ما، اینجا خیابان شلوغ تری داشت. گردنم را کمی کج کردم تا منظره ی بیشتری از خیابان را ببینم، اما همه حواسم رفت ! رفت به کنارم و شانه ای که کنار شانه ام بود. بوی عطرش هم آشنا بود. به هم نگاه کردیم که من گفتم:

-هنوز صورتم می سوزه، فکر نمی کنی باید یه چیزی بگی از سوزشش کم بشه.

شانه اش را به پنجره تکیه داد و دست در هم چلیپا کرده، رو به رویم ایستاد. من نیم رخ رو به پنجره بود و او رو به من.

سرش را به سمتم خم کرد:

-تئوری بلد نیستم، اما تا دلت بخواد عملی راه و روش بلدم؛ موافقی؟ در گیر و دار تجزیه و تحلیل حرفش بودم. نگاه کنجکاوم به خنده اش انداخت:

-فعلا کارم گیرته، باید برای هرکار ساده ای ازت اجازه بگیرم، ولی همه ی اینا موقتیه. من هیچ وقت خوشم نمی اومد از کسی اجازه بگیرم.

ابرویی بالا بردم:

-از وقتی که اومدم کلی ویژگی مثبت در موردت کشف کردم.

دست هایش را از هم باز کرد و روی صورتم گذاشت:

-ببخشید و غلط کردم، کارت رو راه می ندازه؟ گره ی اخمم محکم تر شد:

-کار من رو نه، اما کار تو رو چرا، باعث میشه فکر کنم یه چیزایی حالیته.

با دست هایش فشار کمی به صورتم وارد کرد:

-همیشه فکر می کردم عشق بدون مرز وجود نداره، همه چی رو میشه سر بزنگاه کنترل کرد. الان سر بزنگاهم، اما هیچی رو نمی تونم کنترل کنم.

-چی رو می خوای کنترل کنی که نمی تونی؟

صورتش در هم رفت، ته چشم هایش یک حس و محبت عمیق موج می زد. حسی که دست و پای من را هم شل می کرد. دستم را بالا آوردم و روی دستش گذاشتم. این حرکتم شجاعش کرد و جلوتر آمد:

-خواستن و داشتن تو رو نمی تونم کنترل می کنم، دلم نمی خواد بذارم بری. می دونم وصله ی ناجوری برای هم هستیم و باید منطقی جلو بریم و برای با هم بودن صبر کنیم؛ اما نمی تونم. دستش را برداشت و دستم را به میان دستش گرفت. نگاه گذرایی به صورتش کردم و گفتم:

-اگه به هم تعهد داشته باشیم، صبر کردن که چیر بدی نیست.

-من تعهدم به تو دلیه.

-منم.

لبخندی زدم.

سری تکان داد:

-برای چی لبخند می زنی؟

-یادته می گفتی خیانت وقتی اسمش برات خیانته که یکی رو از ته دلت بخوای و بعد بزنی زیرش.

دستم را فشار داد و گفت:

-هنوز هم نظرم همونه، واسه همینه که میگم من خیانتکار نیستم. دلم یکی رو بخواد، تمومه.

نگاه چشم هایش باز هم شبیه نگاهش در اتاق شده بود. اشاره ای به دربالکنش کردم و گفتم:

-چند تا قفس خالی تو بالکنته؟ برای چیه؟ دستم را به سمت خودش کشید:

-تو کی اونا رو دیدی؟

کمی فاصله گرفتم. به سینه اش چسبیده بودم!

-اون شب که اومده بودم دیدمشون.

لبخند شرور روی لبش از فاصله گرفتنم بود:

-بریم روی مبل پیش خودم بشین بهت بگم.

رک و راست گفتم:

-می آم ولی باید قول بدی که...

به میان حرفم پرید:

-یکتا من دارم تموم سعیم رو می کنم پسر خوبی باشم، ابنجوری حرفبزنی تموم زحمتام بر باد میره ها. بعد هم من عمرا به اینجور قول و قرار ها پایبند باشم. هر وقت هم قول دادم تو باور نکن.

دستم را کشید و با خودش برد. دستم رها کرد و من روی مبل نشستم.

خودش به سمت آشپزخانه رفت. از جایم بلند شدم. آرنجم را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و تماشایش کردم. در یخچال را بست و چشمش به من

افتاد:

-بشین الان برات شربت می آرم.

نوچی کردم و گفتم:

-تا حالا تو رو توی آشپزخونه و مشغول کار ندیدم، برام جالبه.

لبخندی زد و دو لیوان را مرتب در سینی چید:

-حالا هر چی بگذره برات جالب تر هم میشم. کلی کارای دیگه هم بلدم.

-بلدی قورمه سبزی درست کنی؟

سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخندی رو به من گفت:

-مگه می خوای شوهر کنی که دنبال یکی هستی که واسه ت قورمه سبزی درست کنه؟

سینی را روی میز گذاشت و با اشاره به مبل از من خواست بیایم و کنارش بنشیم. به طرفش رفتم. اول من روی مبل نشستم، سپس شهاب با فاصله ای کم کنارم نشست. لیوان شربت را به دستم داد. دوباره گفتم:

-نگفتیا؟ برای چی اون همه قفس خالی توی بالکنت داری؟ کمی از شربتش را مزه مزه کرد و گفت:

-خب اونا قفس پرنده ان

شربت را از مقابل دهنم پایین آوردم:

-کو پرنده هاشون؟ نگاهی به صورتم کرد:

-اولین بار یه قناری گرفتم، یه مدت نگهش داشتم، تا اینکه یه روز صبح بردمش توی بالکن و در قفس رو باز کردم. چنان بیرون پرید که اصلا نفهمیدم کی دور شد. بعدا یکی دیگه گرفتم. همه شون رو هم بردم بالکن و آزادشون کردم .

نگاهم خیره ی صورتش بود. لبخندی زد و با اشاره به شربت داخل دستم گفت:

-چرا ماتت برده، شربت رو بخور.

شربت را روی میز گذاشتم:

-من دوست دارم شهاب.

به یکباره شربتش را از مقابل دهانش دور کرد:

-به به ! اجازه هست من دیگه تلاشی نکنم.

نمی دانستم دنیا کوچک شده است، و یا حجم حصار بازوانش به اندازه ی یک دنیا است؟

حس خوب و نابی بود. برای اولین بار دلم غم نداشت. برای اولین بار لمس می شدم و از این لمس شدن غرق لذت می شدم. برای اولین بار آرامشی داشتم به معنای واقعی اش .

زیاده روی نمی کرد. من را در آغوشش داشت. من هم سر به سینه اش.

-یکتا بهم اعتماد داری؟

سر از روی سینه اش برداشتم تا بدانم چرا این سوال عجیب را می پرسد.

توضیح داد:

-باید به هم اعتماد داشته باشیم. می دونی که با هم بودن ما یه خرده غیر متعارفه. می دونی که باید جلوی خیلی ها وایسیم. باید خیالمون از بابت هم جمع باشه. نباید جا بزنیم.

-من تا آخرش هستم. هیچ وقت جا نمی زنم.

دستش روی سرم نشست و موهای را به بازی گرفت:

-می دونم. واسه همینه که خیالم جمعه ! ببین یکتا یه مدت باید بری یه جای دیگه. حسام پیداش نیست. باید برم ببینم کجاست و داره چه غلطی می کنه؟ باید خیالم جمع باشه که به تو دسترسی نداره. یه مدت باید بری.

با تعجب گفتم:

-کجا برم شهاب؟

-بعدا بهش فکر می کنیم شربتم را برداشت و به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم و گفتم:

-از مهرانه چه خبر؟ اخمی کرد:

-منظورت روشنکه؟

جرعه ای از شربت را خوردم و گفتم:

-نه منظورم مهرانه ست.

به طرف میز بین مبل ها چرخید و گفت:

-چطور؟

-دوست ندارم ببینیش. همین طور روشنک با لبخندی به طرفم برگشت. اخم هایش رفته بود:

-چشم؛ هر چی شما بگی، ولی من خیلی وقته اونا رو نمی بینم. تو هم دیگه حق نداری از خونه بیرون بیای تا من بگم.

با نگاهی به ساعت از جایم بلند شدم و گفتم:

-هر وقت صاحب اختیارم شدی، تونستی نذار من از خونه بیرون بیام از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد:

-دختر تو چشم گفتن بلد نیستی؟ نرو هنوز زوده.

شال را روی سرم مرتب کردم:

-باید برم مامانم منتظره. نرم شاکی میشه.

مثل پسر بچه ها گفت:

-اگه بری منم شاکی میشم.

لبخندی به حالت گفتنش زدم:

-ماشین مامان دستمه.

-دیگه با ماشین مامانت نیا خونه مون.

کیفم را برداشتم و قبل راه افتادن به سمت در خانه اش گفتم:

-دفعه ی دیگه زنگ می زنم بیای دنبالم.

مقابلم ایستاد و گفت:

-پس قبل رفتن یه چیزی بگو که دلم آروم شه.

با لحن آرامی گفتم:

-چی بگم؟ بی تاب گفت:

-هر چی کرمته.

-شبا گربه هات پیشم می خوابن.

با صدای بلندی خندید و گفت:

-همونا که ازشون متنفر بودی؟ بذار بخوابن تا جای خالی من حس نشه.

او را با خنده اش رها کردم و به طرف در رفتم. خنده کنان به دنبالم آمد.

همین که در را باز کردم با کف دستش محکم در را بست. به طرفش برگشتم. هیچ نشانی از خنده روی صورتش نبود:

-یکتا مواظب خودت هستی دیگه؟ به معنای تایید سر تکان دادم. جدی تر از قبل گفت:

-یه مدت باید یه جایی بری که حسام شرش کنده شه.

-چشم.

در را برایم باز کرد و گفت:

-خدا رو شکر آرزو به دل نموندم.

نرسیده به دفتر خاله مژگان گوشی را به داخل کیفم پرت کردم. از صبح چند باری با حسام تماس گرفته بودم تا کارتم را از او بگیرم؛ اما گوشی اش خاموش بود. دیگر نبودنش من را هم مثل شهاب نگران می کرد.

هنوز پا روی پله ی منتهی به دفتر خاله مژگان نگذاشته بودم که گوشی همراهم زنگ خورد. عقب تر رفتم و گوشی را از داخل کیفم بیرون کشیدم.

با دیدن شماره ی روی گوشی، کمی مکث کردم. شماره ی شهاب بود.

زود آیکون تماس را لمس کردم:

-الو

صدای مثل طوفانش، بر سرم خراب شد.

-ببینم یکتا تو کارت عابرت دست حسام بود؟ ترسیده " بله " ی خفه ای گفتم.

با صدایی که پر از فریاد نهفته بود، گفت:

-آخه دختره ی بی عقل، تو به جز یه زبون شش متری، خدا چیز دیگه ای هم بهت داده؟

این طور صحبت کردنش باعث شد استرس به جانم بیوفتد و توهینش را موقتا نادیده بگیرم:

-چی شده؟ کارتم دستش بود تا پولا رو بریزه به حسابم.

صدای عصبی اش دوباره به گوشم رسید:

-خب مثلا کارتت رو نداشت نمی تونست پول بریزه. خبر مرگش نیست، فرار کرده.

با اضطراب گفتم:

-یعنی کل پولای من رو برداشته و فرار کرده؟

جوابی نمی داد. دوباره پرسیدم:

-با توام شهاب؟ کل پولم رو برداشته، آره؟

-برو دعا کن فقط همین باشه.

بدون اینکه توجهی به این کنم که ممکن است مانتوی سفیدم کثیف شود، روی پله ها نشستم:

-چی شده شهاب؟

-نیم ساعت پیش خونه ی نوشین بودم...

الان هم دست از این شمرده و با مکث حرف زدن بر نمی داشت:

-چرا نمی گی؟ خونه ی نوشین چی شده؟

-نوشین می گه: "حسام پنج روز پیش گفته یه چند روزی می ره جایی، هر کی هم سراغش رو گرفته بگه خونه پیششه" کلی هم وعده وعید بهش داده که باهاش همکاری کنه.

نفس عمیقی گرفتم:

-خب اینا چه ربطی به من داره؟

-یکتا اون فهمیده که تو دنبال کارای باباشی. چپ رفتی راست اومدی رفتی دفتر اون وکیلت، فکر می کنم فرار کرده.

بی رمق گفتم:

-یعنی پول های من رو هم از حسابم کشیده بیرون؟ در بدترین موقع سکوت می کرد:

-شهاب کری؟

صدای غرش مانندش را شنیدم:

-آره کرم، مثل اون موقع تو، چه قدر گفتم بشین خونه، کاری نکن. بذار فکر کنیم، تو اصلا می دونی چه کارا می تونست با حسابت بکنه. رفتی بهش وکالت دادی.

-مگه چی کار کرده شهاب؟

-فعلا هیچی نمی دونم یکتا، هیچی. فقط تو فعلا نرو خونه.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-چرا نباید برم خونه؟ مگه چی شده؟

نگاه مستاصلم را در کل خیابان گرداندم تا حرف بزند، اما فقط گفت:

-بهت زنگ می زنم.

سپس هم بدون اینکه چیزی بگوید قطع کرد.

می خواستم بروم و با خاله مژگان حرف بزنم. آن هم در لحظه ای که فکر می کردم دارم بهترین روزهایم زندگیم را می گذرانم. از حال و هوای خوشم بگویم، ولی نمی دانستم حال و هوای خوشم، بدبختی را آبستن

هستند!

کیف را بر پشتم انداختم و راه خلاف دفتر خاله مژگان را در پیش گرفتم.

چند دقیقه راه رفتم و راه رفتم. تمام درخت های مسیر خیابان را شمردم.

گاهی عابرانی را که از کنارم می گذشتند، وقتی نگاه خیره ی من را روی خودشان می دیدند، اخمی می کرده و می رفتند. نمی دانستند در حال مقایسه ی خود با آن ها هستم. آن ها هم مثل من بودند؟ عمر خوشی هایشان همین قدر کوتاه و اندک بود؟ خبر نداشتم چه شده است، اما حسی عجیبی می گفت همه چیز شروع نشده، به پایان رسیده است. صبر بیشتر را جایز ندانستم و شماره ی شهاب را گرفتم. گوشی همراهش خاموش بود. هنوز نیم ساعت نشده بود که با او صحبت کرده بودم !

دوباره گرفتم و دوباره خاموش بود. سعی کردم فکر کنم که شارژ گوشی اش تمام شده است، کلی تلقینات منفی داشتم، برای شهاب واقعا جا نداشتم.

گوشی در دستم بود. هر لحظه منتظر بودم شهاب زنگ بزند.

به نزدیک ترین پارکی که رسیدم به سمتش رفته و روی چمن های نم دارش نشستم. چشم هایم هم مثل چمن هایی که رویشان نشسته بودم نم دار بودند و منتظر باریدن. آسمان آبی و صاف بود. گوشی دستم لرزید. با هیجان به صفحه اش زل زدم. شهاب نبود، اما بیشتر از هر وقتی احتیاج داشتم که با کسی صحبت کنم.

-الو...

صدای بم و مردانه ای جواب داد:

-الو ... سلام.

فکر کردم تا بفهمم این صدای آشنا و در عین حال ناآشنای کیست؛ اما چیزی دستم را نگرفت. خودش به انتظارم پایان داد:

-امیر رضام.

با هر کسی دوست داشتم صحبت کنم جز او!

-بفرمایید

با عجله ای که از او بعید بود، گفت:

-شما کجایید یکتا خانوم؟

-سوال عجیب و غریبش در ادامه ی حرف ها و رفتارهای شهاب، خود عذاب الیم بود. بدون مقاومت گفتم:

-بیرون، پارکم؛ چطور؟

با کسی مشغول صحبت کردن بود. متوجه نشدم چه گفتند، اما کمی بعد به حرف آمد:

-فعلا خونه نرید، آدرس بدید با بابا بیام دنبالتون.

عصبی گفتم:

-چرا، مگه چی شده؟

-می آم می گم.

همه، گفتن درباره ی اصل ماجرا را به بعد موکول می کردند.

آدرس را برایش پیامک زدم.

دستم را دور پایم حلقه کردم. دوباره شماره ی شهاب را گرفتم. خاموش بود. گوشی را روی چمن های نم دار پرت کردم.

خیره ی مقابلم شدم. دور دست ها را می دیدم. ماشین وانتی با کلی بار از خیابان باریک رو به رو می گذشت، مردی نان به دست و متفکر؛ همه چیز را می شد دید، دور دست ها مثل دور دست های زندگی من در مه نبود. دست خودم نبود. دلتنگ شده بودم. دلتنگ دو سه روز گذشته. دو سه روزی که برای یک عمر زندگیم پرونده باز کرده بودم. فکر می کردم از همه چیز رها شده ام. قرار بود حسام

دستگیر شود. قرار بود من به شیراز بروم و با دسته گلی از رز های قرمز و محبوب به سر مزار پریا بروم و

خوشی ام را با او تقسیم کنم. قرار بود شهاب بابا لنگ دراز زندگی من باشد و من باشم و دنیایی که با وجود او رنگین کمان چند رنگ شده ست. می توانستم برای تمام آن قرار ها فاتحه بخوانم، جز...

گوشی را برداشتم. این بار با ناامیدی شماره ی شهاب را گرفتم. خاموش بود و این خاموشی در چشم دلم تیغ فرو می کرد. برای این یکی ابدا" نمی توانستم فاتحه بخوانم.

صدای جیک جیک کنجشگ ها باعث شد سر بلند کنم و مشغول تماشایشان شوم.

به آن ها هم حسودیم می شد. اگر دغدغه داشتند که این قدر آزاد و رها جیک جیک نمی کردند.

با صدایی تک بوقی سر بلند کرده و نگاهم به امیررضا و سهراب خان افتاد. حضورشان در این موقع و این بی خبری که در آن دست و پا می زدم، لنگ کفش در بیابان بود. با سرعت به سمتشان رفتم. خودم هم از این همه اشتیاق در تعجب بودم .

در عقب ماشین امیر رضا را باز کردم و سوار شدم.

امیر رضا از آینه با آن ابروهای مشکی و در هم گره خورده اش نگاهم می کرد. نگاهش معنا دار بود. سهراب خان هم با تکیه گاه کردن پشتی صندلی به عقب برگشت:

-خوبی یکتا جان؟

سوال مسخره ای بود. حال و هوایم به هر چیزی شبیه بود الان خوب بودن

!

-می شه بگید چی شده؟

نگاهی به هم کردند و سهراب خان گفت:

-ببین یکتا جان شما این چند روز آخر چه قدر پول به حسابت واریز شده؟ نگاهم را بین هر دو نفر گرداندم و گفتم:

-تا چند روز پیش پول فروش دو تا مغازه، البته نه همه ش. نصفش .

باز نگاهی به هم کردند که امیر رضا پرسید:

-ولی بیشتر از اینا به حسابت واریز شده.

ترس هر لحظه بیشتر در وجودم ریشه می دواند. نگاه امیر رضا نگاه معمولی نبود. با آرامشی کاملا ساختگی و مصنوعی گفتم:

-حسام برام حساب باز کرده بود. شماره ی موبایل خودش رو هم گذاشته بود. من از دریافت و پرداخت هاش خبری نداشتم.

سهراب خان آرام بود؛ اما امیر رضا سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

-کاش وقتی دنبال این بودی که ثابت کنی حسام باباش رو کشته، همه ی عقلت رو روی همون موضوع جا نمی ذاشتی .

تمام تنم یخ کرد. سهراب خان نگاه دقیقش را به من دوخت:

-یکتا جان تو از کجا می دونستی که حسام باباش رو...

-الان لطف کنید به من بگید چی شده؟ حسام با مغازه های من چی کار کرده؟

امیر رضا از آینه نگاه تند و عصبی اش را راهی چشم های من کرد: -هیچی هر مغازه ت رو به چند نفر فروخته و شماره ی حساب تو رو داده.

بعد هم حسابت رو خالی کرده و معلوم نیست کجا جیم زده. کلی شاکی داری، حکم جلب تو رو گرفتن!

من مات و مبهوت بودم. اصلا نمی فهمیدم چه می گوید. یاد حرف حسام در مورد شهاب افتادم.

می خواست شهاب را به خاک سیاه بنشاند. حالا من جای شهاب روی همان خاک نشسته بودم.

با حرف سهراب خان به خودم آمدم:

-باز باید خدا رو شکر کنیم احساس خطر کرده در رفته، و گرنه اوضاعت بدتر می شد.

پوزخند واضح امیر رضا تلنگری به من بود که خیلی هم جای شکری نیست. خودش هم تیر آخر رو زد:

-بابا گوشیش رو بگیر خاموش کن. هیچ کس حسام رو نمی شناسه. همه این خانوم رو دیدن و پول به حسابش ریختن. تا بیایم حالیشون کنیم چی به چیه...

با اخم سهراب خان از ادامه ی صحبت باز ماند.

ناخودآگاه گوشی ام را در مشتم فشردم و گفتم:

-چرا باید حکم جلبم رو بگیرن؟ مگه چی کار کردم؟

سهراب خان گفت:

-ببین دخترم الان تو کلی شاکی داری. به جرم کاهبرداری ازت شکایت کردن. هر مغازه ت ده تا صاحب داره. حسام هر کدوم رو به چند نفر فروخته. صبح هم از آگاهی اومده بودند دنبال حسام. همه ی خریدارا اونجا بودن. دیدن ریختن به هم.

حالا می فهمیدم وقتی به شهاب می گفتم که حسام پولم را برداشته چرا می گفت که کاش همین باشد .

مستاصل گفتم:

-حالا من باید برم بگم که حسام پولا رو برداشته و مغازه ها رو به چند نفر فروخته؟

امیر رضا با حالت عصبی گفت:

-آره اونا هم منتظرن تو بگی تا باور کنن، تو متهمی، با اون چیکار دارن.

اون تا الان از کشور با کلی پول رفته.

باباش به سمتش برگشت و غرید:

-تو از کجا می دونی؟ ممنوع خروج شده.

به احترام پدرش تن صدایش را پایین آورد و گفت:

-بابا دیروز ممنوع خروج شده ولی مگه نشنیدی شریکش می گفت: " چند روزه پیداش نیست" در رفته پدر من.

هنوز باور نداشتم به همین سادگی گرفتار مکر و حیله ی حسام شده باشم.

سخت بود باور کنم که به این سادگی از او کلک خورده ام. حسام رفته بود. شاید سهراب خان شک داشت،

اما من مثل امیر رضا می دانستم که ساده لوحانه ست فکر کردن به اینکه او نرفته و همه چیز را بر گردن می گیرد. با درماندگی رو به سهراب خان گفتم:

-حالا من باید چیکار کنم؟ امیر رضا به جای پدرش جواب داد:

-الان یادت اومد که بقیه رو آدم حساب کنی؟

در شرایطی نبودم که دهان به دهانش بگذارم، اما دیگر بیش از حد زیاده روی می کرد، غریدم:

-می شه شما ساکت شی، من دارم با سهراب خان صحبت می کنم.

سهراب خان چپی چپی نگاهش کرد. آمد حرفی بزند که با صدای زنگ گوشی اش ساکت شد و جواب داد.

مامان بود. از سهراب خان می خواست به خانه مان برود و پیگیر این شود که: "چرا مامور آمده است"؟ یکی از همسایه ها او را باخبر کرده بود. این سوالش که در عین حال یک خبر بود هر سه ی ما را به هم ریخت و در سکوت هر کدام منتظر بودیم دیگری حرف بزند.

امیر رضا رو به پدرش گفت:

-بابا شما رو سر همین خیابون پیاده می کنم، برو خونه ببین چه خبره.

سهراب خان اشاره ای به من کرد و گفت:

-یکتا چیکار کنه؟

زیر چشمی نگاه سرزنش گری به سمتم کرد و گفت:

- هیچی یه مدت باید سوراخ موش کرایه کنه تا ببینیم چه قدر کلاهبرداری کرده. فعلا می برمش خونه ی ایمان، رفته شهرستان خونه نیست؛ تا بعدا ببینیم چی میشه.

وسط بحثشان پریدم و گفتم:

-من خونه ی هیچ کس نمیرم، من کاری نکردم، من هم می آم خونه.

سهراب خان دوباره صندلی را تکیه گاه دستش کرد:

-ببین دخترم الان دنبالتن. فعلا بهترین راه حل اینه که با امیر رضا بری. تا من بریم ببینیم چی به چیه. اونایی که من دم مغازه ت دیدم تا پولشون رو نگیرن راضی به هیچ کاری نمیشن. تو نگران نباش، با امیر رضا برو .

این را گفت و با توقف ماشین مجبور شد پیاده شود.

بعد پیاده شدنش امیر رضا راه افتاد. من هم گوشی را از کیفم با دست هایی لرزان بیرون آوردم. همین که می خواستم شماره ی شهاب را بگیرم، امیر رضا یکباره توقف کرد. به جلو پرت شدم و با عصبانیت گفتم:

-چیکار می کنی؟

بدون دادن جوابی به سمتم خم شد و گوشی را از دستم قاپید:

-خاموش کن این بی صاحاب مونده رو. به کی زنگ می زنی؟

تا حالا این رویش را ندیده بودم. بعد دختر دختر گفتن های سهراب خان، حالا باید رفتار بی شرم او را تحمل می کردم. گوشیم را خاموش کرد و سیم کارتش را بیرون کشید و جفتشان را روی داشبورد ماشین پرت کرد.

راه افتاد و من با فریاد گفتم:

-چرا گوشیم رو خاموش کردی، من باید به یکی زنگ بزنم.

چشمم به آینه بود تا توضیح دهد، اما او با نگاهی خیره به خیابان گفت:

-مثل اینکه هنوز نفهمیدی که چه بلایی سرت اومده. پیدات کنن نمی ذارن کار به کلانتری بکشه. خودشون تیکه پارت می کنن. مگه مردم پولشون رو از سر راه آوردن؟ با هق هق گفتم:

-مگه من چیکار کردم گوشیم باید خاموش باشه؟ مگه جنایت کردم؟ نگاه عجیبی به من کرد و گفت:

-خیلی دوست دارم ادب بشی ! دختره ی بی عقل بشین حساب و کتاب کن ببین هر مغازه ت رو به دو نفر هم فروخته باشه چه قدر کلاهبرداری کرده. اون وقت بگو: " من چی کار کردم"

چشمم به گوشی از هم باز شده ی روی داشبورد بود. گریه هم امان نمی داد. شهاب هم نبود...

آن هم در زمانی که احساس می کردم به امید های دلگرم کننده اش احتیاج دارم. یک حرف امید بخش شهاب می توانست در آن لحظه موثر تر از صدها حرف خاله مژگان باشد. اینکه این طور نیازمند شهاب باشم برایم خوشایند نبود. چرا که هنوز دلم با گذشته صاف نشده و غبار داشت و همان گذشته من را منع می کرد که به یک آدم تکیه کنم. می ترسیدم جا خالی دهد و من با سر به زمین بخورم.

نفهمیدم کی امیررضا ماشین را نگه داشت. برای اولین بار هیچ اختیاری از خودم نداشتم و به دنبالش رفتم. مقابل یک مجتمع مسکونی بزرگی بودیم. کلید انداخت و با نگاه گذرایی به من کلید را به سمتم گرفت:

- برو طبقه ی سوم واحد وسط.

دست جلو بردم و کلید را از دستش گرفتم. هنوز مطمئن نبودم که باید کاری را که می گوید انجام دهم و یا نه؛ کلید را در دستم مشت کردم و گفتم:

-گوشیم چی میشه؟

نگاهی از سر تعجب به من کرد:

-واقعا توی این موقعیت به فکر گوشیتی؟

بعد هم از رفتن پشیمان شده و به سمت آسانسور رفت. مستاصل به دنبالش روان شدم. وقتی به طبقه ی سوم رسیدیم دست دراز کرد تا کلید را بگیرد. با خشم گفتم:

-شما برید، خودم باز می کنم.

صورتش حالت جدی به خودش گرفت:

-می خوام باهات حرف بزنم.

عصبی توپیدم:

-نمی شه، من تنهام.

صورتش در هم شد. کارد می زدی خونش در نمی آمد. عصبی به طرف آسانسور رفت و گفت:

-برو تو، خدا رو شکر این خونه تلفن نداره جایی زنگ بزنی، من تا غروب بر می گردم. برم ببینم بابا چیکار کرده. تو هم در رو روی هیچ کس باز نکن.

وقتی آخرین کلمه ی حرف هایش را می گفت، کفشم را از پا درآورده بودم. خانه نورگیری نبود. در این ساعت روز که خورشید وسط آسمان می درخشید، تاریکی غیر مطلوبی داشت. به دنبال کلید برق گشتم. همین که پا به داخل خانه گذاشتم، از یک راهروی کوتاه وارد سالن اصلی خانه که به شکل مربع و بسیار جمع و جور بود، شدم.

مبل هایش به شکل دایره وار گرد تلویزیون چیده شده بود. چیدمان سالن بسیار نامرتب و بی سلیقه بود. تنها یک فرش شش متری وسط سالن پهن بود. روی سرامیک های سرد سطح سالن پا گذاشتم. اولین کلید برق دم دستم را زدم. روشنایی نزدیک در روشن شد. جلوتر رفتم. دنبال کلید بعدی

گشتم. کنار دیوار آشپزخانه ی باز و کوچک خانه کلید دیگری بود، آن را هم به سمت پایین فشار دادم و کل فضای خانه روشن شد.

کیفم را روی زمین رها کردم. صدای بلند بلند حرف زدن و دویدن کسی از طبقه ی بالا می آمد، اعصابم از ساعتی پیش تحریک شده و این صدا در سکوت وهم آور خانه، بیشتر به آن دامن می زد. به سمت مبل رفتم و رویش نشستم. در واقع خودم را به سمتش کشیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد از نداشتن گوشی به هم بریزم. علاوه بر اعصاب شنیداری ام که بسیار به صدا حساس شده بود، عصب بویایی ام هم دنبال این بود که چرا خانه بوی زندگی کردن نمی دهد. شال را از دو طرف شانه ام باز کرده و سرم را به مبل تکیه دادم. چشم بستم و به همه ی امید های دو روز پیشم لبخندی از سر تاسف زدم. امیر رضا خواسته بود بشینم حساب کنم که چه قدر بدهی دارم، اما من در حال حساب و کتاب این بودم که کدام یکی از رویا پردازی هایم این چند روز را سیل کینه ی حسام با خودش برده است.

خوابم برد. اتفاق نادری برای من بود در آن ازدحام فکر های در هم و برهم؛ اما وقتی چشم باز کردم، دو ساعت گذشته بود. دو ساعتی در عالم خواب گذشته بود که من تا قبل از آن برای دقیقه به دقیقه گذشتنش ماتم داشتم. این یک خوش شانسی بود.

کمرم خشک شد. از جایم برخاستم. پنجره ی سالن خانه اش یک پنجره ی کوچک بود. همه ی این ها اینجا را برایم شبیه یک زندان کوچک می کرد. یک بازداشت خانگی!

کلی سوال در ذهنم بالا و پایین می شد. هیچ کس هم نبود تا جواب سوال هایم را بدهد. امیر رضا فرصت این را پیدا کرده بود که خودی نشان دهد و به من ثابت کند که او در موردم درست فکر می کرده، و همین رفتارش باعث می شد من ناخودآگاه در مقابلش دست به عصا باشم. دوست داشتم سهراب خان بیاید و با او صحبت کنم، حتی احتمال می دادم شهاب هم برخوردی شبیه امیر رضا کند و من را آماج سرزنش هایش قرار دهد. در صورتی که من پر بودم، کسی را می خواستم بدون هیچ سرزنش بگوید:

" کاریه که شده، من هستم" خیلی انتظار متوقعانه ای بود، اما ترس لانه کرده در دلم فقط با حرف های دلگرم کننده نیست و نابود می شد .

ساعت ها با تمام بی رحمی اشان در گذشتن، گذشتند. این سه چهار ساعت اینقدر به روح و روانم فشار آورده بود که حتی راضی به آمدن امیر رضا هم بودم. با صدای پچ پچ و حرف زدن چند نفر، به سمت در رفتم. خودم را به طرف در کشیدم. از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم، با دیدن مامان گویی دنیا را به من دادند. خیلی سریع در را باز کردم.

طاقت طاق شده ام خودش را به شکل یک هجوم به سمت مامان و فرو رفتن در آغوشش نشان داد. چشم هایش نشان از گریه ای طولانی داشت.

دست هایش من را در پناه خودش گرفت.

سهراب خان از ما خواست به داخل برویم. امیر رضا جلوتر از ما راه افتاد.

نیم نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت و سپس به سمت من برگشت. با وجود مامان دل و جراتم زیادتر شده بود و می توانستم پر گویی هایش را بهتر جواب دهم.

نگاه مامان به خانه با نوعی تحقیر به همراه بود. نه اینکه کوچکی خانه در نظرش تحقیر آمیز باشد، نه؛ این خانه برایش خانه ی جالبی نبود چون من با این وضعیتم اینجا بودم. منتظر بودم هر لحظه فوران کند و مثل همیشه آن قدر بگوید تا خسته شود، اما در سکوت نگاهم می کرد؛ این بدترین نوع تنبیه بود. اینکه چیزی نگوید و زل بزند. می دانستم سهراب خان او را آرام کرده است، نگاهش پر از حرف های تلنبار شده بود. سهراب خان عادت داشت بحران های بین من و مامان را با سیاست خاص خودش مدیریت کند، اما هیچ وقت نفهمیده بودم چرا نتوانسته بحران زندگی خودش را مدیریت کند.

سلانه سلانه به طرف مامان رفتم و کنارش نشستم. دستم را در دستم گرفت:

-نگران نباش، شده خونه و زمین و فرش زیر پام رو هم بفروشم نمی ذارم هیچ بلایی سرت بیارن.

با تعجب و گنگی نگاهش کردم. اینکه سرزنشم نکند و در سکوت دنیا دنیا حرف در چشم هایش بریزد، خوش بینانه ترین حالتی بود که تا قبل از آمدنش از او تصور می کردم، اما اینکه اینطور همدلانه حرف بزند، ورای باورم بود. دست هایم را محکم تر گرفت. دلم کمی آرام گرفت، فقط کمی ! هنوز جای خالی داشتم. وسعت آن جای خالی فقط با شهاب پر می

شد.

نگاهی بین سهراب خان و من رد و بدل شد. سوال داشتم، وضع بحرانی من با فروختن خانه و همه چیزهایی که مامان داشت، برطرف می شد؟ نگاه از سهراب خان گرفتم و به امیر رضا دوختم، می توانستم روی صادق بودن و رکی اش حساب باز کنم:

-حسام چه قدر کلاهبرداری کرده؟

پدر و پسر نگاهی به هم کردند. مامان هم گاهی به سهراب خان و گاهی به امیررضا نگاه می کرد. سوال روی زبان من از آستین مامان بیرون آمد:

-خب بگین چه قدره؟ چه قدر پول گرفته از خریدارا؟

امیر رضا با کتری پر آب دستش به ما پشت کرد. به سمت گاز رفت و زمزمه وار گفت:

-حدود هفت میلیارد تومن.

زمزمه کرده بود، اما شوک این خبرش آن قدر زیاد بود که بارها بارها بلند بلند در سرم اکو شد.

مامان از جایش برخاست و به طرفش رفت، با فریاد گفت:

-چی می گین، مگه میشه در طول این چند روز اینقدر پول بگیره؟

سهراب خان به طرفش آمد. معمولا سعی می کرد جلوی ما با مامان تماس بدنی نداشته باشد، اما این بار بازویش را گرفت:

-بیا بشین، حل میشه.

مامان به طرفش برگشت:

-یعنی اگه پول مغازه ها رو کم بکنیم هفت میلیارده؟ یا با اونا هفت میلیارده؟

امیر رضا از آشپزخانه بیرون آمد. یک دستش را در جیبش کرد:

-سیمین خانم اگه پول مغازه ها رو کم کنیم و اونا رو بفروشیم، حدود شش هفت میلیارد کلاهبرداری کرده. همه ش رو هم به حساب یکتا ریخته و بعد برداشت کرده. تازه این در صورتیه که خریدار جدیدی سر وکله اش پیدا نشه. خدا کنه فقط همینا باشن .

من فقط نگاهشان می کردم. هضم این همه پول و این کار حسام برایم مشکل بود. مامان هم ناباوری اش را به شکل اعتراض به امیر رضا نشان داد و گفت:

-آخه مگه شهر هرته،حسام پول گرفته،اون فراریه، واسه چی حکم جلبیکتا رو گرفتن. آخه کی حسام فرصت کرده این همه مشتری پیدا کنه؟ سهراب خان با فشاری به شانه ی مامان او را روی مبل نشاند. خودش هم روبه رویش نشست:

-ببین سیمین خیلی راحت تونسته این کار رو بکنه. کل پول رو که از خریدارا نگرفته. از بعضیا نصف پول رو گرفته، از بعضیا یه سوم .

نیم نگاهی به سمت من کرد و گفت:

-تازه شانس آوردیم با کار یکتا مجبور شده زود فرار کنه و گرنه بیشتر از این کلاهبرداری می کرد، باز جای شکرش باقیه که احساس خطر کرده و در رفته.

مامان نگاه پر از سوالش را بین من و سهراب خان گرداند و گفت:

-مگه یکتا چیکار کرده؟

امیر رضا با دقت نگاهم می کرد. سهراب خان گفت:

-مثل اینکه واسه قتل دنبالشن. منم در جریان نیستم. امروز که با امیر رضارفتیم پاساژ، اونجا می گفتن .

امیر رضا نزدیک تر آمد و کنارم با فاصله نشست.

مامان با قیافه ای ناباور گفت:

-قتل کی؟

امیر رضا زهرش را ریخت و گفت:

- یکتا خانوم بهتر می دونه، خودش رفته آگاهی لوش داده، با وکیلش.

خوب شد زود دست به کار شد، و گرنه الان باید بهش به جای کلاهبردار می گفتن مفسد اقتصادی!

سهراب خان اخمی حواله اش کرد که این بار از جایش برخاست و خروشید:

-خب بابا چیه؟ یکی باید حرف بزنه. حال و روز سیمین خانم رو نمی بینید، یکی باید حالیش کنه که سنگی که پرته کرده ته چاه، هزارتا عاقل نمی تونن درش بیارن. همه چیزش رو از دست داده به درک، هفت

میلیارد بدهی داره، شما امروز دیدین که چه بلوایی تو اون پاساژ لعنتی بهپا شده بود.

مامان نگاهم کرد، نفس کشیدن هم حتی برایش زور داشت:

-قتل کی آخه، یکتا کی وکیل گرفت؟ چی رو لو داد؟ به طرفم برگشت:

-چی می گن یکتا؟

سهراب خان از دانسته های ناقصش برای مامان گفت. از اینکه من از جایی فهمیده ام که حسام پدرش را کشته است. مامان هم از شدت تعجب و شوک های پی در پی، بی جان روی مبل نشسته بود. به سمت آشپزخانه رفتم. امیر رضا موقع ریختن چای دو تا استکان را شکانده بود. فقط بلد بود من را سرزنش کند به کمکش رفتم. بعد از جمع کردن خرده شیشه ها، مشغول چای ریختن در استکان ها بودم که پرسید:

- برادر زن حسام رو چه قدر می شناسی؟

سوال بی مقدمه اش نزدیک بود باعث شود من تمام محتویات سینی را روی زمین بریزم. به طرفش برگشتم و دستپاچه پرسیدم:

-واسه چی می پرسی؟

با چشم های تیز بینش سخت من را زیر نظر گرفته بود.

ابرویی بالا برد و به ظاهر بی خیال گفت:

-امروز اونم تو پاساژ بود، با شریک حسام، سمیعی، درگیر شد. فکر می کرد اون از جریان کلاهبرداری خبر داشته. آخه حسام تموم سهم خودش رو به همین سمیعی فروخته، فقط برای تو رو بذل و بخشش کرده بین چند نفر. طرف کلی آیه و قسم خورد که روحش خبر نداشته .

سکوت کرد. سینی چای را از دستم گرفت:

-اولش فکر کردم حسام سر اون رو هم کلاه گذاشته که اینطوری خودش رو به در و دیوار می زنه، اما بعدا فهمیدم خودش اول همه سهمش رو فروخته بوده، نمی دونم دقیقا مشکلش چی بود؟ یه نفر دیگه هم باهاش بود که مرتب بهش می گفت: " به ما چه ربطی داره"؟ نگاه تیز بینش روی دستم مانور داد:

-چرا دستت می لرزه؟

خدا را شکر کردم که دلم را نمی دید، دستم می لرزید، اما قلبم خیلی سریع تر واکنش نشان داد. بی امان می تپید. ریتم هیجانی از سر عشق گرفته بود و امید را در رگ به رگش مثل خون پمپاژ می کرد.

کافی بود امیر رضا این ها را می دید، آن وقت حتما پی می برد که شهاب برای من همان سفیدی انتهای یک سیاهی مطلق است. آن وقت دست لرزانم برایش از کوچک ترین ارزشی برخوردار نبود.

سینی به دست چرخید، اما قبل از اینکه کامل پایش را از آشپزخانه بیرون بگذارد، گفت:

-لحظه ی آخر هم دیدم که با خریدارای مغازه صحبت می کرد، از بعضی هاشون شماره هم گرفت.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

کاش یکی بود که به امیر رضا می گفت: "خوش خبرترین قاصد دنیا است

جاذبه ی زمین زیر پایم حتما بیشتر از همیشه شده بود، چرا که من را با سرعتی بیشتر از همیشه به سمت خودش می کشید. اگر به خاطر حال مامان نبود همان جا می نشستم و فریاد شوق سر می دادم. با پاهایی که برای قدم برداشتن باید به آن ها التماس می کردم، از آشپزخانه بیرون

رفتم.

سهراب خان در حال صحبت با مامان بود تا او را راضی کند که بروند و مامان در خانه ی خودمان باشد. باید وانمود می کردند که از من خبری ندارند. تنها جایی که روی مبل خالی باقی مانده، مبل کنار امیر رضا بود.

ترجیح می دادم به ستون آشپزخانه تکیه دهم، اما ناچارا به آن سمت رفتم و کنارش تا جایی که راه داشت با فاصله نشستم. سهراب خان صدایم زد و من با گیجی نگاهش کردم. امیر رضا به ظاهر به استکان چایش خیره بود، اما به وضوح مشخص بود که من، حالت هایم و رفتارم برایش سوال است. اصلا هر وقت من را می دید، تمام رفتار و حرکاتم برایش علامت سوال می شد.

به سمت سهراب خان، سر چرخاندم که او هم حرفش را زد:

-یکتا جان شما یه چند روز باید اینجا بمونی تا ما با خریدارهای مغازه صحبت کنیم، ببینیم چی میشه کرد باهاشون. ایمان هم فعلا نمی آد. می تونی راحت چند روز اینجا باشی. به هیچ کس زنگ نزن. خود ما باهات تماس می گیریم. امیر رضا هم می آد بهت سر می زنه .

مامان کلافه گفت:

-آخه تا کی باید اینجا باشه؟ یعنی نمی تونن بفهمن کار یکتا نبوده؟ خب حسام فرار کرده، معلومه تقصیر اونه.

امیر رضا مداخله کرد:

-سیمین خانم طرف حساب اونا یکتا بوده. یعنی اونا یکتا رو دیدن. می دونن صاحب اون مغازه هاس. فرار حسام رو به خاطر کشتن پدرش می

دونن. فردا با بابا دوباره می ریم پاساژ، ببینیم می تونیم از خر شیطون پیاده شون کنیم .

سهراب خان از جایش بلند شد. با نگاهی منتظر به مامان، او را هم از جایش بلند کرد. تنها کسی که استکان چایش خالی شده، امیر رضا بود. نگاهش مشکوک بود. به چیزی شک داشت که من مطمئن بودم به رفتار شهاب مربوط است. بسیار نکته سنج و باهوش بود.

سهراب خان جلو افتاد. مامان به سمتم آمد و با چشم هایی اشکبار گفت:

-تو مواظب خودت باش، خونه رو می ذارم برای فروش، دو نفر رو هم راضی کنیم، دونفره. زنگ می زنم شیراز با...

سهراب خان صدایش زد و گفت:

-سیمین فعلا هیچ کاری نکن، فقط بیا بریم. اصلا شاید لازم نباشه این کارا. فردا بریم ببینیم این پسره رو شاید پیدا کردن.

امیر رضا با تعجب به سمت پدرش برگشت. او برخلاف عقیده ی پدرش فکر می کرد، این را نگاه پر از تعجبش می گفت. کتمان هم نکرد و این بیشتر برای رعایت حال مامان بود؛ و گرنه شک نداشتم که اگر مامان حضور نداشت، بیشتر از این ها جسارت به خرج می داد.

مامان و سهراب خان مقابل در بودند. امیر رضا با فاصله بسیاری از آن ها ایستاده بود. برای اینکه به او بفهمانم باید حتما همراه آن ها برود، به طرفش برگشتم و آرام گفتم:

-قبل از اینکه برید می شه گوشیم رو برام بیارید.

تنها سرش را به سمتم چرخاند. قدمی به جلو برداشت که دوباره خواسته ام را تکرار کردم، این بار تمام قد به طرفم برگشت:

-صبر کن فردا برات یه گوشی می آرم. الان ندارم.

نیم نگاهی به سمت در کردم، سهراب خان نگاهمان می کرد. بی توجه به نگاهش، مستقیم به امیر رضا نگاه کردم:

-فقط گوشی رو می خوام. با خطش کار ندارم.

با لبخندی مغرورانه گفت:

-شماره ی کسی رو می خوای؟

می خواست با گفتن حدس درستش من را مبهوت کند، اما به او میدان ندادم و گفتم:

-دقیقا شماره ی یه نفر رو می خوام.

می خواستم بداند که من ترسی از او ندارم تا به خاطرش مجبور به دروغ و یا پنهان کاری شوم!

به سمت مامان و سهراب خان برگشت و گفت:

-شما سوار شید برید من از پله ها می آم.

سپس جفت کفشش را پوشید و پرسید:

-رابطه ی خاصی بین تو و برادرزن حسامه؟ داشت برات یقه جر می داد.

کارکشته بود. این بار نمی شد گردن افراشت و پنهان کاری نکرد:

-مثلا من چه رابطه ای با برادر زن حسام می تونم داشته باشم؟

قرار بود برود، آن هم از پله ها ! اما دکمه ی آسانسور را زد و دوباره به سر جایش، رو به روی من برگشت:

-یه جور رابطه ای که اینقدر حسام رو عصبی کرده که ازت اینطوری نسخ بکشه.

لبخند مغرور و دو پهلویش را دوباره بر روی لبش نشاند و به سمت آسانسور رفت. قبل اینکه داخل شود، گفت:

-الان گوشی رو برات می آرم.

در را بستم، اما از مقابل در تکان نخوردم. منتظر بودم بیاید و گوشی ام را برایم بیاورد. شماره ی شهاب در گوشی ام بود .

خیلی زود آمد. همین که صدای باز شدن آسانسور را شنیدم در را باز کردم. خیلی وقت ها حرف نمی زد، اما با میمیک صورتش منظور خود را واضح می رساند. صورتش لایه ای از تمسخر داشت برای این همه شتاب

من!

جلو آمد و گوشی را به سمتم گرفت. همین که دستم را جلو بردم تا گوشی را از دستش بگیرم، دست خودش را عقب کشید.

با اخم نگاهش کردم که فورا گفت:

-به هیچ کس زنگ نزن، یه خرده صبر کن ببینیم چی می شه.

چشمم فقط به گوشی بود. گوشی را به سمتم گرفت و این بار از دستش قاپیدم.

ادامه داد:

-طبقه ی بالا، واحد وسط، عمه ی ایمان زندگی می کنه، کاری یا مشکلی داری برو بهشون بگو. الان می رم باهاشون صحبت می کنم حواسشون بهت باشه.

سری تکان داده و بدون درنگ در را بستم.

گوشی بدون خط را روشن کردم .

آخرین تماس مربوط می شد به شماره ی امیر رضا؛ و شماره ی قبلش هم برای شهاب .

شماره اش را حفظ کردم. گوشی را روی کانتر گذاشتم. امیر رضا خواسته بود به هیچ کس زنگ نزنم. هیچ کس او، همان شهاب بود.

هوا رو به تاریکی می رفت. داخل خانه هم با وجود روشن بودن تمام روشنایی هایش، باز برایم تاریک بود. دیگر نفس کشیدن هم از عهده ام بر نمی آمد. حس می کردم باید یک جایی دیگر نفس بگیرم.

کلید روی در و دلگیری فضای خانه مزید بر علت شد که مانتویم را بپوشم و هر چه زودتر از خانه بیرون بزنم و تصمیمم را عملی کنم.

حرف امیر رضا را در مورد اینکه به کسی زنگ نزنم را می شد در مورد هر کسی قبول کنم، جز شهاب. هیچ وقت از تاریکی هوا نترسیده بودم.

تمام پیاده رو های خیابان اطراف خانه ی دوست امیر رضا را طی کردم.

شماره ی شهاب را هزار بار در ذهنم با خود مرور کردم. روی صندلی پارکی در همان حوالی نشستم. ساعت نصب شده بر روی ستونی، نه را نشان می داد. یک گوشی می خواستم تا به شهاب زنگ بزنم. برایم سخت بود در شرایط عادی آن هم در یک پارک از کسی طلب گوشی کنم؛ اما شرایط من عادی نبود.خانم جوانی روی صندلی رو به رویم نشسته بود و به دختر چند ماهه اش با احتیاط بستنی می داد. موجه ترین آدمی بود که می توانستم از او گوشی بخواهم. به سمتش رفتم.

متوجه ام شد و لبخندی زد. لبخندش باعث شد من هم ناخودآگاه لبخند بزنم. کنارش نشستم و بعد نگاه عمیقی به دخترش که چشم هایی مشکی داشت، شمرده گفتم:

-میشه یه چند لحظه گوشیتون رو بهم بدید؟

صورت ظریفی داشت که به اندام ظریفش می آمد. با گنگی خیره ام شد و سپس بستنی را از دور دهانش دخترش پاک کرد. نگاهش را دوباره به من دوخت، و سپس دست در کیفش کرد. شاید با نگاه دوباره اش، اعتماد را پیدا کرده بود .

گوشی را بیرون کشید و به محض بیرون آوردن، آن را به سمتم گرفت.

اصلا هم تعلل نکرد. لبخند روی لبم، محرک لبخند روی لب او هم شد.

با روشن کردن صفحه اش، به سمتم خم شد و رمز گوشی اش را زد.

دستم با سرعت روی کیبورد گوشی حرکت کرد. شماره ای شهاب را گرفتم و منتظر ماندم. می ترسیدم شماره ی ناشناس باعث شود شهاب جواب ندهد. در حصار گرفتاری ها که گیر کنی، ذهنت

خودکار به سمت بدترین اتفاق ها می رود. شهاب جواب داد و من حس کردم که قلبم از انقباضی که می رفت هر لحظه آن را به مرز ایست برساند، نجات پیدا کرد.

اسم " شهاب " را هق زدم و صدایش کردم. باورش نمی شد من باشم.

-یکتا ! عزیزم ! خودتی؟ کجایی؟

زن کنارم دست از بستنی دادن به دخترش دست کشیده و مبهوت حال و روز من بود. نگاه خیره اش باعث شد به شهاب بگویم:

-من توی یه پارکم. گوشی یه نفر رو قرض گرفتم. گوشی خودم...

شهاب مهلت نداد و به میان حرفم پرید:

-شبه؛ تو هنوز بیرونی؟ کدوم پارک؟ تنهایی؟

نمی توانستم زیر نگاه خیره ی زن کنارم همه چیز را برایش بگویم.

-از خونه اومدم بیرون، الان بر می گردم. می خواستم باهات تماس بگیرم.

صدای شهاب بیش از من هیجان داشت:

-آدرس بده همین الان می آم.

خیلی سریع مخالفت کردم:

-الان شبه، بذار برای فردا، فقط می خواستم باهات صحبت کنم. می رم خونه.

شهاب با نگرانی گفت:

-نرو خونه تون، خطرناکه، بمون بیام دنبالت.

با نگاهی دیگر به زن کنارم، آرام گفتم:

-خونه ی خودمون که نه، خونه ی یکی دیگه م. الان هم باید گوشی رو برگردونم. فردا بهت توضیح می دم.

اصلا به حرفم گوش نمی داد، محکم گفت:

-آدرس بده یکتا، سه سوت اونجام.

از خدایم بود بیاید و حداقل شبم برعکس روز این همه نکبتی نداشته باشد. آدرس پارک را دادم. مسیرش دور بود. از من خواست به خانه بروم و منتظر باشم، اما محال بود به خانه برگردم قبل از اینکه او را ببینم.

گوشی را برگرداندم و منتظرش نشستم.

آن قدر غرق فکر کردن و هیجان آمدنش بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیده و کی من را پیدا کرده است؟

وقتی او را پشت صندلی دیدم، فقط ناباورانه نگاهش می کردم و بر پهنای صورت اشک می ریختم. با ناراحتی نگاهم می کرد. مقابل دیدگانش تمام گریه های نکرده ی امروز را بالا آوردم. صندلی را دور زد و به سمتم آمد. چه قدر آمدنش خوب بود ! چه قدر دست هایش گرم بود ! چه قدر این حضور ساکت و آرامش پر از حرف بود ! فکر می کردم فقط امیر رضا می تواند با نگاهش کلی حرف بگوید، اما نگاه شهاب حرف های بیشتری داشت. نه آن حرف های آزار دهنده ی صورت امیر رضا را، حرف هایی از جنس حمایت و تکیه گاه بودن!

دستم را بین دست هایش گرفت:

-اینقدر زود همه چی رو حل می کنم که اصلا یادت نیاد همچین روزی توی زندگیت داشتی!

[

من نهایت نهایتش آرزو داشتم که او بگوید: " من هستم، کاریه که شده" ولی او خیلی بیشتر جلو رفته بود.

مثل این بود دنبال کلید بگردی، اما شاه کلید پیدا کنی.

دست هایمان در هم قفل بودند. با نگاه به هم دست هایمان را رها کردیم و من به سینه اش فشرده شدم. به هیچ چیز فکر نمی کردم، فقط می خواستم صدای قلبش را بشنوم و حس کنم این آدم هست و واقعیت دارد.

هست و حضورش حقیقت محض است.

مامان و شهاب دو نفری بودند که به آن ها احتیاج داشتم، به حضور دلگرم کننده اشان، نه حضوری سرزنش کنند و حرف هایی که مدام کارم را بر فرق سرم بکوبانند. بعد ها هم می توانستند این کار را بکنند، اما ظرفیت فعلی من پر بود.

من را از روی سینه اش جدا کرد و با لبخند امید بخشی گفت:

-بریم تو ماشین، دو قدم جلوتره.

دست دراز کرد و دستم را گرفت. دوشا دوش هم راه افتادیم، سرش پایین بود، وقتی نگاه خیره ام را دید، گفت:

-همین که وارد پارک شدم، اولین نفری که دیدم تو بودی، همون لحظه هم به سمتت اومدم. یه لحظه هم شک نکردم که شاید تو نباشی .

مکث کرد. دستم را فشرد و ادامه داد:

-تاریک بود صورتت رو نمی دیدم، ولی یه حسی می گفت خود تویی.

مسکوت نگاهش می کردم. حرف هایش اینقدر قشنگ بود که جوابی برایشان نداشتم .

این یک بعد دیگر از شهاب بود که می شناختم، که می دیدم، که می

فهمیدم .

دلم آرام گرفته بود و این سوغات آمدنش بود.

در ماشینش را برایم باز کرد و من نشستم، در را نسبت. نگاهم می کرد، نگاهش کردم. هوای تاریک اجازه نمی داد خطوط ریز صورتش را ببینم، اما برق چشم هایش در حال پیمان بستن با قلبم بود. پیمانی دوباره، که بالاتر از یک دلبستگی ساده بود.

خم شد و کمربندم را بست و بعد بستن گفت:

-بشین بریم شب گردی !

فقط پلک زدم. ماشین را دور زد و سوار شد. بی حرف رانندگی می کرد.

بی حرف کنارش نشسته بودم. نه دوست داشتم به خانه برگردم، نه دوست داشتم جایی بروم. تنها دوست داشتم شهاب روبه روی باشد و حرف بزنم و حرف بزنم. حرف های نزده که عمرشان دیگر پنج سال را هم رد کرده بود. حرف هایی که روی سینه ام مانده، لایه لایه شده و منی دیگر را ساخته بود. پنج سال همین حرف ها همدمم بودند. همین حرف ها مشق شبم بودند، همین حرف ها روحم را خراش داده بودند، آن قدر خراش داده بودند که یکتایی متفاوت از زیر چنگال تیز آن ها بیرون آمده بود.

من تنها مترسکی ظاهری از یکتای گذشته بودم!

شهاب سرعت گرفت. هر دو انگار به این سکوت راضی بودیم، شاید که می دانستیم دقایق و ساعت های بعد فقط با حرف زدن برای هم آرام می شویم.

شهاب به سمت من برگشت.از نگاه مستقیم من به روی خودش لبخندی زد و گفت:

-چرا اونطوری نگاه می کنی؟ بریم شام بخوریم؟

-نه، اصلا میلی به هیچی ندارم.

نگاه گرفت:

-منم گرسنه م نیست. بریم یه جای خوب؟

هنوز گریه های قبل در صدایم نقش داشت. با صدایی دو رگه گفتم:

-جای خوب کجاست؟ مگه داریم؟ اخمی بر چهره اش نشاند و گفت:

-الان می ریم و می فهمی که داریم.

می خواستم بگویم جای خوب همین جایی ست که نشسته ام، هر جایی که تو باشی؛

اما محتاط شده بودم. به یکباره حس کردم که او باید از من دور بماند. و حرف های من هم باید از صافی عقل و منطق رد شوند. به بیرون از شیشه ی ماشینش زل زد و نگاهم عمق تاریکی شب را کاوید. شب که می شد من هم عاقل تر می شدم.

روی صندلی نشسته و به دریاچه ی چیتگر زل زده بودم، شهاب هم روبه رویم، به نرده ها تکیه داده و خیره ی من بود. گاهگاهی رهگذری رد می شد و موقتا" هم را نمی دیدیم و بعد که دوباره نگاهمون به هم می افتاد، شهاب لبخند می زد؛ مثل بچه ای از این بازی لذت می برد. دوست داشتم بیاید و بنشیند تا من حرف بزنم، اما چند دقیقه پیش همین که به او گفته بودم نمی خواهم کنارم باشد به حالت قهر رفته بود. البته قهر از نوعی که لبخند می زد، خیره ام می ماند، فقط چند متر دورتر شده بود. بالاخره خسته شد و به طرفم آمد. یک دستش در جیبش بود. انگار تازه او را کشف کرده ام؛ امشب از همیشه برایم جذاب تر شده بود، مثل عزیزی که دم رفتن عزیز تر هم می شود!

کنارم نشست. وجودش آرامش تزریق می کرد به روح عاصی و سرگردانم. با اخمی ساختگی به طرفم خم شد و گفت:

- خدا آخر و عاقبت من رو با این همه سرتقی تو بخیر کنه. مطمئنم اگه صد سال هم به اون نرده ها تکیه می دادم، قدم از قدم برنمی داشتی.

به طرفش برگشتم و آرنج دستم را روی لبه ی صندلی گذاشتم:

-من نمی تونم مثل تو ادای همه چی خوبه، همه چی آرومه رو دربیارم.

تغییر حالت داد و مثل من نشست. انگشتان دستش را هم روی انگشتان دستم سوار کرد:

-هیچی خوب نیست، هیچی هم آروم نیست، اما قراره همه چی خوب و آروم بشه.

ناخودآگاه پرسیدم:

-چجوری؟ من...

نجوا کنان گفت:

-تو تنها نیستی؟ من از فردا می افتم دنبال راست و ریست کردن کارا پوزخندی به این همه خوش بینی اش زدم و گفتم:

-چجوری میشه هفت هشت میلیارد بدهی رو راست و ریست کرد؟

متفکر گفت:

-تو کاریت نباشه، من خودم زبون طلب کارات رو بهتر از همه می فهمم.

وقتی بفهمن با شکایت علیه تو چیزی دستشون رو نمی گیره، مجبوره راه بیان. اونا حق خودشون رو می خوان، اگه اذیتت کنن خودشون اذیت

میشن .

ناباورانه و بدون اعتماد نگاهش کردم که حرف نگاهم را خواند و گفت:

-من که اولین بارم نیست، با این جماعت طرفم، راضی کردنشون رو بلدم.

فردا با خیلی هاشون تو شرکت خودم جلسه دارم. قراره ناپدریت هم بیاد.

وقتی دم دستگاه من رو ببینن مجبور میشن کوتاه بیان تا به پولشون برسن.

کلافه گفتم:

-شهاب تو رو خدا برام فیلم بازی نکن که مثلا هیچی نشده، وانمود نکن که اصلا نگران نیستی و این یه موضوع پیش پا افتاده ست. چجوری می خوان به پولشون برسن؟

بی خیال نگاهش را در اطراف گرداند. انگشت شستش را به زیر دستم هل داد و گفت:

-یکتا منم نگرانم، اما راه حل پیدا کردم، طلب کارات مجبورن یه سال صبر کنند تا خرد خرد بدهیشون رو صاف کنیم.

با چشم هایی ریز شده گفتم:

-اون وقت تو این یه سال چطوری میشه خرد خرد صافشون کرد؟

-ببین من سعی می کنم راضی بشن همون مغازه هایی که قرار بود از تو بگیرند رو توی یه منطقه ی پایین تر براشون...

تا آخر خواندم چه می خواهد بگوید. دستم را از زیر دستم بیرون کشیدم و گفتم:

-تو چرا باید همچین کاری بکنی؟ چرا فکر کردی که من قبول می کنم که تو همچین کاری بکنی؟ اون همه پول رو...

بدون توجه به لحن عصبی و بی رمق من دستم را دوباره در دستش گرفت:

-خب من به تو بدهکارم، تو اگه تو همچین هچلی افتادی به خاطر اینه که می خواستی به من کمک کنی. یکتا من حتی اگه بهت حسی هم نداشتم، باز همین کار رو برات می کردم به جبران کاری که تو برام کردی،

اما داستان اینه که من می خوام مشکلت رو حل کنم نه به خاطر اینکه چیزی رو جبران کنم، به خاطر این که که دوست دارم، مشکل تو مشکل منه. من اگه امشب اینجام و دارم بهت میگم همه چی حل میشه به خاطر احساسیه که بهت دارم. باید دلایل دیگه ای هم بیارم یا کافیه؟

دستش را بالا آورد و به زیر چشمم کشید؛ دستش سد نم نم اشک هایی شد که می رفتند تا اوج بگیرند، اما بلافاصله با تماس دستش متوقف شدند. آرام ادامه داد:

-مثل خودت؛ تو هم اون شب به خاطر علاقه پا وسط گذاشتی دیگه، انتقام از حسام و هر چیز دیگه ای که گفتی فقط یه مشت حرف بود، مگه غیر اینه؟

دستم را بالا بردم و در پاک کردن اشک هام کمکش کردم:

-غیر این نیست. من اون شب به خاطر تو اومدم.

عمیق و دقیق نگاهم می کرد. منتظر بود چیزی بیشتری از آن شب بگویم، ولی من ادامه ندادم؛ اما خودش پرسید:

-اون شب تنها دلیلت از اومدن علاقه بود، یا یکی از دلایلت این بود؟

-تنها دلیلم این بود که نمی خواستم گرفتار شدنت رو ببینم.

سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد:

-اون شب هزارتا دلیل تراشیدی سرش را پایین آورد و خیره ام شد:

-ولی من همه ش دوست داشتم فکر کنم که تو اومدی چون بهم علاقه پیدا کردی. نمی دونم چرا دوست داشتم اینجوری فکر کنم؟ ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

-شهاب من نمی تونم کمکت رو قبول کنم. مامان و سهراب خان هستن .

چشمکی زد و به خودش اشاره کرد:

-هیچ کس بهتر از من نیست.

نگاه گرفتم و دوباره به دریاچه ی رو به رو چشم دوختم و گفتم:

-تقصیر من بود، من حسام رو دست کم گرفتم. فکر نمی کردم این کار رو بکنه. روزهای آخر یه جوری رفتار کرد که من یه لحظه هم شک نکردم که می تونه یه همچین کاری بکنه.

دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به طرف خودش برگرداند:

-به من نگاه کن. من حلش می کنم، بهت قول می دم.

-شهاب من هزار بار به حرف های پریا فکر کردم، همیشه هم آخرش نتیجه گرفتم و بهش حق دادم؛ اما امشب می فهمم که اون هم اشتباه کرد و اشتباه رفت. اون یه ساعت آخر قبل خودکشیش خیلی برام حرف زد.

مرتب تکرار می کرد: " مگه من چی می خواستم "

اون وفاداری می خواست، می خواست همون طور که خودش حسام رو دوست داشت، اون هم همون قدر صاف و ساده باشه. تا قبل از امشب بهش حق می دادم، می گفتم خب راست میگه چیز زیادی نمی خواست، اما الان نمی تونم بهش حق بدم. الان می دونم خیلی هم زیاده خواه بود، توقع وفاداری از یه نفر، توقع علاقه، توقع دوست داشتن، خیلی توقع زیادیه، مگه از این توقع بیشتر هم داریم؟ باید حواسش رو جمع می کرد.

حسام مقصر نبود، خودش مقصر بود. خودش ساده بود، مگه کم چیزیه یکی بیاد و پات وایسه، اون مقصر بود؛ مقصر بدبختی خودش، حال بد من، نباید روزگار من رو با حرف هاش سیاه می کرد، نباید طوری حرف می زد که من فکر کنم راحت میشه دوست داشت، راحت میشه وفادار موند، راحت میشه خوب موند ... و چون حسام این طور نبوده پسگناهکاره؛ پریا باید می فهمید که طرفش، آدم این حرف ها نیست.

هق هق آخر حرف هایم را جایی بین دو بازویش، دقیق تر، وسط سینه اش خالی کردم.

متاثر شده بود. دست هایش آرام آرام دور من پیچیدند، اما من با عقب کشیدن یکباره ام، آن ها را از هم باز کردم:

-من به یه تعادل رفتاری رسیدم شهاب؛ می دونم نباید از کسی توقع داشته باشه، از تو هم هیچ توقعی ندارم، به خصوص با این وضعیتی که تازه برام پیش اومده دیگه واقعا هیچ توقعی ندارم. تو اگه بمونی، اگه دوباره حرف هایی که زدی رو تکرار کنی، منم یکی میشم مثل پریا، باورم میشه که همه خوبن، همه می تونن وفادار باشن و خیانت نکنن، انتظار من هم انتظار بی جایی نیست. هر چه قدر هم بگم زیاد می فهمم اینا باورم میشه، چون آدم ها همیشه چیز های خوب رو برای خودشون می خوان. پس برو، اگه الان بری قول میدم هیچ وقت ازت دلخور نشم و ببخشمت، اما اگه فقط یه روز اضافه تر

بمونی و بعد بری ... من داغون می شم. الان بری، رفتنت کمتر اذیتم می کنه. من توی شرایط بدی گیر کردم، تو هم معلوم نیست فردا چند تا از اون ها رو بتونی قانع کنی، پس برو...

از جایش بلند شد، فکر کردم می خواهد دوباره قهر کند و به طرف نرده ها برود، اما آمد و مقابلم ایستاد. سرم را بالا گرفتم تا ببینم چی می خواهد بگوید:

-این چه تعادل رفتاریه که بهت اجازه می ده تو برای خودت ببری و بدوزی؟ اگه به تعادل رسیدی پس اجازه بده من خودم تصمیم بگیرم. من و حسام از نظر تو شبیه همیم؟

روی دو زانو نشست. دستش را دو طرف من گذاشت و گفت:

-یکتا تو واقعا فکر می کنی من می تونم برم، که می خوای برم؟ این جوری در موردم فکر می کنی؟ توقع وفاداری از من توقع زیادیه؟ چرا؟ مگه من چیکار کردم. چند بار امتحانم کردی که الان این قدر راحت داری نتیجه گیری می کنی؟

من نه الان می رم، نه یه روز بعد و نه اصلا قرار هست که برم. اگه تو فکر می کنی دوست داشتن و علاقه توقع زیادیه، به خودت مربوطه، ولی من تو رو دوست دارم، بهت هم وفادارم،

اینا ربطی به توقع داشتن یا نداشتن تو نداره، اصلا اینا توقع بردار نیست، یه حسه که بین ما بوجود اومده، من هم اینقدر خودم رو دوست دارم که حاضر نیستم پا روی حس خودم بذارم. به همه ی چیز هایی که دوست دارم هم سخت وفادارم و بهشون بال و پر میدم. حرف و کار پریا رو هم فراموش کن، نه من حسامم و نه تو پریایی. غصه ی فردا رو هم نخور، فردا باهاشون صحبت می کنم، شده به زور، ولی راضیشون می کنم، این کار رو حتما می کنم.

دستم را به زور گرفت و از جایم بلندم کرد. قدم برداشت و می خواست همراهش بروم، اما من مقاومت کردم و از جایم تکان نخوردم. به طرفم برگشت و سوالی نگاهم کرد، که گفتم:

-پشیمون شدم.

با استفهام نگاهم کرد و گفت:

-از چی؟

-از حرفم!

-لبخند زد و گفت:

-خب تو حرف هایی که قابلیت پشیمان شدن داشته باشن، زیاد گفتی، دقیقا کدومش منظورته؟

-اینکه گفتم اگه یه روز اضافه تر بمونی و بعد بری من اذیت میشم، اینطوری نیست، اگه یه دقیقه دیگه بمونی و بعد بری من دیوونه می شم .

لبخندی وسیعی زد. جلوتر آمد. شانه اش به شانه ام چسبید. دستش را بالا آورد و صفحه ی ساعتش را روبه رویم گرفت، به آن زل زده . من هم به صفحه ی ساعتش نگاهی کردم و بعد به خودش، اما هیچ عکس العملی نشان نمی داد و فقط نگاهش خیره ی ساعتش بود ! می خواستم اعتراض کنم که دستش را پایین انداخت:

-یه دقیقه شد و می بینی که من هستم، حالا باید همه ی اون چیزایی که از من توقع داری رو بلند بگی.

با تعجب نگاهش کردم و لبخندی به شیطنتش زدم، اما مصر گفت:

-بگو دیگه

اخم کردم تا کوتاه بیاید. خواستم حرکت کنم که مچ دستم را سفت چسبید:

-یکتا مردم دارن نگاه می کنن، همه ش دو کلمه حرفه، بگو.

-چی بگم، چه توقعی؟

-بگو دوست داری که من همیشه کنارت باشم.

کمی از او فاصله گرفتم، اما دوباره فاصله را پر کرد:

-بگو و گرنه آبرو ریزی می شه ها!

بانگاه به چشمان شوخش گفتم:

-دوست دارم تو همیشه کنارم باشی.

چرخید و دستم را گرفت. همین که یک قدم برداشتیم، گفت:

-یادت باشه خودت گفتیا، اگه من هیچ جا نرفتم اعتراض نکنی، مثلا امشب می خوام بیام کنارت باشم.

منتظر نماند جوابش را بدهم، یا با نگاهم از او گلایه کنم. دستم را کشید و خنده کنان راه افتاد و من هم به دنبالش.

دست در دست هم دور دریاچه قدم زدیم.

شانه به شانه ی هم بودیم. با تمام مشکلاتی که داشتم و فرداهایی که خیلی حالشان خوب نبود، ولی با حضورش حس می کردم دنیا را در مشتم دارم و همه چیز آن قدر حقیر است که غصه خوردن ندارد.

شهاب هر از گاهی به طرفم بر می گشت و در سکوت هم را نگاه می کردیم. نگاهش با وجود نورهای رنگارنگ اطراف دریاچه و

سروصداهای زیاد، خوانا ترین نگاهی بود که می دیدم و دوست داشتنش را باور می کردم.

دستم را فشرد و من صدایش زدم:

-شهاب

نگاهم کرد.

-امروز به سهراب خان چی گفتی که قرار شد فردا بیاد شرکتت؟

حوابم را نداد. گوشی را از جیبش بیرون کشید.دستم را رها کرد و دستش را به پشتم برد. من را به طرف خودش کشید و پشت به دریاچه ایستادیم.

با گوشی اش مشغول شد و بعد از تنظیم، آن را عقب برد. سرش را به سرم چسباند و سلفی گرفتیم. به یکی راضی نمی شد و هر بار با تغییر حالت سرش، عکسی دیگر می گرفت. گوشی را به سمت من گرفت. با تماشا کردن عکس ها بر روی لب های هر دو مان لبخند نشست. لبخندش مثل گرمایی بود که آرام آرام به وجودم رسوخ و سرمای روح یخ زده ام را نیست و نابود می کرد .

گوشی اش را به طرفم گرفت و گفت:

-بگیر.

-دیدم عکسا رو

فکر می کردم منظورش این است که بگیرم و عکس ها را تماشا کنم، اما کوتاه خندید و گفت:

-بگیر پیشت بمونه، دیگه از این و اون گوشی نگیری.

گوشی را آرام پس زدم و گفتم:

-ممنون؛ امیر رضا قراره واسه م بیاره.

سریع با حالت سوالی و لحنی کنجکاو گفت:

-امیر کیه؟

از کوتاه کردن اسم امیر رضا لبخندی زدم و گفتم:

-پسر سهراب خان

گوشی را به زور در دستم گذاشت و گفت:

-ازش گوشی نمی گیریا.

حساسیتش به امیر رضا تا اندازه ای برایم قابل درک بود، اما تا بدین حد کمی دور از ذهنم بود .

گوشی را در کیفم انداختم. راضی نگاهم کرد و من پرسیدم:

-نگفتی چجوری با سهراب خان آشنا شدی؟

یک مقداری اش را امیر رضا گفته بود، اما من دوست داشت خودش هم بر حرف های امیررضا صحه بگذارد و از نگرانی هایش و به قول امیر رضا یقه جر دادنش بگوید، اما شهاب از خودش تعریف نکرد و گفت:

-دیروز با همین پسره امیر اومده بودن پاساژ. وقتی با خریدار ها صحبت می کردن من هم دخالت کردم و کلا کار کشید به اونجا که من گفتم فردا توی شرکت جلسه بذاریم.

با تعجب گفتم:

-سهراب خان نگفت کی هستی و چرا باید بیان شرکت تو؟ با لبخندی محو جواب داد:

-چرا پرسید، منم گفتم خاطرخواه دختر خونده تون هستم.

اخم کردم و جلوتر از او راه افتادم.

خودش را به من رساند و دستم را گرفت.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-مسخره م می کنی؟ خندید و گفت:

-جفتشون تعجب کرده بودن، ولی ناپدریت کنجکاوی نکرد، یا شاید هم به روی خودش نیاورد؛ اما پسرش اینقدر چپ چپ نگاه کرد که فکر کنم تا الان لوچ شده باشه.

نمی خواستم بخندم و به او میدان دهم درباره امیر رضا توهین آمیز حرف بزند، اما تصور امیر رضا با آن ابروهای پرپشت و قیافه ی همیشه اخمو و جدی، در حالی که چشم هایش لوچ شده است، باعث شد بخندم. شهاب هم خنده اش را کش داد. سپس خیلی زود خنده اش را خورد و گفت:

- چرا بهش می گی سهراب خان؟ خب اون بالاخره یه جورایی پدرته.

محکم و قاطع گفتم:

-من خودم پدر دارم.

لحن کینه توزانه ام باعث تعجب شهاب شد و گفت:

-به نظرم آدم بدی نمی اومد.

نمی خواستم در این باره صحبت کنم. همیشه صحبت کردن در این مورد من را اذیت می کرد.

-خب اون به من بدی نکرده، ولی دلیل نمیشه چون به من بدی نکرده آدم خوبی باشه.

چند دقیقه بدون حرف و تماشای اطراف قدم زدیم، که شهاب سکوت را شکست و گفت:

-منظورت اینه که به زنش بدی کرده؟ این تقصیر مامان تو هم...

با نگاه دلخور و آزرده ام حرفش را برید و گفت:

-ببخشید.

نگاهش کردم و گفتم:

-آره راست میگی تقصیر مامان منم هست.

دستم را بالا آورد و بین دست هایش گرفت و گفت:

-اصلا از این بحث بیایم بیرون.

موافق بودم. بنابراین گفتم:

-شهاب، به نظرت حسام کجاست؟

اخمی بر چهره اش نشست. سرش را با کلافگی تکان داد:

-از ایران رفته. امروز مامورها می گفتن. اومده بودن با نوشین صحبت

کنن.

گنگ و بی رمق نگاهش کردم. حسام نباید مفت مفت در می رفت.

به زور دهانم را باز کردم و گفتم:

-نرفته شهاب، نرفته. من باید به چشم خودم عذابش رو می دیدم. اگه اون تاوان کار هاش رو نده، کل زندگی من می لنگه .

دستم را فشرد تا آرامم کند:

-چرا رفته، ولی خب تو هم کم کاری باهاش نکردی، مجبور شد هر چی داره، بذاره و فرار کنه؛ حتی اون زمینی که توی تبریز داشت و به

خاطرش به پدرش هم رحم نکرد. انگار قسمت اون زمین اینه که همون طور که پدر حسام خواسته وقف بشه.

این حرف ها آرامم نمی کرد. من می خواستم حسام هم نفسش ببرد، مثل نفس بریدن پریا، آرام آرام و با زجر.

دستم را از دست شهاب بیرون آوردم.

دو طرف شقیقه ام تیر می کشید. دستم را بالا بردم و روی شقیقه ام گذاشتم. التماس کردم تیر نکشد. التماس کردم همه ساکت شوند. التماس کردم زمین دور سرم نچرخد. به زمین و زمان التماس می کردم. نسیم ملایم و خنکی از روی دریاچه راه گرفت و به یکباره به سمت بالا هجوم آورد. صورت خیس شده ام با برخورد نسیم هوایم را عوض کرد و باعث شد سرم را بالا بگیرم. شهاب نفس به نفس من ایستاده بود. دستش را دو طرف شانه ام گذاشت و گفت:

-بذار من مشکل تو رو حل کنم، اون وقت پیگیر کار حسام هم می شم.

باور کن یکتا تو هم کم ضربه بهش نزدی، اون فکرش رو هم نمی کرد که تو از قتل پدرش چیزی بدونی، کل نقشه هاش رو به هم زدی، اون رو فراری دادی، نذاشتی سر من رو هم کلاه بذاره .

دلداری ام می داد. می گفت تا آرام شوم، و در آخر تیر خلاص را زد. من را شریک گرمای آغوشش کرد.

-من باید حواسم رو جمع می کردم، اگه کمی مراعات می کردم الان اون باید به آگاهی جواب پس می داد.

شهاب عقب کشید. شال روی سرم را جلو مرتب کرد و گفت:

-همه ش تقصیر تو نبود. درست زمانی که شاخک هاش تیز شده بود بقیه هم کمکش کردن.

کنجکاو گفتم:

-کدوم بقیه؟

کمی عقب رفتم که شهاب گفت:

-یادته اون بار که اومده بودی شرکت و نمی خواستی حسام تو رو ببینه؟ با تکان سر تایید کردم.
شهاب ادامه داد:

-من از نوشین خواستم حسام رو بکشونه خونه، اونم این کار رو کرد؛ اما در بدترین زمان ممکن برای اینکه اعتماد حسام رو جلب کنه و بهش بگه که طرف اونه و با من کاری نداره، این جریان رو براش تعریف می کنه.

حسام هم خب آدم زرنگیه نشسته دو دوتا چهارتا کرده و یه چیزایی فهمیده. به نوشین گفته بود که: " تو رو دیگه نمی خواد" و بعد تا تونست ازش حرف کشید. می دونست من اهل این نیستم که دختر ببرم شرکت.تو و من اینقدر ترکیب غیر ممکنی بودیم که هر کسی فکرش سمتش نمی رفت، نوشین و شایان خرابکاری کردن.

بی توجه به اینکه شاید شهاب ناراحت شود گفتم:

-چه دلیلی داشت این کار رو بکنه؟ خیانت کار بودن تو خونشه. تعجب می کنم با این اخلاقش چطور پای حسام مونده؟

شهاب به سمت دریاچه چرخید. من هم چرخیدم و روبه رویش ایستادم: -خوشحالم که تو اصلا شبیهش نیستی،نه ظاهرا، و نه باطنا. اگه شبیهش بودی، مطمئنم هیچ وقت بهت علاقمند نمی شدم. ازش متنفرم، متنفر.

شهاب لبخند کم رنگی زد. لبخند زد تا عکس العملی نشان داده باشد. می فهمیدم که نوشین کیست، اما کینه ام از او را نمی توانستم مخفی کنم.

به طرف دریاچه رفتم. هر چه که بیشتر می گذشت و هوا تاریک تر می شد، جوش و خروش امواج سطح روی آب بیشتر می شد. شاید خاصیت سیاهی این بود که اول از همه آرامش را از کسی که به آن دچار شده بگیرد.

شهاب نیامد. دوست نداشتم نوشین باعث شود بین ما فاصله ای باشد. به هیچ وجه حاضر نبودم شهاب را به او ببازم. به عقب برگشتم تا از او بخواهم به کنارم بیاید، اما او را در چند قدمی خودم یافتم. لبخندی زد و جلو آمد. به طرفش خم شدم و با مهربان ترین و نرم ترین لحنی که در خودم سراغ داشتم گفتم:

-اگه امشب بهت زنگ نمی زدم و نمی اومدی، من تا صبح چه خاکی توی سرم می ریختم؟

لبخند زد.

- بریم خونه؟

مخالفتی نکرد و گفت:

-بریم.

خیلی دوست نداشت من به خانه دوست امیر رضا بروم، اما او را قانع کردم که بعدا در این مورد با خود سهراب خان حرف می زنم.

وقتی مسیر برگشت را تا ماشینش طی می کردیم دوباره دستم را گرفت و دوباره قلبم را سرشار از امید و آرزو کرد. با سری پایین گفتم:

-شهاب فردا خریدارا نمی گن تو چیکاره م هستی؟ بفهمن تو کی هستی و من کی هستم که اصلا به حرفت گوش نمی دن.

وقتی به کنار ماشینش رسیدیم، در ماشینش را باز کرد و درست مثل وقتی که به دنبالم آمده بود، کمربندم را بست و گفت:

-خب من در مورد نسبت مون بهشون می گم.

با لبخند نگاهش کردم و در بستن کمربند کمکش کردم:

-اون وقت نسبت بین ما چیه؟ می خوای بگی لیلی و مجنونیم؟ کمربند را بست و صاف ایستاد:

-نخیر؛ می گم شما زن منی.

لبخندی به شوخی اش زدم و گفتم:

-اونام وایستادن هر چی تو بگی باور کنن!

قبل از اینکه در را ببندد، مطمئن گفت:

-خب مدرک نشونشون می دیم تا قانع بشن.

در را در میان بهت و حیرتم بست و ماشینش را دور زد تا سوار شود.

همین که نشست خیلی سریع گفتم:

-شهاب شوخی رو بذار کنار، واقعا فردا می خوای چیکارشون کنی؟ ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-اسم شرکت ما معتبره، این آرومشون می کنه. فردا بیان باهاشون قرارداد می بندم که سر یکی دو سال مغازه هاشون رو می سازیم و بهشون تحویل می دیم. وقتی هم بدونن تو زن من هستی، اعتماد بیشتری می کنن. اخم کرد و با صدای کمی بلند گفتم:

-شهاب معلوم هست چی میگی، مگه من زنتم؟

-کمی سرعت گرفت و با صدای سرخوشی گفت:

-چاره ش یه عقد ساده ست.

اول فکر می کردم شوخی می کند، اما او حرف آخرش در عین شاد بودن، کاملا جدی ادا شد.

عصبی و به حالت اعتراض به طرفش چرخیدم و گفتم:

-حالت خوبه؟ وسط این واویلا می خوای عقد کنون راه بندازی؟ یهو بری بگیم ما می خوایم عقد کنیم، اون هم وسط این همه دردسر؟ شهاب سری تکان داد، که یعنی همین کار را می خواهد بکند.

ساکت و اخمو بر جای نشستم و دیگر کلمه ای حرف نزدم.

مرتب هم نگاهم می کرد تا حرفی بزنم، وقتی ناامید شد، گفت:

-خب چته الان قهر کردی، من و تو مگه اول و آخرش نباید این کار رو بکنیم؟ فقط داریم یه خرده می ندازیمش جلو.

به طرفش برگشتم:

-حرفش رو هم نزن شهاب؛ ما روزی این کار رو می کنیم که زمینه سازی کرده باشیم، خانواده من و خانواده ی خودت هم هستن، فقط یه سال طول می کشه من جرات گفتنش رو به مامانم پیدا کنم. این کار وقت و زمان خودش رو لازم داره، فردا حرفی از من مسئله گفتی نگفتیا.

ناراضی گفت:

-من همه ی این ها رو می دونم، اما محبوریم. اگه فردا بیان بفهمن که تو کی هستی خیلی بهتر کوتاه می آن.

در جوابش گفتم:

-من از اینطوری عقد کردن حس حقارت بهم دست میده، تو دوست داری من همچین حسی نسبت به قشنگ ترین اتفاق زندگیم داشته باشم؟ جوابش فقط یک نگاه کلافه بود که سر تکان داد و این یعنی دوست ندارد من همچین حسی داشته باشم.

من هم محکم گفتم:

-پس لطفا این مسئله رو بی خیال شو، فردا به فکر راه حل دیگه ای باش.

یک دستش را از شیشه ی ماشین بیرون برد و گوشه ی لبش را به دندان گرفت. خودش را کنترل می کرد که چیزی بر زبان نیاورد. دستش کاملا بیرون بود. به سمتش رو کردم و با لحنی که خسته از اوضاع در همم بود، گفتم:

-شهاب می شه دستت رو بیاری تو، داره عصبی م می کنه.

با تعجب به طرفم برگشت. نگاهش را در کل صورتم چرخاند. بعد هم با طمانینه دستش را داخل آورد. شیشه ی ماشین را هم بالا داد. منتظر بودم چیزی بگوید، و تعجب صورتش، حرف های چشم هایش و گله هایش را بر سر زبان بیاورد؛ اما زبان در کام نمی چرخاند.

خیره خیره نگاهش می کردم که با لبی خندان به سمتم برگشت:

-چیه؛ دلت می خواد دو تا هم بزنی توی گوشم تا آروم بگیری؟

دست هایم را در هم حلقه کردم و گفتم:

-وقتی حرف نمی زنی، مخالفت نمی کنی و مشغول کار خودت میشی، من ازت می ترسم. می دونم داری فکر می کنی که چطوری می شه بی دردسر و بدون بحث به خواسته ت برسی، یه جنگ نرم، مثل الان!

با لبخندی که سرتاسر صورتش را آذین داده بود، گفت:

-می دونی من عاشق این حدس های درستت هستم، همیشه در مورد من زدی به هدف. رد خور نداره.

صورتش جدی شد:

-یکتا تو کاری رو می کنی که من می گم. به قول خودت من دنبال راه حل های بی دردسرم. پس ساز مخالف نزن. من تموم سعیم رو می کنم که فردا حل همه چی رو حل کنم. حل شد که شد، نشد می گم که تو کی هستی و اگه بخوان اذیتت کنن با من طرفن؛ مطمئن باش خودشون هم می دونن که من کی هستم و چی می گم. پس تو کارای مردونه دخالت نکن. من می گم تو چه کنی، تا الان هر چی زیاده روی کردی

بسه.

با اخم گفتم:

-از اول هم خیلی خودت رو کنترل کردی شماتتم نکنی، حالا حالت بهتره؟

دلخور شد و این را با برنگشتنش به سمت من نشان داد:

-یکتا من با لوس بازی خر نمیشما. اینکه یه جوری حرف بزنی که انگار من هیولام و تو فرشته ای که گیر کردی توی دست یه هیولا، من رو کلافه می کنه. من فقط می گم کار رو بسپر به من، تو بشین سر جات.

حرف دیگه ای هم نشنوم.

از قاطعیت کلامش جا خوردم؛ اما مثل کسی که متوجه ی این قاطعیت نشده عمل کردم و گفتم:

-این زندگی منه شهاب، پس قلدر بازی درنیار. منم ببین یکی واسه م شاخ و شونه می کشه، همه ی عزمم رو جزم می کنم خلاف میلش عمل کنم.

با تعجبی نمایشی نگاهم کرد و با لبخندی خاص گفت:

-الان شبیه گربه ای شدی که داره چنگول می ندازه، ولی نمی دونه وقتی چنگ می گیره، نازتر می شه. تو سر خود بودن شما که شکی نیست خانوم، اما اصلا نگران نباش، من آدمت می کنم.

لبخند روی لبش و اشاره ای که بعد از حرفش به خودش کرد، باعث شد لبخندم خودش بدون اجازه بیاید و بر لبم بنشیند. وقتی با لبخند بی موقع ام کنار آمدم، به حالت اعتراض گفتم:

-من اون روز از مار و شیر هم گفتم، تو چرا فقط گربه ش رو دیدی؟ ابرویی بالا داد. صورتش با شیطنت عجین شده بود. به حالت موذیانه ای گفت:

-خب بین اون همه ی ادعای های بیخود، فقط گربه ی ناز و ملوس رو خوب اومده بودی؟ تعریفش بو دار بود. غریدم:

-یادت رفته وقتی من رو توی شرکت می دیدی از شدت عصبانیت، به خودت لگد می زدی.

بلند بلند خندید:

-تو چی، پوشه ی نارنجی یادته؟ بعد اینکه فهمیدی پوشه ای در کار نیست، قیافه ت شبیه یه گربه ای که دلش می خواد پلنگ بشه، شده بود .

خنده اش را پس زد:

-می دونی من از اون روز به بعد هی به خودم می گفتم، از این به بعد تکلیفم با تو چیه؟ خواستنت رو شروع کرده بودم و اون روی سکه رو داشتم می دیدم.

استاد خوب کردن حال بد بود.

به طرف شیشه برگشتم:

-منم شروع کرده بودم، کمی قبل تر از تو!

نصف مانده ی راه را در سکوت همراهی ام کرد. هر چه که به خانه ی منحوس نزدیک می شدیم، اضطرابم بیشتر اوج می گرفت. کنار شهاب یادم می رفت چه شده و من در چه مخمصه ای گیر کرده ام. شهاب را راهنمایی کردم و او هم می رفت .

مقابل خانه نگه داشت. ماشین را گوشه ی خلوت خیابان پارک کرد و همراهم پیاده شد.

ماشین را دور زدم و روبه رویش ایستادم:

-اومدنت خیلی خوب بود!

سرش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-کشتی خودت رو تا این رو بگی، نه؟ برات سخته که یه کم لطیف تر باشی؟

بدون توجه به طنز کلامش گفتم:

-برو خونه استراحت کن. نصف شبه.

ایستاده بود و تماشایم می کرد. دوباره گفتم:

-برو دیگه

خودش را عقب کشید. سینه سپر کرد و گفت:

-مگه قرار نبود من پیشت بمونم؟ با تعجب نگاهش کردم:

-تو کوچه جای خوبی نیست من جیغ بزنما.

نگاهی به اطراف کرد. یک چشمش را ریز کرد:

-آخه گربه هام هم نیستن تا جای من رو پر کنن.

با شنیدن حرفش در کیفم را باز کرده و عروسک یکی از گربه ها را بیرون کشیدم:

-اینا، یکیش هست.

گربه را از دستم قاپید. آن را به نزدیک دهانش برد. کله ی کوچک عروسک لب هایش را پوشاند. مثل یک تماشاچی که نخواهد حتی یک صدم ثانیه چیزی را از دست بدهد تماشایش می کردم. عروسک را بوسید. غافلگیرانه و سریع آن را روی صورتم گذاشت. مدهوش حرکتش بودم که نزدیک تر آمد.

گربه را پایین آورد. پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد:

-حواسم هست که نباید بالا بیام، من تو رو بدون آبروریزی می خوام، بدون اینکه حس حقارت داشته باشی؛ تموم چیزهای خوب دنیا رو برات می خوام.

لبخند زدم. نفسش را که به صورتم می خورد، دوست داشتم. بهشت چشم هایش پر از برق بود. با اشاره ای به وضعیت مان گفتم:

-برو تا به جرم مزاحمت برای نوامیس مردم نگرفتنت!

-کجای کار من شبیه مزاحمته؟ فوقش می تونن ما رو به جرم دوست داشتن هم بگیرن.

نالیدم:

-برو شهاب.

* * *

با صدای زنگ در، شال را از روی صورتم برداشتم. کش و قوسی به کمر خشک شده ام دادم. هوا روشن شده بود. خوابم می آمد. رفتن و باز کردن در سخت بود. نگاهی به ساعت انداختم . هفت صبح بود و من دلیل به زور باز شدن چشم هایم را فهمیدم. سه ساعت هم از خوابیدنم نمی گذشت. کسی که پشت در بود به ظاهر خیلی عجله داشت. بی وقفه می کوبید. این سماجتش خوابم را پراند. شال را روی مبل پرت کردم و به

طرف در رفتم. از چشمی نگاهی به پشت در کردم. زنی قد کوتاه و میانسال پشت در بود. خیلی سریع در را باز کردم. بدون اینکه احوالپرسی کند، تلفن بی سیم در دستش را به سمتم گرفت:

-بیا بریم بالا، امیر پشت خطه می خواد باهات حرف بزنه.

ربط دو جمله اش را نمی فهمیدم. بالا رفتن و صحبتم با امیر چه تناسبی با هم داشت.

از گنگی و ماتی در آمدم و گوشی را مقابل گوشم گرفتم و "الو" ی ضعیفی گفتم، اما امیر رضا مثل کسی که آتش زیرش روشن کرده باشند، گفت:

-بدو برو بالا یکتا، همراه عمه ی ایمان برو.

با ضعفی که باعث شد زن مقابلم خودش را به من برساند و دستم را بگیرد، گفتم:

-چرا؟ چی شده؟

صدای بلند امیر رضا دوباره بی رحمانه به گوشم نشست:

-فعلا برو، منم نزدیکم. می آم بهت میگم.

تلفن را قطع کرد. به عقب برگشتم. یادم رفت کجا باید دنبال شالم بگردم، کجا دنبال گوشی شهاب و کجا دنبال جواب این همه سوال؟

شال را روی مبل دیدم، آن را به سرم کشیدم. به عقب برگشتم. مانتوام دست عمه ی ایمان بود. خود او هم سوال بود، مگر هنوز بودند آدم هایی که جز خودشان به کس دیگری هم فکر کنند. اگر نبود پس صورت نگران و مانتوی در دستش چه می گفت؟

گوشی به دست به طرفش رفتم و مانتو را از دستش گرفتم. با هم به طبقه ی بالا رفتیم.

خانه اش مثل واحد پایین تاریک و دلگیر نبود، شاید این به صورت مهربانش مربوط بود که به در و دیوار این خانه رنگ و نور داده بود.

مستاصل قدم برداشتم و روی مبل نشستم. خودش به سمت آشپزخانه رفت و از پنجره ی کوچکش نگاهی به خیابان کرد. به طرفم برگشت:

-الان برات چایی می آرم

تن صدایش به سنش نمی خورد و بسیار جوان تر و شاداب تر به نظر می رسید.

چای به کارم نمی آمد. اگر به خاطر ساعت و زمان نبود حتما به شهاب زنگ می زدم. هنوز چایی را مقابلم نگذاشته بود که با صدای زنگ در مجبور شد با عجله به آن سمت برود.

می دانستم امیر رضا است و دلهره بدون اینکه آدرس داشته باشد که برای چه آمده و کجا آمده، به وجودم دست انداخت.

نگاه پر از ملامت امیر رضا، صورت و چشم های قرمز و عصبانیتی که باعث شده بی ملاحظه شود و بدون مراعات حال عمه ی دوستش، او را پشت سر بگذارد و بیاید، نشان می داد که موضوع تازه ای پیش آمده است. دهان باز کردم تا حرف بزنم، اما میانه ی راه با سوال کوبنده اش، سکوت کردم.

-دیشب وقتی ما رفتیم، تو با کسی قرار داشتی؟ چه قدر تو حاشیه داری! نیم نگاهی به پشتش کردم. چشمم روی صورت زنی که سعی می کرد گره ی زیر روسری رنگ کرمش را محکم تر کند، ثابت ماند. امیر رضا با دیدن گوشی در دستم جلو آمد و زن پشت سرش هم به سمت آشپزخانه رفت. نگاهش به گوشی وصل شده بود:

-گوشی رو کی بهت داده؟ این پسره برادرزن حسام رو دیشب دیدی؟ سوال دومش نشان می داد که جواب سوال اول را می داند و من کافی است به دومی جواب بدهم. دوست نداشتم کتمان کنم. با لحنی حق به جانب خیره ی صورتش گفتم:

-آره دیشب دیدمش.

نزدیک تر آمد. روبه رویم ایستاد و با لحنی مشکوک پرسید:

-برای چی باید می دیدیش؟

-چون دوستش دارم.

لبخندی از سر عصبانیت زد:

-دوست داشتنش در ادامه ی همون انتقام گرفتنت هست؟

سر تکان داد و با قاطعیت گفتم:

-دوسا داشتنش ربطی به هیچی نداره، بی دلیل دوستش دارم.

پوزخند جای لبخند عصبی اش را گرفت:

-اما مثل اینکه اون هزارتا دلیل برای دوست داشتنت داره. می دونی یکی آدرس اینجا رو داده طلب کارات و اون ها هم دارن می آن اینجا.

به حالت ترس گفتم:

-مگه نمی گفتی کسی اینجا رو بلد نیست، تو از کجا می دونی دارن می آن اینجا؟

روی مبل نشست و با کف دستش سطح استکان را لمس کرد. بعد هم آن را به مقابل دهانش برد. گرم بود. کنار کشید و گفت:

-دیروز به یکی از طلب کارا گفتیم سهمش رو زود می دیم، به شرطی که خبرا رو بهمون بده، یعنی بابا یه خرده پول به حسابش ریخت. اونم یه ساعت پیش زنگ زد و گفت: " یکی بهشون زنگ زده و آدرس این خونه رو داده و گفته تو اینجایی"

با تردید گفتم:

-کی؟

سری به تاسف تکان داد:

-دست گل دیشب شماست که به آب دادی ! تو واقعا فکر هم می کنی؟ واسه چی زنگ زدی به یارو که بیاد اینجا و یاد بگیره کجایی، تازه ازش گوشی هم گرفتی؟

متوجه ی منظورش شده و گفتم:

-چرت نگو، شهاب اینکار رو نکرده، هر کسی می تونه باشه جز شهاب .

خودش را به جلو خم کرد و گوشی را از دستم کشید:

-خاموش کن این رو. تو هنوز گرمی حالیت نیست، طول می کشه تا بقیه رو بشناسی. طرف واسه چی باید بین این همه دختر بیاد سراغ تو؟ اصلا کسی نمی دونست تو اینجایی اگه دیشب گند نمی زدی.

محکم تر ادامه دادم:

-کار شهاب نیست.

چایش را سر کشید، گوشی را از هم باز کرد و سیم کارتش را بیرون کشید. همین که آن را روی میز مقابلش انداخت، چنگ زدم و سیم کارت را برداشتم:

-چیکار می کنی؟ شهاب این کار رو نکرده، اون می خواد کمکم کنه.

به یکباره از جایش بلند شد و گفت:

-آخه دختره ی...

به احترام زن پشت سرش سکوت کرد و با لحنی آرام تر ادامه داد:

دیروز رفتم سراغ وکیلت. جریان این افتضاح کاری ت رو واسه ش تعریف کردم. اون هم می گفت:" چند بار بهت گفته که نباید همه چیز رو برای شهاب تعریف کنی. تو بهش گفتی و اونم حسام رو فراری داد.

فکر کردی همه رو به خاطر تو می ذاره کنار؟ واقعا اینقدر ساده تشریف داری؟ فکر نکردی به راحتی می تونن با هم دیگه تو رو گیر بندازن .

هیچ کدام از حرف هایش را نه قبول داشتم و نه باور می کردم، تند و عصبی گفتم :

-شهاب این کار رو نکرده، اون خبر نداده. حسام می خواست سر خودشهاب رو هم کلاه بذاره.

عصبی بلند شد و جلو آمد:

-ببینم تو از بعد از ظهر دیروز اینجایی و کسی از جات خبر نداشت. تا اینکه جناب عشق رو می بینی و بعد یهو همه ی طلب کارات آدرس به دست می خوان بیان اینجا. این معما فقط یه جواب داره و اون هم شهاب جان شماست. آره جون خودت می خواسته سر شهاب رو کلاه بذاره، ولی الان سر کی کلاه رفته؟

منتظر ماند تا تاثیر حرف های ویرانگرش را روی من ببیند، وقتی دید صورتم به اندازه ی کافی درد دارد، ادامه داد:

-بازیت دادن، به راحتی آب خوردن از روت رد شدن.

با لحنی که مجموعه ای از ترس، اضطراب و عصبانیت بود، گفتم:

-شهاب با حسام نبود، اون خودش مجبور شد به خاطر حسام سهمش رو مفت یه جا به سمیعی بفروشه.

سرش را تکان داد و این بار با لحن دلسوزانه ای گفت:

-خب دستت انداخته، بیا همین الان به سمیعی زنگ بزن ببین چی بهتمیگه. اصلا گیریم که تو راست بگی و دستش با حسام توی یه کاسه نبوده، خود تو کم اذیتشون نکردی، رفتی جلوی چشمشون تا روزی هزار بار یادشون بندازی که چه بدبختی دارن، خود این کافیه که بخوان کله پات کنن. والا حق دارن.

چیزی نمی شنیدم. فقط زل زدم به گوشی اش که بوق آزاد می خورد.

سمیعی که جواب داد گوشی را روی گوشم نگه داشت.

سمیعی پشت هم " الو " می گفت. وقتی امیر رضا دید من حرفی نمی زنم، خودش پرسید:

-سلام آقای سمیعی، خوبید؟ خانم صدر می خوان باهاتون صحبت کنن، فقط بهشون در مورد خریدن مغازه های آقای نوابی بگید.

گوشی را به طرفم گرفت و سمیعی خودش به حرف اومد:

-خوبید خانم صدر، اصلا باور نمی شه این حسام نامرد همچین کاری باهاتون کرده باشه. راستش من به خریدار ها هم گفتن که شما تقصیری ندارید. گفتم بهم بفروشید. گوش نکردید.

مردک در بدترین لحظه هم دست از معامله برنمی داشت. فقط جوابسلامش را دادم. من به شهاب اعتماد داشتم، نیازی به تایید و تکذیب کسی نبود. امیر رضا گوشی را به مقابل دهانش برد و گفت:

-آقای سمیعی شما سهم آقای نوابی رو خریدید؟ سمیعی جواب داد:

-والا یه روز با عجله اومد خونه م و گفت که: " وانمود کنم که سهمش رو خریدم."منم نمی خواستم قبول کنم، اما خب شهاب دمش کلفته، منم از سر ناچاری قبول کردم و اونم قول جبران داد. البته بعدا ازم خواست که سهم خانم صدر رو بخرم، اما خود خانم صدر مخالفت کردند.

امیر رضا تلفن را قطع کرد و با نگاهی حق به جانب منتظر بود چیزی بگویم. منتظر نگه نداشتمش و گفتم:

-خب کجای حرف سمیعی این معنی رو می ده که شهاب بهم کلک زده، تازه دیدی که خود سمیعی هم گفت که شهاب ازش خواسته سهمم رو بخره. خب لابد خودش نمی خواسته به این زودی مغازه هاش رو ارزون به سمیعی بفروشه این طوری باهاش قرار و مدار گذاشته.

امیر رضا لبخندی از سر حرص زد:

-یعنی هیچ جوره نمی خوای قانع بشی که بازی خوردی نه؟ اگه من راست بگم چیکار می کنی،این دفعه می ری از این یارو انتقام می گیری؟ خیره ی چشم هایش شدم و شمرده شمرده گفتم:

-من به شهاب از چشم هام هم بیشتر اعتماد دارم، اون این کار رو نکرده و من مطمئنم. تو مختاری هر جور دلت خواست فکر کنی.

ساعت های دلهره آور گذشته بود. خیابان شلوغ که از تجمع خریدار ها بود خلوت شده بود و من ماندم و یک شرمندگی عظیم از زن روبه رویم که روی مبل چرت می زد و یک سیم کارت که در دستم عرق کرده بود. گوشی بی سیم تلفن روی میز وسط بود

امیر رضا هنوز نیامده بود و من دلم شنیدن صدای شهاب را می خواست. آرام از جایم بلند شدم و گوشی تلفن را از روی میز برداشتم.

پاورچین پاورچین به سمت اتاق خواب رفتم و شماره ی شهاب را از حافظه ی جانم بیرون کشیدم و روی گوشی پیاده کردم. اولین بوق به دومی نخورد که شهاب جواب داد:

-الو...

این صدا با این حجم از آرامش هرگز نمی توانست، برای یک آدم خائن باشد. آن وقت باید به تمام قوانین دنیا شک می کردم.

آرام گفتم:

-شهاب

با هیجان گفت:

-یکتا خوبی؟ کجایی؟ وای خدا چرا زودتر زنگ نزدی، من از نگرانی تلف شدم.

آرام تر از قبل گفتم:

-شهاب طلب کارا جام رو پیدا کرده بودن، امیر رضا میگه تو خبرشون کردی.

خیلی برنده گفت:

-تو باور کردی؟

انگار که من را می بیند، سر تکان دادم و گفتم:

-هرگز باور نکردم.

برنده تر گفت؟

-پس چرا داری بهم می گی، وقتی باور نداری دلیلی هم نداره از من بپرسی.

نیم نگاهی از در باز اتاق به سالن کردم و کمی صدایم را بلند کردم:

-باور نکردم شهاب، اما احتیاج دارم که تو تکذیبش کنی، به شنیدنش احتیاج دارم.

غرید:

-من گردن این امیر رو می شکنم. من از صبح در به در کارتم، من روحمم خبر نداره، حالا کجایی؟

-واحد بالایی خونه ی دوست امیر رضا. مجبورم شدم بیام اینجا.

بدون فوت وقت گفت:

-منم پایینم، یه دقیقه بیا کارت دارم. زود بیا منتظرم.

گوشی را بدون گفتن حرف دیگری قطع کردم. همین که از در بیرون رفتم، اول از همه دنبال مانتو ام گشتم. عمه ی ایمان بیدار بود و با تعجب به گوشی در دستم نگاه می کرد. خجالت زده گوشی را روی میز گذاشتم. وقتی مانتو را از روی مبل برداشتم، تعجبش بیشتر هم شد. از جا برخاست و گفت:

-کجا میری؟ پایین خطرناکه، صبر کن الان امیر رضا می آد بالا نگاه کلافه ای به سمتش انداختم و گفتم:

-باید برم پایین، کسی نیست؛ همه رفتن.

توجهی به حرفم نکرد و راهم را سد کرد و گفت:

-بی احتیاطی نکن یکتا جان، حداقل بمون امیر رضا بیاد.

از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم.

باید تا امیر رضا نبود می رفتم و شهاب را می دیدم.

سریع کفش پوشیدم و به سمت آسانسور رفتم. عجیب بود که کوچک ترین شکی به شهاب با وجود حرف های امیر رضا نداشتم. خیلی هم دلم می خواست هر چه زودتر بروم و او را ببینم.

فاصله ی بین در ورودی آپارتمان با آسانسور خیلی کم بود، همین که چند قدم برداشتم و به نزدیک در رسیدم، در باز شد و امیر رضا را تمام قد مقابلم دیدم. هنوز از شوک دیدن امیر رضا در نیامدم که شهاب هم با فاصله ای خیلی کم پشتش ظاهر شد. امیر رضا با دیدنم اخم کرد و گفت:

-کجا میری؟

با دیدن عکس العمل چشم هایم که پشتش را هدف گرفته بود، به عقب برگشت و شهاب را دید .

شهاب جلوتر آمد و در را هل داد. پا به داخل گذاشت. امیر رضا نگاه چپ چپ و پر از عصبانیتش را به من دوخت. شهاب خونسرد و مسلط در را بست و رو به امیر رضا با لحنی تندی گفت:

-چرا اونطوری نگاهش می کنی؟ حرفی داری به من بزن.

امیر رضا با تاسف نگاهی به سر تا پایش کرد، و باز دوباره به سمت من برگشت.

شهاب آمد و مقابلش ایستاد:

-مگه نگفتم بهش اونجوری نگاه نکن.

امیر رضا لبخندی از سر تمسخر زد:

-اون وقت تو چیکاره شی؟

جلوتر رفتم و کنار امیر رضا و روبه روی شهاب ایستادم. احتمال درگیر شدن شان بود و من ترس برخورد احتمالی آن ها را داشتم.

نگاه گذرایی به سمتم کرد:

-زن منه. تو هم حق نداری برای زن من تعیین تکلیف کنی.

امیر رضا خندید و رو به من گفت:

-این دیوونه ها رو از کجا پیدا می کنی؟ نگاهش را به شهاب داد:

-زنته؟ از کی تا حالا؟

شهاب مهلت نداد و یقه اش را بین دست هایش گرفت:

-آفرین، خوب گفتی، من دیوونه م. پس مواظب باش پرت به پر این دیوونه نگیره .

جلو رفتم و دستم را بند بازوی شهاب کردم:

-ولش کن شهاب، الان همه می ریزن بیرون. هنوز یه ساعت نشده که طلب کارا رفتن.

خونسردی و لبخند روی لب امیر رضا کاسه ی صبر من را هم لبریز می کرد و به شهاب حق می دادم طاقت از کف دهد.

با بی میلی یقه اش را رها کرد. امیر رضا عقب رفت:

-خب نمی خوای به زنت توضیح بدی که چرا جاش رو لو دادی؟ شهاب آمد و دستم را گرفت. به سمت در رفت و من را هم به دنبال خودش کشید. امیر رضا مقابل در ایستاده بود و تکان نمی خورد. شهاب دست جلو برد تا او را پس بزند، اما امیر رضا دستش را کنار زد و گفت:

-کجا می بریش؟ بگو واسه چی جاش رو لو دادی؟

عصبانیت شهاب به آخرین حد خودش رسید. چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-من از صبح دنبال کارای یکتام. بابات هم همراهم بود. من همچین کاری نکردم.

امیر رضا دوباره غرید:

کسی از جای یکتا خبر نداشت جز شما و ما؟ بعد هم به طرفم برگشت:

-یکتا برو بالا؛ حق نداری با این مردک جایی بری.

این بار مهلت نداد و به سمتش خیز برداشت. خودم را مقابل شهاب قرار دادم و گفتم:

-نکن شهاب، من همین جوری دارم از استرس دیوونه میشم. بیا بریم من باهات می آم .

همین حرفم آرامش کرد. دیگر به امیر رضا نگاه نکردم که ببینم چه عکس العملی نشان می دهد. دست در دست شهاب از در بیرون رفتم، اما صدای امیر رضا را شنیدم:

-خدا کنه بعد ها بتونی با این حماقتت کنار بیای.

شهاب نیم نگاهی به من کرد ودندان روی دندانش سایید:

-به خدا یکتا خیلی دارم خودم رو کنترل می کنم نرم نزنم خرد و خاکشیرش کنم. این واسه چی داره می سوزه؟ با چشم دنبال ماشینش گشتم و بعد دیدنش گفتم:

-فعلا بیا بریم تو ماشین. می ترسم تو کوچه بمونم .

پشت فرمان نشست. هنوز عصبانیت بر صورتش سایه افکنده بود. هنوز حالش رو به راه نبود.

دوباره دخالت کردم و گفتم:

-شهاب روشن کن بریم، اینجا نمون.

با اخم به طرفم برگشت:

-مطمئن باش تا من هستم کسی جرات اومدن به طرفت رو نداره.

ماشینش را روشن کرد و راه افتاد. به سمتم برگشت:

-این پسره واسه چی اینقدر دلش شور تو رو می زنه؟ واسه چی راه به راه دنبال خراب کردن منه؟

-خب شهاب تو هم دنبال کارای منی.

ابرویی بالا داد:

-خب من تو رو دوست دارم. اون مرگش چیه؟ دنبال یه جای دیگه باشیم بهتره، من دیگه اصلا نمی ذارم تو یه دقیقه هم جایی باشی که هی مجبور بشی اون رو ببینی. پسره ی...

آرام شد و من گفتم:

-شهاب امروز چی شد؟

سری تکان داد. کمی سرعتش را کم کرد:

-افتضاح بود. یه سریا اومده بودن. یه سری هم راهشون رو به این سمت کج کرده بودن تا بیان پیدات کنن.

نگران پرسیدم:

تو می دونی کی جای من رو به اونا لو داده؟ بدون آنکه به صورتم نگاه کند، گفت:

-هر کی باشه من نیستم یکتا .

آرام گفتم:

-من که منظورم خودت نبودی، ولی بالاخره یکی جام رو لو داد.

از چشم در چشم شدن با من خودداری می کرد. بدون هدف می راند.

جای خاصی مد نظرش نبود. یک دفعه تصمیم می گرفت از سمت چپ برود و این نشان می داد تمرکز هم ندارد. بعد پیچیدن نیم نگاهی به سمتم

کرد:

-هر کی باشه من پیداش می کنم و حالش رو می گیرم. فعلا کارای مهم تری دارم. بهم بگو امروز این پسره واسه چی بند کرده بود به من؟ ماجرای تلفن زدن به سمیعی را برایش توضیح دادم. عصبی شد و گفت:

-مردک غلط کرده. رفتم باهاش صحبت کنم، خواست بز خری کنه بهش گفتم فعلا به حسام بگه بهش فروختم تا سر قیمت به توافق برسیم. مجبور شدم کلی بهش باج بدم تا کوتاه بیاد. منی که ازش متنفرم بهش قول شراکت دادم تا کوتاه بیاد و به حسام حرفی نزنه؛ ولی خب گور خودش رو کنده. دیگه باج نمی دم. رنگ مغازه ها رو هم نمی بینه.

همان طور غر غر کنان رانندگی می کرد. دست روی شانه اش گذاشتم و

گفتم:

-یه جا نگه دار، داری بد می رونی .

در اولین خیابان خلوت نگه داشت. با صورتی که دنیایی از نگرانی ها را داشت، به سمتم برگشت و من پرسیدم:

-امروز جلسه چطور بود. راضی شدند؟ سرش را به سمت شانه کج کرد:

-یکی دو نفر که نیستن. هر کس یه سازی می زنه. با چند تا شون میشه منطقی صحبت کرد. یه چند نفر هم اصلا به هیچ صراطی مستقیم نیستن.

هر چی میگیم سر یه سال می سازم و تحویلتون می دم، فقط سراغ تو رو می گیرن. خیلی سخت میشه اعتماد شون رو جلب کرد. امروز دیگه آخراش کار کشید به تهدید. هی اونا تهدید کردن هی من. البته آخرش خیلی خوب ترسوندمشون. گفتم راه بیاید تا من مغازه های خودم رو فعلا بدم بهتون تا هر دو نفر شریکی یه مغازه داشته باشید. گفتم هر کی نره شکایتش رو پس نگیره خبری از مدارای ما نیست .

ناپدریت که می گفت خیلی روشون تاثیر گذاشته.

ناراحت و غم زده گفتم:

-شهاب من نمی خوام تو مغازه هات رو به خاطر من از دست بدی، حس بدی دارم نسبت به خودم.

خودش را خم کرد و دستم را گرفت. همین کافی بود که دستم را بگیرد، تمام نگرانی هایم پر می کشید.

زمزمه کرد:

-دیشب اصلا نخوابیدم. مغازه ها رو اگه الان دارم، واسه خاطر تو دارم.

اصلا هم برام مهم نیست که از دستشون بدم .

برای گفتن حرفی مردد بود. به صورتش خیره شدم و گفتم:

-چی شده شهاب؟ چیزی می خوای بگی؟ لبخندی زد و گفت:

-من چجوری بعد ها با این همه هوشت کنار بیام، نمی تونم هیچ وقت گولت بزنم .

خیره هم شدیم که گفت:

-امروز با ناپدریت در مورد خودمون صحبت کردم، اون حرفی نداشت، گفت باید مامانت نظر بده.

با تعجب گفتم:

-در مورد خودمون چی بهش گفتی؟ بدوم مکث گفت:

-همونی رو که دیشب به تو هم گفتم، که عقد کنیم. اینطوری خیلی از طلب کارات پا پس می کشند و اطمینان می کنن. امروز خیلی هاشون دنبال نسبت بین من و تو بودن. که چرا من افتادم دنبال کار تو. ناپدریت دید. بهش گفتم که من و تو به هم علاقه داریم. قرار شد امشب بره با مامانت صحبت کنه و اون رو راضی کنه. البته از منم خواست بیام با مامانت صحبت کنم. امشب خونه ی خود سهراب خان قرار داریم. خونه ی شما گفت نباشه بهتره .

دهانم خشک شده بود، هیچ وقت تصور یک همچین شرایطی را حتی در مخیله ام هم نمی کردم. به زور گفتم:

-معلوم هست چی می گی؟ مامانم موافقت نمی کنه. به خونواده یخودت چی می خوای بگی؟ مگه می تونی به این سادگی بری بهشون بگی می خوای چیکار کنی؟ پلک زد و با قاطعیت گفت:

-اول مشکل مامان تو رو حل کنم، بعد می رسیم به خونواده ی خودم.

الان هم می ری وسایلت رو از خونه ی این دوست امیر جمع می کنی تا ببرمت خونه ی سهراب خان. خودش گفت.

با کنجکاوی پرسیدم:

-پس چرا امیر رضا چیزی نمی دونست؟ سری تکان داد و با بالا بردن آبروهایش گفت:

-مگه اون کیه که باید همه چیز رو بدونه. اون توی جلسه نبود. بعدش هم من فقط با سهراب خان صحبت کردم. برعکس این امیر خان کله ش خوب کار می کنه. شاید هم تا الان به پسرش گفته.

هنوز اتفاقاتی که از صبح افتاده را هضم نکرده بودم که در معرض این عمل انجام شده قرار می گرفتم. سرم را پایین بردم تا شهاب صورت غمگینم را نبیند:

-شهاب اینجوری که نمی شه، هر چی فکر می کنم می بینم کارمون پر ایراده.

لبخند زد و سر جایش مرتب نشست. آستین پیراهن سفید رنگش را بالا زد و ماشینش را روشن کرد و قبل راه افتادن به سمت خانه ی دوست امیر رضا گفت:

-کجاش ایراد داره؟ به این فکر کن که نهایت تا آخر این هفته تو خونه ی منی و کلی خوش به حالت میشه. منم به آرزوم می رسم.

اشتیاق و هیجانش موقع گفتن حرف ها باعث شد لبخند غمگینی بزنم و بگویم:

-آرزوت چیه؟

-تو رو قفل و زنجیر کنم تا نتونی قدم از قدم برداری .

اخمم را که دید ادامه داد:

-اینقدر حال میده ادب کردن تو!

من یاد گرفته بودم خیلی وقت ها برخلاف جهت آب شنا کنم، این روی حس هایم هم تاثیر گذاشته بود، مثل پلک زدن چشم بود، کاملا غیر ارادی و خودکار من میان شادی به غصه فکر می کردم و میان غصه دنبال راهی برای شاد بودن می گشتم؛ که البته در مورد دومی همیشه به بن بست می خوردم؛ اما غم را همیشه پیدا می کردم. نتوانستم به شهاب که انگار برایش هیچ مسئله ی لاینحلی وجود ندارد، از نگرانی هایم نگویم:

-شهاب من دلشوره دارم!

-خب عجیب نیست دلشوره داشتن، شوهر گیر نمی آد. رفتی خونه سجده ی شکر بخون.

نمی توانست با شوخی هایش روی من تاثیر بگذارد:

-محاله مامانم راضی بشه؛ منم از ته دلم راضی نیستم اینطوری شروع کنیم.

از مخالف بودنم صورتش جدی شد:

-یکتا مجبوریم. اصلا من نمی فهمم تو مشکلت چیه؟ امشب من خودم با مامانت حرف می زنم، غیر اینه؟ الان هم می ریم وسایلت رو جمع می کنی تا ببرمت خونه ی سهراب خان. اونجا هم رفتی هر جا این پسرش هست طرفش نمی ری، یکی دو روز تحمل کن تا من این طلب کار ها رو راضی کنم از شکایت منصرف بشن، اون وقت می تونی بر گردی خونه

ت .

ماشین را روشن کرد و خیابان را به قصد برگشت دور زد .

فکر نوشین باعث شد بگویم:

-به خونواده ی خودت کی می گی؟ رک و بی پرده گفت:

-فعلا چیزی بهشون نمی گم. بعدا آروم آروم می فهمن، تو کاریت نباشه.

اونا مشکل منن، خودمم حلش می کنم.

سپس با لحنی مشکوک ادامه داد:

-البته شایان یه چیزایی فهمیده؛ ولی مامانم و نوشین فعلا سرشون گرمه.

توی این چند روز دو سه بار نوشین رو بردیم دکتر بهش سرم وصل کردیم. جریان کشته شدن پدر حسام حسابی به همه ش ریخته .

خیلی جلوی خودم را گرفتم تا با حرص نگویم که:" حقشه؛ باید بلا بدتر از این سرش بیاد".

سکوتم در این باره باعث شد شهاب نیم نگاهی سمت من بیفکند و متوجه شود که نباید از نوشین در مقابل من چیزی بگوید .

***

مامان از آمدن به خانه ی سهراب خان حال خوبی نداشت. از همان مقابل در متوجه ی تردیدش شده بودم. بیشتر مایل بود که در حیاط خانه بنشیند و حرف بزند. تمام دکور خانه به سبک سنتی بود. میز

ناهار خوری نداشتند. کف سالن بزرگ خانه چندین فرش قیمتی پهن بود که خیلی امروزی نبودند. رنگ لاکی آن ها این تصور را در من ایجاد کرده بود. از وقتی آمده بودم نه امیر رضا را دیده بودم و نه مادرش را. رویم نمی شد از سهراب خان چیزی در این مورد بپرسم. فقط هر از گاهی چشم به طبقه ی دوم خانه می انداختم و انتظار داشتم مثل جین ایر، زنی با موهای مشکی و آشفته، که پیراهن سفید بلندی بر تن دارد، فریاد بزند و من به یکی از آن اتاق های متروکه ی طبقه ی بالا که درش هم قفل است بروم و با او رو به رو شوم. مامان روی مبل سلطنتی خانه نشسته بود. اولین بار بود که نمی دانست مخالف باشد و یا موافق. می دانست این کار غلط است، هزارتا دلیل هم برایش داشت، اما در انتها خاموش می شد و چشم به ساعت داشت تا شهاب بیاید.

با زمزمه های مامان که همان حرف های همیشگی را به سهراب خان می گفت، سر بلند کردم. عجیب بود که هر بار تکرار می کرد و هر بار من با دقت گوش می کردم.

-یعنی این کار رو بکنیم مثلا چی میشه؟ اونا اگه بخوان یکتا رو اذیت کنن، خب کاری به این پسره ندارن. بیا بریم سهراب، خونواده ش بفهمن که پسرشون داره چه غلطی می کنه، نمی ذارن قدم از قدم برداره. این پسره واسه چی همچین پیشنهادی داده؟ دوستش دارم و اینا همه ش حرفه

!

سهراب خان کنارش نشست:

-همه ی این حرف ها رو من بدترش رو امروز بهش گفتم. هر چی گفتم قانعم کرد. میگه: " اگه یکتا رو عقد کنه، بهتر می تونه ازش دفاع کنه." راست هم می گه، طلب کارا یه امیدی دارن که طرف واسه زنش داره خودش رو به آب و آتیش می زنه، بهتر کنار می آن. ما که یکتا رو تنها نمی ذاریم. منم هستم. تو هم خونه ت رو می فروشی من خودم برات خونه می گیرم. نترس حل میشه. منم کمک می کنم زودتر مغازه ها رو تحویل طلب کارا بده. حاضره مغازه های خودش رو هم برای ساکت کردنشون بده. شهاب هم آدم بدی نیست. پدرش بین همکاراش کلی اعتبار داشت. برای همین اعتبار شرکتشه که کلی از طلب کارا رفتن شکایتشون رو پس گرفتن. سیمین شهاب پسر خوبیه.

نگاهی به سمتم کرد و با لبخندی محو ادامه داد:

-برای دخترت خواستگار اومده، همین. یکتا هم که راضیه.

مامان نگاه پر از اخمی به من کرد و بعد رو به سهراب خان گفت:

-آخه ندیده و نشناخته من چجوری دخترم رو بدم دستش؟ اونم کی، برادر زن حسام!

سهراب خان با لبخند گفت:

-برای ما ندیده و نشناخته ست، یکتا که خوب اون رو می شناسه، امروز می گفت: " داره لطف یکتا رو جبران می کنه. یکتا براش کار مهمی

کرده! "

مامان با نگاهی دوباره به من، در حالی که تمام تلاشش را می کرد صدایش بالا نرود گفت:

-بی عقل تر از یکتا خودشه، تو اگه روی یکتا حساب کردی پس بی خیالش شو. یکتا اگه عقل داشت تو همچین هچلی نمی افتاد. چه قدر گفتم پولت رو نده،

حسام هفت خطه؟ الانش رو نبین خفه شده جلوی من نشسته، اون موقع من رو درسته می خورد.

سرش را با دو دستش گرفت. در حالی که مخاطب حرف هایش سهراب خان بود، ادامه داد:

-آخه کی اینجوری دختر شوهر میده من بدم؟ این الان وقت شوهرش کردنشه؟

با صدای باز و بسته شدن در، مامان سکوت اختیار کرد و من هم روی مبل سفت و قدیمی جمع تر نشستم. به در سالن دید نداشتیم، اما با صدای " یا الله " گفتن امیر رضا متوجه شدیم چه کسی ست. در مقابلمان ظاهر شد و با خوش رویی با مامان احوال پرسی کرد. ترسی موهوم از او داشتم. با اینکه خودم هم راضی نبودم اینطور ازدواج کنم، اما با این حال دوست نداشتم او با حرف هایش رای مامان را بزند. وقتی شهاب من را رسانده بود، او در خانه ی عمه ی ایمان نبود. عمه ی ایمان می گفت که:" پدرش زنگ زد و امیر هم رفته" لابد سهراب خان او را در جریان گذاشته بود که از حضور من و

مامان تعجب نکرد. برای من هم سری تکان داد و نگاهش گویای هیچ چیزی نبود. ردی از یک لبخند روی لب هایش بود که نمی شد گفت واقعی ست و یا تنها ماسکی برای پوشاندن حالات درونی اش!

اجازه خواست که برود و لباسش را عوض کند.مامان آن قدر درگیری داشت که چیزی نگفت، اما سهراب خان رو به امیر رضا گفت:

-لباست رو عوض کردی برو تو آشپزخونه میوه و شیرینی رو بچین تو ظرف.

"چشم " ی گفت و رفت. می شد دلیل این دکور و حال و هوای قدیمی خانه را به امیر رضا ربط داد. کار های خانه بر عهده ی او بود و برای همین رنگ و روی تازگی نداشتند. زن خانه ست که همیشه در به در دنبال امروزی کردن وسایل خانه می رود .

خجالت می کشیدم که امیر رضا میوه و شیرینی بچیند. رو به سهراب خان گفتم:

-میشه من برم شیرینی و میوه رو بچینم؟ مامان نگاه و تند تیزش را حواله ی من کرد:

-خوبه ذوق هم داره!

چیزی نگفتم. می دانستم فشار زیادی را متحمل می شود. از آدم دیروزی که ساکت بود و فقط به دنبال راهی برای نجات من می گشت، تبدیل شده بود به آدمی که نگرانی هایش را با سرزنش من بیرون می داد. در هر صورت قابل درک بود و حرف هایش ناراحتم نمی کرد.

با اجازه ی سهراب خان به سمت آشپزخانه رفتم. جعبه ی شیرینی روی کانتر بود. کیسه ی میوه ها هم به شکل نامرتبی روی سینک ظرفشویی رها بودند. برای لحظه ای دلم به حال امیر رضا سوخت. سهراب خان که با این وضع رها کردن میوه ها نشان داد که از خانه داری سررشته ای ندارد. امیر رضا حتما باید تا الان کودکی سخت و به دنبالش زندگی سختی تری داشته باشد. او باید دادش را از کی می ستاند؟

به سمت سینک ظرفشویی رفتم و میوه ها را از کیسه در آورده و داخل سینک خالی کردم. کابینت های آشپزخانه وصله ی ناجوری با کل خانه بودند. امروزی و شیک ! رنگ صدفی و براقی داشتند که در تضاد با رنگ های تیره ی وسایل کل خانه، چشم نوازی می کرد.

با دیدن سایه ی پشت سرم به عقب برگشتم. امیر رضا جلوتر آمد و گفت: -شما بیا کنار، اجازه بده من می شورم.

مخالفت کردم و مشغول کارم شدم:

-یه آبکش بدید من میوه ها رو بذارم توش.

در یکی از کابینت های پایین را باز کرد و آبکشی به دستم داد.

ظرف کریستالی هم برداشت و با دقت تمام مشغول چیدن شیرینی ها شد.

من تمام میوه ها را شسته بودم و او هنوز با شیرینی ها معطل بود. به کنارش رفتم و سوالی که از اول آمدنم روی نوک زبانم سنگینی می کرد را پرسیدم:

-مادرتون کجاست؟

سریع سرش را بلند کرد و گفت:

-روزهایی که بابام خونه نیست می ره پیش خاله م می مونه .

منظورش از خانه نبودن سهراب خان، شب هایی بود که در خانه ی ما سپری می کرد. سوال بعدی ای که پرسیدم خود امیر رضا باعث بوجود آمدنش بود:

-چرا می ره خونه ی خاله تون، مگه شما خونه نیستی؟ ظرف شیرینی را به دست گرفت و گفت:

-همه ش نمی ره. خاله م تنهاست. مامانم رو می بره پیش خودش، منم گاهی می رم همون جا. شوهر خاله م فوت کرده، بچه های خاله م هم ایران نیستن.

گفت و با ظرف شیرینی در دستش از آشپزخانه خارج شد. هیچ کدام هم به روی خود نیاوردیم که عصر چه شده است. برخورد تند بین او و شهاب را سهراب خان چگونه مدیریت کرده بود که الان شیرینی در ظرف می چید؟

شهاب ساکت مقابل مامان نشسته بود و هر چه که مامان از حدس، گمان، شک و تردید هایش می گفت، لبخند می زد و سر تکان می داد. تنها به گفتن: " شما خیالتون راحت باشه" اکتفا می کرد.

امیر رضا گر چه حرفی نمی زد، ولی با نگاه عمیقش شهاب را زیر نظر گرفته بود. کار اصلی را شهاب قبل از آمدنش با راضی کردن سهراب خان انجام داده بود. چرا که سهراب خان میدان داری می کرد و هر سنگی که مامان جلوی پای شهاب می انداخت، سهراب خان به کمک شهاب می شتافت و حلش می کرد .

شهاب هم کار بلد بود. سعی می کرد زبان بازی نکند و نگرانی های مامان را حتی شده به ظاهر درک کند و چشم بگوید. دسته گل ساده ای که شامل چند گل رز سفید و قرمز می شد هم به همراهش داشت.

نمی دانم از کجا فهمید که مامان از رفتارهای سبک و ابراز علاقه در جلوی دیگران خوشش نمی آید. چون از وقتی که آمده بود تنها یک سلام بین ما رد و بدل شد و بقیه ی حواس خودش را معطوف مامان کرد.

شاید هم بخشی از شخصیت و رفتار خودش اینطور بود. نگاهش کردم. به راستی من چه قدر شهاب را می شناختم؟ از دشمنی آن اوایل که بگذریم، به یکباره به وسط یک میدان پرت شده بودیم که در کنار هم قرار داشتیم و نه مقابل هم. با یک علاقه ای که بین مان بدو بدو آمد و ریشه دواند. من شهاب را آن اوایل با حرف های حسام قضاوت می کردم. بعد هم حرف پریا را به یاد آوردم که برای من حجت بود. آخرش هم همه چیز ختم شد به اینکه با لباس های عصرش که یک پیراهن سفید آستین بلند بود و یک شلوار جین مشکی رو به رویمان بنشیند و من را با وجود تمام تفاوت ها از مامان خواستگاری کند. وقت نبود حتی لباس دامادی بپوشد و برای خواستگاری بیاید. مامان برای من شومیز سفید و آبی رنگی آورده بود.

شلوار چسبان مشکی و روسری هم که رنگش در طیف همان رنگ شومیزم بود. در این شرایط هم یادش نمی رفت باید خوش سلیقگی به خرج دهد.

وقتی مامان دید شهاب در برابر همه ی حرف هایش تسلیم است و خواسته هایش را می پذیرد ساکت شد و سهراب خان رو به امیر رضا گفت:

-فردا با حاج آقا نادری هماهنگ کن بریم پیشش یه صیغه ی محرمیت بین بچه ها بخونیم تا برن دنبال کارای عقد.

امیررضا نگاهی عمیق به شهاب انداخت و آرام " باشه" گفت.

شهاب توجهی به امیر رضا نداشت و بعد از شنیدن حرف سهراب خان خودداری اش را از دست داد و لبخندی شیرین و از سر رضایت به من

زد.

مامان بدون توجه به حضور شهاب رو به سهراب خان گفت:

-من هنوز مطمئن نیستم!

شهاب رو به مامان گفت:

-من که گفتم هر تضمینی شما بخواید می دم.

سهراب خان بار دیگر دخالت کرد. خم شد و شیرینی ای برداشت:

-انشالله مبارکه.

نفر بعدی امیر رضا بود. من، مامان و شهاب به هم نگاه می کردیم و هر کدام از دیگری انتظار داشتیم حرفی بزند

مامان با برداشتن شیرینی رضایت نصف و نیمه اش را اعلام کرد. تسلیم شد و به اجبار پذیرفت که تنها راه پیش رو همین است. امیر رضا از جایش بلند شد.

گوشی تلفن را از روی میز گوشه ی سالن برداشت و به طرف ما برگشت:

-به حاج آقا نادری زنگ بزنم؟

شهاب چشم به دهان مامان داشت تا حرفی بزند. مامان بعد از نگاه سنگینی به شهاب، رو به امیر رضا گفت:

-بزن، فقط برای بعد از ظهر قرار بذار.

شهاب به جلو خم شده بود. با این حرف مامان عقب کشید و به مبل تکیه داد. امیر رضا به طرف راهروی اتاق خواب ها رفت و مشغول شماره گرفتن شد. بعد از هماهنگ شدن قرار با حاج آقا نادری شهاب از جایش بلند شد و اجازه خواست که برود. جز مامان، ما سه نفر تا مقابل در مشایعتش کردیم. مقابل در نگاهی به من و سپس امیر رضا کرد. مفهوم نگاهش برای من واضح بود .

دوست نداشت آن جا بمانم .

مامان هنوز روی مبل نشسته بود و به نظر می رسید حتی با خودش هم حرف می زند. شک تمام لایه های منطق و عقلش را در چنگ خودش گرفته بود و او توانایی درست تصمیم گرفتن را نداشت.

به امیر رضا در تمیز کردن میز کمک کردم. داخل آشپزخانه وقتی میوه ها را در ظرف پلاستیکی خالی می کردم، به کنارم آمد. به کانتر تکیه داد و گفت:

-مطمئنی از انتخابت؟

میوه ها را داخل ظرف جا دادم. یک چشمی براندازش کردم:

-شما مشکلی می بینی؟ یا هنوز فکر می کنی که جای من رو شهاب لو داده؟

دست دراز کرد و چند دانه گیلاس از ظرف میوه برداشت. لب هایش را کش داد و گفت:

-نه، حالا مطمئنم که کار شهاب نیست.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. لبخندی از سر حرص زدم و گفتم:

-همیشه اینطوریه که خیلی راحت تهمت بزنی و بعد اینقدر زود پشیمون بشی؟

گیلاس ها را فقط در دستش داشت و نمی خورد. جلوتر آمد و مقابلم ایستاد:

-ولی خب هر کسی که جات رو لو داده، نسبت خیلی نزدیکی با شهاب داشته، حواست رو جمع کن رو دست نخوری ازشون.

هیچ وقت سعی نمی کرد حرفی را به پایان برساند و بعد برود؛ نصف و نیمه چیزی می گفت و بعد در هول و ولا رهایت می کرد و می رفت.

برایم مهم نبود که خانواده ی شهاب چه جبهه ای در مقابل ازدواج ما دارند. خود شهاب را جدای از آن ها می دانستم .

هر چه سهراب خان اصرار که مامان شب بماند، قبول نکرد؛ حتی اگر قبول هم می کرد من نمی ماندم .

با مامان شب را در خانه ی عمه ی ایمان ماندیم. تا وقتی که بیدار بودم او هم بیدار بود. نمی دانم بعد از اینکه خوابیدم، خودش کی خوابید؟ هر چه از او خواستم به خانه ی خودمان برود، نرفت. احساس می کرد اگر کنارم بماند، از گزند خطرها دورم می کند.

* * *

به همراه شهاب مامان را به خانه می رساندیم. کمی بعد از اینکه صیغه ی محرمیت خوانده شد، مامان سرگیجه گرفت و او را به دکتر بردیم. به ظاهر یک گرمازدگی ساده بود، اما من، سهراب خان و حتی شهاب می دانستیم دلشوره ی مشکلات من او را از پای درآورده است. شهاب موقع برگشتن از بیمارستان از سهراب خان خواهش کرد خودش به همراه من مامان را به خانه برساند. در راه آن قدر با مامان صحبت کرد، که من به وضوح تاثیر حرف هایش را در خوب بودن حال مامان می دیدم. کاری که تزریق آمپول و سرم با مامان نکرده بود .

تنها برخورد من و شهاب لبخند هایی بود که از آینه جلوی ماشین رد و بدل می کردیم. حال بد مامان بعد از خواندن صیغه ی محرمیت فرصت نداده بود با هم حرف بزنیم.

به خانه که رسیدیم، شهاب ماشینش را پارک کرد و همراه ما بالا آمد.

وقتی مقابل آسانسور کنار مامان منتظر بود، هر دو را زیر نظر گرفتم. اصلا به مامان نمی آمد که داماد داشته باشد، آن هم دامادی به سن شهاب که تفاوت سنی اش با مامان از ده سال تجاوز نمی کرد.

باز هم همان لبخند بین من و شهاب رد و بدل شد که این بار مامان مچ این لبخند را که بین ما می رفت و می آمد، گرفت.

از لحظه ای که به شهاب بله گفته بودم، تا به الان نگاهم به شهاب عوض شده بود. جور دیگری او را دوست داشتم. احساس می کردم این دوست داشتن هویت پیدا کرده است. دوست داشتنش شکل عوض کرد و با تمام روح و جانم عجین شد. مثلا دلم می خواست به شهاب بگویم کسی را قبل از او اینگونه نخواستم. کسی را مثل او دوست ندارم. نوعی از دوست داشتنی که فقط او در آن دایره می گنجید. حسم به او تقدس پیدا کرده بود و من او را دوست داشتم چون دیگر کسی مرتب هشدار نمی داد که این دوست داشتن اشتباه ست .

فرق می کند دوست داشتن کسی که مرتب ذهنت تکرار کند خطا است خطا، با دوست داشتن کسی که عقل و ذهنت هم بگوید: " او را دوست

بدار."

به خدا که فرق می کند ! این را منی می دانستم که هر دو نوعش را در رابطه با شهاب تجربه کرده بودم. اگر دوست داشتنش تا قبل از ساعت دو بعد از ظهر برای من کار خطایی بود، از آن به بعد و درست از لحظه ی خواندن صیغه ی محرمیت سه روزه ی بین مان، به نظرم درست ترین کار دنیا می آمد. خبر از خودم داشتم،

می دانستم که اگر کاری برایم شکل درست بودن بگیرد، دیگر محال است از آن راه و کار برگردم.

مامان در را باز کرد و داخل شد. صبر کرد تا شهاب اول داخل شود، اما شهاب تمرد کرد و عقب کشید تا خود مامان داخل شود.

همین که مامان داخل شد، شهاب دستش را بر پشتم گذاشت. یک تماس کاملا معمولی بود، اما دلم تکان خورد .

کفشم را از پای درآوردم و به همراه شهاب داخل شدم. دستش پشت کمرم بالا و پایین می رفت. من هم احساس می کردم که بر روی پلی چوبی و باریکی هستم که مدام تکان تکان می خورد و هر لحظه امکان سقوطم به داخل آب می رود که عمیق است و بلعیدن را خوب می داند.

با قدم بلندتری که برداشتم پل ثابت شد و من هم نفس راحتی کشیدم.

دست شهاب در هوا ماند!

مامان مانتویش را از تن درآورد و قبل از اینکه به سمت آشپزخانه برود، رو به من و شهاب که هر دو وسط سالن سر پا ایستاده بودیم، گفت:

-بشینید؛ چرا سر پا وایستادین بر و بر من رو نگاه می کنید؟ لبخندی هم روی لبش بود که نشان از فهمیدن دستپاچگی ما داشت.

شهاب جوابش را داد:

-شما هنوز سرحال نیستید، بیاین بشینید.

مامان در یخچال را باز کرد و شهاب فهمید که حریف مامان نمی شود.

شهاب روی مبل نشست و من هم رو به شهاب گفتم:

-برم لباسم رو عوض کنم، الان می آم.

با نگاهی که نوازش داشت و آماده ی ناز خریدن بود، گفت:

-زود بیا و گرنه من می آم.

قبل از اینکه در اتاقم را ببندم، صدای مامان را شنیدم:

-شهاب جان تو هم امشب رفتی خونه با مامانت صحبت کن. از تو بشنون بهتره تا یکی دیگه براشون خبر ببره.

نظر شهاب را می دانستم. دیشب تلفنی گفته بود که: " قبل اینکه بریم عقد کنیم بهشون می گم."

قرار بور از فردا دنبال کارهای عقد باشیم و ظرف سه روز محرمیت مان تمام کارها را انجام دهیم.

در کمدم را باز کردم. چشمم را بین لباس های آویزان شده گرداندم. می خواستم برای یکبار هم شده در لباس پوشیدن وسواس به خرج دهم.

در کمد را بستم و کشوی اول کمد را باز کردم. تیشرت سورمه ای که جلوی سینه اش سنگ دوزی داشت و یکی از آن لباس هایی بود که می دانستم به تن من جلوه ی خوبی دارد، پوشیدم. شلوار کتان سفید که اندازه اش کمی بالاتر از مچ پایم بود را هم به تن کردم. مقابل آینه ایستادم و موهایم را باز کرده و دوباره بستم تا مرتب شوند. گردنبندم را از داخل تیشرتم بیرون کشیدم و روی سینه ام رها کردم. یک زنجیر ظریف بود که با پلاک ماه و ستاره ای در آغوش هم مزین شده بود .

همین که عزم کردم بیرون بروم، در اتاق یک دفعه باز شد و شهاب با دو لیوان شربت پرتقال به داخل آمد. مات هم شده بودیم. من ماتم برده بود که او چرا مهلت نداده و به اتاقم آمده است؟ و او هم با نگاهی که بیشتر از سالن نوازش داشت، براندازم می کرد.

هول زده گفتم:

-بریم بیرون، مامانم بیرونه زشته اومدی توی اتاق. چرا اومدی؟ با طمانینه جلو آمد و سینی شربت را روی میز آرایشم گذاشت:

-خود مامانت گفت شربت رو برات بیارم .

گردنش را کج کرد و با شیطنتی که درصدایش بود، گفت:

- البته من که کلا فکر شربت خوردن از سرم پریده، تو رو نمی دونم.

عمق فاجعه آنجا بود که من هم فکر شربت خوردن از سرم پرید. تمام فکرم به سمت دست هایش بود که از هم باز شده و بی محابا من را در خودش کشید. فاجعه بدتر هم شد، دلم می خواست میان حریم آغوشش خفه شوم، ولی هرگز از آنجا بیرون نیایم، یا دست کم کمی دیرتر بیرون

بیایم .

بوی نفس هایم را دوست داشتم، معرکه بودند. عطر و طعم سینه ی شهاب را به همراه داشتند ! نفس نفس زدنم باعث شد کمی فاصله بگیرد:

-مگه میشه کسی رو اینقدر دوست داشت؟

در همین فاصله ی کوتاه چند ثانیه ای عرق کرده بودم. نم نشسته ی روی پیشانی ام را حس می کردم، اما نمی دانستم از کجا آمده اند؟

شهاب پیشانی اش را بر پیشانی ام تکیه داد و تاریخ تکرار شد. مثل دو شب پیش ! اما این کجا و آن کجا؟ آن شب من از هر تماسی فراری بودم، ولی الان سرکش شده و می خواستم که باشد و هوای بودنش را در سلول به سلول تنم جا بگذارد. دستش پشتم قفل شد و من فکر شربتی بودم که بهانه ی قشنگ در کنار هم بودن ما شد. مثل مریضی را می ماندم که از یک بیماری مهلک و مزمن با طول درمان سخت شفا پیدا کرد و درمان هایش نتیجه داد.

دردی که فکر می کردم دوا ندارد و در آخر تمام وجود من را درگیر خودش می کند، به طرز معجزه آسایی رخت بر بست و رفت.

میان حصار بازوانش بودم، حریمی که حرام نبود. پیشانی ام را بوسید. تمام التماسم را راهی چشم هایم کردم و گفتم :

-من گرممه!

با باز و بسته کردن یکی از چشم هایش پرسید:

-این یعنی ادامه ندم؟ گیج و منگ گفتم:

-این یعنی سختش نکن!

دوباره بوسه اش را با لجبازی تکرار کرد. بین شان وقفه انداخت و گفت:

-تو سخت نگیر؛ دلم نمی خواد رهات کنم و بری.می دونم می خوام پیشت باشم و پیشم باشی، اما چجوری ش رو نمی دونم.

ساکت نگاهش می کردم و حالا دیگر نمی دانستم نم روی پیشانی ام به خاطر بوسه هایش است و یا هوای خفه ی اتاق و یا شوری که جان دلم را می گیرد و بخار شرم متصاعد می کند؟

حلقه ی دست هایش را کمی از کمرم پایین آورد و دوست داشت تمام صورتم را ببوسد. سرش را به سمت گونه ام آورد و من کنار کشیدم. این یکی من را می کشت و هلاک می کرد.

عقب کشیدنم باعث شد بخندد، اما از جایش تکان نخورد. سرش را به سمت شربت روی میز کج کرد و با اشاره به آن ها گفت:

-مثلا اومده بودم شربت بخوریم، ولی...

خندید و ادامه داد:

-حیا هم خوب چیزیه.

موهایی که به صورت و پیشانی ام چسبیده بود را کنار زدم و آرام و زمزمه وار گفتم:

-من معذرت می خوام که اومدم اتاقت و خفتت کردم.

من را سخت تر در بر گرفت و گفت:

-خفت کردن ندیدی!

با اشاره به دست هایش گفتم:

-از این بدتر هم می شه؟ ناغافل بوسه ای به گونه ام زد:

-از این بهتر هم می شه.

می شه بریم؟

حلقه ی دستش را باز کرد و با یک دست شانه ام را به سینه اش چسباند:

-شدنش که می شه، فقط من می رم بعد تو بیا. چون اگه اینطوری بیرون بیای، شک نکن مامانت می فهمه که خفتت کردم.

رهایم کرد و من اصلا این فاصله را نمی خواستم. شربتش را لاجرعه خورد و لیوان خالی اش را نشانم داد:

-مثلا من توی اتاق داشتم مثل بچه ی آدم شربتم رو می خوردم.

با لیوان خالی در دستش به سمتم آمد:

-دوست نداشتم اینجوری یواشکی تو رو داشته باشم، ولی هیچ راهی غیر این بلد نبود که نذارم اذیتت کنن، من...

مکث کرد. اخمی میان ابروانش طرح گرفت:

-چرا گریه می کنی؟

سر تکان دادم تا استدلال او را از دیدن اشک هایم نقض کنم:

-گریه نیست!

نگاه چشم هایش را به عمق چشم هایم فرستاد و گفت:

-پس چیه؟ پلک زدم و گفتم:

-اسمش دلتنگیه!

تمام صورتش سوال شد و پرسید:

-من که پیشتم، دلتنگی چرا؟

-تا حالا ندیدی کسی کنارت باشه و همزمان دلت هم تنگ باشه براش؟ خم شد و لیوان را روی زمین با فاصله از پایش گذاشت. ایستاد و گفت: -چرا الان دیدم و تجربه ش کردم، ولی راه حل هم دارم براش.

منتظر بودم از راه حلش بگوید، اما او سرش را جلو آورد و در چشم بر هم زدنی لب هایم هم آغوش لب هایش شد. همه ی تنم هشدار شد و من گریز کردم از التهاب آغوشش؛ که اگر می ماندم، هوا پس می شد و شاید من هم مثل مامان گرما زده می شدم و راهی بیمارستان ! شرم داشتم نگاهش کنم، اما با لبخند نشست و لیوان را برداشت.

پشت کرد و قبل از خارج شدن از در گفت:

-حالا حالا ها وقت نمی کنی دلتنگم بشی، چون تا یاد من بیوفتی فکر می کنی جلوی چشمتم و...

رفت. یقه ی لباسم را بالا کشیدم. به صورتم دست زدم، اما نمی توانستم مرکز اصلی این زلزله ی چند ریشتری را پیدا کنم.

لیوان شربت را برداشتم و می خواستم مثل شهاب یک نفس بخورم، اما تا آن را به مقابل دهانم بردم، به سرعت پشیمان شده و بر روی میز برگرداندمش. دوست نداشتم رنگ و طعم بوسه اش شسته شود.

در اوهام بودم و یا واقعا حس می کردم تمام تنم بوی شهاب را می دهند؟ حالا مامان و بودنش پشت در اتاق به کنار رفته بود و من از خود شهاب می ترسیدم.

می ترسیدم بیرون بروم و او من را ببیند. شرمم باعث شود آن را دستاویز قرار داده و اذیتم کند.

بی خیال شربت خوردن شدم و از اتاق بیرون رفتم. شهاب روی مبل روبه روی مامان نشسته بود و قیافه اش اصلا شبیه پسر شیطان در اتاق نبود.

نگاهم را دیگر سمت او نبردم. مامان نیم نگاهی به سمتم کرد. وقتی نگاهش را گرفت، من نفس راحتی کشیدم. خجالت می کشیدم از اولین بار تنها بودنم با شهاب در یک اتاق، آن هم در حضور او

شهاب به ظاهر به حرف های مامان گوش می داد، اما من سنگینی نگاه دلش را روی خودم حس می کردم.

مامان مرتب از شهاب می خواست که با مادرش صحبت کند. این ندانستن مادر شهاب، مثل باری بر روی دوشش سنگینی می کرد. قبلا هم مادر شهاب را دیده و غرورش جریحه دار شده بود. نمی خواست این بار مادر شهاب را درحالی ببیند که بحثشان بر سر کنار کشیدن من از زندگی شهاب باشد.

شهاب هم قول داد که قبل از عقد همه چیز را بگوید و آن ها را قانع کند؛ من اما به طرز دیوانه واری دلم می خواست نوشین و حال تازه اش را ببینم. می خواستم ببینم در چه باتلاقی دست پا می زند. حسام را به قیمت زیر پا گذاشتن آدمیتش به دست آورده بود، مال مفتی که بسیار گران خریده بود. می خواستم ببینم نتیجه ی این معامله ی دو سر باختش را؛ شهاب با مامان صحبت می کرد که فردا صبح به دنبالم بیاید و به دنبال کارهای مربوط به آزمایش خون و پیدا کردن محضری برای عقد باشیم.

مامان هم اولین قدمش را به اجبار برداشته و ناگزیر به ادامه دادن راه بود .

* * *

شهاب از شرکت بیرون آمد و نگاهی به ماشینش کرد. قبل از اینکه به طرف صندلی خودش برود، ماشین را دور زد و در سمت شاگرد را باز کرد. لبخندی به یکتای منتظر زد و گفت:

-ببخشید؛ خیلی منتظر موندی، بالا هم که نیومدی.

یکتا سرش را به عقب تکیه داد. خمیازه ای کشید و گفت:

-خیلی خوابم می آد، من رو برسون خونه بعد بیا به کارت برس.

شهاب رویش خم شد و گفت:

-حالا این بی خوابی ها فعلا ادامه داره، فردا هم صبح زود باید بلند شی.

برای پس فردا قرار محضر داشتند. درست یک ساعت بعد از تمام شدن مدت صیغه ی محرمیت شان.

شهاب دلش نمی آمد کنار برود. حالا که صورت یکتا مقابلش بود، بیش از هر زمان دیگری تمنای وصالی از جنس یکی شدن صورت هایشان را داشت. کاری که از صبح فرصت انجامش را پیدا نکرده بود. یکتا حرف دلش را از چشم هایش خواند و با برداشتن سرش از روی صندلی و دست گذاشتن روی شانه اش، او را به عقب راند. شهاب با دلخوری ساختگی نگاهش کرد و شاکی گفت:

-این چه طرز برخورده؟ دختر این قدر سرتق نوبره!

با چشم های درشت شده ی یکتا عقب کشید و سوار ماشین شد .

خمیازه های مداوم یکتا باعث شد سر به طرفش برگرداند و با لبخند بگوید:

-خونه ی من نزدیک تره ها، می خوای ببرمت اونجا بخوابی؟ یکتا از فرصت طلبی اش اخمی بر چهره نشاند و گفت:

-از شما به ما رسیده، لطف کن من رو برسون خونه ی خودمون.

و شهاب با خودش فکر کرد که از خودش کی و کجا به یکتا رسیده است؟ اگر منظورش آن بوسه و آغوش یواشکی در اتاق خوابش و آغوش نصف و نیمه ی صبح بود که بیشتر خودش از آن بهره برده بود؛ نصیب یکتا هم فقط یک صورت قرمز پر از شرم ! خوشی و لذت داشتن یکتا میان حجم دست هایش از زیر دندانش نمی رفت. داشتن یکتا حس غرور او را بالا می برد. داشتن یک چیز فوق خواستنی. وای اگر یکتا می دانست به او نام " چیز " می دهد. به یکتا بدهکار بود، نه فقط آن شب را، تمام حس های خوب دنیا را. دوست داشتنی که فکر می کرد هیچ وقت تجربه نخواهد کرد با یکتا هزار بار تجربه کرده بود. با یکتا تازه می فهمید خواستن تا بی نهایت یک نفر یعنی چی. این ها را مدیون یکتا بود، کی می شد تمام دین هایی که یکتا بر گردنش دارد با او صاف کند؟ کم بود که این دوست داشتن را به جاذبه ی باز و بسته کردن چشم هایش ربط دهد، یا صدای نرم و لطیفش، که حتی در اوج عصبانیتی که بارها و بارها شاهدش بود، ذره ای از لطافت آن کم نمی شد. تمام وجود یکتا برایش جذاب و دوست داشتنی می نمود.

نبود؛ هیچ زنی نبود که همه چیزش برای او زیبا و دلنشین باشد و یکتا از این قائده مستثنی بود. چرا که یکتا را با وجود تمام عیب و ایرادهایش می خواست و همین بود که او را به راهی سوق می داد که

یکتا باشد. گاهی که برای این طور دوست داشتنش دنبال دلیل می گشت، به ثانیه نکشیده خود را ملامت می کرد؛ هیچ دلیلی نبود که باعث این حجم از خواستنش شود. می شد از تمام آن دلیل ها چشم پوشید. می شد و می توانست. در واقع این دلایل نبودند که او را پایبند یکتا کرده بود ! یک حس عمیق بود که حداقل خودش می دانست به جاده ی بی دلیلی ختم می شود. کسی را خواستن و بی دلیل خواستن...

نگاهش را همراه حواسش معطوف یکتا کرد.صورت خسته اش را از نظر گذراند و دلش می خواست یکتا تمام خستگی هایش را در آغوش او جا بگذارد، اما خوب می دانست که تا دو روز دیگر باید برای این پرتوقعی اش صبر کند، آن وقت بود که او می دانست و یکتا. می خواست ببیند باز می تواند مخالفت کند و درست و غلط بودن کارش را به رخش بکشد؟ یکتا سعی کرد خمیازه اش را از چشم او پنهان کند. این خمیازه ها به خاطر صبح زود بیدار شدن نبود، بلکه به بی خوابی دیشبش مربوط می شد. بی خوابی که با یاد شهاب گذشت و دلهره هایی که به خط پایان رسیده بودند. خیره ی قیافه ی متفکر شهاب شد و گفت:

-به چی فکر می کنی؟

شهاب لبخندی از سر مهربانی زد و گفت:

-به اینکه من دو روز دیگه چطوری تلافی کارات رو سرت دربیارم؟ یکتا جابه جا شد و یک طرفه به سمت او چرخید:

-تو هنوز فراموش نکردی، خوب نیست مرد اینقدر کینه ای باشه. خجالت می کشیدم وقتی خانم یمین شرکته بیام بالا ؟

شهاب خودداری اش را از دست داد. با یک دستش کنترل فرمان را در دست گرفت. کمی به سمت یکتا متمایل شد. دست روی بازویش گذاشت و او را به طرف خودش کشید. بوسه ای عمیق به گونه ی سفید و صاف یکتا که گرمایی مطبوعی داشت، زد. عقب کشید و خنده ی یکتا را تماشا کرد. برای خودش عجیب بود این لبخند یکتا ! مثلا منتظر بود نگاه بدزد و قرمز شود. یکتا داشت به او عادت می کرد، خیلی زود ! اولین نشانه اش هم، همین خجالت کمرنگ شده اش بود.

یکتا خنده اش را جمع کرد و به تلافی های شهاب فکر می کرد. اگر همه ی تلافی هایش از این دست بودند، با جان و دل پذیرا می شد

شهاب عقب کشید. بازوی یکتا را رها کرد و دوباره حواسش جمع رانندگی اش شد.

گرمای روی گونه ی یکتا تشدید شده بود.

سبک بود. اینگونه بودن شهاب را دوست داشت. او برای آب کردن احساسات یخ زده اش به گرمای حضور شهاب نیاز داشت. شهاب تا دیروز مردی بود که عاشقش شده بود، اما از الان مردی که با او پیوند قلبی متقابلی بسته و او را بیشتر از همیشه می خواست. مرد جذاب دیروز، همه چیز امروزش شد.

روشنک نقطه ی تاریک شهاب بود. هر چند می دانست که از زندگی شهاب بیرون رفته است، اما او یک زن بود و محال بود که این موضوع را فراموش کند. هنوز علامت سوال مقابل اسم مهرانه هم برداشته نشده بود.

چرخید و از شهاب که لبخندی بر لب داشت، پرسید:

-از مهرانه چه خبر؟

شهاب سریع واکنش نشان داد و به صورت کنجکاو یکتا نگاه کرد. می دانست این سوال از کجا می آید. به یکتا حق می داد که چنین سوالی بپرسد. یکتا قرار بود زن زندگیش بشود، خوب نبود تازه عروسش با شک پا به زندگی اش بگذارد. خود او خیلی فرق کرده بود ! به کسی جواب پس نمی داد، اما حالا می خواست به یکتا جواب بدهد. کاری که قبلا لزومی نمی دید آن را انجام دهد. نگاهش را مستقیم به یکتا دوخت:

-من فکر می کردم تو روی روشنک بیشتر حساس باشی، اما مثل اینکه مهرانه بیشتر فکرت رو مشغول کرده.

یکتا جدی نگاهش کرد و گفت:

-تکلیف روشنک معلومه، اون باهات زندگی می کرد و عکس العملاش طبیعی بود، این مهرانه ست که دلیل حضورش رو توی زندگیت نمی فهمم. اصلا مشکل من با آدم هایی مثل مهرانه ست که هیچی سرشون نمی شه. یهو وسط زندگی بقیه پیداشون می شه و فکر نمی کنن دارن روی چی پا می ذارن، من از این جور بی بند و باری ها خوشم نمی آد.

اون یه زن بود، باید به همجنس خودش رحم می کرد، نه اینکه روشنک دور بزنه و با تو تیک بزنه. این برام قابل تحمل نیست.

نگاه آرام شهاب او را هدف گرفت:

-خب تو داری درباره ی مهرانه بد قضاوت می کنی، مهرانه هیچ وقت رفتار غیراخلاقی انجام نداد. این تصور خود روشنک بود که فکر می کرد مهرانه قصد و غرضی داره. مهرانه فقط یه دختر ساده ست.

یکتا با در هم کردن ابروهایش گفت:

-به نظرت روشنک حق نداشت راجع به تو، اون طور تصور داشته باشه؟ مهرانه زیادی باهات راحت بود، اصلا برام قابل پذیرش نیست که چون خیلی دختر ساده ایه پس دست گذاشتنش روی صورتت توجیه داره.

شهاب هر چه کرد نتوانست جلوی خنده اش را که به دلیل حرص نهفته در صدای یکتا بود، بگیرد .

وقتی دید یکتا در مقابل خنده اش، چشم تنگ کرده است، توضیح داد:

-خب حق با توئه، اما خب مهرانه این مدلی بزرگ شده، من هم از این طور رفتار ها خوشم نمی آد، اما من باهاش برخورد داشتم، اون اونطوری که روشنک فکر می کرد نبود. خودش یکی رو دوست داره، اما به خاطر شرایط مالی پسره فعلا منتظره اوضاعش مساعد بشه. اون روز هم اومده بود ازم ماشینم رو قرض بگیره، باباش سر مخالفت با همین دوست پسرش، ماشینش رو ازش گرفته بود.

ابرو بالا داد و به حالت شوخی گفت:

-دیگه هم اجازه نمی دم کسی به بیشه ی تو نزدیک بشه. حواسم به حساسیت هات هست.

انتظار داشت یکتا با این شوخی گارد بسته اش را رها کند، اما یکتا جدی تر از قبل گفت:

-اسمش حساسیت نیست، من واقعا این مسائل برام خیلی مهمه، خوشم نمی آد با توجیهاتی که حداقل تو کت من نمی ره، هر کس هر جور دلش خواست رفتار کنه. بهتره که به بقیه بفهمونی که دیگه اون آدم قبل نیستی، و گرنه من به شکل کاملا بی ادبانه ای بهشون می فهمونم.

شهاب در مقابل این گونه حرف زدن یکتا و ارد دادن هایش، غرق لذتی خاص شد. دیگر شاخ و شانه کشیدن های دختر کنار دستش عصبی اش نمی کرد، و او فقط از این شاخ و شانه کشیدن خنده اش می گرفت. هر چه که به خانه نزدیک می شدند، هوس بازی با یکتا و اذیت کردنش در او قوت می گرفت. اصلا داد این دختر را درآوردن جزو تفریحات سالم و تازه اش محسوب می شد. به سمت یکتا که هنوز از حال و هوای قلدری کردن بیرون نیامده بود، رو کرد و گفت:

-یکتا، میگم بیا یه قرار بین خودمون بذاریم

تمام صورت یکتا سوال شد ! آن هم سوال: "چه قراری" شهاب منتظرش نگذاشت و گفت:

-قرار بذاریم که هر وقت همدیگر رو دیدیم، تو بیای بغل من. از الان، تا آخر عمر.

یکتا اخمی تصنعی کرد و گفت:

فعلا که قرار نذاشته، خودت به زور عملیش می کنی، بعد هم فایده ی این کار چیه؟

شهاب سعی کرد جدی شود، ولی در عین حال می دانست که یکتا دیر فریب می خورد.

-خب فایده ش اینه که هیچ وقت دلخوری مون از هم ادامه دار نمی شه.

تو بیای بغلم همه چی از یادمون می ره. مگه جریان اون زن و شوهر که داشتن طلاق می گرفتن و مهریه شون یه بوسه بود رو نشنیدی؟ همون بوسه باعث میشه که از طلاق پشیمون بشن و به خوبی و خوشی برگردن سر خونه و زندگیشون.

-اون وقت اینی رو که شنیدی باور هم کردی؟

یکتا متوجه بود که حال خوش شهاب میان بلبشوی طلب کار ها نعمتی ست. مشکلش از دیروز مشکل شهاب هم شده بود.

البته قبل از آن هم شهاب پیگیر مشکلاتش بود، اما این رسمیت پیدا کردن باعث می شد که دیگر احساس سر بار بودن نکند. دوست داشت خاکستر زیر آتش شوخی شهاب را فوت کند تا تعادل این حال و هوا کماکان متوازن باشد. اگر فردا و فرداها را باید با مشکلات دست و پنجه نرم می کردند، احتیاج به یک حال و هوای خوب هم داشتند. علاقه ی مشترک شان هم خوب ترین قسمت این ماجرا بود. عشق بین شان باید همیشه

سرزنده می ماند. حس می کرد بار سنگین اینکه آسوده تر ادامه دهند، بر روی دوش خودش است.

شهاب جوابش را دوباره با لحن شوخش داد:

-چرا باور نکنم، مگه نشنیدی که میگن از محبت خارها گل می شود؟

-پس تصویبش کنیم؟ شهاب لبخندی زد و بلند گفت:

-تصویب.

دیگر راه به اتمام رسیده بود. یکتا باید لبخندش را جمع می کرد و می رفت. شهاب با اشاره ای به خانه گفت:

-راه نداره منم باهات بیام بالا؟

و بعد تنها یک اخم پر و پیمان از طرف یکتا نصیبش شد. اخمی که باعث شد او بخواهد یک بند دیگر به قرار دادشان اضافه کند و آن هم اینکه بعد هر خداحافظی هم همدیگر را با یک آغوش ترک کنند. دست جنباند و قبل از اینکه یکتا فرصت اخطار دادن پیدا کند، او را سخت به خودش

فشرد.

یکتا هم این قرار داد نانوشته را قبول کرد؛ یعنی قبل از او قلبش اجازه صادر نمود که بماند و از ماندن در آغوش تکیه گاه این روزهایش لذت

ببرد.

شهاب پیشروی کرد. دستش را از پشت بالا برد و لابه لای موهای یکتا سنجاق کرد. سرش را هم خم نمود تا این بار از بین دو گوشه ی باز شده ی شال یکتا عطر موهایش را نفس بکشد، اما یکتا به حالت اخطار بازگشت. ترجیح می داد اگر قرار است خجالتش را کنار بگذارد و پا به پای شهاب ابراز عشق کند این کار را در جایی غیر از ماشین بکند؛ تنها باشند ! در یک اتاق نیمه تاریک، در اتاقی که صداها از آن بیرون نروند.

در اتاقی که بعد از بیرون آمدن، کسی را پشت در و یا هر جای دیگری از خانه نبیند. در اتاقی که پرده هایش کشیده شده باشند، خود شهاب هم به او زل نزند. بگذارد آرام آرام برایش بشود. بگذارد او به روش خودش

عاشق باشد. به روش خودش لمس شود، به روش خودش ناز کند و نیاز بخرد. اصلا کاش هیچ وقت شهاب به گردنش کاری نداشته باشد !

دست یکتا که به سمت گردنش رفت و نفس عمیق کشیدنش باعث شد شهاب او را کاملا رها کند و با استفهام بپرسد:

-گلوت درد می کنه؟ طوری شده؟

یکتا لبخند نیم بندی زد و سر تکان داد. شهاب خبر نداشت که او در همین لحظه حس می کند که تمام گردنش کبود است و باید هر چه زودتر بالا برود، مقابل آینه بایستد و مطمئن شود که گردنش هیچ کبودی ندارد. پاک پاک است. کی باید به شهاب می گفت که به گردنش دست نزند؟ یا دست کم کبودی و رد بر جای نگذارد!

به چشم های آرامش بخش شهاب خیره شد. سعی کرد احساسات درونی اش را به چشم های شهاب وصل کند و شهاب بداند که دوستش دارد. او در این لحظه به دانستن شهاب نیاز داشت. بیشتر برای

اینکه حال خودش خوب شود. موفق شد. شهاب آرام گونه اش را لمس کرد و پیغام چشم هایش را با دست هایش که روی گونه ی یکتا بالا و پایین می رفت جواب داد:

-برو استراحت کن. می ترسم به این نوازش ها ادامه بدم خوابت ببره و به خلسه بری. گربه ها هم که عاشق نوازش...

نمی خواست شوخی شهاب را نادیده بگیرد، اما خیال آینه دست از سرش برنمی داشت.

دست روی دستگیره ی در گذاشت و با لبخندی که برای ساختنش خیلی تلاش به خرج داده بود، پیاده شد. کوتاه خداحافظی کرد و رفت. شهاب به رفتنش خیره شد، این دور شدن یکتا او را به یاد دور شدنش در آن شب می انداخت. نصف شبی که با ماشین او را تا این خانه مشایعت کرده بود. آن شب قدم به قدم یکتا را شمرد. انگار روح خودش در یکتا حلول کرده و می توانست حرکت بعدی او را پیش بینی کند. آن شب انگشتش روی دکمه ی خاموش و روشن چراغ ماشین منتظر بود تا یکتا برگردد و برایش دست تکان داد. درست چند صدم ثانیه قبل از برگشتن یکتا و دست تکان دادنش با خود گفته بود: " الان برمی گرده و یه کاری می کنه"! و یکتا برگشته بود. دستش را بالا آورده و به علامت خداحافظی تکان داده بود. شهاب هم بدون معطلی برایش چراغ زده بود. آن شب شروع دست و پا درآوردن عاشقانه هایش بود. آن شب دست و پا درآورده و روزهای بعد با سرعت بی نظیری رشد کرده و راه افتادند. به یکباره بزرگ شدند و تمام وجودش را در برگرفتند. چند مرحله را یک مرحله کرده بود.

دست یکتا این بار هم برایش بالا رفت. لبخند زد. لبخندی هم از جانب یکتا تحویل گرفت.

راه افتاد. کار سخت به دست آوردن یکتا و دلش بود، بقیه ی مسائل بسته به اهمیت شان در مراحل بعدی قرار داشتند. مرحله ی سخت بعدی صحبت کردن با مادرش بود. نوشین و شایان ابدا برایش مهم نبودند.

به سمیعی زنگ زد. قرار فردا صبح را برای ساعت یازده هماهنگ کرد.

قرار بود سمیعی در ازای شریک شدن با او چند تا از مغازه هایش را به او واگذار کند تا با بعضی از طلب کارها که ضرر بیشتری کرده بودند، تسویه نماید. سمیعی صحبت از شراکت در دوبی هم کرده

بود و شهاب سخت مخالفت کرد. فرهاد هم پیدایش نبود، آن هم در روزهایی که به حضور مستمرش بیش از هر زمان دیگری احتیاج داشت. خب او عادت کرده بود که فرهاد را در مواقعی که با مشکلات دست و پنجه نرم می کند، کنار خود ببیند، اما فرهاد دلشکسته بود. نه از برخوردشان، بلکه برای چیزهایی که فهمیده بود. برخورد روز آخرشان هم خیلی مسالمت آمیز نبود. برای خود فرهاد خوب نبود که بفهمد تمام تصورش درباره رابطه ی نوشین درست است، بهتر بود یک شک رو به یقین داشته باشد، تا اینکه آن اندک شک را هم نداشته باشد. برای همین مجبور شد قاطع حرف های فرهاد را رد کند تا اینکه چشم ببندد و تایید کند که نوشین چه بر سرش آورده است.

برای فردا با یکتا هم قرار داشت، باید جوری برنامه می چید که بین کارهای عقدشان و کارهای مربوط به طلب کار ها تداخل پیش نیاید.

سری به شرکت زد. کار خودش و معاملاتش را فعلا کنار گذاشت تا به مشکل یکتا بپردازد. همزمان باید به هزاران کار می پرداخت و به آن ها فکر می کرد. بین همه ی این ها تنها دلخوشی اش هماهنگی هایی بود که در راستای کارهای عقدشان می کرد

همه را مرخص کرد و تا نیمه وقت در شرکت ماند. ماند و در اتاق دربسته اش حساب و کتاب کرد. صاف کردن بدهی یکتا کم کمش به یک زمان دو ساله نیاز داشت. باید با یک برنامه ریزی دقیق پیش می رفت. کارهای صحبت کردن با طلب کار ها را به وکیل و حسابدار شرکت سپرده بود، خودش از پسش برنمی آمد. تا می آمدند صحبت کنند او کنترلش را از دست می داد و با آن ها دست به یقه می شد؛ کاری که فقط اوضاع را بدتر می کرد، اما وکیل شرکت زبان آن ها را بهتر بلد بود، آن قدر برایشان ماده و تبصره رو می کرد که بیچاره ها از ترس اینکه همین باریکه را هم از دست دهند مجبور به امضای قرارداد می شدند. البته آن هایی هم که تمام پس اندازشان را برای به دست آوردن مغازه داده بودند برایش در الویت قرار داشت. با خودش که خلوت می کرد ناگزیر تیزهوشی حسام را می ستود. کی فرصت کرده بود زیر گوششان این همه آدم را به پاساژ بکشاند و برای هر مغازه ی یکتا چندین صاحب بتراشد؟ حقیقتا کار سختی بود که فقط از عهده ی شیادی مثل حسام بر می آمد.

کنترل را برداشت و کولر اتاقش را خاموش کرد. گوشی اش را برداشت و به سمت در رفت. با خودش قرار گذاشته بود فردا شب همه چیز را درباره یکتا و عقدش با خانواده اش در میان بگذارد؛ هر چند

فهمیدن عقد، آن هم بیست و چهار ساعت قبل، برایشان سنگین تمام می شد، اما امشب اصلا حوصله ی یک جنجال تازه را نداشت.

با سرعت راند. به یک دوش آب سرد در این شهریور ماه گرم که خیال خنک شدن نداشت، نیاز داشت. بعد هم می توانست تا صبح با یکتا حرف بزند و سر به سرش بگذارد. باید حالش را می پرسید، نفهمیده بود که چرا یکتا به یکباره از آغوشش عقب کشیده و گردن خود را سفت گرفته است؟

ماشینش را در حالی گوشه ی حیاط پارک کرد که مرتب نگاهش از مقابلش تا خانه در رفت و آمد بود. خانه در تاریکی فرو رفته و تنها نور کم سویی از طبقه ی پایین دیده می شد. طبقه ی دوم هم در خاموش

مطلق!

تند به سمت خانه گام برداشت. پله هایی که دو حیاط را از هم مجزا می کرد، یکی دو تا بالا رفت. معمولا این موقع کسی در خانه اشان نمی خوابید. یاد تنبیه های بچگی اش افتاد. هر وقت شیطنتی می کرد، شب ها زودتر از ساعت مقرر باید روشنایی اتاقش خاموش می شد و به اجبار می خوابید. از همان موقع بود که از خانه ی بزرگ و تاریکی تنفر پیدا کرد.

در را باز کرد و داخل شد.

وقتی وارد سالن شد اولین تصویری که دید چشم های گریان نوشین بود که از شدت گریه ریز شده بودند. تنها لامپ بالای سر نوشین روشن بود.

نوشین هم از تاریکی خوشش نمی آمد. وقتی چشم هایش به نور کم سالن عادت کرد چشم گرداند. مادرش را روی مبل کناری نوشین یافت.

شایان هم با پوزخندی که نشان می داد خواب های خوبی برایش ندیده است در طرف دیگر نوشین به ستون تکیه زده بود. ظاهرا هیئت ژوری برای او پیش پیش حکم داده بودند. شایان که دیگر از نگاه در هم شهاب با وجود خطایی که در شرف انجام دادنش بود، نمی ترسید، به صورتش خیره شد و گفت:

-سلام آقا دوماد، پیش عروس خانم بودی تا الان؟

شهاب صورتش را به سمتش برگرداند. در واقع فقط این عکس العمل مادرش بود که برایش اهمیت داشت. اما صدای بلند نوشین که آشفته از جایش بلند شده بود، او را از خیره شدن به صورت مادرش بازداشت.

فریادی که بیشتر شبیه نعره بود .

-شایان چه میگه شهاب؟

با قدم ها ی تند به طرفش آمد. برجستگی شکمش هم نتوانست جلوی تند راه رفتنش را بگیرد. وارد ماه هفتم بارداری اش شده بود. روبه روی شهاب ایستاد:

-راست میگه که می خوای عقدش کنی؟ راست میگه که به هم محرم شدین؟

شهاب با اخم نگاه گذرایی به شایان کرد، سپس نگاهش را به نوشین دوخت:

-برو سر جات بشین شلوغش نکن .

نوشین کمی عقب رفت. نگاهی به مادرش کرد و با گریه و جیغ گفت:

-می بینی مامان؟ می گه شلوغش نکن.

به طرف شهاب برگشت:

-همه چی شلوغ هست. عقلت رو از دست دادی؟ می خوای دختره رو عقدش کنی، یادت رفته کیه؟ یادت رفته با زندگی من چیکار کرده؟ به صورت شهاب که هیچ عکس العملی نشان نمی داد، نگاه کرد و با تعجب پرسید؟

نمی گی دروغه؟ یعنی می خوای بری و عقدش کنی؟ رفتی تموم بدهیش رو گردن گرفتی؟

شایان مداخله کرد و جلو آمد:

-مگه پول خودشه بره گردن بگیره؟ ما هم سهم داریم، ارث ما هم هست، اگه یه قدم کج برداره فردا می ریم ازش شکایت می کنیم.

شهاب رو به مادرش گفت:

-گریه نکن مامان، من خودم می خواستم بیام باهات صحبت کنم.

و بعد هم به سمت مادرش قدم برداشت. نوشین و خانم نوابی با ناباوری نگاهش می کردند، باورشان نمی شد که این شهاب است که مقابلشان ایستاده و هیچ کدام از حرف های شایان را تکذیب نمی کند.

نوشین همان جایی که ایستاده بود، نشست. دو دستش را روی کف زمین گذاشت و گفت:

-وای خدا ! خودش می خواست بهمون بگه. تو حق نداری از پول ما واسه اون دختره خرج کنی. به درک که می ره زندان، به درک...

نفس نفس زدنش باعث شد خانم نوابی شهاب را از مقابل خود کنار بزند و به سمتش برود، شانه های نوشین را گرفت و به شهاب توپید:

-شهاب با زندگی ما داری چیکار می کنی، می خوای دختره رو عقد کنی؟ دختری که یه ساله داره خون به جیگرمون می کنه؟ پا پیش گذاشتی داری با طلب کار هاش صحبت می کنی که چی بشه؟ شهاب مطمئن نبود که حال و روز آشفته ی نوشین فقط یک بازی نباشد.

خیلی وقت ها با دو گونه ی خیس کارش را پیش برده بود. نزدیک مادرش شد. حال و هوای بغرنج نوشین را ندید گرفت و رو به مادرش گفت:

-مامان من که جریان یکتا رو براتون تعریف کردم. بهتون گفتم که چرا اینطوری گیر افتاده؟ بهتون گفتم واسه خاطر من افتاده توی چاله. مامان من بهت گفتم که چرا اومده توی زندگی حسام، بهتون گفتم که حسام چه غلطی کرده.

به اینجای حرفش که رسید. نگاه برزخی اش را قفل نگاه گریان نوشین کرد و گفت:

-همین دیشب بهت گفتم که پریای بدبخت واسه چی خودش رو کشته.

هنوز به مادرش نگفته بود که خواهرش چه نقشی در خودکشی پریا داشته است. با این بازی که نوشین در می آورد بعید نبود همه چیز را بگوید.

خانم نوابی عصبی بلند شد:

-خب به ما چه، ما چه گناهی کردیم؟ حسام سر خواهرت هم بلا آورده، دلت واسه خواهرت نمی سوزه واسه دختر مردم می سوزه؟ دختره که به تو کمک کرده چطور نتونسته به خودش کمک کنه؟ چه قدر التماس کردیم دست برداره، اصلا توجه کرد؟ حالا هم حقشه. دندنش نرم بره بدهیش رو بده.

حرف های مادرش خوب توانسته بود او را از کوره به در ببرد:

-مامان مگه من برای دختر احمقت کم کار کردم؟ چه قدر گفتم اینقدر حسام حسام نکن. طلاقت رو بگیر. کم گند کاری های شوهرش رو پوشوندم؟ کم باهاش راه اومدم؟ هر چی هم بهش می گفتم چی جوابم رو می داد؟ فکر می کرد سنگ فرهاد رو به سینه می زنم .

شایان با پوزخند جلو آمد:

-باشه آقا داداش، شما به عشق و عاشقیت برس، ولی از فردا دیگه حق نداری پات رو توی شرکت بذاری، اون دم دستگاه مال من و نوشینم هم هست. ارث پدری مونه، حق بذل و بخشش واسه هر پتیاره ای رو نداری. شهاب احتیاج نداشت خیز بردارد، دست دراز کرد و مشتش را بر صورتش فرود آورد. نوشین بدون اینکه برخیزد با تکیه گاه کردن دستش عقب عقب رفت تا از ترکش های احتمالی دعوای دو برادر در امان بماند.

تصور اینکه روزی یکتا را در کنار شهاب به عنوان زن برادر ببینید، همانند رفتن یکباره ی حسام دردناک بود.

می ترسید که شهاب این کار را بکند. می ترسید که واقعا شهاب عاشق شده باشد و آن وقت سخت می شد او را منصرف کرد. شایان زیر مشت و لگد شهاب بود. خانم نوابی شانه ی شهاب را گرفت و او را به عقب راند.

نوشین با صدای بلند گریه می کرد. شایان با کینه و اخم دست سمت صورتش برد و دنبال ردی از خون می گشت. خانم نوابی هاج و واج بین بچه هایش مانده بود. نمی دانست به داد کدام یک برسد، به داد نوشین که باردار بود و این روزها همیشه فشارش زیادی بالا و پایین می شد، و یا شهاب که از شدت عصبانیت ممکن بود هر آن دوباره به شایان حمله ور شود، و یا شایانی که کتک مفصلی خورده بود. شهاب از همه اشان منطقی تر بود.

-هیچ کس جرات نداره در مورد شرکت و دم دستگاه بابات بهت بگهبالای چشمت ابروئه، تا من زنده م تو اون شرکت رو می چرخونی.

صورت پر از اخمش را به سمت شایان برد و ادامه داد:

-غلط می کنه هر کی بخواد حرف از ارث و سهم بزنه. جز تو هیچ کس عرضه ی گردوندن اونجا رو نداره، ولی شهاب این دختره وسط زندگی تو چی می گه؟ می خوای بیاری جلوی چشممون کی چه بشه ! که بشه آینه ی دق و همیشه یادمون بمونه با ما چیکار کرده؟ شهاب نا آرام تر شد، با پوزخندی عصبی گفت:

-مامان یکتا با زندگی ما کاری نکرده، یه نفر دیگه ما رو به اینجا کشونده.

اگه اون نبود باید همین دم و دستگاهی که بهش می نازید رو دو دستی تقدیم طلب کارای خودم می کردم. شما چسبیدی به حرف شایان و نوشین، ولی اون دختر خوبیه.

نوشین از جایش بلند شد، دفاع شهاب از یکتا، آن هم در مقابل مادرش را بر نمی تابید:

-نمردیم و معنی دختر خوب رو هم فهمیدیم

شهاب نگاه برانش را به نگاهش پیوند زد، بدون پرده پوشی گفت:

-از تو که خیلی بهتره، حالت از خودت به هم نمی خوره وقتی یادت می افته که محرم فرهاد بودی و با حسام می پریدی، خون یه دختر بی گناه گردنته. اون روزها رو یادت رفته؟

خانم نوابی و شایان مات و مبهوت حرف های تازه ی شهاب شدند. هر کدام منتظر بودند شهاب حرفش را ادامه دهد بیشتر از نوشین و روزهای از یاد رفته بگوید.

نوشین مطمئن نبود که منظور شهاب چیست، هیچ کس جز خودش و حسام از آن روزهای پر استرسش خبر نداشت. روزهایی که یواشکی حسام را می دید و غرق عشق ممنوعه اش می شد. کم نیاورد و با صدایی دو رگه گفت:

-باشه، برو تموم پولامون رو براش خرج کن، تموم دار و ندارت رو براش بفروش، هر کاری کن که آب توی دلش تکون نخوره، اما به جون مامان به جون بابا اگه بری عقدش کنی، یه دقیقه هم نمی ذارم لباس سفید

دومادیت تو تنت بمونه، عزادارت می کنم، کاری می کنم از سفره یعقدت یه راست بری و سیاه پوش بشی. به خدا شهاب خودم رو می کشم.

یه جوری می کشم که تا آخر عمر یادت نره.

مرتب تکرار می کرد:

-به خدا مامان این اگه عقد کنون راه بندازه تو هم باید مجلس عزا راه بندازی، خودم و این بچه رو با هم می کشم. یه لحظه هم شک نکنید که این کار رو می کنم.

صدای تند و تیزش، ضربه هایی که مداوم به صورت و شکمش می زد، باعث شد شهاب عقب برود. روی مبل بنشیند و به تقلای مادرش و شایان که سعی می کردند جلوی او را بگیرند، نگاه کند.

نمی توانست ساکت بماند:

-من با پول هیچ کدومتون کار ندارم، از پول خودم خرج می کنم، مال خودمه دوست دارم براش خرج کنم.

نوشین هم از میان بازوان شایان گفت:

-عقدش کنی به خدا خودم رو می کشم.

بعد از آن فقط جیغ و فریاد خانم نوابی بود که به گوش شهاب رسید. سر نوشین بی حال روی بازوی شایان افتاده بود.

شایان به سمتش چرخید و داد زد:

-برو اون ماشین بی صاحاب مونده ت رو روشن کن ببریمش دکتر.

درنگ نکرد. رنگ و روی نوشین خبر از یک حال خراب و بد می داد

با سرعت به طرف در خروجی رفت و با همان شتابی که قبلش آمده بود به طرف ماشینش رفت.

تمام مدتی که بیمارستان بود سکوت اختیار کرد. به نظر حل این معضل از سر وسامان دادن طلب کارهای یکتا هم سخت تر بود. نوشین بی حال روی تخت افتاده بود. دکتر بالای سرش هم همان حرف ها را که دو دقیقه پیش به یک خانم باردار دیگر می گفت، تکرار می کرد. اینکه نباید عصبی شود. استراحت مطلق داشته باشد. فشارش پایین است.

البته وقتی هم بیرون آمد از وضعیت نامساعد جنین هم حرف زد. حتی از یک زایمان زودتر از موعد گفت. شهاب سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و به مادرش که کمک می کرد تا نوشین خودش را مرتب کند، نگاه می کرد.

سلانه سلانه به سمت شان رفت و در پایین آمدن از تخت به نوشین کمک

کرد.

وقتی داخل ماشین نشستند هنوز به تهدید نوشین فکر می کرد. نمی دانست چه کند. حقیقتا فلج شده بود. از یک طرف یکتا بود و قراری که با او داشت. از طرف دیگر نوشین بود و تهدیدی که کرد. نوشین سر پر سودایی داشت. می ترسید تهدیدش را عملی کند و بلایی بر سر خود و بچه اش بیاورد. مادرش هم از آن موقع حتی یک نگاه سرزنش آمیز هم به طرفش نمی انداخت. فکر کرد همگی با هم روی گلویش پا گذاشته اند.

این چند ماه اخیر همه چیز برخلاف میلش پیش رفته بود. گره ی کوری به میان همه ی کارهایش افتاد. بعد هم با خودش فکر کرد که یکتا خط بطلان بد نام شدن تمام روزهای اخیرش است. چرا که

با او همه ی روز های اخیر زندگی اش رنگ و بوی دیگری گرفته بود. انصاف نبود که همه ی آن روزها را با یک چوب بزند.

شایان کنارش نشسته و با کف دستش مرتب به زانویش ضربه می زد.

تصمیم داشت همین که پایش به خانه برسد اول از همه حساب او را

برسد .

وقتی نوشین و مادرش از ماشین پیاده شدند، شایان هم قصد کرد که از ماشین شهاب پیاده شود؛ از تنها ماندن با شهاب وحشت داشت. شهاب با گرفتن بازویش مانع از پیاده شدنش شد. شایان به سمتش برگشت. از دیدن خشم نگاهش و چشم های به خون نشسته اش حساب کار دستش آمد. شهاب قاطع غرید:

-شایان من وقتی چشمام رو ببندم یادم میره که کی جلومه و با من چه نسبتی داره، فقط کافیه یه بار دیگه بگردی ببینی چطوری میشه یکتا رو اذیت کرد، اون وقت من خر میشم و تو رو همون جایی می فرستم که دوست داشتی یکتا رو بفرستی. دنبال دردسر برای خودت نباش، من هنوز یادم نرفته که جاش رو به طلب کاراش لو دادی، بی جواب هم نمی ذارم این کارت رو، پس دنبال دردسر جدید برای خودت نباش.

شایان سعی کرد بازویش را از دستان پر قدرت او خارج کند، اما تنها درد بیشتری را به جان می خرید. چرا که شهاب با هر تلاش او برای رها شدن، فشار دستانش را بیشتر می کرد.

-ول کن دستم رو وحشی.

دستش را رها کرد و کشیده ی محکمی به صورتش زد. شایان قبل از اینکه کشیده ی محکم تری بخورد از ماشینش پیاده شد. از ماشین فاصله گرفت و کمی به سمت ماشین شهاب خم شد:

-تو باعث می شی که من براش بشم یه زنگ خطر، اگه بری دور و برش و نوشین یه خراش برداره من می دونم و یکتا خانمت، پس مواظبش باش.

ازش دور شو تا کار دستش ندادی.

بعد گفتن حرف هایش سریع غیبش شد.

می دانست ماندنش مساوی است با پیاده شدن شهاب و بعد آن را خودش هم خبر نداشت. در این دو روز شهاب به عناوین مختلف برای لو دادن

جای یکتا گوشمالی اش داده بود. مهم ترینش هم این بود که سپرد که او را به شرکت راه ندهند. شایان هم از این کار شهاب خیلی عصبانی بود، همان روز هم فهمیده بود که با یکتا صیغه ی محرمیت خوانده اند و امروز بعد از مطمئن شدن، جریان را کف دست مادرش و نوشین گذاشته بود.

سرش را بر روی فرمان گذاشت. یکتا هنوز محرمش بود. هنوز یک روز تمام و یک نیم روز یکتا برای خودش بود. چطور می توانست بزند زیر همه چیز، آن هم بعد آن همه اصراری که به ناپدری یکتا کرده بود؟ قول هایی را که به مادر ناراضی یکتا داده بود، چه می کرد؟ سرش را بالا آورد و به عمق شب زل زد. نای پیاده شدن نداشت. صدای ریز لرزیدن گوشی اش می آمد. آن را برداشت. منتظر ماند آن قدر زنگ بخورد تا قطع شود.

بعد هم قبل از خاموش کردن گوشی با نگاه به صفحه ی گوشی متوجه شد این تماس سوم یکتا بوده است که بی جواب مانده. گوشی خاموش را محکم بر روی داشبورد پرت کرد. اگر قرار بود یکتا نباشد هیچ چیز ارزش داشتن نداشت. به یکباره همه چیز برایش رنگ بی تفاوتی گرفته بود. نمی خواست پایین برود و حال نوشین را بپرسد و یا برود و با مادرش صحبت کند. هیچ چیز را نمی خواست. تنها چیزی که دلش می خواست این بود که با تمام سرعت از این خونه و آدم هایش دور شود. دلش خلوت اتاق خودش را می خواست. تنهایی را هیچ وقت دوست نداشت، اما انگار تنهایی تنها یار شفیقش بود که هیچ گاه رهایش نمی کرد. دست روی سوئیچ گذاشت و خواست آن را بچرخاند، اما سایه ی که رویش افتاد او را از چرخاندن سوئیچ باز داشت.

به طرف شیشه ی کنارش سر برگرداند و مادرش را دید. برای خانم نوابی سخت نبود فهمیدن اوج درماندگی پسرش، اما هر چه که فکر می کرد علاقه ی شهاب به یکتا عاقلانه نبود. هیچ چیز این کار به نظرش منطقی نمی آمد. یکتا قرار بود هووی دخترش بشود، هر چند شهاب چیزهای دیگری می گفت، اما نمی شد. این کار شدنی نبود و شهاب باید این را می فهمید. با اخم رو به شهاب گفت:

-نیومده کجا می خوای بری؟ نمی خوای خراب کاریات رو درست کنی.

تا نوک زبان شهاب آمد که بگوید: " کدوم خراب کاری" اما دست نگه داشت و کلافه به مادرش نگاه کرد. خانم نوابی وقتی جوابی از جانبش دریافت نکرد، با لحنی محکم گفت:

-فردا میری این محرمیت مسخره رو به هم می زنی، بلایی سر نوشین بیاد این خودتی که بیشتر از همه ضرر می کنی. نوشین رو که می شناسی، برای اینکه حرفش به کرسی بنشینه حتی حاضره به خودش هم صدمه

بزنه.

شهاب نگاه سرزنش آمیزی به مادرش کرد و گفت:

-یعنی شما میگی من به خاطر بچه بازیای نوشین زندگیم رو به آتیش بکشم؟

خانم نوابی با تعجب نگاهش کرد. اصلا درک نمی کرد که چرا باید شهاب به این دختر با این شرایطی که دارد دل ببند.

در ماشین را باز کرد و سوار شد:

-شهاب تو واقعا نمی دونی که نباید این کار رو بکنی، اصلا نوشین هیچی، مگه میشه همچین چیزی؟ این دختره تا دیروز با حسام بود، الان بیاد زن تو بشه؟ مردم چی میگن؟ تو که اینقدر بی منطق نبودی!

حرف های آخرش بوی شکایت و گلگی می داد. از ماشین پیاده شد و گفت:

-بیا برو بخواب، فردا هم همه چی رو تعطیل کن برو با دختره صحبت کن. بگو که نمیشه.

مادرش رفت. شهاب ماند و سوالی که تمام حجم سرش را به تصرف خود درآورده بود و به او درد را تحمیل می کرد. " چطور می توانست بزند زیر همه چیز" ؟

مگر می توانست به چشمان خوش رنگ یکتا زل بزند و از نبودن و نشدن بگوید؟ این کار قطعا از او بر نمی آمد.

او بود که پا پیش گذاشته بود، یکتا که از اولش هم مخالف بود. حالا خودش دوباره باید پا پیش می گذاشت و چیزی را که خودش با کلی زحمت درست کرده بود، خراب می کرد.

کار تمام شده اش را به پایان رسانید. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

امشب می توانست هر جایی را صبح کند، غیر از اینجا و در این خانه.

بازی کودکی اش با نوشین دوباره در حال تکرار شدن بود، آن موقع ها هم نوشین هر وقت چیزی را می خواست با تهدید به دست می آورد. از همان بچگی عمق احساسات شهاب را نشانه می گرفت و به خواسته هایش می رسید. اگر شهاب توجه نشان نمی داد، یک بلایی سر خودش می آورد و شهاب را مجبور به قبول خواسته اش می کرد. چند باری که این کار را کرده بود، شهاب هم چشمش ترسیده و او را به خواسته اش می رساند. بعد ها وقتی بزرگتر شدند، شهاب به خودش آمد و در برابرش ایستادگی کرد. همین هم زمینه ی اختلافات ریز و درشت آن ها را فراهم کرد. بر هم زدن نامزدی اش با فرهاد و ازدواج کردنش با حسام اوج اختلافات آن ها بود که کماکان بین شان وجود داشت.

در را باز کرد. وارد خانه ی سوت و کورش شد. اینجا هر چه که بود می ارزید به خانه ی پدری که تا ساعتی پیش رویاهای قشنگش را به تاراج برده بود.

آرام گام برداشت. از سر ناچاری آرام آرام می رفت. سکوت خانه به او دهن کجی می کرد. به طرف بالکن رفت. چشمش به یکی از قفس های خالی افتاد. کاش دلش نمی سوخت و یکی از آن پرنده ها را برای خودش نگه می داشت. خودش هم در قفس بود، اما کسی به حالش دل نمی سوزاند. به تاریکی که رو به روشن شدن می رفت خیره شد. فکر کرد هنوز یکتا محرمش است. این به او اجازه می داد کمی خوشحالی کند. کمی در فکرش او را در آغوشش بگیرد و از عطر وجودش سرمست شود.

* * *

فرهاد با یک تای ابروی بالا رفته و تکان سرش، از خانم یمین، آرام پرسید:

-کجاست؟

خانم یمین بدون اینکه چشم در چشمش شود در اتاق شهاب را نشان داد.

با تکان دادن دوباره ی سرش به طرف اتاق شهاب رفت. حدس می زد داخل اتاقش باشد. بدون در زدن، وارد اتاق شهاب شد. شهاب روی مبل فرو رفته و با دستش خودکاری را بالا و پایین می کرد. با دیدن فرهاد در درگاه اتاقش پوزخندی زد و گفت:

-باید خانم یمین رو بیرون کنم، اصلا بلد نیست دروغ بگه.

فرهاد بی توجه به طعنه اش، به سمتش رفت. نگاهی به لیوان چای سرامیکی محبوب شهاب، که روی میز بود کرد. دست نخورده بود.

شهاب همیشه آشفتگی هایش را با گرسنگی و تشنگی تقسیم می کرد.

برای فرهاد عادی شده بود .

رو به رویش نشست و گفت:

-چرا گوشیت از صبح خاموشه؟ شهاب سرش را به مبل تکیه داد و گفت:

-از دیشب خاموشه.

فرهاد در جوابش به مزاح گفت:

برای یه تاجر موفق خوب نیست که گوشیش از صبح تا غروب خاموش

باشه.

تلخندی زد:

-من الان بیشتر شبیه یه خری م که توی گل مونده.

فرهاد تا حرفش را شنید بی اراده خندید. از همه چی خبر داشت، اما ترجیح داد آرام آرام جلو برود:

- اومدم بهت خبر دومادیم رو بدم.

شهاب کمی سرش را پایین آورد تا دقیق تر او را ببیند:

-الان حتی اگه بگی عروست روشنکه هم تعجب نمی کنم.

فرهاد زد زیر خنده و گفت:

-وسط این اوضاع قاراشمیش تو همین مونده، روشنک نیست، دختر خاله مه.

چشم گرداند و سر تا پایش را دید زد. مطمئن گفت:

-از اولش هم باید همون دختر خاله ت رو می گرفتی.

فرهاد متوجه ی منظورش شد و گفت:

-آره درست می گی، تو هم پات رو از قضیه ی این دختره بکش بیرون، نذار روزی بیاد که به خودت بگی که کاش از اولش یه کاری دیگه می کردم، مثل من.

تلخ شد و گفت:

-کی تو رو فرستاده اینجا؟ تو که جواب تلفن من رو نمی دی، کی پیدات کرده و فرستاده سراغ من؟

فرهاد که مثل شهاب دلیلی برای عصبی شدن نداشت، گفت:

-مامانت زنگ زد، همین یه ساعت پیش، توی خیابون بودم، جریان رو گفت و ازم خواست بیام باهات صحبت کنم. منم هر چی به گوشی جنابعالی زنگ زدم برنداشتی، زنگ زدم خانم یمین، اولش من و من کرد که نیستی، اما به قول تو دروغ بلد نیست. لو داد که همین جایی. الان نری بازخواستش کنیا، من بداخلاق شدم اونم مجبور شد بگه اینجایی.

باصورتش اشاره به فرهاد کرد و گفت:

-الان می خوای چیکار کنی؟ به راه راست هدایتم کنی؟ فرهاد نگاه شاکی به او کرد و گفت:

-یه خرده سیاست نداری نه، وسط این میدون جنگ عقد و محرمیت چی بود کشیدی وسط؟ یه خرده دست نگه می داشتی اوضاع آروم بشه بعد. یه کاره رفتی قرار عقد و عروسی گذاشتی؟ اصلا دلیل این همه عجله رو نمی فهمم. کار رو بدتر کردی.

شهاب تکیه اش را از مبل گرفت:

-مثلا منتظر می موندم چی عوض می شد؟ وضعیت یکتا طوری نبود که صبر کنم تا چند وقت بگذره.

فرهاد دوباره اعتراض کرد و گفت:

-خب حتما باید عقدش کنی تا بتونی کمکش کنی؟ تو همین طوری هم می تونی با طلب کاراش صحبت کنی و برای دادن بدهی شون مهلت بگیری.

شهاب کلافه از ندانستن فرهاد سری تکان داد و گفت:

-مگه فقط طلب کاران، من از خود شایان و نوشین هم می ترسم. همین شایان جای یکتا رو به طلب کارا لو داده بود، فکر می کنی راحتش می ذاشتن، می خواستم با عقد کردن یکتا نذارم اذیتش کنن. به خاطر من کوتاه بیان. احمق هر روز با دو تا بدتر از خودش میره سراغ خریدارا و اونا رو شیر می کنه که رضایت ندن و شکایتشون رو پس نگیرن. معلوم نیست چی کوفتی می زنه که؟ می ترسم بزنه یه بلایی سر...

فرهاد در سکوت نگاهش می کرد. شهاب وقتی سکوتش را دید ادامه

داد:

-واسه همینه که میگم عین خر تو گل مونده م.

فرهاد متفکر جواب داد:

-خب اینجوری که تو از شایان صحبت می کنی که اول از همه باید به اون کمک کنی بفهمی چی می کشه، می دونی من رفتم سراغش اصلا روی خوش بهم نشون نداد، خودمم اون موقع واقعا گرفتار بودم.

با کمی مکث ادامه داد:

-اگه تا این حد ازش می ترسی خب چه تضمینیه که اگه یکتا رو عقدش کنی براش شر درست نکنه؟

شهاب دو ابرویش را بالا برد و گفت:

-نه؛ اون موقع جراتش رو نداره، از من حساب می بره.

فرهاد نفسش را فوت کرد و گفت:

-نمی دونم چی بگم؟ از همه ی اینا که بگذریم خودت به خونواده ت حق نمیدی که در مقابلت جبهه بگیرن، بالاخره یکتا یه مدت با حسام بوده، طبیعیه دلچرکین باشن. نوشین هم که دلایلش مضاعفه، بهتره که عاقلانه تصمیم بگیری، این همه پیغمبر تو دست گذاشتی روی جرجیس!

تو همین که داری طلب کاراش رو ساکت می کنی از سرش زیاده، دیگه صحبت ازدواج رو نکن.

شهاب با یک حرکت از جایش بلند شد و گفت:

-چی می گی برای خودت، مگه من از سر دلسوزی می خوام برم عقدش کنم؟ من دوستش دارم.

فرهاد درک می کرد که وقتی شهاب حرف از دوست داشتن می زند تا چه حد مصمم است، اما موقعیت فعلی شهاب را مناسب نمی دید، با بی تفاوتی گفت:

-فراموشش کن؛ این همه آدم توی دنیا هستن که هم رو دوست دارن.

همه که به هم نمی رسن؛ تازه شرایطشون خیلی بهتر توئه، تو و این یکتا خانم رو نمیشه حتی توی فکر با هم یه جا جمع بست. کوتاه بیا از این دوست داشتن.

هر کسی به جز فرهاد این حرف را می زد بر می آشفت، اما می دانست که فرهاد بدون تعصب نظرش را گفته است.

به پشت مبل رفت و دستش را روی لبه ی مبل گذاشت:

-فکر کردی می تونم این کار رو بکنم؟

-مجبوری، مامانت برای نوشین نگرانه.

شنیدن اسم نوشین باعث شد عصبی بگوید:

-فقط منتظرم بچه ش به دنیا بیاد، اون وقت من می دونم و نوشین .

فرهاد پرسید:

-حالا الان تصمیمت چیه؟ می خوای چی کار کنی؟ احیانا فردا که نمی ری سر سفره ی عقد؟

شهاب از آخرین راه حلش گفت:

-فعلا باید با خود یکتا صحبت کنم باید براش توضیح بدم.

به دنبال این حرف گوشی اش را بیرون آورد. فرهاد با دیدن گوشی در دستش گفت:

-یعنی از دیشب باهاش حرف نزدی؟ هیچی بهش نگفتی؟

شهاب حواسش به باز کردن قفل گوشی اش بود، یک "نه" آرام گفت.

فرهاد وقتی جواب منفی اش را شنید از جایش بلند شد و دستش را روی صفحه ی گوشی شهاب گذاشت و گفت:

-پس زحمت توضیح دادن و نکش، احتمالا مامانت همه چی رو براش توضیح داده.

شهاب چشم ریز کرد و پرسید:

-کی؟ مامانم؟

احتمال می داد اشتباه شنیده ست.

اما سر فرهاد که به نشانه ی تایید پایین آمد مطمئنش کرد. فرهاد در ادامه گفت:

-مامانت رفته بود خونه شون.

شهاب عصبی به طرفش رفت و گفت:

-مامانم رفته خونه شون، اون وقت تو اینجا وایستادی واسه من ور می زنی؟

الان خونه شونه؟

فرهاد از روی مبل بلند شد و گفت:

-بهم که زنگ زد از خونه شون اومده بود بیرون، الان که راه نیوفتاده تو بری جلوش رو بگیری.

شهاب لحظه ای کوتاه چشم بست و بعد باز کردنش گفت:

-آخه رفته اونجا چیکار؟ چرا تو کارای من دخالت می کنن. چی گفته بهشون؟ فرهاد جواب داد:

-چیزی به من که نگفت، فقط گفت با مامانش و یکتا صحبت کرده.

شهاب می خواست فریاد بزند، عربده بکشد، با خودش فکر کرد که مادرش حق نداشت این کار را بکند. نگاهی به صفحه ی تلفنش کرد.

یکتا از دیشب دیگر زنگ نزده بود.

سرش را بالا آورد و رو به فرهاد پرسید:

-مامانم کی رفته خونه شون؟

-گفتم که، یه ساعت پیش که بهم زنگ زد گفت تازه از خونه شون اومده بیرون.

برایش عجیب بود که یکتا از دیشب و بعد از آن تماس آخرش دیگر به او زنگ نزده بود، مگر می شد حتی صبح هم زنگ نزند و قرارشان را یادآوری نکند؟ صبح که هنوز مادرش را ندیده بود. سعی کرد کمی آرام بگیرد و به این فکر کند که یکتا دختر مغروری است، وقتی جوابش را

نداده او هم سماجت به خرج نداده تا تماس بگیرد. به سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن رو به فرهاد گفت:

-بیا برو منم دارم می رم.

چندین و چند بار تماس گرفته بود، اما یکتا جوابش را نمی داد. سه ساعتی بود که با ماشین دور می زد. هوا تاریک شده بود. بیرون نم نم باران می بارید. نومیدانه باز با یکتا تماس گرفت. روح به جانش برگشت وقتی صدای نرم و آرام یکتا را شنید، تنها توانست بگوید :

-یکتا...

وقتی جوابی از طرف یکتا دریافت نکرد، گفت:

-می خوام بیام خونه تون با مامانت حرف بزنم.

یکتا جواب داد:

-ما خونه نیستیم.

لحن یکتا بوی دلخوری نمی داد. معمولی بود مثل همیشه. همین شجاعش کرد که بپرسد:

-پس کجایین؟

-زن سهراب خان حالش بد بود، آوردنش بیمارستان، من و مامان هم اومدیم اینجا؟

نمی دانست چه بگوید. همه ی درها به رویش بسته شده بود. به آخرین راه حل چنگ زد و گفت:

-بگو کجایی منم بیام.

باز یکتا با همان لحن معمولی گفت:

-نه نیا، امیر رضا داره من رو می رسونه خونه، مامان هم پیش سهراب خان تو بیمارستان می مونه.

اینطور صحبت کردن یکتا که انگار چیزی پیش نیامده، او را نگران تر می کرد. دستوری گفت:

-برو خونه، منم تا تو برسی خودم رو می رسونم.

جواب با بغض یکتا را شنید:

-نیا؛ نمی خوام آخرین دیدارمون تو خونه و زیر یه سقف باشه، من از تنها شدن زیر یه سقف می ترسم.

بغض صدای یکتا او را مطمئن کرد که دخترک مثل همیشه در حال بازی کردن بوده و میانه ی راه خسته شده و به خود واقعی اش برگشته است. با پوزخند پرسید:

-آخرین دیدار؟

وقتی یکتا جواب نداد گفت:

-زیر یه سقف رفتن ترس نداره، به شرطی که تو قول بدی خواستنی تر از همیشه نشی.

سکوت یکتا به او اجازه ی تاختن داد:

-رفتی خونه منتظر بمون زود می آم.

یکتا گفت:

-نیا شهاب!

شک و تردید صدای یکتا چیزی نبود که شهاب متوجه ی آن شود. متوجه با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن یکتا بود. تمام سعیش را کرد که فقط یک کلمه پیدا کند و با آن یکتا را برای همیشه آرام کند، تمام نگرانی های یکتا را تمام کند:

-من ازت نمی گذرم.

-همه چی دست تونیست؟ قاطع جواب داد :

-داشتنت دست منه .

به بارانی که تند شده بود نگاهی کرد و ادامه داد:

-من از ماشین پیاده شدم و توی باران وایستادم، اگه قطع نکنی خیس می شما، برو منم زود می آم پیشت.

به طرف ساختمان قدم برداشت. با اینکه از یکتا خواسته بود منتظرش بماند، اما کمی ترس داشت و آن اینکه یکتا نخواهد در را برایش باز کند.

هنوز انگشتش به دکمه ی آیفون نرسیده بود که احساس کرد کسی پشت سرش است. به عقب برگشت و امیر رضا را تمام قد در مقابل خود دید، بدون آنکه بخواهد لبش به پوزخندی از هم باز شد. امیر رضا گفت:

-شک نداشتم که می آی، حال و روزش اصلا خوب نیست؛ دست از سرش بردار. قدمی به جلو آمد. امیر رضا بر جایش ماند تا بداند که او چه می خواهد بکند.

شهاب چشم در چشمش گفت:

-ببین حال منم اصلا خوب نیست، قشنگ این پتانسیل رو دارم فراموش کنم که تو کی هستی و بزنم فکت رو بیارم پایین.

گفت و به چشم های مرد مقابلش خیره شد. هر دو دست امیر رضا در جیبش بود. یکی از دست هایش را بیرون آورد. به خودش اجازه یک نفس کشیدن عمیق را داد. مرد مقابلش همیشه در عصبی کردنش موفق بود. الان هم پیدا بود که اصلابلوف نمی زند و به شدت آمادگی یک درگیری دو نفره را دارد. عمیق نفس گرفتن به او کمک کرد تا آرام شود. رو به شهاب گفت:

-به دیوونه حرجی نیست، فقط یادت باشه یکتا الان به یه آدم عاقل نیاز داره، نه یکی که حال خودش هم خوب نیست.اگه الان رفتی بالا باید تا آخرش باشی، اگه نمی تونی باشی، از همین راهی که اومدی برو.

شهاب بی حوصله چرخید و زنگ در را فشرد. یکتا در را بدون هیچ حرفی برایش باز کرد. شهاب به عقب برگشت و قبل از داخل شدن رو به امیر رضا گفت:

-شک نکن که من تا آخرش هستم .

امیر رضا نگاهش هنوز روی در باز شده بود. شهاب ادامه داد:

-در ضمن بار آخرت باشه که وقتم رو می گیری.

در خانه باز بود. بعد از درآوردن کفش هایش، یکتا را منتظر خود با کمی فاصله از در دید که شانه اش را به دیوار تکیه داده بود. موهای بلندش باز دورش رها بودند. تیشرت فسفری که آستین آن فقط کمی از شانه اش

پایین تر بود، به تن داشت. گریه همیشه چشم های یکتا را قشنگ تر از قبل می کرد. این حقیقت را خیلی وقت پیش دیده بود. مگر نگفته بود خواستنی تر از همیشه نشود، پس چرا یکتا خواستنی از همیشه شده بود.

* * *

مقابل در ایستاده بود و حتی زحمت بستن در راه هم به خودش نمی داد.

موهای سرش نم داشت. این روی رنگش تاثیر گذاشته و موهایش را بیشتر مشکی نشان می داد. کاش وقتی در باران قدم می زد، تنها من در سرش جولان می دادم. جلو آمد. مثل همیشه دلش همان همیشگی را می خواست یک آغوش خوش طعم و گرم بعد از یک روز دوری، در کافه ی بی قراری های دلم!

دست هایش را از هم باز کرد و من دلم همان همیشگی را نمی خواست .

-جلو نیا، همون جا بمون. خواهش می کنم نیا.

جلو آمد، سریع تر از همیشه ! عاشق تر از همیشه. گرم تر از همیشه.

چرا یاد نمی گرفت یکبار به حرفم گوش دهد؟

چرا من لال نمی شدم، با هق هق گفتم:

-بدون تو می میرم.

دست هایش بیشتر حصار شدند:

-دنیات رو محدود به یه آدم نکن .

دوباره هق زدم و با فریاد گفتم:

-می خوام دنیام محدود به یه آدم باشه، یا هیچی و یا همه چی.

سرش پایین آمد نه آرام، یکباره و غافلگیرانه ! صورتم بوسه باران شد، مثل بارانی که بیرون از پنجره به زمین امان نمی داد.

"او رفت و با خود برد خوابم را ... دنیا پس از او قرص و بیداری ست".

خودم را به زور از میان دست هایش بیرون کشیدم. موهای جلوی صورتم را کنار زدم. ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

-چرا عقب می کشی؟

-چون آغوشت داره برام عادت میشه. فکر منم باش، فکر روزی که نیستی و این عادت من رو می کشه .

یک قدم فاصله ای که گرفته بودم را پر کرد. مقابلم ایستاد

قبلا از اینکه کار قبلش را تکرار کند آخرین زورم را زدم تا او را منصرف

کنم:

- نکن شهاب، بی انصافی نکن. بذار یادم بره که دستات چه قدر خوبه و آغوشت چه قدر گرمه. من باید از این به بعد زندگی کنم. نذار زندگیم زهر مار تر از این بشه.

دستش را به طرف آورد. پشت گردنم برد. سرم را به سینه اش چسباند و من فراموش کردم که اشک نریزم و او را از خودم دور کنم. یادم رفت که چه قولی به مامان دادم و نباید او را در معذوریات قرار دهم. همه چیز را از یادم بردم و میان آغوشش هق زدم و خودخواهانه گفتم:

-تو حق نداری کاری کنی که من ترک عادت کردن یاد بگیرم . دستش آزادش دور کمرم پیچید. صورتش را روی سرم گذاشت:

-تازه باید به چیزهای جدیدی هم عادت کنی.

صورتش را از روی سرم برداشت و روی صورتم گذاشت. بوسه های ریزی به گونه ام زد .

-مثلا باید عادت کنی به این بوسه ها. صورتم را با انگشت نوازش کرد:

-به این نوازش ها

آرام حرف می زد. تمام جذابیتش را به صدایش داد و زیر گوشم گفت:

-آغوش منم به تو عادت کرده، مطمئن باش من کاری نمی کنم که آخرش جفتمون اذیت شیم.

موهای همیشه مزاحمم را برای چندمین بار به عقب هل دادم .

دستم را آرام آرام دور کمرش حلقه کردم. وقت دست هایم پشت کمرش همدیگر را پیدا کردند؛ من تماما به سینه اش چسبیدم، به صورتش نگاه کردم. غرق خوشی این هم آغوشی بود و شاید غرق حسی که من با دست هایم به او داده بودم. نگاهم کرد و گفت:

-حالا کی بی انصافه؟ من یا تو؟ این جا جای این کاراست. تو اولین بار باید وسط راه من رو بغل کنی؟

هر دو همزمان دست هایمان را شل کردیم. شهاب دستم را گرفت و روی مبل نشستیم. این بار خودش موهایم را از جلوی صورتم کنار زد. وقتی کارش را تمام کرد به چشم های خیره شد. بی قرار بود. من هم بی قرار بودم. یک عالمه حرف داشتم به او بگویم، اما الان فقط یک چیز می خواستم، به جای قبلم برگردم. بی پروا خودم را به دست هایش بسپارم و چشم ببندم و دنیای جدیدم را سفت بچسبم. کف دستش را روی صورتم گذاشت. من گرمم بود. شهاب هم دستش گرم بود. موهای سرش هم هنوز نم دارا!

-مامانم امروز چی گفت؟

لحن نگران صدایش باعث شد بگویم:

-چیز بدی نگفت.

هر دو دست و پا می زدیم بین یک خواستن و بودن در کنار هم. این حس نوپا برای من مجهول بود، شهاب را نمی دانستم .

از روی مبل بلند شد و گفت:

-بیا بریم توی اتاقت با تعجب گفتم:

-چرا؟ جدی گفت:

-برای اینکه اینجا راحت نمی تونم بغلت کنم.

بی ربط گفتم:

ما قرار بود فردا بریم عقد کنیم.

جلو آمد. دستش را به طرفم دراز کرد. دستم را به دستش دادم و بلند شدم. من را طرف خودش کشید و گفت:

-عقدمون سر جاشه، فقط یه خرده عقب می افته.

حواسش سر جایش نبود. چشم هایش روی صورت من می گشت و من هم همان حس مجهول رو به رویم بود. همان حسی که می خواست جلو بروم و بار دیگر بوسه ها و آرامش آغوشش را داشته باشم و قلبم هم در سینه بلرزد.

شهاب دست زیر چانه ام گذاشت:

-مامان من چی گفت؟

این سوال و جواب را نمی خواستم.

-با مامانم صحبت کرد. گفت:" درست نیست این عقد و ازدواج، بهتره که ادامه ندیم" نگاه گرفتم و گفتم:

-از نوشین هم حرف زد. مامانم حرف هاش رو تایید کرد و گفت درست

میگه .

حرفی نزد. دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد.

خیره ی این حرکتش بودم. لبخند زد:

-گاهی اینقدر مظلوم می شی که یادم می ره تو همون یکتای توی شرکتی.

دو طرف بازویم را گرفت. سرش پایین آمد. جلوی لب هایم زمزمه کرد:

-شالت رو که با خودم بردم دیگه هیچی از بوت روش نمونده.

مرز کوتاه بین لب هایمان را از بین برد. بوسه هایش آرام بود و آرام هم پیش رفت. هر کاری که می کرد من هم از او تقلید می کردم. دوباره در جای محبوبم بود با این تفاوت که این بار بوسه هایش را هم داشتم. تمام تنم زیر داغی بوسه هایش گر گرفت. خیال دست کشیدن نداشتیم. وقتی صدای نفس نفس زدن من وسعت گرفت شهاب عقب کشید، ولی سرمان به هم چسبیده بود.

-برای تو هم همین قدر خوب بود، یا فقط من دارم دیوونه میشم؟

راه اتاقم را بلد بود. به اتاقم رفتیم و شهاب در را بست. یک دکمه ی دیگر از پیراهنش را هم باز کرد. موهای سرش به هم ریخته بود. گفته بودم از سقف می ترسم، اما از اتاقی که درش را شهاب اینطور با خشونت ببندد بیشتر.

به در تکیه داد و نگاهم کرد:

-یکتا هر چی که از مامانم و مامان خودت شنیدی فراموش کن. من خیلی کارها براشون کردم، اما تو رو می خوام هر جور شده می خوام. برای داشتنت حاضرم هر دیوونگی رو بکنم.

تکیه اش را از در گرفت و به سمت تختم رفت. من هم به طرفش چرخیدم .

-یه چند وقتی عقدمون رو می ندازیم عقب، یه چند ماه، تو باید صبر کنی، به هیچ چیز بدی فکر نکنی، فقط مطمئن باشی که من همه چیز رو درست می کنم .

به طرفش رفتم. کنارش نشستم. درنگ نکرد و من را به طرف خودش کشید. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-باشه.

صورتش را کمی به سمتم کج کرد و گفت:

-چه حرف گوش کن.

لبخندی زدم و گفتم:

-حرف گوش کن نیستم، می دونم چاره ی دیگه ای نداریم.

صورتم را بوسید. نفس عمیقی از موهایم گرفت. خودم را در آغوشش رها کردم. صورتش بالای صورتم بود. خیلی خوب می دیدمش .

-یکتا من تو رو دوست دارم. می تونم برای عقد نکردن به حرف بقیه گوش بدم و یه چند ماه بندازمش عقب، اما برای کامل داشتنت نمی تونم تا چند ماه دیگه صبر کنم. می خوام امشب هر دوتا مون بدونیم که مال

همیم.

به زور خودم را بالا کشیدم و با تردید گفتم:

-منظورت چیه؟

سرش را پایین آورد و بوسه ای دیگر را با لب هایم قسمت کرد. ادامه نداد و کمی عقب رفت .

-تا فردا ساعت دو به هم محرمیم، فکر این که تنها تا چند ساعت دیگه زن منی و بعد اون نه، داره داغونم می کنه.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و از آغوشش بیرون آمدم. پشت به اوروی تخت نشستم و گفتم:

-دیگه چیزی نگو، خودت بعدا از این حرفی که زدی پشیمون میشی.

دستش را دور شکمم حلقه کرد و زیر گوشم گفت:

-واسه پشیمونی یه عمر وقت دارم، بذار بعدا پشیمون بشم، اما نمی خوام امشب و تو رو با هم از دست بدم.

آرام دستش را از دور شکمم باز کردم. بلند شدم و پشت به او گفتم:

-تو مطمئنی که من اینکار رو نمی کنم، فقط نمی فهمم چرا همچین حرفی زدی؟

همان طور پشت به او از اتاق بیرون آمدم. در را نیمه باز رها کردم. نفس عمیقی کشیدم. به طرف آشپزخانه رفتم. دو لیوان برداشتم. شیشه ی شربت پرتقال را از یخچال بیرون آوردم و مشغول درست کردن شربت شدم. شهاب متوجه نبود چه می گوید، این از پیشنهادش معلوم بود. تحت فشار مشکلاتی که هر روز سر راهش سبز می شد، به سیم آخر زده بود.

لیوان شربت را آماده کرده و منتظر شدم تا بیرون بیاید. پشت به ورودی آشپزخانه دستم را روی کانتر گذاشته و منتظر ایستاده بودم. سایه اش که روی سرامیک آشپزخانه افتاد باعث شد به سمتش برگردم. سه دکمه ی اول پیراهنش کماکان باز بود. دستی به پیشانی اش کشید و بدون نگاه به من گفت:

-ببخشید.

با لیوان شربت در دستم به طرفش رفتم. طرف دیگر کانتر بود و من هم داخل آشپزخانه بودم:

-ببخشید لازم نیست، می دونم الان تحت فشاری و یه چیزی گفتی، اصلا ممکنه منم دو روز دیگه عصبی بشم و تحت فشار یه چیزی بگم که درست نباشه، ولی الان حواسم جمعه و می دونم که این راهش نیست. دست دراز کرد و لیوان شربت را از من گرفت. روی کانتر گذاشت وگفت:

-دست خودم نیست. همه چی به هم گره خورده و من گیر کردم.

-شهاب من بیشتر از تو ناراحتم، از اولش موافق عقد نبودم، اما وقتی صحبتش شد بهش امید بستم؛ کلی برنامه برای خودم ریختم، حالا هم که قرار نیست فردا اتفاقی بیوفته هنوز باهاش کنار نیومدم، ولی کاریه که شده؛ من و تو هم فعلا باید دست نگه داریم. مامانت گفت فراموش کنیم همدیگه رو، من نمی تونم این کار رو بکنم، ولی حاضرم یه مدت صبر کنم. اشکالی هم نداره. من از نوشین متنفرم، تنفرم این روزها خیلی زیادتر هم شده، می دونم تا آخر عمرم هیچی از این تنفر کم نمی شه، اما من

یه بار دیدم که یه آدم خیلی راحت می تونه جون خودش رو بگیره و خودش رو بکشه، واس همین حتی اگه نوشین فقط به قصد ترسوندنت هم این رو گفته باشه، باز من نمی تونم این ریسک رو بکنم. تو هم نمی تونی.

واسه همینه که چیزایی میگی که با عقل جور در نمی آد.

جرعه ای از لیوان شربتم را خوردم. شهاب هم همین کار را کرد. من ادامه دادم؛ اما شهاب لیوانش را روی کانتر گذاشت و گفت:

-بیا پیش من تا موهات رو ببافم.

لیوان را روی کانتر گذاشتم. از آشپزخانه بیرون رفته و کنارش ایستادم.

لبخندی زد و گفت:

-ممنون.

-واسه چی؟

دستی به موهایم کشید و گفت:

-می ترسیدم نیای

لبخند زدم و یک قدم به طرفش برداشتم:

-چرا نباید بیام؟

دستش را با احتیاط دو طرف بازویم گذاشت و گفت:

-تو یه دختر عاقلی، یکی که می تونه حال بد یه آدم بد رو خوب کنه.

بیشتر از همیشه دوست دارم. وقتی از این در برم بیرون بیشتر افسوس می خورم که فردا مدت محرمیتمون تموم میشه و فعلا هم نمی تونیم عقدکنیم. بچه ی نوشین دنیا بیاد من دیگه یه لحظه هم صبر نمی کنم.

حالا برگرد تا موهات رو ببافم.

برگشتم و شهاب پنجه هایش را میان موهایم به حرکت درآورد. کمی سرم را کج کردم. او هم دست نگه داشت و نگاهش کردم:

-خیلی با دقت می بافی؟ من وقتی خودم می بافم زود شل می شه.

دوباره مشغول شد و گفت:

-از بابام یاد گرفتم، همیشه موهای مامانم رو می بافت.

-چه بابای خوبی!

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-منم شوهر خوبی م.

زمزمه هایش، کنار گوشم، حالم را منقلب می کرد. مشتاق بودم برگردم و در آغوشش فرو بروم، به طرفش برگشتم. تمنای نگاهم را خواند و من را به آغوشش کشید:

-وقتی موهات رو می بافم، بدترین حال دنیا رو هم که داشته باشم، معجزه میشه و من از این رو به اون رو می کنه.

صورتم را از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

-برو خونه

-تو تنهایی!

بهانه اش را قبول نکردم و گفتم:

-من به تنهایی عادت دارم.

دوباره گفت:

-بیرون بارون می باره

نگاهی پر از اخمی تحویل نگاه پر از شیطنتش دادم و گفتم:

-تو ماشین داری، پیاده که نمی ری.

سر تکان داد و گفت:

-باشه، می رم.

دست هایش از دورم برداشته شد. لیوان شربت را به دستش دادم و گفتم: -شربتت رو نخوردی

شربت را تا ته نوشید .

دوباره نگاهش را به نگاهم قفل کرد و گفت:

-مامانم که امروز چیز...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-شهاب نگران نباش، مامانت همه ی حرف هاش معقول بود.

راهش را به سمت در کج کرد و گفت:

-من تا بچه ی نوشین به دنیا بیاد باهاش صحبت می کنم که دست از این حرف های معقولش بکشه .

تا مقابل در مشایعتش کردم. قبل از باز کردن در گفت:

-نمی ذارم کسی اذیتت کنه.

لبخند زدم و گفتم:

-می دونم.

دست جلو بردم و دو دکمه از سه دکمه ی بازش را بستم.

-همیشه با دکمه های من مشکل داشتی!

با صدای باز و بسته شدن در چشم گشودم. صدا از طبقه ی بالا بود. حدس می زدم مامان باشد که آمده آماده بشود و سر کار برود. نگاهم به ساعت افتاد. هفت بود. همه چیز یادم آمد. اینکه قرار نیست امروز عقد کنیم.

اینکه همه چیز به هم خورده است. وقتی شهاب بود خیلی راحت با این قضیه کنار می آمدم، چرا که برق خواستن را در چشم هایش می دیدم و برایم مهم نبود که چه قدر قرار است عقد عقب بیوفتد، اما همین که دور می شد تمام فکر های منفی به سمتم هجوم می آورد. وقتی بود یادم می رفت که فعلا دوری مقدر شده است.

مامان از پله ها پایین آمد. عجله ای برای پایین آمدن نداشت. هر چه قدر که سعی می کرد وانمود کند که طوری نشده، موفق نبود. ته نگاهش غم داشت و می فهمیدم از درون در حال خودخوری ست.

با اشاره ای کانتر گفت:

-دیشب شهاب اینجا بود؟

به پشتم نگاه کردم و چشمم به دو لیوان شربت خالی روی کانتر افتاد. بعد رفتن شهاب آن قدر روی مبل فکر و خیال به هم بافته بودم که به کل یادم رفت که باید لیوان ها را از روی کانتر بردارم. از روی مبل بلند شدم و نشستم. به ظاهر مشغول بستن دکمه های مانتواش بود، اما نگاهش سخت منتظر جواب!

-آره؛ دیشب اینجا بود.

به او یا چیزی نمی گفتم، یا راستش را می گفتم. همیشه خیالش از بابت من جمع بود که حداقل به او دروغ نمی گویم. دستی به مانتویش کشید تا آن را مرتب کند:

-توجیهش کردی که دیگه نباید بیاد؟

جوابی ندادم و فقط تنها نگاهش کردم. موی بافته شده ام هم جلوی سینه ام بود. به عقب هلش دادم. گویی که مامان می تواند بفهمد که چه کسی آن را بافته ست ! شهاب نبود، فکر نبودن و دوری بود، مامان هم حرف از جدایی می زد. بدتر از این نمی شد.

-بهش گفتی که دیروز مامانش اینجا بوده؟ گفتی که ما راضی نیستیم که با خانواده اش به مشکل بر بخوره.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-حال مامان امیر رضا چطور بود؟ مقنعه را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-امروز مرخص میشه.

کیفش را برداشت و قبل از رفتن تیر خلاص را زد:

-دیگه جوابش رو نده یکتا، الان ادامه بدی شر به پا میشه. خواهره بلایی سر خودش بیاره از چشم تو می بینن، فقط همین رسیدن که نیست، تو باید به فکر بعدش هم باشی. با ناله و نفرین که نمی شه زندگی شروع کرد.

وقتی رفت، وقتی در پشت سرش بسته شد، فکرم هم از حضور شهاب خالی شد و حوالی حرف های مامان گشت. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را در کل خانه گرداندم. دنبال نشانه ای که کمی آرامم کند. کمی گرفتگی قلبم را التیام ببخشد. کمی مجال دهد تا آشوب روی آشوب تلنبار نکنم .

پتوی نازکی که موقع خواب بر روی خودم انداخته بودم با کلافگی از زیر پایم کنار زدم.

تا ساعت دو مدام زنگ گوشی و یا تلفن زنگ می خورد. مامان می خواست از خانه بیرون بیایم. از من می خواست پیش او بروم و بعد از تعطیلی از شرکت با هم به بازار برویم و خرید کنیم. فکر می کرد من هم مثل او هستم که خرید کردن حالم را خوب کند. جواب منفی دادم. با خاله مژگان هم خیلی صحبت نکردم. همه دست به دست هم داده بودند تا من از یادم برود که امروز قرار بود چه اتفاقی بیفتد. شهاب زنگ نزده بود. من هم تمایلی نداشتم به او زنگ بزنم. می ترسیدم تا صدایش را بشنوم گریه ام بگیرد. تنها نیم ساعت به پایان محرمیت مان مانده بود که زنگ زد. گوشی را آرام به گوشم

نزدیک کردم. در جواب یکتا گفتنش آرام " بله " گفتم. همه ی حرکات و حرفم آرام بود. مطمئن بودم اگه شتاب زده عمل کنم رشته ی صبرم از هم دریده می شود و من به گریه می افتم.

شهاب داد:

-اومدم جواب آزمایشمون رو گرفتم، جوابش مثبته، اصلا گفتن بهتر از این نمیشه.

مانده بودم خوشحال باشم یا زار زار بگریم. حتی جمله ی آخرش که به شوخی ادا شده بود هم نتوانست باعث شود که لب هام انحنای لبخند بگیرند.

فقط گفتم:

-چه خوب

با هیجان گفت:

-خوب نیست، از خوب هم خوبتره، وقتی چند ماه دیگه دوباره بریم برای آزمایش اولین عروس و دومادی هستیم که خیالمون جمعه.

گفته بودم وقتی او باشد و حرف بزند دوری و جدایی چه قدر رنگ می بازند. دقیقا در نقطه ی مقابل مامان قرار داشت. هر چه قدر مامان تند و تلخ گفته بود، شهاب با خودش برده و امید را جانشینش کرده بود. نگاهی به ساعت کردم، همنشین امروز که تا توانسته بودم امروز نگاهش کردم. پانزده دقیقه ی دیگر محرمیت سه روزه ی من و شهاب تمام می

شد.

-شهاب یه ربع دیگه محرمیتمون تموم میشه؟

-مهم دوست داشتن ماست که هیچ وقت تموم نمیشه.

-من حالم خوب نیست شهاب.

صدایم دو رگه شده بود، شهاب مکث کوتاهی کرد و گفت:

-بیام دنبالت بریم بیرون؟ محکم گفتم:

-نه اصلا، به کارت برس.

خودم را به خاطر ناراحت کردنش لعنت کردم، اما غیر از شهاب کسی نبود که برایش حرف بزنم. من مثل پریا کسی مثل خودم نداشتم که برایش حتی از جزئی ترین مسائل عاشقانه ام بگویم

کمی گوشی را از خودم دور کردم، اما صدایش را خوب می شنیدم: -زود تموم میشه عزیزم، امروز از صبح در گیر کارای طلب کارات بودم.

دارن راه میان. این مسئله رو حل کنم، خیالم جمع میشه. تو نگران نباش، من اوضاع رو آروم می کنم. ناراحت نباش اصلا -شهاب تموم شده!

جواب داد:

-می دونم.

با تعجب پرسیدم:

-چی رو می دونی.

با صدایی که نشان می داد که خودش هم به یکی نیاز دارد تا یادش بیاورد که همه چیز تمام نشده، گفت :

-اینکه محرمیتمون تموم شده. از صبح ساعت جلوی چشممه.

-شهاب باور می کنی منم از صبح چشمم به ساعته؟

-آره باور می کنم، دیگه نگاه نکن، برو سرت خودت رو به یه چیزی گرم کن. فکرش رو نکن یکتا .

با صدایی غم زده گفتم:

-تو چیکار می کنی؟

-می رم پاساژ، امیر رضا هم قراره بیاد؛ راستی زن سهراب خان چطوره؟

-امروز مرخص میشه. امیر رضا واسه چی می آد؟

-صبح سهراب خان زنگ زد گفت: " امیر رضا رو هم ببر" منم گفتم باشه.

می دانستم شهاب باید اینکه تاوان بدهی من را بدهد خیلی تحت فشار است برای اینکه کمی از بار نگرانی اش بکاهم، گفتم:

-مامانم خونه مون رو گذاشته فروش، دیروز دو تا مشتری اومده بودن. یه خرده پایین تر بگه توی همین هفته فروش می ره...

شهاب نگذاشت ادامه داد:

-چرا این کار رو کرده؟ مگه چه قدر پولش می شه؟ خودتون کجا می رید؟

-یه هفتصد هشتصدتایی می شه؛ شهراب خان گفت: " خونه می گیره برامون" اما مامان به خاطر من قبول نکرد. گفت: " خودش یه جایی رو اجاره می کنه" شهاب با تندی گفت:

-خب یه مشورت می کرد، من مگه نگفتم خودم حلش می کنم. لازم نیست خونه بفروشه.

-می خواد پولش رو بده بهت.

به تندی گفت:

-مگه من می خوام به طلب کار پول بدم. قرار داد بستیم که ظرف دو سال بسازم و به همه شون تحویل بدم، این طوری برامون کمتر می افته.

برای اینکه بفهمد و درک کند که چرا مامان می خواهد خانه را بفروشد، جواب دادم:

-شهاب هم من و هم مامان خوشمون نمی آد تو بلاکش ما بشی، مامان تا حالا به هیشکی برای هیچ کاری رو نداخته، حالا هم براش سخته که تو داری تاوان...

-اینا حرف های خودته یا مامانت؟ باشه؛ فقط بگو حداقل عجله نکنه توی فروشش، به قیمت خودش بفروشه.

بعد از آن از هم خداحافظی کردیم.

نگفتم که مامان از دایی خواسته است که زمینش در شیراز را هم بفروشد.

درست روز بعدی که طلب کار ها مقابل خانه آمده و شلوغ کرده بودند، مامان به دایی زنگ زد. دیروز هم بعد از رفتن مادر شهاب دوباره به دایی زنگ زده و تاکید کرده بود که هر چه سریعتر زمین شیرازش را بفروشد و از خود دایی هم خواسته بود که خودش هم به او کمک کند. مادر شهاب از کاری که حسام با من کرده خبر داشت و می دانست شهاب در پی صحبت با طلب کارها است، اما اعتراضی نکرده بود. گر چه برای من و مامان بسیار گران می آمد که شهاب از جیب خودش خرج کند.

* * *

شهاب طرف دیگر خیابان به ماشینش تکیه زده و منتظر بود به نزدش بروم. عینکی دودی هم به چشم داشت. نمی دانستم چه کار مهمی با من دارد که دقیقا وسط ظهر از من خواسته حتما بیایم و او را ببینم.

از پشت عینک نمی شد چشم هایش را دید و پی برد که چرا اینقدر مصر بوده که بیرون بیایم و او را ببینم.

وقتی به او نزدیک شدم همان ژستش را حفظ کرد و ذره ای به خودش حرکت نداد .

-خوبی؟

عصبی بودم، عصبی تر شدم:

-می شه سوال و حرف تکراری نگی و نپرسی ! نه اصلا خوب نیستم. چی شده؟

کمی کمرش را از ماشین فاصله داد و گفت :

-بشین توی ماشین بهت می گم.

توجهی به درخواستش نکردم و گفتم:

-حرفت رو بزن؛ بعد سوار می شیم.

عینکش روی اعصابم موج می انداخت و دچار نوسانش می کرد.

-ببین یکتا بیا یه مدت هم دیگه رو نبینیم، توی خونه حرفی از من نزن، سراغم رو نگیر، خودم بهت خبر می دم .

مستقیم نگاهش کردم، شیوه ی عصبانیت من این بود که به طور غیر قابل پیش بینی اول آرام آرام رفتار می کردم و بعد یکباره خراب می شدم.

آرام گفتم:

-منظورت از یه مدت تا به دنیا اومدن بچه ی نوشینه؟ نگاهش تغییر جهت داد، چشم هایش را نمی دیدم.

-نه؛ کمی بیشتر ! مثلا تا آماده شدن مغازه ها!

-چرا؟ مگه چی شده؟

-هیچی نشده، جفتمون تا اون موقع اعصاب مون آروم شده. تو هم طوری وانمود کن که من رو فراموش کردی؟

حرف هایش که بوی خوبی نمی داد. چشمش هم که پرده داشت .

مرحله ی اول عصبی شدن یعنی آرام بودن را رد کردم. به طرفش خیز برداشتم و عینک را از روی چشمش برداشتم و زیر پایم انداختم. کمی بلند و کشیده گفتم:

-بردار این عینک لعنتیت رو

با پایم چند ضربه پشت هم به عینک زدم و عینکش زیر پایم خرد شد :

-با خودت چه فکری کردی؟ فکر کردی هر طور دلت می خواد می تونی برای من و خودت تصمیم بگیری؟ بلندتر ادامه دادم:

-فکر کردی که هستی؟ وانمود کنم که چی بشه؟ حق نداری واسه من تعیین تکلیف کنی.

جلوتر آمد:

-یکتا آروم باش، بیا بریم توی ماشین.

کمی از او فاصله گرفتم:

-بیام توی ماشینت که به مزخرف گفتنت ادامه بدی؟ دیگه نمی خوام چیزی بشنوم؛ فهمیدی؟

عقب عقب رفتم و ماشینش را دور زدم. روی جدول نشستم. آمد و کنارم ایستاد. بلند جیغ زدم و گفتم:

-همین الان از اینجا برو گمشو.

تمام صورتش از ناراحتی در هم رفته بود:

-اصلا بیا بریم توی ماشین من هر کاری تو بگی همون رو انجام می دم، حتی اگه بگی الان بریم عقد کنیم.

غریدم:

-تو اون شهاب دو روز پیش نیستی که می گفت من همیشه کنارتم، اون همه حرف بهم زدی، این حرف ها پس چیه؟ دو روزه عوض شدی شهاب، اصلا شبیه اون شهاب نیستی، لعنتی تو دو شب پیش از من خواسته بودی که بیام کاری کنیم که تا آخر برای هم بمونیم...

خم شد و دستش را روی بازویم گذاشت. خیلی سریع دستم را به سمت بازویم بردم و دستش را پس زدم:

-بهم دست نزن، یه بار دیگه بهم دست بزنی...

ادامه ندادم. این دو روز مدام در حال شنیدن نصیحت های تکراری مامان بودم. به شدت اعصابم تحریک شده بود. وقتی شهاب عقب کشید، من هم حرفم را ادامه ندادم.

-یکتا باور کن من دوست دارم، هر چی هم که امروز گفتم برای همین دوست داشتنه.

از جایم بلند شدم. دستم را به پشت بردم و خاک مانتوام را تکاندم. با پوزخند گفتم:

-لابد این قدر من رو دوست داری که برام آرزوی خوشبختی داری و آرامش من واسه ت مهمه، حالا با هر کی شد.

به من خیره شد و گفت:

-واقعا همین طوره، من روز و شب دارم به آرامش تو فکر می کنم.

با کیفم محکم به سینه اش زدم و گفت:

-بیخود، من از این حاتم بخشی ها بلد نیستم، اگه من نباشم آرزو می کنم بدبخت بشی و یه لحظه هم روی آرامش رو نبینی. بدبخت شدنت آرومم می کنه.

خیلی مظلوم گفت:

-من که حرف از یه آدم دیگه نزدم، می خوام آرامش داشته باشی؛ چون نمی خوام بقیه ی زندگیت مثل قبل بگذره. نمی تونم ببینم که کنار من باشی ولی خبری از آروم شدنت نباشه؛ و گرنه من همه آرامش و خوشبختیم به تو گره خورده.

با فریاد گفتم:

-پس این مزخرفات چیه که می گی؟ نگاهی به دور و برش انداخت گفت :

-بریم تو ماشین بهت توضیح می دم. می رم شرکت یه کوچولو کار دارم، بعدا خودم می رسونمت.

اخمی به او کردم و بی قرار و ناآرام به طرف ماشینش رفتم. دنبالم آمد و در را برایم باز کرد.

وارد شرکت که شدم خانم یمین با شوقی که از او بعید بود از جایش بلند شد و به طرفم آمد.

همدیگر را بغل کردیم. شهاب با لبخند نگاهمان می کرد. حال مادرش را پرسیدم. او هم با غمی که در صدایش خودنمایی می کرد گفت که:" خوبه" ولی غم صدایش این خوب بودن را زیر سوال می برد.

به همراه شهاب به اتاقش رفتیم. روی اولین مبلی که دم دستم بود نشستم. شهاب هم به طرف میزش رفت و گوشی تلفن را برداشت و مشغول صحبت با سمیعی شد. وقتی به چند جا تلفن زد آمد و دست هایش را دو طرف دسته ی مبل گذاشت و با تا کردن زانویش نشست.

-آروم شدی؟ اگه حرف بزنم دوباره جیغ نمی زنی؟ ببین یکتا این روزا هر کی یه جور سنگ جلوی پامون می ندازه، تو باید به حرفم گوش

بدی.

از جایم بلند شدم. نمی خواستم حرف های تکراری اش را بشنوم. بلند

شد:

-فعلا نمیشه که با هم باشیم. یه مدت فاصله بگیریم تا من اوضاع رو رو به راه کنم .

با احتیاط دستش را جلو آورد. یه مدت توی خونه تون حرفی از من نزن .

حرف آخرش باعث شد کمی سست شوم و به راه رفتن دست هایش توجهی نکنم .

دستش دور کمرم بود و سرش پایین؛ صدایش در گوشم پیچید:

-نمیشه بود. نمیشه با هم بود.

گفت و حلقه ی دست هایش دور کمرم تنگ تر شد. حرف و دستش در تضاد بودند .

مشکوک حرف زدنش باعث شد که به حاذبه ی آغوشش توجهی نکنم.

سرم را جلوتر بردم و گفتم:

-سرت رو بالا بگیر، بهم نگاه کن و بگو نمیشه.

نگاه کرد و گفت:

-وقتی چشم تو چشمت می شم، فقط می تونم یه چیز بگم، اون هم اینه که خیلی دوست دارم. مهم نیست این خط، قرمزیش پررنگه؛ حتی اگه این دوست داشتن قدم زدن بر روی لبه ی تیغ باشه، باز هم من هستم.

این خط و هیچ خطی نمی توانست من را از او دور کند. دستش از زیر شال به میان موهایم رفت، اما قلبم جان گرفت.

دوباره به یاد آوردم که چه قدر به بودنش نیاز دارم. بودنی نه از جنس حرف هایش، از جنس آغوش و دستش.

دستم را روی سینه اش گذاشتم. کمی به عقب هلش دادم:

-پس کار من خیلی سخته؛ باید همیشه جلوی چشمت باشم تا یادت بمونه که من رو دوست داری؟

دو قدم دیگر از او فاصله گرفتم:

-زندگی بدون تو چیز دندون گیری برام نداره، زیر یه خم من رو گرفته و ول هم نمی کنه؛ اما خب من به این وضعیت عادت دارم. آدم های زندگی من خیلی ترسناک بودن. همیشه متفاوت رفتار کردن. همیشه یه

چیز گفتن، ولی کار دیگه ای انجام دادن. مامانم، سهراب خان و بدتر از همه پریا؛ اینقدر از دوست داشتن دنیا و زندگی می گفت که من همه ی دروغ هاش رو باور کرده بودم، اما یه ماه بعد این حرفا من یه طناب دور گردنش دیدم که نشون می داد خودش رو از شر همون دنیا و زندگی دوست داشتنی خلاص کرده. آدم های زندگی من همیشه ترسناک رفتار کردن.

شهاب جلو آمد:

-مامانت صبح اینجا بود، با امیر رضا اومد. گفت: " دیگه نمی خواد برای یکتا کاری بکنی، ترجیح می دم طلب کاراش برن شکایت کنن و بندازنش زندان تا یه بار دیگه مامانم بیاد خونه تون"

نفس عمیقی کشید و من هم سخت منتظر ادامه ی حرفش بودم.

-کلی تهدید کرد. فراموشش کن، دیگه بهش زنگ نزن. اگه بزنی می فرستمش شیراز. یکتا من کلی زحمت کشیدم تا طلب کارات راضی بشن که منتظر بمونن تا دو سال. کافیه مامانت بره کوچکترین حرفی بهشون بزنه دیگه به منم اعتمادشون رو از دست میدن، روز از نو روزی از نو. بهش گفتم که با طلب کارها کاری نداشته باشه، منم قول میدم طرفت

نیام.

فکر می کردم بحث های من و مامان فقط به خانه محدود می شود، اما مامان از من خسته شده و دست روی نقطه ضعف شهاب گذاشته بود. با اخم گفتم:

-چرا همچین قولی بهش دادی؟ سرش را تکان داد:

-به التماس افتاده بود. اولش تهدید کرد بعد به خواهش افتاد که دست از سرت بردارم. می گفت:"حریفت نمی شه" پای طلب کار ها رو هم وسط کشید. مثل اینکه خونه تون رو فروخته. بهش قول دادم که بیام باهات صحبت کنم .

-چرا از اول نگفتی؟ لبخند عصبی زد و گفت:

-الان مگه آخره؟ یه مدت توی خونه باهاش بحث نکن. هر چی گفت بگو چشم. الان تحت فشاره. یه مدت که گذشت وقتی همه چی آروم شد، اونم آروم می شه منم باهاش صحبت می کنم. دیشب با مامانم دعوام شد. بهش گفتم نباید از حرف و کار احمقانه ی نوشین به مادرت چیزی می گفته، این حرفاش مامانت رو به هم ریخته. مجبوریم یه مدت به دلش راه بیایم. یادته اون روز توی خونه تون گفتی ممکنه دو روز دیگه تو هم عصبی بشی و یه چیز بگی که درست نباشه؟ الان من دارم بهت میگم که همیشه باید یکی مون منطقی رفتار کنه، ممکنه منم دو روز دیگه خسته بشم از حرف ها و خواسته های نامعقول مامانت و اون وقت تویی که باید آرومم کنی، امروز به این نتیجه رسیدم که فعلا به دلش راه بیایم.

من مطمئنم یه روزی همه چیز حل می شه. اون وقت نه نوشین می تونه سد راهم بشه، و نه مامانت .

دو قدم فاصله ای را که برداشته بودم پر کردم:

-من که نمی تونم وقتی می گه تو رو فراموش کنم بهش بگم چشم. توی این دو روز خونم رو کرده توی شیشه. مخالف شیراز رفتنم بود، ولی الان دم به ساعت میگه:"بفرستمت بری شیراز" دیشب که کلا می گفت:" جمع کنیم بریم شیراز " سهراب خان بهش توپید. می خواست قید کارش رو هم بزنه.

-خب عزیزم من واسه همین بهت می گم یه مدت حرف من رو پیش نکش تا آروم شه، تو بری شیراز که من دیوونه می شم.

تحت تاثیر حرفش گفتم:

-راست گفتی که هر کاری بگم می کنی؟ ابرو بالا داد و با لبخند گفت:

-آره .

-حتی اگه بگم بریم عقد کنیم؟

-شک نکن که این کار رو می کنم.

قاطع جواب دادنش لبخند را بر لبم آورد .

-باشه، صبر می کنیم تا این روزا بگذره.

شهاب از این تغییر موضع سریع من تعجب کرد و عمیق نگاهم کرد:

-من نمی ذارم روزهای بدمون کش بیاد.

-خیلی منم منم می کنی، من روی یکی از حرف های تو حساب باز کنم و اون وقت تو جا بزنی برام خیلی گرون تموم می شه.

با گام هایی آهسته به طرفم آمد؛ دستم را در دستش گذاشت:

-من هیچ وقت قول و قرار هام یادم نمی ره، ممکنه هزارتا عیب و ایراد باشم، اما پای حرف هام هستم. اونم پای حرفایی که به دختری زده باشم که دوستش دارم.

دستم را بالا برد. آرام به لب هایش نزدیک کرد و بوسه هایی پی در پی به پشتم دستم زد. حس پر طمطراق دلبستگی خیلی خوب و قشنگ هم نبود، لااقل برای من با توجه به گذشته ای که داشتم به نوعی ضعف محسوب می شد؛ چرا که فکر می کردم خوب بودن حال و روز من وابسته ی کس دیگری ست و این یعنی من به یک آدم دیگر زنجیر شده ام. یکی پیدا شده بود که همانند خودم دوستش داشتم و اگر بر روی این حس اسم ضعف نمی گذاشتم باید چه نامی برای آن انتخاب می کردم؟ شهاب دستم را بین دستهایش می فشرد و با چشم هایش اعتماد و اطمینان را به وجودم سرازیر می کرد. من هم دنبال حسی بزرگتر و به مراتب قوی تر از دل بستگی می گشتم که به آن دچار بودم.

مامان تمام روشنایی سالن را روشن کرد و گفت:

-چرا توی تاریکی نشستی؟

طبق عادت جلوی کولر ایستاد. دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت:

-چی شد فکرات رو کردی؟

کش مویی که در انگشت اشاره ام تاب می خورد را به پشت سرم بردم و با آن موهایم را بستم. با اخم گفتم:

-من شیراز برو نیستم.

یک هفته ای بود که چپ می رفت راست می آمد به گوشم می خواند که به شیراز بروم. خاله مژگان را هم واسطه کرده بود که البته خاله مژگان خیلی قاطع به او جواب داده بود که: " بذار خود یکتا در این باره تصمیم بگیره". سهراب خان هم موضع اش سکوت بود. نظری نداشت. شهاب از این اصرار های مامان خبر نداشت. این روزها به سختی درگیر بود. میدانست چه ساعت هایی مامان خانه نیست زنگ می زد و صحبت می کردیم. مامان آمد و کنارم روی مبل نشست:

-چرا نمی فهمی یکتا، فکر کردی من خوشم می آد تو رو تک و تنها بفرستم شیراز خونه ی دایيت؟ به خاطر خودت می گم، یه مدت تهران نباشی بهتره.

-مامان تهران یا شیراز هیچ فرقی نمی کنه، من شهاب رو فراموش نمی

کنم.

دستش را لابه لای موهایش برد و گفت:

-خیلی فرق داره، تو بری خیال خانواده ش جمع می شه. الان نوشین بارداره، چیزیش بشه نمی گن که خودش شده، همه چیز می افته گردن تو و حتی شهاب. ازش بعید نیست.

تنها خیره خیره نگاهش کردم که ادامه داد:

-من که نمی گم برو شیراز شهاب رو فراموش کن، برو ببین باز هم شهاب تو رو می خواد. نمی خوای بفهمی چه قدر دوست داره، نمی خوای بدونی تا کی می تونه سنگ تو رو به سینه بزنه.

با سرزنش گفتم:

-مامان دیگه شهاب چه بکنه؟ از کار و زندگیش زده هر روز می ره با طلب کارای من سروکله می زنه.

مامان یک تای آبرویش را بالا داد:

-این موضوع با ازدواج فرق می کنه. از کجا معلوم چند صباح دیگه شهاب اینطوری بمونه و همین قدر تو رو بخواد.دختر قحطی هم که نیومده، بری شیراز به خودت هم ثابت می شه که چه قدر خاطرت رو می خواد. شوخی که نیست یه عمر زندگیه، اون باید بتونه از پس خونواده ش بر بیاد و یاد بگیره جلوشون وایسته یا نه؟ این مشکل خودشه، تو هم حق نداری هیچ کمکی بهش بکنی. نمی تونی که یه زندگی با شک رو شروع کنی. شهاب باید امتحان خودش رو پس بده. اگه الان از پسش بر نیاد فردا تا تقی به توقی می خوره دلت باید بلرزه. من و تو که شهاب رو نمی

شناسیم و نمی دونیم بالاخره می تونه خواهرش رو بنشونه سر جاش یا نه؟ الان عقدتون رو به هم زده، معلوم نیست فردا روز چه بازی دیگه سر برادرش در می آره، می دونی که هر بازی سر برادرش پیاده کنه دودش مستقیم توی چشم تو می ره. پس بهتره الان حواست رو جمع کنی. عاقل باش. از شهاب دور شو برو شیراز. بذار بفهمه که تو هم هستی و به موقع بلدی برای خودت هم زندگی کنی. اون هم توی این مدت باید با خونواده ش کنار بیاد. باید یاد بگیره محکم باشه و به بقیه هم بفهمونه که تو رو می خواد و اونا هم به خواستنش احترام بذارن، یا می تونه که سربلنده و اون وقت من هیچ

مخالفتی ندارم، ولی وقتی نتونه چی، اون وقت هی تو رو سر می گردونه، یه دفعه می بینی سه ماهش شده سه سال و هنوز نتونسته کاری کنه. نذار فکر کنه که می تونه بدون زحمت تو رو داشته باشه.

حرف های مامان جای فکر داشت، با بغض گفتم:

-مامان شهاب خودش گفت که بعد از به دنیا اومدن بچه ی نوشین یه روز هم صبر نمی کنه.

مامان دست روی دوشم گذاشت:

-حرف زدن راحته، ببین این کار رو می تونه بکنه. یکتا شهاب باید یه جوری رفتار کنه که دیگه مامانش پا نشه بیاد اینجا تن و بدن ما رو بلرزونه که آی دخترم حامله م حرف از خودکشی می زنه. اگه تونست از پسشون بر می آد و بعد این مدت تکلیف تو رو معلوم کرد، من اون وقت مطمئنم که تا آخر عمرت می تونی بهش تکیه کنی.

ولی یه درصد فکر کن که باز نتونه، دوباره تا حرف تو رو بزنه خواهرش یه بامبول دیگه دربیاره، شهاب باید بهشون بفهمونه که زندگی خودشه و زیر بار حرف زور نره .

-مامان یعنی شما میگی باید بی خیال دست من رو می گرفت و می برد عقد می کرد؟ کلافه سر تکون داد:

-نه حرف من این نیست، خب حق داشته اون موقع؛ من می گم تو بری شیراز و ازش دور بشی حساب کار می آد دستش و می فهمه که شوخی بردار نیست و تو هم یه طرف ترازوی زندگیشی. یا باید بی خیالت بشه وکفه ی تو بره پایین یا هم باید راه میزون نگه داشتن رابطه ی بین تو و خونواده ش رو پیدا کنه من که نمی گم ازش ببر، فقط به فکر خودت هم باش. بهش بگو می رم شیراز، هر وقت برنامه هات درست شد بگو بیا عقد کنیم، الان بهش سخت بگیری بهتره که تا فردا خودت سختی بکشی. تازه اون یه پسر جوون و مجرده، معلوم نیست تا الان چجوری زندگی گذرونده، پول فتنه ست. زیر دست و پای شهاب هم که زیاد پول بوده.

کسی که جنبه ش رو نداشته باشه پول فاسدش می کنه. تو بری شیراز من حواسم رو بیشتر جمع شهاب می کنم. به امیر رضا هم می سپرم حواسش بهش باشه ببینم چیکاره ست، حالا که عجله نداریم بهتره که بی گدار به آب نزنیم. اصلا شاید کار خدا بوده که عقدتون عقب افتاده .

در سکوت نگاهش می کردم. بلند شد و به آشپزخانه رفت. باز هم حرف داشت. در حالی که صدای پر شدن کتری می آمد، گفت:

-زن و مرد توی زندگی یاد می گیرن که پشت هم دربیان، ولی موقعیت تو فرق می کنه. تو برای خانواده ی شهاب وصله ی ناجوری هستی و این تقصیر خودته، واسه همینه که من می گم شهاب باید الان یاد بگیره پشت تو دربیاد تا بعد ها کسی نتونه از گذشته ت سوءاستفاده بکنه و هی حسامرو بکوبونه تو سرت. شهاب الان می گه تو رو می خواد، معلوم نیست که فردا پس فردا با حرف مادر و خواهرش زندگی رو بهت زهر نکنه. الان با خودش حساب و کتاب بکنه بهتره تا توی زندگی با تو تازه بشینه فکر کنه که چه قدر مادر و خواهرش راست می گن. تو دوستش داری و من می دونم که با اینکه سنت کمه، اهل دل دادن به کسی نیستی و حالا که به شهاب دل دادی، قطعا خیلی دوستش داری. تو یه بار این دوست داشتن رو بهش ثابت کردی، قید همه چی رو به خاطرش زدی، حالا بذار ببینیم وقتی نوبت اونه چه می کنه.

خواستن شهاب را که سخت در وجودم ریشه دوانده بود، برای لحظاتی نادیده گرفتم و به حرف های مامان فکر کردم. خب بیشتر حرف هایش منطقی و درست بود. شهاب باید به خودش می آمد و به خانواده اش می فهماند که من چه نقشی برایش دارم. اگر به روش خودش دوستم می داشت، خیلی به درد آینده ام نمی خورد ! باید طوری دوستم می داشت که به صلاحم باشد. من به قول مامان خودم را ثابت کرده بودم، حالا اوباید حسابش را پس می داد.

گر چه خیلی برایم سخت بود که به شیرار بروم و از او دور باشم، ولی ناچار بودم این درد را متحمل شوم تا مردانگی شهاب را ببینم.

دو روزی بود که از تصمیمم می گذشت. اینکه به شیراز بروم و مدتی دور از تهران و اتفاقاتش باشم. وسایل و لباسم را جمع کرده بودم. هر وقت که وارد اتاقم می شدم کنج اتاقم آن ها را می دیدم و به

یادم می آوردند که چه می خواهم بکنم. آن ها را می دیدم، ولی مطمئن نبودم که سر آخر به شیراز می روم و یا نه؟ در صحبت های تلفنی بات شهاب هنوز چیزی به او نگفته بودم، اما کمی از خودم متنفر می شدم وقتی که با هیجان صحبت از رو به راه کردن اوضاع طلب کار ها می کرد. با خودم می گفتم: " این آدم امتحان کردن هم می خواهد و تا به الان امتحانش را پس نداده؟" اما بعد یاد حرف مامان می افتادم که ازدواج مسئله اش جدا ست. در واقع شرایط من طوری بود که باید این دوری اجباری را می پذیرفتم. خیلی هم مشتاق بودم که بدانم که در نبود من وفاداری بلد است. شاید اگر روزی این ها را می فهمید داغ می کرد، اما من نیاز داشتم که در صورت مامان زل بزنم و بگویم" می بینی که شهاب انتخاب خوبی بوده "

امیر رضا با سهراب خان آمده و به اصرار مامان شام را با ما خورده بود، بعد از خوردن شام به اتاقم رفتم. هنوز چشم از چمدانم برنداشته بودم که صدای امیر رضا را پشت در اتاقم شنیدم که اجازه ی ورود می خواست.

به او اجازه دادم و وارد شد. مثل خودم نیم نگاهی به چمدانم انداخت و پرسید:

-تصمیمت برای رفتن جدیه؟ فقط به نشانه ی تایید سر تکان دادم.

چشم ریز کرد و پرسید:

-شهاب می دونه؟

این بار زبانم را به کار انداختم و گفتم:

-نه

قیافه ی ناراضی به خودش گرفت و گفت:

-سیمین خانم می گفت: " دو روز دیگه می ری" اون وقت کی می خوای بهش بگی، دوساعت قبل رفتنت؟ فکر نمی کنی داری بهش بی احترامی می کنی؟

امیر رضا درست دست روی چیزی گذاشته بود که نسبت به آن حساس بودم. اینکه شهاب نمی دانست که من به شیراز می روم به اندازه ی کافی ناراحتم می کرد، اما گوشزد کردن امیر رضا باعث شد مطمئن شوم که این پنهان کاری درست نیست. امیر رضا آدم تیزی بود.

خیلی خوب متوجه بود که من در چه آشفتگی دست و پا می زنم. نگاهی دلسوزانه به من کرد و گفت:

-من می دونم که نظر مامانت چیه، اما به نظر من بهتره که با خود شهاب هم صحبت کنی و حتی نظرش رو بپرسی. اصلا قشنگ نیست که یه باره بری بهش بگی که داری می ری شیراز. من قبول دارم که این دوری لازمه و خیلی با مامانت موافقم، اما شهاب هم باید درک بشه. حتی اگه یهو بزنه زیر همه چی هم نمی شه گفت آدم بیخودیه. اصلا نمی دونم جاش بودم چی کار می کردم. پس قبل اینکه دیر بشه باهاش صحبت کن.

باور کردم که قصد کمک دارد و دهان باز کردم و گفتم:

-می دونم که خوشحال نمی شه.

-ایرادی نداره، به هر حال بهتر از اونه که یهو بفهمه. شاید اگه چیزی نگی اونم فکر کنه تو داری جا می زنی. نذار براش سوء تفاهم پیش بیاد

من هنوز خودم هم اطمینان نداشتم که می توانم به شیراز بروم و یا نه؟ تردیدم برای رفتن پابرجا بود، آن وقت به شهاب هم می گفتم.

امیر رضا با قدم هایی آرام به طرف پنجره رفت. پرده را کنار زد و پشت به من گفت:

-البته اگه واقعا دوستش داری و چیزی پشت خواستنت نیست. تجربه نشون داده که تو دختر عجیبی هستی.

اخم کرده و گفتم:

-فکر می کردم آدم باهوشی هستی و تا الان فهمیده باشی که من دوستش دارم. پشت خواستن من چیزی نیست غیر یک علاقه ی عمیق که خیلی وقته باورش دارم.

به طرفم برگشت. با حالتی خاص نگاهم کرد و گفت:

-خب من یه همچین حالتی رو هیچ وقت نداشتم؛ واسه همین هوش به کارم نمی آد. سعی هم می کنم دور و بر خطر نگردم.

درست متوجه ی منظورش از کلمه ی خطر نشدم و پرسیدم:

-دوست داشتن یه نفر خطرناکه؟ لبخندی محوی زد و گفت:

-آره، اما نه به این شدت لحنی که تو پرسیدی. برای من خطریه.

با بهت گفتم؟

-خب چه اتفاق بدی برات می افته اگه کسی رو دوست داشته باشی؟ با غم بارزی گفت:

-می ترسم نتونم پای دوست داشتنم وایسم، یا اون پای دوست داشتن من.

می ترسم اگه روزی مشکلی براش پیش بیاد نتونم همه جوره کنارش بمونم. از خودم مطمئن نیستم که می تونم با هر مشکلی که بعد ها ممکنه توی زندگی پیش بیاد کنارش بمونم و یا نه.

حس می کردم این خود امیر رضا نیست که این حرف ها را می زند؛ بلکه بخشی از وجود ناخودآگاه اوست که مادرش را می بیند و پدری که نمانده است. برای اینکه به حسی که کردم بال و پر دهم، گفتم:

-پس حرف من رو درباره ی اینکه اگه تعهدی داریم باید تا آخرش وایسیم، قبول داری. قبول داری که نمی تونیم با هر بهونه ای هر چند یه بهونه ی بزرگ، بزنیم زیر همه چیز؟ پدرت حق نداشت که...

سر تکان داد و گفت:

-چرا از همه چیز رو به نفع خودت بهره برداری می کنی؟ من وقتی از خودم می ترسم که نتونم بمونم، پس نمی تونم در مورد کار پدرمم قضاوت کنم. وقتی خودم رو جای پدرم می ذارم نمی تونم بگم حتما کاری غیر اینکه اون کرده می کنم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-ولی من می دونم که ته تهش دوست داشتی پدرت کنار مادرت بمونه با همه ی عیب و ایراد های مادرت!

-معلومه که این رو دوست داشتم، من هم آدمم. خیلی طول کشید هضم کنم این کارش رو، ولی اون بدتر هم می تونست بکنه و نکرد. هنوز هم سایه ش بالای سر مادرمه و من ندیدم بهش بی احترامی کنه و یا خسته بشه، همین کافیه؛ من آدم پرتوقعی نیستم. پدرمم حتی می تونست دوباره بچه دار بشه، ولی این کار رو نکرد. دو تاشون مخالف بودند، همین کار مادرتم باعث می شه من بهش احترام بذارم. من فقط جنبه ی منفی شخصیت آدم ها را نمی بینم. به خوبی هاشون هم فکر می کنم.

تکیه اش را از دیوار گرفت و قدمی برداشت که گفتم:

-گاهی هر چی تو وجود یه آدم می گردی، هیچی پیدا نمی کنی که دلت بهش خوش باشه.

قصد داشت برود، این از نیم نگاهی که به در کرد معلوم بود، اما وسط اتاقم ایستاد و گفت:

-بهتره هر چه زودتر شهاب رو در جریان بذاری، شهاب یکی از اون آدماییه که خیلی سعی کردم دنبال جنبه ی تاریک وجودش بگردم، اما تهش رسیدم به اینکه خیلی دوستت داره و حاضره برات خودش رو به آب و آتیش بزنه. اگه جنبه ی تاریکی هم داشته باشه دوست داشتن تو به همه شون سره.

قبل از اینکه قدم آخر را بردارد و از اتاقم برود، گفتم:

-چرا نمی خوای کسی رو دوست داشته باشی؟ چرا به کسی فکر نمی کنی؟

در را باز کرد و گفت:

-یه بار تا دم مرز فکر کردن و دوست داشتن یکی رفتم.

مشتاق و با هیجان گفتم:

-خب چی شد؟

-هیچی، یکی قبل من، بدون شک و تردید های من، اون رو می خواست.

همه جوره می خواستش، بدون فکر، اون از من اصلح تر بود، منم خودم رو جمع و جور کردم.

به صورتم خیره شد و گفت:

-البته خود گزینه ی مورد نظر هم به من تمایلی نداشت.

در را بست. حرف و نگاه آخرش دلم را لرزاند. دوست نداشتم به من فکر کند. دوست نداشتم این بدگمانی ام را ! دوست نداشتم این حدس بی جایم را!

کاش پای کنجکاوی ام را قلم می کردم تا از حد خودش فراتر نرود .

دلم برایش می سوخت. او درست شبیه شخصیتی از یک فیلم غم انگیز بود که در پایان داستان هیچ چیز دستش را نمی گرفت و من هم تا ساعت ها برای تنهایی اش می گریستم. حتی اگر شهابی هم نبود من هیچ گاه نمی توانستم به او فکر کنم.

روی تخت نشستم و فکر کردم کاش توهم باشد این حس که من فکر می

کنم

او لب مرز دوست داشتن من بوده است .

عروسک گربه ی سفید محبوبم را در دستم گرفتم. بوسه ای بر صورتش زدم. من هیچ گاه لب مرز دوست داشتن شهاب نبودم. هیچ وقت مرزی نبود. یکباره به خودم آمدم و دیدم که در سرزمین دوست داشتن او هستم

یکباره دیدم شهاب را طور دیگری می بینم و او را با وجود تمام فاصله های بعید بین مان دوست دارم. برای من آسان نبود که با دوست داشتن او کنار بیایم. علاقه ی از ناکجا آباد آمده ام خیلی زود دست و پای من را به زنجیر کشید .

شاید اگر خطر نقشه های حسام آن قدر بیخ گوشش نبود، من هم خیلی زود مچم برایش باز نمی شد. دیگر بعد از اتفاق آن شب نمی شد دوست داشتن او را حاشا کرد. قبل ترها می توانستم به او پوزخند بزنم و همه چیز را رد کنم.

* * *

فرهاد به سمت میز خانم یمین خم شده بود. قیافه اش بزرخی بود. معلوم نبود که به خانم یمین چه چیزی گفته که صورتش قرمز شده و چشم می دزدید. با حضور من در چهار چوب در فرهاد خودش را جمع کرد و سر پا ایستاد. خانم یمین هم با مکث بلند شد و لبخند تصنعی زد، که خیلی موفق نبود ناراحتی پشت آن را پنهان کند.

هر دو با من سلام و احوال پرسی کردند. نگاه فرهاد کمی متعجب بود.

ناخودآگاه با اخم جوابش را دادم. صورت در هم رفته ی خانم یمین اجازه نمی داد که با فرهاد مقبول رفتار کنم. نمی دانم بین شان چه رد و بدل شده، ولی اصولا خانم یمین آدم دردسر سازی نبود. به خانم یمین گفتم که به اتاق شهاب می روم و لبخند بی ربطی هم به رویش زدم.

نگاه چپ چپم تا آخر روی فرهاد ماند، تا وقتی که در اتاق شهاب را باز کردم و وارد شدم. شهاب شرکت نبود. وقتی از خانه بیرون آمدم، به او زنگ زدم و خواستم او را ببینم. اول مخالفت کرد که این دیدار ها مامانم را حساس می کند، اما وقتی گفتم که مامان در جریان است، تعجب کرد و خواست به شرکت بروم و منتظرش باشم. امروز پدرش نوبت دکتر

داشت. از صبح درگیر پدرش بود. پشت میزش نشستم و فکر کردم از کجا شروع کنم و چه بگویم .

شهاب گفته بود: "نهایت نیم ساعته خودم رو می رسونم" اما به ده دقیقه نکشید که او را نگران و با صورتی پر از سوال مقابلم یافتم.

اخم هایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

-چی شده یکتا؟ تو، اینجا، پشت میز من؟

موهایش به سمت چپ مایل بودند. پیراهن سورمه ای با چهار خانه ریز بنفش او را جذاب تر از هر وقت دیگری کرده بود. نگرانی های که در چشمش پیچ و تاب می خورد، واضح و آشکار مردانگی اش را به رخ می کشید. بوی عطرش در اتاق پیچیده بود و فقط خدا می دانست که دور شدن از او خواسته ی قلبی ام نبود. خواسته ی قلبی من ایستادن در نزدیک ترین حالت ممکن به او بود.

کیفش را روی میز رها کرد و به سمتم آمد. دستش را به علامت" چی شده "تکان داد و گفت:

-چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

به سمت من آمد. از اشتیاقش معلوم بود که قصد رفع دلتنگی دارد، اما حرفم باعث شد بر جایش بایستد.

-فردا ظهر می رم شیراز یه چند وقتی اونجا بمونم.

حالت صورتش عوض شد و با اخم گفت:

-مامانت آخر کار خودش رو کرد؟

-ربطی به مامانم نداره، خودم به این نتیجه رسیدم.

لبخند کجی از روی حرص زد:

-تا دیروز که حرفی از رفتن نبود، یه روزه به همچین نتیجه ای رسیدی؟ خیره به دستش که روی میز مشت شده بود، گفتم:

-نه چند روزه دارم بهش فکر می کنم.

نگاهم را از میز گرفتم و به صورتش برگرداندم:

-تا الان فقط حرف دوست داشتن هم رو زدیم، گاهی وقتا لازمه دوست داشتن هم رو زندگی کنیم.

سکوتش و نگاه ملامتگرش را دوست نداشتم. از روی صندلی پشت میزش بلند شدم و گفتم:

-می ترسم یه روز بیاد که خسته بشی از یواشکی دوست داشتن و خواستن من. یه جایی ببری. می ترسم مثل اون شب که تلفنت خاموش بود یه روز به خودم بیام و ببینم خیلی بیشتر از یه روزه که تلفنت خاموشه و جوابم رو نمی دی. اصلا تلفنت روشن باشه ودلت نخواد صدام رو بشنوی.

-منم می ترسم ! می ترسم به خودت بیای و بزرگ بشی، اون وقت من برات بشم آخرین آدمی که می شه بهش فکر کرد. تو از نوشین متنفری و این تنفرت اینقدر زیاده که من همه ش فکر می کنم اونقدر وسعت بگیره تا به منم برسه.

اشک در چشمانم دو دو می زد:

-من با همه ی تنفری که از نوشین داشتم بهت علاقمند شدم. تنفر من از نوشین به تموم اطرافیانش کشیده شد، اما به تو که رسید تبدیل به علاقه

شد.

لبخندی زد:

-پس مشکل چیه که می خوای بری شیراز؟ یعنی بری شیراز تموم اینا حل میشه؟

-باید برم. جفتمون بهش احتیاج داریم. من نباشم خونواده ت کمتر حساس میشن. کمتر بهت گیر میدن. هر وقت خواستی عقد کنیم من بر می گردم. من قبل از این هم می خواستم برای همیشه برم شیراز زندگی کنم. الان هم برم وقتی برمی گردم که بخوایم عقد کنیم و گرنه من اونجا می مونم

قیافه اش جدی شد و با چشم هایی ریز شده پرسید:

-داری من رو تهدید می کنی؟ اونم با دور شدنت از من؟ من مگه نگفتم فقط تا به دنیا اومدن بچه ی نوشین صبر کنی؟

به من پشت کرد. کیفش را از روی میز برداشت و زیپش را باز کرد:

-شیراز رفتن رو کنسل کن، بچه ی نوشین دنیا بیاد من همه چیز رو حل می کنم.

بهانه هایی که برای رفتن به شیراز داشتم و به او هم گفتم تنها بخشی از دلایل رفتنم بود. در واقع شهاب باید می فهمید که ممکن است من را از دست بدهد، اگر هر چه زودتر دست نجنباند. مادرش هم باید می فهمید که من انتخاب پسرش هستم و حتی اگر نباشم شهاب به من متعهد است و علاقه اش را جدی می گرفتند. لازم بود که شهاب این پوسته را بیندازد و از این مرحله بگذرد.

با صدایی دو رگه گفتم:

-به هر حال من فردا می رم، اومده بودم که بهت بگم، ولی هر وقت بخوای برمی گردم .

متفکر نگاهم کرد و گفت:

-تو اولین دختری هستی که می بینم اول حرف و خواسته ش رو به کرسی می نشونه، بعد می شینه گریه می کنه. معمولا همه قبلش گریه می کنن. هم گریه می کنی، هم میون گریه ت محکم حرفت رو می زنی.

آخرین باریه که می ذارم جای دو تامون تصمیم بگیری، این بار هم دوست ندارم این تصمیمت رو، ولی کاری از دستم برنمی آد، برای تو هنوز اونقدری پررنگ نیستم که بتونم بهت زور بگم و تو هم گوش کنی، ولی دارم به این فکر می کنم که یه روز حتما تلافی این سرخود بودن رو سرت دربیارم. به زور نمی تونم نگهت دارم.

به شوخی گفتم:

-چرا نمی فهمی که به من نمی شه زور گفت؟ با اخم گفت:

-بعدا معلوم می شه.

هر دوی ما خودمان را به آن راه زده بودیم. البته شهاب هنوز ناراحت بود.

صندلی را به سمتش هل دادم تا بنشیند:

-می شه به فرهاد بگی از این به بعد محترمانه تر با خانم یمین برخورد کنه؟ صندلی را جلو کشید و قبل از اینکه روی آن جاگیر شود، گفت:

-فعلا من یکی رو می خوام بهم یاد بده چجوری می تونم غیر محترمانه جلوی رفتن تو رو بگیرم.

تلفن اتاقش زنگ خورد. قبل از اینکه جواب تلفن را بدهد سر خم کردم و جایی نزدیک گوشش گفتم:

-دور شدن ازت اصلا کار راحتی نیست.

چشم هایش با این حرفم سو سو زد. صدای زنگ تلفن نگذاشت سو سو چشم هایش تبدیل به یک روشنایی بزرگ شود.

شهاب گوشی را برداشت:

-راهنماییشون کن خانم یمین.

خیلی زود گوشی را گذاشت و صورتم را بین دست هایش گرفت:

-از وقتی که دارم کارای طلب کارای تو رو راست و ریست می کنم پشت سر هم خوش شانسی می آرم. الان با یکی قرار کاری دارم که اگه توافق کنیم عالی میشه.

خوشحال لبخند زدم:

-من برم بیرون؟

دستش را از روی صورتم برداشت و گفت:

-مهره ی شانس هر چی بهم نزدیک تر باشه، احتمال موفقیت بیشتره.

وقت نشد که جوابش را بدهم. در بلافاصله باز شد. اول دختر ظریف و خوش چهره ای وارد شد. پشت سرش هم مردی که دستش بند کمر دختر بود. انتظار این زن و مرد جوان را نداشتم. احتمال می دادم که با مردی مسن تر از شهاب رو به رو شوم.

شهاب به احترام شان جلو رفت و گفت:

-سلام آقای کیانی، خیلی خوش اومدین

مرد دستش را با حالتی خاص که نشان از غرورش داشت جلو آورد و با شهاب دست داد:

-خیلی ممنون. آقای نوابی؟ شهاب دستش را فشرد و گفت:

-بله، خودمم. حضورتون باعث افتخاره.

مرد لبخند کمرنگی زد و گفت:

-همچنین برای من...

به طرف زن جوان و زیبای کنارش برگشت و گفت:

-همسرم نگین.

شهاب سری به سمت دخترک محجوب تکان داد و بعد از آن چرخید و به من که یک قدم با فاصله کنارش ایستاده بودم، اشاره کرد و گفت:

-یکتا ... نامزدم.

با تعجب نگاهش کردم. نسبت ما این قدر پررنگ نبود. به طرف نگین رفتم و دستم را به طرفش گرفتم.

با متانت دستش را در دستم گذاشتم.

شهاب تعارف کرد که بنشینیم. نگین قصد کرد که روی مبل وسط اتاق، کنار من بنشیند ولی قبل از اینکه این کار را بکند همسرش مچ دستش را گرفت و او را کنار خودش نشاند. من و شهاب با نگاهی به هم کوتاه لبخند زدیم. شهاب هم نامحسوس با دستش اشاره زد تا کنارش بنشینم. رو به روی آن ها نشستیم. مرد رو به رو طوری به همسرش چسبیده بود که گویا نگین قصد فرار دارد؛ البته چشم های دختر نشان می داد که خیلی هم از این تند روی های مرد ناراحت نیست.

زانوی من و شهاب به هم چسبیده بود و من اولین بار بود که در یک جمعی اینچنین مهم به عنوان نامزدش معرفی می شدم. این باعث شد حس تعلقم به شهاب از همیشه بیشتر شود. این حس به من حس قدرت می داد. مرد خیلی زود شروع کرد و گفت:

-در جریان که هستید، می خوام یه شعبه در تهران افتتاح کنم. در مورد مکانش روی تجربه ی شما حساب کردم و اگه توافق حاصل شد، می خواستم که ساخت و دیزاینش رو به عهده ی شما بذارم، ولی این وسط یه موضوعی پیش اومده که می خوام خودتون برام توضیح بدید.

شهاب جابه جا شد و با طمانینه گفت:

-در خدمتم.

ته لهجه ی بامزه و خاصش باعث می شد مشتاق به حرف هایش گوش

دهم.

خیره ی چشم های شهاب گفت:

-گویا اخیرا شراکتی داشتین که مشکلاتی براتون به وجود اومده، البته می دونم این جریان فارغ از شرکت خوش نامتون هست، ولی برای داشتن همکاری لازمه همه ی جوانب رو سنجید و با اعتماد کامل قرار داد بست.

انگار که آب سرد به پیکره ی وجودم ریخته اند. نمی دانستم بی مبالاتی من تا این حد روی کار شهاب تاثیر گذاشته است. نگاهم را به کف سرامیک اتاق شهاب دوختم.

شهاب زانویش را بیشتر به زانویم چسباند و با آرامش گفت:

-آقای آیدین کیانی بهتون حق می دم که قبل از گذاشتن هر قراری کل جوانب رو بسنجید، کلا فردی با موقعیت شما باید هم همین طور باشه، ولی توی شرکت ما تا حالا یک بار هم هیچ قرار دادی مشکل پیدا نکرده.

با توجه به اطلاعات دقیقی که دارین، حتما به این موضوع واقفین، اما در اون مورد خاص، یکی از شرکا کارشکنی کرده و متاسفانه مشکلاتی رو به وجود آورده بود؛ که من این اطمینان رو بهتون می دم که هیچ ربطی به شرکت ما نداره.

نگاه مرد که شهاب او را با اسم آیدین مورد خطاب قرار داده بود، لحظه ای روی من نشست و دوباره به سمت شهاب برگشت:

-ولی تا جایی که من اطلاع دارم، خانومی که الان به عنوان نامزدتون معرفی کردین، در ردیف اول اتهام قرار دارن.

نگاه نگین به سمت من برگشت. دست های شهاب روی زانویش مشت شد. مرد مقابل با دست پر آمده بود. هیچ موردی از چشم های تیزبینش دور نمانده بود.

سریع گفتم:

-من هیچ ارتباطی با امور کاری این شرکت ندارم، اگه هم اشتباهی بوده هیچ ربطی به آقای نوابی نداره.

شهاب به میان آمد و گفت:

-من براتون توضیح می دم.

اما آیدین کیانی به عقب تکیه داد. پا روی پا انداخت و دوباره رو به من گفت:

-اون وقت اینجا چی کار می کنید؟ حرف و نگاهش آزارم داد، با اخم گفتم:

-مگه همسر شما که همراهتون اومدن سمتی در شرکت شما دارن؟ نگاهش را با محبت به زن کنارش دوخت:

-ما توی ماه عسل هستیم، الان هم از ماه عسلمون مرخصی گرفتیم.

این شوخی و لحن گفتنش باعث شد زن ساکت کنارش خنده اش بگیرد و به دنبال آن ردی از لبخند روی لب های من و شهاب هم بنشیند.

شهاب دستم را بین دست هایش فشرد و با این کار خواست دیگر حرفی نزنم و خودش اوضاع را کنترل کند.

-ببینید آقای کیانی نامزدم توی اون ماجرا به واقع بی تقصیره؛ حالا بگذریم من هر نوع تضمینی بخواید بهتون میدم.

نگاهش را با مکث از دست های در هم گره شده مان برداشت و گفت: -بسیار خب، همین رو می خواستم بشنوم، بعد از عقد قرار داد، وکیلم در مورد مکان توافقی باهاتون هماهنگ می کنه، اما قبل از شروع کار من باید طرح کامل شرکت و دیزاین رو ببینم. اگه در پایان از همکاری مشترک راضی بودیم، احتمال اینکه این همکاری مون به ترکیه هم کشیده بشه وجود داره.

مطمئن بودم اگر شهاب وارد بحث مان نمی شد، آقای آیدین کیانی پای رابطه ی بین من و حسام را هم به میان می کشید.

شهاب نگاه عمیقش را از مرد گرفت. دستش را با فشار کمی از روی دستم برداشت. خم شد و لبتاپش را باز کرد. چند فایل را باز کرد و لبتاپ را به سمت آقای کیانی چرخاند:

-این کارای قبلی شرکته، لطفا نگاهی بکنید و سه چهارتا طرح رو که به نظرتون برجسته تر بودن رو مشخص کنید.

آقای کیانی بدون اینکه نگاهی به لبتاپ بکند، رک گفت:

-من از کارای تکراری خوشم نمی آد.

اخمی کردم. من جای شهاب بود مطمئنا همین الان راه خروج را به او نشان می دادم، اما شهاب مثل یک آدم باتجربه بدون اینکه همانند من عصبانی باشد، گفت:

-حتم داشته باشین من بهترین و تک ترین کارم رو به شما ارائه خواهم داد، ولی صرفا می خواستم سلیقه تون دستم بیاد.

تحت تاثیر لحن مبادی آداب شهاب، با لحن خوشایند تری گفت:

-خب از انتخاب همسر مشخص نیست که تا چه حدی خوش سلیقه م؟ ابروهای من بالا رفت. نگین شرمنده از حرفش نگاه سرزنش باری به طرفش کرد. شهاب هم با لبخند گفت:

-صد البته.

سپس لبتاپ را بست و گفت:

-اگه نمی خواید نمونه کارها رو ببینید، اشکالی نداره، من مستقلا برای شما طرح می زنم که هر کدوم باب میلتون بود، انتخاب کنید، اما آیدین خم شد و لبتاپ را از مقابل شهاب برداشت. روی زانوی همسرش گذاشت و آرام گفت:

-اگه حوصله ت سر رفته بیا مشغول شو.

بعد هم به طرف همسرش خم شد و زیر گوشش چیزی زمزمه کرد .

من و شهاب به طرف هم برگشتیم و هر کدام به نحوی سخت در تلاش بودیم که با صدای بلند نخندیم. مزاحم آن ها بودیم، آن هم در ماه عسلشان.

دختر کنار دستش دستپاچه لبتاپ را گرفت. آیدین هم بی خیال به طرف شهاب برگشت و با لبخند گفت:

-شنیدم شما تو دوبی هم فعالیت می کنید؟ شهاب دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

-بله تو دوبی هم فعالیت هایی داریم، ترکیه یه خرده ریسکش زیاده.

آیدین نگاه گذرایی به سمت نگین که سخت مشغول تماشا کردن تصاویر داخل لبتاپ بود، کرد و گفت:

-بله برای اونایی که نا آشنا باشن ریسکه، اما من سال هاست که اونجا بیزنس دارم. اگه همکاری مون به قوت خودش باقی باشه، من و شما می تونیم اونجا هم فعالیت کنیم و البته به دوبی هم فکر می کنم.

خوش حال بودم که این جلسه به مسیر مورد دلخواه شهاب می رفت. او به من کمک می کرد و خدا هم به او.

نگین با آرامش لبتاپ را به سمت آیدین گرفت و با ذوق گفت:

-این خیلی قشنگه.

آیدین کوتاه به صفحه ی لبتاپ نگاه کرد و سپس رو به نگین گفت:

-تو خوشت اومد؟

تکان سر نگین هنوز کامل نشده بود که لبتاپ را به سمت شهاب گرفت:

-همین که همسرم می گه.

شهاب لبخند عمیقی زد و نگاهی به تصویر روی صفحه ی لبتاپ کرد و گفت:

-یکی از بهترین طرح های ماست.

نگاه من و نگین در هم گره خورد و هر دو از این تایید شهاب به هم لبخند زدیم.

در اتاق زده شد و مرد میان سالی داخل شد. سینی محتوی چهار فنجان قهوه به همراه کیک های کاکائویی که به شکل جالبی برش داده شده بود را روی میز گذاشت و به سرعت بیرون رفت. شهاب فنجان قهوه و کیک را داخل بشقابی گذاشت و به سمت من گرفت، از دستش گرفتم.

چشمکی ریزی زد و برگشت. قصد داشت برای مرد و زن روبه رویش هم بردارد که آیدین مهلت نداد و برای همسرش و خودش هم برداشت .

همزمان که فنجان قهوه را به لبش نزدیک می کرد رو به شهاب گفت:

-بهتره که شما قرارداد رو بیارید تا ما امضا کنیم. چون همون طور که بهتون گفتم ما دو ساعت از ماه عسلمون مرخصی گرفتیم.

تاکیدش روی کلمه ی" ماه عسل" با لهجه ی خاصش باعث خنده ی شهاب و نگاه شرمنده ی نگین شد.

شهاب از جایش بلند شد و برگه هایی را روی میز گذاشت و رو به آیدین

گفت :

-لطفا اینا رو مطالعه بفرمایید.

آیدین کیانی فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و شهاب هم گوشیش را برداشت و چیزی تایپ کرد.

فورا صدای زنک پیامک گوشی من بلند شد. نگین برعکس همسرش که سخت مشغول مطالعه بود، ما را زیر نظر داشت. قفل گوشی را باز کردم.

حدسم درست بود. شهاب پیام داده بود:

"دیدی گفتم تو مهره ی شانس منی، بری شیراز تهران جهنم می شه".

نگاهم را به سمت شهاب برگرداندم و شهاب فقط لبخند زد.

دختر محجوب با صورت معصومش خودش را به آن راه زد و مثلا نفهمید که فرستنده ی پیام شهاب بوده است.

آیدین کیانی بعد از چند دقیقه با نگاهی به شهاب زیر برگه ها را امضا زد و من نفس عمیق شهاب را واضح شنیدم .

به همان حالتی که آمده بودند، بیرون رفتند. دستش پشت کمر همسرش و آرام و با طمانینه. لبخند از روی لب نگین دور نمی شد. خیلی راحت می شد آن را به حضور مرد کنارش ربط داد.

من و شهاب تا مقابل در مشایعتشان کردیم. دوباره مقابل در با هم دست دادند و برای هم آرزوی موفقیت کردند.

در که بسته شد. شهاب با لبخند به طرفم چرخید:

-خیلی راحت تر از اونی که فکر می کردم حل شد، شنیدم مرد بدقلقیه، اما خیلی منطقی بود.

به شیطنت ابرویی بالا دادم و گفتم:

-باید بری خدا رو شکر کنی که همسرش همراهش بود، به خاطر اون منطقی شده بود.

شهاب شیطان تر از من ادامه داد:

-آره قبول دارم، خصوصا که توی ماه عسلم بودن.

هر دو خندیدیم و موقتا شیراز را از یاد بردیم. شهاب دستم را در دستش گرفت و گفت:

-تو هم کنارم باشی حال من همین قدر خوب میشه.

کنجکاو گفتم:

-کجایی بود؟ لهجه ش خیلی عجیب و بامزه بود.

-فرانسه متولد شده، ولی زن ایرانی گرفته. چطور از فرانسه اومده و زن ایرانی داره، خبر ندارم. اصالتا تبریزیه.

یک دستش را دور کمرم انداخت و من گفتم:

-خیلی سعی داشت توجه دختره رو به خودش جلب کنه، حواسش به کل پرت نگین بود.

شهاب خندید و گفت:

-طبیعیه، آدم توی ماه عسل حواس پرتی نگیره کی بگیره.

با غم گفتم:

-اگه امروز معامله ت با اینا به هم می خورد، من از غصه دق می کردم.

همه مثل این آیدین خان قبل معامله ته و توی همه چیز رو در می آرن؟ شهاب عمیق نگاهم کرد:

-گاهی اینطوری ایجاب می کنه که دقت بیشتری بکنی، ما هم این روزا یه خرده زیاد تو چشمیم.

ضربه ی آرامی که به در خورد، باعث شد من و شهاب از هم فاصله بگیریم. فرهاد با مکث داخل شد. بعد از آن که قیافه ی خانم یمین را دیده بودم، چشم دیدن او را نداشتم. از شهاب در مورد قراردادش با کیانی می پرسید. شهاب هم بی کم و کاست برایش توضیح داد.

شارژ گوشیم را در آوردم و دنبال پریز برق گشتم تا گوشی ام را به شارژ

بزنم .

پشت صندلی شهاب پیدایش کردم. روی دو زانو خم شدم و شارژ را به برق زدم. شهاب فرهاد را مورد بازخواست قرار داده بود:

-چرا راه به راه به این خانوم یمین می پری؟

صورت فرهاد را نمی دیدم، اما لحنش به قدر کافی گویای عصبانیتش

بود:

-واسه من زبون درآورده. فقط این دم نداشت که خدا رو شکر پیدا کرد.

دیدی باهام حرف می زنه توی چشمم نگاه نمی کنه؟ لجم در می آد.

سرم را بالا گرفتم و با تعجب به مردی نگاه کردم که فقط به ظاهر قد بلند کرده بود و چیزی از یک بچه ی لجباز کم نداشت. لبخند روی لب شهاب هم نشان می داد که خبر دارد که رفیقش بی ربط می گوید .

با نگاهی کوتاه به من خداحافظی کرد و به سمت در رفت. قبل از اینکه برود، شهاب محکم گفت:

-اذیتش نکن.

فرهاد هم دوباره بچه شد:

-اصلا قول نمی دم.

شهاب به سمت من برگشت. در حالی که دیگر اثری از لبخند روی لبش نبود. عمیق نگاهم کرد:

-چی کار می کنی اون پایین؟ با نگاهی به گوشیم گفتم:

-گوشیم خاموش شده، زدم به شارژ؛ نصف شارژش هستا، بعد می بینی یهو خاموش شده. دائم باید به شارژر وصل باشه .

جلو آمد. گوشی را از دستم گرفت و به صفحه اش نگاهی کرد و گفت:

-این که پنجاه درصد شارژ داره!

سر تکان دادم و گفتم:

-آره، باطریش رو عوض کردم، ولی هیچی اون اولی نمیشه.

دقیقا رو به رویم ایستاده بود. سرش را پایین گرفته و نگاهم می کرد.

نمی دانم چرا به کل گوشی از یادم رفت. جادوی چشم هایش بود که باز هیپنوتیزمم کرد و تحت تاثیر آن کشدار و نفس نفس زنان ادامه دادم: -اصلا هیچی جای اولی رو نمی گیره. همیشه اولی ها یه چیز دیگه ان؛ بهترن، خاص ترن، به یاد موندنی ترن .

فاصله ای بین دو ابرویش نماند:

-دو پهلو حرف می زنی، من همینم و قرار نیست چیزی جام رو بگیره. اول و آخر هم نداریم .

اخم هایش را از هم باز کرد، نه تنها از تحکم صدایش کم نشد بلکه کمی خشم هم به آن افزود:

-اصلا روی من اسم اول رو نذار. وقتی میگی اول یعنی پشت بندش دومم هست، من همه چیزم و قرار نیست بعد من اتفاق دیگه ای برات بیوفته. اگه در مورد شیراز داری با مامانت می دوزی و به تن من می کنی، خیال نکن بقیه ی اختیار زندگیت با خودته. نه اصلا از این خبرا نیست. من دارم برای تو خودم رو به آب و آتیش می زنم، الکی و از سر دلخوشی هم اینکار رو نمی کنم. دارم به کل زندگیم فکر می کنم پس این رو به خودت تکلیف کن که بالا بری پایین بیای منم و من. این رو هر شب توی گوش مامانت هم بخون.

دقیقا مثل آن روزی شده بود که به خانه اشان رفته بودم تا در مورد گرفتن رضایت نوشین برای عقد من و حسام با او صحبت کنم. همان قدر آتشی شده بود و خشم از چشم هایش زبانه می کشید. این حس خودخواهی اش، که من را فقط و فقط در تملک خودش می خواست، دوست داشتم.

نگاهم که رویش مانده بود و کنده نمی شد کار خودش را کرد و آرام شد. گفتم:

-تو اول و آخر منی .

تلفن را با ناراحتی قطع کردم. تمام این دو روز شهاب با من سرسنگین بود. اولش که تماس می گرفت بدون هیچ احوال پرسی می پرسید: " می خوای بری شیراز" و وقتی جواب مثبت من را می شنید کوتاه حرف می زد و زود قطع می کرد. می خواست این طوری عدم رضایتش را از رفتنم نشان دهد. سهراب خان را هم واسطه کرده بود که با مامان صحبت کند، اما مشکل فقط مامان نبود!

خودم هم به این دوری احتیاج داشتم. می خواستم شهاب تمام این قدم های مانده را خودش به تنهایی بردارد. محکم و با اراده بیاید تا بعد ها با اراده کنارم بماند. شرایط من این گونه بود که به یک تکیه گاه محکم نیاز داشتم. در واقع من داشتم به خودش کمک می کردم که مردانه رفتار کند. مگر نمی شود یک زن یک مرد را قبل از آنکه پا به زندگی اش بگذارد تربیت کند؟ می خواستم آینده ی مشترکمان را با این کار تضمین

کنم.

مامان از یک طرف من را برای رفتنم تحسین می کرد و از طرف دیگر تا چشمش به می خورد به گریه می افتاد حسام را به باد نفرین می گرفت و از سختی دور شدن من می گفت.

پشت پنجره ی اتاقم ایستاده بودم و کار محبوب همیشه ام را می کردم.

زل زدن به خیابان و فکر کردن و فکر ... کاری که این روزها با این حجم مشکلات از درجه ی محبوبیتش کاسته شده بود، اما باز کمی آرامم می

کرد.

کمتر از چند ساعت دیگر و بعد از تموم شدن این شب تاریک از تهران برای مدت نامحدودی به شیراز می رفتم. مدتی که قرار بود خاتمه اش تا به دنیا آمدن بچه ی نوشین باشد، ولی نمی دانستم که همین قدر طول می کشد و یا نه؟ [

شهاب دوباره از بعداز ظهر اعتصاب کرده و زنگ نمی زد. من هم اصلا عادت نداشتم پی در پی به او زنگ بزنم و سماجت به خرج بدهم که چرا زنگ نمی زند. بی قرار حرف زدن با او بودم. به دلگرمی اش قبل از رفتن به شیراز احتیاج داشتم. به اینکه دوباره و هزار باره از درست شدن اوضاع بگوید و مثل همیشه با چشم هایش تمام باور خوب شدن را به قلبم تزریق

کند.

در اتاقم باز شد و مامان با موهای باز وارد اتاقم شد. او هم بی قرار بود.

امشب خواب به چشمش نمی آمد. طاقت این دوری را نداشت. همیشه و از همان بچگی هیچ وقت عادت نداشت من را از خودش دور کند.

موهای بازش که گردی صورتش را قاب گرفته، زیبایی اش را دو چندان کرده بود. نگاهی به دو چمدانم کرد و گفت:

-همه ی وسایلت رو برداشتی؟ چیزی رو جا نذاشتی؟ نگاه بی حرفم را به او دوختم.

برای فردا صبح مرخصی گرفته بود تا من را به همراه سهراب خان به فرودگاه برساند.

بعد از اینکه مطمئن شد همه چیز را برداشته ام با چشمانی نم زده از اتاقم بیرون رفت و من را با خود خودآزارم تنها گذاشت. خودی که هنوز نرفته دلتنگ بود.

صبح همین که در را باز کردم، شهاب را تکیه زده به ماشینش مقابل خود دیدم. جلو آمد و بعد از گفتن " سلام" بی هیچ حرف دیگری به سهراب خان در برداشتن چمدان ها کمک کرد.

مامان هم سخت من را زیر نظر داشت.

وقتی چمدان ها را پشت ماشین سهراب خان گذاشت به طرف ما آمد و کوتاه گفت:

-یکتا یه لحظه می آی؟

حرفش را نمی خواست جلوی مامان بزند. مامان به طرف ماشین سهراب خان رفت. وقتی از دور شدن مامان مطمئن شد بدون هیچ انعطافی گفت:

-تصمیمت عوض نشد، حتما می خوای بری؟

نمی دانستم چرا با وجودم این همه نشانه باز می پرسد و باز مطمئن نیست که می روم؟

به صورتش زل زدم و گفتم:

-داری سختش می کنی شهاب، من فقط یه مدت می رم شیراز، فرقی نداره برامون اینجا باشم و یا شیراز.

نفس عمیقی کشید تا خشمش را فرو خورد:

-واقعا برات فرقی نمی کنه؟ با ناراحتی نگاهش کردم.

- باشه برو. مواظب خودت هم باش. تند تند هم بهم زنگ بزن. برات یه گوشی گرفتم دادم سهراب خان.

لبخندی به این توجهش که از محبت زیادش نشات می گرفت زدم که با حرف آخرش همه ی خوشی ام پر کشید:

-من نمی تونم بیام فرودگاه. نیم ساعت دیگه قرار مهمی دارم، اومده بودم باهات از همین جا خداحافظی کنم.

***

بعد از اینکه حرف از رفتن بر سر یک قراری کاری مهم زد، متوجه ی ناراحتی یکتا شد. قصد تلافی نداشت، واقعا باید بر سر یک قرار مهم حاضر می شد. این روزها نباید هیچ فرصتی را از دست می داد. کلی آدم به او امید بسته بودند و باید بر سر قول و قرارش می ماند.

حس کرد شاید برای یکتا سوء تفاهم پیش آمده است، اما دوست نداشت این سوء تفاهم را برطرف کند. تلافی هایش را به بعد موکول کرده بود، اما نمی توانست از این یک مورد بگذرد و یکتا را از اشتباه در بیاورد.

خوب بود که این دختر به اشتباه فکر کند او دارد تنبیهش می کند .

نگاه منتظر سیمین خانم که سرش را از شیشه ی ماشین بیرون آورده بود کاسه ی صبرش را لبریز کرد و با اشاره ای به ماشین سهراب خان گفت:

-برو، منتظرتن، منم دلم می خواد بیام، ولی یه هفته ست که این قرار گذاشته شده و من نمی تونستم به همش بزنم.

هر چه کرد که کلمات آخر را نگوید و این دختر خودسر را ادب کند، نتوانست. نتوانست او را ناراحت راهی شیراز کند، هر چند که یکتا او را به حال بدی در تهران رها می کرد. مقابلش ایستاده بود و نگاهش می کرد.

می دانست که وقتی این طور ساکت و خیره نگاهش می کند، از درون پر است. فلسفه ی این رفتن و عذاب مشترک را درک نمی کرد، به زور قبولش کرده بود. با وسوسه ی در آغوش گرفتن و بوسه باران کردن صورتش مبارزه کرد. این مبارزه برای تک و توک عابرانی که رد می شدند نبود. حتی از سهراب خان هم خجالت نمی کشید، تنها شرم حضور سیمین خانم را داشت که گویا هیچ کاری جز دور کردن یکتا از او نداشت. نگاهش را به آن ها دوخته بود و حتی ثانیه ای را از دست نمی

داد .

یکتا به تردید هایش پایان داد و دستش را به سمت شهاب گرفت. پرتمنا دستش را میان دستش فشرد و چشم هایش باز ماتم نگاه خیره سمین خانم را گرفتند.

به ماشینش تکیه زد و آرام گام برداشتن یکتا را تماشا کرد. زندگی بازی عجیب و غریبی را با او در پیش گرفته بود. هیچ وقت نمی توانست تصور کند که یکتا آن قدر برایش عزیز شود که با دور شدنش این گونه خودش را ببازد .

یکتا سوار شد و نگاه در نگاه شهاب دور و دور تر می گشت.

"چمدان دست تو و ترس به چشمان من است.

این غم انگیز ترین حالت غمگین شدن است.

قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش.

هی تکان بده، نفرین کن و فریاد بکش"

خودش ماند و یک خیابان خالی، خالی نه از ماشین و آدم ها، خالی از هر حسی که در دایره ی مصادیق زندگی بگنجد.

"دل به دریا زده ای، پهنه سراب است نرو برف و کولاک زده، راه خراب است نرو"

سوار ماشین شد و پشت فرمان نشست. گویی کس دیگری می راند. کسی غیر از او؛ چطور اجازه داد بود او به همین سادگی دور شود؟ تمام خیابان ها آوار بودند. آواری از جنس آوارگی. همه چیز برایش غریب بود.

ندیده بود کسی در شهر و وطن محبوبش احساس قربت کند.

"بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم؟ با غم انگیزترین حالت تهران چه کنم؟"

تلفنش زنگ خورد. فرهاد بود که قرارش را به او یادآوری کرد. دیرش شده بود و حس می کرد ابدا" دل نگرانی برای این دیر شدن ندارد.

"بی تو تقویم پر ازجمعه ی بی حوصله هاست.

و جهان مادر آبستن خط فاصله هاست"

می دانست امروز برایش سخت تر از هر روز می گذرد. امروز را باید تحمل می کرد. با بقیه ی روزها به حکم عادت کنار می آمد.

"تو نباشی من و این پنجره ها هم زردیم شاید آخر سر پاییز توافق کردیم".

بدترین ساعت های عمرش را تجربه کرد. قرار های کاری ، حرف های کاری، تکراری و تکراری!

در حساب و کتابی که با خودش کرد، تنها مقصری که می دید نوشین بود. او بود که با آن تهدیدش عقدش را بر هم زد و گر نه یکتا را الان کنار خودش داشت، نه با کیلومتر ها فاصله!

حالا فقط خود ماهیت خواستن یکتا نبود که وادارش می کرد هر طور شده به او برسد، بلکه دنبال این بود که یک درس درست و حسابی هم به نوشین بدهد. حالا لجبازانه یکتا را می خواست.

تاریکی هوا کار را برای دلش بدتر و سخت تر کرد. یکتا رسیده و او را خبردار کرده بود.

با بی رمقی پا به داخل خانه گذاشت. منتظر بود پر کسی به پرش بگیرد، آن وقت تمام فریادهای فروخورده را بیرون می داد. دکمه های پیراهنش را باز کرد. کسی در سالن طبقه ی پایین نبود. نوشین این روزها سعی داشت کوچک ترین برخوردی با او نداشته باشد، از او فراری شد.

مادرش را دید که از اتاق پدرش بیرون می آمد.

کوتاه سلام گفت و با سلام پر از تعجب مادرش مواجه شد. شهابش چند روزی بود که شهاب همیشه نبود. کاش می توانست برای آرامشش کاری کند. اینطور دیدن شهاب دلش را ریش می کرد.

وقعی نگذاشت و داخل اتاق پدرش شد. دیشب به او قول داده بود که ناخن هایش را کوتاه کند، البته پدرش که چیزی متوجه نمی شد، به خودش قول داده بود. از اینکه کار پدرش را انجام دهد حالش خوب می شد. ناخن گیر را برداشت و دست های بی جان و فرتوت پدرش را در دست گرفت. لبخندی زد و گفت:

-مامان پیشت می آد حالت بهتر میشه یا من بیام؟ تنها عکس العمل پدرش پلک زدن بود و خیره شدن.

زبان نگاهش را می فهمید. فشار کوتاهی به دست پدرش وارد کرد و گفت:

-ای شیطون، مامان می آد گل از گلت وا میشه نه؟

ناخن گیر را روی میز گذاشت، جلوی صندلی چرخدار پدرش دو زانو نشست و گفت:

-من دارم داغون می شم. شایان داره جلوی چششم آب می شه و نمی دونم چجوری ترکش بدم. نوشین...

نگاه در هم رفته ی پدرش مثل تلنگری بود که به یکباره عاقلش کرده باشد. داشت چه غلطی می کرد؟ پیرمرد بیچاره حقش نبود این طور درمانده او را ببیند.سکته کرده بود، کور و کر که نشده بود .

از اتاق پدر بیرون رفت و در اتاق خودش پناه گرفت. وقتش بود کمی به خودش افتخار هم بکند. تمام طلب کار های یکتا را سر و سامان داده بود. هر چه در زندگی خصوصی اش تحت فشار بود در مسائل کاری اوضاع بر وفق مرادش می چرخید.

به خودش قول داد همه چیز را حل کند. خیلی زود یکتا را بر گرداند.

خیلی زود شایان را ترک دهد. خیلی زود به نوشین حالی کند که یکتا همه چیز اوست.

خانم نوابی داخل اتاق شهاب شد. شهاب لباس بیرونش را از تن درآورده و تیشرت بدون آستینی را جایگزین می کرد. تیشرت را از سرش عبور داد و چشمش به خانم نوابی افتاد.

خانم نوابی پا به اتاقش گذاشت و گله مندانه گفت:

-من دارم توی این خونه دق می کنم. اون از شایان که میگی معتاده و خودش زیر بار نمی ره. اون از نوشین که هر روز یه چیز ازش می فهمم.

دیگه حتی روم نمی شه به فرهاد بدبخت زنگ بزنم. امیدم به تو بود که باهام سرسنگین شدی و لام تا کام حرف نمی زنی.

دست بند چرمش را از دستش درآورد و روی میز انداخت:

-کار بدی کردی مامان ! نباید می رفتی خونه ی یکتا و تن و بدن اون دختر و مادرش رو می لزوندی. نباید اون قدر می ترسوندیش که بذاره بره شیراز. بد کردی مامان. غلط های ما به خودمون مربوطه، به یکتا ربطی نداشت که رفتی یقه ی اونا رو گرفتی. دختر خونه ی ما هر غلطی دلش خواست کرده بعد صاف صاف تو چشممون زل می زنه و می گه خودم رو می کشم و طلب کاره، تقصیر اوناست؟
خانم نوابی جلو آمد. با تعجب پرسید:

-یکتا رفت شیراز، آخه چرا؟

-چراش رو از من می پرسی؟

با اینکه آن روز از یکتا و مادرش خواسته بود که نگذارند این عقد سر بگیرد، اما هیچ اطمینانی نداشت که یکتا به حرفش گوش بدهد. یکتا نه تنها به حرفش گوش داده، بلکه از این شهر هم رفته بود. متوجه شده بود که دختر بی قید و بندی نیست، اما به هیچ وجه انتظار نداشت که اینقدر سریع خودش را از دسترس شهاب دور کند. شهاب در طول این چند روز بارها از خواستن یکتا گفته بود .

گفته بود که او را می خواهد و اولتیماتوم داد که از این موضوع کوتاه نخواهد آمد. مادر بود. دلش نمی خواست سرخوردگی پسرش را ببیند.

ناامیدانه رو به شهابی که روی زمین نشسته و به تختش تکیه زده بود، گفت:

-معلوم نیست نفرین کی پشت سر مونه که بچه هام اینجوری گرفتار شدن.

شهاب از تحلیل مادرش لبخندی کمرنگ بر روی لبش آمد و گفت:

-نفرین چیه مادر من؟ ما داریم چوب خودخواهی خودمون رو می خوریم. نگران من نباش. من مشکلم رو حل می کنم. یه خرده کارام بیوفته روی غلتک یه فکری هم برای شایان می کنم.

جایی نزدیک پسرش نشست. همین حرف های شهاب خودش نور امید بود. شهاب همیشه برای او چیز دیگری بود.

-یکتا کی رفت؟

-امروز

-تو می دونستی می ره؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد.

دوباره پرسید:

-بهش گفتی نره؟

خوشش می آمد با مادرش درباره ی یکتا صحبت کند. اصلا غیبت یکتا را گفتن آن هم با مادرش خیلی می چسبید:

-سرتقه مامان ! گوش به حرف من نمی ده. یه کلام گفت می رم، رفت؛ ولی من برش می گردونم.

-شهاب می خوای باهاش چی کار کنی؟ چشمش را تعمدانه فراخ کرد. به مادرش خیره شد:

-اون می شه عروس این خونه، غیر این به هیچی فکر نمی کنم. دختر کله شقیه، با کله ی خودش می ره جلو، واسه همینه که دلم آروم نمی گیره خیلی براش صبر کنم. بعد زایمان نوشین من برنامه هام رو ردیف می کنم. خانم نوابی خسته از کشمکش های مداومی که این روزها با بچه هایش داشت، گفت:

-همچین چیزی می شه، بیاریش جلوی چشم نوشین؟ شهاب صورتش در هم جمع شد:

-چی می گی مامان؟ اونی که باید شرمنده باشه نوشینه؛ اونه که نباید روش بشه تو چشمای یکتا نگاه کنه. چه کارایی که نکرده مامان. پشتم می لرزه وقتی بهش فکر می کنم .

مکث کرد. اشک هایی که از چشم های مادرش آرام آرام بر پهنای صورتش فرود می آمد، او را برای لحظاتی از گفتن همه ی حرف هایش باز داشت. درنگ بیشتر را جایز ندید:

-من آدم چشم بستن بر روی کسی که دوستش دارم نیستم. این رو بهش حالی کن. اگه تا الان هم صبر کردم واسه به دنیا اومدن بچه شه و شما.

بعد اون من می رم دنبال زندگی خودم. نوشین هم هر کاری دلش می خواد بکنه. بهش بگو من رو نترسونه.

خانم نوابی گفت:

-خودت برو بهش بگو. من رو چرا واسطه می کنی؟

-نمی تونم دیگه چشم تو چشمش بشم. نمی تونم باهاش حرف بزنم.

خانم نوابی از جای برخاست. شهاب به هیچ وجه راه نمی داد. دیگر نمی خواست با خواسته اش مخالفت کند، نه اینکه راضی باشد؛ فقط خودش را مثل برگ سبکی که روی سطح آب به هر سویی

می رود که جریان آب می خواهد، به جریان اتفاقات طوفانی زندگی سپرده بود، تا ببیند چه پیش می آید. یا شهاب کوتاه می آمد از خواستن یکتا، یا هم نه و می رفت سراغش. در هر صورت باید منتظر می ماند. امید داشت که این دوری دل شهاب را سرد کند، اما این شهاب با این لحن و نگاه اهل سرد شدن نبود. با وجود تمام چیز هایی که از شهاب در مورد نزدیک شدن یکتا به حسام شنیده بود، باز یک از جایی از دلش ساز مخالفت می زد.

گذشته از پس ذهنش خط نمی خورد.

با مهندس ناظر پروژه درباره ی ساخت مغازه ها صحبت کرد. مهندس ناظر شکایت داشت که هر روز چند نفر از طلب کارها می آیند و با سوال هایشان کارش را مختل می کنند. به او قول داد که دیگر نگذارد طلب کار ها مزاحم او و کارگر هایش شوند. تازه ساخت مغازه ها کلنگ خورده بود و طلب کار ها به دنبال زنده کردن حق و حقوقشان هر روز به یک بهانه ای پیدایشان می شد.

روی کفش براق مشکی اش خاک نشسته بود. کف دستش را به ماشین تکیه داد و با دست آزادش خاک روی کفشش را پاک کرد. یاد روزی افتاد که یکتا با نوک کفشش کلی خاک را به سمت شلوار و کفشش هل داده بود. آن روز اگر حضور حسام نبود تصمیم داشت مشتی خاک بردارد و بر سر و رویش بریزد. حسام به موقع به دادش رسیده بود.

دلش هوای یکتا را داشت. دلتنگی برای تعریف حالش کمی کم بود.

یک هفته ای که به دوبی رفته بود کمتر با یکتا در ارتباط بود. قدغن کرده بود که به سر قبر پریا برود، آخرین باری که رفته بود حسابی با یکتا دعوایش شده بود. حال و روزش به هم می ریخت، آن قدر بد که نای صحبت با شهاب را هم نداشته باشد.

"باشه باشه" هایی که یکتا در جواب خواسته هایش می گفت بیش از هر زمان دیگری بی قرارش می کرد. تسلیم شدن کسی که اصلا حرف گوش کردن بلد نبود، آن قدر زیر دندانش مزه داده بود که هر روز به بهانه های پوچ و واهی زنگ می زد و با بدخلقی تند و تند درخواست پشت درخواست ردیف می کرد و تن و بدن دختر را می لرزاند.

همین ها برایش مانده بود، وقتی خودش را نداشت به همین ها دلش را خوش می کرد.

پشت فرمان نشست. گوشی را از جیبش بیرون کشید. ساعت از چهار بعد ازظهر گذاشته بود. خانواده دایی یکتا عادت به خواب بعد از ناهار داشتند.

یکتا هم در این مدت پانزده روز به عادت آن ها خو گرفته بود و در فاصله دو تا چهار می خوابید. شهاب این را می دانست. با نگاه به ساعت روی صفحه ی گوشی متوجه شد که تا الان باید بیدار شده باشد. اگر هم نه که او زحمت بیدار کردنش را می کشید.

صدای نرم " جانم " یکتا را که شنید برای لحظه ای قلبش به تپش هایی از نوع دیگری افتاد. دوست داشت چیزی نگوید و یکتا این " جانم " ها را ده بار دیگر تکرار کند. با یک " جانم " به هم ریخته بود. با یک " جانم" تمام وجودش به تمنا افتاده بود. تمنای داشتن و خواستن یکتا.

تمنای اینکه سر را در میان حجم موهایش ببرد و بو بکشد بو بکشد و یا زیر گلویش را ببوسد و ببوسد.

اما یکتا " جانم " نگفت. با صدای نگرانی گفت:

-شهاب؟

شهاب گفتنش را هم دوست داشت. اصلا فرقی بین " شهاب " گفتن و " جانم " ش نبود .

-شهاب چرا حرف نمی زنی؟

-هستم، همین جام.

-خب چرا حرف نمی زنی آدم نگران می شه؟ درد معده ت بهتر شد؟ صبح بیشتر خوابیدی؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. دختر از حال خرابش خبر نداشت که این گونه دلبری می کرد. که اینگونه نگرانی هایش را بروز می داد. این دوری اجباری عجیب دوستی آورده بود. پاک و معصوم شده بود. انگار که تا به الان از این حرف ها نشنیده است. انگار برای اولین بار است که دختری به او " جانم " می گوید. همان قدر بکر و تازه تمام حس هایش را به غلیان می انداخت. انگار او نیست که تجربه ی یک رابطه ی چند ماهه با روشنک را دارد. امروز یک مرگی داشت.

-نتونستم بخوابم، کار داشتم.

-دیشبم که از معده درد نخوابیدی، پس کی می خوای بخوابی!

بدش می آمد زنی نگرانی هایی از این نوع برایش داشته باشد. دوست نداشت برای ساعت خواب و بیداری اش به کسی جواب پس بدهد، حتی مادرش را هم دست به سر می کرد، ولی خودش هم نمی دانست که چرا نگرانی های یکتا را می خواهد؟ چرا دوست دارد دخترک حواسش به او باشد.

-دیگه کارام سنگینه، وقت خواب ندارم.

دلش می خواست او را بیشتر نگران کند. حقش بود، تا او باشد که دیگر خیره سری نکند.

هنوز حال و هوای "جانم" یکتا از سرش نپریده بود.

-شبا حداقل زودتر بخواب.

نفس سر به هوایش را بیرون داد:

-پول رو از حسابت کشیدی؟ یکتا با اعتراض جواب داد:

-شهاب واسه چی برام پول ریختی، مامان بفهمه ناراحت می شه. خودش نمی ذاره حسابم خالی بمونه. اینجا پول می خوام چیکار؟ باز آن رویی که دوست داشت یکتا تسلیمش شود، بیرون آمد:

-ناراحتی مامانت برام مهم نیست. خودم دلم می خواد، اینطوری بهتره.

مامانت هم باید عادت کنه که من هستم و تموم کارای تو بهم ربط داره.

-من واقعا اصلا به این همه پول نیاز ندارم، ولی هر وقت میگم نه تو گوش می کنی، نه مامان.

به حالت دستوری گفت:

-برو برای خودت بگرد و خرید کن، هر چند وقت یه بار برات پول می فرستم، دیگه هم هیچ وقت بحثی نمی کنین در این مورد، باشه؟

-باشه

نگاهی به کفشش کرد و گفت:

-یادته چه بلایی سر کفشم آورده بودی؟

صدای خنده ی آرام یکتا دلش را دگرگون می کرد:

-نه یادم نمی آد.

-یادت می آد که گفته بودی زندگی بدون من چیز دندون گیری برات نداره؟

و باز خنده ی ریز یکتا را شنید و بعد جوابش را:

-نه، اینم یادم نمی آد.

دیگر نمی توانست به حرف زدن با یکتا ادامه دهد. اگر ادامه می داد باید حتما می گفت که از شدت دلتنگی و خواستن به معده درد افتاده است.

باید حتما می گفت که دوست دارد همین حالا او را داشته باشد و

آغوشش را مهیای حضور او کند. برای نگفتن این ها زود تلفن را قطع کرد. راضی نبود بیشتر از این دختر را پر از آشوب کند.

خوش حال بود که فرهاد کنارش نیست. خیلی راحت می توانست هر جور دلش می خواهد رانندگی کند.

مقابل شرکت با عصبانیت ماشین را پارک کرد. تصمیم گرفت دیگر جواب تلفن مهرانه را ندهد. تا دیروز سایه ی هم را با تیر می زدند، ولی حالا مهرانه برای روشنک وکیل شده و دنبال آشتی دادن این دو بود.

مهرانه قسم خورده بود که روشنک از او نخواسته است و خودش تمایل دارد که دوباره آن ها را به هم وصل کند

پا به شرکت گذاشت. با دیدن خانم یمین با تعجب گفت:

-شما مگه ساعت دو نباید می رفتی، واسه چی هنوز هستی؟

نگاه خانم یمین و آقای مولایی آبدارچی شرکت در هم گره خورد.

سرش را به دو طرف تکان داد و از آقای مولایی پرسید:

-چی شده چرا نرفتن؟

مولایی نگاهش را تا در اتاق شهاب امتداد داد و گفت:

-والا آقای دلجو کار داشتن خانم یمین نتونستن برن.

با نگاه ملامتگری رو به خانم یمین گفت:

-مگه من نگفتم بری؟ خب به فرهاد می گفتی می رفتی به کار خودت می رسیدی.

-ایرادی نداره، اینجا کار زیاد بود نتونستم برم.

حدس زد که فرهاد امروز طوری رفتار کرده است که خانم یمین بیچاره توان نطق کردن نداشته ست. به سمت اتاقش رفت تا تکلیف اخلاق دمدمی مزاج فرهاد را روشن کند.

فرهاد سرش را داخل پرونده ها کرده و مشغول حساب و کتاب بود. دو روزی می شد که خودش را غرق کار کرده بود. رک و راست با پدر و مادرش صحبت کرده و گفته بود که دخترخاله اش را نمی خواهد. هنوز پس لرزه های زلزله ی خیانت نوشین گاه گداری وجودش را می لرزاند.

نمی توانست شروع کننده ی یک رابطه ی جدید با آدمی باشد که احساس خاصی به او ندارد و تازه بیاید از الف یک رابطه را شروع کند.

خبر از دلش خودش هم داشت ممکن بود هیچ وقت نتواند آن طور که باید یک مرد همراه باشد. ترجیح می داد اگر قرار است کسی پا به زندگی اش بگذارد قبلا دلش برای او دعوت نامه فرستاده باشد.

سلام کوتاهی به شهاب گفت و دوباره خودش را مشغول نشان داد.

شهاب پشت صندلی اش نشست. سر پایین فرهاد که سخت مشغول بود او را واداشت تا چند لحظه بدون هیچ حرفی خیره نگاهش کند تا ببیند تا کی می خواهد به بازی اش ادامه دهد. وقتی دید فرهاد قصد ندارد دست از کار بکشد، گفت:

-چته فرهاد، با این بدبخت خانم یمین چیکار داری؟ امروز می خواست زودتر بره جرات نکرد چیزی بهت بگه سرش را بلند کرد و گفت:

-مگه چه خبره که باید زودتر بره؟ تازه حقشه ! وقتی زبون نداره خواستش رو بگه به من چه ربطی داره؟

-خب اینقدر کار سرش ریختی چجوری بذاره بره.

دستی به موهای کم پشت جلوی سرش کشید. طعنه آمیز گفت:

-غیر مستقیم تقصیر توئه وقتی این همه کار سرم می ریزی منم مجبورم با یکی تقسیمش کنم. کی سر به زیر تر از این خانم یمین!

سرش را به صندلی اش تکیه داد. خوب بود که فرهاد دیگر حرفی از گذشته ها نمی زد. این زندگی را حق فرهاد نمی دانست .

-درگیر مادرشه، اذیتش نکن. از این به بعد چه من باشم چه نباشم راس ساعت 7 بهش بگو بره. خودش روش نمی شه، تو بهش بگو. راهش دوره، تا برسه یکی دو ساعت طول می کشه.

فرهاد دستش را زیر چانه اش گذاشت:

-هر چی سنگه، مال پای لنگه. این هم شده مرد خونه شون. چشم ! از این به بعد من می شم منشی خانوم و ساعت رفتن رو بهشون اعلام می کنم. در اتاق زده شد و خانم یمین سرش را داخل آورد و رو به شهاب گفت:

-آقای نوابی من دارم می رم، کاری با من ندارید؟

شهاب سر تکان داد و " به سلامت " ی گفت، اما فرهاد نگاهش خانم یمین را هدف گرفت و گفت:

-شما چرا بهم نگفتی که ساعت دو باید بری؟

خانم یمین نگاهی گذرایی به سمتش انداخت و خیلی سریع نگاه گرفت:

-کارا زیاد بود چیزی نگفتم، با اجازه!

بدون ذره ای مکث گفت و سریع در را بست و بیرون رفت.

با لبخندی محو نگاهی به فرهاد کرد. فرهاد عصبی توپید:

-دیدی چجوری باهام حرف می زنه؟ اصلا در شان خودش نمی دونه باهام هم کلام بشه. هر وقت باهام حرف می زنه در و دیوار رو نگاه می

کنه.

شهاب به بالا و پایین پریدن های فرهاد نگاه کرد و گفت:

-با همه اینطوریه، قصد و غرضی نداره.

فرهاد دستش را در هوا تکان داد و " برو بابا" یی گفت.

همین که وارد سالن شد چشمش به چشم شایان خورد که مشغول نوشیدن آب بود. یک لیوان دیگر ریخت و لاجرعه نوشید.

با اخم نگاهش کرد. شایان هم به روی خودش نیاورد که او را دیده است.

دهان باز کرد و گفت:

-مامان کجاست؟

شایان شیشه ی آب را داخل یخچال گذاشت و گفت:

-نوشین فشارش پایین بود بردتش دکتر.

عصبی غرید:

-خودشون رفتن، می مردی برسونیشون؟

شایان از آشپزخانه بیرون آمد. نگاه ناراضی اش را به او دوخت:

-الکی شر درست نکن، من وقتی اومدم خونه رفته بودن، آژانس گرفتن.

من خودم به مامان زنگ زدم فهمیدم.

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و به طرف تلفن خانه رفت.

غرولند کنان گفت:

-تو خونه باشی هم به درد هیشکی نمی خوری، آدمی که همه ش توی هپروت باشه بره بمیره بهتره.

تلفن همراه خانم نوابی را گرفت. خانم نوابی به او اطمینان خاطر داد که حال نوشین خوب است و تا چند دقیقه ی دیگر راه می افتند.

پیراهنش را به کل از تنش درآورد. شایان مقابلش سبز شد و گفت:

-آدم بی لیاقتی که فرهاد رو ول کنه بره زن حسام بشه دلسوزی بهش

نیومده .

شهاب سر تا پایش را با نگاه حقیرانه ای دید و زد و گفت:

-نیست تو خیلی خوبی ! همین توی احمق یادت نیست چطوری گند کاریاش رو می پوشوندی که نکنه گند کاریای خودت رو لو بده. تو خودت رفتی از دست حسام مواد می گرفتی، اون وقت واسه من دم از لیاقت می زنی؟ یکی از یکی بدترین.

دست روی شانه ی شایان گذاشت و او را کنار زد. چند پله ی اول را که رد کرد صدای شایان را شنید:

-به بابا سر زدم، خوابیده.

عالم و آدم هم می گفتند که حال پدرش خوب است، طاقت نداشت.

حتما باید به محض خانه آمدن به پدرش سر می زد.

در اتاق پدر را باز کرد. پیرمرد روی تخت طاق باز دراز کشیده بود. کمی جلوتر رفت، صدای زنگ تلفنش به سکوت اتاق خط انداخت. گوشی را از جیبش درآورد و نگاهی به شماره اش انداخت. لبش را به دندان گرفت و به خودش قول داد در اولین فرصت جواب دندان شکنی به سماجت مهرانه بدهد. کنار تخت نشست. پدرش عجیب و غریب نفس می کشید.

نفسش صدا دار شده بود. دست روی سینه ی پدرش گذاشت و با فریادی خفه گفت:

-بابا .

نفس های پیرمرد به هن و هن افتاده بود.

فریادش را آزاد کرد و بی وقفه گفت:

-بابا ... بابا...

صدای بلندش، شایان را هم به اتاق کشاند.

خشکش زده بود. دست لرزانش روی سینه ی پدر بود. شایان خودش را به بالای سر پدرش رساند و دستش را زیر سر پدر برد و کمی بالا آورد.

* * *

ناهار خانه ی پدری پریا بودم. نامادری اش چند بار زنگ زده و از من خواسته بود چند روزی را هم خانه ی آن ها مهمان باشم. دایی احمد بنا به خواسته ی مامان اجازه نمی داد که خیلی به خانه ی پریا بروم. آن جا خاطرات مشترک زیادی با پریا داشتم و مامان نمی خواست حالا که به اندازه ی کافی ناراحتم، با به یادآوری خاطرات پریا حالم بدتر از اینی که هست بشود .

خانه اشان برعکس خانه ی دایی احمد آپارتمانی نبود. حیاط بزرگی داشت و خیلی با صفا بود.

با اینکه در آستانه ی ورود به ماه آبان بودیم، اما باز هم هوای شیراز گرم بود.

به همراه بنفشه خواهر کوچک پریا روی تخت کوچک تکیه داده به دیوار خانه نشسته بودیم. تازه از مدرسه آمده بود و روی تخت خستگی در می کرد. او برایم حرف می زد، اما من تمام حواسم به گوشی در دستم بود تا شهاب زنگ بزند. قیافه ی هیچ کدومشان شبیه پریا نبود، اما از نظر اخلاقی هر دویشان مثل پریا صاف و ساده بودند. نامادری پریا هم زن مهربان و لطیفی بود. خلق و خویش با پدر پریا مشترک بود و همین شاید باعث شده بود فرزندانشان هم از نظر اخلاقی شبیه هم باشند. آیفون خانه زده شد و من هم شال افتاده روی گردنم را به سمت سرم آوردم.

وقتی غریبه و نامحرمی پا به خانه ی آن ها می گذاشت هم بهار و هم بنفشه حجاب می گرفتند. من هم دوست داشتم وقتی در خانه ی آن ها هستم به آن ها احترام گذاشته و مثل خودشان رفتار کنم. نامادری پریا قبلا در لفافه با تعریف از موهایم گفته بود که خوب نیست موهایم زیبایم را هر کسی ببیند. این قدر لحن گفتنش قشنگ و خوب بود که همیشه وقتی در خانه اشان حضور داشتم این مورد را رعایت می کردم.

مانی پسر عموی پریا پشت در بود. با نگاه همیشه محجوبش جلو آمد و دست انداخت استکان چایی که بنفشه گذاشته سرد شود و بخورد را برداشت. بنفشه با پسر عمویش راحت بود، اما بهار از مانی دوری می کرد.

سعی داشت خودش را از مقابل چشمان او دور کند. حدس می زدم حس خاصی به این پسر عمویش دارد. مانی هم که سرنوشت او را نقره داغ کرده بود. یک سال از پریا کوچک تر بود. به پریا علاقه داشت؛ علاقه ای شدید که هیچ وقت فرصت بازگو کردنش را پیدا نکرده بود. پریا او را جدی نمی گرفت. حق هم داشت. پسر عمویی که یک سال از خودش کوچک تر بود، جدی گرفتن نداشت. بعد ها من خودم متوجه ی علاقه ی او شده بودم. زمانی که به سر قبر پریا می رفتم و او را هم همان جا می یافتم با دست گل هایی از رز قرمز!

خودش را در خودکشی پریا مقصر می دانست. اولین بار او به پریا گفته بود که سر و گوش نامزدش زیادی می جنبد. پریا را حساس کرد و همین باعث شد، پریا روی رفتارهای حسام ریز شود و در ادامه برسد به یک شبی که حسام آن را با نوشین به صبح رسانیده بود.

هر چند که به اعتقاد من پریا با حسام خیلی زود به همه چیز پی می برد. در اصل ماجرا تفاوتی نمی کرد ! مانی هم بیخود خودش را ملامت می کرد.

مانی سر به سر بنفشه می گذاشت و من هم چشم به گوشی داشتم. نمی دانم چرا همه ی مشکلات با هم به سمت شهاب هجوم آوردند؟

از بهار خبری نبود. مانی آن طور که با بنفشه شوخی و خنده می کرد با بهار نمی توانست. دوری کردن های بهار باعث شده بود او هم نتواند با او راحت باشد.

شاید هم حس کرده بود که بهار او را همان طور دوست دارد که خود مانی پریا را دوست داشت.

مانی روی تخت نشست و مشغول خواندن جک های دست اول از گوشی اش شد. بنفشه هم به هر جک بی مزه ای با صدای بلند می خندید.

سینی محتوی استکان های خالی از چای را برداشتم و به سمت داخل خانه رفتم. مانی و بنفشه را با جک های مسخره اشان تنها گذاشتم.

به داخل آشپزخانه رفتم و بهار را مشغول مهیای ناهار دیدم. مادرش هم در گوشه ای از پذیرایی نشسته و نماز می خواند.

بشقاب ها را روی میز ناهار خوری آماده کردم و رو به بهار که شال سفیدی بر سرش گذاشته بود گفتم:

-عجب بوی قیمه ت دلبری می کنه؛ شیرازیا چی می گن، می گن دختری که قیمه خوب درست کنه وقت شوهرشه.

با خنده ای که یک دفعه رها شد و میان صورت گرد و تپلش به گل نشست گفت:

-کی شیرازیا همچین حرفی زدن؟ از خودت در می آری، بعدش این قیمه دست پخت مامانه، من فوقش بلدم یه سالاد درست کنم.

صدای زنگ گوشی نگذاشت به ادامه ی بحث با او بپردازم. با گام هایی تند به اتاق مشترک بهار و بنفشه رفتم و آیکون تماس را لمس کردم.

شهاب خسته بود و این از صدایش پیدا بود. "سلام" ش، آن سلام همیشه

نبود .

با نگرانی گفتم:

-خوبی شهاب؟ امروز بابات چطوره؟

-خدا رو شکر خیلی بهتره، همین بودن نصف و نیمه ش هم خوبه. فکر اینکه اصلا نباشه، داغونم می کنه.

روی صندلی میز کامپیوتر بهار نشستم و گفتم:

-کی مرخص می شه؟

-فردا پس فردا مرخص می شه!

این شب هایی که پدرش بستری بود، هر شب خود شهاب به عنوان همراه کنار پدرش می ماند، هر بار تا نوک زبانم می آمد که به او بگویم جایش را با مادر و یا شایان عوض کند، اما حرفم را می خوردم؛ ولی می خواستم این بار بگویم:

-خیلی خسته شدی شهاب، امشب رو تو برو خونه شایان بیاد بمونه.

-نمی شه؛ من بمونم بهتره. شایان از پسش بر نمی آد. مامان هم پیش نوشین می مونه .

-می دونم، اما صدات خسته ست، من می فهمم نا نداری از خستگی.

-مثل وقت هایی که من می فهمم چه قدر ناراحتی، و بعد کاشف به عمل می آد که کجا بودی.

لبخند بی جانی زدم:

-امروز ناهار اومدم خونه ی بابای پریا. قراره بعد از ظهر هم با بهار و بنفشه بریم بیرون.

-نمی گم اونجا نرو، ولی وقتی رفتی دست از کنکاش گذشته بردار؛ سعی کن بهت خوش بگذره.

بدون اینکه حال و روز او را در نظر بگیرم، گفتم:

-وقتی خیالم خوش نباشه، چجوری می تونم خوش بگذرونم؟ زمزمه کرد:

-مامان می گفت که دکتر نوشین وقت زایمانش رو پونزدهم ماه بعد تخمین زده، ما هم از این بلا تکلیفی در می آیم. بدم می آد از اینجور آویزون زندگی کردن.

با تردید گفتم:

-اگه نوشین دوباره بخواد جلوت رو بگیره چی؟

-مهم نیست، باید یاد بگیره که زندگی من به خودم ربط داره. بچه ش دنیا بیاد سرش گرم بچه ش می شه .

-مامانت چی، اون رو چطوری راضی می کنی؟

-فعلا که مامان شما سنگ گذاشته جلوی پای ما؛ مامانم راضی نیست، ولی فهمیده که من دست نمی کشم. تو خودت رو آماده کن که تا یه ماه خرده ای دیگه برگردی تهران پیشم. جات خالیه، راست می گی من خسته م، ولی کسی هم نیست که خستگیم رو کم کنه.

تمام وجودم با این حرفش به تکاپو افتاد. بودن در کنار او این روزها قشنگ ترین و تنها آرزویی بود که بی اختیار خنده را مهمان لب هایم می کرد. این دوری فقط برای امتحان شهاب نبود، من را هم صبور کرده بود.

حالا می توانستم عاقلانه تر برای زندگی ام گام بردارم. از سر احساسات تصمیم نگیرم. برای رسیدن به چیزی که می خواهم همه چیز را فدا نکنم. بنفشه زودتر از من و بهار آماده شده و در حیاط

منتظرمان بود. من هم موهای بهار را که تازه از حمام آمده بود خشک می کردم. بنفشه شانزده سالش بود، وقتی او را اینقدر شاد و پرشور می دیدم به حالش غبطه می خوردم. وقتی به سن او بودم، پر بودم از عقده های ریز و درشت که لحظه ای نمی گذاشتند آسوده زندگی کنم. آن موقع ها من چند سال از خود شانزده ساله ام پیرتر بودم.

نامادری پریا به داخل اتاق آمد و با لبخند به بهار نزدیک شد و گفت:

-زود باشین بنفشه خودش رو کشت توی حیاط.

در مقابل زیبایی عمه پروانه، مادر پریا حرفی برای گفتن نداشت، اما قلبی پاک به وسعت یک دنیا داشت. مشغول بافتن موهای بلند بهار شد. هر چه قدر به مانی اصرار کرد که ناهار بماند، نپذیرفت. و من دیدم که بهار چطور با عجله مقداری غذا در ظرفی برای مانی کشید. بنفشه هم آن را به دست مانی داد. مانی هم از زن عمویش تا توانست تشکر کرد، غافل از بهاری بود که آن همه عشق را لابه لای غذا پیچانده بود .

با حرف نامادری پریا به خودم اومدم:

-بیا بشین موهای تو رو هم ببافم یکتا جان.

نگاهی به موهای بافته شده ی بهار انداختم و پشت صندلی جای بهار نشستم.

دستش در میان موهایم رفت و با آرامش مشغول بافتن شد.

بعد تو خیلی ها موهایم را بافته اند؛ اما من همیشه چشم می بندم و خیال می کنم که تو پشت سرم هستی و دست توست که موهایم را به بازی گرفته اند. و کی گفته که حلوا حلوا کردن دهان را شیرین نمی کند؟

شیطنت های بنفشه تمامی نداشت. بالا و پایین می پرید و انگار برای اولین بار است که در بازار شیراز قدم می زند. من و بهار دوشادوش هم بودیم.

تنها به یک نگاه اکتفا می کردیم و گذری رد می شدیم، اما بنفشه مدام هوس خوراکی های جور واجور را می کرد. از دیدن همه چیز هم ذوق زده می شد. زندگی نرمال در این سن زندگی شبیه

بنفشه بود. تا غروب در بازار گشتیم و بعد من به خانه ی دایی احمد برگشتم. بهار به من گفته بود که:" دفتر خاطرات پریا دست مانی است" یعنی دیده بود که چند روز بعد از خودکشی پریا، مانی به اتاقش رفته و دفتر خاطرات پریا را برداشته است. بهار این موضوع را به کسی نگفته بود، اما وقتی من را در اتاق پریا دید که با حسرت به وسیله های اتاق پریا نگاه می کنم، زبان باز کرد و از دفتر خاطراتی گفت که من بعد از پنج سال تشنه ی داشتن آن بودم.

صبح پنجشنبه به مانی زنگ زدم و درباره ی دفتر خاطرات پریا از او پرسیدم، اولش کتمان کرد که دفتر خاطرات پریا دستش است، اما وقتی اصرار من را دید، قبول کرد که بدهد من چند روزی آن را نگه دارم و بعد به او پس بدهم.

سر قبر پریا منتظر مانی بودم.

مانی آمد و کنار قبر پریا نشست. با حسرت عمیقی به اسم پریا زل زده بود.

در جریان تمام کارهای من بود. آقای فرجاد را هم او به من معرفی کرده بود که درباره ی حسام با او صحبت کنم.

دفتری با جلد چرم قهوه ای در دستش بود. آن را سفت بین دستش گرفته

بود.

بعد از خواندن فاتحه دفتر را به سمتم گرفت. دست جلو بردم تا دفتر را از او بگیرم که دستش را به عقب برد و گفت:

-باید قول بدی بهم برش گردونی.

سر تکان دادم. دفتر را هنوز عقب نگه داشته بود.

-چرا نمی دی؟

-به بهار نشونش نمی دی، اگه ازت پرسید بگو که بهت ندادم. بگو که گمش کردم.

با تعجب گفتم:

-چرا باید بهش دروغ بگم؟

-چون نمی خوام فردا پس فردا به یه نفر دیگه بگه دفتر دست منه و بفرستشون سراغم، همون طوری که تو رو فرستاد. بذار فکر کنه که ندارم.

دفتر را به طرفم دراز کرد و من از دستش گرفتم .

بی اختیار گفتم:

-تو می دونی که بهار دوست داره؟

دست روی زانویش گذاشت و از جا بلند شد:

-وقتی تو چند روزه اومدی اینجا فهمیدی، انتظار داری من نفهمیده باشم؟ به سمت مخالف من حرکت کرد تا از قبرستان بیرون برود. با نگاهی دیگر به قبر پریا دنبالش راه افتادم. نرسیده به او گفتم:

-تو چی؟ تو چه حسی بهش داری؟ به طرفم برگشت و با غمی آشکار گفت:

-بهار سنی نداره، خیلی زود فراموش می کنه. من به دردش نمی خورم.

اون از علاقه ی من به پریا خبر داشت. مطمئن باش توی زندگی با من این خودشه که اذیت می شه. همیشه با فکر این علاقه عذاب می کشه. اون خواهر پریائه، شاید یه غریبه بود بهش فکر می کردم.

صورت گرد و تپل بهار با آن شال سفیدش که با علاقه ی خاصی برای مانی غذا می ریخت در ذهنم نقش بست ! کاری از من برنمی آمد.

کاش می شد پریا با مانی ازدواج می کرد. حتما تا الان به او علاقمند می شد، یا دست کم اینکه الان زنده بود.

پنجره را باز کرده بودم. باد خنکی به هوای دم گرفته ی اتاق دهن کجی می کرد. دایی، یکی از اتاق های خانه اشان را در اختیار من گذاشته بود.

آخر شب بود. با اینکه خیلی مشتاق بودم دفتر پریا را باز کنم، ولی هنوز جرات نکرده بودم به طرفش بروم. رختخوابم وسط اتاق پهن بود. دفتر پریا هم روی بالش بود. جرات رفتن به سمت رختخواب و باز کردن دفتر پریا را نداشتم. موهای جلوی صورتم را به پشت گوشم هل دادم و روی رختخوابم نشستم. خم شدم و دفتر را برداشتم.

هر کتاب و دفتری که به دستم می رسید، اول نگاهی به صفحه ی اولش و سپس به صفحه ی آخر می انداختم.

دفتر را باز کردم. صفحه ی اولش شعر غریبه بود. شعری که پریا روزی هزار بار گوش می داد و نه از صدای خواننده اش خسته می شد و نه از شعرش.

صفحه به صفحه گذری رد شدم تا رسیدم به صفحه ی آخر .

انگار خودکار را سخت به دفتر فشار آورده بود که این شعر از همه ی نوشته ها پررنگ تر شده بود.

"خودکشی مرگ قشنگی که به آن دل بستم.

دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم گاه و بیگاه پر از پنجره های خطرم به سرم می زند این مرتبه حتما بپرم".

رفتم و دوباره خواندم. قطره ی اشکی از چشمم بر پیکر دفتر فرود آمد.

دفتر را کنار کشیدم. باید سالم به مانی برمی گرداندم.

"گاه و بی گاه شقیقه ست و تفنگی که منم قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم".

دلم برای مانی می سوخت. پنج سال بود تنها از پریا همین دفتر مانده بود و همین شعر هایی که وجود آدمی را به آتش می کشید.

"مظهر جان پلنگم که به ماهی بندم و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم می پرم، دلهره کافی ست، خدایا تو ببخش خودکشی دست خودم نیست خدایا تو ببخش"

نمی دانم چند ثانیه و چند دقیقه و چند ساعت بود که پیشانی روی دفتر چرم قهوه ای گذاشته و گریسته بودم؟ صدای زنگ گوشی باعث شد سر از دفتر بردارم. سر بلند کردم و بی میل گوشی را برداشتم. شهاب بود. مثل همیشه ناجی حال بد من!

آیکون تماس را لمس کردم. خودداری کافی بود قبل از آنکه چیزی بگوید، با همان صدای لبریز از گریه گفتم:

-شهاب از حسام خبری نداری؟

-یکتا، حالت خوبه؟ باز رفتی سر قبر پریا؟ مگه آیه نازل شده هر پنجشنبه بلند شی بری اونجا، نصف شب این حال و روزت باشه؟

دفتر را بالا آوردم و صفحه ی آخرش را باز کردم. شعر های آن صفحه را برایش خواندم.

بعد از تمام شدن شعر اضافه کردم:

-اینا شعراییه که توی صفحه ی آخر دفتر خاطرات پریا نوشته شده. از دفترش برات خوندم. من آرامش ندارم شهاب. حسام هیچ بلایی سرش نیومده. داره یه جای این دنیا خوش می گذرونه.

شهاب به میان حرفم پرید:

-یکتا بهم قول بده همین الان اون دفتر رو ببندی و دیگه نگاهش نکنی

-نمی تونم شهاب.

یکتا، عزیز دلم قول بده بهم؛ همین الان بلند شو اون دفتر رو از جلوی چشمات دور کن.

سکوت کردم و دوباره شهاب گفت:

-باشه یکتا؟

بلند شدم و به طرف کمد رفتم. کشوی کوچک پایینی را باز کردم و دفتر را داخلش گذاشتم:

-باشه.

-آفرین. دیگه هم نگاهش نکن. حسام هم همین طوری نمی مونه. کی می گه داره خوش می گذرونه. اون الان آواره ست. مطمئن باش هر جا باشه تاوانش رو پس می ده.

ناامیدانه گفتم:

-اون با کلی پول از ایران رفته. آدمی که جیبش پر پول باشه هیچ جا آواره نیست.

-قطع می کنم بگیر بخواب؛ دوست ندارم حرفی از حسام توی زندگی مون باشه.

به شهاب حق می دادم که نخواهد حرفی از حسام بشنود؛ که نخواهد وقتی زنگ می زند برایش از آرزوهای بر باد رفته ام بگویم. این روزها هر وقت که شهاب زنگ می زد از شروع کردن ها و آرزوهای تازه حرف

می زد. روی روزهایی که در پیش بود، حساب ویژه ای باز کرده بود، و من می فهمیدم این برگشت به عقب من، او را می آزارد.

-خوابیدن چیزی رو عوض نمی کنه شهاب، فقط به خاطر تو سکوت می

کنم.

با لحنی که دیگر مثل چند ثانیه قبل آرام نبود، گفت:

-چی دستت رو می گیره وقتی بهش فکر می کنی، غیر اینه که حالت رو بد می کنه؟

-چیزی دستم رو نمی گیره، چون این رو می دونم بی قرارم. اگه امید داشتم که به نتیجه ای می رسم که مشکلی نبود. دارم اذیتت می کنم، می دونم. این واقعا باب میلم نیست. این روزها گرفتاری، منم شدم یه بار سنگین روی دوشت. برو بخواب

سکوت برقرار شد. سعی کردم برای عوض کردن جو بوجوده آمده، کمی شوخی به صدایم بدهم:

-نگفتم که همین الان بخوابی!

شمرده جواب داد:

-می دونی یکتا گاهی دلم می خواد تو بشی همون آدم قبل و اینقدر منطقی حرف نزنی. بشی همون آدم عصبی تو خیابون که عینک من رو زیر پاش له کرد. بشی همون آدمی که می گفت:" من حاتم بخشی بلد نیستم، اگه من توی زندگیت نباشم برات آرزوی بدبختی می کنم" دوست دارم خودخواهی کنی. دوست دارم من رو خودخواهانه بخوای.

وقتی اینطوری حرف می زنی من می ترسم. می ترسم ته این عاقل شدنت برسه به من. فکر کنی و بخوای من رو حذف کنی چون عاقلانه نیست خواستن من. چون من ربط و ضبطی با حسام دارم. بهت که گفتم، از بزرگ شدنت می ترسم.

گریان گفتم:

-بی رحم نباش شهاب؛ من دارم تموم تلاشم رو می کنم که وقتی زنگ می زنی گله و شکایت نکنم. که با بی قراریم بهت فشار نیارم که نگم پس کی درست می شه. که نگم خسته شدم از چشم انتظاری. که نگم روزها سخت شب می شه و شب ها سخت تر روز، دارم به زور یاد می گیرم ملاحظه بکنم، اون وقت تو حرف از عاقل شدن من می زنی و ترس هات.

انگار این حرف من بدجور به مذاقش خوش آمده بود. با لحنی که در آن خوش حالی موج می زد، گفت:

-تو که همه رو گفتی، چرا نگم نگم راه انداختی؟

-حقته، تا تو باشی هوای یکتایی که تو خیابون عینکت رو شکست، نکنی

!

صدای بلند بلند خندیدنش خط شکن شب پر از آشوبم بود.

از آخرین شب بخیرمان نیم ساعت می گذشت و کماکان در حال صحبت بودیم. اینقدر از درست شدن گفت که هیچ شبهه ای برایم باقی نماند.

حرف های محبت آمیزی که به جانم ریخت، باعث شد ایمان بیاورم که همان گونه که می گوید، همان گونه هم عمل خواهد کرد.

به ماشین امیر رضا تکیه داده بودم و منتظر که مامان بیاد و با هم به خانه ی پدری اش برویم. هوای رفتن به آن جا را کرده بود.

دو روزی بود که از تهران برای دیدنم آمده بود. سهراب خان نمی توانست با او بیاید، به همراه امیررضا آمد. امیر رضا خسته از انتظار برای آمدن مامان از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد. او هم تکیه اش را به ماشین داد. نگاه گذرایی به سمتم کرد و گفت:

-فکر می کردم من رو ببینی کلی سوال داشته باشی که ازم بپرسی، اما خیلی کم دیدمت.

از وقتی که آمده بود از هر برخورد غیرضروری با او اجتناب می کردم.

زیاد دور و برش آفتابی نمی شدم. با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

-چرا باید ازت سوال داشته باشم.

لبخندی کمرنگ گوشه ی لبش نقش بست:

-خب تو می دونی که مامانت من رو مامور کرده بود که درباره ی آقا شهابت تحقیق کنم؛ فکر کردم اگه پام برسه شیراز خسته م کنی با سوالات.

نگاه بی تفاوتی به سمتش انداختم و گفتم:

-من بهش اعتماد دارم، سوالی نمی بینم که جوابش رو یکی دیگه واسه م پیدا کنه.

از ماشینش فاصله گرفت و یک قدم جلوتر از من ایستاد:

-چه قدر قشنگ و خوبه این اعتماد. نمی دونم از کجا به همچین اعتمادی رسیدی، ولی می دونم که یه اعتماد صرفا از روی احساسات نیست.

-اگه ما به کسی اعتماد می کنیم و یا یه آدم برامون مهم میشه، هنر همون آدمه. این حس اعتماد رو شهاب خودش با کاراش بهم داد.

به طرفم چرخید:

-یعنی دلت نمی خواد بدونی که منم باهات در مورد این اعتماد هم نظرم و یا نه؟

ابرو بالا دادم و گفتم:

-یعنی دارم اشتباه می کنم؟ نگاه موشکافانه اش را به من دوخت: -زنی به اسم روشنک...

به جلو گام برداشتم و قاطع گفتم:

-من در مورد روشنک همه چی رو می دونم، لازم نیست که تو بهم بگی، خوشمم نمی آد که مامان هم چیزی در این مورد بدونه.

اخم هایش در هم گره خورد. نه به معنی عصبانیت، به معنای دقیق تر شدن نگاهش:

-چیزی به مامانت نگفتم، لزومی نداشت بهش بگم. فقط اینکه این روشنک خانوم رو یه روز توی شرکت شهاب دیدم، به همراه یه دختره

دیگه.

نگاهی به در خانه ی دایی احمد انداختم و برعکس چند دقیقه پیش دوست داشتم مامان تا می تواند آمدنش را طول دهد.

-توی شرکت شهاب چی کار داشت؟ ریز خندید:

-شما زنا هر چه قدر هم که ادعای اعتماد و روشنفکریتون بشه باز هم با شنیدن اسم رقیب حساس می شین عقلتون از کار می افته.

کمی مکث کرد. نگاهم را در کل صورتم گرداند و گفت:

-نمی دونم توی شرکت شهاب چی کار داشتن. چون شهاب شرکت نبود و اینام هر چی موندن شهاب نیومد. مجبور شدن دمشون رو بذارن روی کولشون و برن.

با اخم گفتم:

-هدفت کلیت از گفتن اینا چی بود؟ لبخندش مستقیم اعصابم را نشانه می گرفت:

-دیدن عکس العمل تو.

-اصلا بهت خوشمزگی نمی آد.

شهاب با آمدن مامان حساس شده و تعداد زنگ زدنش را از روزی یک بار به هر دو ساعت یک بار تغییر داده بود. گاهی بهانه می گرفت و می خواست حالا که مامان برای دیدنم به شیراز آمده، خودش هم بیاید و من را ببیند. من هم مرتب قرارمان را به او یادآوری می کردم؛ که نباید بیاید و این دوری را من فقط با آمدنم به تهران می شکنم. آمدنش برای خانواده اش به این معنی بود که من شهاب را تشویق به این آمدن کردم و من این را نمی خواستم. می خواستم بدانند که این خود شهاب است که حتی با وجود این دوری باز خواهان من است.

البته در انتها من می فهمیدم که تمام این بهانه گیری هایش از کجا آب می خورد. شهاب از حرف های مادر و دختری من و مامان می ترسید. می ترسید مامان نسخه ی دیگری برای رابطه مان بپیچد. بار آخری که با او صحبت کرده بود با بدخلقی گوشی را قطع کرده بود. قبلش هم با لحنی که کم از داد و فریاد نداشت، گفت: " من زیر بار هیچ تصمیم و حرف و حدیث جدیدی نمی رم، سر ماه مثل بچه ی آدم بر می گردی تهرون، و گرنه هم تو و هم مامانت اون روی سگ من رو می بینید

جواب من هم به همه ی این پرخاشگری های شیرینش " باشه " هایی بود که هر چند به ظاهر نشان می داد که تاثیری رویش ندارد، اما من از معجزه ی آن ها باخبر بودم. وقتی او را به هر دلیلی تایید می کردم، خوشش می آمد. من چیزی از سیاست های زنانه نمی دانستم، اما ناخودآگاه در مقابل شهاب کم کم یاد می گرفتم. هوشم هم در این مواقع به کارم می آمد.

ترس شهاب از مامان بیهوده بود؛ چرا که ابدا مامان آن جبهه ی سابق را در مقابل شهاب نداشت. شهاب توانسته بود خیلی سریع با شیوه ی مدیریت خاص خودش هم طلب کارهای من را سروسامان دهد و هم اینکه به اعتبار شرکت خودش خدشه ای وارد نشود. این از نظر مامان برای مرد جوانی مثل او امتیاز بزرگی بود. حالا دلیل حسادت های حسام به او را بیشتر از قبل درک می کردم. حسام از

هوش و نبوغ شهاب در امور مدیریت باخبر بود و می دانست که به شیوه ی یک رقابت صحیح نمی تواند از عهده ی او برآید، برای همین راه دیگری را در پیش گرفته

بود .

شهاب پشتوانه ی محکمی برایم بود و محال بود مامان این را نفهمیده

باشد .

امیر رضا و مامان دو روز بعد رفتند. دیگر مثل قبل ماندن در شیراز به من نمی چسبید. چشم به راه بودم. نه چشم به راه کسی؛ چشم به راه روزهایی که سریع بیایند و با سرعت بروند و دست از بازی با من بردارند. هنوز شب ها با کابوس طناب و گردن کبود پریا از جا می پریدم، اما به طرز معجزه واری بعد از آن کابوس ها سریع آرام می شدم. دل گرم بود. دلم به دلی وصل بود و من تلخی ها را در جوار او هر چند که به طور فیزیکی حضور نداشت، فراموش می کردم. یادش و بودنش تسلای خاطرم می شد. این طور نبود که مثل قبل ساعت ها و روزها با خیال آن ها، روز های خودم را تلخ کنم. نکته ی جالب این کابوس ها این بود که دیگر این من نبودم که در خواب جای پریا دست و پا می زدم، بلکه تنها تماشاچی دست و پا زدن پریا بودم، کابوسی شبیه خود حقیقی اش!

* * *

بافت سورمه ای را از تنم درآوردم. بعد یک ساعت از روشن کردن شوفاژ اتاقم، هنوز اتاق کاملا گرم نشده بود. گوشی را از روی تختم برداشتم و برای چندمین بار شماره ی شهاب را گرفتم. خبر گرفتن از حال خود او برایم بر همه چیز ارجحیت داشت. ابدا برایم مهم نبود که در بیمارستان چه اتفاقی افتاده و یا قرار است بیفتد!

مثل همه ی این چند بار اخیر که سرسنگین صحبت می کرد و راه و بی راه به همه چیز گیر می داد، "الو" گفت. دیگر این لحن صحبت کردنش بیشتر از اینکه عصبی ام کند، به خنده ام می انداخت؛چرا که لحن پرخاش جویش اصلا همخوانی با سفارش ها و دستور های اکیدش نداشت. تضاد عجیبی در حرف ها و لحنش موج می زد.

-سلام، باز که بداخلاق شدی!

به حالت کشیده ای جواب سلامم را داد و گفت:

-تو روت میشه به من زنگ بزنی؟ از هر ده تا حرفی که می زنم پنجاه تا باشه می شنوم، ولی یکیش هم به ثمر نمی شینه.

ریز خندیدم. صدای ریز خنده ام به گوشش رسید.

-بخند، ولی وقت گریه ت هم می رسه.

-تو که هر چی می گی من گوش می کنم، فقط یه خرده با تاخیره که اونم مهم نیست .

برای پرسیدن حال نوشین مردد بودم. اصلا زبانم در کام نمی چرخید تا حالش را بپرسم. با مکثی طولانی گفتم:

-بچه چطوره؟

شهاب هم با مکث جواب داد:

-امروز صبح یه بار دیگه آزمایش خون داد، هنوز جوابش نیومده، اگه زردیش پایین بیاد، مرخص می شه.

کوتاه گفتم:

-چه خوب!

لجوجانه گفت:

-خوب تر هم اینه که اگه مرخص بشه من می آم شیراز دنبالت.

موذیانه گفتم:

-فکر می کنی رفتنت به شیراز لازم باشه؟ عصبی توپید:

-از این به بعد حق نداری بهم بگی چی لازمه و چی لازم نیست. خودم تشخیص می دم. برو وسیله مسیله هات رو جمع کن، آماده باش. وقت ندارم بیام شیراز اتراق کنم. یعنی اومدم باید آماده دم در ببینمت.

-باشه؛ برو شیراز دنبالم.

مکث کرد. شیوه ی گفتنم دوزاری کجش را درست کرد و با شگفتی پرسید:

-یکتا تو تهرانی ! آره؟ می کشمت یکتا!

این روزها چندین بار من را کشته بود و بعد قربان صدقه ام می رفت. با نازی که دست خودم نبود گفتم:

-یادمه یکی بهم گفته بود اگه تا آخر این هفته تهران نباشم خونم حلاله !

بهت که گفتم من حرفت رو گوش می کنم، منتها با کمی تاخیر.

با صدایی که فوق العاده تنش جذاب و گیرا بود، گفت:

-الان هم خونت حلاله!

-می خواستم غافلگیرت کنم، مامانم نمی دونه که اومدم.

برخلاف انتظارم با عصبانیت گفت:

-بیخود ! برای چی تنها بلند شدی اومدی، که به خیالت غافلگیرمون کنی؟ بی فکری هات تمومی نداره؟ با بهت گفتم:

-شهاب!

جواب داد:

-الان خونه ای؟ کی رسیدی؟ با دلخوری جواب دادم:

-آره خونه م یه ساعتی می شه که رسیدم.

-صبر کن جواب آزمایش بچه بیاد، بسپرم شایان مامان اینا رو برسونه خونه، می آم پیشت.

فوری گفتم:

-نه نیا، مامان پنجشنبه ها زود می آد خونه، بمون بیمارستان. من خودم ناهار خوردم می آم.

-پس بیا خونه ی من، می رم اونجا.

عادتش بود؛ برای اینکه دهان من را ببندد، محکم و قاطع خواسته اش را بر زبان می آورد که جایی برای مخالفت من نگذارد. خصوصا در مقابل خواسته های نامعقولش.

-بد نشو شهاب، خونه مونه نمی آم. بهت خبر می دم کجا بیای.

-حیف الان کار دارم، سرمم درد می کنه، ولی کم کم داره دیگ صبرم به جوش می آد. حواست رو جمع کن.

کنار خیابان منتظر ایستاده بودم. باران نم نم می بارید. آخرین روز آذر ماه هم در حال رد شدن بود. هوا در بدترین حالت ممکن خودش قرار داشت.

اخمو و یک تاریکی زودتر از موعد که ساعت چهار بعد از ظهر را می شد دم غروب نام گذاشت، اما همین هایی که یک روزی حال من را بر هم می زد، قشنگ ترین لحظات و روزها و ساعت بود. حتی فکر اینکه شهاب الان برسد و من او را ببینم، لبریز از شوقم می کرد. حالتی از شوق که تاکنون در من وجود نداشت. تمام وجودم به تکاپو افتاده و جشن گرفته بود. شخصیت نوپای امیدوار وجودم پا گرفته و به راه افتاده بود.

پالتوی بلند خردلی رنگی پوشیده و روسری بلندی هم سرم کرده بودم.

تمام هنرم را خرج کرده بودم تا مقبول تر از همیشه به نظر برسم. مامان هم به من کمک کرده بود. می دانست با شهاب قرار دارم، خیلی غیر مستقیم خواسته بود که از شهاب بخواهم، همه چیز را هر چه زودتر رسمی کند.

صد و هشتاد درجه تغییر رویه داده بود.

ماشین مشکی از دور به من چراغ می زد. بی اختیار لبخند زدم و به سمت ماشین قدم برگشتم. حس عجیبی داشتم، دل تنگی هایم این چند ماهه من را از محتاط بودن در آورده بود، می خواستم به طرف شهاب بدوم. سر بر سینه اش بگذارم و ساعت ها به همان حالت باقی بمانم. وقتی توقف کرد، من هم بر جای ایستادم. منتظر بودم در را باز کند و به طرفم بیاید، اما مکثم بی نتیجه بود.

شهاب قصد پایان آمدن نداشت. شیشه ی دودی ماشینش و تاریکی ناخوانده ی هوا باعث می شد من تصویری محو از او داشته باشم. نگاهش مستقیم به جلو بود. به طرفش گام برداشتم و در ماشین را باز کردم. سرش آرام به طرفم چرخید. با نگاهی گرم به استقبالم آمد. کنارم بود، اما من دلتنگ تر از همیشه نگاهش می کردم دستش را از روی فرمان برداشت و به طرفم دراز کرد. نگاهش خاص بود، ساعت خاص بود، دنیا خاص بود، همه چیز در قله ی خوب بودن قرار داشت. سوار شدم و دستم را در دست گرمش گذاشتم. حرفی نمی زد. بی صدا نگاهش را به من دوخته بود. ته ریش داشت. موهایش مثل همیشه مرتب و کمی به چپ متمایل بود. دهان باز کرد و گفت:

-دلم می خواد دعوات کنم، داد بزنم، چه می دونم اخم کنم، مشت بزنم، خلاصه هر کاری که بهت حالی کنه که این دوری چه قدر اذیتم کرده، ولی می بینم که نمی تونم .

دستش را در امتداد دستم بالا برد و تا شانه ام رفت. من را به طرف خودش کشید. دست پشت گردنم گذاشت و سرم را به سرش نزدیک کرد. دلم برای عطر خاصش تنگ شده بود. نگذاشت دلتنگی ام باقی بماند. آرام سرش پایین آورد و لب هایم را بوسید. چشم در چشم شدیم و دوباره بوسید. سرش را کمی عقب برد. توقع داشت مثل او باشم. مثل او گرم ببوسم. مثل او هر بار بوسه ام از دفعه ی قبل بیشتر طول بدهم، اما دوری باعث خجالتم شده و نتوانستم همراهی اش کنم. همین که اجازه می دادم، من را ببوسد خانه ی پرش بود. شرمگین نگاهش کردم. دست دور کمرم انداخت، من را به خودش چسباند. من هم دست دور کمرش انداختم. حتی ذره ای هم فاصله بین مان نمانده بود. من به او چسبیده بودم و سرم روی سینه اش بود. دوست نداشتم ذره ای تکان بخورم. سرم را می بوسید. با دستش به کمرم فشار آورد. داشت به روش خودش رفع دلتنگی می کرد. در عین این رفع دلتنگی، ناراضی بودنش از جدایی مان را با نگاه باز خواست کننده اش نشان می داد.

صورتش را روی سرم گذاشت:

-آخرین باریه که می ذارم اینقدر ازم دور بشی یکتا.

نفس عمیقی کشید:

-دارم منفجر می شم، هم دلم تنگته و هم مصرم که تلافی بکنم. اگه نکنم پس تو رو چجوری می شه ادب کرد؟

سر از روی سینه اش برداشتم. گردنم را کج کردم و گفتم:

-چیکار کنم که دیگه تلافی نکنی

با اخم غلیظ و شرورانه ای نگاهم کرد و گفت:

-ببینم توی این سه ماهه چه بلایی سرت اومده؟ رفتنی خیلی آماتور بودی

! الان گردن کج می کنی، ناز می کنی، عطر خوش بو می زنی، رژ خوردنی می مالی؛

حواست هست که اینا برات مخربه!

لبخندی زدم و کف دستم را روی صورتش گذاشتم:

-مریضیه که از دوری زیاد بوجود می آد. آدم دیگه هیچ کدوم از کاراش دست خودش نیست. این بار رو تلافی نکن، تکرار شد، هر کاری دلت خواست بکن.

سرم را بالا بردم و صورتش را بوسیدم.

با تعجب ساختگی سرش را کمی عقب کشید:

-این چه مریضی خوبیه، می شه هیچ وقت شفا پیدا نکنی!

خندیدم و از او جدا شدم. به عقب برگشت و خم شد تا چیزی بردارد. من هم به عقب برگشتم و دیدم که جعبه ی شیرینی را برداشت. آن را باز کرد و شیرینی را به طرفم دهانم آورد و گفت:

-گاز بزن؟

سرم را جلو بردم و تکه ای کوچکی از شیرینی را خوردم. لبخندی زدم و

گفتم:

-شیرینی برای چیه؟

باقی مانده ی شیرینی که تکه ای از آن را خورده بودم یکباره در دهانش گذاشت و باعث لبخندم شد.

منتظر بودم بخورد و جوابم را بدهد. با لذت به حرکاتش نگاه می کردم.

دستش را به سمت گونه ام آورد و گفت:

-دایی شدم دیگه !

عقب رفتم و کاملا روی صندلی ام جاگیر شدم. دایی شده بود. دایی بچه ی حسام ! نگاهش رویم سنگینی می کرد. به طرفش برگشتم و لبخند بی روحی زدم:

-مبارکه، یادم نبود بهت تبریک بگم.

خیره خیره نگاهم می کرد. گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت:

-ازش عکس گرفتم ببینی.

تا خواست عکس بچه را به من نشان دهد، با دستم گوشی را پس زدم و

گفتم:

-خواهش می کنم شهاب، نمی خوام ببینم.

دلیل این همه ذوقش را درک نمی کردم. فکر می کردم حسی مثل من نسبت به آن بچه داشته باشد. حسی که اصلا نخواهد آن بچه را ببیند و اصلا نخواهد حتی اسمش را بشنود. من اشتباه می کردم، نوشین خواهرش بود و او هرگز نمی توانست حسی مشابه حس من داشته باشد. حق داشت که برای دایی شدن جشن بگیرد، حتی اگر آن بچه، از خون حسام باشد.

ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

-اون فقط یه بچه ی بی گناهه یکتا، همه رو به یه چوب نزن.

من نمی توانستم مثل شهاب این همه خوب باشم:

-به خدا نمی تونم شهاب، دست خودم نیست.

لحن گفتنم غمگینش کرد. گوشی را مقابل ماشین گذاشت و گفت:

-باشه، البته اصلا دیدنی هم نیست؛ یه دختر پوست قرمز و زشت!

اینکه خیلی زود حال و روزم را درک می کرد و اصراری برای از بین بردن کینه ام نداشت، تمام مقاومتم را در هم می شکست و باعث می شد ناخودآگاه به میلش رفتار کنم. خیلی غیر مستقیم گفته بود که بچه دختر است، من حتی این مدت نخواسته بودم که از جنسیت بچه ی حسام و نوشین سر دربیارم.

با اینکه به هیچ وجه تمایلی برای دیدن بچه نداشتم، ولی به خاطر اینکه بعد از این همه دوری شهاب را ناراحت نبینم، دست جلو بردم و گوشی اش را از جلوی ماشین برداشتم. گوشی را به سمتش گرفتم و گفتم:

-قفلش رو باز کن بچه رو ببینم.

سریع گوشی را از دستم گرفت و سریع قفلش را باز کرد. گوشی اش را جلو آورد و با هیجان گفت:

-ببینش!

انگار نه انگار که همین دو دقیقه پیش گفته ام که دوست ندارم بچه را ببینم. سرم را با اکراه پایین بردم و تصویر نوزادی که خواب بود و دست هایش هم به سمت بالا، مقابل چشمانم نقش بست.

دست بردم و با لمس صفحه ی گوشی تصویر را بزرگتر کردم. خیلی مظلوم و معصوم خوابیده بود.

در صورتش دنبال ردی از شباهت به نوشین و یا حسام گشتم، اما چیزی معلوم نبود. شهاب گوشی را به عقب برد و گفت:

-خوبه نمی خواستی ببینیش!

-چه قدر تپله، چه لپایی داره.

شهاب دوباره نگاهش کرد و گفت:

-توی عکس اینطوریه، خیلی فنچه. چهار کیلو بیشتر نبود.

با اخم و لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-به بچه ی چهار کیلویی می گی فنچ؟ خیلی خوبه وزنش.

ماشینش را روشن کرد و گفت:

-بچه باید هفت هشت کیلو باشه که وقتی بغلش می کنی بتونی گازش بگیری دیگه. من که به کمتر از پنج کیلو راضی نمی شم.

بعد از گفتن حرفش راه افتاد:

-البته من اول باید مامانش رو که خودش یه بچه ی شر و حرف گوش نکنه آدم کنم" تعمدا مکث کرد" ببخشید بزرگ کنم بعد به فکر یه بچه ی پنج کیلویی باشم.

تا ساعت هشت که با هم بودیم برایم از روزهای گذشته حرف زد. از سختی هایش گفت. از بالا و پایین شدن مرتب فشار خون پدرش. گریه های مداوم مادرش که نگران زندگی نوشین و بچه ی بی پدرش بود.

بدون آنکه من بخواهم خودش برایم درد دل می کرد. حرف هایی که روی دلش مانده بود و نمی توانست به کسی بگوید. من هم مشتاقانه گوش می کردم. تجربه ی شیرینی بود که بتوانی فقط با گوش کردن به حرف های کسی التیام بخش درد هایش باشی و بار غمش را سبک کنی.

تنها آدمی که نگرانی هایش کمی درباره اش کم شده بود شایان بود که با فرهاد دنبال ترک دادنش بودند و اینکه شایان هم با آن ها همکاری می

کرد.

من ابدا نمی خواستم از نوشین برایم حرفی بزند، اما خود شهاب هر چند دقیقه یک بار وسط حرف هایش گریزی به نوشین می زد. خیلی عادی و معمولی از مشکلات نوشین می گفت، انگار که برایش مهم نیست. نمی خواست من را حساس کند، اما نمی توانست نگرانی های نشسته ی پشت چشم هایش را مخفی کند. هر چند خودش متوجه نبود، اما من از همین گریز هایش می فهمیدم که برای حال و اوضاع نوشین غصه می خورد.

می گفت که: "نوشین ساعت ها یه گوشه ای می شینه و به مقابلش زل می زنه. با هیچ کس هم صحبتی نمی کنه" حتی با مادرشان هم در طول چند روز بیشتر از چند کلمه حرف هم نمی زند.

وقتی از ماشین پیاده شدم، برعکس موقع دیدارمان که برای استقبالم از ماشین پیاده نشده بود، از ماشینش پایین آمد و تا مقابل در ساختمان با من قدم زد. دستم را بین دستش گرفت و گفت:

-چند بار بهم گفتی که چه فرقی می کنه که من شیراز باشم و یا تهران، واقعا برات فرقی نمی کرد:

-می گفتم که آرومت کنم، و گرنه خیلی فرقه. اینجا اگه بودم خب خیلی راحت تر می گذشت، اما لازم بود که نباشم.

بینی ام را بین دو انگشتش فشرد و گفت:

-امان از این فلسفه بافی های تو که همه ش مغلطه ست. روزهای خوبی نبود یکتا، به هم خوردن عقد مون و بعد رفتن تو به شیراز پشت سر هم اتفاق افتاد، اونم موقعی که من از همیشه بیشتر به بودنت وابسته شده بودم.

ببین یکتا از این به بعد تو فقط باید صلاح خود ما رو در نظر بگیری، خوشم نمی آد به حرف مامانت و یا هر کس دیگه ای یه جور دیگه عمل کنی. من و تو تصمیم می گیریم چی درسته و چی غلطه. شاید اولا برای بقیه سخت باشه این مستقل شدنمون، اما عادت می کنن و بهتر از اون به مرو یاد می گیرند که در کارای مربوط به ما دخالت نکنند. اینجوری دلخوری هم پیش نمی آد.

دستش را دو طرف صورتم گذاشت و بوسه ای به گونه ام زد. می دانستم که این شیراز رفتنم و این دوری سه ماهه تا ابد درست و یا غلط بودنش بین من و شهاب لاینحل باقی می ماند.

ده روز بعد از به دنیا آمدن بچه ی نوشین شهاب به همراه مادرش به خانه ی ما آمدند. قبل از آن مادرش پیغام داده بود که به خاطر وضعیت مان جشن گرفتن و مراسم را به وقت بهتری موکول کرده و فعلا همه چیز ساده برگزار شود. یک عقد محضری و کم سر و صدا ! منظورش از وقت بهتر، مساعد شدن حال روحی نوشین بود. مخالفتی نکردم. هم من و هم مامان موافقم بودیم که همه چیز فعلا ساده برگزار شود. شهاب هم کلی از من تشکر کرد.

حدود ساعت نه بود که آمدند. شهاب برعکس بار قبل این بار همه چیزش شبیه یک تازه داماد بود. کت و شلوار مشکی به تن داشت که من را یاد اولین برخوردمان می انداخت. تنها چشم هایش با آن بار تفاوت داشت

چشم هایش مهربان بود، جان داشت، از خوشی برق می زد؛ مثل آن شب در خانه ی پدری حسام عاصی و عصبی نبود.

امیر رضا و سهراب خان هم بودند. دسته گل را از شهاب گرفتم و با مادرش چشم در چشم شدم. لبخندی زد و با من دست داد. از حرکاتش معلوم بود که به اجبار آمده و ناراضی ست. هر چند که تمام تلاشش را می کرد که این موضوع عیان نشود. شهاب دسته گل را به طرفم گرفت و من با لبخندی از او تشکر کردم. به انتخاب مامان پیراهن تا روی زانو پوشیده بودم که رنگی سفید داشت و کمربندی ورنی مشکی هم دور کمرش بسته شده بود. دامنش هم کلوش بود.

همه ساکت دور هم روی مبل نشسته بودیم، شهاب هم کنار مادرش روی مبل دو نفره ای نشسته بود. من و مامان هم هر کدام روی مبل تک نفره.

مامان حرفی نمی زد. بیشتر سهراب خان میان داری می کرد. مادر شهاب هم در جواب حرف هایش سر تکان می داد. امیر رضا هم خیره ی شهاب

بود.

قبلا مامان با سهراب خان صحبت کرده و گفته بود که اصلا سر مهریه چک و چانه نزند. می خواست مهریه من تنها یک شاخه گل باشد. شهاب قبلا برای صاف کردن بدهی من زیر بار خرج چند تا مهریه

رفته بود و مامان این نکته را در نظر داشت. ساکت و آرام نشسته و حرفی برای گفتن نداشت. می دانستم هر کس دیگری امشب جای شهاب بود، با شرط و شروط هایش بیچاره اش می کرد؛ اما در مقابل شهاب دهانش بسته بود.

دیشب به سهراب خان می گفت که: " هیچ وقت فکر نمی کردم دخترم رو توی بیست و یه سالگی شوهر بدم، همیشه فکر می کردم یکتا هیچ وقت نخواد شوهر کنه".

در واقع من خودم هم هیچ وقت فکر نکردم روزی اینگونه کنارم مادرم بنشینم و در به در یک نگاه از خواستگارم باشم که امروز از همیشه جذاب تر بود. نمی دانستم دوباره بازی اش گرفته که نگاهم نمی کند و یا واقعا حرف های سهراب خان اینقدر برایش جالب است.

حرف مهریه که پیش آمد، شهاب زیر بار نرفت و بعد از حرف های سهراب خان گفت:" حالا که شما چیزی مدنظرتون نیست، من خودم به دلخواه چیزی مهر یکتا می کنم" امیر رضا هم به شوخی پراند: " داماد فعلا داغه، هیچی براش مهم نیست" به این حرفش فقط خودش و شهاب لبخند زدند. مادرش ساکت و جدی نشسته بود.

بعد از اینکه حرف های اولیه زده و قرارها گذاشته شد، شهاب بسته ای از جیبش درآورد و از جایش بلند شد و به طرفم آمد.

رو به مامان گفت:

-اگه اجازه بدید این نشون رو دست یکتا بکنم تا فردا که بریم دنبال خرید حلقه و خرید عقد.

مامان در مقابلش خلع سلاح بود. آمده مقابل ما با یک انگشتر در دست ایستاده بود و آن وقت دنبال اجازه گرفتن از مامان بود. از این واضح تر نمی توانست نشان دهد که این اجازه گرفتن کاملا فورمالیته ست. مامان سر تکان داد و تعارف کرد:

-اختیار داری!

فقط یک تعارف بود، مامان هنوز دوست نداشت اختیار کامل من را به دست شهاب بدهد. بلند شدم و دستم را به دست شهاب دادم. دست گرمش، پر احساس دستم را گرفت و آرام حلقه را به داخل

انگشتم هل داد. بقیه برای مان دست زدند. شهاب دستم را رها نمی کرد. مادرش محکم دست می زد، این تنها عکس العمل مثبتش بود. حلقه اشکی هم چشم هایش را در بر گرفته بود. با وجود برخوردهای سنگین امشبش اصلا از او دلخور نبودم.

همه ی این ها برمی گشت به بابای ویلچرنشین شهاب!

شهاب چند بار به من گفته بود که مادرش چهار چشمی مواظب پدرش است. همین باعث می شد او را دوست داشته باشم.

خواستم دستم را از دست شهاب بیرون بیاورم که اجازه نداد و ما مثل یک تیکه ی ناجوری آن وسط سرپا ایستاده بودیم.

بالاخره خودش متوجه ی ناجور ایستادنمان شد و به سر جایش برگشت. سهراب خان برای اینکه راحت باشیم پیشنهاد داد تا زمان عقد صیغه بخوانیم، اما شهاب با آرامش پیشنهادش را رد کرد. دلیلش برای رد پیشنهاد سهراب خان این بود که در همین هفته ی پیش رو عقد می کنیم، احتیاجی به صیغه نیست. به دلیل خاطره ی بد دفعه ی قبل دوست نداشت این بار صیغه کنیم. سهراب خان هم مخالفتی نکرد و همه چیز طبق میل شهاب پیش رفت. قرار شد از فردا بریم و کارهای عقد را با هم انجام دهیم.

آن شب سهراب خان به همراه امیر رضا به خانه ی خودش رفت. مامان تا صبح در پذیرایی راه رفت. نصف شب به خاله مژگان زنگ زد و با او هم صحبت کرد. عمده ی نگرانی هایش مربوط می شد به خانواده ی شهاب !

می ترسید که من از طرف خانواده اش مورد آزار و اذیت قرار بگیرم؛ به خاطر ارتباطم با حسام. هر چه هم به او می گفتم که خود شهاب برایم مهم است و حرف ها و کنایه های خانوده اش را فقط و فقط می شنوم و تاثیری در من نخواهد داشت؛ اما باورش نمی شد و می گفت: " تو هنوز خیلی بچه ای، اون قدر بزرگ نشدی که بفهمی باید به حرف های بقیه در مورد زندگیت بی توجه باشی." خودش عمری را با حرف های تند و تیز خانواده ی شوهر به سر کرده بود مخصوصا" با مرگ بابا دامنه ی این حرف های طعنه آمیز وسیع تر هم شده بود. با اینکه تحمل کرده بود،

اما ناخودآگاه رویش تاثیر گذاشته و در مورد من نگرانی داشت. من برایم اصلا مهم نبود. با خودم تصمیم گرفته بودم اگر هم حرفی شده فقط بشنوم و رد شوم. به اندازه ی کافی سختی کشیده بودم، نمی خواستم حالا به خاطر حرف هایی که شاید گفتنش از طرف خانواده ی شهاب طبیعی باشد حال خودم و شهاب را خراب کنم. فقط این را نمی توانستم به مامان هم بفهمانم. هیچ مردی دوست ندارد که همسرش از خانواده اش بدگویی کند. البته برای من نوشین از این قاعده مستثنی بود. خود شهاب هم می دانست که من از او متنفرم، همین دانستن کافی بود. قرار نبود دائم حرفش هم میان زندگی امان باشد.

مامان دم صبح سرش را روی مبل گذاشته و چرت می زد. دستی به دوشش زدم و گفتم:

-چرا اینجا خوابیدی مامان؟ برو سر جات بخواب، یکی دو ساعت دیگه باید بری سر کار.

سرش را بلند کرد و موهایش را به عقب هل داد و گفت:

-تو از خوشحالی خوابت نبرده، من از استرس و اضطراب.

لبخندی زدم و گفتم:

-شما بیخود نگرانی داری، مامان شهاب رو که دیدی، بهش نمی آد عروس اذیت کن باشه. شهاب رو هم خیلی دوست داره، به خاطر شهاب هوای من رو هم داره.

از جاش کاملا بلند شد و به سمت راه پله ها رفت. غرغرکنان گفت:

-گاهی آدم دلش نمی خواد یکی رو اذیت کنه، اما یه وقتی به خودش می آد و می بینه همه ی عمرش همون آدم رو فقط اذیت کرده ! برای بقیه خیلی هم خوب بوده.

روز های بعد تماما به مهیا شدن برای عقد گذاشت. روزهایی که خیلی خسته می شدیم، اما این خستگی فقط جسمی بود و من برای اولین بار در همه ی عمرم از نظر روحی در بهترین حالت ممکن به سر می بردم. شهاب گاه و بی گاه به یکباره شیراز رفتن من را به یادم می آورد و به روش خودش تنبیهم می کرد. کافی بود بگویم زودتر به خانه برویم تا مامان نگران نشود. آن قدر همه چیز را طول

می داد که دیر می شد. بعد از دیر شدن هم اصلا به روی خودش نمی آورد که چه قدر بدجنس شده است.

بهانه اش هم این بود که مامان باید به نبودن من عادت کند .

یک روز مانده بود به عقدمان خاله مژگان به خانه ی ما آمد. از مامان شنیده بودم که دوباره دنبال کارهای طلاقش است و این بار می خواهد هر طور شده جدا شود و دخترش را هم بگیرد. با من در مورد شهاب حرف زد. برایش از فوبیای گردنم گفتم؛ از خانواده ی شهاب، از تنفر کم نشدنی ام نسبت به نوشین. به او قول دادم که دیگر مرتب باشم و هفته ای یکبار به دیدنش بروم و با او در مشکلاتم صحبت کنم. معتقد بود پاک شدن فکر و ذهنم از افکار آزار دهنده زمان می برد. البته فهمیده و خودش هم اذعان داشت که شهاب اهرمی قوی برای از یاد بردن آلام روحی ام

است.

بعد رفتن خاله مژگان شهاب به دنبالم آمد. دو روز پیش به او گفته بودم تا الان مامان امیر رضا را ندیده ام و خیلی دوست دارم برای یکبار هم شده او را ببینم. او هم بدون این که به من چیزی بگوید، رفت با امیر رضا قرار امروز بعد از ظهر را گذاشت که با هم برویم دیدن مادرش. کلی هم به خودش افتخار می کرد و با کنایه به من می گفت: "آدم باید خیلی با خودش تعارف داشته باشه که کارای دوست داشتنیش رو که انجامش زحمتی نداره، هی به بعد موکول کنه "

عاقلانه که فکر می کردم راست می گفت. من خیلی راحت می توانستم بروم و مادر امیر رضا را ببینم، اما به قول شهاب با خودم هم تعارف داشتم.

قبل از اینکه دستش دکمه ی آیفون را لمس کند عقب کشید. یقه ی لباسش را مرتب کرد و گفت:

-چطورم؟

انگشت شست و اشاره ام را بالا آوردم و به هم چسباندم:

-عالی؛ بهتر از این نمی شه.

دکمه ی آیفون را فشرد و گفت:

-دکمه مکمه ردیفه، یکیش بازه ها؛ نبندم؟ اذیت نمی شی دکمه ی من بازه؟

تا وقت گیر می آورد من را به دکمه هایش حواله می داد. چشم غره ام همزمان شد با " بفرمایید بالا "ی امیر رضا .

جعبه ی شیرینی را به دستم داد و شاخه ی گل های خوش بوی نرگس دست خودش ماند!

به اعتراض گفتم:

-چرا گلا رو نمی دی دستم؟

-نمی خوام به امیررضا گل بدی

-کی خواست به امیر رضا بده؟ واسه مامانشه.

تا این را گفتم جعبه ی شیرینی را از من گرفت و دسته گل را به دستم

داد.

امیر رضا در اتاق مادرش را باز کرد و من و شهاب با نگاهی به هم به داخل رفتیم .

روی تختش نشسته و موهای آشفته اش به صورت نامرتبی از شالش بیرون زده بود. پاهایش را به جلو دراز کرده و کمی قوز کرده بود. فکر می کردم این فکر فانتزی خودم است که مادر امیر رضا را شبیه آن زن دیوانه در جین ایر تصور می کردم. خیلی شبیهش بود. فقط صورتش به طور غیر معمولی چروکیده تر از آن زن بود. چروک های صورتش به سن و سالش اصلا نمی آمد. چشم هایش هم به تند و تیزی آن زن نبود. جلو رفتم و امیر رضا ما را به او معرفی کرد.

-مامانی یکتا و نامزدش هستند، اومدن دیدنت، فردا عقدشونه.

نگاهی دیگری به شهاب کردم، مثل من متاثر بود.

مادر امیر رضا سری برایم تکان داد و دستس را به طرفم دراز کرد. بدون آنکه بخواهم کمی عقب رفتم. امیر رضا گفت:

-دسته گل رو می خواد.

شرمزده از حرکت ناشایستم به سمتش رفتم و دسته گل را به دستش دادم.

به طرف بینی اش برد و عمیق بو کشید. رو به امیر رضا گفت:

-وقتی تو دنیا اومده بودی، بابات برام گل نرگس آورده بود بیمارستان، منم به همه یکی یه دونه نرگس دادم، بوش پیچیده بود توی اتاق. اصلا گل نرکس یه چیز دیگه ست.

دوباره دسته گل را به طرف بینی اش برد و بو کرد. بعد از آن در کمال حیرت و تعجب من آن را با سرعت به کنج اتاق پرت کرد و با عصبانیت گفت:

-الان دیگه گل هام بوی سابق رو نمی دن، این کوفتی هیچ بویی نداشت.

امیر رضا با خجالت رفت و دسته گل را برداشت و رو به مادرش گفت:

-این چه کاریه مامان؟

دسته گل را کنار تختش گذاشت. شهاب رو به من گفت:

-بریم بیرون بذاریم استراحت کنن.

مادر امیر رضا به شهاب نگاهی کرد و گفت:

-سهرابم همیشه همینه می گه، می گه:" تو استراحت کن." شهاب دستم را گرفت و تقریبا به زور بیرونم برد.

وقتی از اتاق بیرون رفتم عصبی به طرفش برگشتم و گفتم:

-این چه کاری بود کردی؟ شهاب شانه ام را گرفت و گفت:

-داشتی اذیت می شدی با حرف هاش، چشماتم داره دوباره خوشگل تر می شه.

می ترسم امشب بری و بلایی سر سهراب خان بیاری!

منظورش از خوشگل شدن چشم هایم این بود که اشکی شدند.

با حرفش آرام گرفتم. واقعا هم داشتم اذیت می شدم. همه چیز این زن اذیتم می کرد.

چروک های نامانوس صورتش، دست های که بی رنگ بود و رگ آن ها برجسته شده بود. آن ابروهای پر و مشکی نامرتبش که نشان از این داشت که مدت طولانی اصلاح نشدند.

امیر رضا از اتاق مادرش بیرون آمد و من در مورد مادرش با او حرف زدم. قسمت غم انگیز ماجرا برای من آن بود که امیر رضا می

گفت:"امروز حال مادرش خیلی خوبه، بعضی روزها داد و فریاد راه می ندازه و سهراب خان ساعت ها باید در اتاقش بماند تا دارویش را بخورد و آرام شود.

قبل از اینکه شهاب در ماشینش را باز کند و سوار شود، دستش را گرفتم و گفتم:

-شهاب اگه من یه روزی مثل مامان امیر رضا بشم تو چیکار می کنی؟ با لبخندی شیطنت آمیز جواب داد:

-خب مجبورم برم یه زن دیگه بگیرم ! چاره چیه؟ یکی خانوم خوشگل ترگل ورگل باید باشه تا ازت مواظبت کنه، یا نه؟

کیف در دستم را بدون هیچ تردیدی محکم به سینه اش کوباندم

کیف را از من گرفت و جدی گفت:

-دیوونه شدی، آدم یه روز قبل عقدش از این حرف ها می زنه؟ مصرانه گفتم:

-واقعا شهاب جدی دارم می پرسم، سوالم رو جواب بده، خیلی واسه م مهمه؟

با چشم هایی گرد شده گفت:

-برو سوار شو بریم، اینم شد سوال؟

در ماشینش را باز کرده بود. دوباره دستش را گرفتم. این سماجت من برایش عجیب بود.

-چی می گی یکتا، ازدواج از نظر من یه تعهده؛ برام این معنی رو می ده که تا آخر عمرت با خوب و بد طرفت کنار بیای، هر چی هم شد باید تا آخرش بمونی. این نظر منه، واسه همین هم هیچ وقت دوست نداشتم ازدواج کنم، چون برام کار سختی به نظر می اومد. تو برام اولین و آخرین زنی هستی که بهش تعهد قلبی دارم و پای همه چیت هستم.

-پس من حق دارم که از سهراب خان خوشم نیاد؟ دستم را بین دستش گرفت:

-سهراب خان آدم بدی نیست یکتا، نمی شه گفت چون دوباره زن گرفته آدم بدیه. تو هم حق نداری ازش خوشت نیاد. حالا برو سوار شو.

وقتی سوار شدم، به شوخی گفتم:

- شما باید هم از سهراب خان خوشت بیاد، کلی جاده برای جنابعالی صاف کرده!

عینکش را به چشم زد:

-برای تو که بد نشده، یه شوهر خوب گیرت اومده.

-کیف لازم شدی دوباره.

قرار بود شهاب اول پدر و مادرش را به محضر برساند و بعد به دنبال من بیاید. از خانه ی ما تا محضر فاصله ی زیادی نبود. منتظر شهاب نشسته بودم تا به دنبالم بیاید. مامان نیم ساعت پیش با سهراب خان رفته بود. کلی هم سفارش کرده بود که زود بیایم. آینه ی کوچک در دستم را بالا آوردم و نگاهی به صورتم انداخت. ابروهایم خوش حالت شده بود و از آن بی حالت بودن قبل در آمده بود. آرایشم هم خیلی غلیظ نبود. موهایم ر هم باز و حالت فر داشت. تاج گلی هم به شکل حلقه دور سرم بود. همه مدل مو و هم آرایشم ساده بود.

گوشیم که زنگ خورد خودم را خیلی سریع به پایین رساندم. شهاب شیشه ی سمت من را پایین داده بود و بعد از باز شدن در کاملا در نقطه ی دیدم قرار گرفته بود. اشاره کرد که سریع بیایم. مانتوی بلند شیری رنگی پوشیده بودم و پوششم موردی نداشت. به طرفش رفتم. در را باز کردم، نمی شد از تماشایش سیر شد. پیراهن سفیدش، کت و شلواری که این بار در تضاد کامل با رنگ مشکی و

به رنگ کرم بود. همه ی این ها از او یک آدم جذاب تر از همیشه ساخته بود. صورتش بدون آن ته ریش های همیشگی بود موهای دور سرس را هم کوتاه کرده بود، ولی جلوی سرش فقط رو به بالا حالت داشت.

شهاب هم من را نگاه می کرد. لبخندی هم روی لبش دلم را به بازی می گرفت. گوشه ی شال سفیدم را گرفت و بو کرد:

-چه خوشگل شدی ! تاج گلت اونی نیست که با هم خریدیم.

از دقتش تعجب کردم و گفتم:

-اون واسه سرم گشاد بود، مامان رفت یکی دیگه خرید. موقع خرید روی شال امتحان کردم، بدون شال لق می زد .

نگاهی دیگر به من کرد و گفت:

- چرا لاک نزدی، کلا نمی بینم لاک بزنی ؟ به اعتراض گفتم:

-شهاب راه بیوفت دیر شد، اونجا هم می تونی من رو بازجویی کنی. بعد هم یادت نیست اون بار که اومدم خونه تون و شما نصف دکمه های پیراهنت باز بود، یه لاک مشکی زده بودم.

راه افتاد و گفت:

-نترس، مجبورن منتظر عروس و دوماد بمونن. بعد هم من از لاک مشکی متنفرم، لاک باید رنگ روشن باشه. فعلا بریم یه جا لاک بخریم.

دستم را روی آرنج دستش گذاشتم:

-نمی خواد؛ بریم، من اهل لاک زدن نیستم.

فقط نگاهم کرد و لبخند زد.

بالاخره حرف خودش را به کرسی نشاند و من را داخل ماشینش نگه داشت و رفت لاک خرید و آمد. بدون دعوا و جنجال به خواسته اش می رسید. برای یک لاک خریدن کلی مسیرمان از محضر دور شد. همین که نشست گفت:

-بده دستات رو لاک بزنم.

دستم را روی کنسول ماشین گذاشتم، تا کارش را بکند. تا به خواسته اش نمی رسید، دست بردار که نبود. مخالفت من هم فقط وقت را تلف می کرد و دیرتر می شد.

با چنان دقتی لاک می زد که گویی چه کار مهمی دارد انجام می دهد.

تمام حواسش معطوف لاک زدن بود. خیلی تمیز و مرتب لاک زد. وقتی داشت آخرین انگشت دستم را لاک می زد، ذره ای از لاک به گوشه ی آستینش گرفت. دست بردم و با دستمالی سعی کردم لاک را از روی آستینش پاک کنم:

-ببین چیکار می کنی، گرفت به آستینت!

دستم را گرفت و در دست خودش گذاشت. بعد از نگاه اجمالی به انگشت های لاک زده ام، دستم را به سمت لب هایش برد و پشت دستم را پرحرارت بوسید .

عمیق بوسیدنش باعث شد دستم را به عقب بکشم و لبخندی همراه با خجالت بزنم. خیره ی چشم هایم گفت:

-الان دیگه بد جور وقتشه بریم عقد کنیم.

روی مبل دونفره ای چسبیده به شهاب نشسته بودم. اولین نفری که بعد از بله گفتنم دیدم، بابای شهاب بود. رو به رویم روی صندلی چرخدارش نشسته بود. شایان هم بالای سرش ایستاده و مواظبش بود گردنش کج نشود. خیره ی شهاب بود. از دیدنش حس خوبی داشتم. تن رنجورش با برق چشم هایش همخوانی نداشت. می دانستم همین حضور بی حرفش، چه قدر برای شهاب ارزشمند است.

مامان از اول تا اخر عقدم اشک ریخت، البته از چشم غره های خاله مژگان هم بی نصیب نماند.

با مامان شهاب روبوسی کردم، او فقط اشک نمی ریخت، بقیه ی حالت هایش شبیه مامان بود. می دانستم به جای خالی نوشین در عقد برادرش فکر می کند. امیر رضا و سهراب خان هم با شهاب حرف می زدند و امیر رضا در مورد مهریه ی من به او تیکه می پراند. شهاب تمام مغازه هایی را که در حال ساخت بود مهریه ام کرده بود. مردانگی هایش در حق من تمامی نداشت، می دانست که من غرورم را دوست دارم. با به نامم زدن آن مغازه ها می خواست دیگر حرفی از سر بار بودنش نزنم و او تنها مهریه ای که حق من بوده، داده است .

فرهاد به پدر شهاب نزدیک شد و پشت ویلچرش ایستاد تا شایان بیاید و با شهاب روبوسی کند.

شایان چند بار صورت شهاب را بوسید. بعد هم بدون اینکه صورت من را نگاه کند آرام تبریک گفت و دستش را به طرفم دراز کرد. با تردید به شهاب نگاه کردم و از نگاهش خواسته اش را خواندم. دستم را به سمت دست شایان گرفتم و با او دست دادم. سردی بین مان طول می کشید تا کم شود.

وقتی مراسم دست دادن و روبوسی تمام شد، شهاب سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-دیدی همه می گفتن لاک عروس چه رنگی قشنگی داره؟ سرزنش گر نگاهش کردم، که گفت:

-چرا مامانت از اول تا آخر عقد گریه کرد؟ انگار تو رو داده دست سلاخی؟

-خب نگرانه، خیلی بهم وابسته ست.

نگاه گذرایی به مامان کرد و به شوخی گفت:

-اوج گریه ش وقتی بود که تو انگشت عسلیت رو کردی دهنم، اونجا زار می زد.

حس خوبی از شوخی هایش می گرفتم، با اینکه متوجه تیر تیز جدیت مخفی پشت شوخی هایش بودم.

-هنوز کامل خیالش از من و تو جمع نشده. باید باهاش کم کم راه بیای.

دست را در دستش گرفت و فشرد:

-چی؟ کم کم باهاش راه بیام، از الان دیگه هیچی جلودارم نیست. هنوز یادم هست تو رو فرستاد شیراز.

موقع خداحافظی مامان از شهاب خواست من را زود به خانه برساند، شهاب هم با لبخند نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-الان که هفته، تا یک دو می آرمش.

مامان هم با نگاه تندی به طرف من برگشت که یعنی دوی شب دیر است

لبخندی به او زدم تا دلش آرام بگیرد و با سهراب خان برود. منطقی تر این بود که بگذارم شهاب با این کارهای کوچک حس قدرتش را به رخ بکشد تا در ادامه نخواهد با لجبازی قدرتش را نشان دهد.

آخرین نفراتی که رفتند مامان و سهراب خان بودند.

شهاب دستم را در دستش گرفته بود و رانندگی می کرد. به طرفم برگشت:

-شام بخوریم، بعد بریم خونه.

به حالت سوالی گفتم:

-خونه ی ما؟

کشیده و با لحنی که تمام سعیش را می کرد ادای من را درآورد، گفت:

-نه خانوم، خونه ی ما.

نگاه گذرایی به سمتم انداخت و گفت:

-خوشحال نیستی؟

مات نگاهش کردم، که گفت:

-اخه خیلی ساکتی، همه ی عروسا بعد عقدشون مثل تو ساکت و مظلوم می شن؟

دستم را از دستش بیرون آوردم و پشت دستش را نوازش کردم:

-من خیلی بلد نیستم خوشحالیم رو نشون بدم، ترجیح می دم ساکت باشم و از آرامشی که کنارت دارم لذت ببرم.

-شما هر جور باشی عزیزی!

بعد از اینکه شام خوردیم از من پرسید که اجازه هست به خانه اش برویم و یا نه؟ با اینکه تمام مدت از رفتن به خانه اش می گفت، اما این اجازه خواستنش به مذاقم خوش آمد و گفتم:

-تو شوهر منی، چه ایرادی داره؟

چشم هایش غرق خوشی شد و با سرعت به طرف خانه اش رفت.

وقتی پا به خانه اش گذاشتم، آمدنم با هر دفعه فرق داشت. این فرق مربوط به خانه و یا خود شهاب نبود، بلکه به حس و حالم مربوط می شد.

خودم را خانم آن خانه می دیدم.

شهاب دستش را پشتم گذاشتم و من را به داخل سالنش هدایت کرد.

خیلی منتظر بودم ببینم چه کاری می کند. بی قراری عجیبی در چشم هایش بود، اما متین و سنگین رفتار می کرد و این بی قراری در رفتارش مشهود نبود. رفتارهایش اصلا آن طور که من تصور می کردم، نبود.

اینکه تا برسیم بیاید و به یکباره شال از سرم بکشد و یا بخواهد من مانتوام را دربیاورم. دستش را دو طرف بازویم گذاشت و گفت:

-برم از شر کت وشلوارم خلاص بشم بیام .

به طرف اتاقش رفت. شالم را از روی سرم برداشتم. تاج گل را هم کنار شالم انداختم. مانتوام را از تن بیرون آوردم. نگاهی به در نیمه باز اتاقش انداختم. ایرادی نداشت من هم به اتاقش بروم، نسبت بین

ما این اجازه را می داد که برای رفتن به اتاقش دنبال تاییدش نباشم. به طرف اتاقش گام برداشتم و در را هل دادم. شلوار راحتی اش را پوشیده و با بالای تنه ی لخت ایستاده بود.

عطر و بویش در فضا کوچک اتاقش پیچیده بود. به طرفم چرخید و با لبخندی گرمی از من استقبال کرد. همه ی وجودم تمنای این را داشت که به طرفش بروم و در حجم آغوشش گم شوم. به طرفش رفتم. به سینه عریانش نگاه کردم. سرم را جلو بردم و بوسه ای به سینه اش زدم. تیشرت در دستش را روی زمین پرت کرد و دست هایش را دور کمرم حلقه کرد. وسط اتاق بودیم. از هر طرف تا دیوار راهی نبود. من را رو به عقب هدایت کرد و به دیوار چسباند. سرش را به صورتم نزدیک کرد و در میان موهایم فرو برد و نزدیک گوشم را بوسید. بازدمش در صورتم رها می شد. دستم را بالا آوردم و روی سینه اش گذاشتم تا هیجانم را با لمس پوست تنش قسمت کنم. حس خوبی از بوسه هایش می گرفتم، همه چیز خوب بود. آن قدر خوب بود که من چشم بسته بودم و از نوازش هایش لذت می بردم. نگرانی نداشتم که بعدش چه می خواهد بشود.

شهاب دستش را به پشت گردنم برد. بوسه هایش از کنار گوشم رد شد و آرام آرام تا چانه ام آمد. به یکباره عقب کشید و تمام موهای فری که دورم ریخته بود به یک طرف شانه ام هل داد. سرش را در گردنم فرو برد و من دیر فهمیده بودم که کنار زدن موهایم برای این بوده که می خواهد گردنم بدون مزاحمت تارهای مو جولانگاه بوسه هایش باشد. دستی که سینه اش را لمس می کرد به صورت ناخودآگاه بالا رفت. روی دو طرف شانه اش قرار گرفت و او را به عقب هل داد، اما نمی دانم شهاب این پس زدن را چطور تعبیر کرد که گرمتر و تند تر بوسید. بوسه هایش آن قدر شدید نبود که بشود گفت کبودی به جا می گذارد، اما من مطمئن بودم تا خود صبح می نشستم و دنبال کبودی می گشتم. دستم را به سمت گردن خودم آوردم:

-شهاب خواهش می کنم دیگه ادامه نده.

التماس صدایم سریع رویش تاثیر گذاشت. در صدم ثانیه عقب کشید و با تعجب نگاهم کرد.

سرم را پایین بردم، هنوز دستم روی گردنم بود. همان محدوده ای که شهاب بوسید .

-با گردنم کاری نداشته باش، بوسه ش نکن!

دست زیر چانه ام گذاشت. با چشم هایی اشکی به او زل زده بودم.

ناراحت بودم که اینگونه پیش رفته بودیم، اما شده بود. در نی نی چشم هایم خیره شد و گفت:

-چرا نباید این کار رو بکنم؟

-برای اینکه کبود می شه!

دستش را از دور کمرم برداشت و دستم را از روی گردنم با قدرتش جدا کرد. نگاهی به جای بوسه هایش کرد و گفت:

-کبود نشده؛ اصلا بشه، مگه چی می شه؟ این گریه داره؟

تنها نگاهش کردم. سرش را تکان داد و با چشمش اشاره کرد که چرا جواب نمی دهم.

-یکتا با توام، مگه چه ایرادی داره؟

-گفتم که کبود می شه.

-چون کبود می شه این طوری شدی، یه بار دیگه هم توی ماشین همین جوری دستت رو گذاشتی روی گردنت و حالت همین قدر بد شد. اون موقع به نظرم مورد عادی اومد، اما الان می بینم هیچی عادی نیست، بهم بگو چی شده؟

نمی دانم کی دوباره دستم به سمت گردن رفته بود که شهاب با نگاهی به دستم گفت:

-هنوز هم طوری گردنت رو گرفتی که انگار می خوای خودت رو خفه

کنی.

از من جدا شد و از اتاق بیرون رفت. گوشی همراهش که روی تخت افتاده بود می لرزید. من هم همان جا سر خوردم و نشستم. نمی دانستم چرا بیرون رفته و من را در اتاقش تنها گذاشته؟ با اینکه او را

پس زدهبودم، اما بیشتر از هر وقتی به آغوشش و گرمای تنش نیاز داشتم. افکار مالیخولیایی و منفی خیلی در من ریشه نگرفت، چرا که شهاب با یک لیوان آب برگشت. کنارم دو زانو نشست و گفت:

-بیا بخور آروم شی. لیوان آب را از دستش گرفتم. به چشم هایش نگاه کردم و خودم را جلو کشیدم و صورتش را سفت بوسیدم. کمی از آب داخل لیوان را خوردم و همین که خواستم لیوان را بر زمین بگذارم، آن را از میان دستم قاپید و تمام آب باقی مانده را نوشید.

-حالا بهم بگو چرا من باید خودم را از بوسیدن گردنت محروم کنم، اونم وقتی که بی نهایت این کار رو دوست دارم؟ فقط نگو کبود می شه.

-خب کبود می شه، می شه شبیه گردن پریا .

دوباره گوشی اش لرزید، توجهی به گوشی اش نکرد و گفت:

-چی می گی، چرا باید مثل گردن پریا بشه، مگه می خوام چیکار کنم؟ گوشی اش قطع شد و دوباره لرزید.

وقتی دیدم توجهی به لرزیدن های مداوم گوشی اش ندارد گفتم:

-برو ببین کیه، شاید کسی کار مهمی داشته باشه.

کلافه گفت:

-من کاری مهم تر از تو ندارم.

او امروز محرمم شده بود، نمی خواستم فقط محرم جسمم باشد. می خواستم محرم تمام راز ها و خودخوری هایم باشد.

-وقتی مامان تازه ازدواج کرده بود، یه شب پیشم می خوابید و یه شب نمی خوابید. همون روزهایی که سهراب خان یه شب در میون خونه مون می موند. شب هایی که پیشم نبود صحبش به محض رفتن سهراب خان به اتاق مامان می رفتم. عادت داشتم سرم رو نزدیک گردنش بذارم و بخوابم، اما نمی تونستم، نمی شد، گردنش...

نگذاشت ادامه بدهم. خیلی سریع من را در آغوشش گرفت و مثل مادری که بچه اش را در آغوشش تکان می دهد تا آرام بگیرد، با بوسه هایی ریزی که بر سر شانه ی لختم می زد همان کار مادر را انجام می داد، یعنی آرام کردن عزیزترینش .

گوشی اش لرزید. نگاه هر دوی ما به گوشی افتاد. با تعلل از من جدا شد.

به سمت تخت رفت و گوشی اش را برداشت. قبل از اینکه جواب دهد دستش را باز کرد و اشاره کرد که به آغوشش بروم. با سر رفتم. آیکون تماس را لمس کرد و گفت:

-چیه شایان، چی شده یه ریز زنگ می زنی؟

نمی دانم شایان چی در گوشی گفت که شهاب به من نگاهی کرد و جواب داد:

-آره پیش منه.

کنجکاو نگاهش می کردم که یکباره من را از خودش جدا کرد و بلند

شد:

-چی شده، درست حرف بزن ببینم، حالش خوبه؟

نگران از روی تختش بلند شدم. نگاهش به من بود، پرسید:

-الان بستریش کردن؟

با اشاره ی دستم پرسیدم چه شده است؟ اینقدر نگران بود که فقط سر تکان داد و در جواب شایان گفت:

-مسئله ای نیست، یکتا رو می رسونم، خودم می آم شب می مونم.

گوشی را از کنار گوشش پایین آورد. خیلی سریع پرسیدم:

-چی شده شهاب؟ خیره نگاهم کرد و گفت:

-بابام حالش بده، بردنش بیمارستان. مثل اینکه دوباره بستریش کردن، تو رو می رسونم خونه خودم می رم پیشش.

به من پشت کرد و از داخل کمد اولین پیراهن دم دستش را برداشت و پوشید.

رفتم و مقابلش ایستادم. با من و من گفتم:

-حالش که خوبه؟

-نگران نباش، طوری نشده .

به من اینطور می گفت، اما خودش از نگرانی در حال بال بال زدن بود. دکمه های پیراهن آبی روشنش را بست.

دوباره در کمدش را باز کرد و شلوار جینی را که تقریبا توی همون طیف رنگ پیراهنش بود، بیرون کشید.

در حالی که سعی می کردم هر جایی را نگاه کنم؛ به غیر او، گفتم:

-من خونه نمی رم، باهات می آم.

شلوار خانه اش روی زمین افتاد و من ناخودآگاه روی برگردانم .

صدایش را که کمی از تن نگرانش کاسته شده بود، شنیدم:

-می تونی برگردی؛ نه، تو نیای بیمارستان، می رسونمت خونه.

برگشتم. دکمه ی شلوارش را بست و کمربند رو دور کمرش محکم کرد.

دستی به موهایش کشید و مرتبشان کرد.

به طرفم آمد و هنوز نگرانی دست و پای حواسش را بسته بود. سرش را خم کرد و صورتم را بوسید:

-برو لباس بپوش بریم، این قیافه رو هم به خودت نگیر، چیزی نشده.

با بی میلی به طرف سالن رفتم، مانتو ام را پوشیدم و در سکوت او را که عجله ی زیادی داشت، همراهی کردم.

وقتی داخل ماشین نشستم. به طرفش برگشتم و با لحنی محکم گفتم:

-منم باهات می آم بیمارستان، به هیچ وجه خونه نمی رم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد:

-اذیت می شی.

با سرعت به طرف بیمارستان راند.

مادرش و شایان نگران به دیوار تکیه داده بودند. با لباس و شال سفید خیلی از توجهات را به خودم جلب می کردم. شهاب دستم را در دستش گرفت و به طرف مادرش رفت.

مادرش تا شهاب را دید جلو آمد و رنگ و رویش باز شد. شهاب برایشان یک تکیه گاه بود. رو به من و شهاب گفت:

-به شایان گفتم که اگه با یکتا هستی چیزی بهت نگه.

شهاب توجهی به حرفش نکرد و پرسید:

-چی شده مامان، دوباره فشارشه؟ مامانش سری تکون داد و گفت:

-هزارتا چیز گفت یکیش فشار بود، فعلا بستریش کردن.

نگاهی دیگری به سمتم کرد و گفت:

-فعلا که کاری از دستت بر نمی آد، گفتن جز همراه هیشکی نمونه. تو یکتا رو بردار ببر خونه، شایان پیشش می مونه.

شهاب فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

-یکتا رو می رسونم، ولی بعدش می آم خودم پیش بابا می مونم.

آن شب شهاب بعد از رساندن من به بیمارستان برگشت و پیش پدرش ماند. فردایش همراه با مامان و سهراب خان به عیادت پدرش رفتیم، حال عمومی پدرش بهتر بود، اما یکی دو شب دیگر باید بیمارستان می ماند.

مادرش مصر بود که شهاب به خانه برود و شایان پیش پدرشان بماند، ولی شهاب رد کرد و گفت: " همه ش یکی دو شبه، خودم می مونم" تمام مدت نگاهمان روی هم بود. تازه عقد کرده بودیم و این دوری و فاصله بلافاصله بعد از عقدمان برایمان سخت بود. من هم دوست داشتم آن شب شایان پیش پدرش بماند، اما شهاب خودداری می کرد و می خواست تا آخر خودش بماند. تا آخر وقت ملاقات پیشش ماندم و با اکراه از او جدا شدم، حتی از او خواستم بیشتر پیشش بمانم که با لبخندی مخالفت کرد و من را با مامان و سهراب خان راهی کرد. دلم می خواست بعد از ظهر روز بعد هم به ملاقاتش بروم. وقتی صبح به او گفتم بعد از ظهر به بیمارستان می آیم، از من خواست خانه بمانم، چرا که شایان بعد از ظهر پیش پدرشان می ماند و خودش هم برای حمام کردن و دوش گرفتن به خانه اش می رفت. قول داد بیاید دنبالم و بعد از ظهر را تا غروب با هم باشیم.

قرار بود ساعت دو بعد از سر زدن به شرکت به خانه اش برود و آماده شود و بعد به دنبالم بیاید. وقتی این را شنیدم، همان لحظه از تخت پایین آمدم. حال پدرش رو به بهبود بود. قرار بود فردا مرخص شود. برای همین امروز شهاب سرحال تر از همیشه بود. دلم می خواست یک روز متفاوتی داشته باشیم. راهی آشپزخانه شدم و بسته ی گوشت را از فریزر بیرون کشیدم. به شهاب هم پیام دادم ناهار نخورد و من می خواهم برایش ناهار درست کنم .

بعد از اتمام آشپزی به حمام رفتم و دوش گرفتم. شومیز حریر کالباسی رنگ را با شلوار جین سفیدی پوشیدم. گفته بود ساعت دو به خانه اش می رود و بعد از عوض کردن لباس ها می آید. نمی خواستم لحظه ای از امروز را تلف کنم. از صبح تصمیم گرفته بودم که من به خانه اش بروم و منتظر ننشینم تا او بیاید.

مانتو پوشیدم و روسری ساتن ابریشمم را مدل دار دور گردنم بستم.

ساعت کمی به دو مانده بودم. با احتساب من تا شهاب دوشش را بگیرد من دم خانه اش بودم. به آژانس زنگ زدم و غذا را هم داخل قابلمه کشیدم.

وقتی مقابل آپارتمانش پیاده شدم هیجان عجیبی داشتم. دلم برایش تنگ شده بود، با اینکه فاصله ی آخرین دیدارمان کمتر از بیست و چهار ساعت بود. دلم غنج می زد که غافلگیر شدنش را ببینم. زنگ آیفون را زدم. کنار کشیدم تا تصویرم را نبیند. با گفتن " کیه " اش لبخندی بر روی لبم نشست. سرم را آرام به طرف آیفون بردم و گفتم:

-آقا اجازه؟ ماییم.

با بهت گفت:

-یکتا ... دیوونه ...

دکمه ی آیفون را زد و من به طرفش راه افتادم، اما دلم زودتر پرواز کرد و رفت.

در خانه باز بود. وارد شدم. هنوز در را نبسته بودم که آمد. حوله ای روی سرش بود و تیشرت آستین کوتاه سورمه ای رنگی با گرمگن همرنگش پوشیده بود.

با لبخند گفت:

-من حموم بودما، می دونی با چه سرعتی اومدم بیرون. خوب می خوای از این کارای خوب بکنی بگو قبلش .

غذا را داخل سبد مسافرتی مامان گذاشته بودم. آن را روی زمین گذاشتم و در آغوشش فرو رفتم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و تمام دلتنگی ها را به باد سپردم. روسری را از سرم کشید و دوباره من را در برگرفت.

سرش را روی موهایم گذاشت و از بوی خوبشان تعریف کرد.

دستش دور کمرم حلقه بود. سرم را از روی سینه اش برداشتم و با اشاره به ظرف غذا گفتم:

-یه چند دقیقه مرخصی بده برم غذا رو بذارم توی آشپزخونه، بعد می آم .

نگاهی به سبد غذاها کرد و گفت:

-به به، غذا هم آوردی، بریم ببینیم چه کردی!

با سبد غذا به داخل آشپزخانه ی کوچکش رفتم. شهاب هم رفت که با سشوار موهایش را خشک کند. مانتو را از تنم در آوردم و روی کانتر آشپزخانه گذاشتم.

زیر گاز را روشن کردم و به عقب برگشتم. شهاب با همان موهای نم دارش نگاهم می کرد.

-چرا نمی ری موهات رو خشک کنی.

-نمی خوام.

نگاهش خیره ی شومیز بود. شومیز خریری که بدن نما هم بود. به سمت گاز برگشتم و شعله ی زیر قورمه سبزی را کم کردم. حضور شهاب را پشت سرم حس کردم. از پشت من را بغل کرد و دستش را دور شکمم حلقه کرد. چانه اش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-ببینم تو با این سر و قیافه، امروز سالم از اینجا بیرون نمی ریا.

صورتم را کج کردم و به صورتش چسباندم. گونه ام را ریز بوسید و

گفت :

-خودت غذا درست کردی؟

-آره صبح زود بلند شدم آماده ش کردم.

دستش از زیر شومیزم بالا رفت و روی شکمم قرار گرفت:

-نمی دونستم بلدی، فکر می کردم فقط خوشگلی.

لحن کشدار صدایش باعث شد در آغوشش چرخ بخورم و به طرفش برگردم و لبخند بزنم. سرش را پایین آورد و موهای نم دارش به پیشانی ام خورد. دستش را دور کمرم قفل کرد و من را در آغوشش گرفت. با یک حرکت از جای بلندم کرد و روی کانتر نشاند. نگاهی دیگر به شومیزم کرد و گفت:

-مثلا پوشیدن این با نپوشیدنش چه فرقی می کنه؟ صدا دار خندیدم و گفتم:

-لابد یه فرقی دارن دیگه.

سرش را جلو آورد و مقابل صورتم زمزمه کرد:

-راست می گی فرق دارن، آدم رو هلاک تر می کنن.

لب هایش رو ی لب هایم نشست. دستش را از کمرم بالا آورد و پشت گردنم گذاشت تا مسلط تر ببوسد. کمی عقب رفتم و لبخندی به این همه شتابش برای بوسیدن زدم و گفتم:

-چه خبرته؟ همه ش مال خودته .

پیشانی روی پیشانی ام گذاشت. نفس نفس می زد. بوسه ای آرام و نرم به لب هایش زدم. می خواستم عقب بکشم که با فشار دستش نگهم داشت.

نگذاشت ذره ای عقب بروم و با شدت بیشتری بوسید.

در چشم هایم خیره شد و خمار گفت:

-بریم اتاقم؟

دست برد و گیره ای که موهایم را در حصار خود گرفته بود، باز کرد:

-بریم؟

دو دستم را روی دوشش گذاشتم و گفتم:

-اگه پسر خوبی باشی، می آم.

صورتش از صورت من فاصله گرفت:

-خب نمی تونم همچین قولی بدم، من خیلی پسر بی ادبی م، روی تخت هم می شم یه آدم غیر محترم.

پایم را تکان دادم و به نرمی گفتم:

-چاره چیه؟ آش کشک خاله ای، کاریت نمی تونم بکنم!

همین جمله ام انگار مجوز زیاده روی هایش شد.

من را به اتاقش برد. پیراهنش را از تن درآورد و پشت به من کنار تختش انداخت. جلو رفتم و شانه اش را بوسیدم. به طرفم برگشت و من را به خودش چسباند:

-منظورم از اینکه بیایم توی اتاق بوس و بغل نبودا، که من واسه اونا اجازه لازم ندارم، منظورم یه چیز دیگه بود، می دونی دیگه؟

قرمز شدم و نگاهم روی تختش نشست. دوباره نگاهش کردم و گفتم:

-ما که عروسی نگرفتیم.

بهانه ام لبخند بر لبش نشاند:

-مگه فرقی هم می کنه که حتما باید بعد عروسی باشه، به قول خودت من آش کشک خاله م، امروز بره فردا حتمیه؛ عمرا بتونی من رو تا عروسی نگه داری.

تنها نگاهش کردم. ترس داشتم. ترس بدی نبود، ترس از تجربه ی تازه ی یه اتفاق بود. دست برد و دکمه های شومیزم را که به قول خودش بودن و نبودش فرقی نمی کرد باز کرد

با یک دستش غذا می خورد، و با دست دیگرش موهایش را خشک می کرد. ساعت نزدیک پنج بود و به شایان قول داده بود که ساعت شش خودش را به بیمارستان می رساند.

وقتی دید با لبخند به او زل زدم. قاشقی از غذا را به طرف دهانم آورد و گفت:

-تو خسته نشدی این همه نگاهم کردی؟ دهانم را باز کردم و با میل خوردم.

هر دو قاشق غذایی که خودش می خورد، یک قاشقش را هم به من می

داد.

وقتی غذا تمام شد رو به من پرسید:

-بازم بکشم؟

سرم را به طرفین تکان دادم و مخالفت کردم.

از روی صندلی ناهار خوری بلند شد و به طرفم آمد. پشتم ایستاد. خم شد و دستش را دور گردنم حلقه کرد .

-واقعا حالت خوبه و هیچ دردی نداری؟ سرم را پایین بردم و گفتم:

-چند بار می پرسی؟

کنار گوشم را بوسید. سرم را بالا گرفتم و خیره ی شهاب گفتم:

-همه چیز خیلی خوب بود.

با شیطنت گفت:

-دقیقا چی خوب بود؟

اخمی ساختگی کردم که گونه ام را صدا دار بوسید و گفت:

-اگه برای تو خوب بود، برای من بی نظیر بود.

صورتم را به صورتش چسباندم که گفت:

-تو مثل گربه ها فقط دوست داری خودت رو به من بچسبونیا.

تلفن خانه اش زنگ خورد. بوسه ای دیگر به گونه ام زد و از آشپزخانه بیرون رفت.

تمام مدتی که در اتاق بودیم، تمام مدتی که ناز می خرید، مدام در حال مراعات حالم بود. یادش بود که با گردنم کاری نداشته باشد. یادش بود که من بوسه هایش را دوست دارم، نوازش هایش را دوست دارم، و از این نظر کم نمی گذاشت. در مورد بی ادب بودنش هم کاملا حق داشت.

در اولین تجربه ی با هم بودنمان، همه چیز عالی پیش رفته بود.

با صدای شادی جواب مادرش را داد. تلفن رو روی بلند گو گذاشت.

مادرش پرسید :

-خوابیدی شهاب؟ استراحت کردی؟ شیطنت آمیز در جواب مادرش گفت:

-نه به خدا، اصلا نخوابیدم.

مادرش با لحنی دلسوزانه گفت:

-خب چرا نخوابیدی؟ زیر چشمت گود شده، می خوابیدی یه ذره جون می گرفتی!

از جایم بلند شدم و با لبخند نگاهش کردم که سر به سر مادرش می گذاشت.

در جواب مادرش گفت:

-راستش یه گربه اومد دیگه نذاشت من بخوابم.

مادرش هم سریع گفت:

-یکتا اومد پیشت؟

من اخم کردم و او با خنده ای که یک دفعه رهایش کرده بود، گفت:

-مامان این چه حرفیه شما می زنی، مگه یکتا گربه ست؟ مادرش گفت:

-چی بگم؟ تو چپ و راست این روزا گربه گربه می کنی، لابد گربه ت شده دیگه.

جواب مادرش باعث شد به طرفش بروم و روی پایش بنشینم و تمام موهای سرش را به هم بریزم.

در خانه نیمه باز بود. مثل همیشه عارش می آمد که بیاید و بعد از باز کردن در منتظرم بماند. بیتا مرتب زنگ می زد و پیام می داد. از من خواهش می کرد که امشب به خانه ی خودش بروم و اینجا نیایم. هوس آمدن به اینجا من را در مشت خود گرفته بود. دردی بود که در دلم می پیچید و امان نمی داد.

در را باز کردم و داخل شدم. بوی چوب تازه می آمد. تمام وسایل خانه اش نو بودن را فریاد می زدند. آرام وارد سالن بزرگش شدم، پیدایش نبود. همه ی وسایل خانه اش تجملی بودند. احتمالا وقتی رفته بود خرید مثل همیشه خواست آخرین مدلش را برایش بیاورند. البته اگر بعد از دیدن آخرین مدل از آن خوشش نمی آمد، رک و راست در چشم های فروشنده زل می زد و می گفت:" این زپرتی آخرین مدلشه، اینکه به درد عمه ت می خوره."

نمی دانم چطور فهمیدم کجاست و چطور حضورش را حس کردم.

چرخیدم و او را لمیده روی مبل یافتم. تنها یک شلوارک کوتاه پایش بود. همیشه من را یاد هنرپیشه های هندی می انداخت که موهای روی سرشان هر کدام به یک ساز می رقصند و به یک طرف متمایل. برایش خیلی سخت بود کنترل این موهای یاغی!

دستی به پیشانی بلندش کشید تا چند تار موهای تاب خورده به سمتشان را کنار بزند. راست نشست.

قبل از اینکه حرفی بزند، گفتم:

-اومدم امشب اینجا بمونم.

جان کندم تا بگویم. مثل آرام آرام سقوط کردن از یک ساختمان چند طبقه بود.

از جایش بلند شد و به سمتم آمد. او نزدیک شد و من امروز را به یاد آوردم و حرف های آن مرد را که وقیحانه می گفت: " گفتم بیا با هم باشیم، نگفتم بیا ازدواج کنیم، که اما و اگر می آری" سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت:

-کار خوبی کردی که اومدی، شب ها هر وقت دلت خواست بیا خونه م.

هیچ کس ندونه تو که می دونی من برعکس روزا که ازت متنفرم، شبا عاشقتم.

چرا از من نمی ترسید؟ خیلی از نقشه هایش را نقش بر آب کرده بودم.

چرا نمی فهمید که این حرف های حقارت بار تاوان دارد. دستی به گونه ام زد و ادامه داد:

-دیدی بعضی گل ها فقط شب ها بو دارند؟ روزها که از کنارشون رد می شی انگار نه انگار همون گلن. ولی وای به حال شب، یه دفعه مستت می کنن، یه دفعه از خود بیخودت می کنن، هر چه قدر هم ازشون دور می شی باز بوش دنبالت می آد. تو مثل همون گلا هستی، شب که می شه یهو مستم می کنی، یهو از خود بیخودم می کنی. هر جای خونه که می رم بوت دنبال منه .

گردنش را کج کرد و من را به طرف خودش کشید:

-به تو می گن شب بو ! چرا شب ها اینقدر خواستنی می شی؟ چرا شب ها دیوونه م می کنی؟ با تو روزها فارغم و شب ها عاشق!

دل به دلش دادم. او دستم را کشید و من با پایم به سمتش رفتم. از دست خودش به خودش پناه می آوردم.

می گفت که شب او را به من مبتلا می کند، اما من یاد گرفته بودم که همیشه به صداقت حرف هایش شک داشته باشم.

این فهمیدن را به بهای گرانی به دست آورده بودم، اما باز جای شکرش باقی بود که فهمیدم.

دست دور کمرم انداخت و بوسه ای آرام به صورتم زد و به مادرش گفت:

-مامان به شایان بگو تا هفت بمونه می آم.

مادرش در جواب گفت:

-خب نمی خواد امشب تو بری، به شایان می گم بمونه.

شهاب قبول نکرد و بعد از خداحافظی از مادرش تلفن را قطع کرد.

سر روی شانه اش گذاشتم. معتاد بودنش شده بودم. معتاد ابهت مردانه اش. موهایم روی شانه اش رها بود. به طرفم سر چرخاند و گفت: -فکر نمی کردم امروز بعد از ظهر اینقدر خوب و خاطره انگیز باشه. نمی تونست از این بهتر باشه. یه چیز بپرسم؟

سرم را رو به پایین تکان دادم و تایید کردم که بپرسد.

-تو به خاطر من قبول کردی که با هم باشیم یا واقعا خودت هم دوست داشتی؟

سرم را در گردنش فرو کردم تا من را نبیند. زمزمه کردم:

-هر دوش.

سرش را پایین آورد و چندین بار از سرشانه ام بوسه های ریزی گرفت.

اینقدر تکرار کرد که هر دو دچار رخوت شیرینی و خواستنی شدیم

* * *

با صدای باز شدن در کمدم، غلتی زدم.

مامان شومیزی که پوشیده بودم و پشت صندلی جلوی میز آرایش بود، بالا گرفته و به آن نگاه می کرد.

با دیدن چشم های بازم گفت:

-چه خبرته از وقتی اومدی گرفتی خوابیدی؟

لبخندی زدم و با تکیه گاه کردن دستم از جا بلند شدم و روی تخت نشستم. با اشاره ای به شومیز گفت:

-امروز این رو پوشیدی رفتی پیش شهاب؟

دنبال گیره ام روی تخت گشتم و بدون اینکه نگاهش کنم، " آره " ای گفتم.

آمد و روی تخت، کنارم نشست .

-نبودی شهاب زنگ زد، گفتم خوابی نخواست بیدارت کنم. می گفت:" باباش فردا مرخص می شه".

دوباره سر تکان داد و موهایم را پیچ داد و با گیره بستم.

-چرا همین که اومدی گرفتی خوابیدی؟

از تخت پایین آمدم و تاپم را که تا بالای شکمم رفته بودم پایین آوردم.

از نگاه مستقیم به مامان خودداری کردم:

-صبح زود بلند شدم خوابم می اومد مامان.

آمد و روبرویم ایستاد و گفت:

-چرا بهم نگاه نمی کنی؟ در صورتش خیره شدم و گفتم:

-خوبه، حالا هر سوالی داری بپرس.

-اولا" موهات رو باز کن هنوز خشک نشده، چجوری با موی خیس خوابیدی؟

بعدش کل امروز رو خونه ی شهاب موندی، بیرون نرفتین؟

خب من از همان اول شک کرده بودم که به کجا می خواهد برسد، ولی با این حرفش دیگر مطمئن شدم.

-زود باید برمی گشت بیمارستان جای داداشش، دیگه موندیم خونه، وقت بیرون رفتن نبود.

شمرده پرسید:

-چرا چشم می دزدی، اتفاقی افتاده؟

به اعتراض اسمش را صدا زدم و به او پشت کردم.

غرغر کنان گفت:

-می ذاشتین یه هفته از عقدتون بگذره مامان، هنوز دو روز نشده. خوب شد باباش بیمارستان بود، و گرنه این دو روز هم فکر نمی کنم صبر می کردین.

خودم را با مرتب کردن تخت مشغول کردم تا برود و شام را آماده کند، اما دست بردار نبود.

-بگو چرا آقا بیمارستانه، ولی کبکش خروس می خونه؛ یه بعد از ظهر بی کار شده شر به پا کرده رفته.

از اتاق بیرون رفت و من نفس محبوس شده ام را بیرون راندم. گوشی همراهم روی میز پذیرایی گذاشته بودم و باید بیرون می رفتم تا آن را بردارم و به شهاب زنگ بزنم.

مامان داخل آشپزخانه مشغول چیدن میز شام بود. تا من را دید با اشاره ای به میز گفت:

-چه قورمه ای سبزی درست کردی واسه شهاب!

با لبخند نگاهش کردم. داخل آشپزخانه شدم :

-مگه واسه شما درست نمی کردم، یادت رفت از سر کار می اومدی خونه می دیدی غذا آماده هست چه قدر خوشحال می شدی.

به شوخی گفت:

-آره، ولی بعدش اینقدر اخم و تخم می کردی، زهر و مارمون می شد.

این شهاب همه جوره شانس داره .

گردنم را کج کردم و گفتم:

-به شهاب حسادت می کنی مامان؟

بشقاب من را هم روی میز گذاشت و سرش را بلند کرد:

-مبارکت باشه، حال تو خوب باشه منم خوبم. حالا برو یه زنگ به شهاب بزن بیا شام بخوریم.

با تاکیدش به یاد آوردم که برای همین زنگ زدن بیرون آمده بودم. به شهاب زنگ زدم و با او صحبت کردم. بیمارستان ساعت ده تلویزیون را خاموش می کردند و مجبور می شد زود بخوابد. منتظر بود به او زنگ بزنم و بعد استراحت کند. اصلا دوست نداشتم با او تلفنی صحبت کنم، این طوری بیشتر دلتنگش می شدم. سر سفره ی شام مامان سر بسته از من پرسید که مشکلی ندارم که من هم به او اطمینان دادم که مشکلی نبوده است. از من خواست به شهاب بگویم در این مورد چیزی به مادرش نگوید، چون صورت خوشی ندارد، اما من اینگونه فکر نمی کردم و با مامان هم سر سفره ی شام مخالفت کردم. از نظر من یک اتفاق طبیعی بود و شهاب خودش بهتر می دانست که به مادرش بگوید و یا نه؟ برای من مهم نبود.

بعد از خوابیدن مامان به اتاق طبقه ی بالا رفتم. حالا بهتر از هر زمان دیگری پریا درک می کردم. حالا می دانستم روی دست خوردن از کسی که همه ی وجودت از جسم و جان را در اختیارش گذاشته باشی یعنی چه؟ می فهمیدم وقتی با کسی از سر عشق باشی و او را محرم خصوصی ترین و قشنگ ترین لحظاتت کنی، یعنی تمام آن آدم را می خواهی، و سنگین است که خیانت ببینی .

مدتی در اتاق ماندم. هوایش مثل همیشه مسموم بود و زهر داشت،

اما من دلم گرم آدم دیگری بود و پادزهر داشتم. دیگر همه ی لحظه هایم مزه ی تلخی نداشت.

صبح از مامان خواستم من را به بیمارستان رساند تا در کنار شهاب باشم.

شهاب اول با دیدنم اخم کرد که چرا صبح زود به بیمارستان رفته ام، اما بعد خیلی هم از حضورم ابراز خوشحالی کرد. مادرش و شایان هم دقایقی بعد آمدند. احترامی که مادرش به شوهرش و بچه ها برای پدرشان قائل بودند، ستودنی بود .

مادرش برای مرخص شدن پدرش خیلی خوشحال بود. شهاب به من گفته بود که مادرش اگر شب ها پدرش خانه نباشد آرام و قرار ندارد. شهاب پدرش را سوار ماشین شایان کرد و خودش هم می خواست به شرکت برود. من هم از او خواستم همراهش بروم که مخالفتی نکرد.

بعد از رفتن شهاب به اتاق کارش رو به خانم یمین گفتم:

-چرا اینقدر گرفته ای؟ کتمان کرد و گفت:

-نه من خوبم.

چپ چپ نگاهش کردم که اشک در چشم هایش حلقه زد و گفت:

-من خودم این روزا کم دردسر دارم این آقا فرهاد هم چپ و راست بهم گیر می ده.

با اخم گفتم :

-چرا، چی شده؟ اذیتت می کنه؟

-الان اگه بهتون بگم می گین بچه شدی، چیزی نگفته که.

لبخندی زدم و گفتم:

-تو بگو، بقیه ش با خودم.

نگاهی به در اتاق شهاب کرد و گفت:

-اصلا جلوی بقیه احترام من رو نگه نمی داره، اینقدر جلوی بقیه سبک و سنگینم کرده که دیگه برای بقیه عادی شده. امروز دو تا از مهندسای طرف حساب شرکت اومده بودند اینجا، یه پرونده می خواست، نمی تونست پیدا کنه جلوی اون ها سرم داد می زنه که چرا کمد پرونده ها اینقدر شلوغه؟ اصلا من با اون کمد کاری ندارم، کمد خودشه. چند بار تا حالا این رفتار رو تکرار کرده به کسی چیزی نگفتم، ولی دیگه خسته م

کرده .

دستی به روی شانه اش زدم و گفتم:

-اصلا حق همچین کاری رو نداره، حتما به شهاب می کم گوشش رو بپیچونه.

یک دفعه به سمتم برگشت. دستم رو گرفت و گفت:

-نه تو رو خدا خانم صدر، قول بدید به آقای نوابی چیزی نگید.

با تعجب گفتم:

-چرا؟ داره اذیتت می کنه، یکی باید بهش بگه که رفتارش درست نیست.

-نه خواهش می کنم چیزی نگید.

"باشه " ای گفتم و به سمت اتاق شهاب رفتم. در زدم و با باز کردن در سرم را داخل بردم و رو به شهاب گفتم:

-اجازه هست بیام تو؟

شهاب دست از صحبت کردن با فرهاد کشید و گفت:

-شما صاحب اجازه ای.

لبخندی زدم و وارد اتاق شهاب شدم. نگاهی به فرهاد کردم. به خانم یمین قول داده بودم چیزی به شهاب نگویم، اما قول نداده بودن که خودم هم چیزی به فرهاد نگویم.

کنار شهاب نشستم و رو به فرهاد گفتم:

-آقا فرهاد شما با خانم یمین مشکلی دارید؟ با تعجب به طرفم برگشت:

-نه، چه مشکلی؟

شهاب با لبخندی نگاهم می کرد. دستم را در دستش گرفت و به فرهاد گفت:

-چی کار کردی باز؟ من هم پرسیدم:

-خانم یمین کارمند خوبی نیستن؟ فرهاد سر تکان داد و گفت:

-نه، برعکس ایشون خیلی هم آدم مسئولیت پذیری هستن با لبخندی که فقط می خواستم آذین بخش سوال تندم باشد، گفتم:

-شما با همه ی کارمند مسئولیت پذیرتون این طور رفتار می کنید؟ ایشون ناراحتن که شما جلوی بقیه ی احترامشون رو نگه نمی دارید.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بله شما و ایشون درست می گید، من الان می رم بیرون و ازشون عذرخواهی می کنم.

از این انعطاف در قبول تقصیرش تعجب کردم. شهاب هم تنها با لبخند نگاهش می کرد.

فرهاد از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

به طرف شهاب برگشتم و گفتم:

-چی شد؟ کجا رفت؟

شهاب دستش را جلو آورد و صورتم را قاب گرفت. جلو آمد و مثل همیشه محکم لب هایم را بوسید و گفت:

-متحول شد دیگه!

[

سرم را عقب بردم و گفتم:

-من که چیزی نگفتم بهش!

چشم هایش را درشت کرد و گفت:

-جان ! چیزی نگفتی؟ اون طوری که تو بهش گفتی، من بودم سنگکوپ می کردم.

اخم کردم و گفتم:

-چه قدر هم تو از من می ترسی!

دوباره من را بوسید:

-امشب می آی خونه مون؟

-دیروز بودم که.

دقیق تر نگاهم کرد:

خونه ی من نه، خونه ی مامان اینا.

همان خانه ای را می گفت که یک سال پیش با دلی پر از کینه و انتقام برای رفتن به آنجا نقشه کشیده بودم

برایم سخت بود رو در رو شدن با نوشین، نه اینکه از او بترسم؛ بلکه می ترسیدم شدت تنفرم شهاب را اذیت کند.

شهاب با نگاهی منتظر به من چشم دوخته بود.

-درست نیست من همین طوری بلند شم بیام خونه تون. بالاخره اولین بار بهتره که بدون دعوت نیام. در ضمن من باید با مامانم صحبت کنم.

سرش را جلوتر آورد:

-من می خوام بدون دعوت ببرمت. بعد هم یادت رفته من چی گفتم؟ ما خودمون تصمیم می گیریم چیکار کنیم، مامانت اگه مخالفت کنه مهم نیست برام، اگه واقعا خودت راضی نیستی جریانش فرق می کنه.

سرم را به طرف شانه اش خم کردم:

-خب من یه خرده معذبم، می دونی که؟ کف دستش را روی صورتم گذاشت:

-می دونم، اصرار نمی کنم. بابا تازه مرخص شده، شب ها اونجا باشم خیال مامانم راحت تره. فقط می خواستم تو هم پیشم باشی، و گر نه اگه راضی نیستی، اصلا مسئله ای نیست.

-امشب که کلا درست نیست بیام، خب یه جورایی سرزده ست، ولی فردا شب می آم. تو هم به مامانت بگو که خبر داشته باشه.

شب، بعد از رفتن سهراب خان به طبقه ی بالا برای استراحت کنار مامان که مشغول دیدن فیلم بود نشستم.

شش دانگ حواسش به فیلمی بود که پخش می شد. صدایش زدم که از حال و هوای فیلم دیدن بیرون آمد.

- مامان فردا شب من خونه نیستم، می رم خونه ی مامان شهاب. اونجا مهمونم.

نگاهی کرد و گفت:

-مامانش دعوتت کرده؟ رک و راست گفتم:

-نه شهاب خواست که برم .

اخمی به پیشانی اش آورد:

-شهاب نمی دونه که همین جوری نمی شه. بهتره که کمتر اون جا رفت و آمد کنی. وایسا خود مامانت دعوتش کنه.

خیلی اهل مقدمه چینی و آسمان و ریسمان بافتن نبودم.

-به شهاب گفتم می آم. خودش مجبوره به خاطر پدرش که تازه مرخص شده چند شب رو اونجا بمونه. خواست منم برم اونجا پیشش بمونم. با اخم گفت:

-اون بره و بمونه، چیکار به تو داره ؟ باید خودش متوجه باشه که تو رو زیاد خونه ی باباش نبره، نه اینکه ازت بخواد شبم بری اونجا بمونی. هر چی کمتر دور و برشون باشی بهتره. من که اصلا خوشم نمی آد زیاد باهاشون دم خور شی.

خودم را به او نزدیک کردم و گفتم:

-چرا برای یه مسئله ی ساده اینقدر منفی بافی می کنی مامان؟ گله مند به طرفم برگشت:

-شدی خاله مژگانت، دنبال اینی ببینی حرف های من مثبت یا منفی، کجای حرف من بده؟

از جایش بلند شد و راه پله ها را در پیش گرفت:

-رفتی شب خواب رو نمون، یه بهونه بیار بیا خونه.

وقتی شهاب ماشینش را در حیاط پارک کرد، نگرانی ناشی از روبرو شدن با خانواده اش به سرتاسر وجودم چنگ انداخت. شهاب با لبخندی در ماشینش را باز کرد و من پیاده شدم .

-خوش اومدی به خونه ی ما.

مقابلش ایستادم:

-من هنوز کمی وحشت دارم شهاب.

با شیطنت گفت:

-دست بردار یکتا، به تو این حرف ها نمی آد .

هنوز به در ورودی خانه نرسیده بودیم که مادرش را در چهار چوب در دیدم. لبخندی هم روی لبش بود و به من و شهاب نگاه می کرد. با لبخندش جانی تازه گرفتم و ادامه ی مسیر را با استرس کمتری همراه

شدم.

من را در آغوشش گرفت و به خود فشرد. با هم وارد سالن شدیم. شهاب من را با مادرش تنها گذاشت و رفت که آبی به دست و صورتش بزند. با نبودن شهاب احساس غریبگی می کردم. هر لحظه منتظر بودم نوشین را با اخم هایی در هم، مقابل خود ببینم.

آمدن شهاب مصادف شد با صدای ریز گریه ی بچه ای. تنها روی مبل نشسته بودم. مادرش به آشپزخانه رفته بود.

نگاهم را به سمت طبقه ی بالا کش دادم. جایی که صدای نوزاد نوشین می آمد.

شهاب آمد کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت .

نگاهش کردم که گفت:

-صدای گریه ی نازنینه، کل شب رو اینجوری ونگ ونگ می کنه.

فقط سر تکان دادم. تمام مدت بعد از عقدمان از نوشین و نوزادش چیزی نگفته بود. حتی اسم بچه را هم تازه فهمیدم.

مادرش لیوان چای و شیرینی را مقابل من و شهاب روی میز گذاشت. آرام تشکر کردم. شهاب هنوز خیره خیره نگاهم می کرد. به طرف مادرش برگشت:

-من و یکتا بریم بالا لباسامون رو عوض کنیم بیایم. یکتا پالتو پوشیده چایی بخوره گرمش می شه.

کار درستی کرده بود. از مخمصه نجاتم داد. با هم به طبقه ی دوم رفتیم.

صدای گریه ی بچه قطع شده بود.

در اتاقش را باز کرد. به محض اینکه داخل اتاقش شدم شال را از روی سرم برداشتم. بی شک شب سختی در پیش بود.

شهاب نگاهم کرد و گفت:

-خوبی؟

لبخندی زد و جلوتر آمد:

-پالتوت رو در بیار بده آویزون کنم توی کمدم.

پالتو را به دستش دادم. به رویم نمی آورد که با شنیدن صدای گریه ی بچه ی نوشین حالم عوض شده است.

بلیز دکمه دار سفیدی که قسمت جلوی سینه اش دانتل و ساتن بود به تن داشتم. شلوارم هم همان جین مشکی بود که با پالتویم پوشیده بودم.

شهاب هم لباسش را عوض کرده و منتظر بود تا همراهش بروم. به تک تک حرکات من با دقت زل زده بود. به طرفش برگشتم و گفتم:

-من آماده م بریم.

خودش هم تیشرت آستین کوتاه نوک مدادی جذبی به تن داشت.

به طرفم آمد. دستی به موهای جلوی سرم کشید و آن ها را به عقب راند:

-من ولی آماده نیستم، بمونیم همین جا، چایی می خوام چیکار!

من را آرام به سمت تختش هل داد. روی تختش افتادم، تا آمدم به خودم بجنبم و بلند شوم جلو آمد و با دستش مانع شد و من کاملا روی تخت افتادم. نتوانستم جلویش را بگیرم. دستش من را سخت در بر گرفته بود.

تنها نگاهش می کردم و برایش خط و نشان می کشیدم. می ترسیدم سر و صدای مان بیرون برود. آمد روی تخت و با جلو آوردن صورتش قدرت هر کاری را از من سلب کرد.

روی تختش نشسته و به غرغرهای من می خندید. موهایم را به هم ریخته

بود.

شانه اش را برداشتم و موهایم را شانه کردم. وقتی دوباره بالای سرم بستم و مرتبشان کردم، با اخم گفتم:

-چایی مامانت یخ کرد، برم ازش بپرسم پسرش هفت ماهه دنیا اومده یا نه؟

خندید و دستش را به طرفم دراز کرد:

-نترس، اون تا الان دوزاریش افتاده.

با دیدن دستش اخمم بیشتر شد:

-فکرشم نکن بیام پیشت .

با اشاره به در گفتم:

-من دارم می رم، تو بمون.

از جایش بلند شد و گفت:

-می ریم، فقط دکمه ی بلیزت رو ببند.

دست بردم ودکمه ی بازم را بستم.

ناخودآگاه به طرف آینه برگشتم و نگاه دقیق تری به خودم کردم تا ببینم مرتب هستم، که خنده های شهاب دوباره در اتاق طنین انداز شد

به طرف در رفتم تا جایش بگذارم و بروم، اما همین که در را باز کردم دوباره صدای گریه ی ریز گریه ی بچه ای آمد و پشت بندش صدای زمزمه ی مادرانه ی نوشین که آرام " پیش پیش " می گفت.
همان جا ایستادم.

شهاب خودش را به من رساند. دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

-بریم .

به طرفش چرخیدم. لبخندی آرام بخش زد:

-می دونم با وجود نوشین چه قدر معذبی و اذیت می شی، اما من نمی خوام که این حس تنفرت باعث بشه که از هم دور بمونیم، اونم تو بهترین روزهای زندگی مون.

دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

-من خوبم؟ سر و وضعم خوبه؟ می خواستم حرف را عوض کنم.

دستش را روی کمرم فشرد:

-عالی و بدون نقص، حواسم بود که آبرو ریزی نکنم.

اشاره اش به صورتم بود که آبرو ریزی نکرده است.

روی میز سینی چای نبود. مادر شهاب وقتی ما را دید دوباره چای ریخت و آورد.

نگاهی به سر تا پایم کرد و لبخند زد.

شهاب هم ابرویی برای مادرش بالا انداخت.

مشغول نوشیدن چای بودیم که شایان هم آمد. لاغرتر از گذشته شده بود.

شهاب می گفت: "ترک کردن روی اخلاق و رفتارش تاثیر گذاشته و بسیار عصبی و بداخلاق شده است".

از دیدن من تعجب کرد و کوتاه سلام گفت. مادرش با دیدنش از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:

-بشین برات چایی بیارم.

اما شایان با گفتن" نمی خورم " او را از رفتن به آشپزخانه منع کرد و خودش هم به سمت اتاقش رفت.

بعد از خوردن شام، به مادر شهاب کمک کردم. نمی شد گفت همه چیز بین ما خوب بوده، اما خیلی هم بد نبود. مادر شهاب محترمانه رفتار می کرد. نوشین را هنوز ندیده بودم. موقع شام وقتی شهاب سراغش را از مادرش گرفت. مادرش خیلی خونسر گفت" بعدا می خوره". شهاب هم پیگیر نشد.

شایان هم در سکوت همراهی مان می کرد.

با شهاب بالا رفتم و سری به پدرش زدیم. مادرش غذای تجویزی پزشک را قبل از اینکه شام را آماده کند، به پدرش داده بود. شهاب خیلی صمیمی با پدرش حرف می زد. طوری حرف می زد و سوال می پرسید که گویی پدرش می تواند به تمام سوال هایش جواب دهد.

لحظاتی پیش پدرش نشستیم. به او در عوض کردن و مرتب کردن لباس پدرش کمک کردم. بعد از آن شهاب لباس های کثیف پدرش را به طبقه ی پایین برد تا به مادرش بدهد .

من هم به اتاقش رفتم و به مامان زنگ زدم. سهراب خان امشب هم آمده بود تا پیشش بماند. چند وقت دیگر باید مامان خانه را تحویل می داد.

مهلت گرفته بود تا چند وقتی در همان خانه زندگی کند و سر فرصت به دنبال خانه برود. هر چند سهراب خان مخالف بود و برایش در نزدیکی خانه ی خودش آپارتمانی گرفته بود. کلی سفارش کرد و از من خواست حدالمقدور سمت نوشین نروم. راضی نبود من شب بمانم، اما مجبور بود خواسته ام را بپذیرد.

بلیزم را با تاپ آستین حلقه ی عوض کرده و جلوی آینه موهایم را مرتب می کردم که شهاب در را با پایش باز کرد و داخل آمد.

نگاهم مات رویش ماند. بچه ی نوشین را بغلش گرفته و به سینه اش چسبانده بود تا مبادا از دستش بیوفتد.

در را بست و با لبخندی گفت:

-نازنین رو اصلا ندیدی، آوردمش ببینیش.

اصلا تمایلی به دیدن بچه نداشتم.

شهاب جلو آمد. نازنیم را خیلی ناشیانه در آغوشش گرفته بود. بچه به گریه افتاد. جا به جایش کرد تا بلکه آرام بگیرد. با احتیاط بچه را به سمتم گرفت:

-ببینش.

سرم را پایین بردم. خیلی تپل تر از یک بچه ی چند روزه بود. رویش مکث کرده و تماشایش می کردم. شهاب مرتب تاکید می کرد که زشت است، اما این طور نبود. صورت گرد و سفیدی داشت و گونه های تپلش، شیرینش کرده بود.

چشم هایم را از روی بچه ی نوشین برداشتم و به شهاب نگاه کردم .

-شبیه کیه؟

با نگاه دقیقی به صورت بچه گفت:

-خدا رو شکر اصلا شبیه حسام نیست.

در دنباله ی حرفش گفتم:

-شبیه خواهرت هم نیست.

لبخندی زد و سعی کرد با تکان دادن، بچه را که بی قراری می کرد آرام

کند.

فکر می کردم دیدن نوزاد برایم خیلی سخت باشد، چون یادآور پدر و مادرش بود، اما این طور نشد. حس بدی به نازنین نداشتم. حتی دلم می خواست او را در آغوش بگیرم. نازنین بی قراری هایش بیشتر شد. شهاب با نگاهی به من گفت:

-ببرمش بدم به مامان، تا بده نوشین آرومش کنه.

با تردید گفتم:

-بده بغل من.

شهاب نگاه عجیبی کرد. دستم را از هم باز کردم و شهاب با احتیاط نازنین را در آغوشم گذاشت. به سینه ام چسباندمش. به طور غیر قابل باوری آرام شد و نق و نق هایی که در آغوش شهاب داشت، به یکباره خاموش شد. سرم را پایین بردم و بویش کردم. آرامشش به من هم سرایت کرد و خیره ی صورتش شدم. شهاب سرش را جلو آورد و گفت:

-این خوبه پسر نیست، و گر نه کارم باهاش بالا می گرفت ! چرا تا اومد توی بغلت آروم شد؟

ابرویی برایش بالا انداختم و آرام بچه را در آغوشم تاب دادم:

- اونجوری که تو بچه رو گرفته بودی، معلومه گریه می کرد .

با شیطنت گفت:

-نخیر، بغل شما کلا خلسه آوره.

به حرکات من زل زده بود، گفت:

-تو هم آشپزیت خوبه و هم بچه داریت، خیلی خوبه این! به درد می خوره.

اخمی کردم:

-بچه داریم خوبه، اما بچه آوریم نه.

به او پشت کردم. و دوباره به نازنین نگاه کردم. خمار خواب بود و چشم هایش را باز و بسته می کرد.

شهاب سرش را از پشت به گوشم نزدیک کرد:

-خب تو به همون قسمت بچه داری رو بهش بپرداز، آوردن بچه توی محدوده ی تو نیست؛ حق داری، کار خودمه.

چانه اش را روی شانه ام گذاشت:

-خوابش برده ! بلدیا!

با سری پایین گفتم:

-بلد بودن نمی خواد، خوابش می اومد.

زمزمه کرد:

-چرا پس بغل من نمی خوابید؟ تو قول بده امشب جبران کنی تا من سرخورده نشم.

"هیس " ی گفتم تا آرام تر صحبت کند. وقتی خوابش سنگین شد شهاب گفت:

-بده ببرمش، نوشین کولیه، الانه که سراغ نازنین رو بگیره.

نازنین را آرام در آغوشش گذاشتم و شهاب با احتیاط خنده داری او را گرفت و بیرون برد.

تمام مدتی که نازنین در آغوشم بود از یاد بردم که پدر و مادرش چه کسانی هستند. نمی توانستم بی رحم باشم. این همان لایه ی پنهان وجود من بود که سال های زیر عقده ی انتقام از حسام و نوشین مخفی شده بود.

شهاب حق داشت، من خیلی با چیزی که این مدت نشان داده، فرق داشتم.

حسام و نوشین فقط باعث خودکشی پریا نشده بودند، تمام عواطف من را هم لگد مال کرده بودند. از من یک آدم دیگری ساختند.

روی تخت شهاب دراز کشیدم. آمدنش طول کشیده بود.

سرم را روی بالشش گذاشتم. بوی عطر خاص شهاب لبخندی بر لبم آورد. طاقباز دراز کشیدم و خیره سقف اتاق شهاب شدم. در باز شد و شهاب داخل آمد

همین که در را پشت سرش بست، تیشرتش را از سرش بیرون کشید.

لبخندی به من که روی تختش دراز کشیده بودم زد و گفت:

-تموم زحمت هات به باد رفت، نازنین خرابکاری کرد مامانم مجبور شد عوضش کنه، اونم بیدار شد. حالا تا صبح برای ما می نوازه.

تیشرتش را به سمت من پرت کرد. به صورتم خورد. با لبخند به او اخم کردم و به اعتراض اسمش را صدا زدم که گفت:

-حالا نوبت دایی بچه ست که بخوابونیش، از شش صبح تا الان یه کله بیدارم.

جلو آمد و با نگاهی به سر تا پایم گفت:

-چرا شلوارت رو عوض نمی کنی؟ بلند شو یه شلوار راحت تر بپوش. با بی خیالی گفتم:

-نه، همین خوبه

سگرمه هایش را در هم کرد:

-بلند شو عوضش کن، مگه می شه با شلوار جین خوابید؟ ناخودآگاه دست روی دکمه ی شلوارم گذاشتم:

-من عادت دارم.

بالا سرم ایستاده بود. سایه اش روی صورتم افتاد. نگاهش از صورتم به روی دستم رفت.

-این چه عادتیه؟ بلند شو درش بیار، اگه هم از شبیخون من می ترسی، نترس؛ تو پنج تا شلوارم روی هم بپوشی نمی تونن مانع من بشن. بعد هم دیگه ترسیدن برای تو یه خرده شوخیه.

پشت کرد و به سمت ساک لباسم رفت. ساک را برداشت و چرخید، اما با دیدن من که پتو را روی خودم کشیده بودم، با لبخند گفت:

-بازیت گرفته؟ بیا شلوارت رو عوض کن تا خودم دست به کار نشدم.

وقتی دید پتو را از سینه ام بالا تر آورده ام، به طرفم آمد که با التماس

گفتم:

-بی خیال شو شهاب، من بدون شلوار جین خوابم نمی بره.

جدی شد. آمد روی تخت نشست. پتو را به زور از روی سرم برداشت و نگاه دیگری به شلوارم کرد:

-شلوارت تنگه، دکمه شم که خیلی سفته، تا صبح شکم درد و کمر درد می گیری با این شلوار.

کمی از او فاصله گرفتم و عقب رفتم:

-نه کمر درد می گیرم نه شکمم چیزیش می شه. گفتم که عادت دارم.

خوابم نمی بره بدون شلوارم.

به طرفم خم شد:

-یعنی توی خونه هم با همین شلوار می خوابی؟ مگه می شه؟ سر تکان دادم.

شهاب ادامه داد:

-اگه رابطه نداشتیم فکر می کردم می ترسی برای اون، اما الان این سفت گرفتین دکمه ی شلوارت و این حالت صورتت یه چیز دیگه می گه.

دستش را روی دستم گذاشت:

-دستت رو بردار.

شستم را به زیر کمر شلوار هل دادم و محکم تر شلوارم را گرفتم .

-به خدا برای رابطه داشتن یا نداشتن نیست. من مشکلی با اون ندارم خم شد و روی شکمم را بوسید:

-می دونم، ولی بهم بگو چرا اینقدر مصری که با این شلوار بخوابی. دستش را از روی دستم برداشت و شکمم را نوازش کرد:

-بهم بگو

چشم در چشمش شدم. دلیلش را هیچ وقت به هیچ کس نگفته بودم، اما باز هم هیپنوتیزم چشم های شهاب کار خودش را کرد، شاید هم مخدر آرامشی که دست هایش به رگ هایم تزریق می کرد.

-از دوم سوم راهنمایی به بعد دیگه هیچ شبی رو بی شلوار جین نخوابیدم.

آرنجش را تکیه گاه سرش کرد و کنارم دراز کشید:

-چرا؟

نوازش دست هایش آرام تر شد و من را هم آرام کرد:

-به خاطر حرفی که یکی از دوستام زد.

-چی گفت؟

حرکت کردم و به شهاب نزدیک شدم. سرم را به طرف سینه اش برگرداندم:

-فهمیده بودم ناپدری دارم...

مکث کردم...

شهاب زیر گوشم گفت:

-خب ؟

-بهم می گفت ازش نمی ترسی؟ تو خیلی خوشگلی باهاش تنها نمون. اگه بمونی اذیتت می کنه .

دست شهاب دورم حلقه شد و من را به خودش فشرد.

ادامه دادم:

-بهم می گفت شبا خوابت می بره نمی فهمی، می آد اذیتت می کنه، یه شلواری بپوش که اگه خواست اذیتت کنه از خواب بیدار شی و بفهمی.

سهراب خان هیچ کدوم از کارایی رو که می گفت نمی کرد، اما من بعد از اون همیشه با شلوار جین خوابیدم. بعد یه مدت طولانی تا سحر خوابم نمی برد. کم کم عادت کردم، ولی نتونستم دیگه هیچ وقت بدون شلوار جین بخوابم. هیچ کس هم نتونست جلوم رو بگیره.

شهاب متاثر از حرف های من، با لحن تندی گفت:

-چه آدم احمقی بوده دوستت!

سرم از روی سینه اش جدا کردم:

-واسه همینه که من هیچ دوستی ندارم. دوست نداشتم هیچ کس بفهمه که ناپدری دارم .

شهاب زیر چشم هایم را بوسید. در آغوشش خودم را رها کردم. دستش را از زیر کمرم رد کرد و زیر گوشم گفت:

-وقتی پیش من می خوابی دوست ندارم گذشته رو هم روی کولت بذاری و بیاری. دوست ندارم یکتا .

گفت و زیر چانه ام را بوسید. نگاهی به چشم هایم کرد و سر در گردنم فرو برد. خودم را جمع کرد و دستم را روی سرش گذاشتم، اما بوسه های آرامش نمی گذاشت پسش بزنم.

کم کم از بوسه هایش جان گرفتم. دستش را به سمت دکمه ی شلوارمبرد و بازش کرد. قرار بود گذشته ها را کول نکنم. قرار را او گذاشته بود، اما من هم کوتاه آمدم، گذشته خسته ام کرده بود.

* * *

شب هایی که سهراب خان کنار مامان بود به خانه ی شهاب می رفتم و کنارش می ماندم. صبح زود هم همراهش بیدار می شدم و شهاب من را به خانه می رساند. هیچ وقت بدون او خانه اشان نمی ماندم. با شهاب می رفتم و با شهاب می آمدم. با نوشین هم هیچ حرفی نمی زدم. انگار هم دیگر را نمی شناسیم. وقت هایی که به خانه ی شهاب می رفتم نوشین از اتاقش بیرون نمی آمد، مگر به ضرورت، که آن هم برای نازنین بود. به نازنین خیلی وابسته بود؛ تا نازنین کوچک ترین صدایی از خودش درمی آورد نوشین به آنی بالای سرش ظاهر می شد. این رسیدگی های زیاد او را از پا انداخته بود و مرتب مریض می شد. زیر چشمانش سیاه شده و هر روز لاغرتر می شد. گویی او هم مثل شایان در حال ترک کردن بوده.

نازنین کمی بزرگ شده و گاه گداری لبخند می زد. شب ها قبل از

خواب شهاب او را به اتاقمان می آورد و تمام سعیش را می کرد که او را بخنداند. سرگرمی آخر شب هایمان شده بود.

آرام چشم باز کردم. شهاب در کشوی میزش را آهسته باز می کرد تا سشوار را بردارد و موهایش را خشک کند. برای اینکه از خواب بیدار نشوم در اتاق خودش سشوار نمی کشید. تا برگشت، من را با چشم هایی باز دید. می دانست دوست ندارم بدون او در خانه اشان بمانم، اما تمام تلاشش را می کرد که من را نگه دارد. گفت:

-بگیر بخواب یکتا، تا دوازده خونه ام، می آم ناهار می ریم بیرون. الان ساعت هفته، بگیر بخواب زود می آم.

با لحنی دستوری گفت تا جای مخالفتی نگذارد. گفت و رفت .

تا پایش را از اتاق بیرون گذاشت، سریع بلند شدم و لباسم را پوشیدم تا قبل از او خودم را به ماشینش برسانم. می دانستم دیگر بالا نمی آید تا با جای خالی ام مواجه شود.

آهسته از پله ها پایین رفتم. صدای سشوار کشیدن شهاب از اتاق پایینیمی آمد. شایان در آشپزخانه مشغول خوردن چای بود. نگاهی به من کرد و با اشاره به سفره ی صبحانه گفت:

- بفرما

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنونم. می رم شرکت با شهاب می خورم.

خودم را به ماشین رساندم و منتظرش شدم.

چند دقیقه ی بعد مرتب و آراسته پیدایش شد. کت تک آبی نفتی پوشیده بود با شلوار کتان کرم رنگ. موهایش را هم مثل همیشه رو به بالا حالت داده بود. پشت ماشینش بودم، تا آمد سوار شود دستی به دوشش زدم و

گفتم:

-خیلی دیر کردی، یخ کردم.

از جا پرید و به سمتم برگشت. نگاهی به سر تا پایم کرد:

-تو کی آماده شدی یکتا؟ آخه من به تو چی بگم؟ خب می خوابیدی تا ناهار می اومدم دیگه.

خندیدم و گفتم:

-بدون تو خوابم نمی بره، بریم یخ کردم در ماشینش را بست و گفت:

-اصلا حالا که اینطور شد منم نمی رم.

می خواست من را وادار کند که بمانم، اما گفتم:

-آخ جون، پس بریم بخوابیم.

کتش را درآورد و گفت:

-می ریم می خوابیم.

زودتر از من راه افتاد. واقعا قصد رفتن نداشت. به دنبالش رفتم و گفتم:

-شهاب واقعا نمی ری.

نگاهم کرد و دستم را گرفت:

-نه نمی رم. مگه نمی گی بدون من خوابت نمی بره، می ریم به ادامه ی خوابمون می رسیم. البته اگه من بذارم بخوابی.

دستم را سخت فشرد که ضربه ای با آرنج به پهلویش زدم:

-حالا نیست اولین بارته نمی ذاری من بخوابم، ذوق داری!

شایان مقابل در ما را دید و گفت:

-کجا می آین، بریم منم کار دارم باهاتون می آم.

شهاب کنارش زد و گفت:

-ما جایی نمی ریم، داریم می ریم بالا.

شایان با تعجب گفت:

-خدا همه ی دیوونه ها رو شفا بده.

از آن روز به بعد بعضی وقت ها بدون شهاب خانه اشان می ماندم. شهاب هم موقع ناهار می آمد و نمی گذاشت زیاد تنها بمانم. البته من هم از اتاقش بیرون نمی رفتم تا بیاید.

از جا بلند شدم. ساعت از ده گذشته بود. شهاب اکثرا" سعی می کرد تا یک خودش را برساند.

جلوی آینه مشغول شانه کردن موهایم شدم تا شهاب بیاید و برایم ببافد.

آن قدر وابسته اش شده بودم که همین چند ساعت کم دوری خیلی زیاد آزارم می داد. به طرف پنجره رفتم. پرده را کنار زدم، اما با ترس و قلبی که فشرده شده بود، لرزان به عقب آمدم و پرده را رها کردم!

حسام داخل حیاط بود. نوشین نازنین را به آغوشش داده و با هم به سمت خانه می آمدند .

ترس عجیبی داشتم. تا الان بدین گونه از حسام نمی ترسیدم و این چنین حالم دگرگون نشده بود. عشقم به شهاب محتاطم کرده بود و من دوست نداشتم ذره ای از حال خوب این روزهایم، خدشه دار شود.

با شتاب به سمت گوشی ام رفتم. می لرزیدم. شماره ی شهاب را گرفتم. با احتساب من الان باید وارد خانه شده باشند. امیدوار بودم نوشین نخواهد حسام لعنتی را بالا بیاورد. نوشین از کدام نوع احمق ها بود؟ چرا این دختر دل از حسام نمی شست؟

شهاب بی خبر از همه جا با لحن سرخوشی گفت:

-به به امروز رکورد زدی؛ زودتر از همیشه پیدات شده. خونه نشین کردن تو چه حالی...

با صدایی بی نهایت پایین صدایش زدم:

-شهاب...

با ترس جواب داد:

-چیه یکتا؟ بی درنگ گفتم:

-حسام اینجاست، خونه تون. زود بیا شهاب.

غرید:

-حسام؟ حسام اونجا چه غلطی می کنه؟

نالیدم:

-شهاب بیا خونه، بیا. هیچ کس خونه نیست. مامانت رفته خرید. شایان هم تازه رفته بیرون.

صدای نفس نفس زدنش می آمد.

-عزیز دلم توی اتاقت بمون و بیرون نرو. من دارم راه می افتم، اونا نمی دونن تو خونه ای .

با گریه گفتم:

-تا تو برسی طول می کشه شهاب. زود بیا.

-الان راه افتادم. نگران نباش. زنگ می زنم به شایان ببینم کجاست، احتمالا از خونه خیلی دور نشده.

نگران بودم. می ترسیدم حسام بو بکشد و من را پیدا کند؛ خصوصا که صدای گفتگوی شان هر لحظه نزدیک نزدیک تر می شد .

-شهاب کلید روی در اتاقت نیست. حتی نمی تونم در رو قفل کنم. اومدن بالا، دیگه نمی تونم حرف بزنم شهاب. فقط بیا.

تلفن را قطع کردم و به پشت تخت رفتم.

جایی نبود که پنهان شوم. امیدوار بودم نوشین حسام را به اتاقش ببرد و درش را هم ببند. آن وقت می توانستم سریع از اتاق شهاب بیرون بروم.

صدای حسام را می شنیدم. صدای نوشین هم می آمد. در مورد نازنین صحبت می کردند. احساس می کردم این اولین باری نیست که همدیگر را ملاقات می کنند.

نمی توانستم از جایم تکان بخورم. دو زانو پشت تخت نشستم و منتظر اینکه بروند داخل اتاق نوشین .

صدای بسته شدن در اتاق نوشین که آمد با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم.

از پشت تخت بیرون آمدم. گوشی در دستم لرزید. شهاب پیام داده بود که شایان را خبر کرده و او نزدیک خانه است. خیلی زود خودش را می رساند. خودش هم پلیس را خبر کرده است .

قصد داشتم از اتاق بیرون بروم که صدای باز شدن در اتاق نوشین آمد.

همان جا خشک شده وسط اتاق شهاب ایستادم. خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه حسام دقیقا پشت در اتاق شهاب است.

وقتی نوشین فریاد زد و گفت: " حسام چرا در اتاق رو قفل کردی" ؟ مطمئن شدم که می داند در این خانه و در اتاق شهاب هستم.

در اتاق باز شد و متعاقب آن صدای بلند نوشین در گوشم پیچید:" در رو باز کن حسام" در را می کوبید، اما حسام وقعی نمی گذاشت. با لبخندی نگاهم می کرد. لبخندی ترسناک ! دو قدم به عقب رفتم. حالا که به اتاق آمده بود و رخ در رخ ایستاده و نگاهم می کرد، باز هم آن تنفر عمیقم نسبت به او سر بیرون آورده و ذره ای از ترس دقایق قبل باقی نمانده بود.

عقب رفتن هایم از سر ترس نبود، نمی خواستم دستش به دستم بخورد.

حالا بیش از هر زمان دیگری نمی خواستم، که او لمسم کند. حالا که شهاب را داشتم.

داخل آمد. با خونسردی عجیبی در را پشت سرش بست:

-چه قدر خوشگل شدی؟ موهات رو رنگ کردی؟ شهاب لعنتی ! -برو گمشو بیرون.

قدمی جلوتر آمد و من به پشت تخت رفتم تا اگر خواست نزدیکم شود تخت مانعش شده و با دور زدن وقت بخرم تا شهاب و شایان برسند.

دست برد و با آرامش خاصی دکمه های لباسش را باز کرد:

-گاهی وقتا دلم می خواد از دست سادگی خودم برم بمیرم که از تو یه وجب بچه اینقدر راحت رو دست خوردم. شش ماه اومدی توی شرکت زیر گوشم چیکارا که نکردی و من یه بار بهت شک نکردم. اون قدر ماهرانه بازی کردی که من هر وقت به رفتارات فکر می کنم، بیشتر حرص می خورم که ندارمت .

خیره ی چشم هایش گفتم:

-تو قاتلی، قاتل بابات، قاتل پریا.

پیراهنش را از تن درآورد.

نوشین مدام به در می کوبید و می گفت:" حسام کاری باهاش نداشته باش. دست بهش بزنی شهاب بهت رحم نمی کنه. شهاب تو رو می کشه.

برو حسام. برو"

حسام بی خیال به فریاد های نوشین، گفت:

-تو چطور تونستی با اون همه چیزهایی که می دونستی اون قدر بی خیال رفتار کنی؟ مگه می شه یه دختر نوزده بیست ساله اینقدر حرفه ای باشه؟

پیراهن در دستش را روی زمین پرت کرد. داشت گریه ام می گرفت.

-من بابام رو نکشتم. زدم تخت سینه ش، خودش افتاد پایین. نمی خواستم بمیره.

جلو آمد و من به پشت تاج تخت رفتم. همان جا ماند. می دانست که اگر از تخت بالا بیاید، من دور می زنم و از در بیرون می روم.

سرش را تکان داد:

-داغی به دل شهاب بذارم که حض کنه!

اخم کردم:

-سگ کی باشی.

لبخند می زد. لبخند هایش دیوانه ام می کرد:

-از کی با شهاب بودی؟ همه ی اون پیف پیفا فیلم بود. راپورت من رو بهش می دادی، آره؟ من رو بگو چه فکرایی می کردم. فکر می کردم خانوم مشکل داره. سرده. چند بار من رو دور زدی و با شهاب رفتی؟ مستقیم به چشم هایش زل زدم:

-یکی دوبار نبود. هر چه قدر از تو و وجودت متنفر بودم، با شهاب احساس آرامش می کردم. هر حسی کنار تو داشتم، برعکسش رو با شهاب تجربه کردم.

عصبی شد. کمربند شلوارش را از هم باز کرد:

-خب پس کلی بهت خوش گذشته، اشکالی نداره یه بار هم بهت بد بگذرون. بعدا" برای شهاب جونت تعریف کن تا حالت رو خوب کنه.

کمی از تخت فاصله گرفتم:

-بهتره که بری؛ شهاب تو راهه، روی من خیلی حساسه، قطعا زنده ت نمی

ذاره.

-دوست دارم یکتا، این اعتماد به نفست رو، این شاخ و شونه کشیدنت رو، اینکه به جای التماس کردن و گریه هنوز قوی هستی. از شهاب بدم می آد که تو رو داره.

صدای پایی از پله ها می آمد و حسام به طرفم خیز برداشت. با جیغ بلندی به سمت در رفتم .

شایان زودتر از من در را باز کرد. بازوی شایان را گرفتم و من را به پشتش

برد.

حسام رو به شایان گفت:

-برو پی کارت شایان، من با این دختر حساب و کتاب شخصی دارم.

خودت رو قاطی نکن .

شایان غرید:

-بیا برو بیرون مرتیکه ی بی همه چیز.

نوشین پشت درد از گریه به زار زار افتاده و التماس حسام را می کرد.

شایان داخل اتاق شد تا حسام را از اتاق شهاب بیرون بیندازد. من هم از در اتاق فاصله گرفتم تا ببینم چه می شود. همین که به طرف حسام رفت، حسام گردنش را گرفت و او را بر روی زمین انداخت.

شایان از جا بلند شد، اما تا نشست حسام با همان خونسردی عجیبش به جانش افتاد و با ضربه های پی در پی به شکمش، بی رحمانه او را می زد.

می خواستم فرار کنم و بروم، اما شایان داشت زیر دست و پایش جان می داد. تا شایان بلند می شد دوباره به جانش می افتاد. به طرز دیوانه واری شایان را می زد. پای رفتنم سست شده بود، و من هم به التماس افتادم:

-ولش کن لعنتی، کشتیش .

داد و فریاد های من کوچکترین تاثیری رویش نداشت. تمام نمی کرد. سر و صورت شایان خونی بود .

به اطرافم نگاه کردم تا چیزی پیدا کنم و شایان را از زیر دست و پایش نجات دهم. از پله ها پایین رفتم. به سمت آشپزخانه دویدم. بزرگترین کارد آشپزخانه را از سرویس جدا کردم. هنوز به راه پله ها نرسیده بودم که حسام با چشم هایی قرمز پیدایش شد. کارد را در دستم مشت کردم و بالا بردم. آرام آرام به طرفم می آمد.

- شک نکن بیای جلو کارد رو توی سینه ت فرو می کنم .

همان طور با چشم های پر از خشمش جلو می آمد .

خودم را آماده کرده بودم که کارد را با تمام قدرت در سینه اش فرو کنم.

یاد پریا، باعث شد کارد را محکم بگیرم.

دستم را حرکات دادم. صدای گریه ی نازنین هم حواس او را پرت کرد و هم حواس من را.

کارد در دستم شل شد. صدای پای شهاب را می شنیدم. خیلی نزدیک بود. آمده بود.

پشت بندش هم صدای آژیر پلیس.

حسام من را رها کرد و به سمت پله ها رفت. به عقب برگشتم. شهاب بدون این که کفش هایش را دربیاورد نفس نفس زنان داخل شد. کارد در دستم تنها چیزی بود که انگار توجهش را جلب کرد.

کارد را روی زمین انداختم و به سمتش پر کشیدم. سر بر سینه اش گذاشتم و گریستم. با خودم عهد کردم دیگر برایش ناز نکنم که چرا به زور سرم را روی سینه اش می گذارد و نمی گذارد بخوابم.

دستش دورم پیچید و با ترس گفت:

-حسام کجاست، چیکارش کردی؟

دو تا مامور داخل شدند. من را از سینه اش جدا کرد، ولی دستش را از روی کمرم برنداشت. با اشاره به پله ها گفتم:

-رفت بالا.

رو به شهاب ادامه دادم:

-شایان هم بالاست. با هم درگیر شدند..

شهاب همراه دو تا مامور بالا رفت. نگذاشت همراهش بروم.

نازنین را در آغوشم تاب می دادم. با آرامش عجیبی خوابیده بود و خبر از طوفان دقایقی قبل نداشت.

نوشین با سر و وضعی آشفته در حیاط ایستاده بود و به حسام که به دستش دستبند زده نگاه می کرد. تمام صورت از زور گریه هایی که کرده بود، در هم جمع شده بود. انگار در آن لحظه ای که مدام به در می کوبید، یکباره پیری زودرس گرفته بود.

نازنین را روی مبل گذاشتم و کوسن مبل را هم به او تکیه دادم تا مبادا غلت بخورد و بر زمین بیوفتد.

شایان روی مبل نشسته و سر و صورت خونی اش را با دستمال کاغذی تمیز می کرد. جعبه ی کمک های اولیه را برداشته و به طرفش رفتم.

منجی ام شده بود. کنارش نشستم و گفتم:

-با دستمال نمی شه، بیا برات با گاز استریل تمیز کنم تا شهاب بیاد ببریمت دکتر.

شهاب داخل آمد. با دلسوزی نگاهی به نازنین کرد که خوابیده بود. سپس نگاه سرشار از عشقش را به من دوخت. نگاهش کردم و با گاز آرام خون های خشک شده ی روی زخم های شایان را تمیز کردم. شهاب جلو آمد و بوسه ای به سرم زد.

-کاش صبح با خودم برده بودمت. مردم و زنده شدم.

-شایان به دادم رسید .

شهاب رو به شایان گفت:

-بلند شو بریم دکتر، این کارا فایده نداره؟ مامان بیاد اینجوری ببینت پس می افته.

با نگاهی دیگر به حیاط رو به من گفت:

-می رم به بابا سر بزنم.

شایان هم بلند شد و نگاهی به حیاط کرد. نوشین روی پله ها نشسته بود و تکان نمی خورد.

رو به من گفت:

-می رم حیاط ماشین رو روشن کنم.

* * *

شهاب گوشی به دست راه می رفت و با فرهاد صحبت می کرد. من هم یک چشمم به پریا بود که تازه راه افتاده و ذوق راه رفتن داشت. بهار و مانی هم هر جا می رفت دنبالش می کردند، تا مبادا زمین بخورد. شهاب با خنده گوشی را به لبش نزدیک کرد و گفت:

-برو خجالت بکش فرهاد؛ آدم چغولی زنش رو که نمی کنه، دو روزه شرکت رو به هوای تو و زنت ول کردما، با هم بسازین و دعواتون رو ببرید خونه تون.

نمی دانم فرهاد چی گفت که شهاب زد زیر خنده و گفت:

-ببینم جرات داری جلوی روی خودش هم بگی، یا نه؟

با اخم اشاره کردم که قطع کند. از وقتی آمده بودیم حافظیه، نشسته بود پای غیبت فرهاد از خانم یمین که یک سالی می شد عقد کرده، ولی کماکان سگ و گربه بودند. البته به ظاهر این طور بود، هر دو در کنار هم آرامش داشتند.

شهاب به سمتم آمد و با صدای " آخ " گفتن من مسیر نگاهم را گرفت و به پریا رسید.

بهار پریا را از جایش بلند کرد و مانی خاک روی شلوارش را می تکاند.

شهاب تنه ای به من زد. نگاهش کردم که با حرص گفت:

-مردم دو سال بعد ما عروسی می کنن، بچه شون راه افتاده؛ ما هنوز اندر خم یه کوچه ایم.

با دیدن لبخندم اخم کرد:

-همه فکر می کنن که من یه آدم غد و یه دنده م که جنابعالی بدون اجازه ی من آب نمی خوری، اما هیچ کس نمی دونه که تموم تصمیمات مهم زندگی ما رو تو گرفتی و من دارم زیر بار این زندگی خفه می شم.

بعد از عروسی مان فهمیده بودم که شهاب از بعد از به هم خوردن عقدمان مرتب با خاله مژگان در ارتباط بوده و خیلی درباره ی من و مشکلاتم می داند. تمام این سه سال که کنارش بودم به معنای

واقعی زندگی کردم. فنجان نوشیدنی خاطرات تلخم را شکسته بودم. دیگر نبود تا با نوشیدنش هر لحظه به پنجره ی تنهایی ها پناه ببرم و تلخی ها را هم بزنم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-من پنج روزه عقب انداختم. می دونی که هیچ وقت این اتفاق نمی افته.

معمولا منظمم. احتمال اینکه سال بعد اینجا با پسرت باشی زیاده.

لبخند زد و با شگفتی شکممم نگاه کرد.

-پس چرا شکمت بزرگ نشده.

با لبخند و اخم گفتم:

-گفتم پنج روز، نگفتم که نه ماهه باردارم.

با شادی و خنده گفت:

-حتما خبریه، چون منم یه ماه بیشتره که دیگه برای زوده زوده های تو تره خرد نمی کردم و دست به کار شده بودم. فقط من یه پسر می خوام کم کمش پنج کیلو باشه. مثل پریا نمی خواما، لاغر مردنی .

خندیدم. پریا خیلی هم وزن ایده آلی داشت، اما شهاب خرس می خواست.

-شهاب خان بچه ی آدمیزاد دو سه کیلوئه. اونی که شما می خوای بره و گوساله ست.

دستم را گرفت و بالا برد. پشت دستم را بوسید .

-حالا تو یه کاری بکن پنج کیلو بشه دیگه، بعدا جبران می کنم برات .

با نزدیک شدن مانی و بهار به عقب هلش دادم.اصولا بعد از عروسی مان، خرش از پل گذشته و به کل منکر مقوله ای به نام خجالت شده بود.

"تو نباشی من دست و دلم به زندگی نمی رود، بی تو یعنی روزهایی که از شدت دلتنگی به جان هم افتاده اند و یادشان رفته که باید بگذرند و این قدر کش نیایند".

پایان:

18:42

1396.4.18

@Rooman_nazy
کانال تلگرام